



A SPECIAL NOVEL CHANNEL FOR SPECIAL PEOPLE



@Vip_Roman کاری از گروه تبادل رمان EXCHANGE GROUP



#۱

صدای قدم های سنگینی که طول و عرض اتاق را طی
میکرد برایش حکم ناقوس مرگ داشت
انگار هر قدم ، نه بر روی زمین ، بلکه بر روی تن
خسته و دردناک او فرود می آمد

سردرد امانش را بریده بود و با چشم هایی که از
شدت درد تار می دید ، به سختی میتوانست اندام
چهارشانه و چهره ی سرخ از خشم آرمان را تشخیص
دهد.

آرمان بدون حتی لحظه ی خستگی آوا را به رگبار
فوش بسته بود

حجله اش را با زنی قسمت کرده بود که شب اولش
!را با کسی دیگر گذرانده

حتی از یادآوری بازی خوردنش از زنی که به حریم
عاشقانه اش دعوت کرده بود خونس را به جوش می
آورد.

انکار کردن آوا او را تا مرز جنون می کشاند
بار دیگر به سمت آوا هجوم برد اینبار محکم تر از
هربار دیگر، کمر بند در دست پیچیده شده اش را
میهمان تن دردمند و رنجور او کرد





آوا خسته از تکرار ساعت های گذشته هین ضعیفی کشید و تا خواست کمی به خودش بجنبد و عقب تر بکشد ، ناله اش از کمربندی که ناجوانمردانه بر روی تیره ی کمرش نشسته بود به هوا رفت خدا نکند غیرت یک مرد به بازی گرفته شود که چشمش را بر روی هر انسانیت و رحمی میبندد باید آنقدر کمربند را بالا می آورد و روی تنش میکوبید تا شاید کمی، ففط کمی التیام قلب شکسته اش شود

صدایش درست مثل سوهانی بود روی روح خسته آوا

چرا بازیم دادی لعنتی ! چرا منو احمق فرض -
کردی ! چرا

آوا ضعیف تر از آن بود که جوابی دهد تنها چیزی که تار های حنجره اش را قلقلک میداد ناله های خفیف در پس ضربه های کمربند بود تن او زیر ضربات کبود می شد و روح آرمان تبدیل به خاکستر

تن برهنه و زخمی آوا جگرش را میسوزاند... شاید
!آنقدر خار شدن حق آوا نبود





اما جواب حق پایمال شده ی دل او چه بود

#۲

قطره های فرو غلطیده ی اشک همان رشته ی
باریک ایستادگی اش را هم از هم پاشید
دیگر برایش نه غروری مانده بود، نه مردانگی که
!ستونی شود برای پاهایی بی رمق رو به فروپاشیدگی
و چه سخت است سقوط یک مرد با دنیایی از ابهت
کمر بند از لای دست شل شده اش سر خورد و
صدای سگ روی کاشی ، نفس آسوده ای شد
بر نفس های به شماره افتاده ی زنی که دیگر تاب
!یک ضربه دیگر نداشت
دلش های های گریه میخواست بی توجه عقلی که
"!شما تیش می کرد "مرد که گریه نمیکند
اما چه می شد !آسمان که به زمین نمی آمد با نگاه
تر شده ی او به اشک
دوست داشت در آن لحظه درست مثل پسر بچه
ای باشد که آبنبات چوبی اش را دیگری از دستش
کش رفته بود
دانه های مرواریدی اشک





درست مثل نفتی بود که شعله ور میکرد آتش
درونش را

دروغ بود هر کسی که می گفت "گریه دل را سبک
" میکند

تن رنجور آوا گله مند بود از مرد به زانو در آماده ی
مقابلش

اما امان از دلی که با آن همه زخم باز هم تاب دیدن
ویران شدن مردش را نداشت
به سختی خود را کمی بالا کشید تا به تاج تخت تکیه
دهد

اما با برخورد پشت با تاج تخت ،درد تا مغز
...استخوانش نفوذ کرد

لب هایش را محکم بر روی هم فشرد تا مبادا ناله
!اش بهانه ی دوباره یی شود برای مردش
ملافه ی تخت را به سختی با نوک انگشتانش بالا
کشید و دورش پیچاند

آرمان غرق در خیال
تمام خاطراتش با آوا را تک به تک در ذهن مرور می
کرد





چه ساده دل بود که حس می کرد با یک صیغه ی
پنهانی با زنی که عاشقانه دوستش دارد
!می تواند پدرش را نرم نرم راضی به این ازدواج کند
آوا را همچون تک فرشته ای روی زمین می دید که با
زرنگی از دنیا کش رفته است
اما حالا معنی "گرگ در لباس میش" را خوب می
فهمید .

آوا را گناهکار می دانست ، برای سو استفاده از
احساس پاک و بی آلایشش
نگاه بی فروغ آوا خیره بر شانه های مردی بود که از
گریه تکان می خورد
هضم اتفاقاتی که در عرض چند ساعت رخ داده بود
خارج از درک او بود . تصاویر ذهنی اش از لحظات ،
پیش آنقدر ضعیف بود که نتواند حلاجی کند که
! چه اتفاقی افتاده

چقدر در عرض یک روز از تصورات دخترانه و
صورتی اش دور شده بود
چه شب ها که به آرزوی دیدن امروز کنار دلبندش
سر روی بالش گذاشته بود





تصور او از آرمان همان شاهزاده ی سوار بر اسبی بود که برای نجات او از قفس تنگ و خفت بار ناپدری از شهر قصه ها آمده بود .اما تنها قفسش را !بزرگ تر کرده بود

کمی نزدیک تر بیا ، ای غریبِ آشنای رویاهای ""
 شیرین من،جلو تر بیا
 زخم بال هایی که بریدی بدجور عفونی شده
 بیا و مرهم شو
 بر شانه های بی بال و پری که
 به بهای آزادی از قفس
 ! تا ابد محکومشان کردی به حسرت پرواز

""

#۳

ناپاکی و بی عفتی که روحش را خدشه دار کرده بود
 درست مثل زخمی عمیق بود که درد های تنش قابل
 قیاس با آن نبود
 دلش می خواست پاکی عفتش را فریاد بزند





تا کنار زده شود پرده های ضخیم گوش های آرمان
اما امان از ترس رسوخ کرده در جانش که قفل بر
دهانش می زد و به ناحق مهری می شد بر سند حرف
های آرمان

حتی از فکر تکرار لحظات پیش تنش تشنج وار می
لرزید! اما سکوت دیگر کافی بود
باید با تمام توانش به جنگ با ترسش قدم بر می
داشت.

چند بار زبان در دهان چرخاند اما انگار چشمه ی
صوتی صدایش را گم کرده بود
بزاق دهانش را به سختی قورت داد تا کمی گلوی
خشک و خش دارش را نرم کند
پا کج نگذاشته بود که حالا برای گناه ناکرده توبیخ
شود.

با همان اندک شهامت قایم شده در انتهای ترین
پیستوی قلبش
لب زد:

!دا...ری اشتباه میکنی-

نگاه یخ زده و پر کینه ی آرمان که به سمتش چرخید
به لکنت افتاد





مَمَم... من... مَم... ن-

دستش از درد بر روی گلویش رفت و با عصبانیت
لعنتی نثار حنجره ی زخمی و خشکش کرد
و برای چندمین بار آب دهانش را قورت داد
بخدا که من هیچ خطایی نکردم ، چطور میتونی هر -
! چی از دهنش در میاد به من نسبت بدی
...مگه...مگه تو منو رو

صورت سرخ از خشم آرمان وچشم های رگ زده اش
زبانش را به ادامه ی حرفش بست
بدون شک هیزم ریخته بود به خاکستر رو به
. خاموشی این مرد

آرمان مثل تیری که از چله کمان رها شده باشد
دوباره به سمتش خیز برداشت و بدون معطلی چانه
ی زخمی اش را میان مشتش فشرد
میکشمت دختر هر*ه انگار تو هنوز نفهمیدی -
کجایی... با کی طرفی ولی یادت میدم ،نشونت میدم با
! کی این بازیه یه سر سوختت رو شروع کردی
نگاه وحشت زده ی آوا بر روی دست های بزرگی که
چانه اش را اسیر کرده بود ثابت ماند ،دست هایی که





یادگار های دردناکی در چاک و چاک تنش گذاشته بود.

چشم های به ترس نشسته اش ، شد پوذخندی تلخ روی لب های آرمان

چانه اش را محکم به عقب هل داد و باعث شد سر آوا محکم به تاج تخت بخورد

آخ "جگر سوزش گلویش را خراش داد و" گمان کرد کاسه ی سرش در همان لحظه دو نصف شد

عجیب بود که با مغز متلاشی شده هنوز هم نفس میکشید!

چند بار چشم روی هم گذاشت و باز کرد تا از آن حالت منگی در آید

ابروهای آرمان در هم گره خورد و به طرز مضحکی گفت

دردت اومد؟-

مکثی کرد

ترسیدی؟ -

دوباره مکث کرد





تازه اولشه خانوم کوچولو ... باید اون موقعی فکر
... این روزت رو می کردی که
با فشردن دندان هایش بهم از ادامه ی حرفش
منصرف شد

حتی فکرش هم برای جنون زدگی اش کافی بود
بار دیگر خود را جلو کشید و همزمان با این حرکتش
آوا خود را به گوشه ی تخت کشید

بلایی به سرت میارم آوا که حتی خدا هم نتونه -
! میانجی گریت رو بکنه
نفرت نشسته در گوی وحشی و به آتش کشیده ی
چشمانش دلیل محکمی بود برای اثبات حرفی که
رحمی در آن نداشت
دل آوا زیر و رو می شد از این آرمان سر تا پا خشم و
انتقام

آرمان زه سختی نگاهش را از تن آتش و لاش آوا
گرفت و ایستاد

و سریع به سمت در رفت
دیدن آن چشم های معصوم و وحشت زده انگیزه
... اش را برای زدن بیشتر می کرد





باید دور می شد از زنی که به فاصله ی یک روز از او
!بیزار شده بود

.ماندن بیشترش مساوی بود با جنازه ی آوا
.از در نمیه باز اتاق گذاشت و محکم به هم کوبید
هنوز روی پله ی اول پا نگذاشته بود که با جرقه ی
کوچکی که در ذهنش زد

...سریع عقب گرد کرد و داخل اتاق شد
آوا که از رفتن آرمان آسوده خاطر شده بود
تا خواست نفسی بکشد
درستش بر روی قفسه ی سینه اش ثابت ماند
تمام تنش از دیدن دوباره ی آرمان روی چارچوب در
لرز گرفت

.برای لحظه ی نگاهشان باهم تلاقی کرد
اما آرمان با برداشت کلید از روی قفل در، باورش را
در هم شکاند

چشمانش را با گیچی روی هم گذاشت و وقتی باز
کرد

. با جای خالی آرمان روبه رو شد
هوفی از سر آسودگی کشید اما با چرخش کلید در
قفل در بهت زده نگاهش به در میخ شد





#۴

لحظه‌ای پشت در مکث کرد ، گرچه این اوج بی
انصافی بود
اما نمیخواست موقع برگشت با جای خالی آوا روبرو
شود.
دلش شکسته بود و باورش نابود و قلبش از داغ این
!مصیبت پر از کینه
سرش بدون مکث پر و خالی میشد از نقشه های
...انتقام...تلافی
اسمش مرد نبود اگر این بازیه ناخواسته را به نفع
خود تمام نکند
به سمت پله ها قدم برداشت، از همان بالا هم کیکی
که عکسش دونفریشان رویش بود، به او دهن کجی
می کرد
قدم هایش را تند تر برداشت و بی هیچ تعللی
با لگد به عسلی زد و کیک و میز هردو روی زمین
افتادند
...قرار بود سوپرایز آخر شبش باشد اما





خم شد و بلیط هارا که زیر سینه کیک قایم کرده بود را از زمین برداشت

:انعکاس صدای آوا هنوز در گوشش بود

دوست دارم ماه عسلمون تو مشهد باشه "

آرمان...میخوام از امام رضا بخوام ضامن

خوشبختیمون شه، میخوام ازش بخوام که هیچ

"کسی نتونه مسبب جدایی منو تو شه

چشمانش را محکم روی هم فشرد و با عصبانیت

بلیط هارا در دستش مچاله کرد

خاطره هایی که برایش ارزش مند بودند ،حالا پی برده

!بود که چیزی جز یک بازیه زنانه نبود

دستش را محکم روی چشم های بسته اش فشرد و

باز کرد

چند بار پی در پی پلک زد تا اشک داغ نشسته پشت

چشمش روی گونه اش سر نخورد

حرام بود اشک برای او،نبود!؟

!لعنت بهت آوا...لعنت-

!تنها چیزی که توانست بگوید همین بودو تمام

با قدم هایی تند که فرقی با دوو نداشت به سمت در

خروجی رفت و خارج شد





. نگاه ماتمزده اش هنوز میخ در بود
، محال بود
چشمانش را چند بار محکم روی هم گذاشت و باز
کرد
! تا بلکه یک هان از خواب بپرد
! اما خواب نبود
اشک های قطار شده روی گونه اش را با پشت
دست زدود و زیر لب نالید
ن... نه... هم... همش خوابه، همش خوابه، ال... ان...-
... ال ان دیگه. ه... بی... دار
نیش گونی از پهلویش گرفت و آخ در آلودش به هوا
رفت .
! حالا دیگه به یقین رسیده بود که خواب نیست
، از شدت بغض نمی توانست درست نفس بکشد
به سختی از جایش بلند شد و در حالی که ملافه را
دورش پیچانده بود با قدم های آهسته به سمت در
رفت.
شاید بیدار بود، اما ممکن بود که گوش هایش
! درست نشنیده باشد دیگر! ممکن نبود؟





، حالا روبه روی در بود و دستش روی دستگیره
اما چه چیزی توان پایین کشیدن را از او
میگرفت؟ خودش را که گول نمیزد؟
دستگیره را با تمام توان پایین کشید و چند بار پی در
پی تکرار کرد ، حقیقت بود، درست شنیده بود
!چرخش کلید در قفل را
آرمان او را زندانی کرده بود
.حس کرد زمین زیر پاهاش خالی شد
.کنار در سرخورد و روی زمین افتاد
بغضش اینبار با شدت بیشتری ترکید
حالا که آرمان نبود می توانست از ته دل برای
.سرنوشت غریبش گریه کند
!از معادله ی عجیب روزگار سر در نمی آورد
نمیدانست چه هیزم تری به این روزگار بی رحم
فروخته بود که تا می آمد کمی خوش باشد و
!خوشبختی را لمس کند، ورق را بر می گرداند
...آخ اگر حرفای آرمان به گوش مادرش می رسید
آن وقت جسم آب شده از خجالتش را پای کدام
زمین تشنه ای می ریخت
.چطور ثابت می کرد که پاک است و خالص





از کدام عفت و حیای می گفت که مردش منکرش می
شد...

آنقدر پشت در ماند و گریه کرد که از حال رفت

#۵

پایش را روی پدال گاز محکم تر فشار داد، سرعتش
از مرز ۱۶۰ هم گذشت، به طرز دیوانه واری از
مابین ماشین ها لای می کشید بی توجه به فوش های
رکیک و بوق های متمدنی که نشانه ی اعتراض
راننده ها بود، بی هدف در خیابان ها می راند
گوشی موبایل را از روی داشبرد برداشت و برای
دهمین بار شماره کیان را گرفت
با خودش قسم خورد که اگر این بار هم تماسش بی
پاسخ بماند، آن فکر لعنتی که در ذهنش جولان می
داد را برای همیشه از ذهنش بیرون کند
تماس برقرار شد
...الو-

،صدای متعجب و آشنای پشت خط





تردید به جانش انداخت، واژه تعهد قلبش و روحش
را لرزاند، اما کمی عجیب به حساب نمی آمد تعهد
!برای یه خائن؟

تنها یک بار، فقط یک بار برای خنک شدن جان به
...آتش کشیده و غیرت برباد رفته‌اش
!چه اشکالی داشت که یک بار هم او پا کج بگذارد
چه عجب آقا آرمان یادی از ما کردی، یه لحظه با -
...خودم گفتم نکنه اشتباه گرفته باشی
صدایش خط کجی شد بر افکار به درهم و بهم
ریخته‌اش

چشمانش را محکم بر روی هم فشرد و در حالی که
دندان‌هایش را بهم می‌سابید نفس عمیقی کشید تا
بتواند آرامشش را حفظ کند
در حالی که سرعت ماشین را کم می‌کرد راهنما زد و
ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد
بی آنکه به حاشیه برود گفت
!مکان می‌خوام کیان-
سکوت پشت خط برقرار شد





کیان در حالی که خط اخمی ظریف روی پیشانی‌اش افتاده بود دستش را آرام روی دست‌های ظریفی که با لوندی دکمه یقه پیراهنش را باز می‌کرد گذاشت. جاخورده‌گی‌اش مستی‌اش را از سر پرانده بود. باور چنین درخواستی از مرد زن‌گریزی چون آرمان برای او بعید بود. کم‌کم خط اخم ابروهایش محو شد و لبخند به لب‌های باریکش نشست: چی؟ صدات یه لحظه قطع شد، دوباره بگو دقیقا -! چی گفتی؟ آرمان در حالی که کمی گردنش را کج کرده بود با حرص به موهایش چنگ زد، هیچ از این مرد خوشش نمی‌آمد بدون آنکه مکث کند از لایه دندان‌های چفت - شده‌اش تکرار کرد: مکان می‌خوام سراغ داری؟- لبخند شرورانه روی لبهای کیان حالا تبدیل به قهقهه‌ای بلند شد، چشمکی به دختر مو بلوند مقابلش زد و جواب داد:





واسه چی می خوامی داداشم؟ خوشگذرونی، پارتی، -
...دودبازی

آرمان درحالی که دندانهایش را محکم بهم می فشرد
تا فریاد نزد

:با صدای دورگه و عصبی میان حرف کیان پرید
!واسه کثافت کاری! سراغ داری یا قطع کنم -

ابهت صدایش باعث شد کیان دست از مزه پرانی
هایش بر دارد

نباید بی گدار به آب می زد باید کدورت های گذشته
را از بین می برد، آرمان برایش، حکم تاس جفت شش
را داشت

سریع جواب داد

...دارم داداش، اتفاقا یه-

آرمان دوباره میان حرفش پرید و با گفتن
پیامکش کن "تماس را قطع کرد"

کیان خصمانه گوشی را در مقابلش گرفت لعنتی نثار
!آرمان و ارواحش کرد

...حیف که بدجور به کارش می آمد وگرنه

چشم از گوشی گرفت و به دختری که حالا در
آغوشش لمیده بود را از خود فاصله داد





پاشو، پاشو زود جمع کن نازی یه مشتری برات -
!جور کردم راسته ی کاره خودته
آرمان با عصبانیت گوشی را روی صندلی کنار راننده
پرت کرد، دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس
حبس شده اش را به سختی بیرون داد
هنوز هم تردید و دو دلی وجودش را به آشوب
می کشید، اما امان از قلبی که از خیانت محبوبش
!خون بود
انگار سرنوشت برای او همیشه جوری رقم می زد که
!از هیچ زنی وفایی نبیند
بعد از مادرش تنها کسی که قلب سرد و طوفان زده
اش را توانسته بود نرم کند زنی بود از جنس همان
!مادر

*

چشمان دردآلود آلودش را از هم باز کرد. چشم
چپش از شدت درد نبض میزد و نمیتوانست درست
ببیند





از یادآوری لحظاتی که برایش گذاشته بود چشمانش
. پر از اشک شد

انگار که یک سونامی چند صد ریشتری یک شبه
زندگی مخروبه اش را به ویرانه ای کامل بدل کرده
بود.

به سختی از جایش بلند شد، گز گز کمربندی که
در جای جای بدنش خورده بود، حالا بیشتر از قبل
. می سوخت

نا امیدانه دست بالا برد و دوباره دستگیره ی در را
پایین کشید، هنوز هم قفل بود
از در به عنوان تکیه گاه کمک گرفت و به سختی از
جایش بلند شد.

سرش را پایین گرفتن و به کبودی های دلمه بسته از
خون روی بدنش را از نظر گذراند
جای سالمی از بدنش نمانده بود که از دست کمربند
...آرمان جای سالم به در برده باشد
نگاهش از روی بدنش به سمت آینه ی روی میز
توالت کشیده شد.

با قدم های آرام و شمرده به سمتش رفت، قدم
هایش آنقدر محتاطانه بود که انگار جایی در اعماق





وجودش به این پی برده بود که قطعا غریبه ی تبدیل
شده به او در آینه را نخواهد شناخت
مقابل آینه که ایستاد به سختی سربالا آورد
نگاهش به خود که افتاد، هین ضعیفی از تارهای ،
...حنجره اش بیرون زد

جاخورد و ترسید از همزادی که شکل او بود و نبود !
ترسید و دلش کباب شد
به بی کسیه دختری که در آینه بود
با آن چشم ور آمده و کبودهای خط کشی شده در
بدنش!

آرام دستش را بالا آورد و روی چشم چپش کشید
به سختی می توانست آن را باز کند ، انگار که
خمیری قلمبه به رنگ بنفش روی چشمش

#۶

بی توجه به خورده های آینه ی روی میز، با خشم تمام
وسیله های رویش را به زمین پرت کرد . دستش به
سوزش افتاد از خورده های ریزی که خراششان داده
بود.





اما عصبانیت و خشم همچون آتشی شعله ور در
وجودش زبانه می کشید و بی تفاوتش می کرد به درد
نگاهش به گلدان پایه بلند کنار میز که افتاد خم شد
و با همه ی قدرتش در حالی که جیغ خفه شده اش
از گلو رها می شد، محکم به گوشه ی میز کوبید و
گل های زینتی طلایش روی زمین ریخت
نا آرام بود و بی قرار

با حرص دست هایش را داخل موهایش فرو برد و
چنگ شان زد

خشمی که وجودش را در بر گرفته بود تقلا می کرد
تا رها شود

نفس هایش بلند و کشدار شده بود انگار کیلومتر ها
!راه را دویده باشد

با نگاهش اتاق را از نظر گذراند و روی
...عکس پوستری آرمان بر روی دیوار مکث کرد
تمامی لحظات گذشته دوباره مقابل چشمش زنده
شد

مثل آدمی که دیوانه شده باشد، کنترلش را از
دست داد و در حالی که خم می شد تا تکه ای از آینه
ی شکسته را بردارد زیر لب غرید





!می کشت نامردِ پست-

به سمت عکس حمله ور شد در حالی قلب آرمان را
هدف می گرفت با نوک تیز آینه ی دستش به سینه ی
!آرمان ضربه زد

دستش می سوخت و خون ریزی داشت. اما نمی
!خواست پس بکشد

از پس خودش که بر نمی آمد چه اشکالی داشت که
!دق و دلی اش را بر سر عکسش خراب کند
آنقدر به عکس ضربه زد و گله کرد
تا خسته بر روی زمین افتاد

ذهنش انگار تازه به فعالیت افتاده بود به فکر فردا
صبح و مادرش افتاد با کاسه داغ کاجی که خدا
!می داند با چه شور و ذوقی درست کرده است
تنش لرزید از واکنش آرمان! کاش می توانست
التماسش کند تا هر بلایی که می خواهد سرش بیاورد
!اما به مادرش چیزی نگوید

اما با اوضاعی که او داشت نیازی به توضیح و گله
نبود! مادرش به محض دیدن او شاکی می شد از آرمان
و در پی بازخواست کردنش، می شنید هر آنچه نباید





بشنود و می شکست کمر خمیده اش که تنها به امید
!او راست بود

فکرش به رضایی رفت که همیشه باعث رنج و عذاب
او و مادرش بود! چه با ضرب دستش چه با زبان
!نیش دار

طاقت رفتن آبروی مادرش را داشت؟
طاقت متلک هایی که رضا هر بار که نئشه شود و
بار مادرش کند و جگرش را بسوزاند را واقعا
!داشت؟

یعنی آنقدر بی وجود بود که می توانست زنده باشد و
!مردن مادرش از درد آبرو را ببیند

سرش را با وحشت به چپ و راست تکان داد
نمی توانست نه او نمی توانست! نگاهش به آینه ی
شکسته ی داخل دستش سر خورد

تمام بدنش به عرق نشسته بود از گرمای هوا، اما
دندان هایش چنان با شدت به هم میکوبیدند که
!انگار در سرمای طاقت فرسا اسیر شده باشند
این دوگانگی بدنش از گناه کبیره ای که مادرش
!همیشه به او می گفت که نبود؟





خدایش آنقدر بزرگ بود که فرق خودکشی با از
 خودگذشتی او برای آبرو را درک کند دیگر
 تیغه تیز شیشه را محکم تر روی رگش فشرد و زیر
 لب تکرار کرد
 "به خاطر آبروی مادرم"
 خون همچون فواره ای از آن شکاف باریک به بیرون
 راه پیدا کرد
 وجودش به شدت لرزید ، ذره ذره خالی شدن رگ
 !هایش از حیات را حس می کرد
 چشمانش سنگین می شد میرفت تا پایان دهد به این
 !کابوس اجباری

#۷

*

دستش را برای فشردن زنگ در مقابلش بالا برد، اما
 نرسیده به زنگ مشت شده پایین آورد
 هنوز هم در جدال بین وجدان و انتقامش گیر کرده
 بود!

از این دوگانگی که نمی دانست طرفدار کدام باشد
 بیزار بود.





تمام راه تا رسیدن به آن خانه لعنتی، صد بار حلال
!کرده بود انتقامی را که حرام خدا بود
اما حالا که مقابل در ایستاده بود مردد تر از هر
وقت دیگری بود

اینهمه راه که نیامده بود که وجدان لعنتی اش
!سرکوبش کند؟

تردید در مقابل دردی که آوا به جاناش انداخت بود
!که معنی نداشت
بار دیگر دستش را بالا برد و اینبار مسمم زنگ را
زد.

همزمان با برداشتن دستش از کلید زنگ، عرق سردی
روی تنش نشست و ضربان قلبش که تا آن موقع بی
وقفه تند به تند به سینه اش می کوبید حالا رو به
کندی رفت

:صدای آشنایی در ذهنش اگو شد
"!هنوز هم می تونی برگردی"

می توانست از انتقامش بگذرد اما در عوض شرف و
مردانگی اش را حفظ کند

!لزومی به غرق شدن در کثافت نبود
با باز شد در تمرکزش بهم ریخت





نگاهش بالا آمد و در نگاه پر ناز و عسلی چشمان
دختر برنز مقابلش قفل شد

لبخند بر روی لب های نازی نشست از دیدن مرد پر
جذبه مقابلش که با اخم به او خیره شده بود
کنار کشید و با ناز دستش را برای دعوت به داخل
باز کرد

اما آرمان همچنان در حالی که با اخم غلیظی روی
پیشانی اش خط انداخته بود در جایش باقی ماند
نازی تای ابروی بالا داد و در حالی که لب های تازه
ژل تزریق کرده اش را غنچه می کرد
قدمی جلو برداشت و با لوندی دستش را به سمت
دست آرمان دراز کرد

کیان درست حدس زده بود، رام کردن مردهایی
همچون آرمان تنها کار او بود
خودش را جلو تر کشید و در حالی که از قصد
نفس را روی گردن آرمان فوت می کرد با لحن دلبرانه
اش گفت:

!بهتر نیست بیای داخل اونجا گپ بزنیم-
آرمان با انزجار چشم هایش را روی هم گذاشت





از برخورد نفس گرمی که گردنش مور مور می کرد.. با دستش نازی را به عقب هل داد و بی توجه به او داخل شد.

با نگاهی گذرا خانه را از نظر گذراند و مستقیم به سمت کاناپه رفت و نشست. کمی معذب بود و هوای خانه حس خفگی به او می داد.

نگاهش به سمت نازی کشیده شد که با دو لیوان نوشیدنی به سمتش می آمد.

حالا می توانست بهتر براندازش کند. پیراهن فوق العاده کوتاه و جذب قرمزی به تن داشت که سخاوت مندانه تمام اندامش را در معرض نمایش گذاشته بود.

مستقیم به سمت آرمان آمد و بر روی پای آرمان نشست، نگاهی به اخم میان ابروهای آرمان که افتاد با ظرافت خندید و در حالی که یکی از نوشیدنی ها رو به سمت لب های آرمان می برد، پایش را روی پای دیگر انداخت.

...بی جای اخم می تونی یه لبخند گرم مهمونم کنی-





در حالی که چشمک کوتاهی حواله ی آرمان می کرد
:ادانه داد

!عوضش منم حسابی از خجالتش در میام-
اخم های آرمان بیشتر در هم فرو رفت، حتی
نمی دانست چندمین نفریست که در مقابل این مار
خوش خط و خال نشسته است

جام را از دست نازی قاپید و یک نفس سر کشید
صورتش به یکباره در هم جمع شد و گلویش به
خاطر نوشیدنی الکلی به سوزش افتاد
:لیوان را به سمتش گرفت

!می تونی یکی دیگه هم مهمونم کنی-
قهقهه ی مستانه نازی برایش نفرت انگیز ترین صدا
در آن لحظه بود
نازی در حالی که پیشانی اش را به آرمان چسبانده
بود با چشمان خمارش به لبهای آرمان خیره شده بود
:گفت

!البته چرا که نه-
از کنار آرمان بلند شد، نگاه نفرت بار آرمان هم
.همراهش روانه شد





اینبار با بطری شیشه ای الکل برگشت ، خواست دوباره بر روی پاهای آرمان بنشینند، اما در کمال ناباوری آرمان کنار کشید

از سرد بودن مرد مقابلش کلافه شده بود، اگر سفارش کیان نبود برای یه لحظه هم این کوه یخ را . که زنانگی اش را به سوال می برد، تحمل نمی کرد لیوان مشروبش را دوباره پر کرد و به سمتش گرفت، اما آرمان به جای لیوان بطری را از دستش گرفت و یک نفس سر کشید

انگار باید بدون مقدمه سر اصل مطلب می رفت تا این وحشی ناآرام را رام می کرد به طرفش خزید و سرش را روی شانه ی آرمان گذاشت و بوسه ی کوتاهی از گردنش کرد !خیلی نا آرومی !دلت می خواد آرومت کنم؟- جوابی جز بطری که به سمت لب های آرمان می رفت نگرفت

دندان هایش را محکم روی هم فشار داد، انگار که جایشان عوض شده بود، به جای ناز کردن او !مشتری برایش ناز می کرد





دستش را به سمت دکمه های پیراهن آرمان برد و یکی به یکی باز کرد.

به دکمه ی آخر که رسید سرش را بالا آورد، آرمان حتی به او نگاه هم نمی کرد.

با عصبانیت شیشه ی مشروب را از دست آرمان کش رفت... اما نگاهش که با چشم های انتقام جو آرمان تلاقی کرد سریع خود را کنترل کرد.

باید با آرامش کارش را پیش می برد

دستش را با نوازش روی سینه ی برهنه ی آرمان کشید و آرام بالا آورد و دور گردنش حلقه کرد بهتر از یه شیشه الکل می تونم حالت رو خوب کنم -
!و تنت رو مست

لب های آرمان به پوزخند کش آمد
پس رو کن چی تو چننه داری -

مکثی کرد و با تک خنده ی کوتاهی که قصدش تنها عصبی کردن نازی بود ادامه داد

#۸

با قدم های بلند خود را به در رساند و از خانه خارج شد.





مسبب گناهی که ممکن بود انجام دهد او نبود.
بلکه حس می کرد باعث و بانی اش تنها آواست.
دستش مشت شد و قلبش منتفرتر از قبل
به سمت پله ها حرکت کرد، باید خود را به خانه
می رساند، باید تلافی این اشتباه را هم سر آوا خالی
می کرد... در این بین فقط باید آوا زجر می کشید نه
او.

نفرت چنان قلب و روحش را به زنجیر کشیده بود
که مطمئن بود اینبار آوا از دستش جان سالم به در
نخواهد برد

نازنین در حالی که گلویش را ماساژ می داد به سختی
از جایش بلند شد و با برداشتن گوشی ، خود را روی
مبل رها کرد.

... با عصبانیت شماره ی کیان را گرفت
باید تکلیفش را با او مشخص می کرد که چرا یک جانی
!روانی را به خانه اش دعوت کرده

کیان در حالی که قهوه اش را هم می زد، تمام
حواسش زیر چشمی به دختر میز مقابلش بود که
هر از گاهی نگاه معنی داری به او می انداخت





سرگرمی تمام ساعت هایش این کار بود انگار که
منشاء سیر ناپذیری از جنس مخالف داشت
در یک لحظه نگاه دختر را گیز انداخت و چشمکی
حواله‌اش کرد.

با زنگ خوردن گوشی‌اش و ستاره‌ی چشمک زن اسم
نازی، لبخند ردی لب‌های باریکش نشست
قرار بود کیف کوکش کوک تر شود با خبرهای
نازی!

...پرنس نازه منه چه زود-

با جیغ پر بغضس که نازی کشید ، ادامه ی حرف در
دهانش ماسید

نازی در حالی که تمام صورتش از عصبانیت نبض
می‌زد با همان صدای جیغ دارش کیان را مخاطب قرار
داد:

خفه شو مردیکه نفهم! این جانی روانی کی بود، که -
!اینجا فرستاده بودیش

داشت به قصد کشت خفه ام می‌کرد، می‌فهمی
!داشت خفه‌ام می‌کرد

در حالی که دندان هایش را روی هم می‌سابید و با
:انگشت برایش خط و نشان می‌کشید، ادامه داد





!از جفتون هم شکایت می کنم پدرتونو در میارم-
بدون آن که منتظر جوابی از کیان باشد، با عصبانیت
گوشی را به سمت دیوار پرت کرد و در حالی که
!دستانش را مشت می کرد جیغ خفه ای کشید
کیان متعجب از حرف های نازی و رفتارش، شماره
اش را گرفت

درست نفهمیده بود چه شده، اما با خاموش بودن
گوشی نازی، لعنای نثارش کرد و از صندلی بلند شد
یک خیابان بیشتر با خانه ی نازی فاصله نداشت،
باید سریع خود را می رساند و از اتفاقی که افتاده بود
جویا می شد.

هنگام گذاشتن پول روی میز طوری که دختر
مقابلش ببیند خیلی ماهرانه کارتش را هم روی میز
گذاشت و از کافه بیرون آمد

زنگ در را چند بار پی در پی فشرد، با باز شد یک
دفعه ای در، چهره ی طلبکار نازی در چهارچوب در
نمایان شد.





نازی در حالی که توپش حسابی پر بود با عصبانیت گفت:

چیه چی می‌خواد اینجا؟ گمشو برو تا زنگ نزدم به -
پلیس!

کیان که سعی داشت خونسرد باشد، دیگر خود دار بودن را جایز ندانست

در حالی که لبخند عصبی روی لبش بود با دستش از یقه‌ی لباس نازی گرفت که همزمان شد با جیغ خفه‌ی نازی

نازی را به داخل پرت کرد و خود نیز داخل شد و در را محکم بست

خفه شو، دختره‌ی احمق-

در حالی که پوزخند صدا داری می‌زد ادامه داد:
مثل اینکه منو هم با مشتری هات اشتباه گرفتی-

زنگ بزن پلیس، زود باش

بینم وقتی پرسید مرده اینجا چی می‌خواست ، یا
اشغل آبرومندت چیه ، چی داری بگی

نازنین با دیدن چهره‌ی عصبی و جدی کیان از موضع اش عقب نشینی کند





در حالی که سعی داشت با گریه خود را مظلوم جلو
دهد گفت:

...آخه خودت ببین-

:با دستش به گلپیش اشاره کرد و ادامه داد

...رد انگشتاش رو نگاه...داشت...داشت-

:کیان دستش را به نعی سکوت بالا آورد

!هیس !بسه، بسه-

!چقدر موقع رفتن سفارشش رو کردم ها !چقدر

نازنین زبان باز کرد چیزی بگوید اما کیان مانع شد

!احمق با اون همه سفارش باز هم پروندیش-

هه مثل این که روزای قبل این که کیانی باشه تو

!زندگیت و سرچهارا وایستادنت رو یادت رفته

هنین امشب جور و پلاست رو جمع می کنی و گم

!میشی میری

نازنین برای دفاع از خود دوباره سعی کرد چیزی

بگوید، اما حرف آخر کیان مثل پتکی بود که به

صورتش خورد

!شب برای گرفتن کلید برمی گردم-

کیان با گفتن این حرف عقب گرد کرد و خارج شد،

هدفش سوزاندن مهره‌ای چون نازنین نبود، اما باید





شاخش را می شکاند تا امثال نازنین هوس سواری
!گرفت از او را نکند

نازنین مستاسل از رفتار کیان، همان جا کنار دیوار
. سر خورد و از ته وجودش به آرمان لعنت فرستاد
باید درست فکر می کرد و کیان را از تصمیمش
منصرف می کرد اما چطور؟

#۹

با قدم های بلندش مستقیم به سمت طبقه بالا
حرکت کرد، وجودش مثل آتشی فروزان شعله
می کشید و هر چه به سمتش می آمد را نابود می کرد
مقابل در اتاق که رسید لحظه ی مکث
کرد، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید تا
نفسش جا بیاید، کلید را در قفل در چرخاند
...و دستگیره را پایین کشید
نگاهش بالا آمد و درست روی صحنه مقابلش مات
ماند! همان صحنه ای که روح از تنش برد و قلبش را
...هری پایین ریخت





پاهایش مثل میخ شدند و در زمین زیر پایش فرو رفتند!

صحنه مقابلش مثل چاقویی توپش پر را پاره پاره کرد.

اصلا آن کینه شتری کجا بود که او را تا آنجا! کشانده بود

شاید هم در یکی از پستوی های مخفی درونش داشت جشن می گرفت و با دیدن دختر بی حال! مقابلش قهقهه میزد

دهانش چند بار باز و بسته شد ، درست مثل چشمانش

نگاه ناباورش روی دختر غرق در خون خیره بود و ...دلش

"یا خدا"

زبانش تنها همان کلمه را گفت و قدم هایش با اضطراب به سمتش دویدند و شکستند سد نفرت و! کینه را

:کنار آوا روی زمین سر خورد و بی تابانه صدایش زد:
...آوا-





ایلیک هایش لرزید اما رمقی برای بازشدن نداشت
جسم مبی جان و برهنه آوا را در آغوش کشید و
چند ضربه به صورتش زد
،آوا...آوا ، چشمت رو باز کن-
تن بی جان آوا را محکم در آغوش کشید و از ته دل
نام خدا را صدا زد
تا وجودش باعث آرامش پریشانی آن لحظه اش شود
اما پشیمانی و ندامت در آن لحظه فایده نداشت
آوا را آرام زمین گذاشت
باید اول از هر کاری از خونریزی بیشتر جلو گیری
می کرد.
سریع پیراهنش را در آورد و پاره کرد و دست زخمی
آوا را محکم بست

خودمانیم آدم ها چقدر بی رحمند که وقتی کسی را
دارند قدرش را نمی دانند و در حال مرگ است یکهو
!برایشان عزیز میشوند
سراسیمه از جا بلند شد و از کمد لباس
پیراهن و شلوار گشادی برداشت و باز به سمت آوا
برگشت





نگاه شرم زده اش را از هنرمندی که روی تن آوا کرده
بود گرفت الان که وقت مناسبی برای شماتت خود
!نبود

نگران نبض دست سالم آوا را
گرفت

رو به کندی می زد و نفس هایش کوتاه بود و وقفه
ی بینش طولانی تر شده بود
پایش را صاف کرد و گوشی را از جیب شلوار تنگش
بیرون آورد

درحالی که آوا را در آغوش گرفته بود
بوسه ی روی مویش کاشت و ناامیدانه زمزمه کرد
!طاقت بیار آوا-

در بین مخاطبینش به دنیا کسی بود که چاره ای
شود برای این مصیبت
اما آنقدر استرس داشت و سردرگم بود که شماره ها
...را از هم نمی توانست تشخیص دهد
چشمانش را روی هم گذاشت و محکم لا کف دست
چند بار به پیشانی اش کوبید
"فکر کن آرمان! فکر کن"





آیدا "نامی که مثل ستاره چشمک زن در ذهنش "
روشن شد

سریع چشمانش را باز کرد و بی معطلی شماره اش را
گرفت

"بوق" "بوق" "بوق" و "اشکال"
دستانش می لرزید و از سر و صورتش عرق می چکید
دوباره شماره اش را گرفت
!و دوباره و دوباره

نا امیدانه برای بار چهارم شماره اش را گرفت
از دیدن حال وخیم آوا لحظه اشک هایش یند
!نمی آمد

حکمت این اشک ها چه بود که یک بار به خاطرش
قسم می خورد که از آوا انتقام بگیرد و حالا قسم
!می خورند تا برایش جبران کنند
با برقراری تماس، انگار دنیا را به آرمان دادند

بی معطلی و پشت به پشت هم کلمات را قطار کرد
آیدا سریع خودت رو برسون به آدرسی که میگم-
پای مرگ و زندگیه یه آدم در میونه
...همه تجهیزات پزشکی رو هم بیار





#۱۰

آیدا گیج از تماس بی موقع و هول زده پسر عمویش
در حالی که آمپول را در سرم بیمار خالی می کرد
با شانه اش گوشتی را در گوش نگه داشت و داخل
دفترش مشخصات بیمار و نوع تشخیصش را نوشت
!علیک سلام پسر عمو-

...پارسال دوست

صدای کلافه آرمان که صدایش می زد حرفش را قطع
کرد
!آیدا آا-

: چشمانش را ریز کرد موشکافانه پرسید
ببینم مگه تو الان شیراز نیستی؟-
نگاه آرام روی چشم های بسته و رنگ پریده آوا سو
سو میزد

!وقت این حرفا نیست-

زود خودت رو برسون! زود...خواهش می کنم
کلمه آخر را آنقدر عاجز و ناتوان گفت که آیدا چاره
!ای جز قبول کردن نداشت





خیلی خوب، آدرس را بفرشت میام-
تماس را قطع کرد و از اتاق بیمار در آمد
به سمت رختکن رفت و سریع لباسش را عوض کرد
صدای اس ام اس گوشی بلند شد و او شتابان ابراز
پزشکی اش را برداشت و از بیمارستان خارج شد
صدای نگران آرمان، بی تاب و کلافه اش کرده بود
از بچگی با هم بزرگ شده بودند و جای برادر نداشته
اش دوستش داشت

سوار ماشین که شد با دوستش تماس گرفت و از او
خواست تا کاری کند آشنا و متوجه غیبتش نشود
گوشی را هنوز توی کیف نگذاشته بود که لحظه به
این فکر افتاد تا عمویش را هم با خبر بسازد
اما سریع پشیمان شد! اگر قرار بود او بفهمد حتما
آرمان قبل از او بهش خبر می داد

نگاهش که دوباره به دختر ریز نقش و کبود روی
تخت افتاد با حرص برای بار دوم دستش را به
سمت آرمان گرفت و تکان داد





چرا حالت نیست آخه ! این باید به بیمارستان -
منتقل شه ! خیلی خون از دست داده... کاری از
...دسته من

نگاه رنگ پریده و زرد آرمان روی آوای روی تخت
نشست و سپس به سمت آیدا چرخش کرد

آیدا، جان من ! مرگه من -
خوبش کن ، یه بار هم که شده بفهم ! همیشه ببرمش
! بیمارستان

سرش را بالا گرفت تا اشک های سمج روی گونه
هایش غلطان نشوند
فک منقبضش لرزید و گوشه لبش بالا پرید
صدای دورگه اش رنگ التماس و بیچاره گی گرفت
... نگاه کن داره می میره -

با تمام زوری که زد ، یک اشک سمج سریع روی
گونه اش افتاد
! لج نکن خواهش می کنم -

نگاه خسته ی آیدا روی آوا چرخید ، دلش
می خواست یک دعوای مفصل با آرمان داشته باشد
اما حق با او بود





با ناراحتی لب زد
من نمی‌تونم آرمان، بحث سر لج کردن با تو -
نیست

من فقط از لحاظ تئوری همچین چیزایی رو خوندم
هنوز به صورت عملی جراحی نداشتم... خودت که
می‌دونی من فقط یه هفته اس که واسه دوره ی کار
!آموزی تو بیمارستانم
جمله آخرش را چنان با عجز و ناتوانی گفت تا شاید
دل آرمان بسوزد و دختر از حال رفته روی تخت را
!به بیمارستان منتقل کند

هرچند با این کارش بدجوری خودش و او را گیر
پلیس می‌انداخت

آرمان سراسیمه به سمتش آمد و با دست شانه
هایش را گرفت
تو... می‌تونی... مطمئنم-

کلماتش را چنان شمرده شمرده و با اطمینان گفت
.که اضطراب نازی را ازین برد
نگاهش دوباره به سمت آوای رنگ پریده چرخ خورد
فقط بگو چی بگیرم، یه لحظه هم برای اون یه -
!لحظه اس



چقدر نگرانش بود، نگران زنی که قبل از این اتفاق
!دوست داشت سر به تنش نباشد
آیدا نفس عمیقی کشید و به سمت کیفش رفت
...آرمان هم پشت بند او

دفترچه و خودکارش را بیرون در آورد
درست مثل هر وقت دیگری که اضطراب به جانش
می افتاد با دندان به جان پوست لب های باریکش
افتاد
... نمی دونم دقیقا-

چشمانش را روی هم گذاشت و پیشانی چروک
افتاده اش نشانی عدم تمرکزش بود
به عادت همیشگی نفس بلند کشید و با "هو" کردن
بازدم کرد
نگاه آرمان لحظه ای به گوشی داخل کیف آیدا خیره
ماند

در حالی که آیدا را زیر نظر داشت ، زیرکانه گوشی را
از کیف کش رفت
دوتا سرم لازم دارم-

حتما باید این دوتا رو بگیری
همراه آمپولایی که زیرش می نویسم





...گاز استریل و باند ، با همین چند تا پماد
مکثی کرد و نگران به آرمان چشم دوخت
! فقط زود برگرد-

...برگه را در هوا گاپید و سریع از اتاق خارج شد
زود برمی گردم ، تو کارای لازم رو انجام بده-

پا روی پله ی سوم نگذاشته بود که ایستاد
با تردید سرش را چرخاند و به در نیمه باز زل زد
نمی توانست ریسک کند، هر چند عواقب کارش را
می دانست اما با اینحال پله های رفته را سریع
برگشت و در حالی که در را قفل می کرد
. کلید را در قفل در چرخاند
! زندانی کردن انسان ها را از کی یاد گرفته بود
چشمانش محکم بست و باز کرد و با کلمه
مجبورم "وجدانش را خاموش کرد"
به سمت پله ها شتاپ گرفت و از خانه خارج شد

#۱۱

نگاه آیدا هر بار که روی آوا می افتاد





تنش گر می گرفت و صورتش از عصبانیت نبض
می زد...

نه می توانست با شناختی که از آرمان داشت به خود
! بقبولاند که کار اوست
! و نه می توانست منکر چیزی که می بیند بشود

دفترچه اش را روی کیف پرت کرد و دستهایش را
کلافه روی شقیقههایش گذاشت
با صدای چرخش کلید در قفل، گردنش به سرعت به
سمت در چرخید
ترق تروق گردنش سکوت اتاق را شکست
بی معطلی به سمت در دوید و دستگیره را بالا و
پایین کرد
... آرمان، درو چرا بستی-
! آرمان

درحالی که دندانش را روی هم می سابید
:مشت محکمی به در کوبید و فریاد زد
! آیدا نیستم اگه همین حالا به عمو خبر ندم-

به سمت گوشه ی اتاق رفت و کیفش را از روی میز
تحریر برداشت ، چند بار کیف را زیرو رو کرد اما به





دیدن جای خای گوشتی با اعصاب داغان کیف را به
زمین پرت کرد
موهایش را پشت گوش راند نگاهش به خون حوض
...مانند زیر پایش افتاد
نگاهش بیتابانه به سمت آوا چرخید
برای لحظه ی بیمارش را که در حال دست و پنجه با
مرگ بود را فراموش کرده بود
چه دکتری می خواست بشود! وقتی عصبانیت را به
!جان بیمار ارجحیت داده بود
دستپاچه کیف تجهیزات پزشکی اش را برداشت و به
سمتش دوید
کنارش روی دو زانو نشست، همین حالا هم خیلی
دیر شده بود
سریع پارچه ی خونی دور دستش را باز کرد
چه خوب بود آرمان لااقل با دستمال جلوی خون
ریزی بیشتر را بند آورده بود
با دست لرزانش کیف را باز کرد و سریع بتادین و
... مایع ضد عفونی کننده را بیرون آورد
آب نداشته ی دهانش را به سختی قورت داد





تا میانجی گر ساحل خشک گلویش شود
زیر لب به خود قوت داد
!تو می‌تونی-

نگاهش به دستان کثیفش کشیده شد، باید تمام
قوانین را رعایت می‌کرد.
دقیق، همان طور که خوانده و تعلیم دیده بود
از جا بلند شد و به سمت دست شویی دوید
و مقابل روشویی با صابون دست هایش را شستوشو
داد.

در حالی که سعی داشت دست هایش به جایی نخورد
از دست شویی خارج شد و
با شتاپ به سمت کیفش رفت.
دستکش‌های مخصوص را دستش کرد و کلاهش را
... که روی قشمت پیشانی چراغ داشت را برداشت
چه خوب بود که این را همیشه به همراه داشت
و حالا به دردش خورده بود.
کلاه را سر کرد و چراغش را روشن
بسم الله "زیر لب گفت و دست به کار شد"
ابتدا دور زخم را تمیز کرد و سپس زخمش را بررسی





تنها خوبی که داشت این بود که شریان اصلی را
نبریده بود، اما نمی‌شد خونی را که از دست داده بود
را هم نادیده گرفت و ممکن بود حتی بعد از جراحی
...بیمارش به اغما برود

فکرهای منفی تمرکزش را بهم می‌زد
سرش را به اطراف تکان داد نباید با فکر کردن به چیز
!های منفی امیدش را می‌باخت

دانه‌های درشت عرقی از روی صورتش یکی پس از
دیگری سبقت می‌گرفتند و سر می‌خوردند
صورتش به خارش افتاده بود

اما مهم‌تر از زدودن عرق پیشانی اش، موفق شدن
در کاری بود که در حال انجامش بود
با زدن آخرین بخیه روی دستش عقب کشید
دستش را روی سینه اش گذاشت. لبخند روی لبش
نقش بست

موفق شده بود، آن هم بدون هیچ تیم پشتیبانی که
!تحت نظر داشته باشندش
نفسی که از سر آسودگی می‌خواست بکشد، کامل از
سینه اش بیرون نیامده بود که قفل اتاق باز شد و
آرمان سراسیمه داخل





نگاه دلخور و شماتت بارش را روانه ی آرمان کرد
و بی آنکه چیزی بگوید از جا بلند شد و به سمت
آرمان رفت ، با خشونت کیسه ی پلاستیکی را از
دستش در آورد

حالش چگونه؟ خوبه؟ -

بی توجه به نگاه نگران آرمان با بی رحمی تمام در حالی
که سرم ها را از کیسه بیرون می آورد بررسی کرد
زنده اس فعلا! اما این که تا کی زنده بمونه معلوم --
نیست! شریان اصلی رگش بریده شده به زور تونستم
بخیه اش بزنم

اما با اینحال آگه تا یه ساعت دیگه به بیمارستان
!منتقل نشه مرگش حتمیه

بدجنسی چاشنی حرفش کرد و ندانست در آن
لحظه چه بر سر دل بیتاب آرمان آمد
!اندک امید لانه کرده در چشمانش پر کشید و رفت
دستش به سمت موهایش رفت چنگی شد بر ریشه
ی سفتشان و لب های ترک خورده اش تر شد از نام
"یا امام حسین"





به سمت تخت کنار آوا، قدم که نه بلکه پرواز کرد
روی دو زانو افتاد و دستی به صورت کبود و ،
معصومش کشید

!غلط کردم آوا! غلط کردم بیدار شو-

تمام نفرت و انتقامش خاکستر شد و بر زمین ریخت
تنها چیزی که در وجودش ماند خواستن آوا بود و
...دلبستگی به او

زود بود از دستش بدهد، اصلاً زورش می آمد او را
!نیامده به دنیا یا که نه به مرگ پس بدهد
حالا که در آن موقعیت بود می فهمید چقدر زود
!فرصت ها دیر می شوند

حتی مجال صحبت و دفاع کردن هم به آوا نداده
بود و در عوض آنقدر زده بودش که ، دست به
!چنین عملی بزند تا او به اشتباهش پی ببرد
آیدا بی توجه به حال آرمان به سمت آوا آمد و روی
دست سالمش سوزن سرم را فشار داد

#۱۲

سرم ها را به تاج تخت بند کرد اما باز هم دلش به
رحم نیامد





همانطور که مشغول کارش بود، زیر چشمی آرمان را هم می‌پایید

آمیپول آوا را در سرم خالی کرد

چی، نکنه می‌شناسیش؟! خیلی چفتش شدی--

!انگار که آشنا باشه، این قدر نگرانی

آمیپول بعدی را هم در سرم خالی کرد و چشمان زاغ

سیاهش را ریز تر کرد

فکر کنم یکم قبل که می‌گفتی تصادف کرده و تو -

!هم محض رضای خدا آوردیش برای کمک کردن

آرمان هنوز هم آرام بود و دست باد پیچی آوا را

نوازش می‌کرد

آیدا لب هایش را جمع کرد و دوباره گفت

مثل این که گفتی یه لحظه غافل شدی و اون -

!خود زنی کرده

آرمان دستش را در ابریشم طلایی و موج موهای آوا

کرد و به حالت نوازش وار رویش دست کشید

آنقدر آرام و لطف که می‌ترسید نکند خرابشان کند

!آخر او به هر کاری که می‌زد خرابکاری بار می‌آورد

ولمون کن تو رو خدا-





اعصابش از بازجویی زیرکانه آیدا خورد شده بود و
آخر سر نتوانست خود را کنترل کند و به همین
خاطر سرش داد کشید

آیدا نگاه عصبی اش را حواله ی آرمان کرد
!دیگر خونسرد بودن را جایز نمی دانست
به سمت آرمان خم شد در حالی که چند برگ گل از
روی تخت بر می داشت به سمت آرمان پرت کرد
!من رو احمق گیر آوردی یا هالو-
حتما این گلبرگا و شمع هم یدفعه ای تو اتاقت از
! جلوی در تا اینجا ردیف شدن
آرمان در حالی که دندان هایش را روی هم می سابید
ترجیح داد چیزی نگوید
نه حوصله اش را داشت نه جانش را که با آیدا کل
کل کند.

برایش در آن لحظه تنها چیزی که مهم بود تنها
سلامتی آوایش بود و بس

رفتار آرمان ، بی شک او را به سمت جنون می کشاند
تخت را دور زد و اینبار مقابلش ایستاد
اصلا اینا دروغ





!کیکه آش و لاش طبقه پایین چی می‌گه
خم شد و با خشونت پیراهن آوا را بالا زد
اینا آثار ضرب و شتم آقا، نه تصادف! اما مهم این -
که، این همه خشونت کار کی می‌تونه باشه و به چه
!علت

نگاه خونسرد و عاری از توجه آرمان آتشش زد
! نکند سادیسم داشت

به سمتش خیز برداشت و هلش داد
اما تکانی نخورد

دستش را در دو طرف صورت آرمان گذاشت و به
طرف خودش برگرداند

چشمان سرخ و بی روح آرمان به نم اشک نشست
!فقط بهم بگو که زنده می‌مونه-

صورت آیدا جمع شد از بغض مردانه ای که بی مهابا
چشمانش را تر می‌کرد، بالاخره او آرمان بود و برایش
از برادر عزیز تر، اما چطور می‌توانست بر گنااهش
!چشم پوشی کند

سیلی محکمی به صورت آرمان زد، از همان سیلی ها
!که هر خواهر بر خبط برادر می‌زند
صورتش سرخ شد، رد انگشتان ظریفش زویش ماند





درد سیلی بیش از آنکه آرمان را بسوزاند جگر او را
سوزاند

!بگو...آیدا، بگو که زنده می‌مونه-

چشمان آیدا هم به نم اشک نشست و پرده‌ی اشکی
که پشت چشمش خوابید به سختی توانست آرمان
!را ببیند

اما نباید می‌شکست، زن بود و نمی‌توانست ببیند زنی
را که همجنس اوست و آن قدر خار شده، درست
...همانند برده‌ها

دستانش را روی یقه‌ی لباس آرمان گذاشت و اشک
های جوشانش گونه‌اش را تر کرد
!لعنتی هیچ می‌دونی که جرم تجاوز چیه-

!تو کی این قدر حیون شدی آرمان
نگاه آرمان به سمت آوا چرخید، چقدر مقابل آیدا
موش بود

!یا حال بد آوا او را اینطور ضعیف کرده بود
مقابل آوای بخت برگشته‌ی سیاه بخت که خوب
!نقش شیر ژیان را بازی می‌کرد

آیدا در حالی که گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گرفت





سعی کرد
کمی خونسردی اش را حفظ کند

انگشت تهدیدش را به سمت آرمان گرفت
...یا توضیح میدی یا-

نگاه آرمان این بار به سمتش چرخید
آب دهانش را قورت داد
...یا اینکه مجبو...رم که-

بنفس عمیقی کشید و به بیرون فوت کرد
مجبور می شدم ، مثل هر پزشک دیگه گزارش رد -
کنم ...به خاطر خشونت بالات و تعرض به یه دختر
...بی گناه که

کاسه صبر آرمان دیگر لبریز شد . در یک آن بلند شد
و از یقه ی آیدا گرفت و محکم به دیوار چسباند
آیدا با خوردن سرش به دیوار جیغ بلندی کشید که
حاصلش دردی بود که در مغز استخوانش پیچید
آرمان در حالی که یقه اش را محکم چسبیده بود
:فشار اندکی روی گلویش آورد و غرید
!گفتم حالش خوب میشه یا نه-





به خاطر فشاری که به گلویش می آمد به سختی نفس میکشید اما از موضع اش عقب نشینی نکرد فعلا که نمرده-

دستان آرمان دور گلویش سفت تر شد و نفس های آیدا تنگ تر... گفتم خوب میشه یا-

آیدا که دیگر به خر خر افتاده بود حرفش را برید و گفت

خوب میشه، خوب میشه... اما به خاطر خون ریزی -... که داشته کمی دیر

دستان آرمان که از روی گلویش آزاد شد روی زمین افتاد و در حالی که سرفه می کرد گلویش را ماساژ داد

آرمان که حالا خیالش راحت شده بود کنار تخت نشست و خم شد و بوسه ای روی پیشانی آوا کاشت

حال آیدا که کمی جا آمد با خشم از جا بلند شد و به سمت آرمان خیز برداشت! مردیکه ی سادیسمی کم مونده بود خفه ام کنی-





آرمان به سمتش چرخید و به زور دستان آیدا را
گرفت تا خشمش را کنترل کند
!مجبور کردی-

:آیدا جیغ خفه ای کشید و با عصبانیت گفت
موقعی که داشتی با خوی صفتی جسمش رو بی -
ارزش می کردی باید فکر الان رو می کردی

!

!چیه نکنه اون هم مجبورت کرده بود
قهوه ی چشمان آرمان تلخ شد و طعنه زنی که مثل
خواهر دوستش داشت دلش را سوزاند
بی آنکه حواسش باشد با عصبانیت هلش داد و
باعث شد با پشت روی زمین بی افتد و آخش به هوا
رود

آیدا با ناباوری سرش را به طرفین تکان داد
!باورم نمی شه این آدم مریض تو باشی-
اشک را از چشمانش زدود در حالی که مانند دیوانه
ها می خندید دوباره تکرار کرد





نه باورم نمی‌شه! که به این درجه برسی که به دختر -
...مردم

آرمان دستش را به عنوان سکوت بالا آورد و کلام
. آخر آیدا در گلو خفه شد

از داخل عسلیه کنار تخت برگه ای برداشت به
سمت آیدا گرفت

این قدر منو به چرت و پرتایی که تو ذهنت می‌گذره -
!تطبیق نده

!این دختری که می‌بینی روی تخت زن صیغه ایمه
مکثی کرد و به آیدا که بهت زده به برگه خیره شده
بود نگاه انداخت

اگه سوتفاهم برطرف شد، بیا علائمش را چک کن -
!ببین نرمال شده یا نه

#۱۳

آیدا بهت زده از جا بلند شد و به سمتش قدم
برداشت

...نگاهش روی صیغه نامه دست آرمان مات ماند
...چطور ممکن بود! چرا باورش نمی‌شد، آرمان
اخم هایش در هم رفت





دیگه بدتر! چطور راضی شدی که-
!هیس-

صدای پر صلابت آرمان خفه اش کرد، در حالی که
به زور خودش را نگه داشته بود تا نشکند
.علائم حیاتی آوا را چک کرد
برخلاف تصورش، وضعیت آوا رو به بهبودی بود
کارش که تمام شد کیسه ی پلاستیکی روی تخت را
به سمت آرمان گرفت
دوتا پماد داخلش که برای از بین رفتن کبودی -
هاشه

...طریقه مصرف قرص ها هم روش نوشتم
ممکنه به خاطر خونی که از دست داده، طی ده الی
ساعت بهوش نیاد ...اما مدام تو این تایم شاید ۲۴
!هذیون بگه و تو خودش نباشه
تا سه روز باند دور دستش نباید باز شه !همین طور
نباید نباید بهش آب بخوره
بعد اون تا یه هفته هر روز باند دستش رو عوض
...کن
مکثی کرد و جمله اش را تصحیح





بگو بعدش هر روز باند دستش رو عوض کنه و -
!بعدش هم بیر برای کشیدن بخیه های دستش
البته اگه صیغه نامه اش تا اون موقع برات اعتبار
!داشت ببرش

آن قدر جدی و کامل توضیح داد که جای حرفی یا
سوالی برای آرمان باقی نداشت
حتی چاشنی طعنه ای که در آخر به آرمان بار کرده
بود هم مزه تلخی می داد
!تلخی قهر خواهر از برادرش
شالش را از روی عسلی برداشت و در حالی که
کیفش را می بست بدون آن که نگاهی به آرمان
بیاندازد، دستش را به سمتش دراز کرد
...گوشیم-

آرمان شرمنده گوشی را از جیبش در آورد و روی
دستش گذاشت
مکث کرد و با تردید پرسید

بین...خودمون...می مونه این قضیه دیگه نه؟-
لجش در آمد از سوال آرمان !حداقل انتظار یک
عذر خواهی کوچک را که می توانست از او داشته
!باشد





پوزخند تلخی گوشه لبش نشست ، مزه زهر مار
میداد

اوهوم مطمئن باش ! بعدش دوباره میتونی بلا سرش -
!بیاری

رازت پیش من نمونه پیش کی بمونه
مکثی کرد و به سمت کیفش رفت

راز دار خوبی می مونم اما نه به خاطر تو ! فقط به -
خاطر عمو که نفهمه و نشکنه که شاه پسرش هم
!مثل زنش تو زرد از آب در اومد
با اتمام حرفش خم شد و کیفش را برداشت
بار دیگر به سمت آرمان چرخید
تا حالا فکر می کردم اگه برادر ندارم ! حداقل تو -
هستی که مثل برادر پشتم رو پر کنی ! اما از این به
بعد دیگه تو رو هم ندارم
سرش را به چپ و راست تکان داد و در حالی که
:لبخند عصبی روی لب هایش بود ادامه داد
!چون نمیخوام که داشته باشمت-

#۱۴





در حالی که نگاه نفرت بارش را حوالی آرمان می کرد،
عقب گرد کرد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد
با گذشت از در اتاق با خود قسم خورد که آرمان از
حالا به بعد برایش حکم غریبه را خواهد داشت و او
!را هرگز به خاطر رفتار امروزش نمی بخشد
او رفت و نگاه غمناک آرمان هم روانه اش شد
کاش قفل از زبانش بر می داشت و برادرانه درد و دل
می کرد و میگفت از ناروی زنی که او حس می کرد در
حقش نامردی شده

می گفت تا بلکه دل خواهر برایش کباب شود، تا به
جای نفرت ،دلسوزی اش سهمش شود، تا شاید
حرفش را پس بگیرد و برای دل برادر داغ دار شود
تا شاید آن وقت به جای مادر ، با پدرش مقایسه
...شود

نگاه از دری که دیگر آیدا مقابلش نبود گرفت و به
سمت آوا چرخید
می بینی! حتی با اینکه تقصیر با توعه اما من شماتت -
...میشم

نگاهش به غم نشست از ورم چشمش و چاک زخمی
...که گوشه ی لبش بود





دست لرزانش را آرام رویش کشید
دستم بکشنه الهی، آخه چطور اجازه دادم روی تو -
بلند شه

مغزش که انگار خیلی انتظار این سوال را می کشید
قهرمانه برای جنگ و ستیز با قلب جلو آمد و تصویر
ها را پشت به پشت هم ردیف کرد
دستانش مشت شد اما قلبش پیشی گرفت و یک به
یک تصاویر را محو کرد، دیگر قضاوت عجولانه بس
بود.

در حالی که شانه آوا را می فشرد با صدای آرامی
گفت :

!وقتی خوب شدی ازت توضیح می خوام، آوا-
.کلافه از تخت بلند شد و به سمت بالکن رفت
نگاهش را به آسمان سیاه بی ستاره دوخت و از
.جیبش پاکت سیگار و فندکش را بیرون آورد
فندکش را آتش زد و نخ سیگارش را روشن
اولین کام را که گرفت لبخند تلخ روی لبش نشست
لعنت به آن روز که همه چیز با چاشنی زهرمار بود





به سیگار بین انگشتش نگاهی انداخت و این بار یک
محکم تری زد
بعد از آوا این دومین پنهان کاری و کار یواشکی و دور
از چشم پدر بود

پدری که تمام کارها و رفتارش را تحت کنترل داشت
و در تصمیماتش، اولین و آخرین نفری که تصمیم
می گرفت

هر چند از رفتارش دلخور می شد، اما با تمام وجود
دوستش داشت، هر چه باشه او هر دو وظیفه ی
پدر و مادر بودن برای آرمان را به دوش می کشید و او
همیشه مدیونش بود، به خاطر تمام از خود گذشتی
ها.

سیگارش که تمام شد، بعدی را روشن کرد و
همینطور بعدی و بعدی
تا وقتی که پاکت خالی شد از سیگار... نگاهی به پاکت
خالی انداخت و با حرص از بالکن بیرون انداخت
حتی این لعنتی هم پاسخ گوی آرامش از درست رفته
اش نبود

قرار بود به خاطر حساسیت آوا برای همیشه ترکش
کند





!آه...چه خیال محالی

سرمای هوای بهاری بدنش را به لرز انداخته بود.
چشمانش سنگین شده بودند و به سختی می‌تونست
در مقابل ن خوابیدن مقاومت کند. داخل اتاق
برگشت و به سمت تخت آمد و سرم آوا را چک
کرد، هنوز نصفی از آن مانده بود تا تمام شود
از سرم چشم برداشت و به آوا که حتی با وجود آن
کبودی‌ها باز هم معصوم به نظر می‌رسید نگاه
انداخت و در دل خدا را شکر کرد که برای نجاتش
دیر نکرده

آباژور کنار تخت را روشن کرد و به سمت کلید برق
رفت تا خاموششان کند.

#۱۵

پس از خاموشی کلید، لحظه‌ی مردد ماند میان رفتن
...یا ماندن

اما قوی‌تر از پاهایش، نیروی بود که او را به سمت
آوا می‌کشید

!فقط یه امروز برای مراقبت ازش-





جمله پی بود که بلند و تاکید وار به خود گفت و
کنار تخت آمد ، به محض دراز کشیدن چشم
هایش آخرین مقاومت را شکست و اسیر خوابی
!عمیق شد

صدای ناله های خفیف آوا از خواب پراندش
نگاهش به صورت عرق کرده آوا که افتاد در جایش
نیم خیز شد
با تردید چند با تکانش داد، اما هنوز هم بیهوش بود
و جملات نامفهومی به زبان می آورد
دستش را روی بدنش گذاشت ، سردسرد بود
دست پاچه پتو را تا گردن رویش کشید
اما هنوز هم می لرزید . از تخت پایین آمد و از کمد
دیواری پتوی دیگری در آورد و رویش کشید
تنها چیزی که از بین هزیان هایش مفهوم بود "اشتباه
.میکنی من "... که پشت بند هم هی تکرار می کرد
بغض مثل سیم خار دار دور گلویش کشیده شد و
...زخمش زد
چه دنیای حال به هم زنی بود ! به جای آنکه در رویا
هم باشند





...هرکدام شده بودند کابوس دیگری
 !کاش آدم ها هیچ وقت عاشق نمی شدند
 خوری تخت کنارش دراز کشید و بغلش کرد ، هرچه
 باشد او مسبب حالا نابسمان جسمی و روانی آوا
 شده بود
 روی موهایش را بوسه زد و در حالی که سفت به
 خود می فشرد گفت
 هیش فقط یه کابوسه، تموم میشه-
 !هیش

با صدای زنگ آیفون به سختی چشم هایش را با
 کرد.
 با حالتی گیج نگاهی به خود و نزدیکی بیش از حد اش
 باآوا انداخت
 ذهنش شروع به پردازش کرد و با یادآوری دیشب
 سریع خود را عقب کشید ، امیدوار بود آوا از این
 نزدیکی بوی نبرده باشد
 صدای دوباره آیفون ، همچون مهمانی مزاحم ، او را
 از جایش بلند کرد





درحالی که چشمانش را می مالید لعنت به مزاحم اول
...صبحی اش فرستاد

با دیدن سارا خانوم، از از رخس پرید ، با نگرانی
سرش را به سمت آوا چرخاند و سپس به تصویر
آیفون.

دستش را برای برداشتنش بالا برد اما به جای
برداشتنش محکم در موهایش فرو برد
دوباره نگاهی به سارا خانوم کرد که قابلمه ی کوچکی
در دست داشت و با چهره ی خندان جلو ی در
منتظر بود.

سارا خانوم در حالی که گونه هایش از سرمای اول
صبحی سرخ شده بود
قابلمه را محکم تر بغل کرد و نگاهی به خانه انداخت
خدا رو هزار مرتبه شکر ، هرچی بخت من سیاه -
بود،سفیدیش قسمت دخترم شد و عاقب بخیر شد
خانوم من برم یا وایسم؟ به نظر میاد خونه -
...نیستن

با اخم به سمت راننده آژانس برگشت و در حالی که
کمی سینه اش را جلو می داد
صدایش را صاف کرد و با فخر گفت





چی چيو خونه نيست !اگه اينجا خونه دختره منه ، -
پس منم می دونم که خونست !خوابش سنگينه الانه
!که ديگه بيدار شه

با گفتن کلام آخر حرفش دوباره زنگ را فشرد
راننده در حالی که پوزخند می زد سرش را به چپ و
راست تکان داد و در دل گفت " :آره جان خودت ،
تو خرابه های سلطان آباد میشینی اونوقت دختری
!ملکه ی همچین قصریه

عصبانی از دست انداختنش دستش را روی بوق
گذاشت .

خانوم نمیای من برم !اکه خونه بود باز میکرد -
ديگه !يه ربه داره زنگ رو فشار میدی!ديگه
!سوخت

سارا خانوم نگاهی به راننده و نگاه نگرانی به در
انداخت . نمی داند چرا دلش شور افتاد
به سختی دل از در خانه کند و به سمت ماشین
برگشت .

روی صندلی پشت نشست و در حالی که چادرش را
:روی صورتش سفت می کرد گفت
.بی زحمت برگردین-





آرمان کلافه از زنگ های پی در پی ، با عصبانیت دستش را به سمت آیفون برد، اما قبل از آن که بر دارد، در کمال ناباوری دید سارا خانوم به سمت ماشین رفت.

چشمانش را آسوده روی هم گذاشت و هوفی کشید مطمئن بود که مکالمه و برخورد خوبی با سارا خانوم انتظارش را نمی کشید اما بر خلاف میل باطنی اش می خواست قبل از هر اتفاقی اول پای حرف های آوا بنشیند!

#۱۶

به طبقه پایین رفت ، معده اش می سوخت و از دیروز چیزی نخورده بود .چند وسیله سر سری از یخچال برداشت و همراه با نان تست روی میز گذاشت.

در حالی که مربای هویچ را روی تست می مالید نا خودآگاه یاد آوا افتاد، او هم از دیروز چیزی لب نزده بود...





خواست بیخیالش شود اما حریف دلش نشد، حالا که عصابیت فروکش کرده بود منطقش به کار افتاده بود.

هرچه باشد دوستش داشت و حالا همسرش و نباید دیگر با قضاوت عجولانه باعث کهنه شدن این کینه می شد.

از داخل کابینت سینی بزرگی برداشت و وسیله های روی میز را مرتب رویش چید و به سمت بالا رفت سینی را روی عسلی گذاشت و خم شد تا سوزن سرم را از دست آوا بکشد.

با کشیدن سرم چهره ی آوا در هم رفت لبخند روی لب های آرمان نشست

پس به هوش آمده بود.
آوا از حس سوزشی که روی دستش حس می کرد آرام چشم هایش را گشود
از پشت پریده تار چشم هایش آرام آرام چهره ی آرمان را تشخیص داد
از ترس ناله ای کرد و خود را عقب تر کشید





می ترسید به خاطر کار احمقانه اش بدتر از دیروز
تنبيه شود

قلب از هر واکنشی دست های آرمان روی شانه
هایش نشست
ترسیده و بی جان نگاهش را در گره ی ابرو های ارمان
کرد

!هیس کاریت ندارم ، استراحت کن-
متعجب از صدای آرامش، آب دهانش را قورت داد
می ترسید این همان آرامش قبل از طوفان باشد
پس قبل از هر سوالی که از جانب آرملن بلشد خود
سریع جواب داد
...من...من-

به لکنت افتاد، انگار زبانش هم در حضور او قادر به
سخن نبود

با صادقانه ترین حالت ممکن گفت
!خواستم راحت شی از شرّم-

آرمان بی آن که سعی در باز شدن گره ی ابرو هایش
کند در حالی که زیر چشمی تمام حواسش به آوای
ترسیده بود

.کمی کره روی تست مالید و رویش عسل





به سمت دهان آوا گرفت
الان حس می کنی من خوشحالم؟-
نگاه پر تعجب آوا بین آرمان و نان تست در چرخش
بود
!بخور-

لحنش دستوری بود و نا خوادگاه باعث شد
...سریع دهان باز کند و گازی به تست بزند

نمی دانست چندمین نان تستی بود که از دست آرمان
می خورد

اما با تمام بی حالی و رنجوری تنش
حس می کرد، کم کم دارد جان می گیرد.
آرامش کم کم مهمان وجودش شد
دیگر از آن هیولای وحشی و ترسناک در کالبد
آرمانش خبری نبود
انگار شرش را کم کرده بود و به جهنم برگشته بود
خود را عقب کشید
دیگه بسه نمی تونم-
اما حریف آرمان نشد





چی چیه بسه ! کلی خون از دست دادی ، بدنت --
!ضعیفه ، زود باش این یکی رو هم بخور
با آنکه هیچ نرمشی در حرف هایش نبود و آن اخم
های لعنتی اش هنوز هم بهم پوخته بودند
اما لحن دستوری اش ، مثل قندی می شد که در دل
آوا آب می کردند

نگاهش برای لحظه ای روی نان تستی که آرمان
سمتش گرفته بود میخ شد
...مامانم؟-

و اینجا بود که باید به خودش لعنت می فرستاد که
!زبانی که بی موقع باز شد
آرمان نان تست را داخل سینی انداخت و گره ی ابرو
هایش بیشتر

درو روش باز نکردم، احتمالا فکر کرده که خونه --
نیستیم

از جایش بلند شد در حالی که سینی را بر می داشت
به ادامه ی حرفش افزود

اما این دلیل بر این نمیشه که جریان دیروز رو -
!فراموش کرده باشم





دهان آوا همچون ماهی باز و بسته صد اما صدایی
بیرون نیامد

آرمان نفس عمیقی کشید و نگاهش را دور تا دور
اتاق که بی نظمی و خون کثیفش کرده بود چرخاند
!دیروز فرصتی برای حرف زدن بهت ندادم-

!پس باید اینو یه معجزه بدونی
قهوی سرد نگاهش روی دریای متلاطم چشمان آوا
نشست

و بند از دل بی تاب آوا کند با حرفی که پس از آن
گفت:

زود خوب شو ، چون ازت توضیح می خوام-
بعد از اون میشینیم واسه این زندگی تصمیم
می گیریم

با قدم های آرام و شمرده از اتاق بیرون آمد،
نمی خواست آوا متوجه حال منقلبش شود از این
که با هر بار دیدنش چه رنجی را متحمل می شود که
!صورت زیبا و عروسی اش را به آن روز در آورده
به طور کاملا احمقانه ای به این فکر می کرد که آوا
می تواند بی گناهییش را اثبات کند





آن وقت وقت برای جبران زیان بود...فقط خدا می‌داند نزدیک به صد بار آن لحظه را تجسم کرده است ،

و هر بار به شکلی، در ته قلبش امید اندکی داشت که آوازش همانطور که او فکر می‌کند پاک و بی آلایش است

اما شاید ، شاید کسی به عمد به او تعرض کرده و اوا تنها از ترس آبرو و از دست ندادن آو، آن را به زبان نیاورده است

فقط خدا می‌داند که اگر این طور بود، چه بلایی که سر آن حرام زاده ای که حریم تن آوازش را آلوده کرده می‌آورد!

*

سه روز گذشته بود و حال آوا بهبود پیدا کرده بود اما اثر کبودی مثل همان روز اول روی تنش مانده بود، هر بار که در آینه به خود نگاه می‌کرد دلش می‌گرفت و از آرمان دلچرکین می‌شد.





امروز به همراه آرمان برای اثبات پاکی و عفافش پیش متخصص زنان می‌رفتند.

سه روز پیش را هنوز هم به یاد داشت که آرمان مقابلش نشسته بود و از او دلیل می‌خواست. خدا می‌داند با چه جان‌کدنی زبانش باز کرده بود و با ترس و لرز از این که مبادا آرمان دوباره عصبی شود و در کالبد بیرحمش فرو رود، گفته بود که پاک است و به هر مقدساتی که بود و می‌پرستید قسم خورده بود که هیچ مردی جز آرمان تا به حال او را لمس نکرده و برای ادعایی که جز حقیقت نبود، خودش به آرمان پیشنهاد متخصص زنان را داده بود تا به حرفش ایمان پیدا کند و باورش داشته باشد. و انتخاب پزشک را بر عهده ی خود آرمان گذاشته بود. تا مبادا حس کند کلکی دارد.

بر خلاف تصورات وحشت‌آور و ترسناکی که داشت آرمان خیلی خونسردانه برخورد کرده بود و پیشنهادش را پذیرفت.

هر چند دور از چشم آوا برای آن که یقین پیدا کند در گوگل سرچ کرده بود و هم با آیدا تماس گرفته بود و تمامش حرف و ادعای آوا را تایید می‌کرد.





تنها منتظر مانده بود تا کمی حال عمومی آوا بهبود پیدا کند و بعد سراغ این قضیه را بگیرد و حالا که در ماشین در حال حرکت بودند، مقصدشان مطب خانوم دکتر محبی بود که آدرسش را از گوگل برداشته بود

...خیلی زود به مقصد رسیدند و وارد مطب شدند . از شانس بدشان مطب غلغله بود آرمان یک راست به سمت میز منشی رفت و آوا همچون موشی پشتش روانه وقت داشتیم- اسمتون-

رادمنش هستم-

منشی در حالی که دفتر مقابلش را نگاه می انداخت گفت

آقای رادمنش ۲۰ نفر به نوبتتون مونده، متأسفانه از اونجایی که تایم کاریمون داره تموم میشه مجبور... شمارو به فردا

آرمان دست در جیب کرد و دسته ی تراول روی میز گذاشت





!نفر بعدی ما میریم داخل-

نگاه منشی از دیدن دسته ی تراول برقی زد، ناشیانه
سریع از روی میز برداشت تا توجه بیماران جلب
نشود و سریع گفت

!بله آقای رادمندش، بفرمایید بنشینید-

پوزخند تلخی روی لب های آوا نشست، از این
. حقیقت تلخ که همیشه پول حرف اول را می زد
به دلیل پر بودن صندلی ها ناچار همان جا پشت در
به انتظار ایستادند

در ذهن هر کدام افکار متفاوتی می گذشت
آرمان به فکر آن بود که پس از اثبات بی گناهی آوا،
چطور می تواند روز های تلخ گذشته را از ذهن آوا
بزداید و آوا بچگانه نقشه تلافی می کشید که بعد از
رد شدن از در مطب و اثبات حرفش ، حالا حالاها
به آرمان رو نخواهد داد و با بی محلی اش بدتر
...عذاب به جان آرمان خواهد بود

با آمدن بیمار از داخل اتاق آرمان بی توجه به بقیه
دست آوا را گرفت و داخل شد و صدای اعتراض
مردم ، همان جا پشت در ماند





دکتر محبی زنی بود در مز سنی چهل سال و چروک
های ریز اطراف چشم و روی پیشانی اش چهره ی جا
افتاده اش را دوست داشتنی جلو می داد
در حالی که در کامپیوتر حال بیمار قبلی اش را ثبت
می کرد سر بالا آورد

در حالی که سعی می کرد نگاهش به دختری که عینک
دودی به چشم داشت و چاک لبش زخم عمیقی بود
و با استرش دستانش را در هم فشرده بود چشم
ندوزد ، نگاهش را مشکوکانه به سمت مرد قد بلند و
عضله ای دوخت و لب هایش به طبق عادت
...همیشگی اش با برخورد با بیمار به لبخند نشست
بفرمایید، چه کمکی از دستم ساخته اس؟-
آرمان در حالی که معذب بود اما سعی کرد مثل
همیشه محکم باشد

...برای آزمایش بکارت اومدیم-

دکتر محبی رو به آوا کرد و با همان لحن مهربانش
خطاب به او گفت

تشریف ببرید ، پشت پریده آماده شین و روی -
صندلی مخصوص بشینید تا پیام





آوا در حالی که از پشت عینک نگاه دلخوری حواله
آرمان می کرد شرمزده با قدم های وا رفته به آن
سمت اتاق حرکت کرد، این حرکت آرمان را گناهی
نابخشوننده تر از حتی کتک خوردنش به حساب
می آورد، از اینکه حرف او را باور نداشت و در پی
جواب دکتر بود

نگاهش به سمت صندلی مخصوص که کشیده شد
و رفت

باید گردنش را با تبر می زدند تا تن به چنین کاری
...می داد

شرمزده و عصبی روی تخت نشست و زیر لب آرمان
را به فوش بست

آرمان در حالی که دستپاچه شده بود قلب از آن که
دکتر از روی صندلی بلند شود، سریع به سمتش آمد
و در حالی که انگشت شصت و سبابه اش را روی
هم گذاشته بود به طرف دکتر گرفت و آرام
گفت:

چند لحظه خانوم دکتر، یه سوال کوچیک داشتم-
بفرمایید جانم؟-





آرمان در حالی که با نگرانی به پشت پرده نگاه می انداخت با آرام ترین لحن ممکن پرسید... ببخشید که این رو می پرسم! ممکنه دختری- بدون این که رابطه داشته باشه بکارتش از بین بره؟ دکتر که از دیدن دختری که آن سوی پرده بود انتظار این سوال را می رفت با صدای آرام در جوابش گفت

ممکنه! البته با احتمال خیلی کم، اما هستن تعداد - معدودی که با پریدن از بلندی یا چاقی مفرط، بکارتشون آسیب دیده باشه، اما این که از بین رفته باشه احتمالش خیلی کمه... البته بکارت انواع مختلفی هم داره... اصلا بعضی ها مادر زاده باکره به دنیا میان!

ترجیه داد سخن را پایان دهد از جا بلند شد و با گفتن با اجازه از کنار آرمان گذشت... و نشنید صدای دل بی تابی مردی را که دعا می کرد زنش از آن دسته باشند!

آوا که در حالی که از استرس دستانش را در هم مشت کرده بود پاهایش را هیستریک وار تاب می داد... صدای زمزی صحبت های آرام دکتر و آرمان





را شنیده بود اما آنقدر نا مفهوم بود که هر چه کرد
تمرکز کند تا بلکه چیزی عایدش شود ، نشد که
نشد.

تنها امیدوار بود که حرف های دکتر معجزه کرده
باشد و بیاید بگوید دیگر لازم به معاینه نیست می
...توانی بروی

با آمد دکتر سریع از روی تخت پایین آمد
دکتر در حالی که دستکش دستش می کرد گفت
!پس چرا آماده نشدی عزیزم؟-
سر پایین انداخت و لب فشرد
راستش ، کمی...کمی-

معذب بود که بگوید خجالت می کشد
دکتر مهربانانه دست پشتش گذاشت و گفته ی نا
تمام او را تمام کرد
خجالت نداره که عزیز دلم ، ما هم جنسیم ، نباید -
...که از هم دیگه خجالت بکشیم
در حالی که هنوز هم متقاعد نشده بود اما از ترس
آنکه مبادا آرمان یک دفعه داخل شود
سریع شلوارش را پایین کشید و در با تمام وجود
."گفت "الهی بمیری آرمان





به سمت صندلی رفت و رویش نشست
دکتر در حالی که نور ال ای دی چراغش را تنظیم
می کرد نگاهش به کبودهای پای آوا جلب شد
با آهسته ترین صدای ممکن دلسوزانه گفت
کار اونه؟-

...و آوا با بغض سر تکان داد
دکتر عصبی نفسش را به بیرون فوت کرد و مشغول
...کارش شد
بعد از معاینه نگاه عجیب و عمیقی به آوا انداخت
و نگران گفت
!بکارتت سالم نیست-
همین کلمه کافی بود تا روح از تن آوا پر بکشد
!چی؟-

با صدای فریاد آرمان که پرده را کنار زده بود قبض
روح شد
نگاه ترسناک آرمان روی آوا نشست
...بیوش گمشو بریم-
آوا سریع از صندلی پایین آمد و از ترس پشت دکتر
مخفی شد





دکتر که سعی می کرد شرایط جوی را بخواباند و از
طرفی قصد نداشت دختر بیچاره را با آن مرد دیوانه
بفرستد، دستانش را بالا آورد
آروم باشین لطفا خون سردیتون رو حفظ کنید آقا-

اول کامل به حرفم گوش کن-
بعد این بچه رو اینطوری قبض روح کن

همین حرفش برای آرام شدن آرمان کافی بود
کلافی از تند رفتنش در حالی که موهایش را چنگ می
زد گفت:

من رو ببخشید بفرمایید گوش می کنم-
دکتر نگاهی به آوا کرد

شما لباس رو بپوش عزیزم ما می ریم اون ور-
و جلو تر از آرمان حرکت کرد

آرمان نگاه آوا کشی حواله اش کرد از آن نگاه ها که
!برو دعا کن که آن چیزی که نباید نشود
و به سمت دکتر رفت





آوا سریع شلوارش را از روی تخت برداشت و پوشید
و همان جا پشت پرده در حالی که صلوات می فرستاد
ایستاد.

آرمان خودش را روی مبل چرمی رها کرد و منتظر به
دهان دکتر چشم دوخت

دکتر محبی در حالی که سعی می کرد خودش را
مشغول نشان دهد ، جای چند وسیله ی زوی میزش
را تغییر داد
می دونی-

می دونی مجازات اون خشنونتی که باهاش داشتی
!چیه؟

آرمان خونسردانه بدون هیچ واکنشی گفت
زنمه، به کسی هم مربوط نیست این -
موضوع...موضوع بحث ما یه چیز دیگه اگر از یاد
نبرده باشین

از روی مبل بلند شد و به سمت میز آمد
دو دستش را روی میز گذاشت و کمی به سمت دکتر
مایل شد.





فقط یه چیزی رو بگو دکتر! همسر من بکارتش با -
رابطه از بین رفته؟
رابطه را چنان با غیظ گفت که آوا لرزان از پشت
... پرده بیرون آمد
به سختی به خود شهادت داد و با صدای مرتعشش
لب زد:
خوب... خوب-

گردن آرمان که به سمتش چرخید با دیدن آتش
جهنی چشمانش لکنت زبانش بیشتر شد
اگه... اگه... به... به... خا... ط... ط... ر... رابط... ه... -
با... با... شه... شه، وا... وا... سه این که... ما... دیشب
! با هم بوو... دیم دی... گه
... برای تایید حرفش به دکتر چشم دوخت
... اما نگاه متاسف دکتر گویا حکایت دیگری داشت
آرمان با دستش محکم به میز کوبید و همزمان با این
کارش منشی سریع داخل شد
... چیزی-
... با فریاد آرمان درجا خفه شد
! سوالم رو جواب بدین-





نگاه دکتر به سمت مراجعه کننده هایی چرخید با
فریاد آرمان مقابل در جمع شده بودند
برای لحظه ای آرامشش را از دست داد و فریاد زد
بله آقا محترم ، ایشون بکارتش رو با رابطه از دست -
داده ! اما نه رابطه ای که مربوط به دو سه روز اخیر
باشه !

قهوه ی تلخ چشمان آرمان تهی شد، صدای دکتر در
...ذهنش چرخید و چرخید و روی رابطه مکث کرد
دکتر محبی که قصد نداشت اینطور عجولانه
جوابش را بدهد و از سر عصبانیت از دهانش در
رفته بود سریع جمله اش را تصحیح کرد
اما این قطعی نیست ! شاید سر حادثه ای این اتفاق -
...افتاده... اما پزشکی قانونی می تونه
آرمان بی توجه به ادامه حرف های دکتر با قدم های
بلند به سمت آوا رفت و از مچ باند پیچی شده اش
گرفت و محکم کشید
نالاه اش به هوا رفت
دکتر سریع جلوی آرمان را گرفت و با تحکم گفت
!اجازه نمی دم ببریش که بلایی سرش بیاری -
...مجبورم نکن زنگ بزنم به پلیس





آرمان که خون جلوی چشمانش را گرفته بود
همانطور که دست آوا را در دست داشت با دست
آزادش چنان محکم دکتر را هل داد که باعث
سکندری خودنش شد
!هر غلطی می‌خوای بکنی بکن-

#۲۱

تا برگشت به خانه صدبار برای آوا خط و نشان
کشیده بود و هر چند بار، یکبار به سمتش
می‌چرخید و نگاه نفرت بارش آوایی که از ترس توی
صندلی مچاله شده بود را نشانه می‌گرفت
"و زیر لب قسم می‌خورد "می‌کشمت
و آوا هم راست راستی باورش می‌شد که اینبار جان
سالم به در نخواهد برد
پس از برگشت به خانه ، به طرز معجزه آسایی از
دست آرمان فرار کرد و خود را به اتاق بالا رساند و
در را قفل کرد
در مقابل دیوانه بازی های آرمان و تهدید هایش در
را باز نکرد





اختیار مثانه اش را از دست داده بود و شلوارش را
خیس!

با تمام این ها باز هم تسلیم نشده بود و آرمان هم با
وجود ضربه های محکمش باز نتوانسته بود در را
بشکند.

انگار که به دعا های آوا ، در چوپا استقامت فولاد
را گرفته باشد.

آرمان تنها زورش به تهدید زبانی رسیده و تا
می توانست برایش بریده و دوخته بود
از بلاهایی که قرار بود سرش بیاید گفته بود، از
جنس آن بلاهایی که مرغان هوا برایش پر پر بزنند و
او روزی هزار بار آرزوی مرگ کند.

اعتمادی که باز شکسته شده و قلبی که زخمش
عفونت برداشته بود
او را به مسیر تلافی می کشید
مسیری که تلافیه بازی مظلوم نمایی آوا را یک هیچ
به نفع خود تغییر دهد.
پدال گاز را محکم تر فشار داد





در خیابان های سلطان آباد با سرعت دیوانه وارش
تا رسیدن به مقصد راند
به کوچه مورد نظرش که رسید راهنما زد و داخل
کوچه پیچید.

مقابل خانه ترمز کرد
به صدای جیغ لاستیکش چند نفر از خانه بیرون
...آمده و با تعجب و کنجکاوی او را نگاه کردند
بی توجه به زن های همسایه که کپه کپه سبزی
جلویشان توی کوچه بساط کرده از ماشین پیاده شد
دستش را پیای روی زنگ بلبی فشرد
صدای زمزمه های زن های همسایه ذهنش را خط
خطی میکرد

دستش را مشت کرد و اینبار محکم به در فلزی
کوبید

باز کنین این در لعنتی رو-
چند لگد محکم نیز به در کوبید
همسایه های فضول که گوی جان می دادند برای
چنین تئاتر زنده ای

کارشان را ول کرده و با کنجاوی نگاهش می کردند





رضا در چرت نئشگی بافور و تریاکی بود که کمی قبل
کشیده اما به صدای کوبش محکم در از خواب
پرید!

یکی از چشمانش را باز کرد و با دست زیر چانه اش را
خاراند

...همسرش خانه نبود

صدای دوباره کوبش در ، حالت نمیه خماری اش را
پراند

نکند همسایه بغلی احمد خان بلاخره تهدیداش را
...عمل کرده بود و با خود مامور آورده

با این خیال ، سریع بساط تریاکش را جمع کرد و در
حالی که پیژامه ی رنگ و رو رفته ی راه راهش را به
تن می کشید با حالتی دو به سمت در رفت
نئشگی اش روی صدایش اثر گذاشت

!اومدم از خدا بی خبر ...چه خبره سر آوردی مگه -
با دیدن آرمان در چهار چوپ در آن هم آنقدر

عصبانی و آشفته ، دست پاچه

و نگران شد

به تته پته افتاد و روی به آرمانی که از شدت خشم
سرخ شده کرد و گفت





چی شده پسر-

و در حالی که کمی سرش را بیرون میآورد
از بین جمعی که کنجکاو به آن دو می‌نگریستن کرد و
گفت

پس آوا جان کو نیآوردی دخترم رو؟-
همین جمله کافی بود تا او را به نهایت جنون زدگی
برساند

از یقه ی رضا گرفت با کله به صورتش کوبید و
داخل حیاط هولش داد

همسایه ها که با دیدن این صحنه هین بلندی
کشیدند خود را جلو تر کشیدند تا از لای در شاهد
!مشاجره اشان باشند

آرمان لگد محکمی به پهلوی رضا که روی زمین افتاده
بود زد و "آخ" اش به هوا رفت

.از زور درد تمام نئشگی اش پرید و به خود پیچید
سارا خانوم که از سر کوچه سبزی آتش خریده بود و
می آمد با شنیدن داد و بی داد آرمان و شلوغی در
خانه

بر صورتش سیلی زد و در حالی که سبزی را به زمین
می انداخت چادرش را محکم گرفت به سمت خانه





دوید معذب از کنار همسایه ها گذشت و خود را به
خانه رساند

و در را بست

اما امان از مردم فضولی، که برای ارضای حسشان از
پشت بام، خانه و حریم شخصی دیگری را دید
میزدند

سارا خانوم سیلی محکمی به صورت خود زده سمت
. رضای آتش و لاش شده رفت

خود را سپر میان رضا و آرمان کرد و در حالی که با
نگاهش به همسایه ها اشاره می کرد
دوباره بر صورتش کوبید

زشته پسر ما اینجا آبرو داریم-

همین جمله کافی بود برای یک خنده بلند و
هیستریک وار

چینی به ابروی خوش فرم و تو پرش داد
!آبرو؟-

... شما

صدایش را بالاتر برد

شما اگه آبرو داشتی که دختری بدکار و هر کاره از --
!آب در نمی اومد ! که شب حمله اش دروغش درآد





سارا خانوم چنان سیلی محکمی به صورتش زد که
یک طرفش برشته شد
ایا فاطمه زهرا-

نگاهش بین آرمان و همسایه ها چرخید و در حالی
که چادرش را به صورتش می کشید تا کسی چهره اش
را نبیند

رو به همسایه ها کرد
چیو تماشا میکنین! برین خونه هاتون یه سوتفاهم -
خونوادگیه چرا بالا پشت بام تجمع کردید
کسی از جایش جم نخورد گویا هیجان آن لحظه
اشان برایشان مهم تر از آبروی همسایه ای بود که
سعی در نگه داشتنش داشت
به سمت آرمان چرخید و با آرام ترین حد ممکن لب
زد
در مورد دختر من درست حرف بزن پسر، بچه من -
!از آب پاکتره

#۲۲





باز هم قهقهه هستیریک وار و عصبی آرمان حیاط
خانه را در بر گرفت
مظلوم نمایی و پاک نشون دادن کار همیشگی‌تونه -
نه! منو باش که میگفتم آوا از کی انقدر خوب نقش
بازی کردن رو یاد گرفته
... معلومه مادری که تو باشی
سارا خانوم در حالی که دستش را به نشانه سکوت
بالا آورده بود تا آرمان مراعاتش را بکند
با دست دیگرش از لباس آرمان گرفت و به داخل
... خانه راهنمایی اش کرد
روم سفید آقا آرمان تو ما رو اینطور شناختی! بیا تو -
داخل حرف می‌زنیم... ببینم چه سوتفاهمی پیش
! اومده
آرمان بازویش را به شدت عقب کشید
و همزمان
لگد محکم دیگری به رضا انداخت و دوباره آخش
هوا رفت
حرفی با شما ها ندارم! گمشین برین ۵۰ میلیونی که -
ازم بابت جنس بنجولتون گرفتین رو بردارین بیارین





منم آب پاکتون رو بفرستم بیاد پهلوتون توی این
!خراب شده

نگاه گیج سارا خانوم به سمت رضا چرخید که
چیزی نمیگفت

از خجالت سرخ شد و گفت
درست حرف بزن ببینم چی میگی پسر-
کدوم پول؟

کدوم جنس بنجل ، چطور میتونی اینارو به ما و
دخترم نسبت بدی؟

پوذخند زهرخندی شد گوشه ی لب آرمان
چیه نکنه به تو هم رو نکرده و نگفته ۵۰ میلیون -
!محض رضایتون ازم گرفته

مکثی کرد و چشمانش را ریز کرد و با صفحه اش
آبروی و غذا نفس زن مقابلش را خاکستر کرد
نکنه فکر کردی اصل جنسه دخترت !دختر آفتاب -
مهتاب ندیده ات

کسیه که شب حجله فهمیدم دختر نیست و پزشک
تایید میکنه که پاک دخترتون قبل من با کس دیگه
!ای رابطه داشته





رنگ از رخ سارا پرید و بی آن که بفهمد کنار دیوار
...روی زمین سر خورد

سایه های افتاده روی زمین دور سرش چرخ زدند
!درست مثل حرف های آرمان

فردا میام ۵۰ میلیون نقد دادم ، نقد هم پس -
!می گیرم ،وای به حالتون که تا فردا پولم آماده نشه
قدم های بلند آرمان به سمت در رفت و بعد از
خارج شدن در را کوبید
و چشمان سارا از بی حالی روی هم افتادند

#۲۳

در حالی که قهوه اش را هم می زد، بی حوصله به
حرفش های پدرش سرش را تکان می داد
سه روز بود که از آوا خبری نداشت و مثلاً از سفر
شیرازش برگشته بود و امروز با تمام خستگی که
بیشتر روح و روانی بود به درخواست پدر به شرکت
آمده بود.

دستش را به سمت چانه اش برد و خاراند





گفتین کار مهمی باهام دارین بابا-
 بعد در حالی که لبخند زورکی حواله اش می کرد
 با لبخند ادامه داد
 البته حرفاتون برام محترمه اما حس می کنم کمی -
 معذبین! انگار قراره بهم چیزی بگین
 ...اما می خواین اولش رو مقدمه چینی کنید
 و در حالی که می خندید با حالت شوخ طبعی گفت
 !و می تونم بگم تو این کار فوق العاده افتضاحین-
 البته ببخشید که اینو می گم اما فکر کنم موضوعی
 که می خواین باهام در میون بزارین ، هیچ ربطی به
 !اضافه کردن حقوق کارگرا و اضافه کاری نباشه
 پدر آرمان در حالی که دستش را روی سر کم موی
 جوگندمی اش که کمی تاس بود می کشید
 قهقهه ی بلندی زد و از شدت خنده سرش به عقب
 پرت شد

خود را نزدیک تر به آرمان کشید و با دستش محکم
 بر روی ران پایش زد
 !الحق که تو پسر علی رادمنشی-





منظورش خودش بود و با گفتنش دوباره به خنده افتاد.

آرمان در حالی که کلافه شده بود سعی کرد به روی خود نیاورد تا مبادا دل پدرش را بیازارد اما کاش کمی رابطه نزدیکی با پدر داشت تا از ناراحتی هایش بگوید.

پدرش دیگر زمان را برای صحبت اصلی مناسب می دید...

دستش را از روی پای آرمان برداشت و با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد

پسرم دیگه به سنی رسیدی که می دونی وقت - ازدواجته... هر چند یه انتخاب غلط داشی که خدا رو شکر خودت بلاخره فهمیدی که لیاقت بیشتر از ایناست

با چیزی که از دهانش می پرید رنگ باخت سرش را با کلافگی تکان داد و گفت

-

و در حالی که کنایه در کلامش مشهود بود گفت





چطور چند ماه پیش که همین جا جلو روتو نشسته-
بودم و درخواستم رو می گفتم شما گفتین زود
حالا به این زودی به پختگی رسیدم

#۲۴

من و اون ! محاله
بشین-

صدای مقتدرش مانع از سرپیچی آرمان شد
دوباره در غالب همان پدر سرد و یخی فرو رفته بود
آرمان در حالی دندان هایش را روی هم میسابید
نگاهش را دوباره به شکلات های ردی میز دوخته بود
و میل عجیبی داشت تا مشتش را محکم روی میز
بکوبد

با تمام عصبانیتش شرمنده بود از دادی که بر سر
پدرش کشیده بود

او که از زندگی پنهانی و چند روزه ی آرمان خبر
نداشت

پس گنااهش چه بود که تقاص گناه دیگری را بپردازد
چشمانش را محکم روی هم فشار داد
تا نبض چشمش از بین رود





...نمیخواستم صدام رو بالا ببرم باب-

اما این کار و کردی-

علی همزمان که این حرف را میزد از جایش بلند شد دوباره در غالب همان مرد سنگی فرو رفته بود !
مردی که خیلی سال بود که از محبت کردن می
!ترسید حتی به پسرش

این موضوع رو نگفتم که تصمیم گیریش رو به -
!عهده ی تو بزارم

!فقط خواستم در جریان باشی

این ازدواج باید صورت بگیره!اونهم کمتر از یک ماه
!پس قادر به پس زدنش نیستی

و توی انتخابش نمی تونی دخالتی داشتی باشی
مونا بهترین گزینه برای توعه

پس انتظار چیزی جز چشم از تو ندارم

آرمان در حالی که خون خونش را میخورد

تنها زورش به پوست نازک لبش میرسید که با بی

!رحمی تمام به دندان میکشیدش

این مرد عادتش بود که همیشه و هر جا به جای او

!تصمیم بگیرد





علی در حالی که با گوشه ی چشمش تمام حرکات
آرمان را می پائید شکلاتی از داخل ظرف برداشت و
به سمت در رفت

میرم یه سر به سالن تولید بزنم-
تو هم دیگه بهتره از همین حالا خودت رو آماده
!کنی. آخر هفته قرار خواستگاری رو گذاشتم
همین که از در خارج شد آرمان ظرف شکلات خوری
روی میز را برداشت و با عصبانیت به گوشه ای از
سالن کوبید و فریاد در گلو خفه شده اش را
!خواست به نحوی خاموش نگه دارد

کاش قدرت مقابله با او را داشت
وقتی یاد جمله آخرش می افتاد که از او می خواست
خودش را برای آخر هفته آماده کند
دوست داشت طناب دار را دور گلویش بیاندازد و
!خود را حلق آویز کند
با عصبانیت دوباره به سمت میز خم شد و
بروشورهای معرفی محصول رویش را پخش رو پلا
کرد.





دست هایش را با حرص داخل موهای حجمش برو و
چنگ محکمی زد

مغزش در حال انفجار بود
گویا این روز ها همه جا برایش حکم جهنم را
...داشت

قدم های محکم را به سمت در برداشت
محیط آنجا دیگر بیش از اندازه برایش خفقان آور
شده بود

با باز کردن در اتاق سینه به سینه ی دختری شد
که لب های به یکباره گل انداخته اش با آن لب های
کوچک و خوش فرمی که به دندان گرفته بود
نشان دهنده قندی بود که با دیدن آرمان ساییده
...شده در دلش

دستپاچه سریع دست بر روی لباس مرتب و اتو
کشیده اش کشید تا تا چروک نداشته اش به چشم
آرمان نیاید
و در حالی که سرش را محجوبانه به زیر می انداخت
سلام آرامی داد





عمو خبر نداد که امروز بر میگردی! رسیدن -
...بخی...ر عز

با دیدن چهره ی برزخی آرمان کلام آخرش را قورت
داد

! مونا برای او در آن لحظه حکم کیسه بوکس داشت
دهان باز کرد تا دق و دلی روز زهرمار شده اش را بر
سرش خالی کنی اما نفس پر حرص کشید و از کنارش
گذشت

نگاه رنگ پریده مونا همراهش روان شد
همیشه مقابل آرمان دستپاچه بود

نگاهش را به سمت آینه ی دیواری کنار در چرخاند
به نظر که مرتب می آمد
نگاهش میخ سرخی لب هایش افتاد و آه از نهادش بر
آمد

حتما دلیل چهره ی برزخی آرمان همان بود
یا نکند آن کلمه "عزیزم" عجیب آرمان را رنجور کرده
...بود

اخم هایش در هم رفت و پایش زمین کوبید
...شاید نباید به این زودی صمیمی می شد





آرمان از دختر هایی که زود ساز خودمانی به خود
می گرفتند خوشش نمی آمد مگر اینطور نبود
ولی او که هر کسی نبود او قرار بود که
"بشود" همسر

دلش غنج رفت برای این نسبت با آرمان
ترجیه اش این بود که در فانتزی های دختران اش
...خیال کند که آرمان برای او غیرتی شده اس
آخ که این غیرت چقدر تا عمق جان به او
...می چسبید

و امان از خیال های دخترانه اش! بی خبر از آینده ای
! که او بیش از همه از آن ضربه می خورد

#۲۵

مقابل در خروجی شرکت تک بوقی میزند
تا حواس نگهبان را که مشغول صحبت با گوشی
است به خود جلب کند
آقا کریم، نگهبان شرکت که با در خواست خودش
بعد از بازنشستگی به لطف علی رادمنش هنوز هم
به شغل سابقش ادامه میدهد





با دیدن آرمان پشت ماشین لوکس و آخرین مدل بی
ام وه جدیدش ، گل از گلش می شکفتد و دستش را
روی سینه میگذرد و از پشت همان پنجره اتاقم
نگهبانی تا کمر به نشان عرض ادب دولا می شود
گوشی را به لبش میچسباند و با صدایی که تا خنده و
امید در آن موج میزند میگوید
خانوم جان، مثل این که خدا بخواد مثل همیشه -
دهنت فال اومده... من خودم بعدا باهات تماس
میگیرم

سریع تماس را قطع میکند و سراسیمه از اتاق خارج
...می شود تا در را برای ریشش باز کند
بعد آنکه لنگه های در را باز می کند
سریع به سمت آرمان برمیگردد و با زدن تق کوچکی
به شیشه ماشین
سعی می کند حواس آرمان را به خود جلب کند

و همزمان انگشت اشاره اش را بالا میبرد و آرام
زمزمه می کند

...یه لحظه اگر اجازه بدید-
شیشه پنجره که پایین می آید





تمام وجودش پر از شور و شغف می شود
آرمان و پدرش در تمام این سال ها همیشه هوایش را
داشتند و برای او اسطوره ی معرفت بودند
سعی می کند از ذهنش خاطره ی هفته ی گذشته را
پاک کند که چندین بار برای درخواست وام به
مدیریت مالی مراجعه کرده بود و هر بار دست از پا
دراز تر پش زده بودند و کمبود فروش را موجه
کرده بودند !

حتی با اصرار شدیدی که داشت تا درخواست وامش
را به گوش آقای رادمنش برسانند
با خبری نشدن در آن هفته مطمئن شده بود که
اطلاع رسانی نکرده بودند و حالا با دیدن آرمان که
همیشه لطفش شامل حالش بود امید رو به
... خاموشی اش حالا شعله ور تر از قبل شده بود
!جانم آقا کریم-

لحن بی حوصله و عصبی آرمان او را از فکر بیرون
کشید

به عادت همیشگی دوباره دست روی سینه اش
گذاشت و با لبخند جواب داد
سلام-





...رسیدن بخیر آقا آرمان...ایشالا که سفرتون
باری صدمین بار "منفورترین" جمله ی امروز را حالا
از دهان سرایدارش می شنید

عصبی چشمانش را باز و بسته کرد و "ممنون"
غلیظی زیر لب گفت و باعث دلهره پیرمرد شد
آقا کریم در حالی که معذب دست بر ته ریش
سفیدش میکشید

سر پایین انداخت و با شرمندگی گفت
خدا پدرت رو برات حفظ کنه پسر-
شما و پدرتون همیشه لطف تون شامل حال من و
خانواده ام بوده

راستیتش خدا قسمت کنه
عروسی نوه کوچیکمه...یادگار پسر خدایا مرزم
...احمد

مکثی کرد و محجوب سر بالا آورد و با دیدن چهره
ی بی حوصله ی آرمان که منتظر ادامه ی صحبتش
بود

ترجیح داد جمله اش را سریع تر تمام کند تا مزاحم
: وقتش نشود





والا یکم تو این گرونی ها و هزینه جهیزیه کم آوردیم -
و جسارتا خواستم تا خواهش کنم اگه میشه
درخواست وامم رو قبول کنید

نگاه آرمان میخ نگاهش شد، بی شک هر وقت
دیگری بود محال بود تا خواسته پیرمد مهربان را
زمین زند

اما بد موقع گیرش افتاده بود
درست لحظه ای که عصبانیت قل و زنجیر کرده اش
داشت او را به مرز سخته می برد و چیزی نمانده بود
برای پارت شدنش
کریم بهترین گزینه برای خالی شدن خشن و کینه اش
بود

... گره ابروهای پرپشتش را در هم داد و -
الان وقت وامه آقا کریم، یا شما جدی جدی -
!شوخت گرفته

!خدا رو شکر وضعیت شرکت رو می بینی
میبینی با این گند بازار و گرونی که شده
هرچی تولید داشتیم تو انبار خوابیده





نصف بیشتر سرمایه امون هم پشت گمرکه و حق
وارد کردن مواد رو بهمون نمی‌دن و اِرق ملیشون گل
کرده و توقع دارن محصول درجه سه و ایرانی
! بگیریم

هزار و دویست کارگر تو شرکت رو هوان و معلوم
! نیست کی تعدیل نیرو کنیم

وضعیتمون رو به ورشکست شدن اونیوقت شما
! نگرانی جهاز نوه اون رو دارین

نگاهش روی دانه های درشت روی پیشانی کریم
نشست دلش سوخت و به خود لعنت فرستاد
اما از معزه اش عقب نشینی نکرد

حالا شما با درک همه این شرایط به نظرتون-
! همیشه با وام شما یا بقیه کارگر ها موافقت کرد
کریم که نگاه فروپاشیده اش از روی کفش های
مشکی و واکس زده اش کنده نمیشد

شرمنده دستی به روی پیشانی ترش کشید و
با ته مانده ای که از غرورش مانده بود لب زد
! نه آقا آرمان حرف شما در...سته-

گویا بد موقعی مزاحم شدم





با گذاشتن پایش روی گاز و گذر کردنش
!جای هر روزنه امیدی را در کریم بست
بیشتر از وقت دیگری حالا شرمنده همسرش خاتون و
. نوه اش زهرا شده بود
دختری که انتظار داشت جای پدر نداشته اش
برایش سنگ تمام که نه
اما جهازی که آبرومند باشد و سر بلندش کند پیش
..همسر و خانواده اش
کمر خمیده اش را به سختی صاف کرد و به سمت
اتاقک نگهبانی قدم برداشت
گویا که سنگینی عزت نفس پایمال شده اش روی
...کمرش وزنه انداخته بود

یک هفته گذشت و بر خلاف تمام حرص و جوش
هایی که داشت حالا آرام بود و پا روی پایش انداخته
بود و با لبخند به مراسم خواستگاری که چیزی جز
یک معامله بین دو رفیق و شریک گرمابه و گلستان
...برایش به شمار نمیرفت
نگاهش را از آقای صولتی به مونا انداخت





که گاه به گاه نگاه های شیطنت بارش روی آرمان
...می نشست

عمیقتر نگاهش کرد

انگار که برای اولین بار بود که او را میدید
اندام کشیده و بلندش در آن کت و شلوار شیری
کاملاً مشخص بود

صورتش تو پر بود و رنگ پوستش گندمی ، لب های
گوشتی و گلبهی اش اولین چیزی بود که در چهره
اش باعث جلب توجه میشد

اما با این حال چشم های قهوه ایش در آن حجم مژه
های پر پشت و مشکی گیرایی خاص خودش را داشت
معصومیت خاصی در صورتش بود ، اما تجربه به ،
آرمان ثابت کرده بود که گول ظاهر آدم ها را
!نخورد

موهایش به زحمت تا سر شانه هایش میرسید و
هایلایتش کرده بود

برای لحظه ای موهای بلند و بور آوا در ذهنش
تداعی شد که طبیعی خودش شاهکار خلقت بود
نفس عمیقی کشید تا فکر و خیال آوا را از سر بیرون
کند.





دوباره نگاهش را معطوف مونا کرد و ندانست چه
...آشوبی بر دل دخترک عاشق می اندازد
برخلاف روزهای گذشته ، دیگر عذاب وجدانی خفت
گلویش نمی شد و مردانگی اش را به شماتت
...نمی گرفت

#27

حالا که بر خلاف تصمیم او این معامله سر می گرفت
!چه اشکالی داشت که او هم منفعتی ببرد،
آنقدر دلش در کینه و غضب می سوخت که
انسانیتش را در مقابل بی گناهی مونا که نادانسته به
پای دلش به بازی لجن وار آرمان دعوت شده بود را
!می بست

برایش همه زن ها مثل هم بودند...اصلا مگر از آوا
!مظلوم تر کسی بود
آه آوا...آه

ذهنش برنامه ها برای چیده بود
برای زنی که در مقابل درد هایی که به جانش بخشید
بود باید
متقابلا درد میکشید





و مونا درست همان جهنمی بود که قرار است آوا در
. آن مجازات شود

صدای زنگ موبایلش او را از مرور نقشه هایش
...بیرون کشید

بهروزی "نامی که روی صفحه خاموش و روشن"
میشد

از جا بلند شد و با عذر خواهی از خانه بیرون آمد
...تماس را بر قرار کرد
...سلام آقا-

گوشم با توعه، چیکار کردی-

بهروزی با لحن چاپلوسانه ای در جواب گفت
آقا همون طور که امر فرموده بودین-

چند روز بود که جلو در کشیک می دادم ، دیگه کم
!کم شک کرده بودم که کسی داخل خونه باشه آقا
تا اینکه...همین عصر خانومی هراسون از خونه در
اومد و سوار آژانس شد

آرمان بی حوصله در حالی که با یک دستش شقیقه
اش را ماساژ می داد گفت





لزومی نداره کامل از اول شرح وقایع کنی! بگو چی شد -
... کجا رفت؟ الان برگشته
بهروزی بدون آنکه جمله اش را کوتاه کند دوباره
ادامه داد
والا آقا آژانس مستقیم بردش سلطان آباد، یه -
کوچه قبل بازار پیاده شد
گویا خونه ای که میخواست بره کسی توش نبود
... خیلی صبر کرد تا
... کوتاهش کن ، برگشت یا ن -
لحن جدی آرمان اینبار روی بهروزی اثر خودش را
گذاشت
آب دهانش را قورت داد و با دستش به خانه اشاره
کرد
چند بار سر تکان داد
آره... آره... آقا الان برگشته، موقع برگشت حالش -
... هم خیلی خراب بود
انگار که چیزی یادش افتاده باشد
به یک باره انگشت اشاره اش را بالا برد





راستی آقا...یه چیز دیگه قبل برگشت ، یه سر به یه-
 بنگاهی زد تو همون سلطان آباد و یاروه با داد و قال
 بیرونش انداخت

...درست نفهمیدم چی گفتن چون فاصله ام
 شماره کارتت رو برام اس اس ام اس کن-

...این بار دوم بود که آرمان کلامش را قطع می کرد
 چشمان بهروزی برق زد
 قابلتون رو نداره آقا! من این کارو به خاطر پول -
 نکردم !حتی اگر بخواین باز هم میمونم !اما چیزی
 !در قبالتش نمیخوام

لبخند روی لبهای آرمان نقش بست
 تمام ذهنش درگیر آوایی بود که حالا می دانست اگر
 تمام خانه را هم روی سرش خراب کند، زیر آوار
 شاید جان دهد اما

دیگر محال است آنجا را ترک کند
 !نمیخواد دیگه باز اونجا بمونی برگرد-

شماره کارتت رو هم بفرست خوشم نمیاد به کسی
 !مدیون باشم





و بی خدا حافظی قطع کرد

#28

با گوشی

...به دوربین مدار بسته خانه وصل شد
نا آرام بود ، اصلا از آن حس رضایتی که فکر میکرد
بدست بیاورد خبری نبود
شاید حال و روز آوا را به باید عینه با چشمش می دید
تا خنک شود
آوا را در پذیرایی دید که روی دو زانو افتاده و بی آن
که لباسش را تعویض کند شانه هایش از شدت
...گریه می لرزد
چانه اش لرزید اما برای حفظ اقتدارش سرش را بالا
گرفت تا اشکی برای او حرام نشود
نگاهش به آسمان پر ستاره افتاد
به یاد شب هایی که فارق از هیاهو و مشکلات
بی آنکه به دیگران اهمیت بدهند
روی چمن های پارک دراز می کشیدند
زل میزدند به ستاره ها و بر سر آنکه پرنور ترین
ستاره مال کدامشان است بحث می کردند





سیبک گلویش بالا و پایین شد و بغض خفه کننده
... گلویش را سوزاند

گوشی را در جیبش گذاشت و دستانش را محکم
...مشت کرد

مردانه قسم خورده بود که اشکی برای آن فریبکار بی
!وفا نریزد

!مردانه قسم خورده بود تا یادش نکند و دل نسوزاند
عجیب بود که به جای آنکه سبک شود سنگین تر
!شده بود

!زیر لب زمزمه کرد

این دنیایی نبود که می خواستم برات بسازمش !ولی "
!تو باعثش شدی !تو اینطوری خواستی

!با باز و بسته شدن در ورودی سریع به خود آمد
دستش را بالا برد و سریع روی چشمانش کشید و
در حالی که سعی می کرد برخورد مسلط شود
...با لبخندی ظاهرش را سر و سامان داد
با تلاقی نگاهشان

...مونا محجوبانه سر به زیر انداخت
دختر خجالتی و بی دست و پای نبود





اما مقابل آرمان تمام شخصیتش به هم می‌ریخت
البته تمامش هم این نبود
با دیدن آرمان چنان غر می‌گرفت و قلبش از هیجان
به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید که می‌ترسید نگاهش
خمارش را چشمان عسلی شفاف آرمان به گیر
بیاندازد و قبل از اعتراف عاشقانه مردش
چشمانش به او اعتراف پس بدهند

#29

هنوز هم گرمای نگاه آرمان را روی خود حس می‌کرد
این سکوت و این نگاه ذوب کننده، پاهایش می‌شد
را سست می‌کرد

خود را بغل کرد و در خود جمع شد و از کنار آرمان
گذاشت و مقابل بالکن ایستاد و نگاهش را به حیاط
سر سبز دوخت
نفس آسوده‌ای کشید از بابت آنکه بالاخره از نگاه
آرمان خود را فراری داده است
!هوا خیلی سرده انگار نه انگار که بهار باشه-





آرمان به سمتش قدم برداشت و با فاصله ی معینی
پشتش ایستاد

...شهرت بهار به همین هوای خنک -
دوباره سکوت ، با این تفاوت که اینبار طولانی تر
شد...

مونا در حالی که چشمانش را روی هم فشار می داد،
از حرص تمام ماهیچه های صورتش منقبض
شد... خدا را شکر که آرمان پشتش ایستاده بود و
چهره اش را نمی دید

اما دیگر تحمل این سکوت عذاب آور را که شاید
...آرمان زبان باز کند را نداشت
دست خودش نبود عجل بود و کم تحمل ! هرچه
باشد مادری بالای سرش نبود که ناز و عشوه یادش
دهد...

طلبکارانه به سمت آرمان چرخید
خسته شدم، پس چرا حرفی نمی زنی؟ -
آرمان که فکرش جای دیگری درگیر بود از توپ پر
...مونا جا خورد و گیج نگاهش کرد
مونا که از رفتار بی ملاحظه اش شرمنده بود





لب به دندان گرفت و در حالی که شانه بالا
می انداخت جمله ها را یکی پشت دیگری ردیف کرد
خوب...اگه این خواستگاریه و ...-

...خوب...من...و...تو

چشمانش را بست و با خنده سرش را به چپ و
راست تکان داد

وای آرمان...چرا اینطوری نگاه می کنی-

:نگاهش به یک باره مستاصل شد

خوب...تو این جور مراسما دختر و پسر باید باهم -
...دیگه

جمله اش را نا تمام گذاشت و با مضلومانه ترین
لحن ممکن گفت

...محض رضای خدا یه چیزی بگو-

لبخند برای لحظه ای کنج لب آرمان نشست

#30

در حالی که صندلی روی بالکن اشاره می کرد همراه با
مونا نشست و همزمان گفت

...خوب تو هرچی دلت می خواد بگو-

منم در عوض گوش می دم





مونا در حالی که چشمانش از فرط حیرت می کرد
 : روی صندلی حصیری نشست
 !چرا انقدر عجیبی آرمان-
 با صدای پیامک گوشی، به عمد نگاه از مونا گرفت و
 ... به گوشی اش دوخت
 در حالی که پیامک را که از طرف بهروزی بود را چک
 می کرد

:خطاب به مونا گفت
 چی باعث شده که فکر کنی عجیبم ؟-
 مونا که انتظار این سوال را داشت شانه اش را مایل
 به گردنش بالا آورد و با ساده ترین حالت ممکن
 گفت

نمی دونم، نمی اونم درکت کنم... با این که از بچگی -
 می شناسمت اما فکر می کنم نمی شناسم، هیچی ازت
 نمی دونم

حتی وقتی اون طور عمیق نگاهم می کنی ، نمیدونم
 ...نگاه عجیبیت رو چی معنی کنم
 اما اون نگاه ها

آب دهانش را آرام قورت داد و در حالی که با
 انگشتان دستش بازی می کرد با ذوق و آرام گفت





...اون نگاه ها، بدجور منو از خود بی خود می کنه-
تيله عسلی نگاهش را قفل قهوه ی خوشرنگ چشمان
:آرمان کرد
!دوست دارم تعبیر این نگاهها عشق باشه-
!عشق همینه دیگه آره

"عشق همینه؟"

ذهن آرمان معطوف این جمله شد و برای اولین بار
در آن روز نحس از خود متنفر شد
کاش می توانست و راز بزرگش را آشکار می کرد
هرچه می کرد نمی توانست این جمله را بر پای سادگی
مونا بگذارد

...از آوا هم ساده تر نبود، اما در آخر
از نظر او سادگی ذاتی نبود بلکه صلاحی بود که زنها
به بهترین نحو ممکن از آن سواستفاده می کردند
وجدان بیدار شده اش را به زور خفه کرد
و تاي آبرویش را بالا داد و در حالی که لبخند گوشه
ی لبش نشسته بود گفت
پس نگاه های من روی مونا خانوم عجیب غریب -
!عمل میکنه





...مونا سر پایین انداخت و نخودی خندید

نمیدونم چرا این حرف رو زدم-
فقط حس می کنم خیلی...امممم...خیلی عجیبی
مثل بقیه نیستی! خاصی
... دوست دارم بیشتر بشناسمت
آرمان در حالی که پا روی پا می انداخت یک تای
ابرویش را به عادت همیشگی تکان بالا داد
و گفت

...از حالا وقت داری تا من رو بشناسی-
این حرف با تمام سادگی اش باعث شد مونا در دلش
...کیلو کیلو قند آب کند
زمانی برای ادامه ی صحبتشان باقی نماند
زیرا خدمتکارشان آمد و با عذرخواهی گفت که
پدرش میخواهد به سالن برگردند

#۳۱

بقیه ی مراسم برای آرمان کاملاً فرمالیته و کسالت
آور بود.





کبک همه خروس می خواند جز اوی که باید شاد
باشد.

نه در تعیین مهریه و نه روز عروسی هیچکدام نظری
نداد

اگر از واکنش پدرش نمی ترسید شاید خیلی وقت
پیش مجلس را ترک کرده بود

و با انگشتر برلیانی که دست مونا کرد رسماً از آن
...شب به بعد مراسم نامزدیشان رسمی شد

قلبش فشرده شد از یادآوری دختری که هیچ حلقه
نشانی در انگشتش، انداخته نشد

اصلاً این چندمین بار در آن روز بود که به یاد آن بی
وفا می افتاد

این حس های عذاب وار دیگر چه بودند که دوره
...اش کرده

اصلاً کار خوب را انجام داده، مگر این بهترین تنبیه
!برای آوا نبود

اما تنبیه کسی که اصرار داشت از او نفرت دارد چه
!لزومی داشت

مغزش مر بود از سوال هایی که جوابشان برایش مثل
روز روشن بود اما به قصد بی جواب گذاشته بود





مونا روی ابرها سیر می کرد
مدام دستش را جلوی چشمش می آودد و به انگشتر
دست چپش، چشم می دوخت که در عین ظرافت بی
نهایت زیبا بود

نگاهش هر چند یکبار هم روی آرمانی می افتاد که
انگار در آن عالم سیر نمی کرد
آرمان همیشه آنقدر عجیب بود یا او به تازگی
... حساس شده

اصلا جواب مثبت به مردی مثل آرمان کار درستی
بوده؟

با همه وجود در دلش این را تایید کرد و با ذوق
نگاهش را دوباره به انگشتر دوخت
هر چه باشد او از وقتی یادش می آمد خواهان آرمان
بود و حیف نبود که لحظات شیرینش را با خاطرات
!بیهوده تلف کند

شانه را روی میز گذاشت و

کمی خود را جلو تر کشید، پد پنگک را آرام روی
گونه اش که از ورمش تنها یک حاله صورتی مانده
کشید.





ور

خدا را شکر که لاقل کبودی صورتش از بین رفته
...بود

اینطوری حداقل هر از چند گاهی که نگاهش به
چهره اش می افتاد دیگر وحشت زده نمی شد! و غصه
چهره ی خوبش را نمی کرد
خودش را عقب کشید

دستش به سمت موهای بلندش رفت و روی شانه
اش ریخت

برخلاف بلندیشان کم حجم بودند
اما با این حال به چهره ی کوچکش جذابیت خاصی
می بخشید

به یاد سه هفته پیش که آن همه کبودی چهره اش
را زشت کرده بود که می افتاد باز هم خاطرش مکدر
می شد

نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد و به
قصد رسیدن به تنها منبعی که در تمام این مدت
باعث آرامش روح شده و تنهایی اش را پر می کرد و به
او یاد آور می شد که زندگی همچنان جریان دارد
اتاق را ترک کرد





از پله ها و راهرو گذشت و در ورودی را که باز کرد
لبخند عمیق چهره اش را پوشاند
حتی از همین فاصله نیز عطرگل های هورتانسیا او را
طلب می کردند

با قدم های بلند از پله ها پایین آمد
گرمای لذت بخش خورشید در کنار آن همه
. سرسبزی او را از دنیای واقعی اش بیرون می کشاند
کار هر روزش همین بود و بیشتر وقتش را در بین گل
و گیاه می گذراند و به عادت هر روز، خسته از کار
روزانه

به خانه برمی گشت و با برداشتن تلفن به مادرش
زنگ می زد به خیال آنکه اینبار به جای آن صدای
لعنتی که می گفت "شماره مورد نظر در شبکه
موجود نمی باشد" صدای گرم مادرش در تلفن پخش
...شود

آخ که چقدر دلتنگ وجود بی ریا و پر محبت مادرش
بود

بی شک اگر خدا مهلت کوتاهی به او می داد حتما به
عقب برمی گشت و قدر روز های با او بودن را بیشتر





می دانست و ذخیره اشان می کرد برای این روزها که
وجودش خیلی در زندگی اش کمرنگ شده بود
با انگشتان لرزان دوباره شماره را گرفت
و با پخش شدن همان صدای همیشگی با عصبانیت
گوشی را روی میز پرت کرد
حقیقت تلخی بود اما گویا مادرش او را برای همیشه
از خود رانده است
ذهنش به دو هفته ی قبل پر کشید، زمانی که به
خود جرات داده و از خانه بیرون زده بود

#۳۲

"دو هفته قبل"

کلی با خود کنلجار رفت تا تلفن خانه را برداشت
مدتی پیش شاهد تماس آرمان با آژانس بود
با گوش های خودش شنید که آرمان درخواست
!ماشین می کرد
نگاهش روی کیف پول جا مانده آرمان روی تلفن سر
خورد در حالی که
دکمه ی تکرار تماس را می زد





با دست دیگرش لای کیف را باز کرد
تراول های دست نخورده داخلش به او چشمک
می زدند

بدنش خیس عرق شده بود و دستی که با آن تلفن را
...نگه داشته می لرزید

معدش از ضعف می سوزد و همزمان که تلفن بوق
می خورد

گوشی را به سمت گوشش می برد
یک بوق... دو بوق

و دنیای اضطراب که در پس هر بوق به جان آوا
می بخشید

انگار در آن لحظه حساس تمامی حس های منفی او
را دوره کرده باشند

آژانس سفیر بفرمائید-

با شتیدن صدای آن طرف خط با دستانش محکم به
گوشی چسبید

نگاهش هنوز ردی کیف پول جا مانده بود

نکند آرما ت برای برداشتنش باز کرد! آب دهانش را
به سختی قورت داد و





دقایق پیش را به یاد آورد که آرمان پس از یک هفته به حال خود گذاشتن او به خانه باز گشت بی آنکه ماشینش همراهش باشد گمان کرده بود دیگر تنبه اش به پایان رسیده و آرمان آمده بود تا بماند

اما مرد بی احساسش بی توجه به او بعد از تعویض لباس های اسپرتش با کت و شلوار با گرفتن یک ماشین ، باز هم رفته بود اصلا اگر به عنوان اشیا خانه نیز به حساب می آمد ، حداقل باید یک نگاه خشک به او می انداخت اما...هی . گویی که اصلا وجود نداشته

....الو-

تازه حواسش به خودش آمد که گوشی در دست اش است

ازلرزش پاهایش، برای آنکه روی زمین پخش نشود خود را روی مبل رها کرد

#۳۳





به لکنت می افتد
نیم... نیم... ساع... عت پیش... در... در... -
خواست... ماشین... کرده... بودیم
اگر میشه یه... یه ماشین دیگه هم بفرستین
چشم، آدرس رو بگین-
چشمانش را روی هم می فشارد تا آدرس را به یاد
بیاورد
... زعفرانیه... کوچه ی-
پس از گفتن آدرس سریع در ادامه ی حرفش
می گوید
!فقط خیلی سریع بفرستین عجله دارم-
. گوشی را که قطع می کند
چنان احتیاط دستش را به سمت کیف پول آرمان
می برد که گویا ترس دارد که مبادا یک کیف پول
!ساده آژیر بکشد و آرمان سریع خود را برساند
با دیدن دوباره تراول هایی که داخلش چیده شده
دلش گرم می شود
اعتنایی به احساس عذابش نمی کند
حقش بیش از این است ، او که قصد دزدی ندارد
...تنها می خواهد از آن زندان لعنتی فرار کند



با زنگ خوردن تلفن و شماره آژانس که رویش افتاده
سریع جواب می‌دهد و با دانستن اینکه ماشین جلو
در است تشکر کرده تلفن را قطع میکند
در دل خدا را شکر می‌کند که مسبب آزادی اش شده
حس زندانی ابدی را دارد که یک شبه عفو خورده
باشد

و یه سمت اتاق می‌دود و با پوشیدن لباس و برداشتن
... شناسنامه و کارت ملی از خانه خارج می‌شود
سوار ماشین که شد آدرس را به راننده می‌دهد و با
لذت چشمانش را می‌بندد و سعی می‌کند از این
آزادی نهایت استفاده را ببرد
*

با ترمز ماشین و صدای راننده که می‌گفت رسیدیم
چشمانش را باز کرد
با دیدن در سبز رنگشان قلبش از هیجان به سینه
اش کوبید

با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده می‌شود لحظه
ای جلوی در مکث می‌کند

با لذت هوای وطنش را مهمان ریه‌های به بند
کشیده اش می‌کند و قدمی جلو بر می‌دارد از اینکه تا





لحظاتی دیگر در آغوش مادرش خواهد بود نفسش
...از شدت هیجان در سینه اش حبس می شود
با او دلتنگی اش می گوید و روزهای پر از درد و
رنجش

از پشیمانی اش از آنکه به حرف مادر عمل نکرده بود
...و مرغش یک پا داشت
از آن ضرب المثل معروف میگوید "کبوتر با کبوتر
" باز با باز
حرف مادرش را تایید می کند که آرمان کبوتر جلد
!آشیانه او نبود

درحالی که چشمانش از اشک پر و خالی می شوند
عینک دودی اش را عقب تر می فرستد تا مبادا کسی
!در کوچه متوجه حال او شود
یک قدم جلو تر بر می دارد مطمئن بود که مادر او
را خواهد بخشید، بالاخره مادر است و جانش به
جان او بند

انگشت اشاره اش روی زنگ بلبل خانه می نشیند و
مینوازد

دوباره تلخ خندی که رفته رفته مزه ی شیرین می دهد
!روی لبش می نشیند





می داند که زخم زبان های رضا حالا حالا ها قرار
است عذابش دهد اما به خدا که می ارزد به زخم زبان
...آرمان که عفتش را نشانده گرفته بود
. کسی در را به رویش باز نمی کند
به خیال آنکه در چرت بعد از ظهری باشند
...دوباره زنگ در را فشار می دهد...دوباره و دوباره
اما کسی نه به استقبالش می آید نه در آغوشش
!می گیرد
دلش به شور می افتد، شوری اش می شود حالت
... تهوع و به جانش می افتد
حتی نمی داند آن دلشوره ی لعنتی به یک باره از کدام
!خرابه به دلش راه پیدا کرده است
مستاصل راهش را به در معصومه خانوم کج
می کند...قبل تر ها مادرش اگر جایی می رفت حتما به
...معصومه خانوم می سپرد تا به او خبر دهد
میخواهد در بزند اما با دیدن آیفون تصویری تازه
نصب شده اشان دستش به سمت زنگ پیش روی
...می کند
بله-

لبخند روی لبش می نشیند و سریع می گوید





سلام معصومه خانوم آوام...میخواستم بپرسم که -
!از مادرم خبری ندارین
!نخیر خبر ندارم-

چنان صریح این حرف را میزند و گوشی را روی
آیفون محکم می کوبد که ناخود آگاه سرش را عقب
می برد

گیج از برخورد معصومه خانوم دوباره زنگ را فشار
می دهد اما قبل از آنکه چیزی بگوید
صدای معترض معصومه خانوم به رگبارش می بندد
دِ آخه دختره ی پتیاره میگم خبر ندارم...برو جلو --
در وانیسا! الان یکی میبینت جلوی درمون آبرو
!برامون نمی مونه

دوباره چنان گوشی را می کوبد که آوا جرات دوباره
زنگ زدن را به خود نمی دهد

دلخور از برخورد معصومه خانوم ب شانه های
... افتاده خود را عقب می کشد

با باز شدن در محبوبه همسایه روبه روی معصومه
خانوم دوباره انرژی می گیرد به سمتش پا تند می کند
اما محبوبه خانوم با دیدنش





انگار که جن دیده باشد سریع داخل خانه می شود و
!در را می بندد
دست های آوا در هم مشت می شود درست مثل
قلبش که در سینه اش فشرده شده
ها قدم بر می دارد و روبه روی در خانه می ایستد و
چند ضربه به آن می زند
محبوبه خانوم ، از مادرم خبری دارین، خونه نیستن -
!مثل اینکه
محبوبه خانوم که پشت در ایستاده بود با لحن
بدی آوا را مورد حمله قرار می دهد
برو دختر... ما اینجا ابرو داریم... برو خدا روزیتو رو -
!جای دیگه حواله کنه
آقا محمود بیاد تو رو اینجا ببینه سر من و دخترا رو
مییره میزاره رو سینه امون
آوا عصبی از برخورد محبوبه
عصبی به در کوبید
یعنی چی چرا با من اینطوری برخورد می کنید! مگه -
من چیکار

#۳۴





کردم! محض رضای خدا فقط بگین مادرم کجاس!
!کلید ندادم که درو باز کنم
!دو روز پیش اسباب کشی کردن رفتن-
!برو دختر دیگه خبر ندارم کجان
!برو تا زنگ نزدم پلیس دختره ی بی آبرو
حرف هایش مثل سیخی داغ بر قلب آوا نیشتر
می زنند

بی آنکه چیزی بگوید، نگاه بی فروغش را به سمت
درشان میچرخاند

"دوروزه اسباب کشی کردن"

این حرف بارها و بارها در ذهنش تکرار می شود و
جانش تحلیل می رود

با همان قدم های سست با کورسوی امیدی که در
پستوی قلبش مانده بود راهش را به سمت بنگاهی
آقا اسد کج می کند

!هیچ سر از حرفای عجیب همسایه در نمی آورد
در دل به خود امید می دهد

حتما قرارداد خانه به روزهای آخر رسیده و صاحب
خانه عذرشان را خواسته، با این حال آقا اسد به
طور حتم از آدرس جدیدشان با خبر است





هرچه باشد رفیق گرمابه و گلستان رضا بود و بارها
آن دو را با هم سر بساط بافور و تریاک دیده بود

#۳۵

معذب از شلوغی بنگاه عینکش را عقب تر راند سرش
را پایین انداخت و داخل شد

مقابل میز روبه روی اسد ایستاد و لب هایش به
!آرامی تکان خورد

به زحمت سلامی را که داده را خود می شنود چه
...برسد به گوش های سنگین اسد
تای یک ابروی اسد بالا میپرد و میگوید
!فرمایش-

آوا در حالی که از خجالت بند کیف را می پیچاند
برای آنکه خود را معرفی کند زبان باز می کند
...خوب هستین آقا اسد... من دختره... دختره-

زبانش قاصر می شود از ادامه جمله
حتی آوردن نام رضا برایش ننگ است چه برسد که
پدر بودنش... زبانش را باید آب که نه، غسل بکشد
!از آوردن نام او





نگاه بی حوصله و منتظر اسد مجالی به معتلی اش
نمیدهد

با آنکه سخت است اما به سختی دهانش را پر
میکند و می گوید

من دختر، رضا احمدی هستم-

هوف "نفس عمیقی است که پس از اتمام جمله "
اش می کشد

اخم های اسد در هم می رود و بین ابرو های کم
...پشت و نازکش خطی عمیق می افتد

سریع تر به یاری جملات می رود تا خواسته اش را
بگوید

گویا در نبود من اسباب کشی کردن ، شما خبر -
!دارین کجا نقل مکان کردن

اسد تکانی به هیکل فربه و چاقش داد و از صندلی
برخواست...در همان نگاه اول آوا را شناخته
بود...در حالی که به زخم عمیق گوشه ی لبش با
خون مردگی اطرافش نگاه می انداخت
محکم دستش را به روی میز کوبید و بند از دل آوا
کند





بهتره بگی از دردِ تو اساسشون رو گذاشتن رو -
!کولشون و در رفتن
نگاه وق زده آوا از پشت عینک دودی در آن چشم
های ریز و عصبی ثابت ماند
پاهایش هر آن منتظر تلنگری دیگر بودند تا
فروپاشند
نگاه های کنجکاو که می پاییدشان ، اسد را قلدر تر
می کند.
از پشت میز بیرون آمد و در حالی که از آستین آوا
می گرفت کشان کشان بیرون برد
این محل نه خونواده بی آبرو می خواد !نه دختر بی -
!حیا
پرتش کرد بیرون و باعث شد روی زمین بیوفتد
تفش را دهان جمع کرد و جلوی پایش انداخت
خبری هم ازشون ندارم !یه بار دیگه بخوای بیای -
!داخل مغازه من قلم جفت پاتو می شکنم
از صدای داد و قال اسد ، چند نفری آوا را دوره
کرده بودند





چانه اش از اینهمه بی کسی و بی رحمی روزگار
...لرزید

دست لرزانش را روی زمین گذاشت و بر خواست
پاهایش می لرزیدند و سست شده بودند از آن همه
... تهمت

!چرا خدا کاری نمی کرد !مگر معصومیتش را نمی دید
!پس کجا بود آن خدای عادل و دادگر
نگاهش روی تک تک عابران که گذری نگاهش م کرد
به بدبختی اش می نگریستند چرخید و روی اسد
ایستاد

بغض خفه کننده گلایش مثل غده ای سرطانی به
حنجره اش چسبید و صدایش را دورگه کرد
!خدا جواب این تهمت هات رو بده مرد -
خدا خودش قضاوت کنه که نا عادلانه آبروی بندش
!رو ریختی

پا تند کرد و دوید... آنقدر دوید تا به نفس افتادن
افتاد

اما باز هم نگاه هایی که از پشت به او خیره بودند را
حس می کرد





صداها در ذهنش فریاد می‌زند و تهمت‌ها، ای داد از
تهمت‌هایی که اکو وار در ذهنش تکرار می‌شدند
نمی‌دانست چقدر دویده بود و راه رفته بود! اما
هوای تاریک شده نشان از آن می‌داد که مدت زیادی
... گذشته است

تازه به معنای تمام بی کسی را می‌فهمید
دل چرکین بود از خودش به خاطر اینهمه تو سری
خور بودن
از مادرش که او را تنها گذاشته بود
از آرمانی که مردانه به پایش نمانده بود و مرده روز
!های سخنش نبود
چقدر سخت بود قبول آنکه درش از مردش بود که
!و درمانگرش هم او
و چقدر دردناک که تنها کسش در پس آنهمه بی
!کسی قاتل روحش است

#۳۶

تاریکی شب، وجو پر آشوبش را وحشت زده می‌کرد





تک و تنها روی نیمکت پیاده رو در خود جمع شده بود و نگاهی به تک و توک عابری که از کنارش گذر می کردند

هر از چند گاهی هم مورد جلب توجه جوانان بیماری قرار می گرفت که با متلک هایشان روح زخمی اش را مسموم می کردند و مثل دستی نامرئی از حریم لباس هایش می گذشت و روی تنش می نشست و او از ترس می لرزید و بیشتر در خودش جمع می شد از دست گرگ هایی که ظاهر انسان به خود کشیده بودند تازه معنی خانه و سرپناه را می فهمید

و چه عذاب دردناکی است که برای آزادی از کنج ذلتی که روح را به بند کشیده فرار کنی اما بعدش بفهمی زندانت امن تریم مکان دنیا بود و !تو از آن بی خبر بودی نه جرات ماندن در خیابان را داشت نه برگشت به ...خانه و زندانی شدن

اما وقتی دوراهی بین بد و بدتر بود انتخاب "بد" عاقلانه ترین کار به حساب می آمد. آخر اگر آرمان تا به الان خانه برگشته باشد و جای خالی او را می دید





چه می کرد! تلخندی گوشه لبش نشست، چه سوال
احمقانه ای از خود می پرسید اصلا وقتی بود مگر
! دیده می شد که حالا جای خالی اش توی ذوق بزند
شاید هم آرمان از نبودش جشن می گرفت و برای
خلاصی از دستش برای خودش مشروبی باز کرده و
به سلامتی بالا می داد

گر اینطور بود پس این حس ترس رسوخ کرده در
جانش که می گفت اگر آرمان بفهمد باید فاتحه ی
! خودش را بخواند چه بود

سرش را بالا برد و از دیدن پسر تازه به دوران رسیده
ای که تازه پشت لبش سبز شده است و به دیوار
تکیه داده و در حالی که آدامس می جوید به او
نیشخند تحویل می داد

از جایش بلند شد. باید هر طور که شده بر
می گشت.

آخرش این بود که دوباره با مشت و لگد به جانش
بیافتد

بهتر از در تاریکی ماندن خیابان طعمه ی گرگ ها
شدن بود.





خانه ی آرمان حتی اگر زندان هم باشد باز هم صد
می ارزید به بیرون ماندن و امنیت داشت
مسیرش را به سمت آژانس شبانه روزی که در آن
نزدیکی ها بود کج کرد

آه جگر سوزش سینه اش را سوزاند
در حالی که روی مبل چمباتمه زده ذهنش را از فکر
کردن به گذشته آزاد کرد.
این مدت تنهایی و فکر کردن ، به او ثالث کرده بود
!که تنها یک راه داشت آن هم ماندن و ساختن
باید برای زندگیش چهار دست و پا تلاش می کرد و
تمام توانش را می گذاشت
با آن که می دانست مسیر سختی پیش و رو دارد
اما آرمان تنها کسی بود که داشت و می دانست به
مزور زمام با عشقش می تواند دل چرکین مردش را
...نرم کند
اینبار اگر آرمان بر می گشت دیگر برای فرار از او به
جایی پناه نمی برد بلکه با آغوش باز به سمتش





می رفت تا با محبتش نیم نیم اثر کند بر مردی که
ناخواسته از او کوه یخ ساخته
صدای گیز گیز در حیات از فکر بیرون درش آورد ...
سرش را تکان داد و آن را ناشی از توهماتش دانست
اما با صدای ماشینی که لاستیک هایش روی
سنگریزه ها کشیده می شد سریع از جایش بلند شد
با قدم های پرشتاپ به سمت پنجره رفت و پرده را
کنار زد.

... با دیدن ماشین آرمان ضربان قلبش بالا رفت
حس غریبی وجودش را گرفت حسی هم مایه های
ترس و هیجان

دلش می خواست عقبگرد کند اما حسی قویتر
... پاهایش را بند زمین کرده بود
نگاهش قفل مردی شد که با پیراهن سفید و آن
شلوار پاکتی مشکی با موهای که به قشنگی آراسته
شده ، به سمتش قدم بر می داشت
کوبش های قلبش در پس هر ضربه فریاد می زدند
... نامش را

در پس این بی کسی و تنهایی دیدن آرمان نوش دارو
... بود بر روحش و تیمار می کرد قلب بی کسش را





با دستش محکم پرده را گرفت تا پاهای سرکشش بی
...اجازه ی او به سمتش پرواز نکنند
آخ که هر چه نگاه می کرد سیر نمی شد و بیشتر
دلش کوک دلتنگی می زد

اصلا کجا و کی از آرمان دلخور شده بود؟
نمی توانست بدی های که در حقش کرده است را
بیاد بیاورد ، شاید قدیمی ها راست می گفتند که
گذر زمان همه چیز را حل می کند
انگار که آرمان با آمدنش، با هر قدمی که بر
می داشت، این کینه و دلخوری را محو و محو تر
می کرد

حالا دیگر فاصله اش با آرمان اندازه ی یک در بود
سریع قبل از آنکه آرمان دست به سمت در ببرد
دستش در را باز کرد

از هیجان صورتش سرخ شده و نفس نفس می زد
نگاه متلاطمش را به قهوای سرد چشمان آرمان بند
کرد

تمام حرارتی که می رفت برای سوزاندنش را به
صدایش ریخت و سلام داد





اما گرمایش سرمای نگاه آرمان را کم نکرد ، اما همین
که آرام بود و به جوابش سر تکان داد برای او و
دلش کافی بود

هنوز هم نگاهشان در هم گره خورده بود ، آرمان
قدمی به جلو برداشت و نفس آوا را در سینه اش
حبس شد

یک قدم دیگر کافی بود تا آوا خود را در آغوش آرمان
حل کند

قدم دیگر برداشته شد و آوا را در خیالات دخترانه
اش غرق

سرش را بالاتر گرفت تا چهره ی مردش را کامل تر
ببیند

هر آن منتظر یک آغوش...یک بوسه ی غافلگیرانه،
با دنیایی از دلتنگی از مردش بود

اما کوه یخش همانطور با صلابت باقی ماند
با دیدن لب های گل انداخته آوا تلخندی روی لب
های آرمان نشست، حتم داشت آن هم به لطف
سرخاب و





سفیداب است... شاید هم یکی دیگر از سلاح های
زنانه اشان

گردنش را کمی کج کرد و با آرامشی بی سابقه گفت
اجازه داخل شدن دارم یا باید رمز ورود بدم؟-
آوا شرمزده از آنکه مدت طولانی آرمان را جلوی در
سر پا نگه داشته سر پایین انداخت و عقب کشید
لحظه ای که آرمان از کنارش گذر می کرد چشمانش
را بست و با تمام وجود عطر تنش را که تلخ ترین
رایحه شیرین دنیا برایش بود را عمیق استنشاق ،
کرد...

#۳۷

دیگر لجبازی و قهر کافی بود ، باید همینجا جلوی در
پرونده این کینه را می بست و همان پشت در
می گذاشت

از حالا به بعد باید صفحه ی سفید و تازه ای به
زندگیشان می بخشید

صفحه ای که قرار بود پر شود از خاطرات شیرینی
که می خواستند تجربه اش کنند





همه چیز را که نمی‌شد گفت ، همین که آمده بود
یعنی قدم اول را او برداشته، پس به حرمت غیرت
مردانه‌اش هم که شده قدم های بعدی را باید او بر
... می‌داشت

قرار بود که از حالا به بعد دیگر برای شوهرش
همسری کند

از فکر کردن به خیال شیرینی که در ذهنش داشت
غرق لذت شد
سرش را چرخاند و به آرمان که روی مبل نشسته،
نگاه انداخت

قدم هایش را آرام به سمتش برداشت مقابلش ایستاد
دستانش را به هم گره زد و دستپاچه لبخندی
گوشه لبش نشست
میگم که ... چای تازه دمه... دوست داری برات یکی -
بریزم؟

آرمان بدون آنکه نگاهش را بالا بیاورد سری تکان داد
و کلافه به پیام مونا که قرار بعد از ظهر مزون
عروس را یادآور می‌کرد پاسخ داد





آوا ذوق زده از آنکه او نیز قدم اول را برداشته به
سمت آشپزخانه پا تند کرد و دوبار از هولش تا
رسیدن به آشپزخانه سکندری خورد
چای ها را داخل فنجان ریخت و همراه با دو نبات
گل محمدی و پولکی درون سینی گذاشت
هنوز هم یادش بود که آرمان چای را با قند
نمی خورد.
قدرون شیشه ی سیاه رنگ هود به خودش نگاه
انداخت
هر چند چیزی مشخص نبود اما خدا کند که مرتب
باشد
سرش را پایین آورد و به لباس هایش نگاه کرد و لب
!هایش را جمع کرد
حالا اگر همین امروز هم آن پیراهن و شلوار گشاد
نخیه طوسی را نمی پوشید، نمی شد
پاشنه ی پایش را آرام روی زمین کوبید و خود را
ملامت کرد که نزدیک یک هفته است آن لباس را از
!تن در نیاورده
موهایش را به پشت راند





اما سریع پشیمان شد و دوباره روی شانه هایش ریخت .

دست های سردش را روی پوستش کشید و برای آنکه مبادا رنگ پریده به نظر بیاید چند نیشگون ریز از روی گونه اش گرفت ، کاش کمی آرایش می کرد تا قبل آمدن آرمان از این حالت ارواح گونه در می آمد اما خوب از کجا باید می دانست که آرمان امروز به خانه بر می گردد

سرش را تکان داد، مثل آن که آمدن آرمان هوش و حواسش را به کلی از سرش پرانده در دلش چند بار تکرار کرد که خوب است و نیازی به آرایش نیست

باید کمی اعتماد به نفسش را تقویت می کرد . سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد . سینی را مقابل آرمان روی میز گذاشت و بر خلاف میل باطنی اش که با همه وجود دوست داشت خودش را در کنار آرمان جا دهد، روی مبل روبه روی آرمان نشست

باز هم سرش را از آن گوشی وامانده ی لعنتی بیرون نیاورد.





اصلا متوجه چایی که مقابلش گذاشت شد؟
سکوت بینشان که کمی طولانی شد
...کم کم اضطراب درونی اش جای آرامشش را گرفت
دلهره ی بدی به جانش افتاد، این آرامش و بی تفاوتی
از مردی که این روز ها با هر بار با دیدنش مثل
باروت می شد کمی دور از واقعیت به نظر نمی رسید؟
حسی می گفت پشت این بی تفاوت بودن لعنتی اش
حقیقتی ترسناک است ، حقیقتی به بزرگی نابودی
...زندگی تازه اشان
قلبش دوباره ساز ناکوک زد و دلهره تمام تنش را
کریخت.
خیلی با خود کلنجار رفت تا سر صحبت را باز کند
در نهایت از روی مبل تک نفره بلند شد و کنار
آرمان نشست
اما با بی توجه آرمان مثل بادکنک پیسش خوابید و
در مبل فرو رفت
حس کنجکاوی و حسادت وجودش را می خاراند و
مثل کهریز روی تنش می چسبید





حرصش گرفته بود و دلش بی‌قراری می‌کرد به لبخند
های مردش که برای غیر او ، برای آن لعنتی توی
گوشی در پی هر پیامک کش می‌آمد
در دلش صد بار آرمان را به فوش گرفته بود
خدا لعنت کند "... "الهی بمیری" ... "خنده و مرگ !"
"خنده و سرطان

با اینکه به خود قول داده بود تا خود دار باشد اما
باز هم نتوانست
!خوشحالم به خودت اومدی ! و حالت خوبه-
نگاه متعجب آرمان از صفحه ی گوشی کنده شد و
به آوا که با لحن پر حرصی این جمله را گفته بود
نگریست:

لب هایش کش آمدند اما سریع لب و لوچه اش را
جمع کرد .

مثل اینکه بدجور حسودی آوا را قلقلک داده بود
قهوه ای چشمانش دوباره تلخ شد
بازیگر ها که به بازیچه هاشان حسودی "
"!نمی‌کردن

نگاهش را به چشمان معصوم آوا دوخت و در دلش
تکرار کرد





فریب چشم هاش رو نخور! این چشم ها میراث "
شیطانه

دلیلی واسه بد بودن نیست وقتی روزای خوب در -
انتظاره

حرفش دو پهلو بود اما آرامش را دوباره به سلول به
. سلول تن آوا بخشید

لبهای آوا رنگ گرفت و چشمان دریایش شفاف و
زلال شد

دستش را روی پای آرمان گذاشت و فشار کمی وارد
کرد:

خوشحالم که واقعا همه چیزو فراموش کردی-

کمی خودش را بیشتر به سمتش کشید
نگاهش بین قهوه چشمان آرمان و لب های کبودش
می چرخید

دلش میرفت روی لب هایش مهره بوسه اش بنشیند
اصلا ز آخرین باری که عشقشان را بهم ابراز کرده
بودند

چقدر می گذشت؟





خاطره اش آنقدر دور و غریب می آمد که حس
می کرد سال ها گذشته
لب هایش تکان خورد و نگاهش مات ماند روی آن
لب های باریک دلربا

#۳۸

دوستت دارم آرمان... عشقم آنقدر بهت عمیق که -
... فراموش کردم هر چیزی که بهمون گذشته رو
سرش را نزدیک تر برد
یک قدم دیگر را برای عشقشان برمی داشت بی شک
آسمان خدا به زمین نمی آمد
چشمان مخمورش را روی هم گذاشت سرش را جلو
تر برد
فاصله اشان به میلیمتر رسید
... مکث کرد تا
ضربه ی که به قفسه سینه اش خورد
مثل برق گرفته ها چشمانش باز شد
! مکث کرد تا چی...؟
! چه شد؟ چه کرد





سرش گیج رفت و جلوی چشم هایش سیاه
آه خدایا

آرمان او را پس زد
باور چیزی که می‌دید برایش بالا تر از حد تصور بود
نگاهش زخم خورد و دلگیر غرق شد در آن قهوه ی
...خاموش

گلایش باد کرد و باز آن بغض زهرماری...آخ از آن
بغض گلو گیر که دوباره دست روی گلایش گذاشته
!بود تا خفه اش کند

لزومی به فراموشی نیست، نمیخواه این از خود -
!گذشتگی بزرگ رو در حقم کنی

حرف های آرمان برایش مزه فاسد تعنه می‌داد
نگاهش رنگ گیجی گرفت گوش هایش تیز شدند
برای کلمه به کلمه حرفایش

امروز اومدم تا خلاصه کنم از این زندگی پر از -
!کثافت

سرش گیج می‌رفت، نکند آرمان به زبان دیگر حرف
می‌زد

آرمان از کنارش بلند شد و به سمت پنجره قدی -
رفت...





سیگارش را آتش زد
 ...نگاهش رنگ غبار گرفته بود، دوی دوی
 نگاهش به حیاط سر سبز بود و ذهنش... شاید جایی
 ...مابین دود های سیگار
 زبانش را تیر کرد تا قلب آوا را نشانه بگیرد اما کمانش
 . که همان انتقام بود را نمی یافت
 آوا با قدم های سلانه سلانه به سمت آرمان قدم
 برداشت

دست یخ زده اش را به سختی روی شانه آرمان
 گذاشت تا به سمتش برگرداند
 صدایش لرز گرفته بود انگار که حنجره اش را در
 دمای منفی صد درجه حبس کرده باشند و اسیر
 یخ زدگی یک دفعه ای شده باشد
 لب هایش مثل آهن زنگ زده به سختی کش آمد و
 صدای گیز گیزش روی ذهنش خط انداخت
 مثل احمقی که جواب سوال را قبل از پرسیدن
 می دانست ، باز هم احمقانه در پی پرسیدنش بر
 آمد

با زبانش لبهای مثل کویر خشکیده و ترک خورده
 اش را تر کرد





ایع...نی چی؟! منظورت چیه که خلاصم کنی؟-

تای آبروی آرمان بالا پرید

نگاه شفافش را به انعکاس دریای پریشانی که حالا
رنگش کدر شده بود دوخت و چشم هایش را تنگ
کرد

یعنی...برو...شناسنامه ات رو بردار...و...قبل...از -
اینکه...محضر بسته....بشه...بریم تا صیغه نامه رو
!فسق...کنیم

کلماتش را تفهیمی پشت هم ردیف کرد و بند از دل
بی تاب آوا کند

نگاهش رنگ باخت و دستش هراسان بند بازوی
آرمان شد

و دست دیگرش را روی قلبش فشرده

...چی میگی آرمان! تو...تو... نمی تونی...تو اجازه -

!سرش را کلافه تکان داد و حرفش را ادامه نداد

نباید او هم شمشیر را از رو می کشید

...باید از در نرمش وارد می شد

تپش های قلبش مثل جنازه ی رو به مرگی بود که

نفس های آخرش را می کشد، درست همان قدر

...آرام





بازویش را محکم تر چسبید و نفس عمیقی کشید
می خواست قبل از آنکه بمیرد یکبار دیگر آن بوی
...مدهوش کننده را

نفسش بدون آنکه باز دم کند در سینه اش حبس
شد

خط اخم ظریفی پیشانی صاف و براقش را چروک
انداخت

آن بوی خفیف عطر زنانه نبود که مشامه اش
...غلغلک می داد ...توهم حساسیش بود یا که
چشمانش را محکم روی هم فشار داد و اینبار با
آرامشی که می رفت تا رنگ و روی خواهش بگیرد
ادامه داد

نباید عجل تصمیم بگیری آرمان ، ما خیلی وقت -
داریم، زندگیمون خیلی تازه اس
با عشق هر چیزی قابل حله...میشه زندگی رو شیرین
!تر کنیم

چهره ی آرمان در هم جمع شد، بازویش را به شدت
عقب کشید و آوا روی زمین سکندری خورد





همیشه غیر ممکن، غیر ممکن نمی ماند درست مثل
حالا که با سقوطش گویا آسمان را نیز به پایین
کشیده بود

کمی پیش چه می گفت؟ آسمان به زمین نمی آمد! هی
امان از روزگارش که ممکن ها نا ممکن بود و نا ممکن
ها ممکن

آه پر سوزش قبل آنکه از دهانش خارج شود در
گلایش خاکستر شد، مثل همان سیگار خاکستر شده
دست آرمان، بدجور گلایش را می سوخت
انگار که همان سیگار با حنجره اش خاموش کرده
باشند

نگاه حیرانش به مردی بود که خونسردانه در حال
صاف کردن آستین بود... شاید هم می خواست هر
...گونه ردی از آوا هست را محو کند
سنگینی نگاه آوا باعث شد سرش را بالا بیاورد
دلش لحظه ای هم به آن چشم های طوفانی
نسوخت

اما او باید تقاص قطره به قطره اشک های مردانه
اش را با جانش می پرداخت گریه که سهل بود
حالا وقت آن بود که تیر آخر را بزند





کدوم عشق! کدوم زندگی! چرا خودت رو می زنی به -
اون راه ...اگه خوب بو کنی می بینی بوی فاسد همین
!زندگی نوپا چطور جفتمون رو مسموم کرده
انقضای این زندگی دیگه سر اومده آوا! بفهم
جدا شدن به نفع هردومونه
من میرم سراغ زندگیم
...توهم

هه

پوذخندش مثل زهر افعی روی جگر زخمی آوا
نشست و تاب و توان را از او گرفت
تو هم یه برگ برنده دستت میشه تا برای زندگی -
!بعدیت به مشکل نخوری
صدای زنگ گوشی اش بلند شد
گوشی را از جیبش در آورد و با لبخند به صفحه اش
زل زد
کمی پیش از قصد گوشی را کوک کرده بود تا بلکه به
واسطه اش بیشتر دل آوا را بسوزاند

#۳۹





پاشو زود آماده شو... امروز باید تمومش کنیم-
به صورت دستوری این جمله را گفت
و از مقابل نگاه حیران آوا گذشت و گوشی را به
گوشش چسباند
...جانم عزیزم -

جانم عزیزش "کار خود را کرد و آوا بیشتر روی "
...زمین ولو شد

نمی دانست کدام نامرد از خدا بی خبری
خودش را عزیز دل همسرش کرده و با ردپای نحسش
روی ویرانه های زندگی او شبیخون شبیخون زده بود
گوش های تیز شده اش حرف های آرمان را کلمه به
کلمه می بلعید

و قلبش در حسرت حرفای خیلی وقت بود از او
دریغ شده و آرمان آنها را به غریبه ی پشت خط
می بخشید، می سوخت

بی کسی و تنهاییش مثل مثل شبخ دور سرش
!می چرخید و کابوس بیداری اش شده بود
...اگر آرمان او را طلاق می داد
!شب ها و روز هایش را کجا سپری می کرد





پدر که نداشت تا بخواهد هامی روز های سختش
باشد

مادرش هم که از درد او معلوم نبود سر به کدام
!بیابان گذاشته

هیچ قوم و خویشی هم نداشت که دست به دامن
آنها شود

دلش از این همه بی کسی گرفت
از اینکه دست تقدیر دورش را چنان خالی کرده که از
ترس ماندن در خیابان
به سقف خانه مردی که او را نمی خواست متوسل
...شده

تماس که قطع شد
آوا به هر جان کندی که بود از جایش بلند شد و به
سمت آرمان رفت
آرمان در حالی که وانمود می کرد حواسش به او
نبوده

عصبی سرش داد زد
تو که باز اینجایی...زود باش آماده شو-
!کمتر از نیم ساعت دیگه وقت محضر داریم





#40

گلوی سوخته اش هنوز هم بوی همان خاکستر آه
جانسوز را می داد
به سختی آب دهانش را بلعید تا مرهمی روی ورم
گلایش شود.

دوست داشت از غریبه ی پشت گوشی بپرسد
دلش آه و فغان می خواست تا هم آرمان هم آن لعنتی
پشت گوشی را با لعنت هایش به خاک سیاه بنشانند
اما حیف که بیچاره تر از آن بود
حالش از این بدبختی و مفلوک بودنش بهم خورد
از اینکه باید دست به دامان سنگ دل بی رحمش
شود

دست به دامان مردی که در مردانگی روی تمام مردان
!عالم را سفید کرده بود
!با توام-

از فریادش بر خود لرزید و اشک به پهنای صورتش
نشست

:با همان صدای دورگه التماسش کرد
! با من این کارو نکن آرمان-





در حالی که آب دهانش را قورت میداد مقابلش زانو
زد و روی پایش افتاد
من جز تو کسی رو ندارم ! من جز این خونه جایی -
ندارم... رحمت بیاد آرمان
... زجه زد و التماس کرد
اما گوش های مردش کر بود و گرنه مرغ های آسمان
! هم پرپر می شدند به حال او
آرمان پایش را تکان می داد تا از آوا جدایش کند
اما آوا محکم تر چسبیده بود و قصد ول کردن
نداشت
! می گفت و می گفت تا دلش به رحم آید
مامانم رفته نیست -
! حتی خبر ندارم کجاس
من رو بیرون نکن ... آرمان
! گریه مجالش نمی داد تا درست حرف بزند
اما با این حال ادامه می داد
قول می دم کاری باهات نداشته باشم ! اما سرپناهم -
باش
! نزار با این کارت سرگردون خیابونا بشم
... آرمان جان پدرت





!بس کن-

زور صدای بلند آرمان

به زور دست او چربید

دستش را آزاد کرد و خود را عقب کشید

سینه اش از شدت گریه بالا و پایین می شد و حالا

!سکسه هم آن را تشدید تر می کرد

آرمان خم شد و انگشتش را به نشانه تهدید بالا آورد

قلبش از دیدن حال آوا در سینه اش فشرده شد

اما حالا وقت جا زدن نبود! کلی وقت داشت تا برای

آن چشم های شیطانی مظلوم در تنهایی اش دل

بسوزاند

اما حالا که تا رسیدن به خواسته اش فاصله ای

نمانده بود، نباید خودش را از تک و تا می انداخت

!بهت میگم گریه نکن-

آوا در حالی که سعی می کرد خود دار تر باشد اما با

این حال باز هم موفق نبود

آرمان روی دو پا نشست و با بی رحمی تمام به آوا زل

زد و حرفش مثل سیلی روی صورت آوا کوبیده شد

چرا نمی خوای بفهمی دوره این عشق دیگه سر -

!اومده





!و تو باعث و بانیشی

مکثی کرد و در حالی که نگاه از آوا می گرفت تا با او
چشم در چشم نشود

دستش را مشت کرد تا بر خود مسلط باشد
!تا مبادا لرزش صدایش کام شیرینی شود بر دل آوا
!من دارم ازدواج می کنم-

!می خوام عشق رو از دوباره تجربه کنم

!تو جایی تو این زندگی دیگه نداری

رنگ چهره ی آوا به کبودی می زد

انگار که راه تنفسش مسدود شده باشد

آرمان به سختی از جا بلند شد و سعی کرد با میل
درونی اش که می خواست نگران به سمت آوا پرواز
!کند بجنگد

چند قدم از آوا دور شد و گره ی مشتش را محکم تر
!کرد

کاش می توانست بی محابا از حضور آوا مشتش را پی
در پی در دیوار بکوبد و خودش را از این همه
احساس متناقضی که دوره اش کرده بود ، خلاص
کند.





پوست لب به دندان آمده اش را کند و چهره اش در
هم شد از سوزشی که مزه ی شوری خون می داد
اما با این حال من مثل تو نیستم-
دو راه پیش روت می زارم
یکی اینکه فردا وقتی اومدم آماده باش تا این صیغه رو
افسق کنیم
...یا هم اینکه
دندان هایش را روی هم کلید می کند و چهره اش در
هم می رود
یا اگه بخوای بمونی! باید بدونی هیچ وقت به عنوان -
!همسرم به رسمیت نمیشناسمت
وجودت تو این خونه میشه عنوان کسی که از بی
سرپناهی، پناه آورده ...باید یادت بمونه که خانوم
این خونه از حالا به بعد کس دیگه ایه
اما من هیچ وقت مجبورت نمی کنم بمونی
بلکه این تصمیمیه که تو باید بگیری

#41





نگاه گریانش را از آینه گرفت به رگال لباس شیری
رنگ دوخت

...دلش به هیچ وجه راضی به پوشیدنش نمی شد
صدای آهنگ شاد و کرکننده که از باغ می آمد
مصیبت دلش را دو چندان می کرد
چرا کسی نبود تا به دجی گوش زد کند که اینجا زنی
!برای دلش داغدار است
که بگوید :نزن ! که امشب زنی زنده زنده برای دل
مرده اش مرثیه سرایی میکند
آخ که چه بی کسی بود
دستش را روی قلبش گذاشت از ته دل نالید
که از درد بی پناهی و بی کسی اش راه دوم را انتخاب
... کرده بود و به مرگ تدریجی اش رضایت
کاش گوش هایش کر بودند
یا نه ای کاش یک هان از خواب می پرید و نفس
آسوده ای می کشید از این کابوس
بیدار می شد و می دید هنوز هم تنها دغدغه اش رضا
!است و دانشگاه رفتنش
!آن وقت ها که آرمانی نبود
!تو که هنوز آماده نشدی دختر -





!زود باش هر آن ممکنه آقا و عروسش سر برسن
انگار که از چرتی کوتاهش پریده باشد
و دستی قوی او را از قعر خاطرات دورش بیرون
. بکشد و دوباره به جهنم بازگرداند
نگاهش را از آینه به زن میانسالی دوخت که در حالی
که نفس نفس می زد
...نگاه پر خشمش او را نشانه رفته بود
. این دومین بار بود که تذکر می داد آماده شود
زن به هیكلش نسبتا چاقش تکانی داد و لباس را از
رگال برداشت و سمت آوا پرت کرد
زود باش آماده شو... آقا دستور دادن همه پرسنل -
جون جلوی در صف بکشم تا موقع اومدن با
عروسشون، سرشون گل ریخته بشه
تقریبا با حالت دستوری و فریاد این را گفت و از
...رختکن بیرون رفت
از رفتار تند زن نفس هایش پر حرص و کшدار
شدند. افسوس خورد چرا سیلی جانانه ای به
صورتش نزد
با خشم جواب دندان شکنی نثارش نکرده است





ای کاش می توانست بگوید "زن آقایت من هستم نه
"هیچ کس دیگر

لباس را در دستش با حرص فشرده و روی زمین پرت
کرد.

لعنت بهت آرمان! کاش بمیری و با خبرت مجلسست"
تبدیل به عزا شود، درست مثل دل من که خون به
"جگرش کردی

در دل هر چه لعن و نفرین بود بارش کرده بود
اما باز هم نا آرام و بی قرار بود
خیلی وقت بود که خودش را در رختکن حبس کرده
بود.

اما آخرش چه؟ باید با او روبه رو می شد یا نه
زیر چشمی لباس توری را که دور تا دور سر شانه
اش گل های حریر رز پوشانده بود از نظر گذراند
بلاخره که باید می پوشید، آخر سر که باید جراتش را
!به خود می داد و وارد آن مجلس کذایی می شد یا نه
کمی بعد در حالی که لباس پوشیده و سبد گل در
دستش بود، دوباره مقابل آینه ایستاده بود
چقدر سرگذشتش شبیه کارتون های هالیوودی شده
بود





با این تفاوت اساسی که بدبختی آن ها با ازدواج با شاهزاده ، یا یک بوسه عاشقانه به پایان می‌رسید و می‌شدند ملکه

اما او از بدبخت بودن به بدبخت ترین بودن تغییر ماهیت داده و به جای ملکه قرار بود در نقش !کلفت بیچاره ی بخت برگشته ایفای نقش کند سر نوشت چه بازی ها که با آدم نمی‌کرد روزی که بله را به آرمان داده بود ، حتی فکرش را هم نمی‌کرد که در آینده نه چندان دور قرار است !ساقدوش هووی ندیده اش بشود گندم زار طلای موهایش را روی سرشانه ها ریخت لباس فیت روی تنش نشسته بود سرش را بالا برد و کمر صاف کرد ، با اینکه سخت بود اما باید داغش را روی دل آرمان می‌گذاشت و هر طور که بود خودش را کنترل می‌کرد ... تا بدبختی اش نوش نشود بر دل آن مرد لعنتی دست هایش را بهم فشرد و به خود اطمینان داد که ...تنها قدم اول سخت است اولی...دومی...سومین قدم برایش سخت بود و .طاقت فرسا





اما قدم های بعد راحت، انگار که وزنه ها یکی به یکی
از پایش باز می شدند

مقابل در سالن دوباره لحظه ای تردید کرد ، اما
اتفاقی بود که افتاده و او نمی توانست جلویش را
بگیرد

با دست آزادش در سالن را باز کرد
از همان بالای پله ها باغ را از نظر گذراند
چراغ های طلایی و با ریشه هایی به همان رنگ در
همه جا حتی روی درختان نصب شده بود و فضای
تاریک باغ را دلپذیر و رویایی نشان می داد
میز و صندلی های استیل دو طرف باغ چیده شده و
وسط را برای رقص و پایکوبی خالی گذاشته بودند
پله ها را یکی به یکی پایین رفت و نگاه پر حسرتش
در جایگاه عروس و داماد ثابت ماند
...چقدر فضا برایش آشنا بود

آخر نامردی نبود، پس چه بود ؟ وقتی قول این
عروسی به او داده شده بود و حالا برای غیر او اجرا
می کرد

هنوز هم صدایش در گوش هایش طنین می انداخت





آوا عروسی برات میگیرم که تو کل تهران نظیر "
نداشته باشه

وقتی عروس تو باشی ، همه چیز باید درخور وجوت "
ملکه ات باشه

برای سیندلای قصه همه جا باید با چراغ طلایی "
آذین بشه تا درخششت همه رو کور کنه

همه کارکنان را از در ورودی تا جایگاه به سمت "
میکنم تا روی سرت گل بریزن

دیگر مقابل در رسیده بودو با نگاهش دختر های که
لباس همانند او داشتند و با دست گل منتظر عروس
و داماد

!آخ که چه تراژدی غم انگیزی

برای بار هزارم در آن روز لعنت نثار آرمان کرد
و کنار دختر ها ایستاد

برای یک لحظه نگاهشان رویش ثابت ماند
می توانست زمزمه هایشان را که تعریف زیبایش را
می کردند بشنود

#42





اما زیبایی به چه کارش می آمد وقتی بخت سیاه با آن
!چهره کریهه و زشتش رویش سایه انداخت بود
با ایستاد ماشین مقابل در نگاه ها از او گرفته شد و
جیغ و سوت جوانان به هوا رفت
!خودش را عقب تر کشید تا وجود نحسش را نبیند
صدای سوت و جیغ ها که بلند شد
دیجی پشت میکروفن ورود عروس و داماد را اعلام
کرد .

دستانش را مشت کرد تا محکم بماند اما
هر قدمی که نزدیک تر می شدند
...او را بیشتر تخریب می کرد
نفس هایش مقطع و کوبش های قلبش تند تر شد
بود

از گوشه ای چشم دامن پف دار عروس و برق ورنی
کفش های آرمان را می دید که نزدیک تر می شوند
با همه تلاشش به سختی سر بالا آورد و نگاهش
اسیر چشمای مرد سنگدلش شد
نگاهش را به سمت عروس سوق داد که به بهترین
نحو اروپایی آراسته شده بود
"خوشگل بود"





قلبش حتی از حرفی که از ضمیر ناخودآگاه گذشت
مچاله شد

در دل به خود قبولاند که حتی اگر زیبا باشد از دیو
بد سیرت هم زشت تر است چرا که زندگی اش را به
!تصاحب در آورده

...اما او از کجا باید می دانست او که
دوباره نگاهش را به آرمان دوخت
قطره اشکی سمج گوشه چشمش منتظر یک اشاره و
سستی بود تا خود را آزاد کند

زیر لب طوری که او تنها متوجه شود زمزمه
کرد "مبارکه" و پشتش را با گلبگ ها پر کرد و روی
سرشان ریخت

و همزمان قطره اشک یاغی روی گونه اش سر خورد
،نگاه آرمان دست پاچه شد و چشم گرفت از او
شاید هم دلش می خواست اینطور فکر کند تا عزت
نفس پایمال شده اش را مرحم شود
نگاهش را تا جایگاه عروس بدرقه راهشان کرد
و آه عمیقی کشید

#43





دوبار همان زن چاق مسن که حالا پی برده بود که
مسئولشان است به سمتشان آمد
زود باشین برین سراغ پزیرایی نیرو کمه-
همه دختر ها سبد را زمین گذاشتند و سریع به
سمت مهمان ها حرکت کردند
آوا مستأصل در همان جا ماند و در حالی که با دو
دستش سبد را گرفته بود به دختر ها نگاه می کرد که
هر کدام به گوشه ای می رفتند
انگار دقیق وظیفه اشان را می دانستند
!تو چرا وایسادی -
بق کرد نگاهش را به مسئولشان دوخت
!من...من، نمی دونم باید چیکار کنم-
زن هوف کلافه ای کشید و پر حرص به آوا توپید
یعنی چی که نمی دونی !مگه تا حالا تو همچین -
!مراسمی نبودی
نگاه براق و پر اشک آوا را که دید
دلش به رحم آمد و نرم شد
خیلی خوب !برو از روی میز نوشیدنی بردار و به -
!مهمونایی که سرپا هستن تعارف کن





سریع از کنار زن گذشت اما صدای غر زدن آرامش
را می شنید که می گفت "معلوم نیست با اینهمه دست
پاچلفتی بودن چطور آقا اون رو به عنوان مستخدم
"منزلش هم پذیرفته

لب به دندان گرفت و چشمان غم بارش را محکم
روی هم گذاشت به سمت میز رفت
از آنجا دید نسبتا بهتری به جایگاه عروس و داماد
داشت .

دوست داشت برود و روی دست های چفت شده
!اشان بالا بیاورد

خنده های آرمان که نیشش تا بنا گوش باز بود
حرصش را در می آورد

گویا همه در آن شب جز او لذت می بردند
سینی را به دستش گرفت نگاهش به سمت جوان
...هایی که در قسمت غربی باغ بودند جلب شد
شاید آرمان او را برای همیشه پس زده بود
اما هر چه که باشد روی زنش باید غیرت می داشت
چه اشکالی داشت کمی هم او رگ غیرت آرمان را
!غلغلک دهد





خواست به آن سمت برود ، اما اول باید حواس
آرمان را به خودش جلب می کرد
کمرش را صاف کرد و محکم قدم برداشت
...همانند تمام مهمان های زن آنجا
قدم هایش را به سمت جایگاه کج کرد
رنگ نگاه های خریدارانه اطرافش را حس می کرد
اما پر غرور بدون آنکه توجه ای کند قدم هایش را
...به جلو برداشت
بلاخره نگاه آرمان جلب او شد
لبخند زد و دو پله جایگاه را بالا تر رفت و به
سمتشان خم شد
!نوشیدنی میل دارین-
گره ابرو های کمانی آرمان در هم رفت انگار تازه
متوجه اش شده بود
...نه-

اما مونا با لودگی و عشوه یک لیوان را برداشت و از
آوا تشکر کرد

...اما من یکی بر می دارم تا با تو بخورم عزیزم-
و سپس لیوان را به سمت لب های آرمان نزدیک کرد
سینی در دست آوا لرزید ، همانند دلش





اما دستانش را محکم به سینی فشرد تا از لرزشش
جلو گیری کند
مونا می خندید و آرمان گویا از حضور آوا معذب
شده بود
هرچه باشد حضور آوا و قلبش که ناکوک می زد
حقیقت تلخی را برایش روشن می کرد
نگاه آوا ناخواسته روی چهره مونا
که به شدت آشنا می زد ، نشست
نگاهم توام با حسرت و حسادت، کاش که آرمان نگاه
معنی دارش را نمی فهمید
نمی توانست بیشتر از آن، آنجا معتل شود
برگشت که برود تا مبادا اشک ها قبل از ترک کردن
آنجا مهمان چشم هایش شود
اما با صدای آرمان که از او می خواست بایستد
، دوباره قلبش ساز ناهماهنگی زد
!تا به سمتش برگردد برایش یک قرن طول کشید
نکند مثل فیلم هندی ها یکباره همه چیز به هم
می ریخت





نکند آرمان عروسش را کنار گذاشته و مثل آخر
تمام فیلم های عاشقانه هندی به او اظهار عشق
کند

احمقانه بود، اما برای دلی که وانمود می کرد از او
بیزار است و در اعماقش ویران این مرد بود
هیچ چیز بعید نبود
نگاه مشتاقش به سمت آرمان چرخید اما چهره اش
به آنی کبود شد
نگاهش سر خورد به تراولی که آرمان به سمتش
گرفت
!انعامت-

بغض چمپره زد روی گلویش و ناخن های بلندش را
به دیواره حنجره اش کشید
!آب دهانش را قورت داد، مزه خون می داد
!انعام نمی خواد-

این را گفت و سریع از جایگاه پایین آمد
دوباره دست به دامان ناسزای شد "انعام بخوره تو
" سرت !انعامی بهت نشون بدم که حض کنی

#۴۴





ای کاش به دور از هیاهو می توانست جایی آرام برود
! و تا می توانست گریه کند

صورتش هنوز هم از برق طعنه خفت بار آرمان
می سوخت و از گزگزش ، گوش هایش سوت
می کشید

لحظه ای ایستاد و به سمتشان چرخید
برق نگاه پر کینه اش توجه آرمان را به خود جلت
کرد

پر حرص نیش خندی زد و به سمت پسر های جوانی
... که فاصله کمی با او داشتند قدم برداشت

جواب آتش را باید با آتش پس می داد
نگاه کیان پیش از جوان های دیگر روی آوا ثابت
ماند از حیرت ادامه ی حرفش را فرو خورد
چشمانش را محکم روی هم گذاشت و باز کرد تا اثر
الکی که بالا زده بود بپرد

با دستش حواس بقیه را هم به او جلب کرد
مگر امکان داشت زنی همانند او وجود داشته باشد ،
با دقت صورتش را که شاهکاری از خلقت بود را زیر
نظر گرفت





آن چشم های درشت و کشیده که اقیانوسی را
پشت نگاهشان به اسارت بسته بود، با ابرو هتی
کمانی و رو به بالا
و دماغی ظریف و لب های گوشتی و کوچک
در آن قاب کوچک بی شک قدرت الهی را به تصویر
می کشید
با لودگی مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد گفت "
فتبارک الله احسن الخالقین الخالقین
آوا لبخند معذبی زد و نوشیدنی ها را به سمتشان
گرفت
میل دارین؟-

کیان قبل از همه خود را جلو کشید و برای آنکه
توحه اش را جلب کند ، یکی از جام ها را برداشت
هنوز هم نتوانسته بود چشم از او بردارد
البته...نوشیدنی از دست بانوی زیبای مثل شما -
!خوردن داره

آوا معذب از نگاه های ریز جوان مقابل شرمگین سر
...پایین انداخت و با لبخندی از تعریفش تشکر کرد
سه جوان دیگر نیز هر کدام به نوبه خود از چهره
اش تعریف کردند و او معذب از نگاه هایی که





وقیحانه از حریم لباس هایش می گذشتند به حریم
تنش تجاوز می کردند
تشکر سر سری کرد و از کنارشان گذشت
برای لحظه ای سرش را به سمت آرمان چرخاند ، با
دیدن چهره ی سرخ و باد کرده آرمان ، خنکای بهشتی
... شد بر روی تن به آتش کشیده اش
با ناز خرامان خرامان به سمت میز رفت تا نوشیدی
ها را در سینی پر کند
از اینکه توانسته بود شب رویایی آرمان را تا حدی
خراب کند، غرق حسی شیرین و وصف ناپذیری
! می شد
هر کجا که می رفت سنگینی نگاه آرمان را هم با لذت
... به دوش می کشید
حیا و خجالت را بی خیال شده بود و برای بیشتر
جری تر کردن آرمان
به هر سو که جوانی را می دید به بهانه تعارف
نوشیدنی می رفت و دقایقی را با لودگی کنارشان
می گذراند





نمی دانست چند مدتی بود که خود را ظاهرا به
بی خیالی زده بود، اما تنها خدا می دانست که در دلش
چه می گذرد

نگاهش دوباره به جایگاه عروس و داماد کشیده شد
اما با دیدن جای خالی آرمان اخم هایش در هم رفت
نگاهش را دور تا دور باغ چرخاند که صدایش از
پشت غافلگیرش کرد
!داری چه غلطی می کنی -

خیلی سعی کرد تا از حرص صدای آرمان از ذوق به
هوا نپرد

چشمانش را روی هم فشار داد و با لبخند لب پایینی
اش را گاز گرفت تا کمی از هیجانش را تخلیه کند
نفسی آرام کشید و به سمتش چرخید
سعی کرد خونسرد باشد، اخم هایش را در هم داد و
با طعنه گفت

عروس خانوم تنها نشن یه موقع شما اینجا تشریف -
!داری

آرمان در حالی که با لبخند تظاهر به آرام بودن
می کرد از لای دندان های کلید شده اش غرید





جمع کن این مسخره بازی ها رو ! تا به ضررت تموم -
!نشده

چهره آوا در هم رفت و رنگ نگاهش کدر شد
!مسخره بازی را او باید تمام می کرد یا خود نامردش
مسخره بازی کجا بود...دارم وظیفه ای که برام -
!تعیین کردی رو به نحو احسنت انجام می دم
!خوشت نیومد

حرف آخرش را کنایه وار گفت و آرمان را طوفانی
کرد

!غلط می کنی !این لودگی بازی ها دیگه چیه -
لبخند روی لب های آوا را که دید تازه به مقصود
...دلش پی برد

سریع آرامش خودش را حفظ کرد و تای ابرویش را
بالا داد

#۴۵

نکنه این کارو از قصد این انجام میدی که من رو -
!عصبی کنی

فکر کردم کاملا برات مشخص کرده باشم که تویی
!دیگه توی زندگیم وجود نداره





انگار که از قصد به آوا سوزن زده باشد تا پيشش
!بخواهد

اما با اين حال باز هم خود را از تـک و تا نينداخت
داري چرت ميگ...ي-

اما نگاه تعنه دار آرمان با حرفي که زد ويرانش کرد
آبي که تو لجنه هميشه بوي گنديده اش حال آدم -
رو بهم مي زنه! مخصوصا وقتي يکي بخواد اون آب
لجن رو هم بزنه ، ديگه بوي گنديده گيش عالم گير
!ميشه و هرکي طرفش باشه رو مسموم مي کنه
نگاه گيج آوا ميخ دهان آرمان بود !نمي دانست چه
مقصودي از اين حرف ها دارد

اما با حرف بعدي اش فرو ريخت
و سيني از دستش افتاد و صندلي شکستن دو جام
.رويش در صدای آهنگ و باند گم شد
تا وقتي که اين صيغه يه ساله تموم بشه !حق -
نداري نجاست وجودت رو هم بزني! وگرنه قبل از
اينکه بوي گنديده ات کس ديگه اي رو مسموم کنه،
مثل سگ پرتت ميکنم بيرون
!هرزه کوچولو





با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان داد در دلش
برای مرد سنگدل مقابلش تاسف خورد
دیگر تحمل یک لحظه بیشتر ماندن در آنجا را
نداشت

ایبرات متاسفم-

این را گفته، نگفته به پاهایش سرعت داد و با دویدن
از کنارش گذاشت

حالا که خوب از او و جمعیت دور شده بود
به حال دلش زار زد

اشک ها مانع دیدن مقابلش می شد اما همچنان به
سمت ویلا می دوید

بدون آنکه بتواند خود را نگه دارد به مرد که از
روبه رویش می آمد تنه زد

به سمت مرد چرخید و دست و پا شکسته در ،
حالی که به چشمان آبی شفافه مرد مقابل زل زده
بود معذرت خواهی کرد

و پله ها را یکی در میان بالا رفت و داخل ویلا شد و
جسم بی جانیش کنار در سر خورد

حالا که تنها شده بود می توانست یک دل سیر به
مصیبت دلش زجه بزند و مویه کند





هیچ کس نمی‌توانست قادر به دردی که امشب
روی تنش سنگینی می‌کرد و او را تا مرگ می‌برد و
!عذاب می‌داد را درک کند

هیچ کس نمی‌توانست درد عشقی که جانش را
می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد را درک کند
محکم به سینه اش می‌کوبید تا بلکه طلسم عشقش
شکسته شود و آرمان را برای همیشه از قلبش بیرون
!کند

صدای دیجی که رقص دو نفره عروس و داماد را
اعلام می‌کرد

به سختی روی دو پای بی‌رقمش ایستاد و به سمت
پنجره ی قدی کشیدشان و از لای پرده ضخیم به
زنی چشم دوخت که به جای او یک دستش روی
...شانه آرمان است و دست دیگرش در دستش
آه جگر سوزی سینه اش را خراش داد و نمک شد
روی زخم عفونی قلبش
با دستش محکم از پرده ضخیم گرفت تا روی زمین
... پخش نشود





دورغ بود آنهمه نفرت و تظاهر! دروغ بود هر که
می گفت کینه عشق را از بین می برد، هر چه باشد کم
از دست آرمان زخم نخورده بود
اما حالا که آنجا ایستاده بود با همه توان برای دل
بی چاره اش مرثیه سرایی می کرد
کاش کسی حالش را می دید و درک می کرد که با تمام
بدی های آرمان باز هم حاضر نیست حتی بخشی از
او را با کسی شریک شود
!چه برسد به آن که تمامش را ببخشد
در آخر رقص وقتی لب های آرمان روی لب های نو
! عروسش نشست به آخر خط جنون زدگی رسید
جیغ بلندی از درد کشید و مثل دیوانه ها به سمت
آشپزخانه رفت
چاقوی از ردیف چاقوهای سرویس آشپزخانه
برداشت و در حالی که چشمان مصممش گرد شده
بود
نوک چاقو را به سمت شکمش گرفت

#۴۶

."شاید بهترین راه همین بود" مرگ





دستش می لرزید و اشک مجالش نمی داد
هنوز هم رد بخیه روی دستش توی ذوق
می زد... فایده زنده ماندنش چه بود وقتی در بین آن
همه بی کسی "گریه کن" برای دل غم دیده اش
نداشت!

ای کاش هیچ وقت به این خفت تن نمی داد! کاش
آنقدر التماس آرمان را می کرد تا از تصمیمش منصرف
شود، اما در عوض هر روز به جانش می افتاد و تا
!حد مرگ کتکش می زد و با حرف هایش می چزاندش
!بخدا که درد تنش صد می ارزید به این روح بیمار
کاش ها یکی به یکی پشت هم ردیف می شدند و
حسرت روز هایی که گذشته بود و دیگر کاری از
!دستش بر نمی آمد بدجور روی تنش سنگینی می کرد
راست گفته بودند که حرف راست را باید از قدیمی
ها شنید

"کبوتر با کبوتر باز با باز"

حکایت همین قصه ی تلخ او بود

روزی که مادرش نصیحتش می کرد تا با این ازدواج
یک عمر تباهی و خفت را به دوش نکشد





کاش قلم جفت پاهایش را می شکست و زبانش را از
حلقومش در می آورد تا آن جمله افسانه ای را هیچ
وقت به زبان نراند "عشق ناممکن ها را ممکن
می کند".

اصلا حالا مادرش کجا بود! اصلا به دختر بدبخت و
بی کس و کارش فکر می کرد
اصلا دلش تنگ می شد برای او؟
خدا می داند رضا چقدر به خاطر او بر سر مادرش
... زده

با یاد مادر دست های لرزانش از دسته چاقو شل
شدند.

یادش می آمد هر وقت که از دست کار های رضا به
ستوه می آمد قسم می خورد یک روزی خودش را از
دست او خلاص کند

:مادرش بر صورتش میکوبید و میگفت
استغفار کن مادر! عمر مگه دسته خوده آدماست "
!که بخواد کوتاه و بلندش کنه

!همه ما پشت خدا امانت دار جونمونیم
هیچ می دونی کسای که خود کشی می کند تا قیام
!قیامت بنده ی رونده شده خدا به حساب میان





آن وقت دست روی پایش می گذاشت و ادامه می داد
همه اینا حکمت الهیه ! امتحان خداست آوا -
جان ... امتحان هر چی سخت تر، روزای خوش بعد
! از اون بلند و شیرین تر
روز های خوش ماهم تو راهه دخترکم
"... صبر کن فقط صبر
دستانش از دسته چاقو شل شدند و چاقو با صدای
بدی روی زمین افتاد
سرش را بالا برد و دستی پای چشمانش کشید
حکمت رو شکر خدا ... ای کاش روز های خوب من -
رو هم برسونی

#۴۷

از همین الان منتظرم
! منتظر روزای خوبی که مادرم میگه
روزای خوبی که از بعد فوت پدرم هیچ وقت
نصیبمون نشد
با صدای بلند فریاد کشید
! می شنوی منتظر روزای خوبتم ! روزای خوب -





از خستگی همان جا روی سرامیک های آشپزخانه
دراز کشید و چشم های سنگینش را روی هم
... گذاشت

نه خوابی نه کابوسی، هیچ، انگار برای چند ساعتی
. هم که بود خدا دکمه خاموشش را فشار داده
گیج و منگ به فضای نا آشنای آشپزخانه زل زد، از
یادآوری آنکه آنجا چه می کرد نفس آرامی کشید
و کف دستانش را روی زمین گذاشت و بلند شد
اسید معده اش بالا آمده بود و دهانش ترشی می زد
. چند روزی بود که تغذیه درست و حسابی نداشت
دیگر خبری از آن جیغ و سوت و آهنگ کر کننده
نبود

بلکه موسیقی آرام و ملایمی پخش می شد
. انگار که کسی در حال زدن ویالون باشد
در سالن باز شد و دوباره چهره ی آشنا و خشمگین
...مقابلش قرار گرفت

کمی فکر کرد، این چندمین بار بود که او را اینطور
خشمگین مقابلش می دید
دوباره صدای عصبی اش خطی بطلان روی افکارش
کشید





!معلوم هست کجایی-

در سکوت نگاه کرد و جوابی نداد

زن از حرص دست پتلیش را چندبار در هوا تکان داد

!تو کل مجلس عین آبی شده بودی که رفته زمین -

... این بی نظمیت رو به آقا اطلاع میدم

آوا بی حوصله سری تکان داد

!حالم خوب نبود-

چشمان پف دار زن گشاد شد و از رفتار آوا در

!حیرت ماند

دلالت موجه نیست !وقتی از حقوق کم شه-

!می فهمی کی حال ندار باشی کی نباشی

در حالی که به لباس های تن آوا نگاه می کرد ادامه

داد

!لباست هم که عوض نکردی دختر-

زود باش زود باش برو آماده شو که قبل آقا باید تو

خونه باشی

نگاه آوا گیج روی زن ثابت ماند و با صدای نسبتا

بلندی فریاد زد

!چی -





...چی و زهره -

استغفرالله ای زیر لب گفت این دختر دست پا
!چلفتی امروز بدجور روی نرو اعصابش بود
بدو دختر دستور آقااست !ماشین جلو در -
...منتظرته

خواست از در برای انجام بقیه مسئولیت هایش
بیرون رود اما با حرفی که آوا پرسید دوباره به
سمتش چرخید
!چ...را من-

!دختر میگم دستور آقااست !میفهمی-
باید اونجا باشی تا اگه خانوم مشکلی داشتند بهش
کمک کنی

همینطور فرداش قبل از بیدار شدنشون بساط
!صبحانه رو آماده کنی
نگاه وافته ی آوا را که دید سرش را با حرص تکان
داد و از سالن بیرون آمد
اگر دستور آقا نبود هیچ وقت این دست پاچلفتی را
!نمی فرستاد

آوا که عین ماست در آشپزخانه وافته بود کمی
!طول کشید تا به خود بیاید





تصور آنکه شب زمان شوهرش با همسر جدیدش او
...هم در آن خانه باشد وحشتناک بود
با فکری مغشوش به سمت رختکن رفت و لباسش را
تعویض کرد

نگاه مغموم و غبار گرفته اش را به خودش دوخت
!یعنی از پشش بر می آمد؟

کاش می توانست به پاهایش سرعت ببخشد و از آنجا
فرار کند، فقط از آنجا که نه از این سرنوشت از دنیا
از زندگی، مرگ... از همه شان پیشی بگیرد
اما طالع نحس او اینطور نوشته شده بود که بماند و
دم نزند

ماشین جلوی در منتظرش بود
سوارش شد و از راننده خواست موقع رسیدن
. بیدارش کند ذهنش پر از افکار در هم ریخته بود
سرنوشت او را تا به کجا قرار بود با آن غل زنجیر
فولادی تقدیر بکشد

هنگام ایستاده ماشین نگاهش را به بیرون دوخت
برایش غریب می آمد
رو به راننده گفت
!فکر کنم اشتباه اومدین-





نه خانوم اینجا خونه آقای نجفی هستش، مگه -
 ...فرار نبود همین جا تشریف بیارین
 سرش را به تایید حرفش تکان داد
 ...درسته اما اینجا که-

قبل آنکه حرفش به اتمام برسد راننده آدرس را به
 سمتش گرفت
 خانوم همینجاست دیگه، خودم که نیاوردمتون با -
 آدرس آوردم
 آوا گیج سرش را تکان داد با تشکری کوتاه از ماشین
 پیاده شد و به عمارت که با آن ریشه ها همانند قصر
 بود چشم دوخت

#۴۸

با تردید کلید را بر در انداخت و عجیب تر آن که در
 باز شد

از در ورودی تا خانه زمین سنگ فرش شده و یه
 آبنمای بزرگ داخل حیاط با نون طلایی مزین شده
 بود

فضای سبزش به بهترین نحو مهندسی و زیر دختر
 بید مجنون تاپ سطلنتی نصب بود





دست و دلش به کنجکای بیشتر نرفت و داخل خانه شد

قبل از آمدن آراسته بانو، همان زن سرپرست تمام کارهایی که باید انجام می داد را بهش گوش زد کرده بود

قطره های غلطان اشک دوباره خود را میهمان گونه تبادارش کردند... نکند این بوی دماغ سوختگی اش کل خانه را برداشته بود برای اوست؟

یعنی دکور خانه و شمع آرای ممکن بود که خیلی اتفاقی شبیه خانه ای قبل آرمان باشد!، جایش خالی نبود ببیند که با وسیله های بی جان نیز خوب، توانسته دلش را بسوزاند.

به سمت آشپزخانه رفت و فندک را از کشوی زیر گاز برداشت و دوباره به پذیرایی برگشت

شمع ها را یکی به یکی روشن کرد و در پس روشن کردن هر کدام اشک روی صورتش غلطید

مقابل اتاق طبقه بالا ایستاد

نیرویی منصرفش می کرد از داخل شدن اما

... شمع ها تا داخل اتاق ادامه داشتند





به سختی مقابل در قرار گرفت و خاطره ای کوتاه در
ذهنش گذشت

دختری که شرمگین با دستش برهنگی های تنش را "
می پوشاند و مردی که با عشق و بوسه های پر
...حرارت را روی تنش نقش می زد
عشق از حالا به بعدی که مدام در گوش های
...دخترک نجوا می شد و

تصاویر عوض شدند و حالا جای مرد عاشق، شیطان
بد سیرت تازیانه می کشید روی دختر خون آلود و بی
نوا

و صدای فریاد هایی که او را به نجاست محکوم
"می کردند
"آخ"

سریع فندک را زمین انداخت و انگشتش را به دهان
گرفت

نگاهش دوباره به سمت تخت رفت
اما تصاویر دیگر از بین رفته بود
میل عجیبی داشت تا برود و گل آرایی تخت را بهم
بریزد و آن پیراهن سفید را تکه تکه کند





دستش را مشت کرد و قبل از آنکه میلش از او پیشی
بگیرد با حالتی دو از پله ها پایین آمد
خاموش شدن چراغ ها مصادف شد با باز شد در
حیات و سیل مهمان هایی که برایشان آرزوی
خوشبختی می کردند

سریع به تک اتاق طبقه پایین پناه برد
خواست در را ببند اما انگار گیر داشت و هر چه
می کرد نمی توانست لایش را ببند
انگار که لولای در خراب بود
صدای در خانه و متقابل آن صدای جیغ هیجان زده
مونا

دستش را روی در سست کرد
می دانست که در آن تاریکی از لای در دیده نخواهد
شد

کاش می توانست و عقب گرد می کرد اما پاهایش
سفت به زمین چسبید و نگاهش
در پی شعله های شمع که فضای را رمانتیک می کرد
نگاهش به زن و مردی بود که عاشقانه هم دیگر را
می بوسیدند





نگاهش دنباله رو مردی بود که به طرف دستگاه
می رفت و تا آهنگی پلی کند
نگاهش روی زنی نشست که سرش را روی شانه مرده
اش گذاشته و آرام همراهیش می کند
صحنه ها روی دور تند رفت
مرد دستش را زیر دامن پف دار عروسش گذاشت و
بلندش کرد و در آغوشش گرفت
داماد نو عروسش را به حجله می برد
چرا در شادی همسرش شرکت نمی کرد
چرا برای شب حجله ی مردش هلهله نمیکشید

دستش روی قلبش رفت و اشک دیده اش را تر کرد
حنجره اش سوخت اما فریاد خاموشش را کسی
!نشنید

کاش می توانست فریاد بزند و بگوید
بس کن لعنتی ، آنقدر خاطرات آشنا را تکرار نکن !"
!آنقدر مرا به بی لیاقت بودنشان محکوم نکن
اما نشنید! شاید هم اصلا به زبان نیاورده بود تا
" بشنود

ای کاش که آن شب باران می بارید





به معصومیت زنی که تمام شب را در تنهایی خودش
مرد و زنده شد

و چه سخت است تا خود صبح گوش بسپاری به "
ناله های زنی که در آغوش همسرت در حال یکی
شدن با اوست و تمام شب را در حجله اشان جشن
می گیرند و تو حقت از دین زندگی این باشد که
!بنشینی و حسرت بکشی که کاش جای او بودی

#۴۹

جلوی در مردد ایستاده بود هر بار دستش را به
سمت در می برد اما دوباره عقب می کشید
آب دهانش را قورت داد با قورت دادنش درد
جانگاهی را تقدیم لوزه هایش کرد. بغض های شبانه
اش کار خودشان را کرده بود و حالا باعث و بانی این
گلوی ور آمده و چشم های پف دار بودند. کمی قبل
از بالا آمدن آرمان را دیده بود که بی توجه به او با
کیف کوکش سوت می زد و به عبارتی با دمش گردو
می شکاند. شاید هم تمامش بازی بود تا او را بچزاند.
آخ وقتی هنوز هم به یاد می آورد با چه لحنی به او





گفت "که تخت را مرتب کند و ببیند خانوم چیزی لازم دارد یا نه "جگرش می سوخت
چشمهایش را بست و با دست لرزانش در را به آرامی باز کرد، ابتدا سرکی داخل اتاق کشید و بعد وارد شد. صدای شیر باز حمام به او اطمینان می داد که داخل حمام باشد... با آنکه لب هایش را محکم به دندان گرفته و دستهایش را مشت کرده بود اما دیدن صحنه ی مقابلش داغ دلش را تازه تر می کرد... ملافه خونی روی تخت از همین فاصله هم برایش گاه گاه می خندید و با بی زبانی می گفت: "دلیل آنهمه بدبختی اش تنها و تنها همان یک تکه پارچه است! قدم هایش را جلو تر برداشت و اشک دیده اش را تا کرد گوشه ی تخت نشست و با حسرت به لکه های خونی چشم دوخت. اصلا این چندمین بار بود که جاننش از بدنش رخت می بست و او را تا دروازه مرگ می کشاند و دوباره برمی گرداند! چند بار می مرد بالاخره واقعی می توانست تسلیم مرگ شود؟ آرام سیلی به صورتش زد، شاید اینبار می توانست خود را از آن کابوس برهاند! شاید احمقانه به نظر





برسد اما هنوز هم امید داشت که در چرت سنگینی
!است و هر آن ممکن از از خواب بپرد
"آرمان"

صدای زنی که آنطور بت عشوه مردش را صدا
می کرد دوباره قلبش را از سینه در آورد
دوباره صدا غافگیرش کرد
شما اینجا چیکار می کنید؟-
جرات برگشتن و نگاه کردن به چشم های مونا را
نداشت

اصلا نگاه کردن به ملکه شرور داستانش چه فایده
ای داشت ، اما وقتی مونا دوباره سوال را تکرار کرد
آرام از روی تخت بلند شد و در حالی که دستی زیر
چشمش می کشید به سمتش چرخید ، در دل لحظه
."ای گفت "کاش زشت باشد

نگاهش روی دو چشم عسلی کنجکاو افتاد که او را
رسد می کردند . چرا آن حس نفرتی را که حس
می کرد با دیدنش به او پیدا کند را در وجودش
نمی یافت، مگر مونا همانی نبود که بی رحمانه پا به
زندگی اش گذاشته بود





...پس چرا...چرا

#۵۰

زبان‌ش به سختی در دهانش چرخید و مثل پارازیتی
که روی "سی دی" افتاده باشد خش دار گفت

-

اومدم... که... رو... رو... تختی... رو... جمع... کنم... خا
نوم.....

خدا می‌داند در آن لحظه چه مشقتی کشید تا آن
کلمات را پشت هم ردیف کند. مونا لبخندی زد و در
حالی که حوله سفید را در تنش محکم تر می‌کرد به
سمت آینه دراور چرخید و کلاه حوله ایش را روی
سرش گذاشت. دست پاچه به سمت تخت برگشت
و رو تختی را چنگ زد
عزیزم؟-

جانش برای "عزیزم" گفتن مردش رفت... ناخودآگاه
در حالی که روتختی در بغلش بود به سمتش چرخید
تا بگوید "جانم" اما گویا آن یکی عزیز دلش زود تر
پاسخش را داد! نگاه ناباورش روی مردش مثل کسی
که هیپنوتیزم شده باشد ثابت ماند که بی توجه به





او بوسه ای گرم روی گونه ی دیگری می گذارد! در
دلش متوسل به نام خدا شد تا در آن لحظه قووتی
برای روح بیمارش شود و از هم نپاشد! این صحنه
اتفاقی نبود بلکه آرمان می خواست از همان ابتدای
زندگی جدیدش به آوا نشان دهد که برای همیشه
وجود او در قلب و زندگیش نامرئی شده است و
هیچ وقت هم رنگ عشق نمی گیرد! نماند تا بیشتر
.شاهد معاشقه همسرش با دیگری شود

از پله ها پایین رفت

پله اول را هنوز پایین نرفته بود که پایش سر خورد و
کم ماند بیفتد از دیدن کیک که به طرز مضحکی از
آن بالا بهش چشمک می زد

اصلا کی وقت کرده بودند که آن عکس عاشقانه ای
که مونا سرش روی شانه آرمان بود و به لنز دوربین
زل زده بودند و حالا روی کیک چاپ شده بود را
بیندازند کاش می توانست تا از پله ها بالا رود و سیلی
جانانه ای روی صورتش بکوبد و بگوید "آنکه
"!خیانتکار اس تو بودی نه من

اصلا چطور به این سرعت کیک را آماده کرده بود؟
تا جایی که به یاد داشت کیک به این بزرگی را در





یخچال ندیده... زیر عکس با فونت درشتی نوشته شده بود:

مونا عزیزم از اینکه با حضور صادقانه ات به "زندگیم معنا دادی از تو متشکرم

دستش روی ملافه مشت شد و با حرص به سمت لباسشویی رفت و ملافه را در آن جا داد. صدای جیغ پر از هیجان مونا یعنی اینکه کیک را دیده بود. در دلش گفت حتما زیر آن کیک کزایی دو بلیط هم برای مشهد است"...به درک "از حرص زیر زبان این کلمه را تکرار کرد و محکم در لباسشویی را بست ... با آنکه در آتش حسرت و حسادت می سوخت از ته دل مرگ جفتشان را آرزو کرد! نمی دانست چقدر در آن لحظه به سرامیک شیری آشپزخانه زل زده بود که آرمان کنایه آمیز گفت

! فعلا می تونید تشریف ببرید ممنون از میز صبحانه- نگاهش روی میز صبحانه و سپس به لقمه ای که آرمان به سمت دهان مونا گرفته بود نشست. مگر چقدر در فکر غرق شده بود که متوجه حضورشان نشده! دلش زخم خورد، مثل نگاهش که بغض آلود





آرمان را در نظر گرفته ...چقدر در اوج بی رحمی
وظایفش را بهش گوش زد کرد
نگاه پریشان و معصوم آوا دل آرمان را ریش کرد،
نگاهش از روی آوا کنده شد و روی مونا که دهانش
را جلو آورده تا لقمه اش را بگیرد ثابت ماند! به یک
باره عرق سردی روی تنش نشست و وجودش را
لرزاند. مثل همان عرق سردی دیشب روی تنش
نشسته بود وقتی تا خود صبح بیدار مانده و برای دل
!آوا غصه خورد

سرانجام این بازی منطق و عشق چه می خواست
بشود.

وقتی منطقش پاکی مونا را یادآور می شد و دلش
!میگفت آوا

دست خودش نبود از دیشب تا به حال مونا برایش
جایگاه محترمی پیدا کرده بود، جایگاهی که تمام
عشق آوا نمی توانست آن را تصرف کند. اصلا اگر
پدرش او را به ازدواج مجبور نمی کرد مردش بود که
!اینطوری دل آوا را بچزاند

تا به خودش بیاید آوا رفته بود و جای خالی اش توی
ذق می زد. مونا در حالی که لبخند می زد تکانش داد و





پرسید که حواسش کجاست! او او وقتی دست بدون
لقمه اش را همانطور ثابت در هوا نگه داشته بود
پایین آورد و گفت
...هیچ... پیش عسل ناب چشم های تو-
چه ماهرانه دروغ گفت

#۵۱

یک هفته گذشت، هفته ای که یکی در رنج و عذاب
بود و آن یکی در عشق و خیال... آوا دیگر مقابل
سرنوشتی که آرمان به اجبار برایش ساخته بود
خودش را تسلیم کرده بود. بر خلاف انتظارش مونا
در همان هفته رابطه صمیمی با او پیدا کرده و هر
بار از آرمان به خاطر انتخاب آوا به عنوان خدمتکار
تشکر می کرد. با آنکه از مرگ نیز برایش سخت تر بود
اما به پای حرف های مونا که از آرمان و علاقه اش و
رمانتیک بودنش میگفت، می نشست و در نهایت
برایش آرزوی خوشبختی می کرد! کار راحتی نبود اگر
هر زنی به عمق این مطلبی می برو شاید دیوانه می شد
چه برسد به آنکه تجربه اش کند.





امروز آرمان پس از یک هفته به شرکت رفته بود اما مونا حاضر به رفتن نشد آن طور به آوا تعریف می کرد از همان ابتدا هم هم از درس بدش می آمد و هم از بودن در شرکت اگر به اجبار پدر نبود محال بود حتی دیپلم بگیرد! و حالا که ازدواج کرده دیگر خود را آزاد می دید ترجیح می داد شرکت نرود یا که حداقل به طور پیوسته به آنجا سر نزنند در عوض... اوقات فراغتش را در نبود آرمان با آوا سر کند

در حالی که آب میوه پرتقالش را مزه مزه می کرد نگاه شیفته اش را به آوا دوخت
آخ دختر گفته بودنم خیلی خوشگلی؟ -
آوا لبخند غمگینی زد و سر پایین انداخت و بی آنکه بخواهد حرفی که در ذهنش بود را به زبان راند
مهم اینه که آدم بختش قشنگ باشه، وگرنه زیبایی -
... که در گذر زمان کم کم از بین میره
مونا لیوان را روی میز گذاشت و خودش را جلو تر کشید ، کنجکاوی بدجور غلغلکش می داد
چرا این حرف رو میزنی عزیزم -
مکثی می کند و به ادامه حرفش می افزاید





تو این مدت اصلا پیش نیومده از خودت بگی؟ -
نگاهت خیلی غم داره ...برخی اوقات آدم دلش
میخواد تا میتونه برای معصومیت چشمت اشک
بریزه

لب هایش را گزید و دستهایش را در هم قلاب کرد
ببخش که فضولی می‌کنم، مردی دلت رو شکونده؟-
چشمان آوا پر از اشک شد، محکم چشمانش را روی
هم گذاشت و با انگشت نم اشکش را گرفت .دلش
میخواست بگوید درسته مردی دلم را شکرانه آن هم
کسی نیست جز آرمان جانت که روزی هزار بار با
تعریفش دلم را می‌چزانی !اما خودش را کنترل
کرد...تقصیر مونا چه بود او مهمان یک ساله بود اما
مونا تا ابد قرار بود با آرمان زندگی کند
چیزی نگفت و سر را به نشانه تایید تکان داد، اما این
برای مونا کافی نبود او می‌خواست از تمام ماجرای
عشق شکست خورده اش برایش بگوید
الهی بمیرم چطور دلش اومد! از تو بهتر و زیباتر و -
از کجا می‌تونست پیدا کنه...چطور شد که بهت
نارو زد
آوا نگاه ثابت را روی مونا نگه داشت





عشق من به تنها براش کافی نبود و همسر دوم -
گرفت

مونا که هنوز در شوک ازدواج آوا بود سعی کرد این
سوال را برای وقت مناسب تری کنار بگذارد در
عوض محکم به صورتش زد و سعی کرد با آوا
همدردی کند

آخ لعنتی چطور دلش اومد! تو کاری نکردی! من -
اگه جای تو بودم اون زن عفریته رو که زندگیم رو
!بهم ریخت رو می کشدم

نگاه آوا رویش دقیق تر شد و باز هم فکر کرد چرا
!نمی تواند از او متنفر باشد

هیچ وقت نخواه جای من باشی! زنش هیچ خبری از -
وجود من نداشت

تو چی چیزی نگفتی! طلاق نگرفتی؟ -

آوا سرش را پایین انداخت و نگاهش روی مشت گره
خورده خودش نشست

جدا شدیم... من هم برای اینکه بی سرپناه نباشم و -
همینطور کاری داشته باشم به این خونه اومدم





دروغ نگفته بود. تمامش را راست گفت تنها نه اشاره ای به اسم همسرش نامردش کرد و نه به زن دومی! که مونا هنوز هم عقیده داشت عفریته است

#۵۲

با صدای آراسته بانو که از آشپزخانه او را صدا می کرد از جایش بلند شد و مونا را تنها گذاشت خدا را شکر می کرد که توانست از زیر سوال های مونا در برود و هم اینکه ممکن بود هر آن آرمان سر برسد و او اصلا دلش نمی خواست با او روبه رو شود... و از نزدیک شاهد

انگار دستی نامرئی قلبش را فشار داد، هنوز عادت نکرده بود و می دانست که هیچ وقت دیگر نیز عادت نخواهد کرد! آخرش کدام زنی بود که عشق همسرش به دیگری را ببیند و بی تفاوت باقی بماند در حالی که با دستش قفسه سینه اش را ماساژ می داد سر گاز کنار آراسته بانو قرار گرفت خوب از زیر کار در میری! اون از سر ظهر دوازده - بیدار شدند این هم از عصرت که بجای اینکه سر گاز تدارک شام ببینی با خانوم دل میدی و قلوه





میگیری! هر کی ندونه فکر می کنه خانوم دوم خونه ای!

از حقیقتی که نادانسته به زبان آورد آوا تلخندی زد و در حالی که لپش را می بوسید از بابت امروز عذر خواهی کرد.

آراسته بانو خدمتکار خانه پدری آرمان بود که به درخواست آرمان به آنجا هم سر میزد و وظیفه آشپزی به عهده داشت آن هم به دلیل آنکه آرمان عاشق دستپختش بود، بر خلاف اخلاق خشک و جدی که نشان می داد قلب مهربانی داشت و آوا نیز به آن پی برده بود و لحظاتی را که کنارش طی می کرد حس می کرد مادرش کنارش است دوست داشت لحظات طولانی تری را کنارش بگذراند و او با غر زدن ها یا حتی قربان صدقه رفتن هایش که خیلی کم پیش می آمد یا نیم لبخندی که گوشه لبش می نشست و گاهی از خانواده و فرزندانش که حالا همگی تحصیل کرده بودند می گفت ، آوا را با مادرانه هایش دلگرم کند، اما حیف که وقتی شب می رسید او به خانه اش باز می گشت.





آرمان آن روز زود به خانه آمد آوا تا جایی که توانست در از چشم آرمان گذراند. دلش میخواست همان نیمچه عزت نفسش را حفظ کند و فکر کند آن کسی که بی تفاوت است و به دیگری رو نمی‌دهد اوست نه آرمان! هر چند صدای خنده‌های بلندشان با آن دست گل بزرگی که قبل از آمدن برای مونا خریده بود حقیقت را مثل پتک بر سرش می‌کوبید. آرمان قبل از رفتن آراسته بانو از او خواست تدارک یک میهمانی بزرگ را برای فردا ببیند و آن را به منزله ی زندگی مشترکش با مونا می‌خواست برپا کند از او خواست تا لیست وسایل مورد نیاز را بنویسد و او فردا دو کارگر از شرکت برای خرید وسایل مورد نیاز خواهد فرستاد

#۵۳

خیلی زود فردا از راه رسید مونا که با یک سالن زیبایی خیلی معروف امشب را هماهنگ کرده بود حالا به بهترین شکل اروپایی میکاپ شده بود و موهای اکستنشن شده لایت اش تا زیر باسن می‌رسید را فر حالت داده بود...لباس شیری کوتاهی به تن





کرده بود که سر شانه های خالی و آستیش های
کلوش داشت و پارچه حریر شنی رویه دارش جلوه
اش را دو چندان کرده و حالا مقابل آرمان ایستاده
بود و با ذوق و هیجان می پرسید که چطور به نظر
می رسد آرمان که نگاهش دور تا دور سالن دنبال
شخص خاصش می گشت با دیدن کیان که از در
سالن داخل آمد اخم هایش در هم رفت در حالی که
سرسری و کوتاه جواب مونا را می داد "بی نظیر شدی
عزیزم" قدم هایش را به سمت کیان کج کرد. وجود
مسموم کیان خاطرش را ملال مآلود کرد و به هیچ
وجه دوست نداشت ضیافت آن شبش با وجود کنه
ای مثل او خراب شود لبخند گوشه لبش پاک شد و
اخم میان ابروهایش نشست
آقا کیان خوش اومدی! اما هیچ یادم نمیاد که تو -
دعوتی های امشب اسم تو رو هم رد کرده باشم

کیان خنده ای بلند سر داد و و محکم بر شانه اش زد
بی معرفتیه تو ، همیشه شامل حال من میشه آرمان -
خان! اما من رسم دوستی رو خوب بلدم گفتم پیام تا
! بلکه خجالت زده ات کنم





آرمان در حالی که با حرص می‌خندید با انگشت سبابه اش به کنار لبش فشاری آورد و از لای دندان های کلید شده اش به زور خوش آمد گفت و از ...کنارش گذاشت

حالا نگاه کیان بود که دور تا دور سالن را به دنبال نگاه آبی دختری که یک هفته تمام نتوانسته بود از فکرش بیرون بیاید چرخ می‌زد. امیدوار بود که در مراسم امشب هم به عنوان یکی از خدمه حضور داشته باشد. اما اگر نبود هم در نهایت لیست خدمه های عروسی را از آرمان می‌گرفت تا پیدایش کند. آخر که اگر او را پیدا می‌کرد آن وقت جور و پلاس امثال نازنین را برای همیشه جمع می‌کرد و دورشان می‌انداخت.

#۵۴

دستش، یه سمت کیف لوازم آرایشی اش دراز شد و بازش کرد. پوذخندی که مزه زهرمار می‌داد کامش را تلخ کرد. ظاهرا این لوازم آرایشی مارک دار تنها چیز هایی بودند که از زندگی مشترک عایدش شده! بر





عکس او، برای مونا چه بریز و به پاش هایی که نمی کرد! از صدای موسیقی چهره اش در هم رفت در دل آرزو کرد که کاش برق برود حتی آرزو و خیالاتش هم طمع ابله بودن می داد... آخر رفتن برق در خانه ای که مجهز به برق اضطراری بود آرزو بود! که می کرد؟

دستش را داخل کیف برد و رژ جگری اش را بیرون آورد بر روی لب هایش کشید به نظر کمی بی روح می آمد بهتر بود کمی هم کرم پودر بزند، مونا را دیده بود خیلی زیبا شده بود باید شانسش را در مقابلش بالا تر می برد باید حواس آرمان تنها جلب او... می شد... تنها او

نگاهش روی دخترک بزرگ کرده مصنوعی داخل آینه با آن لباس فرم سرمه ای تنش ثابت ماند. کم کم خشم جای آن لبخند مصنوعی روی صورتش را گرفت. با حرص دستش را محکم روی آن جگری مضحک روی لب هایش کشید و باعث شد روی صورتش پخش شود.

الحق که احمق بود یک احمق به تمام معنا! می خواست در مجلسی به چشم بباید که در خور





یک ملکه برای دیگری ضیافت داده شده؟ او جز سِمَت یک خدمتکار چه چیز دیگری برای عرضه داشت؟ چند دستمال مرطوب را از باکس روی دراور بیرون کشید و محکم به روی صورتش کشید. صورت بزرگ کرده اش هیچ به دردش نمی خورد. اگر زیبایی قرار بود چاره ساز شود سرنوشت زندگی اش را تا به آنجا به چالش نمیکشید و آن وقت شاید هیچ وقت پای مونا به زندگیش باز نمی شد.

حالا که از شر آن آرایش سنگین خلاص شد اینبار دست هایش با حرص روی موهایش چنگ شدند و محکم پشت سرش پیچاندشان و با یک گیره محکمشان کرد. "...خدمتکار ها هیچ وقت به چشم نمی آمدند چه با گندم زار موهای روی شانه چه با موهای جمع شده

حس گی کرد موهای کنار شقیقه اش از شدت فشار در حال کنده شدند، با این حال از جا بلند شد و به سمت کمد رفت

جز یک دست مانتو و شلوار کرم و دو دست کت و شلوار سورمه ای فرم که یکی از آن در تنش بود ...چیز دیگری نداشت





از اتاق خارج شد و به جمع کثیر مهمان هایی که در سالن بودند نگریست ... با دیدن آرمان که با لبخند کنار گوش مونا خم شده و چیزی می گفت و باعث شده بود مونا گاه گاه بخندد چیزی درونش فشرده شد. برای یک لحظه ی کوتاه نگاهش با مونا تلاقی کرد اما به قدری از دزدکی نگاه کردنشان دست پاچه شده شد که سریع چشم گرفت و خودش را به سمت آشپزخانه و میز نوشیدنی ها رساند. یکی از نوشیدنی های غیر الکی را برداشت و لا جرعه سر کشید خدا خدا می کرد که مجلس کوفتیشان خیلی زود تمام شود و او فارق از تمام آن ها سرش را روی بالش بگذارد و نفسی اسوده از اینکه یک کابوس دیگر را نیز پشت سر گذاشته بکشد.

#۵۵

بر عکس آنکه فکر می کرد بیش از اینها توان تحملش را داشته باشد در همان اول جا زد. حسادت که به قلب و روحش خیمه زده بود انقدر پرنگ بود که تا اواسط مجلس درست زمانی که آرمان میکروفن را در دست گرفته بود از آشپزخانه اصلا بیرون نیامد...اما





صدای آرمان ناخواسته کنجاویش را غلغلک داد و کمی بعد خودش را میان جمعیتی دید که دور آرمان و مونا حلقه زده اند قدم هایش جلو تر رفتند نمی شنید که آرمان پشت میکروفن چه می گوید تنها نگاهش مات جعبه مخمل در دستش بود دلش بهم می پیچید و حسی به او می گفت که قرار است حسابی از هم بپاشد... اما خوب کادو بود دیگر یک کادو مگر چطور می توانست یک شخص را ویران کند! نگاهش کم کم رنگ باخت و میخ یاقوت کبودی! شد که آرمان روی گردن مونا می اندازد

آب خشک شده ی دهانش را بلعید اما درست مثل زهری روی گلوی زخمی اش نشست و درد را به آن هدیه داد... نگاهش دقیق تر شد بر روی جواهری که با سنگ های کریستالی دور تا دور آن یاقوت کبود را گرفته بود... آن گردنبند همراه با گوشواره ها و دستبنداش چقدر شبیه به... نا باور با قدم های تند از بین جمعیت گذشت و خودش را به اتاق رساند به سمت دراور و کشو ها و کمد رفت و هر کدامشان را زیرو رو کرد... قطره اشکی داغ روی گونه اش نشست و داغی اش مثل سرب داغ روی قلبش





ریخت و جگرش را سوزاند نه امکان نداشت هدیه را
که مس نمی گرفتند! هق هقش با صدای جیغ و کف
جمعیت سالن همراه شد دلش می خواست همین
حالا از جا بلند شود و برود هدیه ای را که در
محضر از آرمان گرفته را با قساوت هرچه تمام از
گلوی مونا باز کند و حقیقت را مثل سیلی روی تک
تک جمعیت سالن بزند

فضا برایش خفه آور شده بود اگر کمی بیشتر آنجا
می ماند بدون شک یا می مرد یا می رفت و مقابل همه
اعتراف می کرد چیزی هایی را که می بایست تا ابد
...مسکوت می ماند

وقتی از سالن می گذشت دوباره صدای جیغ و سوت
جمعیت حاضر در سالن که اینبار برای کادوی پدر
آرمان و پدر مونا دست و هورا می کشیدند گوش
!هایش را رنجور ساخت

همانطور که از میان جمعیت می گذشت از سالن
خارج شد و با دو خودش را به انتهای باغ رساند بی
خبر از دو نگاه تیزی که او را می پایید





#۵۶

بی خبر از دو نگاه تیزی که او را می‌پایید و بعد از او از ... سالن خارج شد

حالا که به اندازه کافی دور شده بود و زیر درخت بید مجنون تا می‌توانست بدون نگرانی از دیده شدن گریه کند و صدایش به گوش احدی نرسد حق حق می‌کرد و به بهار خزان شده ی عمرش را رو به خشک سالی می‌دید و با خدایش درد و دل می‌کرد

انصاف نبود وقتی آن طرف همه در شادی هم دیگر سهیم باشند و این طرف دختری از درد بی کسی و دیده نشدن از ته دل زجه بزند. چقدر دلش آغوش مادرش را کم داشت حس می‌کرد یک عمر است که ... مادرش، را کم دارد کاش که آنجا بود کاش

کیان با قدم های آرام و شمرده شمرده به سمت آوا قدم بر می‌داشت مثل گربه ی که برای شکار طعمه اش قدم های اولش را با احتیاط بر می‌دارد

یادش می‌آمد که موقع عروسی آرمان هم او را در حالی که گریه می‌کرد از دست داده بود و اینبار

نمی‌خواست ریسک کند ... آرام کنار آوا نشست و سرفه ای مصلحتی کرد تا حواس آوا را به خود جلب





کند...آوا سراسیمه سرش را از روی دستانش
برداشت، و نگاه وحشت زده اش روی کیان
...نشست

صدای یه بچه گربه رو از این طرف شنیدم ، به -
صدای گریه گربه اومدم اما به جاش یه فرشته
مهربون رو دیدم

آوا کمی در جایش جابه جا شد و خواست بلند شود
اما کیان مانع شد

لزومی نداره بری به کسی نمیگم که اینجا دیدمت-
آوا در حالی که سرش را دوباره روی پاهایش
می گذشت با لحن رنجوری گفت

با این حال خودتون هم مزاحمین ! کسی بهتون یاد -
نداده که به حریم دیگران ارزش قائل بشین ؟
همین را گفت و دیگر هیچ

کیان هم در جواب چیزی نگفت ... سکوت که
طولانی تر شد کیان به حربه همدردی دستش روی
دست آوا گذاشت

آوا وحشت زده سیخ نشست و دستش را عقب
کشید در حالی که از جایش بلند می شد با حرص به
کیان توپید





کی بهتون اجازه داده که دست تون رو روی دستم -
!بزارین

#۵۷

کیان در حالی که لبخند پر حرصی می زد به تقلید از
آوا از جا بلند شد و دست هایش را به حالت تسلیم
بالا آورد

جسارت من رو ببخشین بانوی زیبا قصد -

رنجوندنتون رو به هیچ عنوان نداشتم

همین حرکتش کافی بود تا آوا آرام بگیرد. قدمی به
سمتش برداشت

حیف دختر قشنگی مثل تو نیست که به همچین -
!کار خفت باری تن داده

قبل از آنکه آوا واکنش تندی نشان دهد با ادامه ی
حرفش جمله اش را تصحیح کرد

احتمالا سختی های زیادی کشیدی که مجبور به -
کار کردن شدی !وگرنه دختر زیبایي مثل تو باید مثل
یه ملکه زندگی کنه

اخم های آوا در هم رفت، به هیچ وجه به ادامه هم
صحبتی با مرد مقابلش راضی نبود تنش زیر نگاه ذره





بین و ریز او مور مور می شد و حس خوبی به او
نداشت انگار که از آن چشم های ریز قهوه ای یک
دنیا بدنیتی تراوش می کرد. نگاهش را به سمت عمارت
برگرداند اگر آرمان در آن لحظه آن دو را با هم
می دید به هیچ وجه صورت خوشی نداشت و باز هم
حکایت آن ضرب المثل معروف که این روزها عجیب
با زندگی اش عجین شده "آش نخورده و دهان
سوخته"

از کارم راضیم، کاری که شرافتمندانه باشه دلیلی به -
!ناخوشنودی و خجالت نیست
قدم هایش را خلاف جهت کیان به سمت عمارت
...برداشت و کیان هم روانه اش
کار شرافتمندانه ای که موجب حسرت بشه و -
باعث شه بیای یه گوشه گریه کنی به چه درد
می خوره؟ حیف تو نیست که زندگی مثل امثال مونا
نداشته باشی و به جاش غم هات رو روی هم تلنبار
کنی!

دست های آوا در هم مشت شد، قدم هایش را
محکم تر برداشت





دید زدن آدم ها به هیچ عنوان کاری درستی نیست -
آقای محترم! غم ها و ناراحتی من تنها به خودم
مربوطه! امثال آدم های هیز و بیچاره ای مثل تو رو
هم خوب می شناسم اما اشتباه گرفتی من طعمه ای
نیستم که توی تور ماهیگیری تو گیر کنم
نگاه کیان فراق شد از دختر های زبان دراز به هیچ
وجه خوشش نمی آمد با یک جهش دست آوا را
گرفت و محکم کشید و باعث شد آوا به سمتش
برگردد، جمله آوا برایش خیلی سنگین آمده بود و
لجش را در آورد با طعنه سر تا پایش را برنداز کرد
اشتباه کردم لیافت تو همون کلفتی در عین خفته -
وگرنه تو رو چه به ملکه بودن! هیچ میدونی که
تجربه یه بوسه با من درآمدش از چند ماه کار کردن
اینطوری بیشتره! اگه احمق نبودی از جوونیت
درست استفاده می کردی! اونوقت خوب می فهمیدی
!که چه لذتی داره طعمه همچین توری شدن
مج دستش از فشار محکمی که کیان به آن آورده
بود می سوخت اما خشمش از حرفی که کیان میزد
چیزی نبود که بتواند فروکشش کند! به یک بار تمام
تهدمت های آرمان تمام روزهایی که به او گذشته حتی





آن جشن کذایی و آن یاقوت کبود... همه اش دست
به دست هم دادند و نتیجه اش سیلی محکم و
آبداری بود که بر گونه کیان فرود آمد! صدای سیلی
اش تاریکی شب را نیز شکافت چه برسد به صورت
سه تیغ کیان! مطمئن بود که اگر تاریکی هوا نبود رد
انگشت هایش، به طرز مضحکی از روی صورت کیان
به او چشمک خواهند زد.

نگاه کیان فراق شد و دستش روی گونه اش رفت
از لای دندان های کلید شده اش غرید
!دختره ی هرزه تو چیکار کردی-

متقاعد آن سیلی محکم و جاننداری به صورت آوا زد
و برق از سرش پراند. آخر زور یک مرد کجا و زور زن
!کجا

بهت نشون میدم تاوان غلطی که کردی چقدر -
!زیاده

آوا وحشت زده قدم به عقب برداشت و خواست به
سمت عمارت بدود اما مچ دستش اسیر دست های
قدرتمند کیان شد و کشان کشان به سمت در
خروجی کشاندش. جیغ زد... کمک خواست ... به
بازوهای عضله لختش چنگ انداخت ... خدا را صدا





کرد چندین و چند بار... کاش کسی صدایش را
می شنید

در حیاط باز شد و چراغ نورانی ماشینی حیاط را
روشن کرد.. امید رو به خاموشی اش دوباره جان
گرفت و پر رنگ شد درست به نورانی چراغ های
سفید آن ماشین
کمک... کمکم کنید-

داد زد اما کیان سریع به سمتش چرخید تا
خاموشش کند دستش را روی دهان آوا گذاشت اما
او همچنان تقلا می کرد
با دیدن مردی که از ماشین پیاده شد و درست به
سمت مسیری که آنها بود قدم برداشت
با دستپاچگی آوا را محکم به عقب هل داد و خودش
در تاریکی غیب شد

سر آوا محکم به حاشیه سنگی فواره داخل حیاط
برخورد کرد و روی زمین افتاد ...از میان نگاه های
تارش متوجه مردی که دوان دوان به سمتش می آمد
...شد

خانوم خانوم حالتون خوبه؟-





سرش گیج می‌رفت به سختی خود را عقب تر کشید
و دست هایش را محافظ صورتش کرد
و با لحن بی‌جانش نالید
خواهش میکنم با من کاری نداشته باش! من اینکاره -
نیستم مزاحمم...مزاحمم
تاریکی چشمانش را در هم ربود و بی آنکه جمله اش
را کامل کند از حال رفت

#۵۸

چشم هایش را از هم باز کرد و نگاهش معطوف آبی
زلال نگاهی شد که همچون الماس در گوی چشم
هایش می‌درخشید. سرش سنگین بود و نبض می‌زد
حس میکرد کسی هر از چند باری با پتک سیمانی به
سرش می‌کوبد. در حالی که چینی روی پیشانی اش
افتاده بود پرسید
من کجام؟-
بیمارستان...اگه یادتون بیاد تو حیاط آقای رادمنش -
با شخصی درگیری داشتین و به سرتون ضربه
خورده...





در حالی که باز از خود می پرسید آن تپله های دریایی
را کجا دیده آرام دستش را به سمت سرش برد، باند
پیچی شده بود ... تا به خود بیاید او رفته بود راستی
واقعا آن چشم ها را کجا دیده که آنقدر در ضمیر
ناخودآگاهش آشنا می آمد نکند به خاطر ضربه ای که
... به سرش خورده فکر می کرد که

در شتابان باز شد نگاهش به سمت در چرخید باید
از آن مرد تشکر می کرد ... اما در عوض نگاهش در
قهوه ی نابت چشم های آرمان نشست رنگ از
رخ آرمان پریده و لب هایش به خشکی می زد سراسیمه
به سمت تخت دوید و با دیدن سر باند پیچی آوا
انگار جان از بدنش بیرون کشیدند دست ظریف آوا
را در دست گرفت . وقت لجبازی نبود وقتی دلش
آنطور دلوایس آن نگاه اشک آلود بود اگر آوا را از
دست می داد یا اگر اتفاق بدی برایش می افتاد هیچ
وقت خودش را نمی بخشید
... حالت خوبه -

اشک هایش مثل سدی که حفاظش شکسته باشد
گونه اش را تر کرد .. نگاهش میخ مردش بود و بوی
تلخ عطرش چقدر عجیب طعم حال دل او را می داد





نگاهش روی دستش که در دست آرمان بود سرید و زخم خورد

حیف مهمونیت نبود که با اومدن به اینجا خراب - کردی!

قلب آرمان فشرده شد و دستش را محکم تو فشار داد و با دست دیگرش آرام سرش را نوازش کرد! بس کن آوا-

خوشبحالش کاش من هم یه لحظه جای اون - بودم! مخصوصا وقتی جواهری به اون قشنگی رو به گردنش انداختی

فکش لرزید از نگاه گریان و مظلومش واقعا که نهایت قساوت را با دل آوا کرده بود اصلا از کی تا این حد از مردانگی فاصله گرفته بود! جواب آن نگاه زخم خورده را چه می داد! چطور از تمام شبش می گفت از! اینکه در تمام آن لحظات به جای مونا او را می دیده گوشه در جیبش لرزید دست آوا را رها کرد و گوشه... را از جیبش بیرون آورد. مونا بود

همزمان در آن لحظه علی رضا داخل شد... تماس مونا را رد کرد و به سمت علی رضا رفت و در آغوشش کشید





خیلی مردی ممنون که رسونیدیش بیمارستان-
دوباره گوشی اش زنگ خورد و او با یک عذرخواهی
از اتاق بیرون رفت... آوا که بی صدا اشک می ریخت با
رفتن آرمان اشک هایش به حق حق تبدیل
شد... برایش سخت بود درد بود اما باید می پذیرفت
که دیگر در زندگی آرمان نقشی نخواهد داشت
حداقلش حالا که شرایط جسمی اش خوب نبود
آرمان میتواندست یکبار هم که شده تنها همان یکبار
او را ترجیح بدهد اما همان که مونا زنگ زد او را
فراموش کرده و از اتاق خارج شد
کاش زبانش می چرخید و میگفت "نرو من هم از
مردانگی تو حقی دارم بمان و این لحظه را برای یکبار
هم که شده ابدی کن"

#۵۹

اما او رفته بود بی آنکه حتی نگاهی پشت سرش
بیندازد و حالا تنها تو توی اتاق مانده بود با غریبه
ای که با تردید به سیلاب اشک های او و مسیر رفته
آرمان می نگریست اما مگر مهم است؟ مگر اهمیتی
میداد که کسی با این حالش چه فکری درباره اش





می کند؟ اختیار دلش را داشت یا نه؟ باید آرام میشد
حتی اگر میتوانست خون گریه می کرد به کسی چه
!مربوط

دکتر داخل اتاق شد و با دیدن حال ملتهب آوا، با
لبخند جلو رفت و در حالی که گوی چراغش را
درون چشم های بارانی آوا می انداخت با مهربانی از او
دلجویی کرد و در حین معاینه پرسید که درد دارد یا
که نه در حالی که اشک هایش را پاک می کرد برای
یک لحظه کوتاه نگاهش روی علی رضا ثابت ماند که
ترجیح داده بود همان عقب بایستد و مزاحم گریه
اش نشود اما با این حال آن نگاه های اقیانوسی
پرنفوذش رویش ثابت مانده بود. در دل آه کشید و
"زیر لب زمزمه کرد" باز هم به معرفت غریبه ها
در حالی که حرف دکتر را تایید می کرد و به قسمتی از
سرش که درد می کرد اشاره کرد و نگاه از علی رضا
گرفت.

اینجای سرم رو حس می کنم کسی با مته داره سوراخ-
می کنه دکتر، مچ پای راستم هم به شدت درد و گزگز
میکنه حس میکنم یه بند مذاب دور مچ پام پیچیدن
! و باعث شده خون اطرافش بجوشونه





دکتر معاینه جزئی کرد و تشخیصش ترک جزئی روی گوزک پا و درد ناشی از پیچ خوردگی باشد. در همان حین آراسته بانو همراه مونا و آرمان سراسیمه داخل اتاق شدند... دلش که تا لحظه ای پیش مثل گور سرد شده و خود را بی کس ترین عالم روی زمین می دید حالا با دیدن دوباره نگاه کلافه و نگرانش گرم شد فرصتی برای بیشتر دیدنش نصیبش نشد وقتی مونا و آراسته بانو خودشان را از روی همدردی روی آوا انداختند

#۶۰

اول مونا در آغوشش گرفت و در حالی که به شدت ناراحت و پریشان بود گفت که بعد از تمام شدن مهمانی با تماس علی رضا نتوانست طاقت بیاورد و همراه با آراسته بانو پشت بند آرمان به سرعت خودشان را به بیمارستان رسانده اند و سپس به سمت علی رضا چرخید و تشکر گرمی از او کرد و دوباره به سمت آوا چرخید





علی رضا می گفت تو حیاط با مردی درگیر شده -
بودی که میخواست به زور بیرت! تونستی
بشناسی؟

آوا از یادآوری آن لحظات دوباره چشمانش پر آب
شدند... مونا به سمت آرمان چرخید و به او گفت
که نباید از این موضوع بگذرد و تا پیدا کردن آن
مردک لعنتی باید تمام تلاشش را کند و از علی رضا
در خواست کرد تا از طریق قانونی این موضوع را
پیگیری کند... آراسته بانو مدام سر باند پیچی شده
اش را نوازش می کرد و یکبار شماتتش می کرد که در
آن لحظه در حیاط چه می کرده و بار دیگر خودش را
که چرا از او غافل شده و در آخر می گفت که "مادر
جان تو زیبایی، قشنگی، باید بیشتر از اینها مراقب
خودت باشی

"چرا تو اون لحظه حواست به خودت نبوده
دل آوا پر بود و دوست داشت زنه بزند و از آن
غریبه لعنتی بگوید مخصوصا که نگاه بی تاب آرمان
بی تاب ترش می کرد... کاش در آن لحظه بی توجه به
اطرافیان آرمان را صدا می زد و آرمان هم با آغوش
باز به استقبالش می رفت اما دریغ... ای کاش خدا





هیچ کس را مثل او بی کس رها نمی کرد! این را از ته دل از خدایش خواست

یک شب باید بستری می ماند تا وضعیتش چک شود و آراسته بانو وقتی دروغ آوا را مبنی بر اینکه تمام خانواده اش شهرستان هستند شب را کنار او ماند و آرمان بر خلاف میل باطنی اش همراه مونا و علی رضا بیمارستان را ترک کردند

اعصاب آرمان به قدری متشنج بود که در مسیر برگشت ناخواسته چند بار به مونا توپیده بود و او را از خود دلخور کرده بود. گاهی ذهنش به آوا روی بستر بیمارستان می رفت و دلش خون می شد و گاهی هم فکر آنکه در آن لحظه در حیات با یک مرد غریبه چکار می توانست داشته باشد که او هم مزاحمت ایجاد کند سرش مثل دیگ می جوشید و از آن بخار بیرون میزد و در این بین تنها مونا ساده دل بود که حس می کرد تمام نگرانی های آرمان مبنی بر این می باشد که به خاطر آسیبی که به آوا خورده چه ... جوابی باید به خانواده او دهد





وقتی به خانه رسیدند خدمتکار ها مشغول نظرتون بودند همه را مرخص کرد و گفت فردا می‌توانند... بیايند و بقیه کار ها را انجام دهند تا خود صبح در جایش از این رو به آن رو شد یا در حیاط سیگار آتش زد و دوباره فکرش مشغول مردی شد که از قرار معلوم برای آوا مزاحمت ایجاد کرده بود. صبح نامه کوچکی مبنی بر عذرخواهی بالای سر مونا گذاشت و بابت رفتار دیشبش اظهار پشیمانی کرد و بر خلاف میل باطنی اش به سمت شرکت راند.

#۶۱

مقابل در با آقا کریم روبرو شد از همان موقع که در خواست وامش را رد کرده بود سرسنگین شده بود و سعی می‌کرد خیلی برخورد نداشته باشد و به نوعی همان حق رئیس و کارگری را رعایت کند. حالا که فکر می‌کرد حتی به آقا کریم حق هم می‌داد برخورد آن روزش افتضاح که نه فاجعه بود فاجعه! کریم سری برای سلام تکان داد و همان گوشه ی دیوار سر پایین ماند تا ماشین گذر کند. شیشه ی ماشین را پایین داد باید از دل این پیرمرد مهربان در می‌آورد





سلام آقا کریم دیگه مثل قبل ها تحویل گرم -

نمی گیری حاجی جان

کریم تکان ریزی به سرش داد اما بلند نکرد و

محبوبانه گفت

قسمت که نبود حاجی بشیم پسر اما اگه برخورد -

...بدی هم داشتم بزار پای پیریم و حلال کن

از نوه ات چه خبر آقا کریم عروسیش رو گرفتی؟-

نگاه شکسته اش بالا آمد و روی قهوه ای چشمانش

نشست

دست بوس شماس آقا، عروسی رو یک سال عقب -

انداختیم تا جهازش کامل شه، خدا بزرگه تا اون موقع

عرق شرمندگی روی تنش نشست و پشت کمرش

لرزید الحق که "نامرد بودن" را صفت برازنده ای

برای خودش می دانست آخر چطور از دلش آمد کمر

یک پیرمرد را خم کند

به خانوم معینی می سپرم در خواست وامت رو -

جور کنه برو پیشش و هرچقدر وام درخواست

داشتی بهشون بگو تا تایید کنن





چشم های پیرمرد ستاره باران شد و نم اشک
درونشان غلتید شاید اندیش را کامل برباد رفته
میدید که حالا اشک شوق می ریخت
به بچه های شرکت هم می سپرم دو حواله شکلات -
برات بسته بندی کنن به عنوان شیرینی عروسی از
طرف من برای خانوم بچه ها بیر
خدا گره از مشکلت وا کنه پسرم الهی که خیر -

ببینی
و بعد درحالی که دستش را چند بار روی چشمش
می گذاشت گفت
چشم پسرم الساعه حتما میرم و دوباره درخواست -
وام میدم

آرمان رفت و او در حالی که با هول و ولای در را
می بست خودش را داخل اتاقک نگهبانی رساند تا به
خانوم مشتلق این خبر خوش اول صبحی را بدهد
آرمان مستقیم به سمت دفتر کار خودش رفت و به
پدرش سر نزد. دوست نداشت در مورد دیشب به
کسی پاسخی دهد. برگه های امضا نشده را منشی
روی میزش گذاشته بود اما حتی دست و دلش به
امضا کردنشان هم نمی رفت





قرار بود آوا ساعت دوازده مرخص شود و حالا که
عقربه ها ساعت روی دوازده رفته بودند دیگر آرام و
قرار ماندن نداشت

از روی صندلی اش بلند شد و کتش را چنگ زد
مطمئن بود که قبل از رسیدن او آوا به خانه می رسد
اما کاش می توانست و خودش دنبالش می رفت. در
مسیر برگشت یک دسته گل بزرگ رز آبی خرید
امیدوار بود سلیقه اش هنوز هم همان باشد و دسته
گل را بپسندد

#۶۲

برای زود تر رسیدنش خود را در کوچه پس کوچه
می انداخت تا به ترافیک و شلوغی شهر
برنخورد. عجله داشت و می خواست هرچه زود تر به
خانه برسد آوا همیشه جلوی چشمش بود اما انگار
تازه متوجه حضور خیلی کمرنگ شده اش در زندگی
شده باشد دلش می خواست خیلی زود ببینتش آخ که
چقدر دلتنگش شده بود. ماشین را که پارک کرد
پیاده شد و کتش را پوشید و گل را در دست گرفت
تمام مسیر تا خانه را با خودش تمرین کرد که چه ،





بگوید مثلاً "خیلی خوشحالم که حالتان خوب است"
اما این زیادی رسی میشد
شاید بهتر می بود بگوید که تمام دیشب را به
خاطرش تا صبح شب زنده داری کرده و خون دل
خورده است اما نه اینطور باید بعدش به هزار نفر
جواب پس می داد از جمله مونا... سرش را تکان داد تا
افکارش را بیرون بریزد کلمات خود به خود روی زبان
... می آمدند لزومی به تمرین نبود
لحظه ورد به خانه نفس حبس شده اش را به سختی
بیرون داد و نگاهش اول به مونا که دست آوا را در
دست داشت و سپس به او که با نگاهی رنگ پریده و
دلخور می نگریست چشم دوخت
قدمی جلو رفت و سلام داد... مونا که یک پیراهن
کوتاه آستین پوفی آبی پوشیده بود دستش را با
هیجان روی دهانش گذاشت و سپس از جا بلند شد
و به سمت آرمان دیود و از گردنش آویزان شد
آه عشقم ممنونم... همون نامه ای که کنار تخت -
گذاشته بودی بس بود





و سپس در حالی که با هیجان گل را از دستش
می گرفت با ذوق به سینه اش چسباند و خیلی
غافلگیرانه از لب های آرمان بوسید
خیلی خوشگله عاشقش شدم...وای خدا همرنگ -
لباسمه...هیچ وقت گل رز دوست نداشتم اما
مطمعنم از این به بعد عاشقش رز میشم مخصوصا
رز آبی

و بعد به سمت آوا چرخید و با هیجان گفت
بهت گفته بودم آرمان خدای سوپرایز کردنه؟-

#۶۳

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که جلوی هر
واکنشی از آرمان را گرفت نگاهش کلافه بین آوا و
مونا در گردش بود چشم های مونا می خندید و نگاه
...رنجور آوا می رفت تا ویران شود
آوا در حالی تمام زورش را می زد تا مبادا اشکی بریزد با
احتیاط بلند شد و پای ترک خورده اش را روی زمین
گذاشت...نگاه مونا هنوز منتظری جوابی از جانب او
بود...لبخندی زورکی زد و نگاهش روی گل های رز
آبی مات ماند. این گل رز آبی که دیگر اتفاقی نبود





بود؟ تمام شبی را که او روی بستر تخت به خاطر سرش درد می کشید با در خواب هزیان می گفت آن ها در پی عشق بازیشان بودند در دلش گفت خدا می داند در آن نامه چه ها نوشته که مونا از یاد آوری اش آنقدر شنگول شده امیدوارم همیشه خوش باشین-

مکثی کرد و در ادامه افزود با اجازه اتون من برم اتاق سرم کمی درد می کنه- و از مقابلشان گذاشت. با یک محاسبه چشمی بغض بالا آمده اش را قورت داد فقط ۲۰ قدم مانده نباید می شکست. داخل اتاق شد و درون تخت خزید از لای در نیمه باز صدایشان می آمد و روشنایی بیرون اتاقش را از حالت تاریکی مطلق در آورده بود در دل به خرابی در لعنت فرستاد و درحالی که سرش را داخل بالش فرو برده بود بی صدا گریست....مونا داشت گزارش کامل را به آرمان میداد از او می گفت و اینکه شخصی که قصد آسیب زدن به او را داشته نشناخته و اصلا هم دلش نمی خواهد پیگیری کند و بعد از گزارش مفصلی که داد از آرمان درخواست





کرد تا بیرون بروند و طولی نکشید که خانه را ترک کردند

از حرص سرش را بیشتر درون بالش، فرو برد و جیغ خفه ای کشید و از ته دل گفت که امیدوار است هردویشان به درک واصل شوند. برخلاف روز های اول دیگر آنچنان از مونا خوشش نمی آمد هر چند رفتار ناشایستی از او سر نمی زد اما همین که مدام و ثانیه به ثانیه از آرمان تعریف می کرد باعث میشد تا از او گریزان شود
آنقدر گریه کرد که در آخر همانطور دمر روی تخت خوابش برد

#64

با تکان های آراسته بانو چشمان بسته اش را گشود... قرصش را یاد آوری میکرد. همان که قرص را به او داد صدای زنگ آیفون هم بلند شد
آراسته بانو از اتاق خارج شد. قرص را همراه با آب بلعید اما گلویش از شدت خشکی می سوخت و باز هم تشنه بود از جایش بلند شد به آشپزخانه رفت شیر آب را باز کرد تا لیوان را پر کند که صدای آشنا





که در حال چاق سلامتی با آراسته بانو بود را شنید .
لیوان را در سینک رها کرد و از آشپزخانه خارج
شد...نگاهش روی ناجی اش ثابت ماند دیشب که
نتوانسته بود از او تشکر کند سلام بلندی داد و آن
نگاه آبی زلال و آرام را معطوف خود کرد...نگاه علی
رضا متعجب زده روی آوا ثابت ماند انگار که از
اینکه او آنجا بود دچار سردرگمی شده باشد اما با این
حال به گرم پاسخش را داد و از وضعیف عمومی اش
پرسید

آوا لبخند محجوبانه ای زد و گفت
خوبم ممنون . راستش دیشب فرصت نشد ازتون -
تشکر ویژه بکنم
واقعا بابت دیشب ازتون ممنونم
خواهش میکنم هر کس دیگه ای هم حتی من بود -
این کارو می کرد ، جسارتا عذر میخوام این رو
میپرسم آشنا بودن؟

آوا با درک اینکه علی رضا به خاطر او سر پا مانده
است، به سمت سالن هدایتش کرد و در حالی ع
بغضش دوباره برگشته بود با صدای لرزان گفت





نه نمیشناختم من برای هوا خوری بیرون اومدم اما -
متاسفانه آن آقا نمیدنم کی مهمونی رو ترک کرد که
باعث مزاحمت من شدن

#65

هر دو روی مبل راحتی کرم رنگ نشستند. علی رضا
روی دو نفره و آوا مقابلش روی مبل تک
نفره. بسته کادو پیچی در دست علی رضا بود که
کنارش روی مبل گذاشت و رو به آوا گفت که اگر
می دانست او آنجاست حتما به رسم ادب برای
عیادتش چیزی می آورد و آوا در جواب آرام تشکر
کرد. آراسته بانو همراه با چای به سمتشان آمد و
چای را به سمت علی رضا گرفت و در حالی که به
آوا چشم غره می رفت به او با زبان اشاره فهماند که
خوبیت ندارد کنارش بنشیند و بعد در حالی که بهانه
پولکی از کنارشان می گذشت با چشم به آوا برای
سومین بار تذکر داد که بلند شود اما آوا در حالی که
نگاهش روی علی رضا بود نا خواسته فکرش را به
زبان آورد
...من این چشم ها رو جایی دیدم-





نگاه متعجب علی رضا بالا آمد و همزمان که یک
قلب از جای داغش می نوشید لیوان را دوباره روی
عسلی برگرداند... آوا لب گزید
منظورم اینه که چهره اتون برام خیلی آشناست -
...انگار که دیده باشمتون

نگاه علی رضا خندید و به زور لبخندش را جمع و
جور کرد و یک قلب دیگر از جایش را نوشید
یه برخورد کوچیکی باهم داشتیم -
وقتی نگاه کلافه آوا دید که به سختی به خود فشار
می آورد تا آن برخورد را به یاد آورد ناخود آگاه
لبخندی روی لبش نشست و همین که صدای
اعتراض آوا که می گفت "خوب)... یعنی ادامه اش را
بگو" (گفت

تو عروسی آرمان یادم میاد یه دختر گریونو عصبی -
بهم تنه زد، همون دختری که تو ویلای باغ با صدای
بلند تا آخر عروسی گریه کرد و به همه کس بد و
بیراه گفت مثل دیشب که اشکاش بنا به دلایلی بند
!نمی اومد

همین جمله کوتاه دو پهلوی کافی بود تا آوا به یادش
بیاید، این چشم های اقیانوسی همان چشم های یکه





خورده ای بودند که محکم و ناخواسته بهشان تنه زده بود و چقدر عجیب بود که با یک بار برخورد در ذهنش ثبت شده بود. یک جورهایی انگار هم اشاره کرد که او برخورد اولشان را یادش مانده و هم کنجکاوی اش را برای علت گریه های بی دلیل آوا آشکار شد. گره ابرو های آوا درهم رفت تا همین لحظه ای پیش او را مرد محترمی می دید اما حالا به یک باره از روی چشمش افتاده و هزار تیکه شده بود.

آه که اینطور پس شما همون آقای بودین که یکباره -
...جلوی من سبز شد

و شاید هم شما جلوی اون آقا سبز شدین؟ -
لبخند گوشه ی لبش با آن نگاه های نافذ و زلال
بیشتر حرصی اش کرد
به شما یاد ندادند که به حریم شخصی دیگران -
احترام بزارین؟ اصلا چه لزومی داشت که تا ویلا
تعقیب کنید که بخواین هم ببینین گریه می کنم! یا
به کسی فحش میدم

شاید هم به شما یاد ندادند که وقتی به کسی تنه -
!میزنید باید صبر کنین و عذر خواهی کنید





#66

خونسردی اش حرصش را در می آورد. اصلا حالا که خوب می نگریست آن چشم های آبی هم بی نهایت سرد و بی روح بود چرا یک لحظه به اشتباه آن ها را زیبا خوانده بود! از جایش بلند شد و خواست با احترام بی آنکه چیزی بگوید از کنارش بگذرد اما جمله ی علی رضا مثل دیگ جوش روی تنش ریخت و سوزاندش
!عذر خواهیتون رو نشنیدم-

از چشم های علی رضا شیطنت می بارید و از نگاه آوا تنها خشم و تنفر تراوش می کرد حرصی لب زد کار اشتباهی نکردم که عذر خواهی کنم اما منتظر - عذر خواهی شما که اون شب علاوه بر اینکه مثل عجل معلق جلوی روم ظاهر شدین بلکه بدتر با درک و آگاهیتون و فضولی به حریم خصوصیم وارد !شدین استراق سمع کردین

آراسته بانو به صدای آوا هراسان به پذیرایی آمد و وقتی بگومگوی آوا را با علی رضایی که ساکت و سامت مقابلش نشسته بود دید. سریع به سمتشان





رفت و در حالی که به زور آوا را می کشاند از علی رضا عذر خواهی کرد و دلیل رفتار ناشایست آوا را به ضربه ای که به سرش خورده ربط داد. آوا پس از آن برخورد به اتاقش رقت و علی رضا هم پس از مدتی وقتی از آرمان و مونا خبری نشد در حالی که کادو را به آراسته بانو می داد از او خواست تا آن را به عذر خواهی از مهمانی دیشب که نتوانست حضور پیدا کند به آنها بدهد.

بعد از رفتن علی رضا آراسته بانو کلی آوا را به باد سرزنش و شماتت گرفت از آن برخورد اول که مثل تانوم خانه کنار علی رضا نشسته بود تا آن برخورد زشت بعدش. خود آوا هم از برخوردی که با او کرد هم شرمنده بود و هم متعجب. اصولاً همیشه مقابل ظلم ساکت می ماند و اما نمی دانست چرا یکباره مقابل علی رضا یواغی شده. شاید اتفاقات اخیر آنقدر رویش اثر منفی گذاشته بود که او تنها منتظر یک تلنگر برای خالی کردنش بود.

یک هفته گذشت. یه هفته مثل تمام آن روزهای سیاهی به دست سرنوشت خط خطی شده بود. قرار بود امروز همراه آراسته بانو برای کشیدن بخیه های





سرش به درمانگاه بروند مونا نزدیک سه روزی میشد که همراه با دوستانش به سفر مجردی شمال رفته بودند با اینکه آرمان مخالفت کرده بود اما او هم کار خودش را کرد.

آرمان با او سر سنگین تر از قبل رفتار می کرد و هر بار به نحوی می خواست تا از زیر زبانش آن مرد مرموزی که در حیات آن شب قصد آسیب به او را داشت را بیرون بکشد. و او با اینکه نمی شناختش اما لجبازی می کرد و چیزی به آرمان نمی گفت و همین باعث شک و شبه به افکاری که در ذهن آرمان جولان میداد میشد و بیشتر به آوا سوءضن پیدا کرده و دور تر می شد. و امروز با امید اینکه شاید حالا در نبود مونا آرمان او را به درمانگاه ببرد با وجود آراسته بانو نقش بر آب می دید. پس از آنکه بخیه هایش کشیده شد دکتر دوباره پایش را بررسی کرد و به او سپرد تا جایی که می تواند خیلی راه نرود و به پایش فشار نیاورد تا آن زود ترمیم شود.





آراسته بانو که امروز را به قول معروف مرخصی گرفته قرار بود پسر و عروسش همراه نوه هایش به خانه اشان بیایند

مدام به خاطر معطلی در درمانگاه شکوه و گلایه می کرد که آوا از او درخواست کرد تا برگردد و به کارش برسد و خودش بعد از کشیدن بخیه به خانه خواهد رفت و تدارک شام آرمان را می بیند

#۶۷

آژانس مقابل در درمانگاه منتظرش بود. هنگامی که سوار شد از راننده خواست تا او را به مرکز خریدی برساند. دیگر آن دو لباس کدایی و تکراری را پوشیده بود که داشت حالش بهم می خورد. صبح وقتی از خواب بلند شده بود یک کارت عابر بانک همراه با یک یادداشت کنار تختش بود. نمی دانست از اینکه آرمان پایش را به اتاقش گذاشته خوشحال شود یا از یادداشتی که اشاره حقوق این ماهش را همراه با رمز! کارت می کرد ناراحت





اما روی مفید این قضیه این بود که حالا دو میلیون پانصد پول در دستش بود و می توانست کمی برای خودش خرید کند.

پایش گز گز می کرد و در حالی که کیسه های خرید را به راننده می سپرد سوار ماشین شد و نفس عمیق برای رفع خستگی کشید.

خدا می داند چند ساعت در آن مرکز خرید به این مغازه و آن مغازه رفته که حالا پایش آنطور هشدار درد می داد. وقتی مقابل در پیاده شد دیگر هوا رو به تاریکی رفته بود. حس سبکبالی داشت واقعا که راست می گفتند که هیچ چیز مثل یک خرید جانانه یک زن را نمی سازد.

در خانه را که باز کرد خانه در تاریکی فرو رفته بود. بوی سیگار می آمد. کورمال کورمال چراغ برق را زد و با دیدن آرمان که با سر و وضعی آشفته در حالی که سیگاری گوشه ی لبش بود هین ضعیفی کشید. سعی کرد بدون هیچ واکنش دیگری ساکت و سامت به سمت اتاقش برود. خم شد و کیسه ها را از روی زمین برداشت.
...کجا بودی-





صدای سرد و خشن آرمان در خانه پیچید. پاهای آوا روی زمین چسبید اما سعی کرد واکنشی نشان ندهد. به زور کمر صاف کرد و همراه با کیسه ها به سمت اتاق خوابش حرکت

!با توام !تا این وقت شب کدوم گوری بودی-
کیسه ها را محکم تر در دستش چنگ زد تا محکم باشد. نباید می شکست با حراتی که در آن لحظه نمی دانست از کجا پیدا کرده ایستاد و زل زد در آن چشم های به خون نشسته که بازجوگرایانه نگاهش می کردند

!به تو ربطی نداره-
همین کلمه کافی بود تا آتش به جان آرمان بی اندازد. با یک خیز از جا بلند شد و خودش را به آوا رسید و غرید.

!تا وقتی زنه منی مربوطه-
تنش لرزید حس کرد خانه هم به غرش دیوانگی آرمان لرز گرفت اما با این حال باز خود را از تک و تا نینداخت

هه زن !ما چه سهمی از زن و شوهری داریم تو این -
خونه !نکنه یادت رفته زنه تو اونیه که با پاکی





وجودش تخت خواب سفیدت رو رنگی
کرده)! صدایش لرزید، درست مثل دلش (من هیچی
تو زندگی تو نیستم) به صدایش اوج داد (همون طور
... که تو توی زندگی من هیچی نیس

ضرب سیلی محکمی که به ناحق روی صورتش خورد
و سوزش کنار لبش ناباور نگاهش مات ماند روی آن
!قهوه های سرد که حالا نگاه از او می دزدیدند
دستش را بالا آورد و سرخی خون کنار لبش دستش را
رنگین کرد. خشم چون آتشی درونش می لولید و
وجودش را می سوزاند با حرص با دستش از چانه
آرمان گرفت و محکم رویش را به سمت خود
برگرداند. با تمام مقاوتی که داشت سد اشک های
داغ شکست و با تر کردن صورتش گونه اش را
سوزاند. مثل دلش... آه بیچاره دلش که خیلی وقت
بود سوخته است.

دست لرزانش را بالا آورد و سرخی خون انگشتانش را
مقابل چشمان آرمان گرفت
آقای مرد! آقای همسر! لعنتی... نامرد! حق من از -
!زندگی با تو فقط اینه! این





#۶۸

اشک از چشم هایش جوشید و دوباره گونه های
ملتهبش را خیس کرد. چانه منقبض لرزید ماند نی
چشمانش که بی مهابا درون چشمانش می لغزید
!متنفرم ازت حیوون-

هیستریک وار به سمت کیسه ها خم شد و محتوای
درونشان را روی زمین ریخت و چند تایی اش را هم
به سمت آرمان پرت کرد. و فریادهایی که تا به حال
همه اشان را سرکوب کرده بود بر سر آرمان آوار کرد
می پرسى کجا بودم ؟) چند دست لباس به سمتش -
پرد کرد (مردونگی چقدر به اشتباه برات تعریف
شده) !جیغ کشید (به خاطر چند ساعت نبود من
داد و هوار میکنی وقتی حتی نمی دونی ناز نازانت
!چند روزه تو کدوم دورهمی مجردیه
زجه زد و به لباس های تنش چنگ انداخت فشار
عصبی که رویش بود باعث شد به سکسکه بیوفتد
تو که مردی) سکسکه (حواست) سکسکه (به این -
لباسام) سکسکه (هست که تا یکی رو
نشورم) سکسکه (اون یکی رو نمی تونم
بیوشم) !سکسکه)





آخ که چقدر دلش خون بود! آخ که چقدر جگرش
می سوخت چرا نمی مرد مرگ فرق او و مرگ در یک
! نفس نبود! پس چرا این نفس قطع نمی شد
آنقدر بیچاره وار به حال خود می گریست که دل
آرمان را خون کرده بود. آرمان به خود لعنت
می فرستاد که چرا حواصش به او نبوده ... دلش
می خواست جلو تر رود و او را در آغوش بکشد که
قول یک زندگی خوب را بدهد... که برایش مرد شود
آن هم مرد و مردانه تا پای جان! اما لعنت به آن
کینه مسموم که تمام جانش را زهر آلود به نام و یاد
آوا کرده بود

کنارش خم شد باید از او دل جویی می کرد اما
ندانست چرا زبانش به تلخی باز شد و آنچه نباید
می گفت گفته شد
من معذرت می خوام... ببخش من رو حس کردم که -
... با اون مرده
چشمان ناباورش روی مرد خجل زده اش میخ شد
کدام مرد را می گفت





#۶۹

انگار در پس هر کلمه اش دشنه ای زهر آلود بود و آن را صاف توی قلب آوا می کرد. از همان مردی می گفت که در شب مهمانی اش قصد تعرض به او را داشت و او با بی انصافی تمام و قضاوت ناحق به گوشه ای از زندگی سراسر درد آوا چسبانده و باز هم موضوع را را پیش کشیده و از او خواسته تا او را بهش معرفی کند یا خودش آن لعنتی را که می گفت پیدا خواهد کرد. نمی داند چه شد که دستش بالا آمد و محکم روی صورت ته ریش آرمان فرو آورد. برق از نگاه جفتشان پرید یکی از ضرب سیلی و دیگری از کاری که کرده ... آتش خشم در نگاه قهوه ای آرمان خروشید و انگشتش به عنوان تهدید بالا آمد اما قبل از آنکه چیزی بگوید صدای گیژ گیژ در حیاط توجه هر دوییشان را جلب کرد... نگاه هر دوییشان سوالی روی چهره ی هم ثابت ماند آرمان زود تر به خود جنبید و از جا بلند شده و به سمت پنجره ی قدی کنار در رفته و پرده ضخیم کرم رنگ را کنار کشید نگاه هراسانش را به سمت آوا چرخید! زود جمع و جور کن موناست-





#۷۰

مونا است! خوب مونا باشد او هم آوا بود زن شرعی و ... صیغه ای اش

قیل از آنکه آوا به خودش آید.. سریع به سمتش رفت و کیسه های خرید را همراه لباس ها مچاله وار برداشت و به سمت اتاق آوا و روی تختش انداخت. معده آوا جوشید و قل زد که چرا در پس آنهمه خفت و خواری ساکت می ماند و چیزی نمی گفت! سایه ی نحس بی کس و ترس از تنها ماندن همچون بختکی رویش کشیده شد و مثل چراغ هشدار جویای جوابش شد. قدم هایش سلانه سلانه به سمت اتاقش رفت وقتی مقابل اتاق رسید که آرمان قصد بیرون رفتن داشت نگاهشان باهم تلاقی کرد... نگاه آرمان شرمنده بود انگار که با زبان بی زبانی می خواست به او بگوید که "یک اینبار را هم ببخش! جبران می کنم" "هه... چه خیال محالی

لب هایش باز و بسته شد اما صدایی از آن بیرون نیامد... آوا از روی حرص و حسادت از قصد دروغی را به زبان آورد که شاید اگر درست و منطقی فکر





می کرد هیچ وقت به زبان نمی آورد و آن تخم شک و خشم را در درون آرمان جادوانه نمی ساخت
اشتباه کردم باید باهاش می رفتم می رفتم و پشت پا -
می زدم به تو و عشق لعنتیت و زندگی پر دردی که
برام ساختی! باید باهاش می رفتم و به عشقش تکیه
می کردم و هیچ وقت هم پشت سرم رو ماه نمی کردم
!چون تو هیچ وقت لیاقت نداشتی
ابرو های آرمان در هم رفت و چهره اش از فشار
حرفی که شنیده سرخ رو به کبودی زد اما با اینحال
خدا خدا می کرد که اشتباه شنیده باشد
منظورت چیه؟-

منظورم همون مرد مرموزی که هرچقدر هم خودت -
رو به آب و آتیش بزنی هیچ وقت هویتش رو
!نمی تونی پیدا کنی

از در داخل رفت و پشت سرش بست و باز هم به
آن لولای خراب در لعنت فرستاد ته دلش حس
عمیقی از یک پیروزی را حس می کرد واقعا که راست
می گفتند دروغ که هناق نمی آورد! دیگر الان ها بود
که مونا سر برسد و همین هم کیفش را کوک تر
می کرد چون نه آرمان می توانست دوباره بازجویی اش





کند و نه با مونا آن روز لحظات خوب و رمانتیک
داشته باشد اما دریغ که فکرش اشتباه از آب در
...آمد و

#۷۱

صدای جیغ هیجان انگیز مونا در تق تق کفش های
پاشنه بلندش که به سمت آرمان می دویدند محو
شد. محکم در آغوشش گرفت و چند بار عمیق و
پیای آرمان را بوید. حالا که پس از سه روز
می دیدش تازه می فهمید که چقدر دلتنگش
بوده... هر چند از همان اول هم قصد رفتن به این
سفر را نداشت و اگر آرمان با سفرش مخالفت
نمی کرد شاید هیچ وقت تنهایش نمی زاشت
رفت تا به آرمان ثابت کند که زن مستقلی است و
روابط زناشویی شان نباید آرمان را تحت تاثیر این
قرار دهد که به جای او تصمیم گیری کند. کمی از
آرمان فاصله گرفت و نگاهش را بی تابانه روی آن
نگاه قهر آلود انداخت دست ظریفش را روی ته ریش
نامرتب آرمان کشید و دلش قیلی ویلی رفت از فکر
آنکه دوری از او آرمان را آنطور شلخته و پریشان





ساخته .ذوق زده دوباره بوسه ی محکمی روی لب
آرمان نشانند و گفت

اگه می دونستم دوری از من به این حال و روز -
میندازنت هیچ وقت نمی رفتم

سکوت آرمان را بر پایه این گذاشت که هنوز هم از
دلش در نیامده .با شیطننت در حالی که در کلامش
کنایه موج می زد آرام با مشتی به سینه آرمان کوبید و
گفت

تو که انقدر حالت خراب بود، نمی توانستی بهم یه -
زنگی بزنی یا دنبالم بیای؟

...خودت رفته بودی، خودت هم باید برمیگشتی-
آرمان بدجور برایش شمشیر را از رو بسته بود اما او
هم زنانگی و طنازی را خوب بلند بود...خودش را کمی
جلو تر کشید با آن کفش های ۵ سانتی قدش با
آرمان میزان شده بود.البته نه آنکه آرمان قد کوتاهی
داشته باشد نه...بلکه این مونا بود که قدی بلند و
کشیده داشت ...نگاه خمار عسلی اش را به روی لب
های آرمان دوخت و باز هم شیطننت چاشنی حرفش
کرد





چند روز تنبیه برات لازم بود جانم تا بفهمی که -
 دوره ی مرد سالاری خیلی وقته سر اوامده(همزمان
 نگاهش را بالا تر برو و چشمکی به آرمان زد (اما
 دواى دردت پیش منه)بوسه اش را روی لب های
 کبود آرمان نشاند و دست هایش را پشت گردنش
 قلاب کرد...کم کم نگاه آرمان هم نرم شد و با رفتن
 دستش زیر پای مونا صدای جیغ اش خانه را برداشت
 که می ترسید مبادا یکهو بیوفتد و انعکاس قدم های
 مردانه ای که پله ها به سمت پله ها می رفت نوید یه
 خلوت دونفره و آرام را می داد

#۷۲

*

انعکاس صدای زمزمه های عاشقانه دیشب شان
 هنوز هم زیر گوشش زنگ میزد. آری حسود بود آن
 هم حسود مردی که از اولش قرارش بر این بود که
 تا ابدیت ابدیت تنها مال او باشد نه مونا یا کسی
 دیگر. پای آسیب دیده اش را آرام روی زمین
 گذاشت و به سمتش قدم برداشت. مونا یک ساعت
 پیش خانه را ترک کرده و حالا آرمان مستقیم از





شرکت آمده بود و با تعویض لباس هایش قصد رفتن داشت. گویا یک دورهمی دوستانه با دوست های تازه از پاریس برگشته مونا داشتند و قرار بر این بود تا مونا همسرش را به دوستانش معرفی کند و بابت تاخیر آرمان مجبور شده بود که قبل او برود. صدایش کرد... آرمان -

دست آرمان بی حرکت روی در ماند سرش را به سمت آوا چرخاند و قهوه ی سردش را میهمان نگاه دریایی او کرد. آوا در حالی که قدم های بعدی اش را آهسته تر بر می داشت از نگاه سرد و یخ آرمان، بغض همچون خاری در گلویش خلید میشه نری؟-

صدای زمزمه آرامش را خودش نیز به زود شنید چه رسد به آرمان. اشک های سمج از گوشه ی چشمش شروع به باریدن کردند و دوباره ذهنش به شب گذشته پر کشید و حس کرد تیری نامرئی به قلبش فشار می آورد. و چه سخت است در عین زن بودن هیچ وقت وجود مردت را نداشته باشی و بدانی. آرامش آغوش همسرت مال شخصی غیر توست.





چشم های لرزانش نه دل آرمان را لرزاند و نه
پاهایش را برای رفت سست کرد بلکه محکم و
صریح با سرد ترین لحن ممکن گفت
!اگه کاری داری زود بگو عجله دارم مونا منتظره-
نرو پیشم بمون -

آنقدر در لحنش مظلومیت و بی کسی فریاد می شد
که آرمان را کلافه کرد...هرچند خودش هم میلی به
رفتن نداشت اما زهر کلام دیروز آوا هنوز هم
می سوزاندش

چرا نباید برم !زنمه ، نمیشه که پیش دوستاش -
کلافه اش کنم

قلب آوا تیری کشید و کنج دلش افتاد
اما منم زنتم پس...من چی؟ سهم...من...از -
تو...چیه؟

پارت ۷۳#

امشب انگار تمام معصومیت های دنیا در چشمان
آوا خلاصه شده بود و قصد داشت به هر نحوی که
شده دل آرمان را جریحه دار کند . کاش می شد تا بی
توجه به گذشته تلخی که داشتند محکم در آغوشش





بگیرد. اما با اعترافی که دیشب از او شنیده محال بود.
ذهن مریض دوباره او را به سمت تو سوی دیگر
کشاند. به همان سمت و سوی مهمانی و آن مرد
مرموز، به اعتراف دیشب آوا و اینکه هیچ نام و
نشانی از او نمی‌گفت و او را بی رحمانه در فکر و
خیال اش آن را به باکره نبودن آوا ربط می‌داد. تلخی
زهری که به دلش بیشتر می‌زد زبانش را هم زهر آلود
کرد

یاد رفته مثل اینکه، زن من اونیه که تو حجله اش با -
من زن شده نه توی بی کس و کار که عارقم تعهدت
با عشق سابقت شبونه بدون هیچ شرمی تو حیاط
!خونه من قرار میزاری

وجودش به یک باره سوخت. انگار که آتش گداخته
ای از آتش جهنم روی دلش گذاشته باشند اما باز
هم پس نکشید. مروارید های غلطان اشک دوباره
چهره اش را پوشاند. قدم های آخرش را برداشت و
دستش را روی قلب آرمان گذاشت
دروغ گفتم بخدا به جون تو دروغ گفتم! قسم -

می‌خورم که درستش میکنم) سرش را به چپ و راست
تکان داد و چانه اش لرزید (اما از من نخواه این





شکنجه رو تحمل کنم! من حتی از فکر اینکه مال یکی دیگه باشی هزار بار می‌میرم، حالا بین با دیدنش... چه حالی بهم دست می‌ده

اما آرمان بی توجه به او در را باز کرد و از کنارش گذشت، میدانست که اگر ثانیه ای بیشتر بماند تسلیمش می‌شود و این را از مکر زنانه می‌دانست که بزرگ ترین صلح زن ها به شمار می‌رفت. آوا از فرط بیچارگی روی زمین افتاد. نگاهش خشک راه رفته آرمان ماند و از زور دردی که روحش را در هم می‌کشاند جیغ کشید

پشیمون میشی، یه روزی که دیگه من رو نداشته -
باشی پشیمون میشی که چرا یه فرصت به جفتمون
ندادی!

پارت ۳ از ۲۰

#۷۴

روزها پس از هم می‌گذشتند و آرمان هر روز کج خلق تر از دیروز می‌شد و حتی مقابل مونا هم رعایت نمی‌کرد و او را به باد شتمات می‌گرفت سر بهانه های





کوچک و بی معنی. درست مثل امروز که دوباره
لطف رحمتش شامل حال رنجور آوا شده بود و به
بهانه شور بودن غذا بهش توپید و گفت "وظیفه ی
تو اینه که کارت رو به نحو احسنت انجام بدی! اگه
"نمی تونی من پول مفت ندارم بهت بدم! اخراج
حرف امروزش روی دوشش مثل کوه سنگینی می کرد
و آرام و قرار را از او می گرفت. فطره اشک افتاده
روی گونه اش را با پشت دستش پاک کرد و دکمه
های مانتویش را بست... دلش می خواست باران
چشم هایش بی مهابا ببارد اما حالا وقتش نبود برای
مانتوی طوسی تنش یک شال سفید از قفسه بیرون
کشید و در حالی که تندی روی سرش می انداخت از
اتاق خارج شد... دلش به هیچ وجه نمی خواست
آرمان قبل از رفتن او از طبقه بالا پایین بیاید و
مجبور به حساب پس دادن شود... خدا را شکر
می کرد که ترک پایش ترمیم شده و حالا می تواند یک
دل سیر پس از مدت ها تنهایی پیاده روی کند و جایی
غیر از خانه آرمان برای خودش عذاب داری کند. همین
دیروز بود که دوربینی را که خیلی نا محسوس روی
یکی از گل های برجسته ی روی تابلوی نصب شده





روی دیوار مقابل تختش دیده و فهمیده بود که تمام این مدت زیر نظر بوده است. نفرت تمام وجودش را گرفت برخی اوقات با تمام وجود حس می کرد از هیچ کس اندازه ی آرمان متنفر نیست. باران ریزی می بارید از همان باران های اردیبهشتی که آدم را به شور و ذوق می انداخت که تا می تواند زیرش بایستد و خیس شود از همان باران ها که آنقدر گرم و لطیف می بارد که تنها با خیس شدن لباس متوجه آن می شوی ... از همان باران ها که خورشید هم در وسط می تابد و ... از گرمایش بی بهره ات نمی گذارد

نگاهش روی جوان هایی که با خنده از کنارش رد می شدند دو دو میزد. شاید اگر تقدیر جور دیگری رقم میزد حالا او هم دست در دست کسی از این رحمت الهی جور دیگری فیض می برد. گزگز پاهایش نشان از این بود که مسافت طولانی را راه رفته است غروب آفتاب نیز هوا را دلگیر کرده بود و بهتر بود برگردد. عقب گرد کرد و نگاهش را از کفش های طوسی اش گرفت ... فضای ناشناخته مقابلش همچون پتکی بر سرش کوبیده شد. انگار تازه داشت سر از پیله ی حیرانی و آشوبش بیرون می کشید و





اطرافش را می دید. نگاهش روی مغازه ها و ساختمان
ها به خیابان کشیده شد و دلش پیچ خورد او این
!خیابان را نمی شناخت

#۷۵

قدم هایش را تند کرد اما نه تنها آن خیابان بلکه
خیابان های بعدی نیز برایش نا شناخته بودند .
حقیقت تلخی بود و او گم شده بود ! دو دستش را
روی سرش گذاشت و بیچاره وار به اطراف چرخید
نمیشناخت، هیچ کدام از این مسیر ها و خیابان هد
را نمی شناخت ! کم کم با تاریکی هوا دلشوره اش
بیشتر شد مخصوصا که جوانان الاف با دیدنش
شروع به متلک و دست انداختنش می کردند. همیشه
از شب و تاریکی واهمه داشت. از نظر او شب زمان
مناسبی برای جولان دادن گرگ صفتان بود. آخ که
کاش خدا را رسیدن به خانه را برایش نورانی
می کرد... یعنی در آن لحظه آرمان در چه فکری بود؟
اصلا بود او را متوجه شده یا به عشق بازی با مونا
... عزیز و دلبنده مشغول بود





نمی دانست این چندمین ماشینی است که کنارش
نگخ می دارد و بوق می زند، آنقدر دلش پر بود و گریه
امانش را بریده که دوست داشت تمام و دق و دلی
اش را حتما بر سر یکی آوار کند. کیفش را بلند کرد و
با حرص به سمت ماشین خواست بکوبد اما با دیدن
دو گوی درخشان اقیانوسی رنگ که تعجب وار
می نگرستش، دستپاچه کیف روی هوا مانده را
دوباره روی دوشش انداخت و سریع در حالی که
اشک هایش را از چشمش پاک می کرد سلام داد
سلام-

سلام راهتون رو گم کردید؟-
یک هان خواست بگوید به شما ربطی ندارد و من
در حال گردش و پیاده روی هستم اما شاید دیگر
موقعیت برگشت به خانه برایش فراهم نمیشد... با
آنکه هنوز هم حرصش گرفته بود و به این فکر
می کرد که چه حکمتی دارد که علی رضا همیشه او را
در شرایط بد می دید آرام گفت
بله-

اگر بخواین می تونم من برسونمتون -





هنوز هم برخورد سریه قبلشان را فراموش نکرده بود
و دوست داشت از روی لجبازی "نه" بگوید. اما
!آمدیم و او رفت آنوقت چه

بی آنکه چیزی بگوید به سمت طرف کمک راننده
رفت و نشست حتی یک تشکر خالی هم نکرد. شاید
هم تشکر کردن را برای بعد از رسیدن کنار گذاشته
بود.

وقتی مقابل در رسیدند و ماشین توقف کرد علی رضا
هم همپای آوا از ماشین پیاده شد
لبخند مصنوعی تحویل علی رضا داد و گفت
خیلی ممنون که من رو رسوندید حالا می‌تونید -
!تشریف ببرید

یک تای ابروی علی رضا به عادت همیشگی بالا رفت
و با تعجب به آوا نگریست... منظور نگاهش این
بود "که یعنی مگر باید برای رفتن به خانه دوستش
از او اجازه بگیرد"! زیاد آوا را منتظر نگذاشت و در
حالی که ریموت ماشین را می‌زد گفت
تا به اینجا اومدم بهتره یه سر به دوستمم بزنم-





و جلو تر از آوا از در نیمه باز حیات گذشت و آوا
در حالی که در را می بست نگاه حیرانش روانه علی
...رضا شد

پارت ۵ از ۲۰

#۷۶

خدا می داند آرمان با دیدن آن دو کنار هم چه
واکنشی نشان خواهد داد و چقدر عرصه زندگیش را
تنگ تر خواهد کرد. دلش می خواست دعا کند و از
خدا بخواهد آرمان خانه نباشد اما با بودن ماشین
در حیات دعایش از همین حالا رد شده به حساب
می آمد. وقتی شانه به شانه هم وارد خانه شدند. مونا
و آرمان دست در دست هم در حالی که لباس بیرونی
به تن داشتند مقابلشان در آمدند. قصد خروج
داشتند. سکوت وحشتناکی بینشان حاکم شد. نگاه هر
کدام حکایت خاص خودش را داشت. آرمان با شک
و دو دلی و بر عکس او مونا خوش حال و هیجان
زده به آن دو می نگریست و آوا که گویا حتی اشهد
خود را نیز خوانده باشد رنگ پریده به چشم می آمد.





در آن بین که صدا از کسی در نمی آمد علی رضا
سکوت را در هم شکست
مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم و قصد داشتین -
بیرون برین

مونا زود تر به خود آمد و در حالی که با چشم و
ابرو به آوا اشاره می کرد تا بعد همه چیز را مفصل
برایش تعریف کند رو به علی رضا گفت
آره علی جون ، به پیشنهاد آرمان قرار شد تا شام -
امشب رو بیرون صرف کنیم
...پس مزاحمتون نمی شم به قرارتون برسین -
مونا سریع مانع شد و دوباره خودش را آویزان بازوی
آرمان کرد

این چه حرفیه، ما از این دو نفره ها زیاد داریم ، -
بهتره امشب شما هم به ما ملحق بشین (چشمکی
حاله آوا کرد (یه جشن کوچیک به مناسبت دوستی
شما دوتا باهم

نگاه ترسیده ی آوا روی نگاه پر غضب و چهره ی
سرخ آرمان نشست که بدجور با نگاهش اسیر کرده
بود... سراسیمه خود را جلو کشید و وقتی دید علی





رضا هیچ تلاشی برای از بین بردن این سوتفاهم
نیست تند به تند کلمات را پشت هم ردیف کرد
نه... نه... اشتباه نکنید! من و آقا علی رضا هیچ -
ارتباطی باهم نداریم

نگاه بیچاره اش اول روی مونا و بعد روی رگه های
سرخ چشمان آرمان نشست وقتی آنطور نگاهش
می کرد یعنی هنوز متقاعد نشده و منتظر توضیح
بیشتر است. ادامه داد

در واقع من عصر برای پیاده روی بیرون رفتم اما راه -
رو گم کردم و به کمک ایشون که خیلی اتفاقی هم
دیگه رو دیدیم و ایشون لطف کردن و من رو
!رسوندن

بعد از تمام شدن حرف یک نفس عمیق و با صدا
کشید. با گفتن حقیقت بالاخره راحت شده بود. در
حالی که زیر نگاه همه معذب بود تشکری خشک و
سرسری از علی رضا کرد و مثل موش آب کشیده
خودش را از جمع کنار کشید و با گفتن خوش
بگذرد به سمت اتاقش حرکت کرد. هرچند مونا
اصرار داشت او هم بیاید اما قبول نکرد. با صدای
علی رضا که او را به نام صدا میزد در نیمه راه ایستاد





و به سمتش چرخید. نگاهش عاری از هر احساسی بود و خونسری بیش از اندازه اش توی ذق میزد. ممکنه ازتون خواهش کنم که شما هم تو این - دورهمی حضور داشته باشید؟

نگاه دست پاچه اش روی همه چرخید. خیلی راحت می شد از نگاه آرمان خواند که دارد برایش خط و نشان می کشد و با بی زبانی فریاد میزند که او حق آمدن ندارد و در آخر در حالی که مثل همیشه موقع هایی که وقتی کلافه میشد و دست در موهایش می کرد موهایش را چنگ زد و خیلی نا محسوس بی آنکه علی رضا و مونا ببینند تای ابرویش را بالا داد و خیلی صریح اعلام کرد که حق آمدن ندارد و با آن کارش شکاف عمیقی روی قلب آوا ایجاد کرد از دردش آه عمیقی کشید و صدای لرزانش تار های صوتی اش را غلغلک داد.

ترجیح میدم شب دوستانه اتون رو خراب نکنم - مونا سریع مداخله کرد

نه به هیچ وجه عزیزم... اتفاقا بودند خیلی هم - شام امشبمون رو گرم و صمیمی می کنه





از روی ناچار لبخندی مصنوعی تحویل مونا داد اما قبل از آنکه جوابی بدهد آرمان به جایش جذاب داد! اصرار نکن عزیزم شاید توی جمع ما معذب باشه- از آنکه به جای او جواب داده بود حرصش گرفت. ظهر به اندازه ی کافی خون به جگرش کرده بود، اصلا چطور بود که او حالا ادامه این بازی را در دست بگیرد... موقعیت خوبی هم بود چرا باید رد می کرد که بعد ها افسوسش را بخورد. امشب دیگر باید دور دور او می بود و شده یک شب دردی را که هر روز تحملش میکرد را به آرمان هدیه می داد لبخندش بیشتر کش آمد و با ذوق گفت اگه مزاحم نباشم خیلی خوشحال می شم من هم - همراهتان باشم

#۷۷

قرار بر این شد که آرمان و مونا باهم و علی رضا و آوا نیز همراه هم بروند. البته آرمان اولش یک نه قاطع و محکم گفت و وقتی فهمید همه را متعجب زده کرده با دلیل اینکه بهتر است همه باهم بریم جمع و جورش کرد. اما مونا زیر بار نرفت و در حالی





که از بازوی آرمان آویزان شده بود چشمی حواله
آوا انداخت و از کنارشان گذشتند
آوا پس از مدت ها احساس شادی و هیجان می کرد .
از اینکه بالاخره یکبار هم که شده مقابل آرمان
ایستاده احساس خرسندی می کرد مخصوصا وقتی به
این فکر می کرد که امشب به جای او آرمان قرار
است حسی متقابل حس هر روزه ی او را تجربه کند
سراسر شادی می شد . حالا که سوار ماشین علی رضا
شده بود رسم ادب حکم می کرد که بابت سوتفاهم
چند دقیقه ی پیش عذر خواهی کند . پس بی آنکه
مقدمه چینی کند خیلی کوتاه و صریح گفت
معذرت می خوام-

در حالی که استارت می زد سرش را بالا آورد
بابت چی ؟ تنه ای که تو روز عروسی بهم زدین ؟-
در تن صدایش شیطننت موج می زد اما چهره اش
همانطور تونسرد و بی تفاوت بود . آوا پشت چشمی
نازک کرد و در حالی که لب هایش را از حرص جمع
کرده گفت

نخیر ! بابت اینکه مونا حس کرد ممکنه من و شما -
! با هم رابطه داشته باشیم





ماشین را به حرکت در آورد
به خاطر قضاوت یکی دیگه شما چرا عذر خواهی -
می کنین؟ به نظرم بهتره هیچ وقت خودتون رو به
خاطر قضاوت های بیجا ناراحت نکنین! این خصلت
آدم هاس که هرچی رو که دوست دارن ببین یا بهش
فکر کنن رو خودشون میسازن و اسمش میشه
قضاوت! و اگه قرار باشه آدم واسه قضاوت های که
هر لحظه و هر ثانیه از همه ی اطرافیانش بخوره و
بخواد بهشون فکر کنه پس کی می توته فرصت زندگی
...کردن رو به خودش بده

حرف هایش آنقدر پر مفهوم و عمیق بودند که
ناخواسته آرامش عجیبی به آوا بخشیدند او راست
می گفت پس کی باید به خودش فرصت زندگی و زندگی
کردن می داد! حالا که فکرش را می کرد می فهمید که
ناراحتی آن هم برای حرف چقدر میتواند احمقانه و
دور از ذهن باشد

آنقدر ها که حس می کرد علی رضا مرد بدی نبود .
یعنی اصلا نبود، هیچ وقت نگاه خیره اش را در
برخورد هایش حریص ندیده بود و همیشه با او





محترمانه رفتار می کرد البته اگر برخورد آن روزشان را... فاکتور می گرفت یا شوخی زیر پوستی امشبش را بهتره امروز خیلی قوی باشین-

نگاه گیجش روی صورت علی رضا ثابت ماند برای یک لحظه نگاه کوتاهی به او انداخت و سپس دوباره به جاده زل زد... از نگاهش هیچ چیز نمی شد حدس زد نکند به رابطه و علاقه ی او به آرمان پی برده بود که این را می گفت با تردید زمزمه کرد
چ...را؟-

چون با دعوت امشب مونا و شیطننتایی که می خواد - داشته باشه و حساسیتی که شما به قضاوت دارین به نظرم تا برگشت به خونه مرتب و بی وقفه بخواین از من عذر خواهی کنین
نیمچه لبخندی که روی لبش بود دل آوا را گرم کرد و او هم به آن جمله ی بی مزه خندید

#۷۸

وقتی از ماشین پیاده شدند با دیدن دست های چفت شده ی مونا و آرمان که به سمتشان می آمدند دلش فشرده شد اما خیلی زود خودش را جمع کرد و کنار





علی رضا ایستاد. به قول علی رضا پس ادم کی باید زندگی می کرد؟ امشب غم غصه را باید تعطیل می کرد و نهایت لذت را از حرص خوردن آرمان می برد. به فضای بیرون رستوران دقتی نکرده بود اما همین که وارد شد برق طلایی اش چشمش را گرفت یک فضای نسبتاً بزرگ با دکور طلایی براق و لوسترهایی بزرگ و صندلی های مخمر کرم رنگ که روی میز هر کدام یک شمع دان بزرگ و زینتی قرار داشت و موسیقی زنده اش روح آدم را تازه می کرد. همانند که داخل شدند گارسونی به سمتشان آمد و با روی باز با آرمان حال و احوال پرسید و به سمت میزی هدایتشان کرد. یک هان از سرش گذشت که لابد با مونا به آنجا زیاد می روند که آنطور مورد احترام فراوان قرار گرفته است. حسادت بار دیگر نیش زهرآلودش را به قلبش وارد کرد و او را دمیق و پکر. اصلاً یادش نمی آمد که آرمان او را هم تا به حال به چنین مکانی آورده باشد.

سر میز نشستند و گارسون لیست غذا را به دست هر کدامشان داد. بی آنکه نگاهی به لیست بیندازد جوجه انتخاب کرد و مونا ماهی سفارش داد





انتخاب علی رضا هم با آوا مشترک بود. موقع انتخاب آرمان که رسید در دلش گفت حتنا کوبیده انتخاب می کند و وقتی آرمان سفارش کوبیده داد در حالی که سرش پایین بود لبخند پهنی روی لبش نشست که از چشمان تیزبین علی رضا دور نماند حس میکرد که بین او و آرمان ارتباط هایی باشد اما درکش نمی کرد و تا آنجا که آرمان را هم می شناخت مردی نبود که اهل خیانت باشد هرچند آن طور که آوا را نیز شناخته بود او هم دختر خوبی به نظر می آمد.

پس تنها یک چیز می ماند آن هم اینکه آوا بنا به دلایلی به اشتباه عاشق آرمان شده باشد

#۷۹

هنگام صرف غذا مونا از آرمان خواست تا اولین قاشق غذایش را به سمت او بگیرد و آوا که تاب و تحمل این حرکت را نداشت سرش را پایین انداخت و در حالی که قاشق و چنگال را محکم در دستش می فشرد تکه ای از جوجه را کند و با حرص داخل دهانش گذاشت از سنگینی نگاه علی رضا هم کلافه





شده بود. اینبار مونا تکه ای از ماهی را به چنگال گرفت و به سمت دهان آرمان برد برای یک لحظه دهانش را پر کرد تا بگوید بیخودی تلاش نکند زیرا آرمان از ماهی متنفر است اما در کمال تعجب آرمان تکه ماهی را خورد و در پس آن چشمکی حواله ی مونا کرد. آنقدر این لوس بازی مونا ادامه پیدا کرد که برای ندیدنشان به ناچار نگاهش را به سمت علی دضا چرخاند و زورکی لبخندی کوتاه تحویلش داد. دیگر اشتهاپی به خوردن غذا نداشت. خواننده داشت آهنگ "کنارم هستی و اما دلم انگ میشه هر لحظه "از معین را می خواند بی آنکه بفهمد در بهر شعر فرو رفته بود معین یکی از خواننده های محبوبش بود از نظر او معین تنها آهنگ نمی خواند بلکه در هر قطعه اش یک زندگی نامه را تفسیر می کرد

همین که به خودش آمد نگاهش به قاشق غذایی افتاد که علی رضا به سمتش گرفته بود می خوام ببینم چه لذتی تو اینکاره که این زن و - ...شوهره لوس دست نمیکشن





دقیقا حرف دل آوا را زده بود. وقتی آرملن مقابل او
مراعات نمی کرد چه بهتر که او هم با بی ملاحظگی
باعث تکدر خاطر آدمان شود. با لبخند قاشق را به
دهان گرفت و بعد برای آنکه حرص آرمان را در
بیاورد گفت
اوووم... این عالیه.

پارت از ۲۰ ۹

#۸۰

هنوز غذا را کامل نجویده بود که برای یک لحظه
چشم هایش با نگاه خشم آلود آرمان تلاقی کرد و غذا
گلایش پرید. چنان به سرفه افتاد که انگار جانفش قرار
بود از راه گلایش ساقط شود. علی رضا نگران لیوانی
آب به دستش داد و او که اشک از چشمانش سرازیر
شده بود لیوان را گرفت و یک قلپ خورد، هنوز هم
سرفه می کرد اما آرام تر از قبل... چند نفس عمیق
کشید تا به حالت اول برگردد حس می کرد راه نفسش
بند آمده است و چشم هایش در کاسه ی چشمش
چرخیده... هنوز حالش کامل جا نیامده که مونا





دوباره تکه ای از غذا را به سمت دهان آرمان برد. بی آنکه بداند هاج و واج دوباره به آن صحنه نگریست. اما آرمان که انگار اعصابش بدجور خط خطی شده و حرکت آوا برایش سنگین آمده، اخم های پر جذبه اش را در هم کشید و چنان گفت که "دیگه بسه جمعش کن" که نه تنها مونا بلکه زهر آوا را نیز ترکاند. به بهانه ی آنکه کیف پولش توی ماشین جا مانده از جایش بلند شد. مونا به خاطر فریاد بی دلیل آرمان سگرمه هایش توی هم رفته بود و با غذایش بازی می کرد و علی رضا حواسش پرت پیامکی که همان لحظه از جانب یکی از مراجعه کننده هایش فرستاده شده پرت بود. با سرش به بیرون اشاره کرد و به آوا فهماند پشت بند او بیرون بیاید. تمام تنش تشنج وار لرز گرفت. خواست همانجا بماند و تکانی نخورد اما از عکس العمل بعد آرمان ترسید بهتر بود همان برود فوق آخره آخرش به چند تهدید زبانی منجر میشد دیگر. به بهانه سرویس بهداشتی از جایش بلند شد و علی رضا و مونا را ترک کرد. هنوز از سالن رستوران خارج نشده بود که دستی از پشت





ستون پر قدرت به سمت خودش کشید و آتش به
هوا رفت

#۸۱

داشتی چه غلطی می کردی؟-
نگاهش که به نگاه سرخ و خون آلود آرمان افتاد
ترسید اما بهتر دفاع حمله بود نباید خودش را
می باخت و آرمان مثل همیشه پیروز میدان میشد .
اخم هایش را در هم کشید و با انزجار دستش را از
میان انگشتان قوی آرمان بیرون کشید و جای
انگشت های مانده روی بازویش را مالید
از کدوم غلط میگی؟ من هیچ کاری نکردم . تنها -
مجبور شدم توی لوس بازی شما ها شریک شم .
آرمان در حالی که پوست لبش را می جوید محکم از
دست آوا گرفت و به سمت سرویس بهداشتی
کشاند و زیر لب غرید "تو خیلی بیجا کردی" و او را
محکم به سمت دیوار دستشویی هل داد . و در حالی
که موهایش را چنگ می انداخت از لای دندان های
چفت شده اش گفت





هرکی هر غلطی بکنه تو باید تکرار کنی (!انگشت -
سبابه اش را به سمت آوا گرفت و چند بار تکان داد)
صد بار با ایما و اشاره بهت گفتم حق نداری بیای
!چرا اومدی

چانه آوا لرزید و پشت کمرش کمی تیر کشید .امشب
انگار جرات شیر پیدا کرده بود و دلش می خواست در
ازای دردی که او می کشدیکبار هم آرمان شریک
حسادت و غمش شود .از عواقب بعدش
نترسید...از واکنش آرمان نترسید تنها دلش
می خواست آن لحظه آرمان را حسابی بچزاند .لبخند
پهنی گوشه ی لبش نشانده تا بیشتر حرصی اش کند
من به خاطر تو نیومدم...واسه آشنایی بیشتر با علی -
...رضا و به پیشنهاد اون اوم

با سیلی محکمی که به صورتش خورد حرفش نا تمام
ماند و از شدت سیلی می توانست قسم بخورد که آبی
چشمانش چند بار در سفیدی چشمانش لرزید و به
اینطرف و آن طرف خورد .صورتش سوخت اما گریه
نکرد...سوخت ولی با لبخندی که همچنان روی لبش
باقی مانده بود و حرف بعدی ش که می گفت "آخی
!حسودیت شد"





آرمان را به مرز انفجار رساند. آرمان دستش را به علامت تهدید بالا برد و به سمتش گرفت خواست روی آن ور صورتش هم یکی بکوبد اما با خنده ی بلند آوا بی حرکت روی هوا ماند. آوا در حالی که نگاه پر از تنفرش را به آرمان دوخته بود روی نوک پاهایش ایستاد و آرام و خونسرد گفت
وقتی دوستت ندارم حتی جای کتک هات هم کمتر -
درد میگیره

#۸۲

یه سرعت از کنارش گذشت. موهایش را از پشت گوش بیرون آورد و پریشان روی صورتش ریخت. جای سیلی که خورده بود بدجور گز گز می کرد اما در عوض امشب بدجور دلش آرام و گرم بود. یک جمله ی کوتاه علی رضا زندگی اش را زیرو رو کرده بود. دیگر می خواست زندگی کند حتی اگر زندگیش در گرو چزاندن آرمان باشد. از امشب قسم می خورد که دیگر از برخورد های آرمان غصه نخورد اما در عوض تلافی کند. نقطه ضعف آرمان دیگر دستش





آمده بود . می دانست دیگر چطور آرمان را ضعیف کند تنها لازم بود که نسبت به او بی تفاوت باشد . موقع برگشت به خانه وقتی که از ماشین پیاده شد و خداحافظی کرد علی رضا بی آنکه نگاهش کند آرام گفته بود "کمپلکس یخ برای هر ورمی خوبه " و بدون خداحافظی گاز ماشین را گرفت و رفت و آوا که با نگاه حیرانش به دور شدن ماشین می نگرست دستش را روی گونه اش کشید و خود را لعنت کرد که چرا هیچ وقت لوازم آرایش همراه خود ندارد . سیلی آرمان او را آنقدر در هم نشکست اما با حرف علی رضا مثل یک چینی کهنه روی زمین افتاد و شکست . به هیچ وجه دوست نداشت غرورش پیش کسی مثل علی رضا شکسته شود اما چرخ گردون همیشه طوری می گشت که در شرایط سخت و دردناک تنها علی رضا متوجه اش می شد . حتی از فکر اینکه علی رضا بفهمد دلیل سرخی صورتش آرمان است از هم می پاشید اما می دانست که هیچ چیز از آن چشم های پر نفوذی که در رگ و ریشه ی آدم نفوذ می کنند پنهان نمی ماند .





رفت آمد علی رضا به خانه اشان بیشتر شده بود و در این بین هم او ناراضی بود و هم آرمان و هر کدام دلیل خود را داشتند.

آرمان از ترس آنکه مبادا با همسر پنهانی اش روابط صمیمی پیدا کند زیاد راضی به این رفت و آمد ها نبود اما با این حال او تنها دوست صمیمی اش به شمار می رفت و نمی توانست روی خوش نشان ندهد و دلیل نارضایتی آوا تنها وصل آن اقیانوس آرام خوابیده در چشمانش بود ... گاهی حس می کرد حتی بی آنکه چیزی به زبان بیاورد آن نگاه ها در رگ و ریشه اش نفوذ می کنند و پنهانی هایش را برای خود ... آشکار می کنند

امروز مونا هم همراه آرمان به شرکت رفته بودند و علی رضا حتی با وجود نبود آنها باز هم به داخل آمده و نشسته بود . آراسته بانو مدتی می شد که ه آنجا سر نمی زد و برای همین تمام کار ها از جمله آشپزی بر گردن آوا افتاده بود

به رسم ادب کنار علی رضا نشسته بود اما سکوت آزار دهنده آنقدر به طول انجامید که ترجیح داد از جا بلند شود و به آشپز خانه برگردد.





ندیدم از خونه بیرون بری؟ یعنی انگار همیشه خونه-
ای

نگاهش را به سمت علی رضا که آب پرتقالش را مزه
مزه می کرد چرخید. خیلی بی تفاوت شانه بالا
انداخت و ترجیح داد جواب کوتاهی دهد و از
کنارش بگذرد.

چیزی نیاز نداشتم که بابتش از خونه برم بیرون-
لبخند روی لب های علی رضا نشست و لیوان را
روی عسلی برگرداند

چیزی لازم نداشتین یا ترسیدین که باز گم بشین؟-
اخم هایش در هم رفت و با حرص خم شد و آب
پرتقال نیمه خورده علی رضا را از جلوییش بردارد. از
اینکه خیلی بی پرده خاطره ی آن روز را یادآوری
می کرد اخم هایش در هم رفت
نگاه مستقیم و تخصصش را به نگاهی شیطنت باری که
می خندید دوخت

نخیر! هیچم اینطور نیست اون روز یه اتفاق بود.-
آب میوه اتون رو هم که خوردین دیگه بهتره برین
فکر نکنم آرمان این موقع از روز بخواد از شرکت
بیاد خونه.





خیلی صریح خواست به او بفهماند که از خانه برود
بیرون اما از جمله ی که علی رضا گفت همانطور
خشکش زد . جوری که نه توانست کمر راست کند
بگو نه توانست بنشیند
اما من امروز به خاطر شما این جام نه آرمان -

پارت ۱۲ از ۲۰

#۸۳

علی رضا نیز کمی خودش را جلوتر کشیده و نگاه
شیطنت بارش بی محابا به آن دوخت
قصدم این بود که امروز شما رو به یه گشت و -
...گذار دوستانه دعوت کنم
چشم های آوا فراق شد . چه می شنید؟ او را به قرار
دعوت می کرد؟ اصلا چه فکری در مورد او کرده که
به آن زودی به او پیشنهاد هم می داد . اخم هایش را
در هم کشید شاید تقصیر خودش بود اما او که جز
آن شب در رستوران دیگر رابطه گرم و صمیمی با او
نداشت که باعث سوتفاهم شود . با حرص یه لیوان
چنگ زد و برش داد





در خواستتون رد شد. حالا می‌تونین برین؟-
یک تای ابروی علی رضا بالا رفت و خونسرد گفت
مطمعنی که رد شده؟-

از اینکه او را دست می‌انداخت با حرص دستش را به
عنوان تهدید جلو آورد...می‌خواست بگوید که او از
آن دخترهایی که فکر می‌کند نیست و حق ندارد
آنطور او را دست بندازد. اما با باز شدن در حواسش
به سمت در پرت شد و در کمال ناباوری آرمان و
مونا را در چهارچوب در دید

فاصله ی نسبی صورتش با علی رضا آنقدر کم بود
که شاید هر کسی می‌دید دچار قضاوت اشتباه
می‌شد. سریع کمرش را صاف کرد و سیخ ایستاد و
مثل مجرمی که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده
باشد سریع دست به دامان کلمات شد
آقا علی رضا واسه دیدنتون اومده بودن و -

...نمی‌دونست شما شرکت هستین
آرمان که با نگاهی سوءظن نگاهشان می‌کرد. بی آنکه
عصبی بشود لبخند گرمی زد و به سمت علی رضا
رفت و خوش آمد گفت. و مونا که خستگی شرکت
تمام تنش را کوفته کرده بود خوش آمد خشکی گفت





و با عذر خواهی از اینکه کمی ناخوش است خود را به اتاقش در طبقه بالا رساند و همانطور با لباس روی تختش ول شد. پدرش به تنبیه دوماهی که به شرکت سر نزده بود امروز حسابی تلافی کرده و کلی کار روی سرش ریخته بود.

گپ و گفت دو دوست چند دقیقه بیشتر به طول نی انجامید و درست زمانی که مونا به قصد خوردن آب به طبقه پایین آمد، علی رضا به قصد خداحافظی از جایش بلند شد.

آوا در آشپزخانه مشغول خوردن چای داغش بود که با صدای علی رضا که او را صدا میزد از جا بلند شد و جایش را روی میز گذاشت. در دل لعنتی نثار آن چشم های اقیانوسی کرد و در حالی که به این فکر می کرد یعنی بعد از آن برخورد صریح چکار می تواند با او داشته باشد از آشپزخانه خارج شد. مونا هم که نیز انگار کنجکاوی غلغلکش می داد از خیر آب خوردن گذاشت و پست سر آوا خود را به پذیرایی رساند





وقتی نگاه گرم و مهربان علی رضا را دید تعجبش
 بیشتر شد و خدا خدا کرد قبل آنکه او چیزی بگوید
 خود علی رضا به زبان بیاید
 در حالی که به این فکر می کرد که چطور آن لبخند
 گرم در آن چهره ی خونسرد و آری از احساس
 خودش را جا داده صدایش گوش هایش را به شوک
 انداخت
 پایین منتظرتم آواجان، زود آماده شو و بیا-

#۸۴

در یک لحظه همه چیز در ذهنش بهم ریخت و
 ذهنش مثل یک سیستم داده ی قوی شروع به
 پردازش گفته های علی رضا کرد. آواجان...!
 منتظرم...! تا جایی که به یاد داشت قرارش را تایید
 نکرده... پس چرا... آه از نهادش در آمد تحمل نگاه پر
 غضب آرمان را به هیچ عنوان نداشت... در حالی که
 زیر دو جفت نگاه سنگین احساس معذب بودن
 می کرد لبخندی ساختی زد و سریع به قول معروف
 فلنگش را بست و خودش را به اتاقش رساند و
 مانتوی طوسی اش را تنش کرد. می دانست رفتن بهتر





از ماندن و تحمل کردن نگاه پر خشم و تنفر آرمان است.

همین که سوار ماشین نوک مدادی برلیانس علی رضا شد محکم با تمام قدرت درش را به هم کوبید و تیر نگاه طلبکارش او را نشانه گرفت چرا اینکارو کردی! مگه من با شما قراری داشتم که - اونطوری گرم و صمیمی گفتین که پایین منتظرمین! الان اون در مورد من چی فکر میکنه بی توجه به آوا ماشین را روشن کرد و بدون آنکه جوابی به او دهد سوال خودش را پرسید ازش می ترسی؟ -

اخم هایش را در هم کشید و گفت کی؟ -

همونی که نگران قضاوتش بودی - دندان هایش را روی هم سابید و ناخن های کوتاهش را محکم به پوست دست فشرد. دوست داشت قدرتش را داشت و با آن دست هایش از خرخره اش می گرفت و محکم خفه اش می کرد تا دیگر صدایی ازش در نیاید. از اینکه آنقدر تیزبین بود بیشتر





حرصش می گرفت با جمله ی بعدی که بر زبان راند
بی شک دو شاخ روی سرش بیرون زدند
دوستش داری؟-

سرم را تکان دادم و در حالی که لبم را چین می دادم
گفتم

شما علارقم اینکه خیلی رک و صریح و بی ادب -
...هستش متوهم هم هستین گویا

نه تنها عصبی نشد بلکه یک لبخند عمیق هم گوشه
لبش نشست .او با تمام مرد هایی که دیده بود فرق
می کرد انگار بدنه اش را با خدا سفارشی با خشتی
دیگر پر کرده باشد

پس دوستش دارین ؟ عصبی فریاد زدم-
نخیر بلکه ازش متنفرم ...نه تنها از اون بلکه از همه-
!مردا

اما حس می کنم آرمان بهتون حس هایی داشته -
باشه...اووم شاید عشق شاید هم مسولیت
با پوځند نگاهش کرد و گفت

!از کجا فهمیدین نکنه دکترای آدم شناسی دارین -





البته که نه، فقط پلاک ماشینی که پشت ما حرکت -
میکنه و سایه به سایه دنبالمون میاد از قضا متعلق
!به اون میشه

از قصد "اون" صدایش می کرد که حدسیاتش را به
اونی "که از دهان آوا بیرون آماده بود تثبیت دهد"
نگاه هراسان آوا به عقب چرخید و با دیدن ماشین
آرمان که پشت آن ها حرکت میکرد رنگ از رخس
پرید

#۸۵

نفهمید چه گفت که علی رضا آنطور گازش را گرفت
و آنقدر از این خیابان به آن خیابان لای کشید که
آرمان گم شان کرد.

از فشار عصاب و استرس دچار تنگی نفس شده بود
با دستش گره ی شالش را شل تر کرد و سرش را به
بالشتک صندلی تکیه داد.

علی رضا در حالی که حواسش به مقابل بود خم شد
و از داشبرد بطری آبی بیرون کشید و به سمت آوا
گرفت و آوا در حالی که بطری را باز می کرد چند
قلب از آن نوشید و فکر کرد که چقدر خوب بود





که علی رضا یه اوی که در آن لحظه گلوش مثل
کویر لوت خشک شده آب تعارف کرد. در بطری را
بست و تشکر آرامی کرد و کمی گردن دراز کرد و از
آینه راننده به پشت نگاه کرد
بلاخره گمون کرد؟-

بله. اما واقعا چه دلیلی برای اینهمه موش و گربه -
!بازی بود

آوا خودش را در صندلی فرو کرد و نگاهش را به
سمت پنجره چرخاند
!یه مسعله ی شخصیه -

با کمال ادب به او فهمانده بود که این موضوع به او
مربوط نمی شود. هر چند علی رضا دیگر چیزی
نپرسید اما این به این دلیل نبود که بیخیال این
.کنجکاو ریز شده باشد

ذهنش به قدری مشغول و آشفته بود که حس
می کرد هر آن ممکن است مثل بمب منفجر شود .
وقتی به برگشت به خانه فکر می کرد آه از نهادش در
می آمد.

چرا بدبختی و بدبیاری از او رو بر نمی گرداند. انگار
که تقدیر او را سوژه ی مناسبی برای چزاندن





همیشگی پیدا کرده بود. با یاد آوری آرمان انگار ه یکباره تمام تنش کوفته شد. نمی دانست چطور می تواند او را متوجه اشتباهش کند آن هم مردی را که از همان اول زندگی بزار شک و تردید به او در دلش کاشته بود.

به خود که آمد دید که مقابل علی رضا توی رستورانی مجلل پشت میز نشسته و چند مدل غذا که نه حتی نامش را نمی دانست بلکه حتی نمی دانست چطور خورده می شود جلویش چیده شده ... به صدای علی رضا که می گفت چرا چیزی نمی خورد انگار تازه از عامل هیروت بیرون آمد. اخم هایش را در هم کشید. مسبب مشغولی ذهنش، و اضطراب و استرسی که درونش را گرفته مقابل نشسته بود. مشتش را آرام روی میز شیشه ای کوبید و با تشر به او گفت

این دیگه چه بازیه راه انداختید چرا جوری صحنه - سازی کردین که انگار من با میل و اراده خودم با شما همراه شدم

علی رضا در حالی که با کارد و چنگال تکه ای از گوشت اردک بریانش را به چنگال می کشید به سمت





دهانش برو و به جای جواب به آوا در حالی که
نگاهش به او میخ بود سوال خودش را پرسید
چطوره من از شما پرسم که آرمان چرا دنبالمون -
!افتاد یا شما چرا اینقدر پریشون شدین
!شما... شما خیلی وقیحین -
تکه ای دیگر از غذا را به دهانش گذاشت و بی آنکه
از آوا چشم بگیرد تای ابرویش را بالا داد و با
شیطنت گفت
این حسن من رو یکبار هم گفته بودین !تعریف -
دیگه ای از من ندارین؟
مجالی به جوابش آوا نداد و جمله اش را تصحیح
کرد
نظر شما از من و شخصیتم چیه آوا خانوم؟ -
آوا در حالی که جفت دست هایش را از حرص
مشت کرده بود خیلی صریح و رک گفت
گفتم که گستاخ وقیح و پرو -
و شما از نظرم گنگ نا مفهوم و خاص ...و شاید -
همین باعث شده شخصی با اخلاق و رفتار من
تبدیل بشه به یه آدم گستاخ و وقیح و پرو





#۸۶

آوا به لب هایش چینی داد و چهره اش را در هم کرد. چنان میگفت "شخصی با اخلاق و رفتار من" حالا هر که نمی دانست گمان می کرد آقا زاده ای چیزی باشد. در حالی که این از فکرش رد میشد گفت

من نه گنگم نه نامفهوم و نه دختری که شما فکر -
می کنید میتوند با یه میز شام بخرینش
حرفش به مذاق علی رضا خوش نیامد و کارد و
چنگال را روی میز گذاشت. آوا در این مدتی که او را
میشناخت این اولین بار بود که خط اخم ظریفی
روی آن چهره ی خونسرد می دید حالا که دقت
می کرد حتی اقیانوس نگاهش هم کمی کدر شده بود
چرا حس می کنید اگر کسی رفتار خوب و موقر -
باهاتون داشته باشه حتما قصد و نیتی داره؟ یعنی
برای شما یه صمیمیت اجتماعی و دوستی تا این حد
بد تعریف شده؟

اگر اینطوره من از شما عذر می خوام





اخم هایش به همان سرعتی که روی پیشانی اش
نشست به همان سرعت محو شدند و با لبخند به
میز اشاره کرد

حالا می‌تونید شامتون رو میل کنید. بهتون اطمینان -
صد در صد میدم که یه شام دوستانه بدون هیچ
... قصد و نیت پنهانیه

از حرف های علی رضا خجالت کشید و با شرم سرش
را پایین انداخت شاید او هم باید به دلیل رفتار
اشتباهش از او عذر خواهی می‌کرد. ظرفی را که شبیه
به سوپ بود را جلو کشید و مشغول خوردن شد
پس از صرف غذا علی رضا او را تا جلوی در خانه
رساند. حس خوبی وجودش را در بر گرفته بود.
حس اینکه با ارزش و محترم است. حس هایی که
همیشه توسط اطرافیانش سرکوب شده بود و حالا
توسط یک غریبه در حال احیا بود. بر خلاف
تفکرش او را مرد خوش مشربی دید که در آن نگاه
های اقیانوسی اش هیچ رنگی از پلیدی ندید و هرچه
که بود به قول علی رضا دوستانه بود و تمام. شاید
احمقانه به نظر می‌آمد اما همین احترامی که برایش
در ماشین را باز کرده بود یا وقتی که در راه وقتی





بستی فروشی را دید و بی اختیار از زبانش جاری شد
و چند لحظه بعدش علی رضا دو پیاله ی پلاستیکی
بزرگ از اسکوب های بستی را به سمتش گرفت چه
حس فوق العاده ای در تمام وجودش نشست و
لحظه ای از تمام غم ها خلاصش کرد
نسیم خنک شبانگاهی کمی از التهاب و هیجان
درونش کاست و به آرامی تشکر کرد
ممنون بابت شام دوستانه و صد البته اجبارانه -
اتون شب خوبی بود

کمی شیطنیت چاشنی حرفش کرد تا تلخ زهر کلامش
که سر میز شام گفته بود را علی رضا از یاد ببرد .
متقاعب آن علی رضا نیز لبخند زد
من هم از شما ممنونم که در این شب عالی همراه -
مرد وقیح و گستاخ و پروپی مثل من شدین
با کنایه ای که با در لفافه شیطنیت به زبان راند آوا
لب به دندان گرفت و تا خواست بابت قضاوت
عجولانه اش عذر خواهی کند علی رضا در ادامه
حرفش گفت





امیدوارم که به عنوان زه دوست من رو بپذیرین و --
باز هم فرصت دیدار دوستانه با شما رو داشته
باشم.

در مقابل جوابش چیزی نگفت تنها سر پایین
انداخت. حتی یادش رفت که می‌خواست از او عذر
خواهی کند. وقتی نگاهش را بالا آورد که او رفته بود

هرم نفس های داغی که به گوشش می‌خورد او را از
خواب پراند و نگاهش روی نگاه خماری افتاد که بی
تابانه نگاهش می‌کرد. از ترس خواست جیغ بکشد
که دست های گرم مرد روی لبهایش نشست
هیش منم آرمان-

#۸۷

ترسیده در حالی که حس می‌کرد هنوز هم در خواب
و بیداری دست و پا می‌زند چشم هایش را محکم
روی هم فشار داد و دوباره باز کرد. خواب نبود.
آرمان در آن نیمه شب در اتاقش بود. از بوی گند
مشروبی که از دهانش می‌آمد چهره اش جمع شد





دستش را روی دستی که آرمان روی دهانش
گذاشته، گذاشت و آن را پس زد
!تو اینجا چیکار می کنی؟ برو بیرون -
سنگینی وزنش را وی آوا انداخت و بی تاب گفت
دلم واست تنگ شده بود !الان فقط دلم تو رو -
می خواد تو تو فقط مال منی) از شدت مستی آرقی زد (
می فهمی؟

آوا در حالی که نگاهش به در بود و نگران اینکه مبادا
مونا سر برسد با تمام زوری که داشت آرمان را کمی
از خود جدا کرد. ترس و اضطراب نفسش را تنگ
کرده بود و از طرفی هیجان زده از اینکه آرمان که در
اتاقش است. اما می دانست که از مردمغروری چون
او بعید است که در حالت عادی به اتاقش پا بگذارد.
بوی مشروب دیگر معده اش را هم به سوزش در
آورده و دلش میخواست هر طور شده خود را از او
جدا کند. اما آرمان مانند تشنه ای که مس از مدت
ها به آب رسیده باشد تشنه وار تمام تنش را
می بوسید و از دلتنگی اش می گفت. بیچاره وار برای
آخرین بار تذکر داد که ممکن است مونا هر آن به
پایین بیاید و آن ها را در آن صحنه نا مناسب ببیند .





وقتی دید نمی‌تواند او را از نیتش منصرف کند درست
آن زمانی که آرمان در حالت مستی به او ابراز علاقه
می‌کرد سیلی محکمی به صورت آرمان زد تا بلکه به
خود بیاید

ولی من از تو منتفرم -

با این حرفش انگار دیو بد سیرت وجود آرمان را از
اسارت آزاد کرد. دیوانه وار خودش را بیشتر ه آوا
چسباند و از لب هایش بوسه ای عمیق و طولانی
گرفت و با این کارش نفس آوا در سینه حبس شد
تو زنی! باید دوستم داشته باشی اونم منو نه علی -
!رضا

#۸۸

هر چه بیشتر دست و پا می‌زد و تقلا می‌کرد بیشتر
خود را در آن موقعیت گرفتار شده می‌دید. شاید
دیگر برای مقاومت دیر شده بود وقتی که آرمان مثل
گرگی لباس هایش را از هم می‌درید و به تنش
شبیه خون می‌زد. مطمئن بود که خاطره آن شب هیچ
وقت از ذهن و روحش پاک نخواهد شد





تمام تنش کوفته شده بود و آراسته بانو داشت
تکانش می داد و همان طور زیر لب غر می زد (دیگه
پاشو دختر... خاک عالم این چه سرو وضعیه... آدم
شب خوابیدنی یه لباس سنگین بیوشه بد
نیست! شاید یهو زد و مرد...! با توام دختر... پا میشی
(...یا)

چشمان رنجورش را از هم باز کرد و کمی پتو را بالا
تر کشید. دیشب پس از اتفاقی که بین او و آرمان
افتاد آنقدر حالش بد شد که تنها لباس زیرش را به
تن کرد و زیر پتو خزید و حالا آنقدر بی حوصله بود
که حتی نای جنبیدن در جایش را نداشت چه برسد
به اینکه بخواهد به غر زدن های آراسته بانو جواب
دهد

حالم خوش نیست آراسته بانو... بزار -
بخوابم. دیشب خیلی گرم بود و نتونستم با لباس
بخوابم و درشون آوردم.
هرچند دلش نمی خواست جواب پس دهد اما این را
سریع گفت و دوباره پتو را تا سرش بالا کشید
میترسید لباس های پای تختش را ببیند و دوباره
حس مرموز به جانش بیوفتد و بازخواستش کند.





آراسته در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می داد اینبار محکم تر تکانش داد و زبانش تلخ شد پاشو ببینم دختر! نکنه وظایفت یادت رفته! باز هم - که رفتی تو هپروت! آقا آرمان مهمون دارن سریع بلند شو و آماده شو! انتظار نداری که من با این پای اعلیل پذیرایی کنم

از حرص یک چشمش باز شد و پتو را از سرش کنار کشید و به ناچار با دستش موهای بهم ریخته و تار به تار که جلوی صورتش ریخته بودند کنار زد! اوف مهمون؟ اونم این وقت صبح -

از همان نگاه های مکش مرگ آوا به سمتش روانه کرد و لب هایش را در هم جمع کرد حالا شما به بزرگی خودت ببخش که با تو - هماهنگ نشده

و بعد در حالی که دوباره جدی میشد به آوا تشر زد! زود باش آماده شو دیگه الان هاس که برسن - و قبل از رفتن چراغ را زد تا همان خواب نیمه آوا را نیز بپراند. پتو را کامل از روی خود کنار زد و روی تخت نشست. بلاخره توانسته بود تا خوابش را بپراند. ذهنش به دیشب و عمل وحشیانه آرمان پر





کشید و آتش نفرت رو به خاموشی قلبش دوباره
زبانه کشید و دستهایش کنار تخت مشت شد .
صدای شخصی که خیلی شبیه به صدای خودش بود
در ذهنش گفت

مگه همین رو نمی خواستی! پس ماتم گرفتنت برای +
چیه؟

نه من این رو نمیخواستم کار دیشب آرمان هیچ -
چیزی جز تجاوز نبود

معلومه با خودت چند چندی؟ اون روزا که به پاش +
می افتادی و التماس می کردی یا شبایی که بیدار
میموندی و دزدکی به خلوت شبانه اش با مونا
گوش می کردی همین هم واست یه آرزوی محال بود
و خدا خدا می کردی یه بار هم تو به چشم بیای
آره میخواستم، اما دوست داشتم با دل خودش بیاد-
نه مست (قطره اشکی لغزان روی گونه اش نشست و
سر خورد (میخواستم عاشقانه منو بخواد نه اینکه
بعد اینکه کار از کار گذشت سریع از کنارم پاشه و
!بره انگار اتفاقی نیوفتاده

اینا همش بهونه اس! تو دوست داری همیشه برای +
همه چیز غصه بخوری





سرش را به چپ و راست تکان داد تا از افکار درهمش خلاصی یابد. یکباره نگاهش روی کاغذ تا خورده‌ی روی عسلی ثابت ماند. با تعجب برش داشت و با دیدن چند کلمه‌ای که داخلش نوشته شده بود از حرص کاغذ را مچاله کرد و روی زمین انداخت

#۸۹

در حالی که پوست لبش را می‌جوید آرام زیر لب تکرار کرد

پس که اینطور! مست بودی و حواست -
(نبود)! همان چند جمله نوشته روی کاغذ دوباره در ذهنش تکرار شد " (آدم وقتی مست باشه شاید به سگ ماده هم رحم نکنه! بیخودی دیشب رو جدی بگیر " !دندان هایش را روی هم سابید و در حالی که انگشت اشاره اش را بالا می‌آورد به آرمان خیالی روبه رویش خط و نشان کشید

حالت میکنم! حالت میکنم که بین من و سن -
!ماده یه فرق هابی هست

چراغ سبز در ذهنش شروع به چشمک زدن کرد. اگر اشتباه نشنیده باشد آراسته بانو گفت که امروز او





چند مهمان مهم دارد و از قرار معلوم او باید وظیفه
ی پذیرایی را به دوش می کشید. لبخندی شیطانی روی
لبش نقش زد و سریع از جایش بلند شد و خود را به
حمام رساند. تنها راه مقابله با آرمان تحریک

حسادتش بود و چه بهتر که او از این تنها نقطه
ضعفش به نحو احسن استفاده می کرد و با تقلید
از حربه ی آرمان او بهش ضربه میزد. پس از یک
دوش هول هولکی که داشت، با تمام حوصله شروع
به سوار کشیدن موهایش شد تا لخت و شلاقی روی
شانه هایش بریزد. سپس دست به سمت کمد برو و
لباس منتخبش را از داخلش بیرون آورد و دوباره
لبخند عمیق روی لبش نشست. از همین حالا برای
. واکنش آرمان غش و ضعف می رفت

مهمان ها تازه آمده بودند و در حالی که رژ مات
آجری اش را روی میز توالت می گذاشت چند قدم
عقب رفت و با لبخند به خودش نگاه کرد. لباس
انتخابی اش یک پیراهن نیم تنه سفید دکلمه بود که
از رویش کت سفید می خورد با شلوار جذب پارچه
ای سفید. سعیدی پوش





ست شکمش خیلی به چشم می زد و نمی دانست می تواند در آن لباس از مهمانان پذیرایی کند یا نه ... اما وقتی به واکنش آرمان در حالی که تمام صورتش کبود شده فکر می کرد و اینکه نخواهد توانست به او تشر بزند ، بیشتر از قبل از انتخابش مطمئن می شد . از اتاق خارج شد و بی آنکه نگاهی به سالن پذیرایی بیندازد به سمت آشپزخانه رفت . آراسته بانو شربت ها را در لیوان های پایه بلند ریخته و داشت تویشان چند حبه یخ می انداخت . صدای تق تق کفشش که در آخرین لحظه تصمیم به پوشیدنش کرده بود ، حواس آراسته بانو را به خود جلب کرد داشت کم کم نگاه حیرانش رنگ غضب و توبیخ می گرفت که آوا سریع سینی شربت را از روی کابینت برداشت و قبل از آنکه مورد هدف آراسته قرار بگیرد سریع از آشپزخانه خارج شد .

#۹۰

پاهایش را به عمد محکم تر روی زمین کوبید تا آرمانی را که گرم صحبت با علی رضا و دو غریبه ی دیگر بود به خود جلب کند و موفق هم شد . نگاه





همه به سمتش چرخید و چهره ی گلگون آرمان و حتی نگاه متعجب مونا خوشحالی زیر پوستی را به آوا تزریق کرد. حتی علی رضا با آن نگاه راسخ و عمیقش که همیشه عادت به زل زدن داشت چند ثانیه بیشتر به او زل نزد و سریع چشم گرفت

سینی را به سمت اولین نفر گرفت که شباهت فوق العاده ای با آرمان داشت و حالا که از آن فاصله ی نزدیک میدیدش فهمید که علی رادمنش پدر اوست. دست پاچه نگاه از گرفت و سریع سینی را به سمت مردی کناری او گرفت که با دهانی باز به او چشم دوخته بود. و سپس به علی رضا و همینطور آرمان و ... مونا

آرمان نگاه پر غیضی به او انداخت و به مردی که کنار پدرش نشسته بود با تشر گفت
نظرتون چیه در کنار شکلاتی که تولید می کنیم از -
! آلمان دستگاه تولید پاستیل بگیریم

دیگر نماند تا بیشتر شاهد مکالمه اشان باشد و سریع جمعشان را ترک کرد. میترسید که پدر آرمان او را بشناسد هرچند خود او هم یکی دوبار بیشتر پدر آرمان را آن هم از دور در شرکت دیده بود اما





احتمالش را می‌داد که بنا بر خاطر حواهی پسرش یک تحقیق هرچند کوتاه از او بکند یا با زدن نامش در سیستم او را دیده باشد. صدایش را در آخرین لحظه شنید که پدرش با صدای خشک و رسمی رو به آرمان گفته بود که بعد از جلسه با او کار دارد! آراسته بانو مقابل در مشغول حال و احوال با کسی بود اما به خاطر ستونی که کمی جلوتر مقابلش بود نمی‌توانست چهره اش را ببیند. کمی که پیش تر رفت و آن نگاه های سیاه را خیره در خود دید نگاهش رنگ باخت. انگار خدا هر چه شرارت بود در آن چشم ها ریخته و به وجود نحس و شیطانی او تقدیم کرده بود. برق لبخند شیطانی اش دل آوا را لرزاند و از یاد آوری آن شب نحس بی آنکه بتواند خودش را کنترل کند پاهایش در هم قفل شد و همراه با سینی شربت و لیوان سربی که آرمان نخورده بود، به زمین سقوط کرد

#۹۱

نگاه رنگ پریده اش اول روی جام شیشه ای هزار تکه شده و سپس به گام های بلند کیان که به سمتش قدم برمی‌داشت چرخید. گوزک پای چپش تیر می‌کشید





و نگاهش مثل پرنده ی کوچکی که خود را در چنگال شکارچی دیده، وحشت زده روی کیان دو دو میزد. آراسته بانو هراسان از آشپزخانه حتی بی آنکه وقت کند کفگیر را جا بگذارد به سمت سالن دوید و با دیدن آوای نقش بر زمین شده، بر صورتش چنگ زد. قبل از آنکه یکی از آن ها به آوا برسد. دست های آرمان دور بازویش چنگ شد و نگاه بی تابش روی آوا زوم؛ -حالت خوبه؟

همین یک کلام کوتاه چنان درون ویران و پر آشوب آوا را آرام ساخت که در آن لحظه از عمق جان به معجزه ی عشق ایمان آورد. هیجان زده از آنکه آرمان قبل از هر کسی به دادش رسیده و نگران حالش بود؛ بغض گریبان گیر گلایش شد. و تنش در التهاب توجه کوچکی از آرمان آتش کشیده شد. دوست داشت سرش را بر روی سینه اش بزارد و بگوید که "نه، اصلا خوب نیستم" اما معذب از نگاه های سنگینی که رویشان زوم شده و با تعجب نگاهشان می کردند ناخودآگاه نگاهش از آرمان کنده شد و روی مونا که با اخم به آن صحنه می نگرست چرخید. کمی خودش را عقب کشید و سرش را پایین انداخت، چشمانش پر آب شدند.





-فکر کنم پام پیچ خورده...-

قبل از هر واکنشی از سمت آرمان آراسته بانو بازوی دیگر آوا را در دست گرفت و با حرص فشاری به آن وارد کرد و از آرمان بابت اتفاق پیش آمده عذر خواهی کرد.

در حالی که سعی می‌کرد خیلی وزنش روی آراسته بانو نیفتد داخل اتاقش شدند، وقتی روی تخت نشست نفسش را پر صدا بیرون داد. آراسته نگاه تیزی به او انداخت و واژه ها که گویی زیر دندان هایش ساطور می‌شدند به جان آوا ریخت

-خواست به کارهات باشه دختر جون! فکر نکن نمی‌دونم قصدت از این ادا ها چیه! پس قبل از اینکه خانوم عزت رو بخواد خودت حیا کن و کوتاه بیا. حرفهایش مثل سیلی سرخ روی گونه اش نشست و تمام وجودش را به آتش کشید. خواست پرسد منظورش چیست اما تیر نگاه آراسته که روی برهنگی تنش را نشانه گرفته بود او را از سوالی که پاسخش را می‌دانست باز داشت. بی هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و او حرصش را روی کفش های پاشنه دارش خالی کرد و محکم پایش را به زمین کوبید و آه خفیفی که گلایش را خراش داد نشان از درد خفیف مچ





پایش بود. روی تخت دراز کشید و نگاهش را به دیوار سفید بالای سرش دوخت. این روزها بدجور نفرت با سلول به سلول تنش عجین شده یود و خواستار تلافی... دیگر از اینکه مدام مورد قضاوت دیگران قرار بگیرد خسته شده و دلش میخواست جواب هر "های" را با "هو" جواب دهد. آتشی که آن صبح با پیام روی برگه آرمان به جانش انداخته بود آنقدر بد و ناجور در قلبش زبانه می کشید که قسم خورد که برای رام کردن آرمان و چزاندنش از هیچ تلاشی فرو نگذارد. علی رضا قبل از رفتن به اتاقش آمد و حالش را جویا شد و در صورت موافقت از او خواست که اگر موضوع پایش زیاد جدی نیست فردا را با او بگذراند و آوا هم پذیرفت.

#۹۲

سیاهی شب آسمان را سیاه پوش خودش کرده بود و آوا در حالی که مقابل کشتو ایستاده، لباس توری قرمز را از تویش بیرون در آورد و نگاه پر حسرتی به آن انداخت. یادش می آید که موقعی که برای خرید لباس زیر رفته بود آن را هم برداشت تا برای مباداهایش کنار بگذارد؛ اما به راستی کدام مباداها... ذهنش به





دیشب و عمل زشت آرمان پر کشید و دستش روی لباس مشت شد. برای مبادا هم که به حساب نمی آمد امشب برای نقش اش خوب به کار می رفت. لباس خواب قرمز را با لباس هایش عوض کرد و دستش به سمت رژ مخمری قرمز روی دراور رفت و آن را محکم روی لب هایش کشید. اگر درست حدس زده باشد دیگر الان ها بود که سرو کله ی آرمان پیدا شود و او را به خاطر پوشش نا مناسب صبحش بازخواست کند مخصوصا که به قصد وقتی علی رضا به اتاقش آمد صحبتشان را طولانی تر کرد تا به قول معروف آرمان حسابی به جاز و ولز بیوفتد. درست هم حدس زد کمی بعد آرمان با چهره ای گلگون شده در را باز کرد و در حالی که انتظارش را نداشت که آوا آن وقت شب بیدار باشد و با آن سر و وضع مقابلش بایستد لحظه ای فراموش کرد که در آنجا چه می کند

- اینجا چیکار میکنی؟ چی میخوای؟

با سوال آوا تازه یادش آمد که آنجا چه می کرد! در حالی که به سختی نگاه خمارش را از برهنگی های تن او می گرفت لحظه ای از ذهنش گذشت که سفید پوست آوا درست مثل برف می ماند درست مثل پوست سفید برفی...





۹۳

سعی کرد لحنش خشن باشد و عاری از هر گونه
نرمشی؛ اما خیلی موفق نشد
- ببینم اون چه سر و وضع بود که تو صبح داشتی!
پاک آبروم رو پیش شرکام بردی!
- پوشش من به خودم مربوطه
به سمت میز توالت چرخید و به بهانه شانه کردن
موهایش، شانه را برداشت. می ترسید نگاهش کند و او
با نگاه میر غضبش زهرش را درجا بترکاند. خوشی
زیر پوستی داشت در تمام تنش می لولید و از اینکه
نسبت به آرمان آنطور خونسرد و بی تفاوت رفتار
می کرد غرق در لذت میشد. آرمان از حرص دستش را
روی شانه آوا گذاشت و او را به سمت خود برگرداند
- همه کارات بهم مربوطه! بگو دیگه تکرار نمیشه و
اون روی سگ من رو بالا نیار!
آوا هم مثل او جوش آورد و در حالی که سعی می کرد
صدایش خیلی بالا نرود گفت
- نمیگم و تکرار میکنم! مگه من و تو چه صنمی باهم
داریم؟





چشم های آرمان کم ماند از کاسه بزنند بیرون ! حیرت زده به زن مقابلش چشم دوخت که گویا حتی به جای او هم طلبکار بودند. چشم هایش را ریز کرد و گوشه ی لبش بالا پرید

-مثل اینکه یادت رفته من شوهرتم!
منتظر همین جمله بود. لبخند به معنای واقعی روی لب های آوا درخشید. حالا وقتش بود تا جمله ای که آن روز هزار بار با خود تمرین کرده را بگوید و آرمان را خلع سلاح کند و جانش را بگیرد
-هه، کدوم شوهر! اصلا چیه زندگی منو تو شبیه زن و شوهر است! (مکثی میکند و دستش را بالا می آورد)
البته دیشب رو فاکتور باید بگیری! بلاخره مردا دلشون همیشه یه وجب پایین نافشونه حالا بیاد و مست هم باشن انوقت دیگه هر چیز مونشی براشون قشنگه!

آه خدا را شکر بلاخره توانست زهر کنایه اش را خوب در وجود آرمان بریزد! هرچند هر آن انتظارش را می رفت که یک سیلی آبدار کنار گوشش جا خوش کند اما گویا با همان چند کلمه آرمان را ضربه فنی کرد.
ادامه داد





-من چیزی یادم نرفته! این تویی که یادت رفته تنها یه زن داری و اون هم موناست! زنی که حجله ات رو رنگی کرده و تخت رو گرم نگه داشته. یادت رفته که بهم گفتی من تو این خونه جز خدمتکار سِمَت دیگه ای ندارم؟

همین جمله کافی بود تا آرمان کمی از موضع اش عقب نشینی کند. بنابراین خودش را از تک و تا نیانداخت و گفت

-هنوز هم میگم! تو زنم نیستی! اما تا وقتی که اسمت تو شناسنامه من باشه ناموسم حساب میشی و من هیچ خوش ندارم ناموس من هر کاری رو انجام بده(انگار چیزی یادش آمده باشد دوباره اخم هایش در هم رفت) ببینم علی رضا تو اتاقت چیکار می کرد؟ چی داشتین به هم می گفتین که اونهمه طول کشید!

نگاه آوا وقیحانه بالا آمد و بار دیگر روی چشم های عصبی آرمان نشست. دستانش را در هم مشت کرد. باید برای حرفی که میخواست بگوید انرژی کافی می داشت. با بی رحمانه ترین لحن ممکن در حالی که اینبار به معنای واقعی خودش را آماده یک سیلی آتیش و سرخ کرده بود گفت





- با اینکه به تو مربوط نمیشه اما من میگم، میخواست
قرار فردامون رو یادآوری کنه!

#۹۴

چشم های آرمان رنگ باخت و چهره اش کبود شد
برای چند ثانیه انکار که تمام سیستم بدنش از کار
افتاده باشد نتوانست واکنشی نشان دهد اما به یکباره
او را به سمت دیوار محکم هل داد و چشم های سرخش
را به نگاهی دوخت که تازگی ها برایش خیلی غریب
می آمدند

-خیلی برام غریب شدی آوا... خیلی. اما یه چیزی میگم
خوب آویزه گوشت کن غیرت یه مرد بازی بردار
نیست! وقتی که هوس باز کی کردن با غیرت مردی رو
بکنی باید قبلش از جونت گذشته باشی!
دستش را به عنوان تهدید بالا آورد و چند بار مقابل
چشم های آوا تکان داد و گفت

-فقط چند ماه صبر کن تا این صیغه ی لعنتی تموم شه!
بعدش آزادی هر کاری که دلت خواست انجام بدی اما تا
وقتی تو خونه ی منی این رو بدون که به هیچ وجه
دوست ندادم با بهترین دوستم قرار بزاری! اگه این
کارت رو تکرار کنی بد تنبیه میشی!





بعد از گفتنش حرفش با حرص انگشت شصتش را
محکم روی لب پایین آوا کشید و باعث شد تا رژ
سرخش اطراف لبش پخش شود.
-در ضمن این رژ هم فوق العاده زشتت میکنه دیگه
نزن!

دروغ گفته بود. اصلا مگر میشد کسی آنقدر تابلو
دروغ بگوید و فاش نشود؟ از روی غرور و تعصب
الکی اش نتوانست به آوا بگوید که چقدر با آن رژ
خواستنی تر می شود و بدتر آنکه چقدر سخت توانسته
تا جلوی خودش را بگیرد و از آن لب های خوشرنگ
بوسه ای نگیرد. قبل از آنکه از در خارج شود مچ
دستش به حصار دست های ظریف آوا در آمد. آرام به
سمتش چرخید و آوا خودش را جلوتر کشید
-بیا باهم بازی نکنیم آرمان... چه فرقی بین ناموس و
همسر بون من واسه تو هست؟ چرا الکی با کلمه ها
میخوای بازی کنی... یعنی میخوای باور کنم که تو من
رو سر یه صیغه ی یه ساله ی ساده نگه داشتی؟...
نگاهت رو ازم ندزد، نگات برخلاف خودت اصلا دروغ
نمیگن (دستش را روی گونه اش گذاشت و نگاه مسخ
آرمان را با حرف هایش به چالش کشید) این چشم ها
میگن که من رو دوست دارن... میگویند که نه تنها مونا





بلکه عشق هیچی زنی جز من نمیتونه این چشم هارو
از عشق و حرارت ذوب کنه!
دست آرمان روی دستش نشست و نگاه خمارش را از
او گرفت و غمزده گفت
-بهتره بری بخوابی...

در یک حرکت پیش بینی نشده و صورت آرمان را به
سمت خودش برگرداند و عمیق از روی لبهایش
بوسید، و آرمان را تشنه وار دعوت به استقبال کرد...
وقتی هر دو عقب کشیدند از شدت هیجان از شدت نفس
زده سینه اشان بالا و پایین می پرید. دوباره سر رشته
کلام را بدست گرفت و گفت

-بگو که تو هم مثل من از حرارت این عشق و بوسه
می سوزی و فقط سر یه غرور لعنتی نمیخوای جار
بزنی! بگو لعنتی (قطره اشکی روی گونه اش سر
خورد) بگو و جفتمون رو هم از این درد خلاص کن
#۹۶

دست های آرمان روی بازوهای ظریف آوا نشست و
نگاهش را به چشم های منتظر آوا دوخت. چانه اش
لرزید و مردانه بغضش را فرو خورد و با سوالش آوا
یکه خورد





- چرا زندگیمون اینجوری شد آوا؟ مگه من از جز خوشبختی از زندگی با تو چی میخوام! (دوباره چانه اش لرزید) نمی‌تونم ازت بگذرم آوا... اما نمیتونم منکرت بشم، تو یه کاری کردی که شده تا قیامت قیامت هم طول بکشه نتونم ببخشم اما تو درد عشقت بسوزم و الکی وانمود کنم که دوستت ندارم! قبل از آنکه سد اشک های مردانه اش مثل زبانش مقابل آوا شکسته شود سریع عقب گرد کرد و با قدم های بلند خودش را به حیاط رساند. دستش به سمت جیب شلوار اسلش طوسی اش رفت و از یاد آوری آنکه سیگارش را فراموش کرده لعنتی زیر لب نثار کرد و اجازه داد چشم هایش شروع به باریدن کند. آوا هنوز مقابل در، درحالیکه دستش روی قلبش بود و داشت به صدای دالامب دالامب بلند قلبش گوش می‌سپرد بار دیگر اعتراف شیرین آرمان در گوش هایش زنگ خورد بلاخره پس از شش ماه انتظار فهمیده بود که آرمان نیز به او بی میل نبوده و دوستش دارد.

فردای آن روز با حسی متفاوت تر از روی های قبل از خواب بیدار شد و برای آرمان صبحانه آماده کرد. هرچند نگاه های گاه و بی گاه مونا روی عصابش بود





و آرمان مدام از او چشم می‌دزدید اما هیچ کدامشان نمی‌توانست ذره ای حال خویش را بد کند.

تصمیم داشت هر وقت علی رضا به دنبالش آمد بگوید که از قرار دیروز منصرف شده و نمی‌تواند با او برود. خدا را شکر می‌کرد که امروز آراسته بانو نبود تا باز هم با نیش زبانش او را بسوزاند و برایش چشم غره برود. هرچند دیگر دستش آمده بود که این رفتار های آراسته چیزی جز حس مادرانه نیست و او حتی محبتش را هم دوست دارد لای نیش زبان هایش به خورد آدم بدهد. مونا بلاخره نتوانست ساکت باشد و درست زمانی که آوا داشت برایش ناهار می‌کشید در حالی که زیر نظرش داشت گفت

- عجیبه علی رضا امروز نیومده اینجا!

آوا زیر چشمی نگاهش کرد و خورشت قیمه سبزی را در خورشت خوری ریخت

- آقا آرمان برای ناهار نمیان؟

- نه زنگ زد گفت تو شرکت کمی کار عقب افتاده داره... راستی اصلا وقتش پیش نیومد تا ازت بپرسم رابطه ات با علی رضا چگونه





از اینکه خیلی ناشیانه دوباره حرف را به علی رضا برگردانده بود، تعجب آوا را بر انگیخت. ظرف خورشت را مقابلش گذاشت و به مونا که معلوم با نگاه مرموزش او را رصد می‌کرد نگاه کوتاهی انداخت و دست پاچه در لیوان کمی آب ریخت و به سمت دهانش برد. یعنی می‌توانست این نگاه‌های مرموز و پاسخ‌گر را به دیشب ربط دهد؟ نکند مونا در جریان ورود دزدکانه آرمان به اتاقش شده باشد. سری تکان داد تا افکار مرموز از ذهنش بیرون بروند و در حالی که سعی داشت از زیر آن نگاه سنگین خلاصی یابد به سمت سینک رفت تا لیوان را آب بکشد و در همان حال گفت

-بین من و آقا علی رضا چیزی نیست...
و بعد در حالی که دستانش را خشک می‌کرد اجازه خواست تا به اتاقش برگردد اما گویا مونا هم به هیچ وجه ول کن نبود و از این رو گفت
-یه بشقاب بیار باهم ناهار بخوریم
میخواست مخالفت کند اما وقتی که گفت میخواهد با او صحبت کند به ناچار کنارش نشست و در حالی که به اجبار لبخندی زورکی روی صورتش می‌چسباند یک کفگیر برنج برای خود ریخت... نگاه سنگین مونا





تمرکزش را بهم ریخته و باعث میشد دست هایش ناخودآگاه لرز بگیرند. احساس متهمی را داشت که هر آن منتظر بود که محکوم یا تبرئه شود. دوباره نگاهش را بالا آورد و با همان لبخند اجباری رو به مونا گفت - از طعم غذا خوشتون نیومده که نمیخورین؟ نگاه مونا نه روی چشم هایش بلکه جایی میان گردنش ثابت بود که با سوال آوا به خود آمد و گفت - نه عالیه...

و دوباره لجوجانه علی رضا را وسط کشید - به نظر من علی رضا ازت خوشش میاد (قاشقی از برنج سفید را به سمت دهانش برد) نگو که نفهمیدی! گونه های آوا گل انداخت و پوست صورتش از شدت داغی حرف مونا سوخت آب دهانش را قورت داد و باز هم در صدد آن در آمد که او را از سوتفاهم در بیاورد. وگرنه مردی مثل علی رضا به آن نگاه همیشه خونسرد و خنثی اش مگر می توانست از کسی خوشش بیاید آن هم از او...

- نه اشتباه نکنید، همونطور که گفتم بین ما هیچی نیست...

- چرا نمیخواهی به فرصت به خودت بدی علی رضا کیس خیلی مناسبی برای توعه؛





به نظر من شما...

با زنگ خوردن گوشی حرفش را نیمه تمام گذاشت و به تلفنش جواب داد. یکی از دوستانش پشت خط بود اما او به عمد انگار که با آرمان سخن می‌گوید با عشو و ناز در حالی که قربان صدقه آن طرف خط می‌رفت می‌گفت که او هم دلتنگ است... هرچند دوستش خیلی سریع در حالی که به مونا بدو بیراه می‌گفت قطع کرده بود اما مونا همچنان در حال تملق گویی اش بود (من هم دلتنگم... غذا خوردن که بی تو مزه نداره... آره عزیزم من هم... من هم دوستت دارم... همین چند ساعت رو هم تحمل کن... من هم دوستت دارم... منتظرتم... می‌بوسمت...)

و مثلاً که واقعا در حالی گفتگویی باشد و مثلاً تر تماس را قطع کرد و در حالی که آوا و تحرکاتش را زیر نظر داشت گفت

-کار همیشه اشه روزایی که تو شرکت پیشش نیستم من رو به رگبار تماس می‌بنده...
آوا در حالی هنوز آن لبخند مزحک گوشه لبش را نگه داشته بود با یاد آوری اعتراف دیشب آرمان لبهایش بیشتر کش آمدند و گفت
-از دوست داشته زیاده عزیزم...





نگاه مونا هنوز هم روی آوا میخ بود، خیلی دلش میخواست بداند که آوا آن جمله را تا چه حد از ته دل گفته است؛ حالا که خوب نگاهش می کرد انگار تازه به زیبایی پرزادی آوا پی برده بود. هنوز هم حرف های پدر آرمان مبنی بر اینکه چرا در خانه خدمتکار جوانی مثل آوا کنارشان زندگی میکند در گوشش زنگ می خورد. مخصوصا جمله ی آخرش که قبل از رفتن تنها به مونا گفته بود: "هیچ وقت روشن فکری رو با بیخیالی و بی توجه ای یکی ندون...برخی اوقات بهتره جلوی چیزهایی گرفته بشه...تا بعد ویرونی و پشیمونی به بار نیاره، گاهی اوقات بهتره آدم دو دستی زندگیش رو بچسبه و با شعار به روز بود یه عمر پشیمونی به خودش نده

۹۸

چشم هایش را بست تا به افکار نابسمانی که در سرش چرخ می خورد کمی نظم دهد. حالا که خوب فکر می کرد حتی هیچ چیزی از آوا نمی دانست حداقل آراسته آشپز سی ساله عمارت پدری آرمان بود. اصلا آوا چطور به عمارت آنها راه پیدا کرده؟ معرف اش چه کسی





بود؟ تنها چیزی که از آوا می‌دانست این بود که خانواده اش در شهرستان است و دچاره شکست عشقی شده. از این رو یکبار سوالش را جور دیگری مطرح کرد - تا به حال پیش نیومده از خودت تعریف کنی، خیلی دوست دارم بیشتر ازت بدونم...

این را در حالی می‌گفت که بشقاب غذایش را کمی عقب راند و دست به سینه منتظر جواب شد. آوا هم به ناچار ظرف غذای دست نخورده اش را عقب کشید. کمی غرق کرده بود و قلبش دالامب دالامب محکم به سینه اش می‌کوبید. اصلاً حس خوبی به سوال های مونا نداشت. -چی می‌خواین بدونین، زندگی من جز بدبختی و بدبیاری چیزی برای تعریف نداره!

-مثلاً اینکه هنوز هم به همسر سابقت فکر می‌کنی؟
و سریع داخل پرانتز اضافه کرد (البته اگه فضولی نباشه)

رنگ نگاه دریایش کدر شد به ظرف خورشت ثابت ماند. تلخندی روی لبش نشست

-معلومه که فکر می‌کنم! آدما هیچ وقت نمی‌تونن کسی رو که دوست دارن رو فراموش کنن حتی اگه اون شخص بدترین جنایت ها رو در حقشون بکنه...





دست هایش را محکم در هم گره کرد و نگاهش را بالا
نیاورد. انگار از عسلی نگاه مونا فراری و شرمزده
بود. در دلش با تمام وجود از خدا خواست تا مونا
دیگر سوالی نپرسد اما...

- اما از نظر من آدما باید از شکست هاشون درس
بگیرن دوست داشتن مردی که در حقت جفا کرده فکر
نمیکنی یه جورایی خیانت به خودت باشه؟ از نظر من
بهتره احساس رو صرف کسی کنی که لیاقت رو
داره... ببینم الان کسی تو زندگیت هست...
نگاه آوا وحشت زده بالا آمد. هدف مونا را از این همه
سوال نمی دانست. در دل به زیرکی اش آفرین گفت و به
سختی گلویش را تر کرد و سخت از آن اینکه "ن" به
زبان آورد. اما مونا با سوال بعدی اش او را بیشتر به
تشویش انداخت

- ببینن اصلا چطور شد که از اینجا سر در آوردی؟
معرفت کی بود؟

معدۀ اش پیچ خورد و نگاهش رنگ باخت. حس
می کرد در آن لحظه تمام تنش از شدت اضطراب خیس
عرق شده است. خدا را چندین و چند بار در دل صدا زد
تا چاره ای برایش شود... نگاه مونا هنوز منتظر
بود. هر چه فکر می کرد بیشتر احساس بیچاره گی





می‌کرد. به خیال آنکه بعد از دهان باز کردن کلمات
خودشان به طور اعجاب انگیز پشت هم قطار خواهند
شد گفت

- من...

صدای در پذیرایی و متقاعب آن صدای آرمان که مونا
را صدا می‌زد نفس آسوده ای کشید. و در دل خدا را
شکر کرد که به خیر گذشته است

۹۹

مقابل میز توالت روی صندلی نشسته و با تردید به
جعبه کادوی کوچک و با یادداشتی که رویش قرار
داشت می‌نگریست. نمی‌دانست چرا هنوز جرات کافی
در خودش نمی‌دید تا جعبه را باز یا حتی یادداشت را
بخواند... می‌ترسید این یکی از نقشه های مونا باشد هر
چه باشد در این مدت حسابی بر ضد او شده و گاهی
اوقات جر و بحث هایش با آرمان مبنی بر آنکه
خدمتکار جوان نمی‌خواهد را شنیده بود. همه چیز به
هم ریخته بود آرمان و مونا دیگر روابط گرم گذشته را
باهم نداشتند و کم پیش می‌آمد روزشان بدون دعوا و
ناراحتی بگذرد و به قول آراسته که هر بار با نیش





کلامش رو را می‌رنجاند و می‌گفت همه اش زیر سر
فتنه انگیز اوست. هرچند بی راه هم نمی‌گفت یادش آمد
آن روز وقتی از دست سوال و جواب های مونا در
رفته و به اتاق پناه برده بود. در آینه ی درآور متوجه
کبودی زیر گردنش شده و آه از نهادش بیرون آمد.
حالا می‌فهمید اصرار مونا بر اینکه آیا با علی رضا
روابط خاصی دارد برای چیست؟ شاید هم آن شب
متوجه حضور آرمان در اتاقش شده، اما چرا کاری
نمی‌کرد!

برخورد زیادی با آرمان نداشت ، هرچند آرمان نیز از
او فراری بود. البته او هم تا حد امکان جانب احتیاط را
رعایت میکرد تا به قول معروف گربه سیاهه نیشش
نزند(استعاره از مونا). با علی رضا هم جز همان روز
که به خاطر قرارشان آمده و او قبول نکرد دیگر دیدار
و مراوده ای نداشت. بلاخره تردید را کنار گذاشت و
قبل از آنکه پشیمان شود سریع دستش را به سمت
برگه دراز و بازش کرد
"تولدت مبارک"

قلبش از شدت هیجان دوباره خودش را روی دور تند
گذاشته بود. با هیجان دست دیگرش را مقابل دهانش
گرفت و بعد سریع به سمت جعبه کادو پیچ شده هجوم





برد و آن را باز کرد. اگر خط آرمان را نمی شناخت
فکر می کرد این هم یکی از دسیسه های مونا
باشد. قطره اشکی روی گونه اش سر خورد و نگاهش
روی نیم ست ظریف داخل جعبه ثابت ماند. از اینکه
آرمان روز تولدش و شگفت تر از آن او را فراموش
نکرده چانه اش لرزید و کاغذ را به لبانش فشرد و
عمیق بوسیدش

#۱۰۰

با اینکه هیچ جمله ی محبت آمیزی در آن نوشته نشده
بود اما باز هم می توانست متوجه طیف عمیق محبتی
که از درون آن دو کلمه کوتاه قصد داشت تا دوباره
قلبشان را به هم وصل کند، برسد. این به این معنی بود
که بلاخره پس از مدت ها آرمان از حصار ممنوعه ای
که دورشان کشیده گذر کرده است. اشک ها پشت به
پشت هم از روی گونه های تب دارش سر می خوردند.
و چه دلپذیر است گریه ای که از سر شوق باشد.
با پشت دست اشک هایش را زدود و بت دستان
لرزانش سینه ریز را برداشت و روی گردنش گرفت و
لبخند عمیق روی لب هایش درخشید. چقدر از آرمان
بابت آن کادو ممنون بود. چشم هایش را روی هم





گذاشت و در خیالش خودش را کنار آرمان تصور کرد که در آغوشش فرو رفته است و با او از دلتنگی هایش می‌گوید. و به این اندیشید که "رویا" چه چیز خوبی ست. جایی که برای ورود آدم‌ها تنها خودت تصمیم بگیری و مزاحم‌ها را برای همیشه قلم بگیری...

تقصای ویرایش شده:

زنجر را روی گردنش آویزان و گوشواره‌های میخی‌اش را در گوش هایش انداخت و در آخر انگشتر را در دست چپش انداخت. موجی از احساسات قوی که تا به حال خفته بود از سر انگشتش تا قلبش هدایت شد. آخر که چه ممنونش بود. با وجود انگشتی که هیچ وقت آرمان برایش نگرفته بود احساس تعهد و تاهل می‌کرد. با صدای مونا که بلند صدایش می‌زد و غر غرش کل خانه را برداشته بود سریع سرویش را در آورد و از اتاق خارج شد.

#۱۰۱

سراسیمه بیرون آمد و به مونا که مثل میر غضب وسط پذیرایی ایستاده و دستش را به کمرش زده بود زل زد.





-خانوم خانوما تشریف فرما میشن دیگه! از کی تا به حالا کنیز خونه بعد از صاحب خونه از خواب بیدار میشه...

از طعنه ی کلامی مونا صورتش کبود شد. خیلی خودش را نگه داشت تا چیزی نگوید تنها زیر زبانی عذر خواهی کرد اما مونا ول کن نبود و صدای بلندش کم مانده بود ستون های خانه را از جا در بیاورد.
- عذر خواهی تو به چه درد میخوره ! به جای اینکه الان صبحونه رو آماده کرده باشی تازه از خواب نازت دست کشیدی! حواسم بهت هست که به هیچ کاری تن نمیدی! من خدمتکار اینجوری نمی خوام پاشو جمع کن و گم شو بیرون! دیگه نمیخوام تو این عمارت ببینمت...

آوا از فرط بیچاره گی چشم هایش پر آب شدند. تنش می لرزید و نمی دانست در جواب مونا چه باید بگوید. کاش از جانب آرمان مطمئن بود و می دانست که پشتش خواهد ایستاد آن وقت با یک سیلی سرخ و آب دار از خجالتش در می آمد. مونا با حرص به سمتش هجوم آورد و به شانه ش چنگ انداخت و به عقب هلش داد





-این موش مردگیات رو جمع کن و گمشو جمع و جور کن و برو حالت نیست!

درد وحشتناکی در شانه اش پیچید و اولین قطره ی اشک روی گونه اش غلطید. میخواست اولین قدم تسلیم شده اش را به سمت اتاق بردارد که صدای پر صلابت و عصبی آرمان که از پله ها پایین می آمد در جا میخس کرد.

-اینجا چه خبره...

نگاه هر دویشان به سمت پله ها چرخید و مونا زود تر پیش دستی کرد و با لحنی حق به جانب گفت
- من خدمتکار بی عرضه ای مثل این نمیخوام که به جای کار حواسش به زیرابی رفته!

نگاه آرمان ابتدا روی آوا که با دستش آرام شانه اش را ماساژ می داد و چهره اش از درد در هم جمع شده بود نشست؛ و سپس چشم غره ای به مونا رفت و بدون اینکه نرمشی به صدایش بدهد گفت

-ما قبلا در این مورد حرف زدیم و من گفتم نه!

-و من هم حرف تو رو تایید نکردم! اینجا به جای منه یا...

-بس کن





این جمله را آرمان تقریبا با فریاد گفت و هر دویشان را شگفت زده کرد. حالا که گویی جای مونا و آوا عوض شده باشد نم اشک اینبار می رفت تا چشم های مونا را تر کند. با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان داد و با گریه گفت

- حالا که کارت به جایی رسیده که به خاطر یه دختر ه.ر.زه صدات رو واسه من بالا می بری...

آرمان شرمنده از اینکه نتوانسته خود را کنترل کند با عصبانیت چنگی به موهایش زد و در حالی که دستش را بالا می آورد گفت

-معذرت می خوام اما ما در این مورد حرف زدیم و به نتیجه هم رسیدیم یا نه؟

رنگ نگاه آوا کدر شد از اینکه خاطر یک بالا رفتن صدا آنچنان از مونا عذر خواهی می کند در حالی که بدترین جنایت ها را در حق او کرد و او را در حسرت یک عذر خواهی خشک و خالی رها کرده بود. با دلخوری رو از آرمان گرفت و ترجیه داد همانطور شنونده باقی بماند





اما وقتی جمله ی بعدی مونا را شنید راهش را به سمت اتاق کج کرد و بهتر دانست بیش از آن در آنجا نماند.

چیه نکنه گلوت پیشش گیر کرده!
و بعد با صدای اندوهگینی که بیچاره گی اش از آن شره شره می ریخت ادامه داد
- فکر نکن حواسم به کاراتون نیست! تا وقتی این دختر اینجا باشه من دیگه جام اینجا نیست! به حرمت عشقی که بینمون... (مکثی میکند) یا بهتره بگم عشقی که بهت دارم این تصمیم رو به عهده ی خودت میزارم...

و بعد در حالی که هق هقش کل سالن را در بر گرفته بود به سمت در دوید و صدای تق تق کفشش با فریاد آرمان که از او میخواست بایستد تا توضیحش را بشنود در هم مخلوط شد

#۱۰۲

امروز هم وقتی که از خواب بیدار شد اولین چیزی که توجه اش را به خودش جلب کرد یادداشت کوچکی بود





که آرمان بالای سرش روی عسلی گذاشته و متن آن به شرح زیر بود.

"این روزها بیشتر از روز های دیگر دلتنگ عاشقانه های گذشته می شوم ، عاشقانه های که عطر و بوی تو را به همراه دارد..."

آوای عزیزم امیدوارم پیشنهادم را برای یک گشت و گذار دوستانه بپذیری"

چندین چند بار نامه را خواند. هرچه زور می زد نمی توانست این آرمان جدید را بشناسد و در کار هایش حیران مانده بود. حسی مرموز یه او می گفت که این هم نقشه ای تازه است را بار دیگر او را زمین بکوبد و از کرده خود دلشاد شود. در حالی که نمی توانست حریف کوبش های قلب لعنتی اش بشود با عصبانیت کاغذ را در دستش مچاله کرد و با حرص از جا بلند شد و از اتاق به هدف رفتن به بالا خارج شد. بی آنکه در بزند با حرص در را باز کرد. آرمان مقابل کمد در با وسواس در حال انتخاب لباس بود و گویا از قبل می دانست که آوا به بالا خواهد آمد از این رو به سمتش چرخید و با لبخند کت و شلوار انتخابی اش که مشکی بود را به سمتش گرفت و پرسید
-برای قرار امروزمون این چطوره عزیزم؟





-این چیه؟

بی توجه به آرمان قیافه حق به جانبی به خود گرفته و منتظر جواب سوالش بود. آرمان در حالی که کت و شلوار را آرام روی تخت می گذاشت رویش نشست. نگاه ثابتش روی موزاییک های سفید اتاق ثابت ماند. انگار در آن لحظه آنجا حضور نداشت و ذهنش در اعماق خاطرات شناور بود.

دو سال پیش بود که به خاطر حادثه ای که به یکی از کارگر هام تو کارخونه ی هشتگردم افتاده بود مجبور شدم سریع خودم رو به اونجا برسونم. به خاطر سهل انکاری کارمندام حتی واسه اون کارگر بیمه هم ریخته نشده بود و از این جهت اعصابم به شدت خورد بود از اینکه اعتبارم قراره به خاطر یه مشت آدم مفت خور پایین بیاد

با نهایت سرعتی که داشتم

سریع خودم رو به هشتگرد رسوندم حتی به خاطر سرعت مرگ اسام ممکن بود دوبار چپ کنم تو خیابون نمیدونم چیشد که یه دختر جلو ماشینم سبز شد

فقط کوبیده شدنش به ماشین رو فهمیدم وقتی از ترس پیاده شدم و به سمتش رفتم





سرش شکسته بود و اطرافش رو خون گرفته بود
اولش ترسیدم که برسونمش
اما به خاطر مردمی که دورم رو گرفته بودن مجبور
شدم

که سریع به بیمارستان امام صادق که اون نزدیکی ها
بود رسوندمش
انگار تصمیمش برای نشستن عضو شد و در حالی که
کت مشکی را از جا لباسی سوا می کرد بلند شد و
مقابل آینه قدی تن زد. نگاهش از داخل آینه زوم آوایی
بود که همانجا جلوی در ایستاده و به ناچار پا به پای
او در حال مرور خاطرات بود. وقتی از تایید آوا دلسرد
شد از آینه رو برگرداند و به سمت آوا قدم برداشت. به
آوه حق می داد که حالا حالا او را نبخشد. وقتی مقابل
آوا ایستاد با تمام وجودش آرزو کرد که یکبار دیگر آن
نگاه های دریایی را با عشقی که قبل ها درون
می جوشید ببیند اما افسوس...

تلخندی زد و ادامه داد

-وقتی پدر و مادرش اومد پدرش انقدر داد و بیداد کرد
که اون لحظه با خودم گفتم
حتما دخترش رو خیلی دوست داره





و وقتی پای پلیس هم به ماجرا کشیده شد دیگه
 نتونستم به تهران برگردم و مجبور شدم که تا بهوش
 اومدن دختر به اجبار اونجا بمونم
 دو هفته گذشته بود و هنوز هم کما بود
 وقتی بهوش اومد مادرش تو نماز خونه بود و من تنها
 بالا سرش... تو اون مدتی که بیهوش بود لقب لقب
 زیبای خفته بین پرستاران گرفت...
 قشنگ یادمه وقتی بهوش اومد و چشمم به دریای آروم
 پشت پلک هاش افتاد دلم سرید و برای همیشه دلباخته
 اون زیبای خفته شدم

#۱۰۳

قدم هایش را به سمت آوا برداشت و مقابلش
 ایستاد. کمی برای حرفی که میخواست بگوید هیجان
 داشت آرام نفسی گرفت و لبخندی کنج لبش نشاند.
 -میخوام اون روزا بار دیگه تکرار شه، میخوام باز هم
 وجودت رو تو تک تک ثانیه هام حس کنم...میشه باز
 زیبای خفته ی قصه ی این مرد سنگدل باشی؟
 آرمانی که مقابلش ایستاده و آنطور مهربان توی چشم
 هایش زل زده و این حرف ها را میزد را نمیشناخت.
 دلش پر بود و بغض تا بیخ گلایش بالا آمده و منتظر





تنها یک نشانه برای انفجار بود. کاغذ مچاله
یادداشتش را که هنوز درون مشتش محفوظ مانده بود
را با حرص به سمت صورت آرمان پرت کرد. نباید
خودش را می باخت نباید، اما آن قطره اشک سمج لعنتی
که حالا روی گونه اش رقصان به پایین سر میخورد
نمی دانست کی از دستش در رفته است. لب هایش
لرزید ما سرش را بالا گرفت. وقتی نگاهش به آن چشم
های پر نیاز افتاد دلش تیر کشید. حسابش با دلش
صاف نبود نمی دانست که از او متنفر است یا عاشقانه
دوستش دارد. اجازه نداد حال بدش روی صدایش تاثیر
بگذارد اما باز هم کمی خیلی کم صدایش لغزش داشت
-بس کن خجالت نمیکشی! چیه نکنه غریزه مردونه ات
دوباره بهت رو کرده و تو هم که دیدی مونا نیست
گفتی حالا چه اشکالی داره یه شب هم با آوا!
دست های آرمان روی شانه های آوا نشست و نگاه
غمگین و دلخورش را در آن دریای متلاطم نگاه آوا
بند کرد
-اشتباه میکنی اینطور نیست! فقط... فقط می خوام یه
فرصت به جفتمون بدم... مگه اینو نمی خواستی؟





آوا در حالی که بینش را بالا میکشید دستش هایش را روی دست های آرمان گذاشت و در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می داد، محکم پششان زد - نه...دیگه نه. دیگه نمی خوامت (لبخند زهرآلودی روی لبش نشست اما بیشتر از آنکه دل آرمان را بسوزاند جگر خودش را خاکستر کرد) دیر کردی آرمان ، خیلی دیر...آنقدر دیر که از احساسم به تو هیچی نمونده ، هرچی که بوده پوچ شده تهی شده...خالی شده و جاش با نفرت پر...

به تلافی تمام زخم های که از آرمان خورده بود از روی لجبازی حرفی را به زبان آورد که اگر آن روز کمی بیشتر به عاقبتش می اندیشید هیچ وقت به زبان نمی آورد!

-ترجیح میدم احساسم رو صرف مردی کنم که واسم ارزش قائله، کسی که واسم وقت می زاره کسی که دوستم داره و من...هم دوستش دارم

سعی کرد نگاه وحشتناک و سرخ آرمان را نادیده بگیرد و با آوردن نام علی رضا به پایان حرفش نقطه گذاشت. اما هنوز پس از حرفش نفسی تازه نکرده بود که صورتش از شدت سیلی سرخ و اتیشینی که آرمان به آن نشان سوخت و گرمی لزج آور خون از کنار لبش





بیرون جهید. اشک هایی که تا به آن لحظه به زور
جلویشان را گرفته بود روی صورتش راه باز کردند.
انگشت آرمان بالا آمد نه برای زدودن اشک های او
بلکه برای تهدید.

- به بار دیگه اسم اون دزد ناموس رو جلویم بیاری
قسم میخورم اول تو رو میکشم بعد اون دی*ث رو...
نگاه آوا رنگ نفرت و جنون گرفت و در حالی که به
صورتش اشاره میکرد فریاد کشید

- اینه... واقعیت تو اینه آرمان که سر هر موضوعی
بیوفتی به جون جسم و روح من! خواستم بهت نشون
بدم که تو هیچ وقت نمی تونی عوض شی
قدم هایش را عقب عقب برداشت و سرش را به چپ و
راست تکان داد

- تو مرد اون حرفای قشنگ نیستی! تو مرد نامرد
هایی! مرد پستی ها

#۱۰۴

فرصتی به آرمان نداد و عقب گرد کرد. در اتاق را
محکم به دیوار کوبید و باعث شد در چند بار در جایش
تکان بخورد. بی توجه به آرمانی که پشتش می آمد
سریع پله ها را طی کرد و داخل اتاقش شد. به سمت





کمد رفت و اولین و دمدستی ترین مانتویی که به دستش رسید را تن زد و بی توجه به رنگ لباس یک روسری هم بیرون کشید و روی سرش انداخت. آرمان مقابل چهارچوپ در ایستاده و دست به سینه کارهای شتاپ زده اش را رصد می کرد. همین که خواست بی توجه به او از در بگذرد دست آرمان مانع اش شد و راهش را سد کرد - کجا؟

ابروهایش را بیشتر در هم فشرد و گفت - به تو چه چیکار می! (دستش را بالا آورد و با کف دست اشاره به او گفت) فقط نگو شوهر می که اصلا حال خندیدن ندارم..

آرمان برای آنکه باز کنترلش را از دست ندهد چشم هایش را محکم روی هم فشرد و با حرص شقیقه هایش را ماساژ داد.

- چرا نمیخواهی همه چیز درست بشه؟
اشک دوباره در کاسه چشمان آوا جمع شد - واسه اینکه هیچ چیز قابل تغییر نیست! واسه اینکه زندگی ما روی "هیچ" پایه ای بنا نشده، بلکه از همون اول فقط و فقط ویرونی بوده میفهمی ویر...ونه





چنان داد محکمی زد و آرمان به ناگاه دستش بالا آمد و کنترلش را از دست داد. آوا بی آنکه هراسی داشته باشد آن یکی طرف صورتش را به سمتش گرفت - بزن ، برای چی تردید میکنه...سرت رو پایین نگذار خجالتت برای چیه منکه مونا نیستم ! تو که دست به زنت به من خوبه اینبارو محکم تر بزن من که حلالش کردم

دست بالا آمده آرمان مشت شد و روی چارچوب در نشست .خواست بادر آغوش کشیدمش از دلش در بیاورد اما آوا در جهشی سریع او را به عقب هول داد و با همه ی توانی که داشت شروع به دویدن کرد ندانست آن همه قدرت برای دویدن را از کجا آورده. وقتی به خود آمد که سر خیابان نفس نفس می زد. سریع به عقب برگشت تا مطمئن شود آرمان دنبالش نیامده است. خدا را شکر کرد که در آن ظهر گرم و داغ خیابان ها خلوت بود و هر چقدر میخواست ، میتوانست گریه کند.تناقض میان عقل و احساسش را درک نمی کرد. نا وقتی که بد بود وجودش در تمنای داشتنش می سوخت و حالا که به او روی خوش نشان داده و او هم میخواست همه چیز درست شود احساسش به شدت





این حس و علاقه را پس میزد. سرش را به آسمان بلند کرد و ناله اش گلویش را خراشید
-خدایا راه درست رو نشونم بده، دیگه از هرچی افتاده می ترسم. من از این آرمان آروم و عاشق می ترسم... از مردی که ماهیت من رو گاهی همسر می دونه و گاهی ه*ر*ز*ه می ترسم!
با شنیدن صدای بوق ماشین به خیال آنکه در وسط خیابان باشد سریع از جایش پرید.

#۱۰۵

بوق ماشین دوباره از جا پراندش و با غیض به سمت ماشین چرخید. شیشه ی دودی سمت کمک راننده پژو ۲۰۷ پایین آمد و نگاه او با نگاه منزجر کننده و مشئمز مردی که نظیرش را در دنیا ندیده ، تلاقی کرد. کیان! نمی دانست این چه مصلحت الهی است که وقتی در شرایط روحی بدی است او درست مثل عجل معلق جلویش ظاهر می شد و با آن لبخند کزایی و چشم های هیز و بی حیایش تنش را مور مور می کرد.
احساس نی کرد رنگ از رخس پریده و پاهایش بی رمق روی زمین آسفالت داغ زیر پایش می لرزند. هنوز هم برخورد های قبلیشان یادش بود آن لحظه که او را به





زور به مقصدی نا معلوم می کشانده... یا دیدار دومشان وقتی او را در خانه ی آرمان دید و آن برق چشم های لعنتی اش دقیقاً مثل حالا به او زل زده بودند. انگار که به طعمه ی آماده و دلچسبی زل زده باشند.

-باز که چشم های تو اشکی شده عروسک در آن گرمای آتشین مرداد ماه نمی دانست آن باد سرد چطور به وجودش رخنه کرده بود که تنش را مثل بید لرزاند. لب هایش تکان خفیفی خوردند و آرام گفت -به تو ربطی نداره

حتی خودش هم به سختی حرفی که زد را شنید چه برسد به کیان که آن طور صدای ضبط را زیاد کرده بود. خدا خدا کرد که کیان اینبار راهش را بکشد و برود اما انگار با تمام وجود یقین داشت که او سمج تر از این حرف هاس.

نگاه ترسانش به مغازه های بسته افتاد به امید اینکه مغازه ی بازی پیدا کند به پاهایش قدرت بخشید و توجه ای یه بوق های آزار دهنده ی کیان نکرد. مگر ساعت چند بود که خیابان ها آنقدر خلوت بودند؟ خودش را شماتت کرد که چرا آن وقت زور از خانه بیرون زده! ای کاش که آرمان قلم جفت پایش را می شکست و او در خانه می ماند. قلبش به شدت به سینه اش می کوبید





و با ضربان تند و پر اضطرابش نوید بدی می داد. کیان صدای ضبطش را کمی پایین آورد و سرش را بیرون گرفت

- هوا خیلی گرمه، بیا برسونمت نترس کارتی ندارم همین که گفت "کاریت ندارم" انگار تمام حس های بد دنیا را به جانش ریختند. به قدم هایش شتابم بیشتری داد و بی آنکه به سمتش بچرخد جیغ زد - برو گمشو عوضیه

نفس هایش از اضطراب آتشین درونش گر گرفته بودند؛ دلش می خواست گوشه خیابان بایستد و عق بزند. خلوتی خیابان دل پر تشویشش را نا آرام تر می ساخت. کاش که زود تر به خانه می رسید و از گزند او در امان می ماند

- خوشگل خانوم با تو نیستم مگه، نکنه می خوای با زور سواری کنم.

صدای خنده ی بلند کیان او را تا یک قدمی مرگ برد و برگرداند. کاش جراتش را داشت و برمی گشت و لگد به ماشینش و چند حرف درشت بار خودش می کرد اما فرمان عقلش این بود در آن خلوتی خیابان که پرنده هم پر نمی زد، قبل از هر اتفاق بدی، تمام قدرتش را در پاهایش جمع کند و فرار را بر قرار ترجیح دهد.





اما قبل از آنکه او به خودش بجنبد کیان از ماشین پیاده شد و در حالی که به زور دستش را می‌گرفت کشان کشان به سمت ماشین برد. جیغ کشید و به بازویش چنگ انداخت تمام زورش را زد تا از چنگ او خلاصی یابد اما ترس تمام توانش را درهم میکده بود. زور کیان بیشتر از او بود و در حالی که در ماشین را باز میکرد با لحن آرام و زننده ایی گفت -کم پنجول بکش گربه روسی، هنوز باهات کار دارم!

#۱۰۶

لحظه ی آخر نگاهش به مردی افتاد که در آن طرف خیابان با فاصله ی دورتری آن ها را رصد می‌کرد. با صدای بلند فریاد زد "کمک" و همان لحظه کیان او را محکم روی صندلی پرت کرد. تا خواست به خودش بجنبد و پیاده شود کیان سوار شده و قفل مرکزی را هم زده بود. دوباره با امید به سمتی که مرد را دیده بود چرخید و چند بار پی در پی جیغ زد و به شیشه کوبید.

- کمک کنید





قدم های مرد شتاب بیشتری برداشت و دوان دوان به سمتشان دوید اما کیان خیلی سریع ماشین را روشن کرد و به قول معروف فلنگش را بست.

به سمت کیان چرخید و در حالی که به بازو و صورتش چنگ می انداخت تلاش کرد تا بلکه ماشین را متوقف کند. اما کیان با دست آزادش ضرباتش را دفع می کرد و در آخر با سیلی محکمی که به او کوبید کمی به سمت شیشه متمایل شد. دلش مثل پرنده ای که خطر را حس کرده پیوسته و تند به سینه اش می کوبید. نمی توانست تسلیم شود. نه نباید تسلیم میشد. آخر این راه او را به رسوایی می رساند به بی عفتی. آه درد آلود سینه اش را خراشید. تا پای جان بابت پاک بودنش با آرمان جدال کرده بود و حالا نمی توانست اجازه دهد یک شیطان آن را ننگین کند؛ در یک اقدام غافلگیر کننده از فرمان ماشین گرفت و محکم به سمت خودش کشید کیان هول کرده خواست تا کنترل ماشین را به دست بگیرد اما او ول کن نبود. واژگونی ماشین و در نهایت یک مرگ دلخراش برایش خیلی بهتر از سرانجامی بود که کیان می خواست او را بکشانند. اینبار کیان محکم در حالی که با یک دستش فرمان را سفت چسبیده بود او را محکم به عقب هول داد و همزمان جواب بوق کشدار





ماشینی را که به عنوان اعتراض بوق میزد را با بوق
و چند فحش آبدار جواب داد و محکم به آوا توپید
- چیه وحشی! چرا هار بازی در میاری، فکر کردی نمی
دونم اینکاره ای؟

گریه صورت رنگ پریده اش را خیس کرد و در حالی
که سرش از شدت ضربه ای که به گیج گاهش خورده
بود می سوخت با التماس زجه و ناله کرد تا بلکه دل
شیطان به حالش بسوزد

- به خدا اشتباه می کنی من اینکاره نیستم! تو جون هر
کسی که برات عزیزه بزار پیاده شم . قسم می خورم به
هیچکس نگم چه اتفاقی افتاده...

خنده شیطانی کیان به او این اطمینان را داد که تا او را
به خواسته ی کثیفش نرساند ول کن نخواهد بود.
- جمع کن آبغوره هات رو ... یه عمری تو این کار
ریش سفید کردم و امثال تو رو هم خوب

می شناسم) خنده وقیحانه ای میکند و به آوا که با
التماس و چشم های گریان به او زل زده می نگرد) از
من نترس... مطمئن باش تو این کار خیلی بهتر از
آرمان می تونم راضیت کنم!

نگاه وق زده ی آوا غرق مبهوت شد. هیچ وقت حتی
فکرش را نمی کرد با امسال آدم های کثیفی مثل کیان





برخوردی داشته باشد چه برسد به اسیر دستشان شدن!

گویا سرنوشت قصد داشت تمام بدی هایش را یکی به یکی برایش رو کند و تا او از زندگی ساقط شود و هیچ بار دیگری به این جمله ی احمقانه که " دنیا هنوز قشنگی های خودش رو داره " فکر نکند. نا آرام و بی قرار دوباره جیغ و داد کرد و چندین و چند بار دستیگره ی در را بالا و پایین کرد. به کیان بد و بی راه گفت جنگش انداخت زدنش، اما وجود پلید کیان حتی لحظه ای از افکار شیطانی اش دست نکشید و او را پیاده نکرد.

وقتی وارد یک کوچه خلوت شد و ته کوچه که به یک بیابان تهی وصل می شد ایستاد دیگر تمام امیدش را خاموش و از دست رفته دید. گویا خدا در آن لحظه حواسش به اوئی که آن طور ملتمسانه صدایش می زد نبود. دیگر حتی رمقی برای مقابله در خود نمی دید انگار که از پیش تسلیم سرنوشت شده باشد. وقتی دست های کثیف کیان به سمت دکمه های لباسش پیشروی کرد تازه به عمق فاجعه پی برد دوباره به تکاپو افتاد تا خودش را نجات دهد و جیغ زد کمک خواست اما دست قدرتمند کیان او را محکم نگه داشته





بود تا به خودش بجنبد کیان اهرم صندلی را فشار داده و آن را خواباند و کمی رویش متمایل شد و در حالی که می گفت - بهت گفتم از ماده های وحشی مثل تو چقدر خوشم میاد؟

این حرفش همزمان شد با کشیده مانتو اش و کنده شدن دکمه هایش.

سرش را توی گودی گردن آوا فرو برد و به سختی خودش را از روی صندلی راننده به صندلی آوا رساند و با لحن پر ش.ه.و.ت.ی گفت

-قول می دم به هر دومیون خوش بگذره، جوری که سریه بعد خودت دنبال من باشی تا بیای سمت عروسک!

#۱۰۷

با دستمالی که مقابل چشمانش گرفته شد سر بلند کرد و در حالی که دستمال را از علی رضا می گرفت، فینش را بالا کشید و تشکر آرامی کرد و دستمال را روی چشم های اشک آلودش کشید. تنش در آن هوای گرم دم کرده ی کلانتری، مثل کسی که در دمای زیر صفر





درجه باشد می‌لرزید و بیشتر زیر آن چادر سیاه که یکی از ماموران زن داده بود در خود جمع شد. ذهنش حتی لحظه ای از یادآوری فاجعه وحشتناکی که از سر گذرانده خالی نمی‌شد؛ انگار کسی آن اتفاق تلخ را روی دور تکرار گذاشته که هی مقابل چشمانش تمام و از دوباره اجرا می‌شد؛ و درست در آخرین لحظات همان لحظه های نفس گیر که دلش از امید خدا رخت بسته بود امداد های غیبی به دادش رسیده بودند و از قضا مامور گشتی که ماشین را در سر خیابان وقتی به داخل کوچه می‌پیچید مشکوک دانسته و با یک بررسی فهمیده بود که در همان دقایق شخصی ناشناس با پلیس تماس رفته و با دادن پلاک ماشین گفته بود که در خیابانی شاهد آدم ربایی اش بوده است. آه که چقدر حالا از خدای که بالا سرش آن طور مهربانانه نگاهش می‌کرد و دست نوازشش را بر سرش می کشید شرمنده بود. به راستی که چه بی انصافانه گاهی اوقات به قضاوت خداوند عزوجل می‌نشینم و گمان می‌بریم فراموش شده ایم! صدای علی رضا او را از عالم آن همه فکر و خیال خفه کنده بیرون کشید و به دنیای واقعی برگرداند.





-اینجوری که همیشه خانواده ات بی خبر بمونن! اگه
خدایی نکرده بلایی سرت میومد چی!
و بعد با حرص و اعصابانی که از او بعید می رفت
ادامه داد

-یعنی تو توی آسمون این شهر یه ستاره هم نداری!
ناخون های کوتاهش را محکم در پوست دستش فشار
داد و لب پایش را محکم گزید و گفت
-ی..ه مادر دارم که اونم شهرستانه(مکت کوتاهی
میکند) معذرت می خوام که برای شما هم مزاحمت
ایجاد کردم راستش... راستش(دوباره بغض گیربان گیر
گلو و لوزه هایش شد) شما تنها کسی بودی که حس
کردم می تونه به دادم برسه!
اقیانوسی چشم های علی رضا دوباره مهربان شد و این
بار با ملایمت و مهربانی بیشتری سعی کرد با او
صحبت کند

- دوست ها هیچ وقت مزاحم هم نیستن! خیلی
خوشحالم که من رو لایق ترین فرد دونستی... اما...
باید یکی از افراد خانواده ات اینجا بیان تا تو بتونی از
اینجا خلاص شی! اون کیان...
از شدت حرص و غیرت مکثی کرد تا کنترلش را
دوباره از دست ندهد





- اون مردیکه به هیچ وجه زیر بار اعترافات تو
نمیره ! میگه که این کارش... زوری نبوده ...بلکه
بلکه تو هم راضی بودی!

آوا چنان سریع سرش را بالا گرفت و با بغض در گلو
ورم کرده اش جیغ زد که او دروغ می گوید؛ علی رضا
دستش را به علامت سکوت بالا آورد و برای آرام
کردنش گفت

-این رو من می دونم اما تو هم باید ثابت کنی! اون
میگه که تو به میل و در خواست خودت سر خیابون
سوار ماشینش شدی! بهتره شماره مادرت رو بدی تا
من...

-زنگ بزن آرمان بیاد...

قبل از آنکه حرف علی رضا تمام شود این جمله را
گفت و اشک هایش با پشت دست پاک کرد. علی رضا
در حالی که چشم هایش کمی ریز شده و با دقت او را
نگاه می کرد گفت

-البته پرا به ذهن خودم نرسید، به آرمان هم زنگ
می زنم بلاخره تو اونجا کار میکنی و...

باز هم نتوانست تحمل کند تا حرف علی رضا تمام
شود از این رو گفت

-بهش زنگ بزن بیاد...چون اون...اون...شوهرمه





#۱۰۸

برای اولین بار در آن چشم های همیشه آرام، رنگی از طوفان دید. طوفانی که آبی چشمانش را کدر کرد. در ذهنش هزار سوال بی جواب شروع به چشمک زدن کردند اما او بی آنکه هیچ کدامشان را به زبان بیاورد یا حتی بخواهد آوا بار دیگر حرفی را که گفته را تکرار کند، از کنارش رد شد. پوست صورتش از شدت حرارت می سوخت و گمان کرد اکسیژن موجود در هوای کلانتری یکباره به قدری پایین آمده که ریه هایش در حال خشکیدنند. با قدم های بلند خودش را به در خروجی کلانتری رساند. و هوای نیمه خنک عصر گاهی را میهمان تن گر گرفته اش کرد. گوشی را از جیبش بیرون آورد و در بین مخاطبین وی شماره ی آرمان مکت کرد. دندان هایش را به هم سایید و در حالی که کفش منقبض شده بود با حرص گوشی را پایین آورد و به این فکر کرد که "همیشه می دونستم یه سر و سری باهاشون هست ، همیشه..." اما خوب اصلا سر و سری هم بینشان می بود چرا باید حال او را منقلب می کرد! مگر از روی کنجکاوی به سمت آوای همیشه منزوی کشیده نشده بود؟





در دلش هر چه فحش بلد بود نثار آرمان کرد (تف بهت
 آرمان... تو زن داشتی چطور تونستی؟! ... حتما تو
 گولش زری و با چند تا وعده و وعید دختر بیچاره رو
 به تله کشوندی و گرنه آوا دختری نبود که بخواد تو رو
 از راه به در کنه ... عه عه عه من رو باش که فکر
 می کردم تو آدمی... من رو باش که...)
 -الو...

نفهمید که کی تماس را گرفته است که حالا آرمان پشت
 گوشی کلمه "الو" را هی پشت بند هم تکرار می کرد
 بی آنکه سلامی کند یا برخورد گرمی داشته باشد با
 حالتی خنثی گفت

-زنت تو کلانتری ۱۴ رسالت طرف میدون طلاقانیه...
 زود خودت رو برسون.

همین و تماس را قطع کرد. حسی درونش وول
 می خورد و او را جری می کرد تا راه آمده را برگردد و
 مستقیم و صاف توی چشم های آوا زل بزند و دلیل
 بخواهد و از او بخواهد تا یکبار دیگر حرفی را که
 گفته تکرار کند... از حرص دستش را توی موهایش
 فرو برد و چنگشان زد. از خودش کلافه بود ، از اینکه
 چرا حرف آنقدر برایش سنگین آمده! خواست خودش
 را توجیه کند و جواب خودش را داد "به این دلیل که





آرمان مرد متاهلیه " اما یک جایی در اعماق قلبش
مطمئن بود که این همه دلایلش نیست

۱۰۹

آرمان که تا آن لحظه بابت رفتار تندش با آوا پشیمان
شده بود. تا شماره تماس علی رضا روی گوشی اش
افتاد و بدتر از آن کلمه "کلانتری" را از او شنید
دوباره تمامی آن حس های بد و سوءزن ها به ذهنش
حمله ور شدند. ندانست تا آنجا را چطور رفت. بدون
شک که بد گمانی و شک بدترین موریانه ایست که
می تواند آدم را نابود کند؛ ذهنش مدام هول و هوش آن
دو می چرخید و مدام فرضیه می ساخت
(-یعنی باهم بودن و گرفتنشون... اصلا چه غلطی
می کردن که پلیس بهشون شک کرده، آخ آوا دعا کن
دستم نیوفتی... برای اون دزد ناموس هم دارم...))
آنقدر به این افکار های منفی بال و پر داد که وقتی به
کلانتری مورد نظر رسید با دیگه علی رضا نگاه غضب
ناکی به سمتش روانه کرد و در حالی که با چشم دنبال
آوا می گشت ، دست افتاده اش را محکم مشت کرد تا به
موقع اش روی صورت خوش ترکیب علی رضا فرود
بیاورد





-کجاست؟ (مکت کوتاهی می‌کند) اصلاً چه غلطی داشتین می‌کردین که گشت بهتون مشکوک شده! گره ابرو های علی رضا بیشتر از او در هم رفت و در حالی که با نگاه پر گلایه اش آرمان را از نظر می‌گذراند گفت

-تو من رو اینجوری شناختی؟ انقدر نامرد! انقدر پست!

در دل خدا خدا کرد تا آرمان معنی کنایه اش را خوب فهمیده و به خود گرفته باشد! و ادامه داد -به آوا...

مکتی کرد و با حرص پوست لب به دندان آمده اش را کند

-زنت (فقط خدا می‌داند چه جانی از او بالا آمد تا این کلمه را بگوید) داشته بهش به زور تعرض می‌شده! و خدا رو شکر که گشت سر رسیده!

نگاه آرمان رنگ باخت، سبیک گلایش چند بار بالا و پایین پرید تا او زبانش را تر کند و بپرسد -یعنی... چی

-یعنی اینکه اون دختره ی معصوم به خاطر کارای تو داشته قربانی تجاوز می‌شده! یعنی اینکه از ترس اومدن تو به قدری حالش بد شده که برای رودرو





نشدن باهات بردنش تو اتاقی تا وقتی اصل ماجرا رو
فهمیدی بری سراغش! توضیح کامل بود با باز هم
ادامه بدم!

علی رضا از اینکه او را به باد شماتت بگیرد گویا
هیچ ابایی نداشت. انقدر دلش از صمیمی ترین رفیقش
گرفته بود که دلش میخواست تا خود صبح او را به
محاکمه بکشد. دندان هایش را با حرص روی هم سایید
و سعی کرد آرامشش را حفظ کند

از کی تا حالا انقدر پست شدی؟ چی تو مونا کم
دیدي... چرا این دختره بیچاره رو به خاطر غریزه
مردونه ات...

-هیچی اونطور که تو می بینی و کنار هم چیدیشون
نیست

آنقدر عصبی این جمله را بلند گفت که مامور زنی که
از راهرو گذر می کرد به او تذکر داد. و همزمان در
اتاق مقابلشان باز شد و کیان با دست هایی که به آن
دستبند آویزان بود همراه سربازی بیرون آمد
و درحالی که هنوز تا گردن سرش در اتاق بود برای
تبرعه کردن خودش با لحن پر از لودگی گفت
-چقدر بگم سروان، سرکار، سرهنگ... اون خودش هم
دلش میخواست...





و در حالی که دستش را محکم می کشید دوباره کمی خودش را داخل برد
- اصلاً پاشو بیا ببین چه تیکه اییه! بزار ببینم تو بودی می گذشتی که من بگذرم!... گول خوردم سروان... گول خوردم

و بعد در حالی که سرش را کمی بیشتر داخل میکشید ادامه داد

- آگه بخوای زیر میزی رو چرب ترش می کنم اما جان مادرت نزار واسم پرونده درست شد صدای فریاد سرهنگ اتاق را لرزاند
- گمشو بیرون مردیکه... زیر میزی نشونت بدم که حال کنی

۱۱۰

دستش به وسیله سرباز محکم کشیده شد و همین که برگشت سینه به سینه آرمان در آمد. گیج از حضور آرمان با آن نگاه خونبارش خواست چیزی بگوید، اما مشتش محکمی کنار فکش نشست و از شدت ضربه چاک لبش زخم شد. قبل از اینکه هر واکنشی نشان دهد مشتش دوم پای چشمش نشست و فریاد پر تعصب آرمان از خشم کلانتری را لرزاند





-دیگه به حدی رسیدی که به ناموس من چشم داشته باشی! می‌کشمت!

سرباز کنارشان برای جلوگیری از نزاع بیشان دخالت کرد اما دست های پر قدرت آرمان اینبار بیخ گلوی کیان چسبیده بودند و قصد عقب نشینی نداشتند و مدام کلمه می کشمت را تکرار می‌کرد. حالا علی رضا نیز برای جدا کردن کیان از دست آرمان جلو آمده بود. اما به راستی که هیچ زوری حریف زور غیرت یک مرد نمیشد. آوا که از شنیدن صدای ف ۲ ریاد های آرمان از مخفی گاهش بیرون آمده بود ساکت و سامت به گوشه دیوار چسبیده و به آنها می‌نگریست...

چشم های کیان از شدت کمبود اکسیژنی که به مغزش نمی‌رسید از حدقه بیرون آمده بودند که بلاخره چند نفره توانستند آرمان را از او جدا کنند. کیان که به خرخر افتاده از شدت نفس کم آوردن خم شده بود. دست های دستبند زده اش را بالا آورد و گلایش را ماساژ داد. سرش را کمی بالا آورد و اول به آرمانی که شب سگی هار چند نفر گرفته بودندش نگاه و سپس به آن طرف تر ب ۶ نگاه های وحشت زده ای که از دیدن او سریع سر دزدیده بود نگاه کرد و پوځند گوشه لبش نشست.





کمر صاف کرد؛ حالا که آرمان را آنطور در غل و زنجیر مردان اطرافش می‌دید احساس امنیت می‌کرد. دهان باز کرد و در ابتدا چکد فحش بوق دار به آرمان داد و در ادامه حرفش گفت

-کدوم ناموس مردیکه! من با زن تو چیکار دارم! من چه می‌دونستم یکی رو عقد نکرده چند تا رو هم صیغه کردی!

توجه ای به فریاد های آرمان نکرد و بعد در حالی که نگاهش کمی آن طرف تر را می‌پایید لبخند شیطانی گوشه لبش نشست. به وضوح می‌توانست شاهد لرزش خفیف پاهای آوا باشد. به لطف پارتی های کلفتی که داشت می‌دانست خیلی در آن وضعیت نخواهد ماند. در آن لحظه با تمام وجود برای آن مامور گشت که مثل عجل معلق ظاهر شده و نگذاشت که کامی از دختر دلربا و ترسیده ای مثل آوا بگیرد؛ لعنت فرستاد. می‌دانست که اگر باز هم این چنین موقعیتی پیش می‌آمد محال بود از آوا بگذرد. لبخند کنار لبش عمیق تر شد و بی پروا تر به آوا زد زد

-عروسک بیا جلو بگو تو خودت میخواستی و...
نعره پر خشم آرمان جمله اش را قطع کرد





-خفه...شو

خواست باز هم به سمت او یورش ببرد اما علی رضا همراه دو سرباز کناری سریع مانعش شدند. سرگرد که تا کنون از اتاق شاهد نزاع آن دو بوده از روی صندلی چرمش بلند شد و عصبی از فریاد های یک بند آرمان بیرون آمد.

-چه خبرتونه آروم تر

#۱۱۱

آرمان بی آنکه حتی لحظه ای آرام شود یا از اوج صدایش بکاهد دوباره نعره زد
-چطور میتونم آروم باشم وقتی این مرد با وقاحت تموم تو چشام زل میزنه و از کاری که کرده هیچ ابایی نداره!

سرگرد عصبی نگاهی به سربازی که گوشه دیوار ایستاده بود کرد و فریاد زد

-مگه نگفتم ببرش بازداشتگاه! (و بعد رو به آرمان ...) تو هم بخوای بیشتر از این داد و قال راه بندازی مستقیم میری بازداشتگاه! پس اگه شکایتی داری با داد و هوار نه بلکه قانونی اقدام کن





و بعد از اتمام حرفش دوباره به اتاق برگشته و در را محکم به هم کوبید.

آرمان از حرص چنگ محکمی به موهایش انداخت و نگاهش گذرا روی سالهن چرخید و روی آوا ایستاد. نفس پر حرصش را بیرون داد و قدم های محکم و بلندش را به سمت او برداشت؛ آوا ترسیده خودش را به پشت مامور زن کشید اما وقتی دستش کشیده شد و با شدت به آغوش آرمان پرت شد. چشم های ترسیده اش را از هم باز کرد و وقتی آن بوسه ی گرم و پر حرارت روی موهایش نشست دیگر به این باور رسید که خواب نیست. لب هایش لرزید و خسته از تنشی که در آن روز داشته آرام سرش را بر روی سینه ستبر آرمان گذاشت و به چشم هایش اجازه داد ببارند. بدون شک حتی اگر خواب هم می بود باید میگفت که بعد از آن همه کابوس الحق که خواب شیرینی است.

بوسه های ریز آرمان و تنگ تر کردن آغوشش کم کم دلش را گرم کرد و یخ زبانش باز شد.

-خی...لی ترسیدم...هه هه (هق هق از شدت گریه)

حاضر بودم بمیرم...هه هه...اما...اما نزارم اون کثافت دستش بهم بخوره!





آرمان گره آغوشش را تنگ تر کرد چشم هایش را محکم روی هم فشرد. حتی از تصور آنکه چه بر او گذشته ویران می‌شد.

- هیش دیگه تموم شده ... آروم باش تا وقتی با منی هیچ بلایی سرت نمیاد...

اما آوا هنوز آرام نگرفته بود ... باید می‌گفت باید میگفت تا دلش آرام شود. باید به او میگفت که بیشتر از آنکه نگران خودش باشد نگران عزت پایمال شده ای بود که آرمان هر بار با تعنه هایش لگد مال می‌کرد.

- اون می‌خواست عفتم رو لکه دار کنه ... هه هه ... همون عفتی که تو همیشه لکه دار دیدیش! - اشتباه کردم عزیزم اشتباه.

و دوباره باز بوسه ای گرم روی پیشانی اش کاشت. وقتی به خودشان آمدند نه علی رضا را دیدند و نه آن مامورانی که کنارشان بود را ... مگر چقدر توی خلسه بودند که متوجه رفتن آنها نشدند.

#۱۱۲





نمی‌دانست کیسه را برای بار چندم است که روی پوستش می‌کشید اما سرخی و التهاب پوستش انگار بی صدا به او فریاد می‌زدند و خواهش می‌کردند تا دست از سرشان بردارد. اما نمی‌توانست؛ احساس می‌کرد دست‌های آلوده‌ی کیان هنوز هم دارند و جب به و جب تنش را لمس و نوازش می‌کند. از یادآوری کیان چشم‌هایش دوباره به اشک نشست. یک ساعتی میشد که بعد از انجام شکایت و طی کردن روال کلانتری به خانه بازگشته بودند. و کیان به بازداشتگاه منتقل شده بود؛ علی رضا شخصا وکالت پرونده آوا را بر عهده گرفت. تنفسش به خاطر بخار موجود در حمام کمی سخت و مرطوب شده بود. سرش را به کاشی حمام تکیه داد و چشم‌هایش را بست. بی آنکه بخواهد یا فکر کند چشم‌های اقیانوسی علی رضا مقابل نگاهش چشم بست و قلبش فشرده شد. کاش گره از زبانش باز می‌کرد و یک بار که نه بلکه صد بار و هزار بار فریاد می‌کشید و میگفت

"لعنتی اون طور نگام نکن که حس کنم گناهکارم، که حس کنم به زور خودم رو وارد زندگی یه زن دیگه





کردم... که بدم که نامردم! تو از هیچی خبر نداری پس
اون طور نگام نکن"

با صدای ضربه هایی که به در می خورد از افکارش
بیرون آمد صدای پر مهر آرمان تصویر علی رضا را
در ذهنش خط خطی کرد

- عزیزم ... آوا حالت خوبه؟!!

دندان هایش، را روی هم سابید و یک نفس عمیق
کشید. به سردی گفت

- دارم در میام!

نمی دانست چرا اما انگار دیگر آن کشش قبل را به
آرمان نداشت. البته این به این معنی نبود که دوستش
ندارد بلکه با تمام وجودش میتوانست عشق و علاقه
ای که به آرمان دارد را حس کند. اما از اینکه آرمان
رفتار نرمال و میزانی نداشت کمی عصبی و سردرگم
بود. نمی توانست این را درک کند که این عشق و علاقه
از بابت سوءاستفاده از او در نبود مونا است یا که به
راستی عاشق اوست. اصلا مونا کجا بود چرا نمی آمد
یا چرا آرمان در صدد برگرداندنش نبوده؟

با این فکر خودش را زیر دوش آب برد و بعد از
استحمام در حالی که شیر آب را می بست تن پوش





آرمان که در گوشه حمام آویزان بود را تن کرد و بیرون آمد.

#۱۱۳

آرمان که گویا همان جلوی در انتظار بیرون آمدنش را می‌کشید با دیدنش لبخندی زد و بعد خودش را جلوتر کشید تا او را در آغوش، بکشد اما آوا ممانعت کرد و خودش را عقب تر کشید

-حق نداری دستات بهم بخوره!

آرمان متعجب از رفتار آوا دستش هایش را به حالت تسلیم بالا آورد و در حالی که به سمت تخت میرفت رویش نشست. به قول علی رضا آوا اتفاق بدی را پشت سر گذرانده و نیازمنده توجه است. از این رو بی آنکه رفتار آوا را به روی خود بیاورد با لحن شادی گفت

-من که حسابی گشنمه عزیزم، الان هم چیزی آماده نمیشه پس سریع آماده شو تا شاممون رو بیرون صرف کنیم.

اخم های آوا درهم رفت. نه دل و دماغ بیرون رفتن را داشت نه ارزیابی این رفتار های دوگانه آرمان را از





این رو به سمتش آمد و مقابلش ایستاد و با لحن طلبکارانه ای گفت

- هیچ معلومه با خودت چند چندی! چشمت رو باز کن و دقیق نگاه کن (با دستش چند بار به خود اشاره کرد و ادامه داد) این منم آوا... میفهمی آوا... نه عزیز دل تو! نه مونا! منم همونی که حتی وقتی تصادفی نگاهت تو نگاش میچرخید، دیگه کل روزت زهرمارت میشد. آرمان برای آرام کردنش که به یکباره طوفانی شده بود سریع از جایش بلند شد و آرام از بازو های ظریف آوا گرفت و فشردهشان

- تو آوایی آوای من... میخوام گذشته ها رو فراموش کنی! میخوام دوباره یه فرصت به جفتمون بدم همه همیشه اینو نمیخواستی

- مونا چی اون رو نکنه یادت رفته... هه نکنه فکر کردی راضی میشه که سه نفری تو این عمارت درندشتت زندگی کنیم!؟

این را تقریبا با فریاد گفت و با حرص بازوهایش را از حصار انگشتان آرمان بیرون کشید





بهت گفتم و خودت هم خوب می‌دونی ازدواج من و اون تنها به خاطر مصلحت دوتا دوست و واسه منافع شرکت بوده و هیچ... هیچ عشقی هم ... مکثی کرد و کمی با من و من ادامه حرف هایش را کنار هم جور کرد

-بین من و اون دوست داشتن و علاقه ای وجود نداره! هرچی هم که بود ظاهرسازی بود و تمام. تو دلت جوش اون رو نزنه اون همش منتظره تا تقی به توقی بخوره و با دوستاش برنامه سفر بچینه! حالا هم که تو اینجا داری حرص اون رو میزنی اون داره تو کردن با دوستاش کنار رودخونه بسات کباب میزنه

#۱۱۴

نمی‌دانست حرصش از کله شقی آوا گرفته یا اینکه مونا فارق از او و ادعای عاشقی اش بی آنکه حتی او را در جریان بگذارد حالا در حال خوشگذرانی مجردی کنار دوستانش است. جای پوسته لبش که از حرص کنده بود می‌سوخت

-پس بگو آقا چرا دلش واسه آوای بخت برگشته سوخته! مثلاً خواستی رفتار مونا رو تلافی کنی و چی بهتر از اینکه بخوای با من باشی؟





این را با لحن رنجوری گفت و چشمانش پر آب شد و ادامه داد

- خیلی ازت بدم میاد آرمان خیلی نامرد و پستی
آرمان برای آرام کردنش دوباره او را در آغوش گرفت
و هیچ توجه ای به پس زدن های آوا با مشت زدن های
بی جاننش نکرد.

- اشتباه میکنی من دوستت دارم و اگه دوباره سمت
اومدم به این خاطره که فهمیدم هیچ قهر و کینه ای
نمیتونه جای تو رو تو قلبم کمرنگ کنه
آوا مشت محکم دیگری روی سینه ی آرمان کوبید و
با صدای لرزانش فریاد زد
-دروغ میگی... اینم یه بازی جدیده... واسه چزوندن
من... واسه...

هق هق گریه اش مجالی به ادامه حرفش نداد بی آنکه
که بفهمد سرش را روی سینه آرمان گذاشته و با صدا
می گریست و آرمان بی آنکه چیزی بگوید موهای
نمناکش را نوازش می کرد. کمی بعد که آرام شد در
حالی که فینش را بالا می کشید و کمی خودش را عقب
تر کشید. آرمان هم گره ی آغوشش را کمی شل کرد اما
باز نکرد.





آوا نگاه غمگینش را به چشم های او وصل کرد و در حالی که تمام تلاشش را میکرد محکم باشد اما باز هم قطره های سرکش اشکش را حریف نشد. با آنکه قسم خورده بود که دیگر هیچ وقت برای او گریه نکند! با آنکه قسم خورده بود که دیگر هیچ وقت به او التماس نکند اما در آن لحظه در آن زمان و مکان تمام وجودش را ریخت روی زبانش و با التماس گفت -خواهش می‌کنم بازیم نده آرمان...بخدا که دیگه تحمل هیچ درود و غمی رو ندارم. به نگاه به منه شکست خورده بکن! ببین چه روزی به حالم آوردی... لبخندی تلخ که مزه اش درسا مثل بادام تلخ بود روی لبش نشست و تمام وجودش را زهر کرد -آخه آدمای عاشق که راضی به غم عشقشون نمیشن... تو بگو به من که چطور عاشقی هستی که این همه درد رو خودت بهم هدیه کردی؟

#۱۱۵

قلب آرمان در سینه فشرده شد چه داشت بگوید اصلا چه می‌توانست بگوید؟ نکند باید میگفت که اگر به خاطر حسادتش به علی‌رضا نبوده شاید حالا حالا ها هم به سمتش نمی‌آمد؟ یا ازدسیسه های پنهانی اش





می گفت؟ از عمان دسیسه ها که مادر را از دختر و دختر را از مادر جدا کرده و حتی برای یک لحظه غذاب وجدان نگرفته؟

بوسه ای روی موهای آوا کاشت
- ببخشش رو واسه این روزا گذاشتن
این را گفت و لبخند غمگین و نگاه شرمزده اش را
مهمان نگاه رنجور آوا کرد.
- اما هیچی درست نمیشه! تو همه پلاس پشت سرمون
رو خراب کردی.

آرمان یکی از دستانش را از حصارى که دور آوا تنیده
بود آزاد کرد و آرام روی لب آوا گذاشت. آخ که اگر از
برخورد آوا نمی ترسید بدون شک بوسه ای روی آن
لب های وسوسه انگیز می کاشت. راستی به آوا گفته
بود که چقدر با موهای نمناک و خیس جذاب تر است؟
- هیچ وقت به معجزه ی عشق شک نکن

آین را گفت و دستش را که به آرامی لب های آوا را
نوازش می کردند، سریع کنار کشید. قبل از آنکه آوا
بخواهد چیزی بگوید. سریع گفت

- تو از من دلگیری چه پدر کشتگی با اون معده ات
داری که بیچاره صداش در اومده بود آماده شو بریم
شام بخوریم و برگردیم .





و بعد سریع دستش را به نشان تسلیم بالا برو و ادامه داد

-اصلا قهر میریم و بر می گردیم! فقط برای رفع گشنگی...

نفهمید با آنهمه دلگیری که از آرمان داشت چه شد که همراه او به آن رستوران شیکی و لوکسی که حالا در آن نشسته بودند ، آمده است. و حالا داشت به چشم و ابرو آمدن آرمان و عزیزم گفتنش خواهش اینکه غذا یخ کرده است و لطفا به خاطر دل او هم که شده قاشقی بخورد. ولی او اخم های درد در هم داده و دست به سینه مقابلش نشسته بود. وقتی که آرمان برای سومین از او خواهش کرد تا غذایش را شروع کند

حرص زده چنگال را برداشت و محکم به میز کوبید -بس کن لطفا ، انقدر هم بهم نگو عزیزم! وقتی میگم میل ندارم یعنی ندارم... خواهشا هم آنقدر تو نقش خوب بودن نرو که اصلا بهت نیاید .

آرمان معذب از نگاه های میز های اطراف به آنها نگاه دلخوری به آوا کرد بی آنکه حواسش باشد دوباره کلمه عزیزم را تکرار کرد





-باشه عزیزم!

و وقتی اخم های بیشتر در هم رفته آوا را دید نفسی تازه کرد و به آرامی در حالی که سعی می کرد حرصش را کنترل کند گفت

-نمیفهمم این رفتار ها یعنی چی؟ یه روز میخوای همه چی درست بشه، و روز بعدش پشیمون میشی دیگر اشتهای او نیز از بین رفته بود. از این رو قاشق و چنگال را روی میز برگرداند و می خودش را جلو تر کشید

-ببینم نکنه حرفام رو باور نداری! میخوای همه چیز رو از دوباره بهت بگم تا ببینی منم حق داشتم یا نه؟

#۱۱۶

وقتی سکوت و بی تفاوتی آوا را دید. دلش خون شد. بی دلیل یک هان به یاد علی رضا افتاد و اعتراف صبح آوا تر اینکه به او علاقمند است. انگار که به قلبش سیخ سوزنی فوری کرده باشند چهره اش در هم شد. هر چند می دانست آوا آن جمله را تنها و تنها از روی لجبازی گفته است و وقتی علی رضا می گفت بینشان چیزی نیست س غریب به یقین چیزی نبود.





اما آلام قرمز رنگی که مدام در ذهنش چراغ زده
میشد او را می ترساند که مبادا آوا دیگر عاشقش
نیست.

بیچاره وار نالید

_دوست دارم آوا... حتی بیشتر از قبل
پودخند گوشه لب آوا دلش را سوزاند و از روی میز
لیوان نوشیدنی را برداشت و کمی مزه مزه کرد اما
هیچ جوابی به آرمان نداد تا مبادا اختیار از کف دهد و
قبل از تمام اعترافات آرمان او از عشق کهنه اش
بگوید.

_هیچی اون طور که تو فکر میکنی نیست
اینبار محکم و قاطع در جواب آرمان که این سوال را
پرسیده بود گفت

_همه چیز همون طوریه که من فکر می کنم !
_پس گوش کن تا از اشتباه در بیای
نفسی کشید و چشم از آوا گرفت

_بعد از ازدواج باهات وقتی فهمیدم دخ....
سریع حرفش رو اصلاح کرد و باز نگاهش رو به من
دوخت





بعد از اون جریان حالم بد شد ، حالت جنون بهم
دست داده بود و نمی دونستم چطور خودم رو می تونم
درست کنم

تنها کاری که کمی ارومم می کرد
آزار و اذیت تو بود

تا اینکه بابا تو مشکل مالی بدی گیر افتاد
محموله ای که قرار بود به دبی فرستاده بشه و سود
خیلی خوبی داشت دست قاچاقچی ها افتاد
و تو این بین ضرر مالی شدیدی به شرکت وارد شد
برای جمع و جور کردن این زیان سرمایه ی زیادی می
خواستیم که تو دست نداشتیم
نمی خوام به جزییات اشاره کنم
ولی در این بین تنها کسی که می تونست کمکمون کنه
پدر مونا بود

چون دوستی عمیقی یا پدرم داشت و شریکش بود
ولی به یه شرط

اونم ازدواج با تنها دخترش مونا!

#۱۱۷

آوا بی آنکه به او نگاهی بیاندازد یا حتی آن پوځند
پرنګ کنار لبش را محو کند با انگشت اشاره اش دور





تا دور جام تُنگی نوشیدنی را انگشت می کشید؛ یا که نگاهش را بی هدف به میز های کناری می چرخاند. مثل اینکه حواسش به او نیست و مثلاً تر اینکه حرف های او برایش تومنی نمی ارزد. اما خدا می داند که جفت گوش هایش را تیز کرده بود تا هر آنچه آرمان به زبان می آورند را ببعد.

-می خواست روابطش رو با رفیق چند ساله اش عمیق تر کنه و با این عنوان هیچ اهمیتی به قربانی شدن من برای تصمیم خودخواهانه اش نداشت و با اسم مصلحت بار عذاب رو از روی دوشش برمی داشت.

مکثی کرد و نفس پر حرصش را بیرون داد. بی توجه ای آوا عصبی اش می کرد اما به طرز غیر قابل باوری به او حق می داد. ادامه داد

-هیچوقت نه به فکر ازدواج مجدد بودم نه اینکه بخوام به تلافی اینطور بجزو نمتم! حتی به عنوان یه درصد هم برای من باور پذیر نبود و امکان نداشت بعد تو اگر میخواستم انتخابی داشته باشم اون مونا باشه...

قلبش تیر کشید و سایه تردید بر روی دلش خیمه انداخت. انگار نیرویی درونی با جملات نا مفهوم و گنگ او را به منجلاب عذاب می کشیدند... به راستی که مونا هم به همان اندازه بیگناه بود که آوا.. خنده





بلند آوا از افکار و خیالات بیرونش کشید. انگار که لحظه ای چشم باز چرت کوتاهی رفته باشد گیج به آوا نگاه کرد.

حالا اخم بود که جای لبخند محو شده روی صورت آوا می نشست؛ گوشه ی لبش بالا پرید و چهره اش در هم شد

- اما از حق نگذریم عجب اجبار پر هزینه و شیرینی بود...

و بعد در حالی که انگشت اشاره اش را روی سرش گذاشته و ژست فکر کردن می گرفت کمی چشم هایش را ریز کرد و ادامه داد

-درست همون انقدر رویایی و واقعی بود که به من قولش رو داده بودی (مکثی می کند) درست نمی گم؟ بعد که انگار چیزی یادش افتاده باشد سریع دستش را بالا آورد و در ادامه حرف هایش گفت

-حتی اون جواهر یاقوتی که بهش هدیه دادی خیلی شبیه به همونی بود که به من داده بودی... یا نه بهتره بگم همون بود! چون به طرز شگفت آوری از توی وسیله هام گم شد!





نگاه شرمگین آرمان پایین افتاد. دیگر تاب نگاه کردن به آن چشم های کینه جو و کدر را نداشت. به سختی زیر لب آرام زمزمه کرد

-درسته ...یه ببخشیش...یه ببخشیش هم به خاطر تو بود! اما... (کلمات را سریع پشت به پشت هم ردیف کرد) اما من خیلی دوستت دارم ... همیشه داشتم... انتقام چشم آدم رو کور میکنه! حرص تلافی آنقدر کروم کرد که ندیدمت که از روی لجبازی بهت صدمه زدم ... اما اما پشیمونم!

-اوووم چه اعتراف جالبی... ادامه بده یه دفعه چی شد که به خودت اومدی و فهمیدی یه آوایی هم هست؟ وقتی این جمله را گفت خیلی خونسرد ه صندلی تکیه داد و دست هایش را در هم قلاب کرد و نگاه سوالی اش را به او دوخت.

چقدر در قالب علی رضا بودن به او می آمد! آخ که حالا چقدر خوب می فهمید علی رضا با آن رفتار خودسرانه چه کیفی میکند. به راستی که نشست و برخاست با علی رضا چه ها که یاد نگرفته بود. یادش باشد که حتما از او تشکر کند!

-همیشه دوستت داشتم... اما از یه مدت به بعد ترسیدم که نداشته باشمت. از همون موقعی که نسبت بهم بی





تفاوت شدی. میخواستم با تحریک حسادتت به خودم
بفهمونم که هنوز هم عاشقمی

#۱۱۸

آوا چشم هایش را ریز کرد و با همان لحن سردش
پرسید

- حالا کی گفت که من عاشقتم؟

نگاه آرمان رنگ باخت و وقتی که خواست جوابش را
دهد بی هوا چندبار تیق زد

- خوب... معلومه ک... که... (با کلافگی سرش را به چپ
و راست تکان داد) مگه تو الان من رو دوست نداری؟
از اینکه توانسته بود آرمان را تحت تاثیر قرار بدهد و
خوشحال بود اما نفهمید چرا یکهو تمام غم عالم در
دلش سر ریز شد و قالب بی تفاوتی اش را در هم
شکسته و بغض ناخوانده ای مهمان گلویش کرد
- دوست دارم؟ خودت چی فکر میکنی؟

یک دفعه مثل باروتی که روشن شده باشد ترکید و از
حرص با پشت دستش لیوان را پرت کرد و با افتادنش
و صدایش که یکباره در سالن پیچید و توجه همه را به
آنها جلب کرد. قطره اشک سمج سریع خودش را روی
گونه اش سراند.





- ازت متنفرم! به خاطرت همه چیزم رو از دست دادم ، غرورم آبروم، عزت نفسم ... ماد..رم...بس نبود این همه تاوان!(حق حق گریه) به خاطر توعه لعنتی مادر از درد آبروش از درد من جمع کرد و رفت گارسونی به سمتشان آمد

-مشکلی پیش اومده

به توجه به گارسون از جایش بلند شد و نگاهش به آرمانی بود که ساکت و سامت در جایش نشسته و تکان نمیخورد. فریاد در آلودش آه اشک های بعدی روی گونه اش را باز کرد

- تو که می دونستی من جز مامانم کسی رو ندارم نمی دونستی! حالا ازم چی می خوای اینکه ببخشت و بگذرم از اینکه همه این بود ها تنها سر یه سوتفاهم و تلافی سرم آوردی!

با حالت جنون زده گارسون را به کناری هل داد و به سمت آرمان رفت و کتش را چنگ زد

- چرا اینهمه مظلوم نشستی... پاشو به اینایی که تماشامون میکنن هنر دستت رو نشون بده...بهت میگم بلند شو من این آرمان اروم و بی نهایت مظلوم رو اصلا نمیشناسم!





نمی دانست به تلافی حرف ها و کارهای گذشته آنطور
آرمان را داشت انگشت نما می کرد یا به تلافی اتفاق
صبح که از روح بیمارش یک ویروانه ساخته بود؟
وقتی صندلی عقب کشیده شد و آرمان بلند شد. یک
لحظه کوتاه و هم برش داشت که نکند در میان آن جمع
آرمان بخواهد ضربه دستش را به همه نشان دهد. اما
وقتی محکم در آغوشش فرو رفت انگار که به منبع
آرامشش رسیده باشد تمام حس سست شد.

۱۱۹

بدنش به طرز عجیبی کرخت و بی حس شد، حتی قادر
به تکان دادن عضله هایش هم نبود. انگار آوایی که تا
چند لحظه ی پیش آن همه داد و قال راه انداخت، اصلا
این دختر مفلوک و بیچاره که از درد آنچنان سوزناک
می گریست و تمام سالن را تحت تاثیر خودش قرار داده
بود، او نبود!

بدنش از هر بوسه ی کوچکی که روی پیشانی اش
گذاشته می شد تب می گرد و می سوخت و چه لذت
بخش است مردی غرور و مردانگی اش را تو جمع به
دور بریزد و آنطور خالصانه بگوید «غلط کردم آوای
من، غلط کردم آروم جونم... تو فقط بمون و این





فرست آخر رو بده ببین چطور همه چیز رو برات
درست می کنم! ، به خدا می سازم ، از امروز می سازم
تموم اون روزایی رو که واست زهر شد
میسازمش، قول میدم . یه همین بارو روی قلم حساب
باز کن

«

مقاومتش شکست به سینه اش، تکیه داد در حالی که
نامحسوس عطر تنش را بو می کشید دوباره بغض آلود
گفت

_تو خیلی بدی، خیلی ازت متنفرم!
و آرمان اینبار محکم تر از قبل او را به خودش
چسباند و باز هم مردانه قول داد که همه چیز درست
خواهد شد.

آنقدر همه چیز زود گذشت که وقتی سوار ماشین شدند
و به راننده آدرس دادند سرش را به شیشه ماشین
چسباند و خودش را به خواب زد و در طول راه هزار
بار به این فرضیه که نکند همه چیز نقشه باشد فکر
کرد و غصه خورد. حتی گاهی وقت ها آرام از خودش
نیشگون می گرفت تا مبادا خواب بوده باشد. میترسید
هر آن از خواب بلند شود و دوباره به کابوس های
زندگی اش برگردد.





«خوشبختی!» «خوشبختی!» «خوشبختی!»
آخ که این کلمه کوتاه چقدر برای او گنگ و نا فهموم
شمار می رفت

یعنی ممکن بود خدا به او رو کرده و طالع نحسی که
رویش مثل بختک افتاده را برای همیشه از بین ببرد؟
تمام مسیر را آنقدر با چشمان بسته به اتفاقات و رفتار
های آرمان فکر کرد که راست راستی خوابش برد.
حتی با حس فرو رفتن در آغوش آرمان نتوانست چشم
های بی رمقش را از هم باز کند تنها فهمید که پس از
مدتی کوتاه روی جسم نرمی فرو رفته است (تخت).
حتی بوسه های پر حرارتی که روی اجزای صورتش
می نشست هم بیدارش نکرد.
شاید آن شب تنها مختص آرمان بود که تا می تواند او
را در آغوش بگیرد و با در کنارش بودن دلتنگی اش
را رفع کند.

#۱۲۰

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و دوباره وسیله
های روی میز را از نظر گذراند تا چیزی از قلم
نیوفتاده باشد. همه چیز محیا بود و به قولی یخچال را





روی میز خالی کرده با وسواس تمام چیده بود تا به چشم آوا بیاید.

در حالی که از ذهنش میگذشت (یعنی هنوز بیدار نشده؟) از جا بلند شد و به سمت چای ساز رفت تا برای خودش چای بریزد. حیف، دوست داشت قبل از رفتن به شرکت او را ببیند و همراه هم صبحانه بخورند و بعد در حالی که شانه بالا می انداخت به این فکر کرد که در عوض زود تر از شرکت بر می گردد تا ناهار را در کنار هم باشند. هر چند نمی دانست برخورد آوا با او چگونه خواهد بود اما با روحیه حساس و مهربانی که از او سراغ داشت می دانست که خیلی زود او را خواهد بخشید.

تصویر مونا برای لحظه ای جلوی چشمش نقش بست. با حرص آبجوش را برداشت به چای توی لیوانش ریخت و زیر لب غرید

-بره به درک اون اگه این زندگی رو می خواست بجای خوش خوشان همیشگی با دوستای مجردش یکم به فکر زندگیش میبود.

اصلا گیرم مونا این زندگی را می خواست و برایش از جان می گذشت آن وقت چه؟ "هوف" کلافه ای کشید و با دستش محکم شقیقه های سرش را که از شدت نبض





در حال فشار و ترکیدن بودن ، محکم فشار داد. با ندانم کاری و کینه خودش را به برزخی کشانده بود که شاید راه بازگشتی نداشت.

صدای تالاب تالاب پاهای آوا که معلوم بود از پله ها سریع پایین می آید لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست و به این فکر کرد شاید بهتر باشد همه چیز را به دست سرنوشت بسپارد و راهی که خود درست می داند را طی کند. اما به راستی درست ترین کار چه بود؟ لیوان دیگر را به نیت آوا پر از چای کرد. -کی بهت اجازه داده بود که من رو بالا ببری و بزاری رو تخت پادشاهیتون!

لبخندی ریز کنج لبش نشست در حالی که لیوان ها را بر می داشت به سمتش چرخید و نگاهش را به چهره ی طلبکار و پف کرده اش دوخت. -صبح شما هم بخیر عزیزمن!

و همینطور که از کنارش رد می شد خم شد بوسه غافلگیرانه ای روی لبش نشانده دلش غنچ رفت به چهره ی غضبناکش که به آنی سرخ شد و کاغذ گلوله شده ی دستش را به سمتش پرت کرد.

-انقدر به من نگو عزیزم!





روی صندلی نشست و با شیطننت در حالی که یک قلب
از چای داغ را می نوشید از قصد گفت
-باشه عزیزم!

دست آوا به عنوان تهدید بالا آمد و چند بار دهانش مثل
ماهی که از آب بیرون پریده باشد تکان خورد اما
صدایی از آن بیرون نیامد. آرمان از دیدن حالات او
لبخندش بیشتر عمیق شد و دلش غنچ رفت برای یکبار
دیگر حرص او را در آوردن

-بیا بشین سر میز صبحونه عزیزم.
عزیزمش را اینبار غلیظ تر گفت و جیغ آوا را در آورد
و با حرص به سمتش قدم برداشت
-من عزیزم تو نیستم!

و بعد با بغضی که نمی دانست آن لحظه از کجا پیدایش
شده ادامه داد

-عزیزم تو رفته ددر دودور!
و نگاه پر گلایه اش را میخ او کرد.
-نمیخوای بحث اون رو تمومش کنی؟! قرار بود دیگه
فقط به فکر کیفیت زندگی خودمون باشیم
آوا با حرص صندلی را عقب کشید و رویش نشست





-قراری نداشتیم! هه (پوڅخند) واقعا داری پیش خودت
چه فکری میکنی! چقدر زندگیمون شبیه حکایت مرده
با ساندویج و نوشابه اش شده!
و بعد خودش را جلو تر کشید و در حالی که چهره اش
را جمع کرده بود ادامه داد
-حالا راستش رو بگو، من نوشابشم یا ساندویجش؟!
چهره ی آرمان مکدر شد و نان تستی که رویش کمی
خامه مالیده بود را با حرص روی میز پرت کرد
- بس کن،

#۱۲۱

-ساندویج و نوشابه! تو اینطور فکر میکنی راجبه
من؟!
چنان صورتش برافروخته و خشمگین به نظر میرسید
که آوا را کمی از موضع اش پایین کشید اما کم نیاورد
و گفت
-چیه نکنه توقع داشتی هرچیزی با چشمای خودم دیدم
رو باور نکنم اما حرفای شاخ دار دیشب تو رو بی
چون و چرا بپذیرم!
-اما من بهت گفتم دلیلم رو ...





این را در حالی گفت که دستش را محکم به میز کوبید و در پی آن آوا کمی خودش را عقب کشید و گره اخم های پیوسته اش را بیشتر کرد. از اینکه از کوره در رفت پشیمان بود. باید بیشتر ملاحظه آوا را میکرد و با دل زخم دیده اش راه میآمد و تیمارش میکرد. از این رو دستش را جلو آورد و خواست دست لرزان و مشت شده ی آوا را بگیرد اما او سریع کنار کشید. بی آنکه به روی خودش بیاورد لبخندی محزون زد و گفت

- بیا باهم لج نکنیم آوا. منو تو همدیگه رو دوست داریم و هر دومون تو گذشته یه اشتباهاتی رو داشتیم... اما نزار این اتفاقا تو آینده امون تاثیر منفی بزاره

نگاه متلمشش هنوز روی گره های باز نشده اخم های آوا بود و ادامه داد

- من دقیق نمیدونم مشکل تو عشقه منه یا وجود مونا! اگه موضوع وجود موناست باید یکم صبور به خرج بدی میدونی که بابا تو قرضه (سریع حرفش را اصلاح کرد) اما باز هم این برات سوتفاهم نشه و از همین حالا این موضوع رو تموم شده بدون، اما اگه موضوع





صحت عشق من به توعه ، پس پاشو تا بهت چیزی رو نشون بدم.

خودش از جا بلند شد و با چشم هایش به او فهماند تا او نیز بلند شود و با گفتن "دنبالم بیا" آوا را همچون بره ای به دنبال خود کشید.

از پله ها بالا رفتند و مقابل اتاق کار آرمان ایستادند؛ تا جایی که یادش می آمد حتی مونا هم حق رفتن به پشت این در بسته را نداشت.

کلید را در قفل در چرخاند و بازش کرد
-جواب تردید های تو توی این اتاقه

#۱۲۲

با تردید و دو دلی قدم به داخل گذاشت. قلبش دالامب دالامب به قفسه سینه اش می کوبید. یعنی قرار بود با چه چیزی روبه رو شود؟ با دیدن فضا و دکور ساده اتاق که یک تخت یکنفره و میز تحریر و کتاب خانه آن را تشکیل می داد ، از فکر اینکه آرمان او را به بازی گرفته است و دستش انداخته عصبی شد. نگاه تیز و برنده اش را به او انداخت و نفس خفه شده در گلویش را با صدا فوت کرد و گفت





-انتظار نداری که یه اتاق ساده رو رمزگشایی کنم! یا دنبال معماهای پوچ تو بگردم؟

آرمان نگاه معنی داری به او کرد و ترجیح داد چیزی نگوید و جلو تر از او

داخل شد و مقابل میز تحریرش در حالی که کتابی را گشوده بود و به آن نگاه می کرد منتظر ماند تا آوا نیز به او ملحق شود. و آوا که دیگر تاب بیش از آن منتظر بودن را نداشت و از طرفی تمام وجودش در تب فکر اینکه آرمان با چه هدفی او را به اتاق کشانده می سوخت و برخلاف ظاهرش که سعی داشت خونسرد باشد، تمام تنش در بی خبری و بی تابی در هم می لولید.

وقتی کنارش ایستاد و در میان کتابی که دست آرمان بود عکس دونفره اشان را دید کمی جاخورد و خاطراتی پرسه زنان به ذهنش هجوم آوردند. این اولین عکسی بود که در اولین قرارشان در کافی شاپ استار کنار هم انداخته بودند و او در حالی که با خجالت سرش را روی شانه آرمان قرار داده بود معذب به فلش دوربین نگاه می کرد.





بی آنکه از قالب خونسرد خود بیرون در بیاد دست
هایش را در هم قلاب کزد و نگاه سردی به ارمان
انداخت که هنوز هم نگاهش خیره ی آن عکس بود.
-خوب که چی؟ انتظار نداری که به خاطر یه عکس
قدیمی برات غش و ضعف برم و ممنون باشم که دور
ننداختیش!

آرمان بی آنکه سرش را بالا بیاورد، آرام و پر حسرت
دستی به عکسشان کشید و از سر دلتنگی به یاد آن
روز ها آهی کشید؛ از همان آه ها که بی صدا می گفتند
"یادش بخیر".

-قدیمیه اما پر از خاطره و روزای قشنگه ، مثل همه
عکسای دیگه امون که لای کتابای توی قفسه اس
مخفی شده

نگاه هاج و واج و حیرانش را به چهره ی آرمان دوخته
شد. از کدام عکس ها می گفت... وقتی نگاهش به قفسه
کتاب ها افتاد که کتاب های به نسبت زیادی را در خود
جا داده ، ضربان قلبش بالا رفت (آه خدای من یعنی تو
همه این کتابا عکس منه)

آرمان آرام دستش را در دست گرفت و دستگاه کوچک
ضبطی را در میانش قرار داد.





-وقتی بشینی حقایقی که تو این ضبطه رو گوش کنی،
شاید دلت بخواد ببخشیم و یه فرصت به جفتمون
بدی...

قبل از آنکه آوا عکس العملی نشان دهد آرام خم شد و
بوسه ای روی گونه اش نشانده.
نفهمید که جنس بوسه اش از چی بود که تاثیرش انگار
مستدام بود و تا مغز سرش را سوزاند و داغی اش
نشست روی قلبش

#۱۲۳

مقابل در شرکت نگه داشت تک بوقی زد؛ آقا کریم که
در اتاق نگهبانی اش در حالی خوردن شیرینی زبان
همراه با چای بود با دیدن آرمان سریع از جا بلند شد و
با لبخند عمیقی که چهره اش را پوشانده تا کمر از
پشت پنجره برای آرمان دولا راست شد و سپس سریع
آمد تا در را برایش باز کند.

هنگام داخل شدن ماشین بلند آرمان را صدا زد و در
حالی که با عجله به اتاق نگهبانی می رفت جعبه
شیرینی را برداشت و دوباره لبخند روی لبش که از
صبح روی لبش می درخشید پر رنگ تر شد.





آرمان که متعجب زده به جعبه شیرینی زل زده بود با
لبخند گفت

-خیر باشه عمو کریم

-خدا حفظت کنه پسر من ، خیره...خیبیر، با کمک تو

بلاخره نوه ام رفت سر خونه زندگیش...

یکی از شیرینی های زبان را برداشت و در حالی که
برایشان آرزوی خوشبختی میکرد از کنارش گذشت.

به صندلی تکیه داده و چشم هایش را بسته بود. سعی
میکرد مدام تصویر آوا وقتی که به نوار کاست گوش
میکرد را مقابل چشمانش تصور کند. و هر بار لبخند
روی لبش می نشست و بعد آن به این فکر می کرد که
وقتی به خانه برگردد آوا از او چه استقبالی خواهد
کرد. با تقی که به در خورد کمی خودش را جمع و جور
کرد

-بفرمایید

با داخل شدن پدرش با تعجب در جا بر خواست و
مقابلش رفت

- اینجا چیکار میکنی!





- واسه اومدن به دفتر پسرمن نكنه بايد با منشي هماهنگ ميكردم؟

شرمنده سب تكان داد و براي رفع و رجو كردن حرفش سريع گفت

- نه اين چه حرفيه، منظورم اينه كه خبر مي داديد خودم ميومدم ديگه به زحمت نمي افتاديد.

پدرش در حالي كه روي مبل چرم مشكي مي نشست بي توجه به او گفت

- به منشي بگو دو تا چاي داغ بياره واسمون

نمي دانست چرا دچار يك اضطراب خود جوش شده است و در حالي كه به سمت تلفن ميرفت به منشي سفارش چاي و همراه با باقلوا داد و خودش هم آمد تا كنار پدر بنشيند.

براي آنكه حرفي بزند گفت

- چه خبر چيكار ميكنين ، يه مدت هست كه نديدمتون پدرش در حالي كه نگاه عميق و مرموزش را به او دوخته بود از داخل شكلات خوري يك كاكائو برداشت و گفت

- اينو بزار سر بي معرفتيت پسر جان، از وقت ازدواج كردي ديگه بابات رو هم فراموش كردي





لبخندی مذهبی زد و کوتاه گفت
- این چه حرفیه ، معلومه که اینطور نیست
در همان لحظه منشی سینه چای را آورد و مقابلشان
گذاشت و با کسب اجازه رفت
پدرش در حالی که چایی را بر میداشت تا با کاکائو
بخورد

بی مقدمه پرسید
- راستی از مونا چه خبر، مدتی هست که شرکت سر
نزده ، همه چی روبه راهه ؟
همین که می پرسید همه چیز روبه راه است اضطراب
را به جان آرمان می انداخت. طرح این سوال از جانب
او یعنی اینکه شصتش از چیزی خبر دار شده
به دروغ گفت
- اونم خوبه، میدونید که یکم از زیر کار دروغه واسه
همون ترجیح میده شرکت نیاد.
- پس خونه اس؟
کمی در جایش جا به جا شد و کلافه در حالی که چانه
اش را میخاراند گفت
- معلومه خونس پس کجا قرار بود باشه؟
- عجیبه امروز که باهم حرف می زدیم یه چیز دیگه
می گفت





آرمان در حالی که دندان هایش را روی هم میسایید خودش را روی مبل رها کرد. پس مونا خانوم طاقت نیاورده و فضولی کرده بود. ترجیح داد چیزی نگوید و فقط شنونده باشد.

علی رادمنش (پدر آرمان) در حالی که تکه ی کوچکی از باقلوا را در چنگال به سمت دهانش میبرد ادامه داد -میگفت اوضاتون شکر آبه

آرمان نفسی حرصی کشید اینبار جوابش را داد -ما هیچ مشکلی نداریم اونه که به بهونه مجردی سفر کردن همش بهونه میتراشه و دنبال قهره... -اووم جالبه، (چشم هایش را کمی ریز میکند) اونوقت تو سفر بردیش و اون قبول نکرد؟ هشت ماه از ازدواجتون گذشته و شما هنوز یه ماه عسل هم نرفتین

#۱۲۴

با حرص چانه اش را مالید و به زور یک لبخند مصنوعی به چهره اش نشاناد و گفت -فعلا موقعیتش پیش نیومده، وگرنه کیه که از سفر بدش بیاد...





- راستی از اون خدمتکار جونتون چه خبر؟ اسمش چی بود.

آرمان به سختی از میان لب های به هم چفت شده اش اسمش را برد
- آوا

- اهان آوا... گفته بودم که عذرش رو بخوای؟ کاری که گفتم رو انجام دادی؟

در حالی که داشت زیر نگاه ذربین و نکته سنج پدرش کلافه می شد، برای آنکه کمی طبیعی رفتار کند فنجان چای یخ کرده اش را برداشت و یک قلیپ از آن نوشید.

- بله مدتی که دیگه اونجا کار نمیکنه
علی راد منش در حالی که تکیه اش را به مبل میداد ما روی پایش انداخت برای محک آرمان و همینطور پی بردن به درستی حرف هایی که مونا گفته بود با همان لحن عاری از بی تفاوتی گفت

- خیلی هم عالی، درستش هم این بود که قبل از اینکه مونا برگرده رفته باشه...

و در حالی که به ساعتش لوکس و گران قیمتش نگاه می انداخت، به ادامه حرفش افزود
- فکر کنم حدود نیم ساعت دیگه مونا برسه...





واکنش آرمان دیدنی بود وقتی که به یک باره در جایش، سیخ شد و بدتر از آن وقتی فنجان را خواست روی میز بزارد اما روی زمین افتاد و تکه تکه شد. لبهای خشکش را با زبان تر کرد و در حالی که چینی ریز گوشه چشم و روی دماغش افتاده بود پرسید -فهمیدم... مگه، مگه مونا قراره امروز برگرده؟ -درستش این بود که تو بری بیاریش، شاید هم تا الان رسیده باشه، قبل از رفتن به خونه حتما یه کادویی بخر و از دلش در بیار

فهمید که چه آشوبی به جان پر تشویش آرمان انداخت، شاید هم فهمیده بود و تنها وانمود می کرد که از چیزی یا خبر نیست. ضربان شدید قلب آرمان از شدت اضطراب و رویایی آوا و مونا باهم کم ماند از جناق سینه اش بیرون بزند.

خواست بپرسد پس چرا مرا در جریان برگشتش نذاشته اما بعد آن حوصله جواب پس دادن به پدرش مبنی بر اینکه چرا با او در تماس نبوده را نداشت. اصلا کاش می شد که هیچ وقت از سفر برنگردد. به افسوس از برنامه ناهاری که با آوا نقشه اش را کشیده بود آه کشید که باز هم با جمله بعد پدرش غافلگیر شد -راستی از اون خدمتکاره دیگه خبری نداری؟





نه ندارم!

-حیف شد براش پیشنهاد یه کار مناسب با در آمد عالی داشتم! راستی معرفش کی بود
آرمان در حالی که با حرص پوست لبش را می جوید و
هر آن نگران رویارویی آن رو را داشت سر سری
گفت

-یکی از دوستانم(و بعد سریع افزود) شما نمیشناسینش
-حیف شد، آقا مامان تو جشنی که برای مونا گرفته
بودی دیده بودش و ازم خواسته بود تا بهش پیشنهاد
درآمد عالی در عوض کار کردن تو خونه ملکان رو
بدم..

"ملکان" از یاد آوری آن پیرمرد خرفت و هیزدود از
سر آرمان بلند شد و زیر لب غرید
-همون بهتر که رفت و از این پیشنهاد بی بهره موند!

#۱۲۵

علی رادمنش، راضی از خبری که می خواست به گوش
آرمان برساند از جایش بلند و با رضایت از گفتارش و
یک خداحافظی کوتاه اتاق را ترک کرد.
آرمان که آن لحظه، هر ثانیه برایش حیاتی به حساب
می آمد، بعد از مدتی از خروج پدرش ، سراسیمه از





شرکت خارج شد. بی خبر از جفت نگاه زوم کرده پشت پنجره که او را زیر نظر داشت.

در حالی که با سرعتی سرسام آوا در حال رانندگی بود پس از کلی کلنجار رفتن شماره مونا را گرفت. بلاخره یا او به خانه رسیده بود با که نه. وقتی تماسش برای اولین بار رد خورد، چیزی توی دلش مثل ماهی وول خورد از تنگ دلش بیرون پرید و هر چه فکر بد و آشفته بود به سرش هجوم آورد. اینبار با تردید بیشتری شماره را گرفت. دو بوق خورد که تماس برقرار شد

- الو...

از صدایش که چیزی مشخص نبود

-چی میگی آرمان...

وقتی لحن بی حوصله مونا را شنید، چنان نفس راحتی کشید که حتم میبرد از صدای فوتش گوش های مونا کر شده باشد. سکوت را بیشتر جایز ندانست

- از بابا شنیدم که داری بر می گردی ؟

- مگه قرار بود بر نگردم؟!

طلبکارانه این را گفت و باعث شد چند لحظه سکوت

اینور خط بر قرار شود؛ آرمان اینبار با لحن نرم تری





که کمی چاشنی دلخوری در آن آمیخته شده بود
جوابش را داد

- عکسای اینیستا و گردش و خوشگذرونی با دوستان
که می گفتن حالا حالا ها دلت این ورا تنگ
نمیشه (بلافاصله افزود) کی میرسی ؟
خنده های ریز مونا از پشت خط کمی اعصاب اشفه اش
را غلغلک می داد، حالا به سر کوچه رسیده بود و باید
فرمان را به سمت چپ میچرخاند.

- مثل اینکه یکی بدجوری دلش تنگه
و وقتی دید آرمان چیزی نمی گوید گفت
- تا ده دقیقه دیگه خونه ام ، اما گفته باشم اینبار با یه
دسته گل از دلم در نیامد کارت .

آرمان در حالی که پایش را روی ترمز فشار میداد
دستی را بالا کشید و سرسری گفت "منتظرتم " و
تماس را قطع کرد.

تمام توانش را توی پاهایش ریخت و پس از باز کردن
در به سمت خانه دوید. وقتی وارد سالن شد بلند آوا را
صدا زد و به اتاق و آشپزخانه سرک کشید و در آخر او
را در حالی که هنوز در اتاق کارش مشغول دید زدن
کتاب ها و تجدید خاطرت با عکس ها دید، یک نفس
گرفت تا قلب پر تپشش کمی آرام گیرد. آوا در حالی که





نگاه نم دارش را از عکسی که در دست داشت
می گرفت انگار که تازه متوجه آرمان شده باشد ،
دستی پای چشمش کشید و گفت
-چقدر زود برگشتی
-زود جمع کن آوا باید بریم

#۱۲۶

"باید بریم" میان ابروهایش چین خورد و تا بیاید
پرسد کجا، آرمان سراسیمه به سمتش آمد و دستش را
محکم کشید

-زود باش آوا هر لحظه ممکنه سر برسه
در باره چه کسی می گفت که آمدنش آنطور به جان او
تشویش و اضطراب ریخته بود. انگار که ذهنش در
همان خاطراتی که در حال مرورشان بود حبس شده و
نمی توانست اتفاقات حالا را درک کند. همانطور که
پشت آرمان کشان کشان کشیده میشد؛ نگاهش به سمت
میز تحریر کشید شد و آن کاست ضبط. حسی انگار
وادارش می کرد تا آن را بردارد ،دستش را به سمتش
دراز کرد و درست لحظه آخر برش داشت .آرمان او را
به سرعت به سمت اتاقش میبرد
-هر چی که لازمه رو بردار سریع آوا...





و سریع چمدان کوچک و مسافرتی را که در کمد بود را بیرون در آورد. نگاه گیج و حیران آوا هنوز روی آرمان دود و میزد که به سرعت چند دست لباس از روی آویز جدا کرد و توی چمدان انداخت. دهان باز کرد، از میان هزاران کلماتی که میتوانست به زبان بیاورد، نفهمید چرا این جمله روی زبانش نشست -میخوای از خونه بیرونیم کنی؟ آنقدر معصومانه این حرف را گفت که قلب آرمان را در سینه مچاله کرد. به سمتش آمد و بوسه پر حرارتی روی پیشانی اش نشاند و لبخند تلخی زد -نه قربونت برم، من غلط کنم بخوام تو رو بیرون کنم... فقط باید بریم باید اینجا باشیم، میشه الان وسیله هات رو جمع کنی تو راه بهت توضیح میدم بی هیچ حرفی به سمت کمد رفت و لباس هایش را یکی به یکی برداشت تا در چمدان جمع کند. آرمان هم با گفتن اینکه "میرم شناسنامه رو بردارم" دوباره به طبقه بالا و اتاق کارش برگشت پس از برداشتن شناسنامه آوا و کلید کردن در، با سرعت خودش را به اتاق آوا رساند.





آوا که در حال گشتن دنبال نیم ستی که آرمان برایش خریده بود، بود با آمدن آرمان و سوال یکهوایی اش که همه چیز را برداشته یا نه گفت

-هنوز همه وسیله ها رو جمع نکردم .

آرمان خم شد و زیپ چمدان را بست و گفت

-اشکال نداره بقیه اش رو بعدا خودم واست جمع میکنم فعلا همینه کافیه یه مانتو بنداز تنت بریم

تقاضای ویرایش شده:

#۱۲۷

وقتی سوار ماشین شده و به قدر کافی دور شدند تازه توانست یک نفس راحت بکشد.

آمدن مونا تمام برنامه اش را به هم ریخته بود. زیر چشمی نگاهش به آوا افتاد که بی کرده به گوشه صندلی چسبیده و به خیابان چشم دوخته بود. چقدر در حق این زن بد کرده بود و خدا میداند بابتش چقدر بدهکار بود.

برای آنکه او را از آن حال و هوا در بیاورد گفت -دوست داری ناهار و کجا بخوریم عزیزم





آوا بی آنکه نگاهش کند آب دهانش را به سختی قورت داد تا گلوی آدم ورم کرده اش از بغض کمی خیس شود و گفت

-حالا تکلیف من چی میشه؟

-منظورت چیه عزیزم

لب هایش لرزید و اینبار با غیض به سمتش رو چرخاند

-نمیخوای بگی که چمدونم رو پر کردی تا باهم بریم ناهار بخوریم!

ماشین را به گوشه ای کشاند و توقف کرد . نمی خواست به هیچ وجه باعث تکدر خاطرش شود، از این رو دستانش را در دست گرفت. چقدر سرد بودند؛ -مونا داشت بر می گشت و نمیخواستم موقع برگشت تو اونجا باشی

اشک های آوا روی گونه هایش غلطید و با قهر رو برگرداند

-می دونستم

آرمان سریع برای اینکه هو را از اشتباه در بیاورد ادامه داد

-نه نه اشتباه نکن ، نمیخواستم اونجا باشی چون دوست نداشتم اون بهت چیزی بگه





الان هم ميريم هتل يه اتاق ميگيرم تا من تو اين هفته
يه خونه واسه جفتمون اجاره كنم، يه خونه واسه
خودم و خودت ، ميفهمي عزيزم؟

#۱۲۸

خانه اي براي او و آرمان، حتي نمي توانست به خيال
اين رويابال و پرده چه برسد به واقعيتش. حالا حق
هفش بيشتري اوج گرفته بود و آرمان هر آنچه تلاش
ميكرد تا آرامش كند نتيجه عكس مي داد. در آخر براي
آرام كردنش عصبى فرياد كشيد
- چرا گريه ميكني ها؟ چته!

انگار صدای بلند بود با چشمه ی جوشان نگاه آوا
رابطه مستقيم داشت كه يكباره يند آمد. نگاهش را به
سمت آرمان چرخاند، لبهايش هنوز هم ميلرزيدند.
-خونه براي من تو براي ما؟ تو...تويي كه تا ديروزي
لحظه شماري مي كردي تا مهلت صيغه امون بگذره و
من رو با يه تپيا پرت كني بيرون داري اين حرف رو
ميزني؟

از نگاه ترحم آميزي كه آرمان به او داشت هيچ
خوشش نيامد، بزاقي دهانش را قورت داد و سرش را





بالا گرفت حالش از این نگاه پ ترحم بهم می خورد،
مگر با خودش عهده نبسته بود که دیگر هیچ وقت
غرور و عذت نفسش را پیش او نشکند. انگار همان ته
مایه های غرور مانده در جانش رنگ غیرت گرفت تا
او را از این حالت مفلوک رهایی بخشند.
-می دونستم که تمام این مهر و محبت های اخیرت
صحنه سازی بود. هه، میخواستی به اینجا برسی مگه
نه؟

نگاه آرمان حالا با ناباوری به او خیره بود و دیگر آن
رنگ ترحم در هیچ پستویی ای از نگاهش نمیشد ردش
را یافت. شاید تغییر رویه یکباره آوا برایش خیلی
عجیب بود. میخواست تا با جوابی او را از این
سوتفاهم خلاصی دهد اما آوا مجالی به او نداد
-هیچ از سر دووندن خوشم نمیاد، اگه بازیه همین
حالا از ماشین پیاده شم و برم سر سر نوشت خودم،
اما ازم انتظار نداشته باش مثل اون هشت ماه کذایی به
هر سارت برقضم و صدام در نیاد...

129#

-داری اشتباه میکنی آوا





اما آوا گویا به سیم آخر زده بود، شاید هم می‌خواست
صحت عشق آرمان را بسنجد
- هر وقت به احساسم شک کردم ، ازت ضربه خوردم ،
این اشتباه رو دیگه تکرار نمیکنم آرمان ! به نظرم
طعمه دهن هر گرگی شدن صد می ارزه به زندگی
خیالی پوچی که شاید هیچ وقت رنگ عمل به خودش
نگیره

همین که این را گفت در ماشین را باز کرد و مقابل
نگاه بهت زده آرمان از ماشین پیاده شد. به قدم هایش
سرعت بخشید رو به خیابان مستقیم به مسیر فرضی
مقابلش ادامه داد. اما خدا می‌داند که قلبش و همینطور
گوش هایش را همان پشت سر جا گذاشته و تا با قدم
های که پشتش می آمدند جان گیرند . اما وقتی نه
صدایی آمد و نه رد پایی دنبالش دوید. قطره اشکی
روی گونه اش دوید و فریاد در سکوتش را بر سر
قلب رنجورش خالی کرد

- دیدی نیومد! دیدی واست ارزش قائل نشد، حالا تو
هی سنگ عشقت رو به اون سینه وامونده بزن
+ اصلا بهتر که نیومد! بهتر که نخواست... حداقل
واسه یه بار هم که شده غرورت رو زیر پاش نذاشتی





-حالا چیکار میکنی بدبخت کجا رو داری که بری، شبت رو کجا میگذرونی

+ این رابطه یه جایی به بم بست میرسید و تموم میشد، پس همون بهتر که به دست من تموم میشد این موفقیت رو به اون مغرور خود خواه نمی دادم، وای بقیه اش هم خدا بزرگه (قطره اشکی روی گونه اش سر خورد)

--اخه بدبخت چشات رو باز کن، یه نگاه به این خیابون یک طرفه بکن! کجا داری میری، تا دیر نشده برگرد...

وقتی که دستش به شدت از پشت کشیده شد و رو در روی آرمانی که نفس نفس میزد و صورت سرخش زیر آفتاب داغ کبود تر دیده می شد، در آمد. قلبش طبل شادمانی کوبید و بلند توی مغزش فریاد زد - دیدی میاد، دیدی دوستت داره

ولی عقلش بهایی به زمزمه های بی قرار قلبش نشان نداد. همیشه آدم هایی شکست میخورد که بنده احساس و قلبشان بودند، پس چه بهتر آنکه در عین پیروزی و با سرافرازی شکست را به دیگری میسپرد.

از این رو اخم هایش را در هم کشید و تقلا کرد تا دستش را از حضار دست آرمان آزاد کند





-ولم کن میخوام برم
 آرمان از میان دندان های بهم چفت شده اش خرید
 -برگرد تو ماشین تا باهم حرف بزنیم
 اما بر عکس او آوا صدایش را روی سرش انداخت و
 توجه اطرافیان را به خودش جلب کرد.
 -نمیام مزاحم نشو ، دستم رو ول کن ... من با تو
 لعنتی هیچ جهنم دره ای نمیام
 اما زور آوا به زور اندک او می چربید و دستش را با
 شدت میکشد و به سمت ماشین میبرد

!

۱۳۰

بهت میگم ولم کن ، نترس تا وقتی این صیغه لعنتی
 تموم
 نشه ، شده بمیرم هم نمیزارم کسی دستش به تن
 ناموست که من باشم بخوره!
 عصبی به سمتش چرخید ، حرف آوا برایش گران آمد
 آن هم خیلی، دستش را بالا برد اما در همان میان زمین
 و آسمان بی حرکت ماند
 -چیه میخوای بزنی! بزن رحم نکن





صورتش را جلو کشید
 پیرمردی که از کنارشان می‌گذشت محض دلسوزی و
 جوانمردی رو به آرمان گفت
 -برای چی دختر مردم رو آزار میدی از خدا بی خبر،
 ولش کن

آرمان عصبی دست مشت شده اش را پایین آورد و
 عصبی سر آن مرد فریاد کشید
 -بی تو چه پیری زنمه

پیرمرد که بنیه ضعیفی داد از هیبت و عصبانیت آرمان
 کمی ترسید و عقب کشید اما نگاهش روی آوا چرخید
 -راست میگه؟ میخوای زنگ بزنم به صد و ده؟
 در حالی که این را میگفت زیر چشمی آرمان را از نظر
 گذراند و محض احتیاط کمی خودش را عقب تر کشید.
 آوا از ترس آنکه مبادا نزاعی صورت بگیرد سرش
 را تکان داد اما باز هم نتوانست نیش زبانش را قلاف
 کند

-اگه روی صیغه بشه اسم زنیت گذاشت ، آره پس من
 زنشم!

پیرمرد که گویا دیگر ماند در آنجا را جایز نمی دانست
 حالی که سرش را به چپ و راست تکان می داد لا اله
 الا گویان از کنارشان گذشت.





آرمان که هنوز صورتش سرخ بود و از شدت
عصبانیت و حرص شقیقه هایش تیر می کشید نگاه پر
غضبی به آوا انداخت و گفت
- همین رو میخواستی؟ زود بیا سوار شو تا اون روی
سگ...

لب هایش را محکم روی هم فشرد و حرفش را ادامه
نداد

انگشت اشاره اش را بالا آورد و در حالی که سعی
می کرد عصبانیتش را کنترل کند اما باز هم میشد ته
مایه های خشونت را در آن دید و لمس کرد
- درضمن از این به بعد دستی رو که بخواد روت بلند
شه قلم میکنم حتی اگه اون دست دسته خودم باشه
قطعا زلزله هشت ریشتری که می گفتند همان بود.
اینکه کسی در اوج خشونت و جنون، عشقش را
آنطور عمیق از میان آن کلمات پر حرص بیان کند.
به جان او که حسابی چسبیده بود. آخ که کاش دقایق
از هم می ایستادند و این لحظه برای او یک عمر
تکرار میشد. یک عمر رررر...

#۱۳۱





دوباره موش شده بود که آنطور بی صدا دنبالش می‌رفت؟ شاید آنهمه جاز و ولز کرد تا یک جمله عاشقانه از روی حرصش بشنود. مگر نمی‌گفتند که آدم‌ها همیشه از روی حرص حقایق‌های پنهانی دلشان را رو می‌کردند. عقلش بی صدا بهش توپید (+ احمق جان اون که بهت ابراز علاقه نکرد، بلکه به زور داره میبره سوار ماشینت کنه، خر نشو... وانه

- عقل با شعور جان من خواهشا خفه)
لبخند نیش‌مانندی گوشه لبش نشست. اما قبل از آنکه آرمان ببیند سریع محو شد و سوار ماشین شد. آرمان هم سوار شد.

مدتی در سکوت گذشت. تا اینکه بلاخره آرمان لب‌به‌سخن گشود اما اینبار با لحنی کنی نرم‌تر -تو می‌خواهی من رو بکشی آره؟

آوا بی‌آنکه چیزی بگوید تنها اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید. آخ که چقدر این شخصیت جدیدش را دوست داشت و برایش ذوق مرگ میشد. از اینکه به جای او آرمان حرص می‌خورد در حالی که او کیلو کیلو قند توی دلش می‌سایید.





- مگه بهت نگفتم که برای فهمیدن علاقه ام بهت بشین
اون کاست لعنتی رو گوش کن
(دوباره سکوت از جانب آوا)

- چرا میخوای عین بچه لج کنی؟ چرا یه فرصت به
خودمون نمیدی! فکر میکنی نمیفهمم عشق توی
چشمات رو، ما همدیگرو دوست داریم و هیچ کینه
ای هم نمیتونه این رو عوض کنه
منه لعنتی هشت ماه رو با کینه و نفرت ر کردم تا به
این رسیدم پس خواهشا تو راه اشتباه منو نرو!
همزمان با گفت جمله آخر حرفش مشتش را به فرمان
کوبید.

آوا بی آنکه لحظه ای حرفش را مزه مزه کند تنها به
قصد جری تر کردن آرمان با گلایه افزود.
-شاید حساسیتت به علی رضا نبود هیچ وقته خدا هم
یاده من نمی افتادی!

وقتی نگاه بهت زده اش را دید دروغ چرا انگار یک
تکه یخ روی زخم های سوخته قلبش کشیدند و تمام
وجودش از خنک کرد.

نگاه آرمان کم کم از آن بهت زدگی در آمد و لبخندی
حرص دار روی چاک لبش نشست





- تو چه فکری کردی تو اون مغز فندقیت؟ ها؟ اینکه دوستم می‌تونه به زخم چشم داشته باشه؟ که حسادت من رو بر انگیزه کنه؟

همینطور که این جملات را تک به تک روی زبان می‌راند سرش را جلوتر می‌آورد و حالا رخ به رخ صورت آوا قرار داشت.

نگاه تب‌دارش بین چشم‌ها و لب‌های قلوه‌ای کوچک صورتی آوا در گردش بود

- پس کی ی‌خوای به معجزه عشق و بخشش ایمان بیاری؟

لب‌های آرمان که روی لب‌هایش نشست انگار که زمان از حرکت ایستاد و وجودش لبریز از شرابی شد که از عصاره‌ی عشق بود و هدیه‌ی ببخشش

#۱۳۲

سرش را عقب کشید و در حالی که از تب آن لحظات نفسگیر سینه‌اش بالا و پایین میشد دستش را برای منع پیشروی دوباره آرمان بالا آورد.
- نه...

پس از مکثی کوتاه ادامه داد





-نه تا وقتی که خودت رو بهم ثابت نکردی! نه تا اون موقع که اعتماد و احساسم رو به خودت برگردونی! حق نداری...

قلبش مملو از حرفای ناگفته و خط و نشان های که نکشیده ، داشت می ترکید.

نفسی تازه کرد و انگشت اشاره اش را چند بار با احتیاط و آرام تکان داد

-تا اون موقع حق نداری بهم تا این حد نزدیک بشی، نه تا وقتی که یه سر قضیه موناس! باید انتخاب کنی... من دیگه نه طاقت تحملش رو دارم ، نه اون عل...اقه سابق رو!

انگار با حرف هایش، ابر های تیره روی نگاه شفاف و قبلی آرمان را گرفتند که آنقدر تیره شد. دستش را بالا آورد و در حالی که دست آوا را توی هوا می گرفت آرام به سمت لبش برو و آنست اشاره اش را بوسید.

-می سازمش آوا...تموم اون احساسات ترک خورده ات رو خودم درستشون می کنم ، اما تو هم باید کمک کنی آوا... باید دریچه های قلبت رو روم باز نگه داری تا بتونم با عشقم زخم های قلبت رو ترمیم کنم...

نگاه آوا مات و بی رنگ آوا مات ماند رویش و صادقانه آن حرفی را که به زبانش آمد را گفت





- اما یه حسی بهم میگه دیگه هیچ وقت هیچی درست نمیشه! که هیچ وقت من و تو کنار هم "ما" نمی شیم... که

- هیش... قرار نیست دیگه از هیچ چیز بد حرف بزنیم... در مورد مونا هم کمی ازت وقت میخوام اونهم به به خاطر خودم نه، بلکه به خاطر بدهی که پدرم به باباش داره... سکوت آوا به معنی آن بود که پذیرفته باشد. ماشین را روشن کرد و به سمت هتل امیر کبیر راند. برای آوا اتاق تک نفره ای گرفت و در حالی که برای هزارمین بار از او عذر خواهی می کرد، قول داد که در همان هفته حتما آپارتمانی کوچک برای خودشان اجاره کند.

و حالا آرمان مدتی میشد که رفته بود و آوا در حالی که روی تخت یک نفری قبلی با روی تختی شیری نشسته بود به کاست دستش را زده بود. هنوز پس از یک ساعت کلنجار رفتن با خودش هنوز هم تردید داشت. چشمانش را بست و در یک اقدام یکهویی سریع دکمه پخش را زد





«هه (پونخند) خنده دار که یه دستگاه ضبط رو گذاشتم
جلوم و می‌خوام توی لعنتی رو تصور کنم و حس کنم
مقابلم نشست! (صدای محکم کوبید مشت به روی
میز) نمیدونم چطور یه روز عاشقت بودم! الان که
هرچی نگاه میکنم و حس میکنم فقط نفرت از از قلبم
زبونت می‌کشه..»

اخم‌های آوا در هم رفت و دستش را گذاشت روی
دستگاه تا کمی جلو بکشد

(باورم نمیشه! من... آرمان رادمنش، کسی که از جنس
زن بیزار بوده واسه تلافی از یه زنی که مثل مادرش
بود؛ تاپای شرافتم برم و واسه توی احمق بخوام تنم
رو آلوده کنم! لعنت هم آوا! اگه حال خرابت نبود، آخ
اگه اون ضبط و نمیکردی و دستت رو... (صدای هق
هق می‌آمد گویا که در حین ضبط این مکالمات اشک
میریزد) نباید واسه تو عه لعنتی گریه کنم! نباید دلم
برات بسوزه! اما از وقتی تو اون حال دیدمت دارم
آتش می‌گیرم... وقتی تن کبودت رو دیدم هیچ میدونی
چند بار یگارو کف دستم خاموش کردم تا دیگه روی
تو بلند نشه... آخ آوا لعنت به تو و عشق تو»





ترک بعدی » همیشه فکر میکردم که نیروی عشق از همه چیز قوی تره و میتونه هر چیزی رو که میخواد تصاحب کنه، اما امروز فهمیدم یه چیز دیگه از اون هم قوی تره، اگه گفتی؟ هه... نفرت و تنفر چیکار ها که نمیکنه با آدم! خیلی دلم میخواد حالت رو ببینم وقتی بخوای خبری از مادرت بگیری و هیچ نام و نشونی ازش پیدا نکنی! بدتر از اون هم اینکه بفهمی من پشت این جریان بودم(قهقهه هیستریک وار)
آوا در حالی که کاشه چشمانش درشت شده بودند با ناباوری دستش را به سمت دهانش برد. به گمان اینکه شاید اشتباه شنیده چند بار صدا را به عقب کشید و هر بار حقیقت تلخ مثل سیلی روی صورتش نشست و از داغ آن جگرش کباب شد.
مدتی طول کشید تا آرام شود و حالا قلبش از آرمان مالا مال کینه و نفرت شده بود. ترک بعدی را زد:
«چند روزی هست که واسه امروز استرس گرفتم ، نمیدونم وقتی دکتر بکارت تو رو پوچ بگه ، چطوری میتونم از خجالت این روزا در پیام...همیشه مطمئن بودم که آوای من اهل کثافت کاری نبوده و نیست! آخ آوا اگه دکتر اینو تایید کنه همین امشب به بابام جریان





از دو اجمون رو میگم و یه عروسی برات میگیرم که
نظیر نداشته باشه»

#۱۳۴

«یه هفته اس که ازت بی خبرم... خدم رو با دنیای کار
و مشغله مشغول میکنم تا توی لعنتی یادم نیوفتی! اما
باز هم یه لحظه هم نمیشه که بی خیالت بشم! هر چند
حقت نیست، هرچند لیاقت نداری اما بدجوری دلم
برات تنگه... از وقتی شرکت برگشتم با همه و همه
کس دعوا دارم! حتی بابا... وقتی یاد پیشنهاد
اجباریش می افتم دوست دارم سرم رو بکوبم دیوار!
حتی دوست ندارم چیزی بگم در باره اش»
«حتی از فکرش نمی تونست گذررکنه که امشب من
کجا بودم و چه ها که نشد! قرار بود امشب اوج
خوشحالی من باشه اما انگار وقتی میخوام به تو به
ضربه بزنم صدتا ضربه به خودم برمی گرده و بدنم
انقدر کوفته میشه که نتونم از ناخوشیت غرق لذت
بشم! لعنت بهت آوا لعنت! شاید ندونی اما تموم اون
لحظاتی که بعد برگشتت از در خونه ی که کسی چشم
به راحت نبود و تنها روی زمین نشسته بودی و گریه
میکردی من داشتم با دوربین های امنیتی خونه





میپاییدمت! هه باز هم به نفع تو بزار یه اعتراف کنم "
 خواستم دلم خنک بشه ، اما نشد "
 خسته و عصبی از اعترافاتی که شنیده بود کاست را
 روی تخت پرت کرد و عصبی غرید
 برو به درک!

#۱۳۵

می دانست که مونا حالا مدتی هست که به خانه رسیده
 و شاید هم انتظار او را می کشد. از یاد آوری جمله قبل
 از خدا حافظی اش تلفنی اش که گفته بود باید برایش
 هدیه درخورتری بگیرد و تنها به یک دسته گل رضایت
 نمیدهد ، پوئخندی روی لبش نشست و توی دلش
 گفت " حالا بشین تا گل عذر خواهی واست دونه به
 دونه بیاد هه "

از فرعی داخل پیچید و کمی سرعت ماشین را به نسبت
 کم کرد. انگار دوست نداشت این راه حالا حالا ها تمام
 شود. به یاد آوا با آن بوسه گرم و خسله آور، تمام
 وجودش دوباره به عطش خواستش دچار شد. چقدر
 دلتنگ او بود و این دلتنگی را در این مدت چه
 ناعادلانه سرکوب کرده بود. امیدوار بود. از اینکه الان





وقتی به خانه می‌رفت و جای او را قرار بود خالی ببیند تمام انرژی اش خالی می‌شد و جایش را موج منفی و سرد فرا می‌گرفت.

بر خلاف میل قلبی اش خیلی زود به خانه رسید. گویا جاده‌ها به لُج او خودشان را کوتاه کرده بودند تا او و مونا را به هم برسانند. ریموت را زد و ماشین را به داخل حیاط برد

وقتی داخل خانه شد با دیدن مونا که لباس کالباسی دکلمته اش را تن زده و مقابل TV به مبل لم داده بود و خیلی ناشیانه طوری وانمود می‌کرد که گویا توجه‌ای به او ندارد. در داری و "کور خوانده‌ای" نصیب او کرد و بی توجه به او در حالی که اخم‌های پیوسته اش در هم بود از مقابلش گذشت و راهی طبقه بالا شد. گردن کج شده مونا با چشم‌های وق زده اش را خیلی راحت می‌توانست تصور کند.

پس از اینکه لباس هایش را تعویض کرد. خودش را روی تخت انداخت و چشمانش را بست. همانطور که توقعش می‌رفت مونا بعد از چند دقیقه بالای سرش ظاهر شد و در حالی که طلبکار دستش را به پهلوی زده بود گفت -خوش برگشتم!





۱۳۶

ساعدهش را که روی چشم هایش گذاشته بود برداشت و بی آنکه نرمشی به خرج دهد بی حوصله گفت - مگه من خواسته بودم بری که حالا واسه برگشت منتظر خوش آمد گفتن منی؟
با همین جمله کوتاه انگار که مونا را خلع صلاح کرده باشد پیسش را خواباند. و یک به هیچ به نفع آرمان شد.

مونا وقتی دید آرمان توپش حسابی پر است و نا احتیاطی اش مساویست با روشن کردن باروت وجود آرمان. از این رو کمی خودش را لوس کرد و یکی از شانه هایش، به خاطر ژستی که گرفته بود آویزان شد و سعی کردن دلخوری اش را کمی نرم تر به زبان بیارد - اما تو کم تقصیر نبودی، چرا هنون موقع که گفتم دختره رو بنداز بیرون به حرفم گوش نکردی!
آرمان عصبی از حالت دراز کش در آمد و نشست و با حرص به مونا توپید.

- تو تکلیفت با خودت مشخصه؟ ها؟ یگم پیش خودت فکر کن! کی بود وقتی با اون برخورد بد می کردم خودش رو سپر می کرد و میگفت خواهشا باعاش کاری





نداشته باشه ! اگه کار هم بلد نباشه مهم اینه که دوستمه و میخوام کنارم باشه و تو روزایی که خونم تنها نشم!

-خوب...خوب...درسته من...اون ...موقع...دوست داشتم که باشه...

-پس انوقت یه دفعه چی شد؟

به من و من افتاده بود و نمی دانست چه جوابی به آرمان دهد، از طرفی بابت نبود چند روزه اش دوست نداشت بینشان دلخوری پیش بیاید از طرفی هم نمیخواست غرورش را زیر پا بزند و بگوید "اره راست میگی ، تقصیر منه که خیلی یهویی و یدفعه ای فهمیدم اون خیلی خوشگله و حسودیم شد"، انگار داشت توی همان چاهی می افتاد که وقتی با حرص پله ها را بالا می امد برای آرمان کنده بود! برای آنکه جبهه را دوباره به طرف آرمان بکشد عصبی گفت -دلیل اینهمه خشم و ناراحتیت چیه؟ نکنه چون اون دختره ایکبیری دیگه نیست ناراحتی!

بهانه را ندانسته دست آرمان داد و همین باعث شد آرمان عصبی از جایش بلند شود و بر سرش فریاد بکشد





-تو مریض شدی مونا، مریض! تا وقتی این فکر رو
 راجب من داری حق نداری به سمت بیای فهمیدی!
 و با برداشتن سویچ از روی عسلی کنار در از اتاق با
 قدم های بلند خارج شد و نگاه هاج و واج مانده مونا
 هم همراهش روانه شد. بی خبر از روزهایی که بدتر از
 اینها انتظارش را میکشید

#۱۳۷

دو ماه بعد

دست های یخ زده آوا را در دست گرفت و چندین و
 چند بار بوسه بر رویشان زد
 -انقدر نگران نباش عزیزم ، اون حیون دی*ث به
 جزای کارش می*رسه مطمئن باش، علی رضا تو کارش
 یه اونه اس و خوب چم و خم همچین دادگاه هایی رو
 میدونه...

اما حرف هایش حتی یک درصد هم از اضطراب درونی
 اش نمی*کاست و بیچاره وار نالید
 -خیلی ازش می*ترسم آرمان خیلی...

و دوباره دیدار چند لحظه ای قبلشان را یادش آمد که
 وقتی کیان همراه دو سرباز با دست های دستبند زده از





کنارشان می‌گذشت و قیحانه به او زل زده و در نهایت گفته بود

-سریه بعد که به چنگم بیای، نمیزارم دیگه مثل ماهی از دستم لیز بخوری عروسک...

به لطف آن دو سرباز از نزاع بین آرمان و کیان به موقع جلوگیری شد. ورگرنه نمی‌توانست تضمین کند که کیان در آن لحظه زنده بماند.

از یاد آوری حرف کیان و کلمه "عروسک" بدنش مور مور شد. میل عحیبی به بالا آوردن محتویات معده اش داشت. کاش که حکم اعدام ادم منفور و منزجر کننده ای مثل کیان صادر میشد و زمین از نام نحت و وحودش کثیفش برای همیشه پاک می‌شد

-نوبت دادگاه ماست عزیزم، دیگه بلند شو انگار دستی نامرعی او را تز فکر و خیال بیرون کشید و به دنیای زنده و واقعی برگرداند. خواست بگوید هنوز علی رضا نیامده است. اما با دیدن علی رضا که مقابلش کنار ارمان ایستاده بود. قلبش در هم مچاله شد.

در نگاهش هنوز رد پرنگی از دلخوری و شماتت دیده میشد و قلبش را به درد می‌آورد





لب هایش ناخود آگاه به هم جنبید و دست پاچه کلمه "سلام" را به زبان آوردند.

#۱۳۸

علی رضا انگار که تازه متوجه نگاه خیره خود به آوا شده باشد، سریع نگاه دزدید و به دور تا دور سالن و سپس به ساعت روی دستش نگاه انداخت و گفت -باهاش هماهنگ کرده بودم حضوری بیاد، ولی نمیدونم چرا هیچ خبری ازش نیست... -بهش زنگ بزن... -خاموشه!

آوا بی آنکه از او بگیرد، وسط مکالمه اشان پرید -کیو میگین؟

در دل اعتراف کرد که جواب این سوال بی مربوطش را خودش بهتر می داند، شاید اصلا درست نبود گفتنش اما گویا تمام وجودش می خواست تا از قصد علی رضا او را مخاطب خودش قرار دهد. حالا که فکر می کرد میدید که حتی سلامش را هم بی جواب گذاشته -همون مردی رو میگه که با پلیس تماس گرفته بود.





با حرص ناخن هایش را توی دستش فرو برد و "آهان" آرامی زیر لب راند. در دلش چند فوش آبدار به ریش آرمان بست. حالا اگر او جواب نمیداد نمی‌شد؟! از اتاق دادگاه مردی بیرون آمد و گفت که نوبتشان فرا رسیده.

ناگزیر از اینکه نتوانسته با علی رضا صحبتی داشته باشد از روی صندلی بلند شد و همراهشان داخل شد. با تعجب به فضای کوچک دادگاه که یک اتاقک کوچک با چند میز و صندلی همراه قاضی شکل داده بود نگاه انداخت... در فکرش به یک اتاق بزرگ با چندین و چند خبرنگار فکر می‌کرد و سالی مملو از جمعیت... آهی کشید و خدا را شکر کرد که تصوراتش غلط از آب در آمده است. و روی صندلی نشست و آرمان هم کنارش و علی رضا نیز در کنار آرمان جای گرفت. کمی بعد کیان همراه وکیلش داخل شدند. آوا که دوباره با دیدن او هول و اضطراب به جانش چنگ انداخته بود، بیشتر در صندلی فرو رفت و شمار کوبش های تند و نا منظم قلبش از سر گرفت. آرمان که متوجه روحیه در هن باخته اد شده بود دستان یخ زده اش را در دست فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد.

- تا وقتی با منی از هیچی نترس...





و برای روحیه دادن به اوپی که رنگ به رو نداشت
ادامه داد

-به این فکر کن که تا چند لحظه دیگه حکم اعدام این
حیوون صادر میشه !

اعدام؟ آنهم اعدام چنین شیطانی آرزوی باطنی او هم
بود اما نمی دانست چرا با فکرش دلش به هم می پیچید
و حسی به او می گفت که حکم دادگاه اینچنین نخواهد
بود. هر چند علی رضا به احتمال ۹۹ درصد این حکم
را تایید می کرد. اما همان یک درصد حالش را به
آشوب می کشاند. نگاهی به کیان که خونسردانه به
صندلی تکیه داده و آدامسش را می جوید، کرد. انگار
که از حکم دادگاه پیش پیش باخبر بوده باشد که آنطور
بی خیال بود!

شاید هم او به خاطر حس بدی که داشت اینطور فکر
می کرد.

دادگاه تشکیل شد و قاضی شروع به خواندن برگه زیر
دستش کرد

#۱۳۹





- آقای کیان زند ، فرزند خسرو زند، به ادعایی که
خانوم آوا نجفی ، مبنی بر اینکه شما با آدم ربایی
ایشان به قصد تجاوز به...
-دروغ گفته جناب قاضی!

اجازه نداد قاضی حرفش را به اتمام برساند و خیلی
خونسرد این را گفت آرمان عصبی در جا نیم خیز شد و
بلند فریاد زد

-خفه شو مردیکه ی بی شرف!
و اگر مهار به موقع علی رضا نبود و با کشیدن دستش
مانع از هر گونه حرکت آرمان نمیشد قسم میخورد که
کیان را تا حد مرگ میزد. به اجبار روی صندلی
نشست . قاضی در حالی که با آن پتک اعدالت به میز
می کوبید گفت

-نظم دادگاه رو رعایت کنید!ورگر نه مجبور میشم
بیرونتون کنم
و رو به کیان ادامه داد

-شما برای ادعای خودتون چه دفاعیه ای دارین؟
نگاه ترسان آوا روی قاضی و سپس کیان که مقابلش
نشسته بود چرخید

-من اون رو به زور سوارس نکردم ، خودش دلش
میخواست خودش...





آوا جیغ کشید و بیچاره وار فریاد زد
-دروغ میگه

آرمان در حالی که پوست لبش را می جوید با پایش
روی زمین ضرب گرفت... میدانست که اگر باز هم
خشونت به خرج دهد او را بیرون میکنند و میخواست
در آن شرایط آوا را تنها بگذارد
کیان پوذخندی زد و ادامه داد

-نگا به این چهره مظلومش نکنید، حبره اشه!
آرمان از لای دندان های بهم چفت شده اش عصبی با
فریاد خیلی گفت
-بهت میگم خفه شو

- هه به غرور و تعصب الکی این مرد هم نگاه نکن
جناب قاضی... این آقا زنش بی خبر از همه جا تو
خونه نشسته و اونوقت این مرد با زن صیغه ایش
اینجا داره فاز غیرت برمیداره

اینبار دیگه به هارت و پورت های آرمان توجه ای
نکرد و برای آنکه صدایش به گوش قاضی برسد یا
فریاد گفت

- از زن صیغه ای چه انتظاری میشه رفت! این زن منو
گول زده! گفت با دریافت پول بیشتر حاضره با من





باشه... گفت که صیغه اش تموم شده... آخه کی میتونه جلوی این وسوسه و این چهره خوشگل دووم... اینبار علی رضا نتوانست حریف آرمان شود و آرمان مثل سگ هاری که از قفس رها شده به سمت کیان یورش برد و قبل از تمام شدن حرفش مشت محکمش را روی فک خوش تراش او خواباند

#۱۴۰

به سختی توانستند کیان را از زیر مشت و لگد های آرمان رها کنند و او را برای اینکه نظم دادگاه را برهم زده بیرون کردند.

با رفتن آرمان ، آوا همان اندک روحیه ای را که داشت را هم از دست داد. حس می کرد ره جای کیان او قرار است محکوم شود و وقتی اخم های در هم رفته علی رضا را میدید بیشتر آه از نهادش، بیرون می آمد و به خودش میگفت " میدونم میدونم که به نعم حرف نمیزنه... من میدونم... حالا که آرمان هم نیست اون هیچی نمیگه... هیچی نمیگه!

نا امید نگاهش را از علی رضا که ایستاده بود و تا در و دفاع کند گرفت و اگر ممکن بود حتی گوشه اش را کر می کرد تا چیزی نشود اما حیف.





- موکل من خانوم آوا نجفی، بار اول نیست که درگیر آقای کیان زند میشه، هشت ماه پیش هم ایشون قصد تعرض به موکل بنده رو داشتن که خوشبختانه به نتیجه نرسیدند و اینبار وقتی موکل من رو توی خیابون خلوت گیر آوردن خواستن تا نقشه پلیدشون رو اجرا کنن و بت دزدیدن موکل بنده قصد تعرض بهش رو داشته!

- اعتراض دارم آقای قاضی!

- اعتراض وارده

وکیل کیان از جا بلند شد و در حالی که بادی به غبغب می انداخت گفت

- این ادعا که هشت ماه پیش هم این اتفاق در حال رخ داد بوده یه فرضیه پوچه جناب قاضی، که اگر خلاف این بود چرا همون موقع شکایتی صورت نگرفت!

-اعتراض دارم آقای قاضی

این را علی رضا گفت اما قاضی ردش کرد و به وکیل یان اجازه ادامه دادن داد...

- اصلا سوای اون قضیه ...این خانوم توی

خیابون...که میدونید محل خانوم هی ف.ا.ح.ش.ه برای کسب در آمدشون هست، توی آهان ظهر داغ که پرنده هم پر نمیزد چیکار می کرده! یا اصلا اون آقایی که به





پلیس زنگ زده بوده و قرار بر این بود که امروز توی دادگاه شرکت داشته باشن کجاست...

آنقدر گفت و گفت و با کلمات بازی کرد که آوا را در هزارتوی کلمات اسیر کرد.

حالا این آوا بود که به در خواست قاضی باید لب به سخن می گوشود و بدون کمک علی رضا خود از خودش دفاع می کرد.

از جا بلند شد و در حالی که اشک های داغ چشم هایش را تار کرده بود زجه زد و گفت

-بخدا من اینکاره نیستم آقای قاضی...من...

نفهمید چه گفت و چه شد یا بعد از آن علی رضا چه گفت و چکار کرد. که حالا در راهروی دادگاه نشسته بودند و منتظر بودند تا یک ساعت وقت تنفس دادگاه که از آن جز دقایقی طولانی مرگ بار نمانده بود، ثانیه ها را دنبال می کردند. حتی جواب سوال های آرمان را هم نمی داد و آن را بر دوش علی رضا گذاشته بود. یک ساعت تمام شد و حالا باید دوباره به آن اتاقک بر میگشتند تا حکم قاضی را بفهمند.

در دل چند صد بار صلوات فرستاده بود و به ائمه متوسل شده بود. کیان که گویا از رای صادره با خبر





بوده، سرخوش و بی تفاوت قبل از اون ها داخل شد و آنها بعد او

#۱۴۱

اما رای دادگاه سوای چیزی بود که کیان فکرش را می کرد و بیشتر از همه هم او را در بهت و حیرت فرو رفت

-بنا بر رای دادگاه مبنی بر تعرض به سرکار خانوم آوا نجفی، آقای کیان زند به سیصد ضربه شلاق و... حکم ابد محکوم میشود. ختم جلسه!

هرچند انتظار حکم اعدام را برایش می کشید اما همین هم خوب بود و دل بی قرارش را آرام ساخت... سرش را توی سینه آرمان فرو برد و آرمان نیز خوشحال در آغوشش کشید. و علی رضا... برای آنکه معاشقه آن ها را نبیند و در حالی که نمی دانست چرا بی دلیل عصبانیست به کیانی چشم دوخت که در حال داد و بی داد بود و برای رفتن با سرباز ها مقاومت به خرج می داد و وکیلش را به فوش می کشید

- تو دی.و.ث به من گفتی درستش می کنی! تو گفتی! تو گفتی به تو بسپارم! من اونهمه پول بهت ندادم که برم تو هلفدونی بیوسم!





خم شد و بوسه نرمی کنار چال گونه آوا کاشت و در حالی که دماغش را به دماغ نخودی آوا می‌مالید اینبار به هدف شکار لب های صورتی اش سرش را کمی پایین تر برد.

اما صدای مزاحم گوشی لعنتی اش که برای بار دوم زنگ می‌خورد خطی عصبی روی ذهنش کشید و در حالی که در جایش کمی نیم خیز می‌شد عصبی با دیدن نام مونا دوباره تماس را ریجکت کرد و با لبخندی مصنوعی در حالی که می‌خواست موهای آوا را نوازش کند دوباره گوشی اش زنگ خورد.

-می...خوای جوابش رو بده شاید کار مهمی داره در حالی که شرمنده به آوا که این حرف را می‌گفت می‌نگریست خم شد و سریع بوسه ایی روی پیشانی اش کاشت و در حالی که می‌گفت مرسی که درک می‌کنی از اتاق خارج شد و دکمه تماس را برقرار کرد

#۱۴۲





نگاه غمزده آوا نیز همراه آرمان روانه شد نمی دانست چرا و چطور می تواند حالا که رابطه اش به نسبت با آرمان خوب شده بود، این موضوع را تحمل کند! شاید به دلیل آنکه آرمان از او خواسته بود نهایتاً یک سال تحمل کند تا او و پدرش بتوانند قرضی که به پدر مونا دارند را پس بدهند. می دانست که پدرش (پدر آرمان) همه چیز اوست و نمی تواند شاهد ناراحتی با ضررش باشد. اما به راستی درست بود که همینطور ساکت بماند و دم نزند. آن هم اویی از مهلت صیغه اش دیگر چیزی نمانده بود! به راستی پس از او تمام شدن صیغه اشان آرمان او را باز صیغه می کرد یا عقدش؟ شاید هم هیچ کدام

عصبی روی پهلوی چرخید و چشمانش را روی هم گذاشت. نباید در اولین فرصت با آرمان حرف میزد در اولین فرصت!

آرمان در حالی که به سمت پنجره آشپزخانه میرفت تا کمی از اتاق دور شود و آوا شاهد گفتگویشان نباشد تماس را برقرار کردن همانا و صدای جیغ جیغ مونا که بر سرش، فریاد میزد همانا

عصبی چشمانش را روی هم گذاشت و گوشه را کمی آن طرفتر از گوشش گرفت





-کدوم گوری هستی آرمان ! حتی تو فرودگاه هم
نیومده بودی ! همه دارن از من سراغ شوهرم ! را
میگیرن کی میای ؟

روابطشان در این مدت دوماه روز به روز به سردی
رفته بود و همان یک سفره بی اجازه رفتن مونا شده
بود یک دلیل و بهانه یه دست آرمان... سعی کرد
صدایش آرام باشد که این را گفت
-بهت گفتم که کار دارم

-چه کاری ! اصلا تو الان کجایی !
عصبی مشتش در هم گره شد اما با این حال از لای
دندان های چفت شده اش گفت
-تا شام خودم رو می رسوندم خوبه !
اینبار مونا بیشتر جیغ کشید و گفت
-یعنی تا شب موقع شام هم پیدات نمیشه !
و بعد در حالی که خط و نشان میکشید و میگفت اگر تا
۱ ساعت دیگه پیدایش نشود به پدرش خواهد گفت تا
با او تماس بگیرد و تماس را قطع کرده بود

پارت ۵ از ۲۰

#۱۴۳





عصبی تلفن را جلوی رویش گرفت همان جمله معرف و همیشگی اش " لعنتی " را نثار صفحه خاموش گوشی کرد و به عادت همیشه وقتی عصبانی میشد، دستش را بر روی موهایش فرو برد و چنگشان زد. حالا به آوا چه می گفت؟ قول داده بود که امشب تا هشت شب کنارش باشد.

صبح وقتی در دادگاه بودند، درست همان موقعی که او را بیرون کردند، پدرش تماس گرفته و او ریجکت کرده بود و می دانست اگر اینبار تماس بگیرد تا ته و توی قضیه را در نیاورد ول کن نخواهد بود. به قصد رفتن به اتاق از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن آوا که در چارچوپ در ایستاده، با لبخند مزحکی که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده به سمتش رفت و در حالی که دست هایش روی بازوهای لخت آوا می نشست بوسه ای روی پیشانی اش کاشت -میخوای بری آره؟

آوا این را با لحن مظلومانه ای گفت و او شرمنده لب زد

-میدونی که مجبورم!

با حرص خنده صدا داری زد و در حالی که به تعنه می گفت





هه چه اجبار شیرینی!

به جان پوست لب و ر آمده اش افتاد و محکم خود را
عقب کشید تا از حصار دستان آرمان خلاص شود و به
سمت اتاق رفته و در را به هم کوفت.

دست آرمان روی دستگیره در نشست . میدانست که
گند زده است و باید دلجویی کند. اما پشیمان از پایین
کشیدن دستگیره دستش را از رویش برداشت غم زده
لب زد

-قول می دم از دلت در بیارم عزیزم، امروز خیلی خسته
شدی بهتره کمی بخوابی

چند لحظه همانطور پشت در به انتظار ایستاد تا آوا
چیزی بگوید

هرچند دل آوا هم حسابی پر بود و میخواست بگوید که
از این قول ها از جانب او زیاد شنیده اما عملی نشده و
مطمئن است نخواهد هم شد!

اما همانجور ساکت به در چسبید و در چوبی را تکیه
گاه سرش کرد. با شنیدن صدای در که به هم کوفته
می شد ، قطره لغزان اشک روی گونش اش نشست و
زیر لب زمزمه کرد

-دروغه که میگی دوستش نداری! دوست داشتن اجبار
نیست، دلیه...





اما حیف که آرمان دیگر نبود تا حرفش را بشنود و در
صدد دلجویی یا توضیح بر آید.

#۱۴۴

در حالی که با لبخند مصنوعی و عصبی به مهمانان
آمده از دور با تکان دادن سر خوش آمد می‌گفت زیر
لب خطاب به آرمان گفت

- عزیزم ، تو قصد داری منو دیونه کنی نه؟ یعنی یه
کراوات کوفتی هم نبود که تو به این پیرهن چروک
بزنی...

انگار با اشاره به پیراهنش دوباره داغ دلش تازه شد و
آرمان را سر تا پا نگریست یک پیراهن سفید و با
شلوار کتان سیاه پوشیده بود و از قرار معلوم زیادی
ساده بود و برای این مراسم نامناسب به چشم می‌آمد.
حداقل از چشن مونا که اینور بود
با بغض گفت

- بخدا که قصد داری فقط با من لج کنی! تو که تا سر
کوچه هم وقتی با ماشین میری کت تنته چطور شده که
الان تو مهمونی که به مناسب برگشت بابا از فرانسه
گرفته شده اینطوری اومدی!





آرمان که نیامده ، یک ریز به باد انتقاد ها و غر زدن های مونا خود را اسیر شده میدید برای پایان دادن بهش به پدر مونا اشاره کرد و گفت
-الان نیم ساعته که اومدم یه سر به بابات نزدم! من که گفتم جایی کار داشتتم، تو پاتو کردی تو یه کفش و گفتی همین الان باید بیام ، منم نرسیدم که برم خونه و لباس بپوشم، پس اگه غر غر هات تموم شده برم و قبل از آنکه مونا چیز دیگری بگوید به سمت آتیلا افشار قدم برداشت.
وقتی مقابلش قرار گرفت لبخند محترمانه ای زد و دستش را به سمتش دراز کرد
-خیلی خوش برگشتین پدر جان
او هم به گرمی دستش را فشرد و حال و احوال کرد و آرمان به دلیل حضور نیافتن در فرودگاه عذر خواهی کرد.

دیگر چیزی شگفت آور یا قابل بحثی در مهمانی وجود نداشت ، یه مهمانی فرمالیته با تعداد مهمانان کم...از اینکه می توانست حالا کنار آوا باشد اما مجبور بود آن مجلس کسل کننده را تحمل کند عصبی بود.
چشم هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد به خلوت دونفره ی امروزش با آوا فکر کند که بهم خوردنش بد





ضد حالی برایش بود... بالاخره آوا پس از دوماه
حصاری را که بینشان کشیده بود را باز کرده و قرار
بود با آغوش، باز پذیرای جسم و روح همسرش باشد
اما...

-اوه ، آقا به چی فکر می‌کنن که نیششون تا بنا گوش
بازه؟

خواست بگوید که لعنت بهت که حتی تو رویا هم
نمیزی یه لحظه آروم رو تجربه کنم
اما نگفت و دندان هایش را روی هم فشار داد و در
جایش صاف نشست

- نکنه لبخندم باید کراوات پیچ شده میبود و یادم
رفته!

و قبل از آنکه مونا بخواهد چیزی بگوید و بحث و
جدال تازه ای بینشان شود ادامه داد
-خستم مونا می‌فهمی؟ از ساعت هفت صبح توی تنش
و اضطراب دست و پا می‌زدم و کل جونم رفته!
نمیدونستم که یه چشم رو هم گذاشتن ساده هم از
عوارضی نگاه تو باید رد بشه ...

و از جا بلند شد و از کنار مونا بهت زده گذشت...
این روز ها خیلی نمی‌توانست و نمی‌خواست با مونا
خیلی وقت بگذراند و اکثرش با قهر و دعوای دو طرف





طی می‌شد. دروغ چرا، نمی‌خواست گاه مونا به چشم
هایش، بی‌افتد تا مبادا رازش افشا شود
و نمیدانست چرا!

پارت ۷ از ۲۰

رقیه حیدری:

#۱۴۵

صدای بلندش مثل اکو در ذهنش پخش شد. "
نمی‌دونستم یه چشم رو هم گذاشتن ساده هم باید از
عوارضی نگاه تو رد بشه!"
بغض زده نگاهش را به جمعیتی دوخت که نگاهشان
معطوف او بود و زیر لب به یک دیگر چیزی می‌گفتند.
سعی کرد لبخندی مصنوعی روی چهره اش بنشاند ،
انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است ؛ اما نتوانست.
برای گریز از آن همه نگاه به بهانه نظارت به شام به
سمت آشپز خانه رفت. و دق و دلش را بر سر
خدمتکار ها خالی کرد (فسنجون چرا ترشه! ... مرغای
شکم پر چرا آماده نیست! ... من گفته بودم سادالا
مکزیکی! چرا سالاد کلم درست کردید... دسر ها آماده
ان؟ ... سفارش کباب برگ کی می‌رسه) آنقدر یک





نفس غرزد و بر سر خدمتکار های بخت برگشته فریاد کشید که حس کرد از نفس افتاده... از آشپزخانه خارج شد و از دست خدمه ای که سینی نوشیدنی را می چرخاند شامپاین قرمزی برداشت. با دیدن ماریا که به سمت می آمد. به ناچار لبخند زد و نوشیدنی اش را با دست کمی بالا آورد و یک قلپ نوشید. ماریا دوست صمیمی اش که در همان دوسالی که به اجبار پدرش به دانشگاه می رفت با او آشنا شده و دوستی عمیقشان شکل گرفت و به قدری با او احساس راحتی می کرد که در همه مسائل با او مشورت میکرد و در این مدت اخیر هم که شده بود سنگ صبورش و از اختلافات بی دلیل و پوچش با آرمان با او سخن میگفت...

ماریا در حالی که به او رسیده بود و چشم غره ای حواله اش می کرد. دستش را روی سینه اش گذاشت تا نفسی تازه کند
- هیچ معلومه کجایی تو دختر! کل عمارت رو دنبالت گشتم...

مونا بی حوصله یک قلپ دیگر از نوشیدنی اش خورد و شانه بالا انداخت





- آشپزخونه بودم چطور؟

ماریا در حالی که چشم غره ای دیگر حواله اش می کرد
دندان روی هم سایید و گفت

- تو اخه مگه جات تو آشپزخونه اس! پس خدمه ها
چیکارن

و بعد دستش را گرفت و با حرص کشید

- اخ مونا بخدا هرچی که سرت میاد حفته... اوف دارم
چی میگم!

و همینطور که کشان کشان می کشیدش گفت

- به جای اینکه کنار شوهرت باشی رفتی تو آشپزخونه
بوی قرمه سبزی بگیری!

و در حالی که انگار به مکان مورد نظرش رسیده بود
ایستاد و با چشم به گوشه ای اشاره کرد

- نگاه کن ببین آقا آرمانت با کی داره خوش و بش
می کنه! رها خانوم! همه میدونن این دختره ی چندش
با چه هدفی به مرد جماعت نزدیک میشه! حالا تو
لقمه آماده رو گذاشتی تو دهن این دختره!

مونا در حالی که به مسیری که ماریا اشاره می کرد
نگاه می انداخت... از دیدن رها با آن پوشش نه

مناسبش کنار آرمان اخم هایش در هم رفت... ماریا
هنوز هم داشت حرص و جوش می خورد





-آخه این دختره ی ایکبری سر تا پا عمل رو واسه چی
تو مهمونی دعوت کردی! والا من با دختر بودم به
اندام برجسته این حال بهم زن نگاه میکنم دلم...
مونا با حرص و جوش در حالی که می گفت کافیه با
قدم های بلند به سمتشان رفت
معلوم نبود آرمان چه می گفت که به قول ماریا دختره
ی هرزه از خنده ریشه میرفت

#۱۴۶

از گوشه لباس بلند مخمر زرشکی بلندش را گرفت تا
زیر پایش نرود، و قدم های بلندش را به سمتشان
برداشت. همین دو هفته ی پیش به خیاط خصوصی اش
در ترکیه سفارش این لباس را داده بود و همین امروز
صبح پستیچی بسته را تحویل داده بود. وقتی پوشید و
مقابل آینه قرار گرفته بود ناخودآگاه احساس ملکه
های اشرافی گرفته بود. لباسی بلند و مخملی که دکلمه
بود و طرح شالی حالتی روی دور تا دور سینه اش
دوخت شده و با سنگ دوزی رویش حسابی می درخشید
و از کنار زانو به پایین چاک داشت

چقدر انتظار آرمان را می کشید تا آن لباس را در تنش
ببیند. اما حتم داشت حتی آرمان درست و حسابی به او





نگاه هم نکرده چه برسد که لباسش را هم ببیند و او توقع داشته باشد که به چشمش مثل پرنسس ها بیاید. کاش وقتی لیست مهمان را را میچید آن نوه عموی انتر پدرش را قلم می گرفت.

رها هنوز داشت قاه قاه با صدای بلند می خندید و او پوست صورتش از شدت حرارت و عصبانیت سرخ بود و می سوخت

جام نوشیدنی هنوز هم در دستش بود و حس می کرد دارد یک وزن چند کیلویی را حمل می کند... وقتی کنارشان قرار گرفت بی آنکه لحظه ای حتی فکر کند تا سنجیده تر عمل کند رو به رها که حالا با دیدنش آن لب و لوجه عملیش را جمع و جور کرده بود کرد و با لبخند در حالی که صورتش نبض می زد گفت

-رها جون، عزیزم گویا کیس اشتباهی رو در نظر گرفتی ! چون این آقا همسر داره و همسرش رو هم خیلی دوست داره... انگار که جز رها قصد داشت این را به خودش و آرمان هم ثابت کند.

جمله آخرش را کمی بلندتر گفت و به خاطر کم بودن صدای موزیک توجه ها را دوباره به سمت خودشان جلب کرد. رها که از حرف رک مونا سیلی سرخی خورده بود چشم هایش را درشت کرده و گفت





-واقعا که...برات متاسفم که همچین فکری رو می‌کنی!
و بعد در حالی که سرش را به نشانه منفی برای آرمان
تکان می‌داد ادامه داد

-دیگه من یه لحظه هم تو همچین مجلسی که بهم بی
احترامی شده نمی‌مونم...هه تو هم بهتره یکم به جای
این فکر های مسموم یکم به همسرت اعتماد کنی!
وبعد آن آن کفش های پاشنه داردوازده سانتی اش که
به قصد محکم تر به زمین میکوبید تا پاهای خوش
تراش و برنزه اش را به رخ بکشد از کنارشان گذشت
و کنا از حرص "خوش اومدی هری" بلندی گفت.
آرمان که تا آن لحظه سکوت کرده بود کرده بود اخم
های در هم رفته اش را بیشتر کشید و رو به مونا با
لحن عصبی اما آرامی گفت

- این چه طرز برخوردی! حالت خوبه اصلا!

مونا خنده حرص داری زد و گفت

- هه چیه نکنه از اینکه خوش و بش پر خنده اتون
قطع شد ناراحتی!

آرام سرش را به چپ و راست تکان داد و معذب از
جمع آرام لب زد
-دیونه شدی!





همین کلمه کافی بود تا او را تا سر حد مرگ خشمگین کند. خودش هم نمی دانست آنهمه عصبانیت یکباره چطور به سراغش آماده که با لحن طلبکاری صدایش را روی سرش انداخت و گفت

-چی بهش می گفتی که اونجوری داشت واست قاه قاه میخندید و قمضه میومد!

آرمان عصبی محکم دست به چانه اش کشید و برای آنکه جو مهمانی را رعایت کند از لای دندان های کلید شده اش گفت

-همه دارن نگامون می کنن دیونه ! تو دردت چیه!
خنده های رها؟ خوب تو هم بخند ! البته اگه جز زهرمار کردن چیزی بلد باشی!

چشم هایش اشک آلود شد ، این بار دومی بود که او را در جمع دیوانه می خواند و حق نداشت . چانه اش لرزید اما اجازه نداد اشک هایش راهش را به بیرون پیدا کنند...کنترلش را از دست داد و عصبی خندید
-هرکی به یه چیزی می خنده و منم...به این میخندم
همزمان با گفتن جمله ی آخرش جام شامپاین را به سمت آرمان پاشید





انگار با این حرکتش همه چیز روی دور کند گذاشت .
فضا سنگین شد و برای چند ثانیه ی طولانی سکوت
همه جا را گرفت. حتی دیگر آن موسیقی ملایم هم از
دستگاه پخش نمیشد.

سینه آرمان مرتب و تند تند بالا و پایین میشد. چه
اقتضای یه بار آمده بود. نگاه حرص زده و خون آلود
آرمان مونا را نشان گرفت. مونا که گویی عصبانیت به
یکباره فوران کرده اش خاموش شده بود
لبه‌هایش لرزید. پدر مونا سریع در کنارشان حاضر شد
تا قضیه را فیصله دهد...

مونا آرام لب زد

-من...من

-هیچی نگو...

این را آرمان گفت که با چهره ای غضب ناک و بر
افروخته رو از او گرفت و با قدم های بلند به قصد
ترک کردن سالن به سمت در خروجی گام برداشت.
دیگر یک ثانیه هم در آنجا نمی ماند. حیف لحظاتی که
کنار آوا حیف کرده و وقتش را برای این مجلس
مضخرف گذاشته بود حیف...

ساعت از هشت شب هم گذشته بود... اعصاب متشنج
الانش تنها یک درمان داشت و آنهم آوا. میخواست





بکوب به سمت آد براند و به جبران روزشان که خراب شد بر آید. اما به صدقه سری شاهکار مونا اول باید به خانه می‌رفت و لباسش را تعویض می‌کرد. در راه به این فکر کرد که قبل از رفتن حتما از راه غذا هم بگیرد و ببرد.

از فکر آنکه آوا وقتی او را این تایم از شب ببیند چه حالی میشود لبخند روی لبش آمد. وقتی لباس عوض کرده و غذا به دست مقابل آپارتمان مشترکش با آوا نگه داشت. از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین پراید که کمی آن طرف تر پارک شده بود قدم برداشت

با دیدن چشم های بسته بهروزی که سرش را به صندلی ماشین تکیه داده و دهانش یک وجب باز بود اخم هایش در هم رفت و در لب گفت -مردیکه ازم کلی پول می‌گیره و اونوقت که باید بیدار باشه تو خواب سیر میکنه... با کلید چند بار محکم به شیشه زد و باعث شد بهروزی سریع از جا بپرد و به قول معروف خواب سر پستش زهرمارش شود!





وقتی که نگاه طلبکارانه آرمان را پشت شیشه دید
سریع در جایش صاف شد و دستی به صورتش کشید
و از ماشین پیاده شد

-سلام آقا...همین الان چشم رو هم...

-کافیه نمیخواد توضیح بدی برو...

انگار که هنوز ننگی خواب در سرش مانده بود چشم
هایش را چند بار باز و بسته کرد و گفت
-برم آقا!

-اره برو! اما از سریه بعد این خوابت تکرار شه
اخراجی! دو برابر شرکت بهت پول میدم که واسه کار
ساده ای مثل این بیای هم بدی به صندلیت و راحت
بخوابی!

-اما آقا تازه خوابم...

دستش را بالا آورد غنی دیگر چیزی نگو و در حالی
که به سمت آپارتمان قدم بر می داشت گفت
-حالا میتونی بری

رقیه حیدری:

۱۴۸

واحدشان در طبقه ۴ یک ساختمان ۵ طبقه بود و هر
طبقه دارای دو واحد.





اول خواست زنگ در را بزند اما بعد پشیمان شد و آرام کلید را در قفل در انداخت و آرام تر چرخاند. در لحظه همزمان به اینکه آوا الان چه میکند فکر کرد از اینکه شاید در آشپزخانه در حال خوردن شامش باشد، یا جلوی تلویزیون لم داده، یا اینکه در حالی که یک چای داغ کنارش است روی صندلی گهواری ای نشسته و دارد یکی از رمان هایی که همین هفته پیش برایش گرفته بود را ورق می زند و می خواند. اما وقتی داخل خانه شد و آوا را در اتاق در آن وضعیت آشفته که روی تخت نشسته و در حالی که کاست کنارش بود و گریه می کرد دید ذهنیتش به هم ریخت و سایلش را سریع زمین گذاشت، و به سمتش خیز برداشت...

چشم هایش از فرط گریه ورم کرده و نوک بینی اش سرخ بود و موهایش، آشفته روی صورتش ریخته شده بودند.

حتی وقتی آرمان را دید افاقه اینارو و حتی جا نخورد بلکه اشک هایش با شدت بیشتری شروع به باریدن کردند.

کنارش نشست و در حالی که می پرسید چی شده در آغوشش گرفت. مشت های بی جان آوا به شانه هایش خورد و در میان گریه گفت





- تو منو دوست نداری! دورغ میگی ازت بدم میاد

آرام آرام موهایش را نوازش کرد و بوسید و گفت
-هیچم اینطور نیست من تورو خیلی دوست دارم
ولی آوا بر روی حرفش پافشاری کرد و همانطور که
سرش،توی سینه ی آرمان بود نالید
هیچکی آدمی رو که دوست داره رو آنقدر اذیت
نمیکنه؟ که تو منو کردی
از یاد آوری مادرش که آرمان با نامردی تمام باعث
شده بود تا برای همیشه از هم دور بیوفتند. قلبش
دوباره در سینه فشرده شد و اینبار مشتش را محکم تر
به سینه آرمان کوبید
-دروغ دروغ... تو تو که میدونستی من چقدر مادرم
رو دوست دارم ...تو که میدونستی تو این دنیای غریب
تنها یه اونو دارم پس چطوری تونستی باعث بشی از
هم جدا بشیم
هق هقش بیشتر شده بود و کلنجار می رفت تا خودش
را از آغوش آرمان بیرون بیاندازد
-دو ماهه تمومه که میخوام این رو بهت بگم و خجالتت
بدم اما نمی تونم ... اما دیگه خسته شدم آرمان... از





اینکه دلم واسه آغوش مادرم تنگه و نه میتونم اسمش
کنم نه حسش کنم خستم
از اینکه نمیدونم جایگاهم تو زندگیت چیه و بعد این
صیغه ی کوفتی که مدت کمی هم ازش مونده چه بلایی
سرم میاد خستم آرمان

#۱۴۹

آرمان تعداد بوسه های روی موهایش، را بیشتر کرد و
او را محکم تر در خودش فشرد. می دانست که چه
عذابی کشیده تا این حرف را بگوید. در یک اقدام غیر
قابل باور نکردنی آوا را کمی از خودش، دور کرد و در
حالی که دستش را به صورت نوازش روی چشم های
آوا می کشید گفت

-بعد از صیغه امون این عقد رو رسمیش میکنم و همه
چیز رو به بابا میگم...

جمله اش چنان بار سنگینی داشت که آوا در بهت فرو
رفت و برای چند ثانیه ای چشمه ی اشکش را
خشکاند. حتی خودش هم در بهت حرفی که زده بود،
بودش و نمی دانست که یکباره چطور شده که اینقدر
قاطع و محکم این را می گوید و در تصمیمش هم
بسیار جدی است... نگاه آوا بی آنکه حتی پلک بزند به





تصویر او مات مانده بود اما بعد با فکر آنکه از آرمان
هیچ آبی بخار نمی‌شود دوباره اشک هایش، در هم
جوشید و بغض به حنجره اش حمله برد
-دروغ می‌گی تو هیچ وقت اینکارو نمی‌کنی! تو هیچ
وقت ریسک نمی‌کنی... اصلا شاید اینهم جلوی از نقشه
ات باشه واسه اینکه خوب پشت منو به خاک بمالی و
دلت خنک شه

آرمان دلخور از حرف های آرمان و اشک هایش که
گویا قصد بند آمدن نداشت یکباره گفت
-واسه نشون دادن نیتم می‌خوای چیکار کنم عزیز دلم؟
با بردن تو پیش، مامانت همه چی حل میشه؟ ببرمت؟
نگاه بهت زده آوا دوباره رویش، ثابت ماند و در حالی
که فینش، را بالا می‌کشید با تردید و حیرت پرسید
-مگه تو می‌دونی کجان؟

۱۵۰

آرمان چشم زددید و برای فرار از موقعیت پیش آمده
وقتی نگاهش به پلاستیک غذای کنار در افتاد گفت
- بعدا درباره اش حرف می‌زنیم عزیز دلم... تو گشنه ات
نیست؟ من که حسابی دلم ضعف میره واسه غذا...





و بعد با نوک انگشت اشاره اش ضربه ی کوچکی به
دماغ قرمز آوا زد و ادامه داد

-مثلا اومدم تو رو سوپرایز کنم ! توهم که بدجنس یه
واکنش خوب از خودت نشون ندادی ...تا من میرم میز
رو بچینم توهم مثل یه دختر خوب بیا و به دست و
صورتت یه آب بزن

و بعد سریع از کنارش بلند شد و در حالی که پلاستیک
غذا را چنگ میزد از اتاق خارج شد. آوا هم به دنبال او
روان شد

-جوابم رو بده آرمان ، تو ...تو میدونی مامانم
کجاس...تو...تو...

اشک مجالش نداد و با بغض توی حنجره اش نتوانست
دیگر چیزی بگوید...

آرمان در حالی که تند تند غذا را روی میز میچید گفت
-برات جوجه و برگ رفتم که خیلی دوست داری

و بعد به سمت یخچال رفت تا دوغ را بردارد. به قول
معروف غافیه را بد به آب داده بود و حالا آن غرق

سردی که روی تیره کمرش می نشست از اضطراب
واکنش، آوا بود از اینکه با فهمیدن حقیقت چه واکنشی

نشان خواهد داد! هرچند در نظرش بود تا او را از
مکانی که مادرش زندگی می کرد باخبر کند. اما قرار





بود که نرم نرم او را در جریان بزارد نه آنقدر
یکهویی...

بازویش به دست آوا کشیده شد و نگاه روی نگاه
منتظر آوا نشست. لب های آوا چندین بار لرزید تا که
گفت

-بگو که دروغ نمیگی... بگو که میدونی مامان...م
کجاس؟

- میدونم کجاست و سر فرصت هم حتما میبرمت الان
بیا شاممون رو بخوریم...

-نپرسید که چرا صدایش می لرزد، حتی نپرسید که از
کجا میداند کجاست. تنها دست هایش روی بازوهایش
آرمان نشست و با تمام خواهش، و تمنا نالید
-من ببر پیشش آرمان... منو ببر پیشش تو رو
خدا...تورو جون بابات
-شاممون...

سرش را به چپ و راست تکان داد و حرفش را بدید.
نه همین الان همین الان منو ببر...
آرمان به ناچار سری تکان داد و به لباس توی تنش که
یک تیشرت خرسی با شلوار نخی صورتی گشاد بود
اشاره کرد و برای تغییر جو موجود گفت
- با این وضع که نمیخواهی بری





لبخند به راستی که روی صورت آوا درخشید و آن اندک امید توی دلش حالا شروع کرد به درخشیدن و جان گرفتن . با دو به سمت اتاق رفت و در حالی که با خوشحالی فریاد می زد که خیلی سریع آماده می شود به سمت اتاق رفت و آرمان را با فکر اینکه چطور باید او را در جریان حقیقت کامل قرار دهد تنها گذاشت . آوا ندانست کی آماده شد یا حتی چه پوشید حتی نفهمید به اصرار آرمان مبنی بر اینکه فردا صبح حرکت کنند چه گفت که حالا توی ماشین نشسته و شیشه پنجره را تا آخر پایین داده بود و از خنکی هوای شبگاهی که به صورتش سیلی میزد لذت میبرد

۱۵۱

با آنکه از هوای خنک شامگاهی لذت می برد اما با اینحال سرش را داخل آورد . حس می کرد زمان به نامردی خیلی دیر در حال گذر است و از این رو با بی تابی که رنگ اشتیاق خالص درونش، داشت گفت -تند تر برو آرمان ، خیلی تند تر...
آرمان لبخند ریزی کنج لبش نشست و با بدجنسی گفت -تا جایی که من میدونستم خانوم خانوما از سرعت ترس داشتنا





اخم هایش کمی در هم رفت همزمان که لبخند شیرینی
روی لبش می درخشید با مشتش آران بر بازوی آرمان
کوبید

-بدجنس نشو آرمان ، میدونی که این سری چقدر با
قبلنا فرق داره !نمیدونی!

-پس هرچی خانوم امر کنه

این جمله ی کوتاه با آن لحن کلام فوق العاده اش، مثل
شهد غسل بر دیواره ی قلبش نشست . در دلش به
خوشی آن لحظه خدایا شکر کرد و دعا کرد تا این
شیرینی ها دیگر هیچ وقت کام تلخی به خود نگیرند
و چه می دانست از تلخی سرنوشت که با زندگی او گره
ی محکمی خورده بود و کور...

دل دل اعتراف کرد که این سرعت ترسناک ترین لذت
شیرین دنیا برای اوست. و شاید این جمله را تنها
کسانی میفهمیدند که در اوج ترس و هیجان مثل او از
ته قلب خوشحال بودند.

دستش را از شیشه ی باز پنجره بیرون برد و اجازه داد
باد لا به لای انگشتانش عبور کند و در حالی که چشم
هایش را می بست به صندلی تکیه داد و سعی کرد به
مادرش فکر کند. به اینکه در آغوشش گرفته و او
تشنه وار عطر یاس تنش را مهمان ریه های بی عطر





این مدت هدیه می کرد... نزدیک به یکسال بود که از مادرش خبری نداشت... یکسال... هزار بار تا برسند به او فکر کرده بود به گلایه هایی که قرار بود در آغوشش کن، از این مدت وحشتناکی که بر او گذشته و برای هیچ تقاص پس داده... وقتی ماشین ایستاد سریع چشمانش را باز کرد و نگاهش را به اطراف دوخت. برای رسیدن زود نبود؟ یا اد خیلی در عالم رویا درگیر شده بود؟ نگاهش به فضای ناشناخته بیرون دوخت و بی تاب لب زد

-چی شد رسیدیم
آرمان در حالی که با دستش به جلو اشاره می کرد گفت
-یه کوچه بالاتره... منتها حرف هایی داشتم که باید قبل از اینکه مادرت و ببینی باید بشنوی

رقیه حیدری:

#۱۵۲

چینی روی دماغ ظریف و خوشحالتش افتاد





-وای آرمان الان این چیزا به نظرت اهمیتی
داره ..وقتی...وقتی من تنها یه کوچه با مادرم فاصله
دارم

سعی کرد از اوج هیجان فریاد نکشد اما آرمان بی
توجه به او ادامه داد

-گفتم که عزیز دلم باید بدونی!

در حالی که نگاه تشنه و بی تابش یک کوچه بالاتر را
می کاوید بی آنکه نگاهش کند گفت

-باشه بگو میشنوم!

آرمان در حالی که فکر می کرد چطور موضوع را با او
در جریان بگذرد به این فکر کرد که یکباره گفتن

موضوع بهتر از من و من کردن است و یا اینکه آوا از
دهان رضا حقیقت را بشنود از این رو یک نفس، گفت

- من به رضا پول دادم ، تا مادرت رو برداره و بیاره
جایی که حتی ذهنت هم بهش قد نمیده و تموم راه های
ارتباطی بین تو و مادرت رو قطع کنه!

نگاه حیران آوا به سمتش چرخید و دهانش مثل ماهی
باز و بسته شد بی آنکه چیزی بگوید.

آرمان ادامه داد





-تنها راه اینکه مادرت بی خیالت بشه این بود که یه سفر دروغی با تو به ترکیه رو برنامه ریزی کنم و مادرت فکر کنه ما برای همیشه از ایران رفتیم حالا که حرفش را گفت احساس راحتی میکرد اما به همان قدر هم احساس شرم و خجالت ...
 با آنکه تمام وجودش از آتش اعتراف آرمان می سوخت اما دوست نداشت هیچ اتفاقی خوشی آن لحظه اش را از بین ببرد از این رو گفت
 - آخ آرمان ... حیف حیف که دلم نمیخواد خوشی این لحظه ام با هیچی خراب بشه وگرنه ... وگرنه ...
 سرش را به چپ و راست تکان داد و انگشت اشاره ای که به سمت آرمان گرفته را پایین آورد
 - اصلا ولش دیگه، مگه این چیزا الان مهمه
 الان مهم ترین چیز اینه که منو ببری پیش، مامانم، پس معطل چی هستی؟

وقتی آرمان مقابل کوچه ی بن بست نگه داشت و با دستش به دری در کوچه اشاره کرد ضربان قلبش بالا رفت

-خونشون اون در کوچیک کرم رنگ راه راهه، همون که پلاکش ۳۸





با دست لرزانش در ماشین را باز کرد و پیاده شد.
تمام راه برای رسیدن به اینجا روحش مثل پروانه به
پرواز در آمده بود و در دنیای خیال به جستجوی
مادر...

اما حالا که آنقدر نزدیک بود پاهایش یاری نمی‌دادند و
تکان نمی‌خوردند.

اشک دوباره مثل شبنم روی گونه اش می‌نشست و
همان بغض معروف هم که با پنجه هایش گلویش را در
هم می‌فشرد.

عمیق بو کشید از هوایی که مادر در آن تنفس میکرد
آخ مادر...

پارت ۱۵ از ۲۰

#۱۵۳

وقتی که آرمان تعلش را دید بی‌هوا پرسید
-پشیمون شدی؟ آگه بخوای می‌تونیم فردا بیایم.
سرش را به چپ و راست تکان داد و با پشت دست
اشک هایش را پاک کرد... نفس عمیقی کشید و با
اولین قدم داخل کوچه بن بست شد.
-دلم داره پر میزنه واسه دیدنش...





بی توجه به آرمان قدم هایش را تند کرد و به سمت دری رفت که به گفته آرمان مادرش در آن زندگی می کرد. آرمان با ویبره ی پیغامش صفحه ی گوشی را باز کرد یک پیام کوتاه از طرف مونا بود با این مضمون که "لطفا جواب بده خواهش میکنم"

و دوباره ویبره گوشی نگاهش رو به آوا که مقابل در ایستاده بود چرخید و سپس به گوشی توی دستش... ده بار تا به حالا تماس گرفته و او ریجکت کرده بود. می دانست که اگر تا خود صبح هم ریجکت کند مونا باهم کار خودش را می کند. از عصبانیت نفسش را با هو بیرون داد و تمام را برقرار کرد.
-الو آرمان...

...-

-نمیخواهی حرف بزنی؟...الو؟ میگویم...میگویم کجایی؟
او مدام خونه دیدم نیستی!
دوباره چیزی نگفت تنها مونا هم تنها از شنیدن صدای نفس های عصبیش بود که می فهمید تماس را قطع نکرده و دارد گوش می دهد
-خواهش می کنم قهر نکن آرمان...خواهش می کنم! من
من بابت اتفاقی که افتاد...





اینبار سکوت آرمان شکسته شد و عصبی با فریادی
که در گلو خفه کرده بود غرید

- هیس! هیچی نگو نمیخوام بشنوم! تا چند روز نمیخوام
ببینمت، حتی نمیخوام باهات حرف هم بزنم پس تا اون
موقع بشین و به کاری که تو اون جمع لعنتی کردی
خوب فکر کن!

قبل از آنکه مونا بخواهد دفاعی از خودش بکند
تماس، را قطع کرده و گوشی را خاموش کرد. حالا
می توانست چند روزی با آرامش مطلق کنار آوا سر
کند. انگار چیزی به قلبش سیخونک زد و از درد آن
چهره اش در هم رفت. صدای وجدانش در سرش زنگ
می زد. اما با دیدن آوا که در کوچه در آغوش مادرش
فرو رفته است، وجدانش را نیز مثل همان گوشی
خاموش کرده با لبخند به سمتشان قدم برداشت.

وقتی مقابل خانه رسید... وقتی که دستش برای در
زدن بالا آمده و به در کوبید، تا وقتی که صدای بله؟
مادرش در حیاط پیچیده شود، قلبش دالامب دالامب
میکوبید و ترس از آن داشت که نکند، پشت در آن
خانه مادر او نباشد... و حالا که صدایش را شنیده بود
نفسش در سینه حبس و قلبش روی دور کند رفته





بود... دوباره صدای مادرش که می پرسید چه کسی است در گوش هایش زنگ خورد و قلب او بیشتر در سینه مچاله و ضربان های کندش ناکوک تر شد. دهانش را برای بلعیدن هوا و گفتن اینکه او است که آنطور بی تابانه پشت در ایستاده است و انتظار آغوشش را می کشد اما نه نفسی به ریه هایش رسید و نه او قادر به گفتن کلامی شد، انگار که فاصله ای با مرگ داشت ، به این اندیشید که چه خوب که اگر میخواست بمیرد در آغوش مادرش جان دهد و بی دیدن او این دنیا را ترک نگوید.

وقتی که دیگر صدایی نیامد از ترس آنکه مبادا از باز کردن در منصرف شده، به سختی دستش را بالا آورد و یکبار دیگر در را کوبید؛ حالا از شنیدن صدای پاهایی که به سمت در می آمد امید تابه ای بر قلبش تابید. آخ که کاش قلب از مرگ یک دل سیر او را بغل کند و ببوید.

در باز شد و چهره ی مادرش در حالی که چادر گل گلایش را سفت ردی سر نگه داشته بود ظاهر شد. بلاخره چشمه ی صوتی صدایش به کار افتاد و از لای لب های ترک خورده نالید
-ما...مان





۱۵۴

خطوط چروک روی صورت ساره (مادر آوا) زیر نو
طلایی چراغ سر در خانه ایشان به راحتی قابل نمایش
بود. نگاه مات و رنگ پریده اش رو به جلو بود. به
دختری که با نگاه بارانی به او زل زده و او را مادر
صدا میزند. زیر پایش خالی شد و او از ترس
فروریختن خودش را به در آویزان کرد... اشک در
چشم هایش جوشید و در دل نالید یعنی می شود این
مقل رویای هر شبش نباشد و دخترش دخترش به
طور واقعی جلوی رویش ایستاده و به او زل بزند
- آوا مادر... ر

وقتی که آوا خودش را در آغوشش انداخت دیگر شک
کرد به خواب بودنش. آخر هر وقت به اینجای
خوابش، میرسید یکهو از خواب می پرید ، دستش
هایش را محکم دور آوا حلقه کرد و چندین و چند بار
صورتش را بویید و بوسه زد. میخواست اگر خواب هم
باشد آنقدر او را سفت بچسبد که هر دویشان باهم از
خواب بیرون بپرند!

- آخ آوا... آخ دختر قشنگم، بگو خواب نیست بگو که
خودتی عزیز دل مادر...





آوا نیز در حالی که او را در آغوش گرفته و سفت میفشرد هق هق مجالی برای گفتن به او نداد و او به ناچار سرش را به تائید چند بار تکان داد و بالا و پایین کرد.

چنان محکم به بهم چسبیده و در حالی که هم دیگر می بوسیدند قربان صدقه ی هم می رفتند که گویی حالا حالا دلشان اصلا نمی خواست از هم جدا شوند...

رضا که از سر و صدای پیش آمده با یک زیرپیراهنی نخی و شلوار کردی بیرون می آمد دماغ از خواب شیرینی که پریده بود چشم هایش را مالید و پرسید - کیه این وقت شب ساره؟

وقتی نگاه تارش کمی واضح شد و آوا را مقابلش د آغوش ساره دید. همان نیمه خواب روی چشم هایش هم پرید و خود را باخت. او دیگر آنجا چه می کرد. او که هر رد و نشانی را پاک کرده بود. خشم جلوی چشمانش را گرفت و در حالی که صورتش را می خواراند گفت

- تو اینجا چه غلطی می کنی دختر حروم...

-سلام آقا رضا!

با دیدن آرمان که پشت آوا جلوی در سنگر گرفت ، به تته پته افتاد و فوری حرفش با عوض کرد





- به به ببیند چشمون به جمال کیا روشن شد
و در حالی که دمپایی ها را لنگه به لنگه می پوشید
طول پنج متری حیاط را طی کرده خودش را به آنها
رساند

- خوش اومدید دختر جانم ، خوش اومدید...ساره بیا
کنار بزار داخل شن..
آوا در حالی که نگه پر نفرتش را از رضا می گرفت از
آغوش مادرش بیرون آمد و همراه آرمان و مادرش
داخل شد

#۱۵۵

رضا هنوز هم در حال چاپلوسی بود
-آخه دختر قشنگم تو نگفتی یه خبر از مادر و پدر پیرم
بگیرم! حالا من هیچ، هیچ میدونی تو این مدت چی به
سر ساره خانوم من اومده!
آوا در حالی که برایش پشت چشمی نازک می کرد لبخند
زورکی تحویلش داد و در حالی که دست مادرش را
محکم فشار می داد همراهش داخل خانه شد و به این
فکر کرد که چقدر از موجود دو رویی مثل رضا متنفر
است. اما امثال رضا ها چه ارزشی داشتند که فکرش
را مخدوش کند وقتی که مادرش، منبع آرامش، و





عشقش کنارش بود. به راستی که بعد از هر سختی آسانی حاصل شود، جمله ی راستی بود و او حالا پس از آنهمه سختی هم روابطش با آرمان درست شده و هم اینکه مادرش را پیدا کرده بود و چه بهتر از این...نگاهش را سر تا سر خانه گذراند، پزیرایی کوچک که دو فرش نه متری روی هم انداخته و کمی روی هم افتاده بودند و آشپزخانه و تک اتاقی که هر کدامشان شاید شش متر همین میشد.

لبخندی تلخ روی لبهایش جا خوش کرد، زیادی به قصر آرمان یا آپارتمانی که حالا در آن سکونت داشت عادت کرده بود که آن جا را کوچک می دید و به قول معروف اندازه ی یک قوطی کبریت. وقتی که چای خوشرنگ و داغ مادرش جلویشان گذاشته شد ، لبخند به معنای واقعی روی لبش درخشید.

-هنوز هم این عادت رو داری مامان
ساره در حالی که قندان را جلویشان می گذاشت لبخندی به صورت آوا پاشید و گفت
-ترک عادت موجب مرضه دختر جون





همیشه ی خدا از وقتی یادش می آمد سمارو خانه اشان روشن بود و چای رویش آماده، آخر مادرش عادت داشت که هر وقت از خواب می پرد یک استکان چای بخورد و دوباره بخوابد.

دست ساره ی روی پایش نشست نگاهش را به نگاه اشکالود مادرش گره زد و بی تاب گفت - تو رو خدا دیگه گریه نکنه مامان - ساره در حالی که گوشه روسری اش را به روی چشمانش ی کشید نفس لرزانش را بیرون فوت کرد و گفت

-نمیشه مادر...نمیشه! این دل کلی حرف داره تا باهات بزنه و واسه هر کدومش باید یه سیل اشک بریزی! لبهای آوا هم بریزد و دست مادرش، را در دست گرفت - به همشون گوش می کنم. منم کلی حرف باهات دارم مامان

#۱۵۶

با آن یکی دستش صورت آوا را نوازش کرد -همش رو گوش می کنم دردت به جونم ...
نفسی عمیق کشید





انگار می خواست با یه دم و باز دم طولانی همه ی گله
مندی هایش را بیرون بریزد
-خوب شد که برگشتی مادر ،هیچ جا وطن خود ادم
نمیشه ...

آوا نگاه پر گلایه اش را به سمت آرمان رمانه کرد و
حرف مادرش را تایید کرد
-آره هیجا خونه خود ادم نمیشه
آرملن معذب و خجالت زده به بهانه برداشتن مدارک از
توی ماشین از جا بلند شد
-مدارکم تو ماشین جا مونده الان بر می گردم .
-باشه برو پسر

ساره دوباره نگاه پر شور و مهر مادرانه اش را به
چشم های آوا دوخت. همان نگاهی که در نی نی
چشمانش می شد رد گلایه و دلخوری مادرانه را خوب
دید و فهمید.

-چطور تونستی یه سال تموم رو تو غربت بدون
مادرت سر کنی... اذیت رو حتی لایق یه زنگ ندونستی
که بزنی و از دلش در بیاری؟
رضا دست پاچه بلند شد و به بهانه ی دست شویی
فوری حیاط رفت .
و او بی آنکه فکر کند گفت





- زنگ زدم اما انگار دیگه شماره آن در دسترس نبود
غم روی چشم های مادرش سنگینی کرد و در آخر یک
شنبم پر اشک از روی چشمش بیرون پرید.
- خدا بگم که این مرد رو چیکار نکنه مادر! نمیدونم ه
بلایی سر گذشی آورد که خطم سوخت.
دستش را به سمت دماغش برد و بالا کشید
- دوری ازت واسه فکر و خیال نداشت. همش فکر
می کردم انقدر محورنگ و روی غربت شدی که
مادرت رو یادت رفته !

آوا سرش پایین انداخت و لب گزدید. تا مبادا
لبه اش، بی اذن او گویای حقایق تلخ شوند و جز او
سینه ی مادرش را نیز به درد بیاورند. دلش میخواست
بگوید

"بد بازی خوردیم مامان، مزدای زندگیمون بد
بازیمون دادن! یکی واسه تلافی و اون یکی واسه پول
ساره دستش را به سمت چانه آوا برد و سرش، را بالا
آورد.

- تو چرا سرت پایینه مادر! اونی که شرمنده اس
منم... اگه می دونستم یه نیومدم واسه راهی کردن
باعث میشه اینهمه تو انتظارت بشینم و درد بکشم
خدا شاهده شده جنازه ام رو هم می رسوندم





در حالی دستش را به پاش می‌کوبید ادامه داد
-ولی نداشت ... این رضای از خدا بی خبر نداشت
بیام...

و باز نالید
-گفت اسمون زمین بیاد، زمین اسمون بره نمیزارم
بری دیدن اون دختره ی ...
سریع لب‌گزیدید و ادامه ی حرفش را خورد.
اما حدث مفهوم واژه ی ناگفته ... ر ز ه ... کار شاقی
نبود

ساره آه عمیقی از دل کشید
-هی مادر خدا هیچ کس رو با شوهر نا اهل به امتحان
نکشه

انگار که حرف دل آوا را زده باشد. آوا را به گریه
انداخت و ساره با هول و ولا اشک های صورت
دخترش را پاک کرد

-گریه نکن درت به جونم ... دیگه گذشته ها گذشته
مهم اینه که برگشتی و الان اینجایی ... ولی قدر
شوهرت رو بدون مادر خیلی اقااست!

پونذند مثل نیشی گوشه ی لبش ظاهر شد و قلبش رو
به درد کشید





-اره راست میگی خیلی اقااست...
همزمان با این حرفش ارمان داخل شد
از چهره اش بر افروخته شد اش میشد فهمید که طعنه
ی آخر جمله ی آوا را شنیده اس
لبخند ساختگی تحویل ارمان داد و با ذوقی ساختگی
که تنها خودش می دانست چه درد جانکاهی پشتش
پنهان است گفت
-دید ی ارمان شنیدی مامان چی گفت ...
بعد در حالی که سعی می کرد شادی اش را واقعی جلوه
دهد ادامه داد
-مامان میخواست واسه راهی کردنمون بیاد ولی...
ولوم صدایش را پایین تر آورد
-ولی این رضای بی وجدان نذاشته...
بعد به خودش اشاره کردم و با گریه گفت
-من رو باش که فکر می کردم مامان دیگه نمیخواه من
رو ببینه و الکی به خاطر یه سوتفاهم کوچیک من رو
حتی ...ح...تی از شنیدن صداش منع کرده

#۱۵۷





رضا در حالی که دست خیشش را به پشت شلوار کردی رنگ خاکی اش می مالید بشاش داخل شد. و خودش را کنار ارمان جا داد.

و در حالی که ساره را مخاطب قرار می داد با لحن زننده ای گفت

-سارا خانوم از اون چای های لب سوز و لب دوزت یکی دیگه هم اگه میشه بریز بیار واسه مردت و الکی هاها به گفته خودش خندید وقتی دید از جمله اش کسی استقبال نکرد خودش را جمع و جور کرد. ساره که با درد و دل کردن با دخترش، یاد آزار های رضا افتاده بود و داغ دلش تازه با لحن دلخوری گفت -دیگه رنگ نداشت سماری رو گذاشتم بجوشه تا یکی دیگه دم کنم ...

رضا در حالی که با تعجب به ساره و شپس به گوری روی سماری نگاه می کرد از زمین بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و طولی نکشید که با یه لیوان چای برگشت

در حالی که لبخند زشتی روی لبش بود گفت -مثل اینکه چاییه رنگ داد سارا خانوم و باز هم قاه قاه خندید





و در حالی که باز هم پیش ارمان می نشست خطاب
به ساره ادامه داد

-باز این اوا خانوم نیومده معلوم نیست زیر گوشت چی
می خونه که اینطور با چشمای خونیت داری به من
نگاه می کنی

آوا نگاه نفرت بارش را روی او انداخت و پوذخندی
گوشه ی لبش نشست

-به اندازه ی یه سال حرف نگفته و درد دل داریم باهم
، ولی شما اندازه یه نقطه تو این حرفای مادر دختری
گنجونده نشدین رضا خان

و رضا به جای اینکه حیا کند دوباره خندید و ردیف
دندان های پوسیده و سیاهش را به رخ کشید و معده
ی آوا از دیدن این صحنه در هم رفت
-شوخی بود بابا جان ، تو که این همه دل ناری
نبودی، به دل نگیر

تمام تنم از کلمه ی بابایی که به خودش اختصاص
داده بود مور مور شد

پوذخندی که کنار لبش دوباره نشست مزه ی زهرمار
گرفت و کام خودش را تلخ کرد





-شوخی هاتون هم درست مثل خودتونن تلخ و
زیر لب آرام طوری که فقط خودش بشنود و به گوش
رضا نرسد لب زد
-و بی نهایت زننده ...

رضا در حالی به زور لبخند میزد نگاهش را به آوا
دوخت و برایش خط و نشان کشید. اما چیزی نگفت و
اینبار آرمان را مخاطب قرار داد
-سفر چطور بود پسر ...

ارمان خیلی ریلکس سر تکان داد و در حالی که به
وقاحت رضا فکر میکرد گفت
-خوب بود و متنوع

بعد در حالی که یه تای ابریش رو بالا برده بود گفت
-ولی به قول مامان سارا
هیچ جا وطن خود ادم نمیشه ...

تا وقتی اون وری حس میکنی هیچ نیرویی نمیتونه
باعث برگشتت بشه

ولی درست زمانی که بر میگردی میفهمی چقدر در
اشتباه بودی و هیچ جای دنیا نمیتونه جای وطن و
خانواده رو برات پر کنه

چشمان آوا از فرط حیرت فراغ شد





جوری دروغ هایش رو پشت هم ردیف می کرد که خود
او هم به دروغ بودنشون شک می کرد...تا حدیرکه به
این فکر میکرد که نکند واقعا در ترکیه بودند و او
اجازه ضربه مغزی شده باشد که فراموش کرده

پارت ۲۰ از ۲۰

#۱۵۸

هنوز در بهت و حیرت حرف آرمان بود که رضا او را
مخاطب قرار داد

-چقدر ساکتی آوای بابا، تو پس نمیخواهی چیزی بگی؟
در حالی که دست مادرش را رها می کرد و با حرص
دستانش را در هم قلاب کرد و آن لبخند زورکی روی
لبش را هم تنها محض رضای دل مادرش به لب آورد.
خوب می دانست چقدر از اینکه دختر او خطاب شود
بیزار است و برای حرص درآوردن او مدام تکرار
می کرد. نفس از خشم حبس شده اش را رها کرد و
خیلی خشک گفت

-مخاطب حرفاتون من نبودم که جوابی هم بخوام بدم!
نفهمید این چندمین بار است که رضا آن خنده مکش
مرگ را تحول او می دهد و چندمین بار است که تمام





تنش از این صحنه بهم میریزد و دلش می‌خواهد بالا بیاورد اصلا مادرش چطور آنهمه سال را کنار این مرد دودی و مفنگی و سرتاپا استخوان زندگی کرده خدا می‌داند. آن هم مادری که زیبایی اش را مدیون چهره ی او بود البته بجز رنگ چشم هایش که از پدر ارث برده بود. از یادآوری پدرش قلبش به درد آمد و پرنده ی غم نواز روی دلش نشست مطمئنا اگر پدر بود ساره در اوج جوانی آنقدر پیر نمی‌شد که زیبایی اش به اسارت چروک های عمیق پوستش در آید و در چهل سالگی زنی در آستانه پنجاه ساله یا بیشتر دیده شود. هر چند حتی با آن چروک های عمیق باز هم برای یکی مثل رضا بخدا که حرام بود...حرام. -یه ساله که رفتین ترکیه موندگار شدین و کیف دنیا رو کردین... سوغاتی برای من و ساره چی آوردین؟ نگین که فراموش کردین که ساره ازتون دلخور میشه حسابی...

نگاهش دوباره روی رضا نشست و فکش از اینهمه جسارت و وقاقت او سفت شد. آنقدر مواد کشیده بود که عقل و هوش حسابی نداشت یا فقط برای ر آوردن حرص او این جسارت را به خودش می‌داد! مورد دوم در ذهنش معقول تر به حساب می‌آمد.





-معلومه که گرفتیم اما آوا ترجیح داد نیاریم تا هر وقت قدم رنجه کردین و اومدید به خونمون بهتون بده و سوپرایزتون کنه...
این دومین بار بود که آرمان و با شگفت زده می‌کرد. انگار با رضا دست به یکی کرده بودند تا گروهی حرص او را در بیاورند. کاش دهان باز می‌کرد و جفتشان را رسوا می‌کرد. کاش از جا پا می‌شد و یک سیلی محکم به آرمان و دیگری را به رضا می‌زد و میگفت بسه خجالت نمیکشین؟ کاش... نگاهش که به لبخند روی لب مادرش افتاد، ذهنش که تا چند لحظه ی پیش حکم رسوایی آن دو را صادر می‌کرد حالا مثل کاغذ سفید شد... درست است که دروغ چیز خوبی نبود... درست است که دلش از اینهمه دو رویی آرمان در حال انفجار بود... اما همه چیز فدای آن لبخند شیرین مادرش.

159#

شاید برخی از حقایق، همان بهتر که تا ابد مدفون شده باقی می‌ماند و گفته نمی‌شدند. اصلا جز درد و رنج چه داشت گفتنش؟ یا به نفع که بود... مگر قرار بر این نبود که به آرمان اعتماد کند و این فرصت را به





او بدهد ، شاید به پاس همین اعتماد آرمان هم در صدد درست کردن همه چیز بود حتی شده با متوسل شدن به دروغ!

تا پاسی از شب با مادرش حرف زد و در آغوش هم چه اشک ها که نریختند یا چه خنده های از ته دلی که به خاطر این وصال دوباره به جانشان نوش نشد.

نمی دانست چقدر از شب گذشته است. اما آن خمیازه هایی که نوبت به نوبت ، پشت به پشت هم می کشیدند یفنی که خیلی گذشته... ساره در حالی که دست روی زانویش می گذاشت از جا بلند شد و از درد زانویی که جدیداً او را از نفس انداخته بود چهره اش در هم رفت. به سنت تک اتاق کنار آشپزخانه رفت و چندی بعد در حالی که دو لحاف و تشک به زیر بغل گرفته بود بیرون آمد.

-پاشین دیگه مادر ، دیر وقته و خسته این

جاتون رو تو اتاق پهن کردم بریدو بخوابید.

آرمان که گویا حسابی خسته بود زود تر از او از جا بلند شد و با شب بخیری کوتاه به سمت اتاق رفت و شب بخیر گفت. در حالی که با شرم به مسیر رفته

آرملن نگاه می کرد با خجالت از جا بلند شد و با شب بخیری کوتاه به سمت اتاق په تند کرد. از اینکه شب را





در حضور مادرش، با آرمان در اتاق بخوابد از شدت شرم و حیا عرق سردی روی تیره کمرش نشست. وقتی داخل اتاق شد و در را بست به آرمانی که در حال باز کزدن دکمه های پیراهنش بود با حرص نگاه کرد و آرام توپید
-آخ آرمان از دست تو! یکم خجالت و حیا سرت نمیشه تو!

آرملن در حالی که چشمکی حواله اش می کرد پیراهنش را در آورد و دست هایش را روی بازوهای ظریف آوا گذاشت

-خجالت برای چی؟ زنی. توقع نداشتی که زنونه مردونه اش کنیم خوابمون رو...
و با گفت این حرفش دستش را زیر زانوی آوا برد و با یک حرکت او را از زمین کند و از این رو آوا جیغ خفه ای کشید.

آرملن سرش را توی گودی گردنش فرو برد و با شیطننت گفت
-الان با این جیغی که تو زدی مادرت چه فکرها که نکنه





و ریز خندید و آوا در حالی که با حرص مشتی آرامی
به بازویش میزد لبهایش را محکم بهم فشرد و تنها
برایش چشم غره رفت.
آرمان آرام او را روی تشک خواباند و خودش هم کمی
رویش متمایل شد

#۱۶۰

در حالی که تره ی موی آوا را کنار میزد و زیر شالش
میبرد. اینبار هم با شیطنیتی که ته مایه طنز داشت آرام
زمزمه کرد

-الان میخوام بوست کنم، دوباره جیغ نرنی خانوم
خجالتی و این بار مادرت رو به اتاق بکشی!
چشم هایش از این همه پر رویی آرمان فراق شد و
شرم زده از دست آرمان که آرام پیشروی می کرد
و دکمه های مانتو اش را باز می کرد. برای فرار از ان
موقعیت کمی در جایش جا به جا شد و قبل ای آنکه
لبهایش به تصرف او در آید اخم کرده سر دزدید و
انگشا اشاره اش را بالا آورد

-خوب خودت رو میزنی به اون راه ! فکر نکن یادم
رفته تا همین چن ساعت پیش چقدر دورغ بهم بافتی
آرمان خان!





آرمان کمی خودش را بالا کشید و وزنش را روی دستی که به تشک تکیه داده بود انداخت و برای متقاعد کردن آوا گفت

-میخواستی چی بهشون بگم قربونت برم؟ اینکه تا همین چند وقت پیش به خون هم تشنه بودیم و تازه الان فهمیدیم که بدون هم نمی‌تونیم زندگی کنیم و سعی داریم گذشته‌ها رو درست کنیم؟!

"به خون هم تشنه بودیم!" خواست بگوید مرا با خودت جمع نبذ اما در عوض پر گلایه لب زد -اما هر کاری هم کنی من هیچ وقت گذشته تلخی که بهم تحمیل کردی رو نمی‌تونم فراموش کنم! هیچ وقت هم به خاطرش نمی‌بخشمت
حاله‌ای از غم روی چشم‌های قهوای آرمان نشست و لبخند تلخی گوشه‌ی لبش...

-گذشته‌ها هیچ وقت فراموش نمیشن، اما قرار نیست به خاطر تلخی دیروز، شیرینی امروز رو زهر هم کنیم دستش دوباره رفت روی طره‌ای از موی آوا که دوباره از پشت گوشش بیرون آمده بود و با نوک انگشت بازیشان داد

-منم... من هم (تردید داشت در گفتش) من هم گذشته رو فراموش نکردم!، اما فهمیدم که عشق خیلی قوی





ار از کینه و تلافیه! بیا همدیگه رو گول نزنیم آوا...
اگه یه واقعیت درست تو زندگیمون باشه اونم اینه آوا
که منو تو همدیگه رو خیلی میخوایم! حتی با همه این
تلخی هایی که پشت سر گذاشتیم ذره ای ازش کم
نشد... پس بیا دیگه گذشته رو هی به رخ هم دیگه
نکشیم

میخواست مخالفت کند نمی دانست با چه با حرف های
آرمان یا خودش. اما آرمان به اون پیشروی بیشتر نداد
و با گذاشتن لب های داغ و بی تابش روی لب های
صورتی او تمام آن شب به یاد ماندنی مهر سکوت بر
لب هایش زد.

انگار که او را وارد خلسه ای از آرامش کرده باشد
تمام تنش شل شد و چشم هایش را با آرامش بست...
همراهیش نکرد اما پشش هم نزد... انگار که تمام
اجزای بدنش به هیپنوتیزم آرمان در آمده باشند و او
را برای هر ثانیه طلب کنند. اصلا شاید تمام این تنص
ها و دلخوری ها بابت کمبود محبتی بود که مدتی
طولانی از او سلب شده و او تنها وقتی آرام میشد که
ارتباطی حسی با آرمان برقرار کند. پس از چند ثانیه
ی کش دار لذت بخش آرمان سرش را عقب تر برد و
نگاه پر تمنا و خواهشش را به آوا دوخت.





-آوا...-

دست آوا روی لب هایش نشست و آرام زمزمه کرد

-هیش هیچی نگو...-

و آرمان آرام تر از او گفت

-دلم می‌خوادت آوا...دلم همه ی وجودت رو می‌خواد!

نگاهش آنقدر پر تمنا و نیاز بود که نتوانست نه

بیاورد. اما دروغ چرا او هم در تمنای وجود او

می‌سوخت و تمام تنش یکی شدن با او را طلب

داشت....

سرش را جلو تر برد و با بوسه ای که روی لب های

آرمان نشاند رضایتش را اعلام کرد.

#۱۶۱

دیگه زمان و مکان را فراموشی رفت و تنها چیزی که

در آن ثانیه ها زنده ماند هم آغوشی تشنه و پر

عشقشان بود و گرمای محبتی که مدت ها هر او از آن

دریغ بودند.

*





دو روز بعد
دستش را از شیشه ی ماشین بیرون برده بود و با لذت
به باران تندی که شلاق وار بر دستش اسابت میکرد
خیره شده بود

ارمان برای سومین بار تذکر داد
-بسه اوا خانوم سرما میخوری شیشه رو بکش بالا
و او هم مثل همان دو بار قبل سرش را به چپ و
راست تکان داد و گفت
-هیچیم نمیشه اقا
من عاشق این هوای بارونیه اذرماهم

-اره از دماغ سرخ شده است که شبیه دلقک هات کرده
معلومه چقدر این هوا روت بی تاثیر بوده
و بی توجه به اون با زدن فلش بالابر پنجره صدای آوا
را در آورد.

در حالیکه درجه بخاری را زیاد تر می کرد گفت
-همین که هست... هیچ دلم نمیخواد سر این کله شقیت
سرما بخوری

آوا نخودی خندید و در حالی که سعی میکرد طلبکارانه
حرف بزند گفت

-چیه نکنه میترسی یه کاسه سوپ پیزی بدی دستم!





آرمان در حالی که نوک دماغ قرمز شده اش را
می کشید با بدجنسی گفت
-آره والا می ترسم. کی حوصله پیرستاری از یه دختر
لوسو داره
و با این حرفش دوباره صدای اعتراض اوا را در آورد.
-آوا؟
به حالت قهر نمایشی گفت چیه؟ و آرمان با لحن پر
عشق تری صرایش زد
-خانومم
اینبار از ته جانش لب زد
-جونم

-خیلی خوبه همه چیز درست شده، شاید برات عجیب
بیاد ولی هنوز هم نمیتونم باورش کنم ...
حالا در حالی که به بارانی که به شیشه می کوبید نگاه
می کرد گفت
-واسه من هم عجیبه همه چیز، انقدر عجیب که حس
میکنم هر ان ممکنه از خواب پاشم و با ارمانی رو در
رو شم که تشنه به خونمه و دوست داره دو دستی خفه
ام کنه





حرفش هرچند از روی کنایه بود ولی با گذاشتن دستش روی گلویش، و حالت نمایشی خفگی وانمود کرد که شوخی می‌کند.

ارمان نگاه کوتاهی به او کرد و شرمزده گفت -بیشتر از این شرمنده ام نکن اوا، قرار شد گذشت کنیم و تموم وقتمون رو بزاریم واسه زندگی جدیدمون اینطور بود یا نه !

درحالی که سرش را به شیشه ی ماشین تکیه می داد با لبخند گفت

-شما شوخی سرت نمیشه نه !

قک تای ابوری ارمان بالا پرید

-شوخی که رگه ی کنایه داشته باشه رو نه!

و در حالی که دو دستش رو به فرمون میکوبید با لحن بامزه ای گفت

-قانون شماره ی ۱۳

کنایه زدن ممنوع . چه از جانب من چه از جانب شما خانوووم...

و آوا در حالی که از خنده ریشه می‌رفت سرش رو به طرفین تکان داد و از شیشه به بیرون زل زد





توی آن دو روزی که به بهترین شکل در کنار مادرش
گذرانده بودند هر وقت چیزی برای آرمان سنگین می
آمد یا نمیتونست او را قانع کند

با همین لحن بامزه قانونی بین خودش و او درست
میکرد و مجبورش می کرد به آن عمل کند.

انقدر به جاده ی بارانی زل زده بود که چشم هایش
سنگین شدند و روی افتاد. ولی هنوز هم هشیار بود
زمانی که رسیدند با آنکه بیدار بود و صدتی او را که
او را خطب می کرد را میشنید اما خودش را به خواب
زد و تز ته دل آرزو کرد تا او را به آغوش بکشد و به
آپارتمان ببرد.

با باز شدن در سمتش لبخند ریزی روی لبش نشست
و سریع محو شد

دستان آرمان زیر گردن و پاهایش قفل شد و او رو از
صندلی ماشین بلندش کزد

حالا که سرش روی سینه ی آرمهن فرو رخته بود
میتوانست راحت تر و بی پروا لبخند بزند

عطر تندش احساس عطش را توی وجودش زنده می
کرد

و با هر دم و باز دم وجودش بیشتر تشنه می شد به
عطر تنش و وجودش





ارمان با طی کردن همان مسافت کوتاه تا اسانسور به
نفس نفس افتاده بود
زیر لب در حال غر زدن بود
نگاه کن تو رو خدا همش دو پاره استخونه ولی عجب
وزن سنگینی داره به سختی او را نگه داشته و کلید را
در قفل در چرخاند و
و وقتی او را روی تخت گذاشت نفس آسوده و راحتی
کشید.

و آرام پیشانی آوا را بوسه زد و
آرام کنارش دراز کشید و او را بغل گرفت.
همان یک ذره مقاومت آوا هم برای خواب شکست و
تسلیم خواب عمیق و شیرینی شد.

پارت ۴ از ۲۰

رقیه حیدری:

#۱۶۲

در حالی که به پهلوی چپ می چرخید خواست دستش را
روی ارمان بیاندازد اما وقتی دستش با حجمی خالی
برخورد کرد و روی تخت افتاد آرام یکی از چشم هایش
را باز کرد و با دیدن جای خالی اش در حالی که





خمیازه می کشید فکر کرد که چه صبح زود بیدار شده...

دوباره پهلوی به پهلوی شد و اینبار نگاهی به یادداشت کوچک روی عسلی افتاد. دستش را دراز کرد و برداشت

"سلام عزیزترینم صبح پاییزی زیباترین باشد. شاید کمی دلخور باشی از اینکه کنارت نیستم. اما کارای شرکت کمی بهم ریخته سعی می کنم تا ظهر برگردم."

یکی که خیلی دوستت دارد آرمان. با لبخند نامه را به طرف لبش برد و بوسید و بعد از جا بلند شد. ساعت یازده ظهر بود و با فکر اینکه آرمان تا حدود یکی و دو ساعت دیگر خانه اس به قصد درست کردن غذا به سمت آشپزخانه رفت و با دیدن میز صبحانه مفصلی که چیده شده بود از حیرت دهانش باز ماند.

یک یادداشت کوچک هم مثل همانی که روی عسلی بود روی میز دیده میشد.

"میدونم که تنبل تر از اونی هستی که بخوای صبحونه بخوری، فقط امیدوارم زود بلند شده باشی و زحمت هام به باد نره"





کاغذ را دوباره روی میز برگرداند و در حالی که
صندلی را بیرون میکشید با خودش گفت
-دیر بلند شدم ، اما حیفه واقعا زحمتت به باد بره و
لقمه ای از عسل برای خودش درست کرد

"مونا"

روی کاناپه لم داده بود و در حال سوهان کشیدن به
ناخن های بلندش بود و بی حوصله در حالی که گوشی
را با شانه اش نگه داشته به حرف های یک بند ماریا
گوش می داد

-میگم با امروز چند روز میشه که خونه نیومده؟
سوهان را کنار گذاشت و به ناخن هایش زل زل
-سه روزه ...

- میگم مونا...نکنه، چجور بگم...نکنه...که سر و
گوشش میجنبه

دلش پیچ خورد و چهره اش در هم رفت. نگفت که
خودش هم مدتی است که به این موضوع فکر می کند و
چقدر دل خون است. ناخودآگاه دستش روی شکمش
رفت و رویش سفت شد. اصلا آخرین باری که باهم
خوب بودند و کنار هم در بستر گرم زناشویی معاشقه
داشتند را چرا به یاد نمی آورد. اشک هایش لجوجانه





روی صورتش سر خورد و ماریا وقتی سکوت مونا را دید بی توجه به او با لحن هیجان انگیزی ادامه داد.
-ببین این اتفاق برای یکی از آشناهای مادریم افتاده بود! من به صلاح خودت می‌گم دختر چشم و گوشت رو باز کن

اگه خدایی نکرده داده یه کاری هم می‌کنه تو مچش رو بگیر ، نزار فردا روزی خودش بهت بگه و داغونت کنه! الان همین دختر خاله مادرم، فکر کنم یه بار دیده باشی پری؟ شوهره پرو پرو دوست دخترش رو...
نگذاشت بیشتر ادامه دهد و با بغض گفت
-بسه ماریا! تو مگه آرمان رو نمیشناسی؟ همچنین آدمی نیست...من فقط...فقط برخوردم خیلی اون روز باهاش بد بود...نه فقط اون روز بلکه یه مدتی که باهاش...

لبهایش لرزیدند مکثی کرد و آب دهانش را قورت داد تا بلکه همان بذاق کم دهانش، بغض نشسته در گلویش را بشورد و ببرد.

دستش روی شکم سفت تر شد. به این فکر کرد که روز های بهترشان در راه است و او نباید به این افکار مسموم پر و بال دهد.





بغض زده لب زد.
 -گفتم که اون فقط مهلت میخواست تا عصبانیتش
 بخوابه ورگرنه...گرونه
 دیگر نتوانست مقاومت کند و محتویات معده اش تا
 حلق بالا آماده و عق زد
 گوشی را روی کاناپه پرت کرد و در حالی که دستش را
 جلوی دهانش گرفته بود به سمت دست شویی دووید.
 سرش را به سمت کاسه توالت خم کرد و عق
 زد...محتویات معده اش را بالا آورد.
 وقتی مقابل روشویی سرش را بالا آورد و نگاهش به
 چهره ی زرد و تکیده اش افتاد
 لب هایش لرزید
 -روزای خوبمون تو راهه

:♡Sevgilim♡

#۱۶۳

ولی حس بدتری به دلش چنگ می انداخت و می گفت
 الکی دل خوش نکن هرچی مقابله روزای بده و بدتر!
 صدای زنگ گوشی اش از پذیرایی می آمد. هیچ دلش
 نمی خواست به تماس ماریا جواب دهد و دوباره در
 گرداب افکار مسموم بیوفتد و تا مرز خفگی برود.





تمام تنش کرخت بود و میل عجیبی به خوابیدن داشت ،
 با اینکه همین دو ساعت پیش از خواب بیدار شده
 بود. به سمت پله ها قدم برداشت و گوشی اش دوباره
 رنگ خورد و بی حوصله مسیرش را به سمت سالن
 تغییر داد. خوب میدانست که اگر همین حالا جوابش را
 ندهد ماریا تا خود شب بی خیالش نمی شود.
 وقتی گوشی را برداشت با دیدن شماره شرکت یک تای
 ابرویش بالا پرید. بی آنکه فکری کند تماس را برقرار
 کرد و صدای هول زده منشی آرمان پشت گوشی پخش
 شد

-الو خانوم افشار؟

-بله؟

منشی تند تند کلمات را پشت هم قطار کرد.
 -از صبحه که میخوام باهاتون تماس بگیرم و متاسفانه
 انقدر کار و مشغله زیاد بود نشد، می خواستم بگم
 که (یک نفس عمیق گرفت) می خواستم بگم آقا آرمان
 امروز صبح اومدن شرکت...

خودش را روی کاناپه رها کرد و گفت

-چی؟ اومده شرکت؟ ساعت چند اومد؟

صدای افتادن دارامب گوشی روی میز گوش هایش را
 آزار داد.





و بعد آن صدای آرمان هرچند ضعیف و دور اما واضح که به منشی چند مسئولیت می سپارد و با گفت آنکه بعد از ناهار دیگر به شرکت نخواهد آمد و اگر مشکلی پیش آمد به دفتر پدرش مراجعه کند با او خداحافظی می کرد...

قلبش دالامب دالامب به سینه می کوفت. نگاهش را به ساعت روی دیوار چرخاند. ساعت یک بود و مسیر شرکت تا خانه بیشتر از بیست دقیقه نمی شد.

گوشی را قطع کرده و روی مبل انداخت و بلند شد. باید قبل از آمدن او از این وضع نابسامان و اینهمه آشفتگی رها می شد. باید همان مونا ی همیشگی می شد... همان مونا ی خوش پوش!

لباس سفید آستین کلوشش را که سر شانه هایش خالی بود و دور کلوشش با گل های حریری شکل تزیین شده و تا یک وجب پایین تر از رانش را می پوشاند ، را پوشیده بود و موهایش را که حالا تا روی کمرش می رسید را بافت سکه ای زده بود و جلوی صورتش دو شاخه مو سوا کرده و به حالت فرق، با اتو مو فر حالت داده بود.





می خواست مثل فرشته ها به نظر برسد. همان قدر خواستنی و همان قدر دلفریب. جلوی آینه چرخى زد ، پوستش نسبت به قبل کمی روشن تر شده بود... ای کاش که دوباره برنز می کرد، مگر نه اینکه آرمان می گفت عاشق پوست برنز شده اش است؟ کفش های سفید پاشنه ۱۲ سانتی بند دارش به نظرش چقدر دلبر میرسید. نگاهی به ساعت روی مچش کرد دیگر باید سرو کله اش پیدا می شد. به سمت میز توالت رفت و برق لبش را تمدید کرد.

و با دیدن برگه آزمایش لبخندش پر رنگ تر شد. برای پنهان کردنش آن را زیر میز توالت قایم کرد و دوبار زیر لب تکرار کرد

-روزای خوبمون تو راهه، روزایی که قراره تو به جمع دو نفرمون اضافه شی

#۱۶۴

نگاهش روی ساعت دیوار دو دو میزد و آنقدر با پاشنه کفشش روی زمین پارکت ضرب گرفته بود که حتما داشت که سوراخ شده باشد.

پنج ساعت بی وقفه منتظرش مانده بود و هیچ سراغی از او نبود.





خدا می‌داند که این چندمین باری بود که گوشی را
مقابلش میگرفت تا به آرمان زنگ بزند و هر بار
منصرف می‌شد. فکر اینکه ممکن است تمام اینهمه
وقت را کجا گذرانده باشد مثل خوره مغزش را
می‌خورد. ساعت پیش هم که با منشی اش حرف میزد
دیگر مطمئن شده بود که شرکت نیست. آن دو شاخه
مویی را که روی صورتش انداخته بود با حرص پشت
گوشش راند و به خود نهیب زد " اوف بسه مونا!
زیادی به حرفای ماریا بها دادیا مگه تو چی کم داری
دختر که آرمان بخواد همچین خطبی رو هم بکنه!
آرمان دوستت داده دیونه چرا متوجه نیستی، این
دوری هم فقط و فقط تقصیر خودته خودت! پس خودت
هم درستش کن" در یک تصمیم آنی شماره علیرضا را
در لیست مخاطبینش جستجو کرد احتمالش بود که
آرمان پیش او باشد یا به احتمال زیاد علی رضا بداند
که او کجاست.

تماس بعد از سه بوق آزاد پاسخ داده شد و در حالی
که با علی رضا احوال پرسشی می‌کرد ترجیح داد زیاد
کشش ندهد و از این رو گفت:

-خیلی عذر می‌خوام از تماس بی موقعم علی رضا جان،
راستش...





لبه‌ایش را با تردید و دو دلی روی هم فشرد، یعنی گفتنش به علی رضا درست بود؟ تردید را کنهر گذاشت -چند روز پیش سر یه سو تفاهم کوچیک با آرمان بحثم شد(مکثی می کند و سریع پشت بندش می گوید) می دونم که قابل اعانه‌دی و مثل برادرم دوستت دارم که اینو میگم

صدای خفه ای از پشت خط می گوید -خواهش می کنم ، لطف دارین، بفرماید. از فکر آنکه مبادا بد موقع تماس گرفته باشد و یا مبادا آرمان الان کنارش باشد جمله اش را کدتاه کرد -البته تقصیر مت بود و آرمان سر این جربان قهر کرده ، گویا امروز برگشته بود به شرکت...البته منشیش بهم خبر داد، اما هنوز خونه نیومده ، شما ازش خبری دارین؟ یا میدونید کجاست؟ سکوت سنگین پشت خط مجبورش کرد بار دیگر بپرسد

-الو، پشت خط هستین هنوز این بار صدایش خفه تر از قبل به نظر میرسید -بله...پشت خطم، نه خبری ازش ندارم مدتییه نزدیک به سه چهار روز، هر جا باشه الاناست که برگرده ، بخشید مک کار واجبی دارم و باید قطع کنم خدا حافظ.





متعجب زده از رفتار علی رضا شانه ای بالا انداخت و تا بگوید خدا حافظ تماس قطع شد.

با صدای باز شدن در با قدم های بلند خودش را به پشت پنجره رساند و با دیدن مشت آرمان قلب ناکوکش کمی آرام گرفت. سریع خودش را عقب کشید که مبادا دیده شود.

نگاهش به تخت افتاد و اینبار قدم های بلندش را به آن سو برداشت ... بهتر بود خودش را به خواب بزند وقتی روی تخت نشست با دیدن بند بلند کفش هایش که تا ران پایش پیچ خورد بود. آه از نهارش بیرون آمد، او تا بخواهد آن بند ها را باز کند بی شک آرمان به طبقه بالا می رسید. اصلا چه بهتر ، حالا می رفت پایین و با آرمان رو در رو می شد.

مگر قرار بر این نبود که امشب او را سوپرایز کند و جشنی کوچک برای سه نفره شدنشان بگیرند؟

#۱۶۵

از اتاق خارج شد. پنج پله مانده بود تا به طبقه پایین برسد که در باز شد. نگاهش روی آرمان افتاد با آن استایل جذاب و خواستنی اش .





پیراهنی سفید با شلوار کتان مشکی جذب همراه با کت چرم پوشیده بود و موهایش را مرتب به بالا حالت داده بود. چشم های قهوه ای اش می درخشید و صورتش را سه تیغ کرده و امان از آن اخم پیوسته ابروانش. دلش بیش از این طاقت نیاورد و بی توجه به قول و قرار هایی که با خودش گذاشته بود پله های مانده را با سرعت طی کرد و خودش را به آرمان رساند و محکم در آغوشش گرفت و بغض زده لب زد -دلم خیلی برات تنگ شده بود.

قرار آرمان هم با خودش چیز دیگری بود اما دست های یخ زده اش به ناگاه بدون آنکه از او دستور بگیرند دور مونا حلقه شد و ناخودآگاه و غریزی سرش توی گودی گردن مونا فرو رفته عمیق موهایش را بویید. سر گردان و حیران از کاری که کرده ، آرام خودش را عقب کشید. چهره اش را از نظر گزراند حتی پشت آرایش اندک و شادی که داشت کمی رخوت و سستی دیده میشد بی اختیار و نگران پرسید حالت خوبه و از او خوبم شنید. هنوز جلوی در مقابل هم ایستاده بودند و نگاهشان درهم در گردش بود. با سوال مونا کمی جا خورد -سفر خوش گذشت؟





-سفر... چه سفری مگه... من... سفر... بودم؟
خیلی راحت می شد تپق زدن از اضطرابش را لمس کرد. دلشوره به جانش، افتاد که نکند مونا از چیزی بدیی برده باشد و کلافه جواب خود را داد " خوب اصلا بفهمه، مگه قرار بر این نبوده! مگه قرار نبود که..."
با سوال دوم مونا که گیج و حیران می پرسید که پس در این دو روز در کجا سر کرده ، زشته افکارش پاره شد و حول سرسری گفت

-پیش علی رضا بودم ، کجا میخواستی باشم!
و به قصد رفتن به آشپزخانه از کنار مونا گذشت و بلند پرسید

-پس این آراسته بانو هنوز از مرخصی نگشته؟ دیگه تعداد مرخصی هاش داره خیلی زیاد میشه! بهتره به فکر یه خدمتکار جدید باشیم

اما مونا بی آنکه چیزی شنیده باشد، نگاهش دل حالی که هنوز ماته فضای خالیه مقابل، جایی که چند لحظه پیش آرمان حضور داشت بود، چیزی در کنج قلبش افتاد و شکست. صدای ماریا در ذهنش اکو شد " قبل اینکه هر اتفاقی بیوفته مچش رو بگیر، نزار وقتی کار از کار گذشت تو بازنده باشی" و بعد صدای آرمان که میگفت پیش علی رضا بوده است و بعد تر صدای علی





رضا که خیلی صریح گفته بود چند روزی می‌شود از
آرمان خبر ندارد...

آرمان از توی آشپزخانه صدایش زد
-مونا زنگ می‌زنم از بیرون شام سفارش بدم چی
میخوری؟

اما مونا هنوز درگیر این بود که چرا دروغ
گفته است چرا؟!

رقیه حیدری:

#۱۶۶

وقتی سفارش رسید و سر میز شام نشستند. دو برش
کوچک رو چنگال بیشتر نتوانست از پیتزای بوقلمون
بخورد در حالی که هر از چند گاهی نگاهش بالا می‌آمد
و پرسش گرانه روی آرمان می‌نشست و در مقابل
سوال او که می‌پرسید چیزی شده سرش را به نشانه نه
تکان می‌داد و دوباره پایین می‌انداخت.

قلبش در حال انفجار بود و چشمانش دنبال بهانه ای
برای گریستن. اما نباید خودش را می‌باخت، شاید او
اشتباه شنیده بود او از زبان آرمان نه بلکه از صدای
بلند ذهنش افکار و واقعیت را در هم دیده و شنیده بود.





چنگال را روی میز گذاشت و نگاهش به سمت آرمان که با لبخند جواب پیامکی که همین چند لحظه ی پیش آمده بود را می داد، نشست و بی هوا پرسید

- راستی از علی رضا چه خبر؟ حالش خوب بود عزیزم بی آنکه حتی سرش را بالا بیاورد به جواب پیامکی که تازه همان لحظه به دستش رسید لبخندش عمیق تر شد و بی توجه به مونا به فکر پاسخی مناسب برای پیامش شد که همین حرکتش باعث عصبی تر شدن مونا و اوج دادن به صدایش شد

- با تو بودم آقا آرمان

سرش بالا آمد و گیج نگاهی به مونا انداخت

- ببخش عزیزم متوجه نشدم چیزی گفتی

بغض مثل غده ای سرطانی توی گلویش ورم کرد و نگاه سنگینش را گوشی آرمان انداخت خدا می داند که چه کسی پشت آن پیام های لعنتی منتظرش بود که او را آنطور حواس پرت کرده، سریع گوشی را روی میز گذاشت و وانمود کرد که دوباره مشغول خوردن غذا شده است.

- گفتم که علی رضا چطور... بود، خبری ازش نیست آرمان در حالی که کمی آویشن روی برش پیتزایش می ریخت کوتاه پاسخ داد





-حالش خوبه ، یکم درگیره کار موکلاشه
انگار باز هم چیزی در قلبش ترک خورد. ترکی عمیق
از اعتمادی در هم شکسته. سرش را بالا گرفت و به
زور لبخند کوتاهی زد و از روی صندلی بلند شد
-میرم بخوابم کمی خستم ...

از گوشه ی نگاهش به گوشی آرمان نگاه کرد که
دوباره "درینگ" پیامکش بلند شده بود و بی آنکه
چیزی دیگری بگوید سریع از آشپزخانه بیرون آمد.

قلبش نوای غم می داد و انگار خودش را آماده می کرد
برای مرثیه ی غم نواز و جانکاه عشق از دست
رفته...دستش روی قلبش فشرده شد و در حالی که از
پله ها بالا میکرد جنگش زد و به آن نهیب آمد..."چته
چیه؟ مگه تو تاحالا بهش دروغ نگفتی! این فکری
مسموم رو از سرت بیرون کن فهمیدی!"

اما حس ششم زنانه اش او را به تردید می انداخت
+ تو چته! تو چرا خودت رو داری انقدر گاو جلوه
میدی بدبخت، مگه ندیدی اصلا حواش بهت نبود!
مگه اون نیش باز روی لباش رو ندیدی، یادت رفت
اون گرم گرفتن اون شبش با رها رو...
-اون یه سوتفاهم بود فقط





+ نه جونم هيچ سوتفاهمی وجود نداره! سوتفاهم
 اصلی خودت تویی توی که خودت رو بدی کوچه علی
 چپ و اصلاهم قصد نداری به خودت بیای...
 سینه اش از شدت خشم و ناراحتی بالا و پایین میپریید
 و دلش باز هم پیچ می خورد...

به سمت گوشی اش که روی تخت ولو بود رفت و
 برش داشت. سریع پیامی با این مضمون به علی رضا
 فرستاد

- سلام علی جون ببخش بازم مزاحمت شدم ،
 میخوام بپرسم شما گفتین که چند روزه از آرمان
 خبر ندارین دیگه درسته؟

جواب پیامش کمی با تاخیر پیامک شد و او هول زده
 سریع بازش کرد
 -بله خبری ندارم

و سریع بعد آن پیامک دیگری از جانبش
 -مشکلی پیش اومده مونا خانوم؟ میخواین من خودم با
 آرمان تماس بگیرم؟

نمی دانست این چندمین بار است که قلب رنجورش مثل
 کاغذ باطله مچاله می شود و از در جانکاهش تمام تنش
 می لرزد.





چشم هایش را محکم روی هم فشرد تا اشکی نریزد. به قول ماریا او نباید بازنده بازی می‌شد... اگر، اگر چیزی هم میبود این آرمان بود که باید می‌باخت. با فرستادن "نه چیزی نیست، لطفاً با آرمان در این مورد صحبت نکنید" گوشی را روی تخت رها کرد و به حالت تهوعی که دوباره به سراغش آمده بود به سمت سرویس بهداشتی اتاق دوید

رقیه حیدری:

#۱۶۷

تمام وجودش همراه با آن زردآبه ای که حضور تلخ و شیرین نوزاد درونش را فاش می‌کرد بالا آمد و معده خالی اش را به سوزش انداخت. لب هایش لرزیدند و دستش روی شکمش سفت شد و قطره اشکی داغ گونه اش را سوزاند

-بدموقعی اومدی، بد موقع

چشم هایش را بسته بود و وانمود می‌کرد که خواب است اما هر از چند گاهی یک بار با گوشی روی عسلی را بر می‌داشت و به ساعتش نگاه می‌کرد.





یعنی تا به الان چه می کرد که هنوز بالا نیامده بود.
نکند هنوز هم در حال ردوبدل پیام با آن ناشناس
عزیزش بوده. با حرص مشت محکمی به سینه اش زد
تا آرام بگیرد.

کاش هیچ زنی از شامه حس ششم برخوردار نبود.
انگار که تمام وجودش بر این باور بود که رد پای زنی
دیگر در وسط زندگیشان افتاده... دوباره چشم هایش
بارانی شد قسم می خورد که اگر اینطور باشد یک
لحظه هم این زندگی را تحمل نمی کند و برای همیشه
آرمان را ترک می کند. اما باید قبل از هر تصمیمی این
را برای خودش ثابت می کرد دوباره برای چندمین بار
صدای ماریا در گوشش پیچید "قبل از اینکه دیر بشه
تو مچش رو بگیر، نزار فردا روز با گفتنش داغونت
کنه"

صدای قدم هایش که روی پله ها آمد تندی دستی به
چشم هایش کشید و ملافه را تا سرش بالا کشید.
فرو رفتن تخت را حس کرد و سپس داراز کشیدنش را
، اما بر خلاف تصور او نه در آغوش کشیده شد نه
بوسه ای روی موهایش نشست. لب هایش لرزید.
محکم دندان هایش را روی هم فشار داد تا مبادا از لای
لب هایش آه حزن انگیز قلبش به گوش آرمان برسد.





صدای ویبره ی گوشی که آمد انگار دنیا با تمام عظمتش روی سرش ویران شد. و کمی بعد تر صدای نفس های عمیق آرمان که نشان از خواب عمیقش بود. تا مدتی در جایش ماند و تکان نخورد تا خواب آرمان کمی سنگین شود. حس زنانه اش ترقیبش می کرد تا گوشی آرمان را بردارد و آن پیامک ها ظن دار که تا به همین نیم ساعت پیش ادامه داشت را بخواند و سر از کار آرمان در بیاورد.

تمام تنش از غرق خیس شده و قلبش مثل مجرمی که در حین ارتکاب جرم است بی وقفه و پر تپش یه جناب سینه اش می کوفت. آرام ملافه را کنار زد و از تخت پایین آمد و با قدم های آهسته تخت را دور زده و گوشی آرمان را برداشت. و سریع از اتاق خارج شد. وقتی توی راهروی قرار گرفت

درحالی که از شدت هیجان و استرس نفسش بالا نمی آمد. چند بار پی در پی و عمیق نفس کشید و سپس گوشی را بالا آورد و مقابل صورتش گرفت. تردید داشت و نمی دانست قرار است با چه حقایق تلخی روبه رو شود، شاید هم تمام اینها زاده ذهن مریض و مسمومش بود و با دیدن اینکه چیزی وجود ندارد از انجام کارش پشیمان می شد. گزینه ی دومش نور امید





و عشق را در سینه اش روشن کرد. حتما همین بود ،
حتما! شاید آرمان به قصد تلافی برخورد بدش در جمع
مهمان ها اینطور می خواست تلافی کند و گرنه تا به
حال کی پیش آمده بود که آرمان به او بی توجه ای کند
یا سرش در گوشیش باشد. آخ که اگر اینطور می شد
یک درس حسابی به ماریا می داد تا با حرف هایش
شک و دودلی را در دل هیچ شخص دیگری نیاندازد
دستش حسابی غرق کرده بود و حسگر های گوشی
آرمان را آن را نمیگرفت.

دستش را روی پیراهنش کشید و دوباره امتحان کرد.
کد رمز را زده و سپس اوکی را فشار داد. اما با دیدن
اشتباه بودن رمز دلش هری پایین ریخت. دوباره
امتحان کرد و باز هم اشتباه بود. صدایی بلند توی
مغزش فریاد می کشید " دیدی گفتم!"
چند کد دیگر را هم امتحان کرد و همگی نادرست
بودند. دوباره شامه زنانه اش به کار افتاد و برای
خودش فرضیه ساخت.

با قلبی در هم مچاله شده و اندوهگین سلانه سلانه به
اتاق برگشت و گوشی را بالای سر آرمان گذاشت. نگاه
دلگیرش روی چهره ی خواب آلودش نشست. که
بالشتکی را بغل کرده و دهانش کمی باز است. اشک





روی گونه اش نشست و معده اش بار دیگر به هم ریخت . حتی به سمتش نچرخیده بود تا ببیند که جایش خالی است

با دو به سمت دستشویی دوید و چند بار پی در پی عق زد. همان جا کنار دستشویی سر خورد و بی توجه به حال نزارش زار زد. آه خدایا قلبش برای این بی وفایی یادی کوچک بود، اگر قرار بر خیانتی بود بهتر بود که او بمیرد و تا ابد بی خبر بماند. ناله های ضعیفش حالا تبدیل به هق هق های بلند و دردآلود شده بود. کاش که هر چه زود تر فردا از راه میرسید و او را از این ندانستن رها می کرد.

از صدای گریه اش آرمان سراسیمه به سمت سرویس بهداشتی دوید و با دید حالتی از و اسفناک مونا به سمتش دوید

-مونا، چی شده

وجود نه تنها آرامش نکرد بلکه هق هقش بلند تر و دردناک تر شد

آرمان روی زمین خم شد و او را از زمین سرامیکی کند و بوسه ای روی چهره ی رنگ پریده اش زد
-چی شده قربونت برم چرا تو این حالی





رقیه حیدری:

168#

اما مونا همچنان گریه می‌کرد و مثل کسی که هزیان بگوید میان حق هق های معصومانه اش زجه میزد. نه من طاقتش رو ندارم اینکارو نکن... من طاقت ندارم... من میمیرم... و او در حالی که به شدت نگران حال او بود روی سرش بوسه می‌زد و قول می‌داد که نگذارد هیچ اتفاقی بی افتد. عذاب وجدان بدجور به خرخره اش چسبیده و قصد خفه کردنش را داشت. مثل خر توی گل گیر کرده و تنها مسببش هم خود خرش بود (بلانسبت ☺). به خاطر یک کینه کور کورانه چه گره ی کوری به زندگی خودش و دو نفر دیگر زده بود. به سمت حمام رفت و در حالی که مونا را در آغوش داشت زمین گذاشت و کمکش کرد که بایستد و آب گرم را باز کرد. تمام تن مونا می‌لرزید و چهره اش به شدت به زردی می‌زد و او را حسابی می‌ترساند. در حالی که مونا به شدت مقاومت میکرد اما او آرام و با حوصله لباس هایش را از تنش کند و او را مثل بچه ای کوچک یر دوش آب گرم حمامش کرد. مونا هنوز هم گریه می‌کرد و آرمان با عذاب وجدان نگاهش میکرد و نمیتوانست چیزی بگوید. وقتی حوله ی حمام





را تنش کرد و او را در بغل گرفته و روی تخت خواباند
مونا بغض زده صدایش زد

-آرمان

-جان آرمان

مونا در حالی که فینش را بالا می کشید با مظلومانه
ترین حالت ، از همان مظلومانه ها که دل سنگ را آب
می کرد گفت

-دیگه دوستم نداری نه؟

انگار که با این حرفش چند بار خنجر را در قلبش فرو
کردند و در آوردند محکم در آغوش گرفت. ماند چه
بگوید، بی شک در این داستان مونا مظلوم ترین و
معصوم ترین شخصه قصه اش بود. به قلبش رجوع
کرد. دوستش داشت؟ یعنی این حس عذاب و کشش از
ترحم بود یا دوست داشتن؟

حسی بلند به او میگفت تو دوستش داری و وامانده از
این احساس متناقض آوا را وسط می کشید پس آوا چی؟
گریه مونا از بی جوابی آرمان شدید تر شد و میان
اشک هایش بریده بریده گفت

-می دونستم، می دونستم که دیگه دوستم نداری!





-معلومه که دوست دارم، مگه میشه تورو دوست
 نداشت. این فکر اچیه داری می‌کنی مونا؟
 مونا مشت بی جانی به سینه اش کوفت و سرش را به
 چپ و راست تکان داد
 -نداری آرمان، نداری! این چه دوست داشتتیه که این
 همه مدت یه بار هم سراغم نیومدی یه...بار هم تن...م
 رو لمس...

دوباره از عمق جان برای اینهمه سرخوردگی و
 شکستگی گریست. چه کسی فکر می‌کرد که مونا افشار
 ، تک دختر آتیلا افشار آنقدر به خاطر عشق ضعیف و
 در مانده شده باشد.

آرمان بوسه ای گرم روی لب هایش نشاند. حس
 عذابش دو چندان شده بود و سیبک گلایش بالا پایین
 میشد از شدت حجم این عذاب خفه آور
 -ببخش عزیزم، ببخش که از تو غافل بودم
 و آرام و نرم حوله تن پوش تن مونا را کنار زد
 مونا خواست که مقاومت کند اما او بت دست مانع شد
 و کنار گوشش زمزمه کرد
 - هر دومون به این آرامش نیاز داریم عزیز من، پسم
 نزن





۱۶۹

اما حتی معاشقه شبانه هم دل مونا را آرام نکرد. آرمان فردای آن روز را شرکت نرفت و ترجیح داد وقتش را برای مونا بگذارد. اما هرچه که می‌گفت با مخالفت صد درصدی مونا روبه‌رو می‌شد. مثلاً پیشنهاد ناهار در رستوران گردان برج میلاد، یا رفتن به شهر بازی یا یک خرید توپ دو نفره...

حسی به مونا می‌گفت گولش رو نخور اینا همش باجه مبادا وادی و اون حس کنه خوب تونسته خرت کنه! حتی چندین بار از او خواهش کرده بود تا اقلادکتر بروند اما او با بهانه این که یک مسمومیت ساده غذایی هست به حرفش گوش نکرده بود.

امروز آرمان را با اطمینان دادن به اینکه حالش خوب است و دیگر نیازی به مراقبت ندارد به زور به شرکت فرستاده بود، هرچند آرمان هم از او خواسته بود تا همراه هم به شرکت بروند اما قبول نکرده بود. در آن یک روزی که بعد مثلاً آشتی ظاهریشان می‌گذشت باز هم چندین بار شاهد پیامک های مشکوک شده بود، هرچند آرمان سعی می‌کرد که طبیعی رفتار کند و مقابل او جواب ندهد یا با دیدن پیامک یکی از افراد شرکت را





نام ببرد که او را با پیامک در جریان کار ها قرار می دهد. و چه توجیه واضح و دروغینی!

دیگر طاقتش این رل بازی کردن های آرمان را نداشت ، اگر تا به الان هم شک داشت دیگر با رفتار های ضد و نقیض آرمان متوجه شده بود که یکجای کار می لنگد آنهم حسابی!

قبل از آمدن آرمان حسابی به خودش رسید دیگر نمی خواست هیچ شباهتی به مونا ی بخت برگشته دیروز داشته باشد.

امروز باید حقایق را برای خودش روشن می کرد. وقتی که آرمان آمد دوباره از آرمان اصرار و از او رد کردن اینکه ناهار را بیرون بخورند، از این رو دوباره ناهار را از بیرون سفارش دادند و به خاطر سنگینی کار شرکت مجبور به رفتن شد.

حالا که خانه خالی شده بود وقت اجرای نقشه اش بود با فکر به برنامه ای که چیده بود با ماریا تماس گرفت

۱۷۰

وقتی که ماشین آرمان را مقابل در خانه دید که در حال داخل شدن به حیاط است. کمی خودش را جمع کرد و





عینک آفتابی را عقب تر راند و به چشم هایش چسباند. هر چند از این فاصله نسبت زیادی که باهم داشتند و آنهمه پوشش او و بدتر از آن پراید قراضه ی ماریا ، هیچ احتمال نمی رفت و هیچ کس نمی توانست شناسایی کند که کسی که پشت فرمان است مونا باشد. اما با این حال احتیاط را شرط عقل می دانست. امروز با تماسی که با ماریا گرفته بود از او در خواست کرد که برای چند ساعتی ماشینش را به او قرض بدهد و در عوض برای آنکه مبادا لنگ بماند برلیانس مونا در دستش باشد و او هم که از خدا خواسته بی آنکه حتی بپرسد برای چه می خواهد و شم کاراگاهانه اش گل کند، از ذوق سوار شدن به ماشین مونا با سرعت باد خود را به او رسانده و در آخر گفته بود "مونا جون چند ساعت که هیچ، ماشینم یه ماه هم در اختیارت باشه مشکلی نداره" و با خنده سوار برلیانس سفید مونا شده و بی آنکه جلوی مونا کمی رعایت و مراعات کند پایش را روی گاز گذشته و با نهایت سرعت رفته بود و حالا مونا در حالی که ماشین ماریا را در صد متری عمارتشان پارک کرده بود، می خواست زاغ سیاه آرمان را چوب بزند.





صدای زنگ گوشی اش او را از فکر و خیال و تردید
های مرگبار آزاد کرد. آرمان بود لبخند روی لبش آمد
انتظار نمایش را داشت
-الو...

-سلام عزیزم اومدم خونه نیستی؟ جایی قرار بود که
بری؟

و مونا مثلاً که ادای فراموش کار ها را در بیاورد آهی
کشید و در صدد عذر خواهیش برای این فراموشی
گفت

- آخ ببخش آرمان! من فکر کردم بهت گفتم، امشب
تولد ماریاس و من الان تو راه خونشونم، شب رو هم
قراره اونجا با بچه ها بمونیم (مکثی کرد) واسه روحیه
ی این روزام واقعا به همچین مهمونی نیاز داشتم،
مشکلی که از نظرت نداره؟

آرمان هم از این کارش استقبال کرد
-نه، اتفاقاً کار خوبی کردی عزیز دلم، فقط... گفتمی شب
رو هم نمیای خونه؟

خط اخم ظریفی روی ابروهای خوشحالت مونا
نشست، باز هم افکار زنانه به او هجوم آوردند.
"می‌خواد، مطمئن شه که تو شب رو نمیای تا بده
دنبال کثافت کاری های پنهونیش





با تردید زمزمه کرد
 -اگه ناراحت میشی میتونم که...
 - نه عزیزم خوش بگذره، من هم امروز تو شرکت کمی
 خسته شدم میگیرم بخوابم
 فردا همدیگه رو میبینم ، خداحافظ.
 دوباره همان صدای بلند توی مغزش فریاد کشید
 -بهت که گفتم از خداهش بود! دقت کردی چه هول و
 سرسری تلفن رو روت قطع کرد؟
 + بسه ، امشب همه چیز مشخص میشه
 دستش هایش روی فرمان سفت شدند. اگر تردید هایش
 درست از آب در می آمد طول نمی کشید که آرمان از
 خانه بیرون بزند و او با یک تعقیب و گریز ساده به
 جواب سوال هایش می رسید. اما اگر تردید هایش غلط
 از آب در می آمد، قسم می خورد که حتما از آرمان عذر
 خواهی کند و تا آخر عمرش به هیچ افکار منفی اجازه
 کاشتن بذر شک در دلش ندهد و هیچ وقت آرمان را از
 خودش ناراحت نکند. دستش روی شکمش نشست و
 بی توجه به آشوبی که دلش را به هم می پیچاند به این
 فکر کرد که
 از کجا معلوم شاید روز های بهتر واقعا در راه باشند





#۱۷۱

چهل دقیقه ای توی ماشین بود و از سرمای استخوان
سوز هوا بدنش در هم جمع شد بود و در حالی که
دست هایش را به هم می مالید لب هایش بهم می خوردند.
از درد جلب توجه هم نمی توانست ماشین را روشن کند
و دریچه های بخاری را روی خودش تنظیم کند. دوباره
به ساعت گوشی اش نگاهی انداخت و زیر لب زمزمه
کرد

-الان ۴۴ دقیقه اس که رفته خونه و بیرون
نیومده...خاک تو سرت مونا مریض شدی واقعا داری
چیکار می کنی! اگه واقعا خبری بود باید تا الان میزد
بیرون

با ویبره خودن گوشیش و افتادن شماره آرمان دست
پاچه شد و کمی در جایش جابه جا شد. "نکنه
فهمیده؟" سرش را به چپ و راست تکان داد و بلند به
صدای مغزش نهیب زد

-آخه احمق جان یه چیزی میگیا از کجا می خواد
بفهمه!

+شاید به ماریا زنگ زده باشه
- نه شماره اش رو نداره





تماس قطع شد و دوباره زنگ خورد. انگشتش روی حسگر لمسی پاسخ لغزید اما فشار نداد. اگر جواب می‌داد و آرمان با این حجم سکوت غیر طبیعی روبه رو می‌شد احیانا شک نمی‌کرد که چه مهمانی سکوت و کوری؟

اینبار تماس زود تر قطع شد و بلافاصله بعدش پیامی با این مضمون از طرف آرمان برایش فرستاده شد.
- خوش بگذره عزیزم، تماس گرفتم در دسترس نبود می‌خوام بخوابم تماس نگیر فردا میبینمت و در آخر پیامش چند قلب قرمز.

هوفی از کلافگی کشید و دوباره اصلا عذاب وجدان به سراغش آمد. سرمای هوا هم بدجور کلافه اش کرده بود. بهتر بود که همین حالا می‌رفت خانه و در کنار آرمان زیر پتو می‌خزید و از این سرمای عذاب آور خود را خلاص می‌کرد. اصلا یک عذر خواهی هم به آرمان بدهکار بود. شاید باید همان حالا می‌رفت او را در جریان شک بی‌مورد و موریانه‌واری که وجودش را تا همین چند لحظه ای پیش می‌خورد می‌گفت و از او به خاطر شک بی‌مورد به عشقشان طلب بخشش می‌کرد، اگر هم عصبانی می‌شد حق بود. اصلا شاید به جای این افکار مسموم بهتر بود برود و او را از نیمه





جانشان که در وجودش رشد و نمو می کرد باخبر می ساخت و اگر قهر و دلخوری هم پیش می آمد در عوض با خبر و روجک درونش کامشان شیرین و مهرشان پر عشق می شد. دستش روی دستگیره در لغزید و به این فکر کرد که بهترین کار همین است. گرمای عشق افکارش وجودش را نیز گرم کرد و دیگر سردش نبود... پای چپش را بیرون ماشین گذاشت... به این فکر کرد که چقدر امشب دلش وجود پر مهر آرمان را طلب می کند... حالا نیم خیز شده و از ماشین بیرون در آمد.

می خواست در ماشین را قفل کند اما... نگاهی مات آنسو ماند... مات صد متر جلوتر... مات ماشین ماشین آرمان که از در حیاطشان با دنده عقب بیرون می رفت... دوباره... سریع داخل ماشین نشست و در را بست... اما نگاهی به همان جلو بود، به همان صد متر جلو

باز هم دروغ، باز هم باوری در هم شکسته و نگاهی پر اشک و قلبی مچاله شده که حزن انگیز می پرسید چرا؟

#۱۷۲





سرما دوباره بر تنش نشسته بود. انگار که تمام بدنش را در وانی پر یخ کرده باشند و در بیاوردند. کلید استارت ماشین را چرخاند و وقتی که خواست به حرکت بیوفتد و دنده را جا انداخت، به خاطر زود برداشتن پایش از روی کلاج ماشین خاموش کرد. دستش را محکم به وسط فرمان کوبید و با بلند شدن صدای بوق کلافه و حرص زده غرید " لعنت به هرچی ماشینه دنده اییه "

نگاهش به ماشین آرمان نشست که دیگر به پیچ کوچه رسیده بود.

سرعت عملش را بالا برد و دوباره ماشین را روشن کرد و خدا را شکر که اینبار خاموش نکرد. به سرعتش افزود و روی دنده دو و سپس دنده ی سه گذاشت، می ترسید گمش کند. اما خدا را شکر حالا پشت سرش قرار گرفته بود.

پرده ی سیاهی از غم روی دلش نشست و قلبش مرثیه سرایی کرد و ناله سر داد. لب هایش می لرزید و برای آنکه جلوی تاری چشم های خیسش را بگیرد تند تند دستش را پشت چشم هایش می کشید. حسی به او می گفت آخر این راه هو را به آخر عشقشان می کشاند، به آخر باهم بودنشان...





آرمان به سمت غرب می‌راند و او همچنان دنبالش دوباره حالت تحوع به سراغش آمده بود و او در حالی که خم می‌شد تا از داشبرد بطری آب را بردارد لبهایش را محکم روی هم فشار داده و محتوایی که تا دهانش بالا آمده را با چهره ای در هم قورت داد و کمی آب نوشید. انگار طفل درونش هم متوجه آژیر قرمز این زندگی شده بود که آنطور بی تابی می‌کرد.

وارد مهرشهر شدند و بعد به سمت فاز چهارش پشت آرمان حرکت کرد. قلبش کم مانده بود از جناق سینه اش بیرون بزند و با انگشتان دستش پیوسته به فرمان ضربه می‌زد و زیر لب مدام تکرار می‌کرد. -کجا داری میری آرمان... خواهش میکنم بدبختمون نکن... خواهش می‌کنم که به زندگیمون آسیب نزن. وارد کوچه ای با آپارتمان های لوکس و نوساز شدند، سرعت ماشین را پایین تر آورد و کمی عقب تر از آرمان ماشین را متوقف کرد.

قلبش پیوسته و شدید می‌کوبید و دیگر نمی‌توانست خودش را دلداری دهد. نگاهش به آرمان افتاد که با یک دسته گل از ماشین پیاده شد. دسته گلی بزرگ از رز های قرمز و محبوب که او عاشقش بود





قلبش دوباره نوای غم داد، بی وقفه تا آنجا آمده بودند اما یادش نمی آمد که آرمان توقف کند و بخواهد از ماشین پیاده شود چه برسد به آنکه گل هم بخرد. مگر اینکه، آن گل را به نیت او خریده بود و وقتی او را نیافته بود ترجیح داده بود گل را به محبوب دیگرش هدیه ببرد.

بغض مثل هسته ای اتمی ترکید و هی هقش اتاقک ماشین را پر کرد

- نه آرمان خیانت نمیکنه، نه اینکارو نمیکنه! باران شدیدی شروع به باریدن گرفت. شاید او هم دلش از اینهمه بی رحمی و بی وفای مرد او خون بود. خواست از ماشین پیدا شود و به سمت ساختمانی که آرمان داخل شده بود برو و تک تک در ها را بزند و او را رسوا کند. حتی قلب عاشقش هم دیگر هوایش را نمی گرفت. اما نفهمید که چرا هنوز نشسته بود و قصد پیاده شدن نداشت.

گوشی را از روی صندلی سمت راننده برداشت و با انگشت های لرزانش شماره ی آرمان را گرفت - شاید اشتباه کردم... شاید، شاید قرار بود به کسی سر بزنه، به یکی از دوستاش اما خودش هم می دانست که همه اینها بهانه است.





گوشی با تاخیر جواب داده شد و متقاعب آب صدای خوابالود آرمان که مثلاً می‌خواست نمایشی او را سیاه کند.

-الو (خمیازه) مونا؟

دندان هایش را محکم به هم فشار داد و بی کرد محکم باشد

با لحن سردی در حالی که پودخند کنار لبش دلش را می‌سوزاند پرسید

-آه ببخش عز... یزم خواب بودی؟

وقتی آرمان تایید کرد و گفت خواب بوده است انگار تمام وجودش را به آتش کشیدند. اصلاً این چندمین دروغی بود که به او می‌گفت؟ از کی تا به حال افسار زندگیشان آنقدر سرد شده بود که حالا او آنطور راحت به او دروغ می‌گفت و آب از آب تکان نمی‌خورد... دوست داشت به فحش بکشدش و بگوید دقیقاً نزدیک همان آپارتمان لعنتی است که او داخلش رفته اما به جایش گفت

-باشه پس شبت بخیر، فردا تو شرکت میبینمت

و سریع تلفن را قطع کرد و سرش را روی فرمان گذاشت و با تمام وجود گریه کرد... برای خودش... برای طفلش... برای زندگی از دست رفته... برای اعتماد بر





باد رفته... برای تک تکشان زجه زد و مویه کرد تا از حال رفت

#۱۷۳

رها را میبیند که به جای او در آغوش آرمان روی تخت او در تن هم می‌لولند و هیچ عباتی از معاشقه مقابل او ندارند... او جیغ می‌زند و برگه آزمایش را به سمت آرمان می‌برد تا شاید تمامش کند اما آرمان او را پس می‌زند و می‌گوید که نمیخواهدش... با تمام وجود جیغ می‌زدند و دستش هایش را روی چشم هایش می‌فشارد اما کابوس معاشقه آرمان توی ذهنش ثبت شده و قصد عقب نشینی ندارد. فریاد می‌زند و با خواهش و تمنا می‌گوید که تمامش کنید و به یک باره از خواب می‌پرد.

نور خورشید با همان گرمای کم سو از شیشه ماشین به داخل می‌تابید اما او تن سرما زده اش که حالا به لطف کابوس خیس از غرق شده بود؛ مثل بید می‌لرزید. سریع نگاهی به گوشی اش انداخت هفت صبح بود. ماشین آرمان مقابل شرکت دیده نمی‌شد و این یعنی اینکه او رفته بود. از ماشین پیاده شد. و به سمت





آپارتمان قدم برداشت. هنوز نمی‌دانست چرا همان دیشب به سمت ساختمان نرفته و او را رسوا نکرده است! هر چند می‌دانست که طاقتش را نداشت و تمام شبش در کابوس گذشته بود. به یاد کابوس لحظه ای پیشش دوباره چهره اش در هم رفت و به این فکر کرد که رها هم در مهر شهر زندگی می‌کند، اما تا جایی که او می‌دانست او در فاز ۱۰ بود، نکند که خانه اش را عوض کرده باشد! نکند که او آرمان را گول زده است! چانه اش دوباره لرزید و در حالی که خود را بغل می‌گرفت با قدم های لرزان به سمت آپارتمان قدم برداشت.

حالا مقابل آپارتمان ایستاده بود. نمی‌دانست باید چه کار کند، دستش به طور شانس روی یکی از زنگ ها نشست و چندبار فشردش و وقتی پاسخ بله شنید، نفهمید چرا بی هوا گفت

-ببخشین مزاحم شدم ، واحد آقای آرمان رادمنش کدومه؟ هرچی زنگ می‌زنم گوشیشون خاموشه و نشد از خودشون بپرسم

و در کمال تعجب از آقای که پشت آیفون بود شنید طبقه ۳ واحد ۲.





نفسش رفت و برگشت و خدا میداند در آن لحظه چندین و چند بار مرد و زنده شد تا بپرسد

-ببخشین کدوم طبقه ، و مرد بی حوصله تکرار کرد طبقه سه واحد دو و آیفون را گذاشت.

در همان لحظه در ساختمان باز شد و پیرمردی از آن خارج شد ، سریع قبل از آنکه در بسته شود گفت -نبندین لطفا ، همسایه طبقه سومم واحد یک کلیدم رو جا گذاشتم

و بی حرف دیگری به داخل خزید و با قدم های پر اضطراب و بلند به سمت آسانسور قدم برداشت. دل توی دلش نبود و قلبش حالا چنان آرام و با فاصله به شقنه اش می کوفت که گویا دارد نفس های آخرش را می کشد. وقتی مقابل واحد دو ایستاد تمام تنش به غرق نشسته بود و کف دستش خیس خیس شده بود. یعنی پشت این در چه کسی می توانست باشد؟ چه کسی بود که آرمان برایش خانه سوا گرفته و به او ترجیح داده بود.

خودش را کنار کشید تا از چشمی در دیده نشود و برای این رویارویی پر مخاطره چندین و چند بار زنگ واحد را فشرد





رقیه حیدری:

#۱۷۴

در آن طرف در آوایی بود که سر میز صبحانه در حال خوردن چای داغی بود که قبل از رفتن آرمان ریخته بود. نگاهش به کیف مدارک آرمان که روی میز جا مانده بود افتاد و سپس زنگ پی در پی در سرش را به چپ و راست تکان داد و در حالی که زیر لب می‌گفت ای حواس پرت ، چای را روی میز برگرداند و در حالی که کیف مدارک را چنگ میزد از جا بلند شد. چندین و چند بار دیگر زنگ در فشرده شد و از ایم رو او به قدم هایش سرعت بخشید. همان که دستش روی در نشست با خنده به دستی که روی زنگ نشسته و قصد برداشتن نداشت همانطور که در را باز می‌کرد گفت -آقای حواس پرت آورد دستت رو از رو... به جای هیبت آرمان نگاهش ترسیده اش مات زن رو به رو شد.

هر دو برای لحظاتی نفس گیر نفسشان در سینه حبس شد. گویا هیچ کدامشان انتظار دیدن دیگری را نداشت و از این رو هر دو همزمان و بهت زده گفتند - تو!





یک سوی در آوایی که حسابی به خودش رسیده و قبراق و خوش پوش بود و آن طرف دیگر در مونایی قرار داشت که هر چند هیچ چیزی از خوش پوشی کم نداشت، اما به خاطر حال بد و یک شب در سرما گذراندن حسابی رنگ پریده و مریض به نظر می‌رسید. طاقت دیدن هر کسی پشت این در را داشت جز او، جز اوئی که یک زمان صمیمی ترین دوستش به شمار می‌رفت؛ جز اوئی که نام و نمک او را خورده بود و حالا بدجوری نمکدان شکسته... سعی کرد خود باخته اش را ترمیم کند و در حالی که با دستش آوا را به عقب هل می‌داد پوځند به لب داخل شد و سر تا سر خانه را از نظر گذراند و و خودش را روی مبل سرمه ای ولو کرد.

-پس که اینطور! خانومه آقای آرمان رادمنش!
ببینم این اسم چه حسی داره!

آوا که هنوز مقابل در سیخ ایستاده بود سریع در را بست و داخل شد. احساس مجرمی فراری را داشت که حالا به چنگ قانون و قضاوت افتاده...

مونا با حرص لب هایش را روی هم فشرد و آرام بلند شد و خانه را وجب کرد. لوکس، و خوش سلیقه چیده شده بود





دکور استیل و مبله سرمه ای جالب بود. سرش را چند بار برای تایید تکان داد و بر خلاف چهره ی خونسردش گفت
-چند؟

چهره ی آوا سوالی شد و در حالی که آب دهانش را قورت می داد با ترس پرسید:
-چی چند؟

-مزد شوهر دزدی نمک به حروم بودن... حالا مقابل آوا ایستاده بود و با تمام تنفر به تیله ی آبی چشم هایش زل زده بود

-مزد کثافت کاری و هم خوابگی با مردی که زن داره و از قضا تو زنش رو میشناخت چند!

جمله ی آخرش را فریاد زد و آوا ترسیده از واکنش هیستریک وار مونا دستش هایش را بالا آورد و سعی کرد او را متقاعد کند. هرچه باشد زن بود و می توانست درک کند مونا اکنون چه حالی دارد
-داری اشتباه می کنی مون...

سیلی محکم مونا که به صورتش خورد حرف در دهانش ماسید و چاک لبش پاره شد.





تا به خودش بیاید سیلی بعد هم به صورتش خورد و
 وقتی دستش برای سیلی سوم بالا رفت با حرص
 نگهش داشت و متقاعبا او هم فریاد کشید
 - تو حق نداری دستت روم بلند بشه
 مونا با حرص دستش را عقب کشید و عصبی تک خنده
 ای زد

- هه...اره حواصم نبود! دیگه شدی خانوم خونه! دیگه
 اون خدمتکار گشنه سابق که خونواده اش همگی به
 خاطر وجود هرزه اش تریش کردن نیستی!
 اینبار او بود که دستش بالا آمد و محکم روی صورت
 مونا خوابید

رقیه حیدری:

#۱۷۵

نگاه ناباور مونا رویش ثابت ماند و دستش بالا آمده و
 روی جای سیلی اش نشست.
 عصبی از اینکه نتوانسته خودش را کنترل کند چهره
 اش در هم رفت و برای دلجویی از مونا آرام گفت
 - ببخش نمی خواستم اینجوری شه بخدا! معذرت
 می خوام نمی خواستم بزنمت اما تو هم اجازه نداری در
 مورد من این فکرو بکنی!





مونا در حالی که جای سیلی اش را ماساژ میداد با لحن غم نواز و در آلودی گفت

- نه خوشم اومد، دستت سنگینه! اما درد این سیلی با درد سیلی که به زندگیم زدی مگه برابری می‌کنه و دوباره کنترلش را از دست داد و آوا را محکم به عقب هل داد...

- برو گمشو از زندگیم بیرون می‌فهمی دختره ی هرجایی! برو دامت رو واسه یه مرد مجرد پهن کن! تو که خودت زخم خورده ای چطور به خودت اجازه این کارو دادی!

آوا بی آنکه اینبار برخوردی کند ضربات مونا و کنایه هایش را به جان کشید و چیزی نگفت، به او حق می‌داد، شک بزرگی به او تحمیل شده بود و او نیز قبلا این درد را کشیده بود دستش های مونا را محکم در دست گرفت و سعی کرد به آرامش دعوتش کند - می‌گم هیچی اون جور که تو فکر می‌کنی نیست!

آرامشت رو حفظ کن لطفا! بزار دوستانه حرف بزنیم - هه دوستانه! منظورت از دوستانه چیه! اینکه بشینم شوهرم رو با تو به دنگ مساوی تقسیم کنم و ککم نگزه! هه کور خوندی دختره ی پاپتی بی پدر مادر! دیگر داشت زیاده روی می‌کرد





، حالا خودش هیچ او حق نداشت به پدر و مادرش
توهین کنه از این رو دستش را رها کرد و انگشتش
را به عنوان تهدید به رویش کشید
-بهت میگم خفه شو! حق نداری توهین کنی! مجبورم
نکن ذهن باز کنم و چیزایی رو بگم که نمیخوام! نزار
بگم و نابودت کنم!

چهره ی مونا از حرص به کبودی می زد چینی به
دماغش داد و دوباره بلند خندید
-ادمای پول پرستی مثل تو چی دارن که بخوام من رو
تهدید کنن! اگه دردت پوله بگو یه چک روز بکشم و
واسه همیشه گمشو برو! اینطوری هم خودت به نون و
شنوایی میرسی هم بابا ننت! مجبور هم نیستی واسه
پول تنت رو حراج بزاری هرزه خانوم

از حرص حرفایی که مونا مثل ترکه شلاق به صورتش
می کوبید صورتش نبض گرفته بود. نه دیگر
نمی توانست دیگر نمیتوانست بیشتر از این خود دار
باشد و اجازه دهد مونا هر چه از دهانش در می آید به
او و بدتر از آن به خانواده اش نسبت دهد
-خفه شو و درست حرف بزن! اگه قرار به رفتن کسی
باشه اون من نیستم تویی! تویی که آرمان حتی





کوچیک ترین علاقه ای بهت نداره و تنها به خاطر
قرض پدرش مجبور به این وصلت شده ! تو لیاقت
عشق آرمان من رو نداری ! آرمان فقط مال منه. اگه
خیالت راحت میشه و موج دیوونگیت می خوابه باید
بگم من زنشم، زنش!

#۱۷۶

زمان و مکان برای او که نه اما برای مونا به طور
حتم ایستاد برای آنکه از سقوط خود جلوگیری کند
روی دسته ی مبل تک نفره ولو شد و چند بار پی در
پی چشم زد و برای آنکه بیشتر از این خودش را نبازد
گفت

-چرت نگو خواهشا! آرمان اونقدر هم بی عقل نیست
که به به یه دختره ی بی پدر و مادر اینهمه آوانس بده
اگر می دانست آن کلمه "بی پدر و مادر" تا چه حد آوا
را جری تر می کند شاید دیگر هیچ وقت نمی گفت تا در
آوار حقایق تلخ و گزنده مسدوم نشود.
آوا که به نهایت جنون و بی رحمی رسیده بود حقایق
را درست مثل یک سیلی داغ و آتشین به صورت مونا
کوفت





-چیه باور نداری نه! هه ، خودت رو بکشی هم آرمان
از عشق من دست نمیکشه مونا! همین امروز فردا
قرار بود ازت بخواد توافقی جدا شین و واسه همیشه با
آرامش کنار من زندگی کنه
مونا دوباره به سمت آوا هجوم برد و در حالی که به
سختی میخواست اشک های جوشیده کنار چشمش را
کنترل کند فریاد زد
-خفه شو دختره ی خراب! تو چطور به خودت اجازه
دادی وارد زندگیم بشی
چطوری به خودت اجازه دادی که بین من و آرمان قرار
بگیری
آوا هم متقاعب او فریاد کشید
- اشتباه نکن اونی که مقابل کسی قرار گرفته اون
تویی تو! تو لعنتی اگه نبودی! اگه اون قرارداد ازدواج
سر پول انجام نمی گرفت آرمان هیچ وقت سراغت نمی
اومد! اگه باورت نمیشه برو اتاق کارش و لای همه
کتابا رو نگاه کن
اون روزایی که از دستت قرار می کرد و به بهونه کار
میرفت تو اتاقش ، تنها خاطره های منو ورق می زد یا
شب رو میومد اتاق من!





دلیل و مدرک واضح تر میخوای برو از توی گاو
صندوقش صیغه نامه امون رو بیرون در بیار و
تاریخش رو خوب ببین و بفهم که کی باید واسه همیشه
بزاره بره

رقیه حیدری:

#۱۷۷

چشم هایش سیاهی رفت و قبل از آنکه سقوط کند با
دستش از ستون خانه آویزان شد. چه می شنید، کدام
قرارداد پولی، کدام قرض... اشک ها بی مهابا روی
صورتش نشستند و او بی زبان و لال شده به این فکر
کرد که اون صیغه اشه! اون صیغه اش بوده! تموم این
مدت اونا باهم بودن...

روی جفت زانوهایش افتاد و بی آنکه جانی در تنش
برای رساندن او به دستشویی باشد. عق زد... سرامیک
سفید خانه با بالا آوردن او کثیف شد. دستش روی
کاشی لغزید و باز هم با تمام وجود عق زد... و با هم
عق زد، ای کاش که اینبار تمام این زندگی را باهم
یکجا بالا می آورد...

ای کاش تمام احساسش به آرمان را با همان دل خونش
بالا می آورد و تهی می شد





یعنی تمام این مدت او در حال بازی خوردن کثیف میان آنها بوده... به آرمان فکر کرد، به تمام آن روز هایی که او بهش ابراز علاقه می کرد و آرمان تنها می خندید و تنها بوسه ای روی لبهایش می کاشت ...
دستش روی شکمش قفل شد. روی کودکی که ناخواسته و بی گناه وارد این بازی شده بود.
آوا ترسیده و نگران به سمتش آمد و کنارش خم شد. شاید نباید واقعیت را آنطور شلاق وار به او میزد.
دستش روی شانه مونا نشست و نگاه رنگ پریده و نزار مونا بالا تر آمد و روی جفت چشم های او نشست دستش را گرفت و آرام و لرزان روی شکم نیمه برجسته اش گذاشت.

-من هیچ ، گناه این... این بچه چی... بوده! چطور تونستین این بازی کثیفتون رو با من راه بندازین
چقدر بیچاره شده بود که پیش او آنطور ذلیل و بدبخت روی پاهایش افتاده و گریه می کرد.
دستش را رها کرد و به سختی از روی زمین بلند شد.
به راستی که اعتماد در هم شکسته اش و بازی کثیف آرمان کمرش را شکنده بود...





آوا با نگاه بغض زده و ترحم آمیز بی آنکه چیزی
بگوید نگاهش می کرد... آه در آلودش سینه اش را
خراش داد و لب هایش لرزیدند.

-اما اجازه نمی دم، این بچه معصوم تو کثیف کاری شما
نقش داشته باشه! نمیزارم وقتی بدنیا اومد بفهمه
پدرش چه آدم کثیفی بوده!

اشک دوباره چشم های عسلی غروب کرده اش را
خیس از باران کرد، دستش محکم تر روی شکمش
سفت شد و بغض زده نالید

-سه ماهشه، دیگه جون تو بدنش! دیگه روح داره
اما، همون بهتر که دیگه نباشه!

آرمان رو با تمام عطا به لقای خودت و عشق کثیفتون
می بخشم! از این زندگی لجن زارتون لذت ببرید. از این
بعد، یه ثانیه هم تو این کثافت کاریتون شراکت نمی کنم!
اما... اونی که آرمان رو کنار گذاشت من بودم...
محکم به کف سینه اش کوبید و جیغ زد
-من!

و قدم های نامیزان و لرزانش را به سمت در برد و از
خانه خارج شد.





به سختی خودش را به ماشین رساند و استارت زد.
رعد و برق آسمان با غرش اشک های او یکی شد.
دوباره حرفای ماریا توی گوشش زنگ خورد و او درد
آلود جیغ کشید

-اونی که واسه همیشه کنارت میزاره تو نیستی اون
منم!

دنده را محکم تر جا زد و پایش را روی گار تا ته فشار
داد. می رفت تا او را در جمع رسوا کند! می رفت تا او
را برای همیشه در جمع کنار بگذارد... می رفت تا
بگوید اویی که باخت فقط آرمان است

رقیه حیدری:

#۱۷۸

دنده ها را یکی به یکی عوض کرد و سرعت را بالا تر
برد. باید قبل از رفتن به شرکت به خانه می رفت و با
مدرک به سراغ آرمان می رفت.

مدرک... با تمام وجودش از ته دل زجه زد و برای داغ
دلش گریست. ای کاش که هیچ زنی رنگ خیانت به
خود نمی دید ، ای کاش که هیچ زنی هیچ وقت به مرد
زندگی اش شک نمی کرد... کاش که فرضیه ها همیشه





یک مشت افکار پوچ و در هم گسیخته باقی می ماندند و هیچ وقت رنگ حقیقت به خود نمی گرفتند.

با صدای زنگ تلفن نگاهش به گوشی پرت شده روی صندلی راننده و شماره ی چشمک زن آرمان افتاد.

دست هایش روی فرمان مشت شدند و از ته دل جیغ کشید " برو به درک "

اما گوشی همچنان ویبره زد و بعد از قطع شدن دوباره پس از مدتی شروع به لرزش و ویبره کرد.

جنون زده گوشی را چنگ زد و دکمه تماس را زد.
- سلام عزیز...

با گریه و زجه فریاد کشید

-خفه شو...خفه شو دروغگوی پست ! دورغ هات برام رو شدن دیگه گول نمی خورم دیگه

هق هق گریه مجالی به ادامه حرفش نداد، آرمان ترسیده و نگران صدایش زد

-حالت خوبه مونا، تو کجایی الان...

چشم هایش را از درد روی هم افتادند و با تمام وجودش گریست

- دارم میام پیش تو... پیش توی دروغ گو!





ناله ای دیگر گلویش را خراشید و با بغض ترکیده
نگاهش به شدت بارش باران و برف پاکنی که دیگر
کار نمی کرد میخ ماند و پر درد زمزمه کرد
-حقم نبود... حقم نبود به خاطر پول دلم رو بازی بدی،
حقم دل من این خیانت و پستی نبود...من!
بی آنکه دید کافی داشته باشد، درست زمانی که
میخواست از کامیون در جاده سبقت بگیرد سپر
پشتش به آن گیر کرده و صدای جیغ مونا با واژگونی
ماشین در یک زمان اتفاق افتاد و فریاد های ترسیده
آرمان که پشت خط مونا را صدا می زد بی جواب ماند

برانکارد اورژانس مسدوم را به سرعت به سمت
اتاق اورژانس می بردند و بیمار روی تخت با حالی
داغان و سری شکسته در حالی که خونریزی زیادی
کرده بود و گونه اش از شدت اصابت کبود کبود بود،
بی هوش روی تخت افتاده بود.

در حالی تخت را به اتاق اورژانس رسانده بودند
پزشک با معاینه ای سریع با احتمال دادن به اینکه
احتمال شکستگی دنده و آسیب ریه و همچنان
خونریزی داخلی سریع دستور آماده سازی اتاق عمل





را دادند. آیدا در حالی که خسته از شیفت شبانه ای که مانده بود، برای خداحافظی با امیر کاراموز جدید اورژانس که به تازگی باهم آشنا شده بودند و رابطه گرم و صمیمی در همان مدت کم پیدا کرده بودند به سمت بخش اورژانس رفت.

قبل ای داخل شدن سراسیمه با تخت مسدومی را از بخش بیرون آوردند تا به اتاق عمل برسند. دیگر آنقدر از این تصادفات دیده بود که چشمش عادت کرده بود بی حوصله نگاهی گذرا به سمت مسدوم انداخت و داخل اتاق شد. اما برای یک لحظه در جایش ثابت ماند، مسدوم رو تخت زیادی آشنا بود! آه خدایا از فکر کشی که در سرش بود عقب گرد کرد و با قدم های تند خودش را به تختی که سریع به سمت اتاق عمل میکشاندند رسید و از دیدن مسدوم روی تخت در حالی که می گفت "آه خدای من" دستش را به سمت دهانش برو و وحشت زده به وضعیت نابسامان مونا خیره شد

رقیه حیدری:

#۱۷۹





قلبش، به شدت می‌کوبید و تند تند سوال هایش را پشت هم ردیف کرد

-خدای من چی شده... من می‌شناسمش چرا تصادف کرده... کجا تصادف کرده؟

اما اطلاعاتی درست به گریبانش نشد و برای خبر کردن آرمان و عمویش، سریع گوشی اش را بیرون آورد.

روی شماره آرمان مکتی کرد. نزدیک یک سال میشد که با رابطه ای نداشت، حتی برای عروسیش هم نرفته بود و مونا را به پاس دوستی کم‌رنگی که با او داشت می‌شناخت. شماره اش را رد کرد تا به عمویش زنگ بزند اما پشیمان شد و دوباره شماره آرمان را گرفت. هرچقدر هم که رابطه شکرابی با آرمان می‌داشت بالاخره او همسر مونا بوده و حقش را داشت تا زود تر از همه از وجودش و اتفاقی که بر سرش آمده باخبر بشود. تماس برقرار شد و آرمان در حالی که سراسیمه و نگران میگفت

-آیدا الان من اصلا تو شرایط مناسبی نیستم و در گیره...

اما آیدا سریع و بی ملاحظه گفت





-مونا تصادف کرده و تو بیمارستانی که من توش کار می‌کنم

سریع به خودت رو برسون حالش خیلی وخیمه
آرمان در حالی که با دست آزادش بر سرش میکوبید
زیر لب "یا ابولفضلی" گفت و سرعت ماشین را
بیشتر کرد.

از اتفاقی که می‌ترسید سرش آمده بود! همین حالا هم
در حال جستجوی مونا در بیمارستان ها بود...
در حالی که با سرعت به سمت بیمارستان می‌راند با
آتیلا افشار تماس گرفت
هرچه باشد او پدرش بود و باید ز این موضوع با خبر
می‌شد

تماس که برقرار شد هول و سراسیمه گفت که مونا
تصادف کرده است و در بیمارستان بستریست

رقیه حیدری:

#۱۸۰

چند روزی میشد که از آرمان خبری ندارد ، درست از
همان روزی که مونا را دید دیگر از آرمان هم خبری





نشد و لز آنوقت گوشه‌ی همراهش خاموش بود ، در روز هایی که یک به یک می‌گذشتند و او را به انتهای روز های صیغه اشان می‌کشاندند. و او را به این تشویش و تردید می‌انداخت که مبدا آرمان بین او و مونا ، مونا را انتخاب کرده باشد ، مبدا تمام اینها دوباره بازی بوده باشند تا آرمان در آخرین لحظات محرمیت با او هم ، خواسته باشد نهایت استفاده را ببرد و او را مثل دستمال کاغذی مچاله شده پرتش کند در آشغال... آنقدر به این چیز ها فکر کرده بود که دیگر ذهنش از کشش و توان افتاده بود و از این رو امروز را از خانه بیرون زده بود تا با کمی پیاده روی بادی به سرش بخورد و افکار پوچ و بیهوده را از ذهنش پراکنده کند...

اما پوچ کجا بود هر طور که حساب می‌کرد و ترازوی عاشقی را وسط می‌گذاشت، مونا با آپشن هایی که داست معلوم بود که برای آرمان خواستنی تر می آمد. گوشه‌اش زنگ کرد و او با فکر اینکه آرمان است هول و دست پاچه سریع بیرون آورد و وقتی شماره علی رضا را دید اخم هایش در هم رفت یعنی چه کار می‌توانست داشته باشد





تماس را بر قرار کرد
-الو؟

-میخوام ببینمت خونه ای؟
از لحن طلبکار و بدون سلام جا خورد. اخم هایش را
بیشتر در هم کشید و گفت
-علیک سلام، چیکارم دارین پشت گوشی بگین
میشنوم، من الان بیرونم
با مکثی طولانی علی رضا نیز سلام داد و سپس افزود
-کجایی دقیقا؟ من اطراف خونتونم کار واجبی باهات
دارم
او متعجب زده از برخورد علی رضا ناگزیر آدرس داد
و طول نکشید که علی رضا مقابلش توقف کرد.

-

وقتی سوار ماشین شد علی رضا بی آنکه حرفی بزند با
اخم هایی که اصلا به چهره ی آرام و همیشه خونسرد
و او نمی آمد بی آنکه حرفی بزند حرکت کرد و او را
به سکوتی مرگ بار دعوت...

پس از حدود یک ربع دیگر نتوانست این سکوت آزار
دهنده را بیشتر از این تحمل کند، از این رو گفت





-من باید خیلی سریع برگردم خونه، آرمان الاناست که
 بیاد ، کاری باهام داشتین
 علاوه بر اخم حالا یک پونذخند هم کنار لب علی رضا
 نشست و این بیشتر آوا را حرصی کرد
 -نترس آرمان جانت انقدر سرش شلوغ هست که حالا
 حالاها سراغی از تو نگیره!
 حالا اخم های آوا هم در هم رفته بود
 بی هوا پرسید
 -نمیفهمم چی میگی مگه تو میدونی آرمان الان
 کجاست؟
 اما علی رضا بی توجه به سوال او سوال خودش را
 مطرح کرد و آوا را دعوت به یک شکی نفس گیر کرد
 -چطور تونستی با مردی رابطه داشته باشی که زن
 داره؟
 پارت ۱۱ از ۲۰

#۱۸۱

هجوم به یک باره ی خون روی صورتش چهره اش ،
 او را مثل لبو کرد. از نظرش شبیه این کاراکتر های
 کارتونی شده بود که از شدت عصبانیت از سرشان
 آتش و دود بلند می شود.





ناخن های کوتاه صدفی اش را توی پوست دستش
محکم فشار داد تا از شدت عصبانیتش بکاهد. چینی به
دماغش داد و نیش ریزی گوشه ی لبش نشست
-اینهمه راه نیومدی که اینو ازم بپرسی!

-اتفاقا اومدم تا از زبون خودت بشنوم که چه آدم...
رو از آوا گرفت و دندان هایش را روی هم فشار داد و
نگاهش را به خیابان دوخت...

جای خالی جمله ای علی رضا را با هر کلمه که به
ذهنش خطور می کرد پر کرد "هرزه، پست، کثیف..." و
یکباره جوشید

-چه آدم چی؟ جای خالی حرفت رو پر کن خجالت نکش
محکم چند بار به روی داشبرد ماشین کوبید و بلند گفت
-همین حالا ماشین و نگه دار می خوام پیاده شم!

لزومی به جواب دادن توهینت نمی بینم اما عین ماست
هم نمی شینم که هرچی دلت خواست بهم بگی!
وقتی قفل مرکزی توسط علی رضا زده شد. چشم هایش
از حیرت گشاد شده و به اطراف چشم چرخاند؛ از
مهرشهر خارج شده بودند.

-داری منو کجا میبری؟ گفتم نگه دار
اینبار علی رضا بر سرش فریاد کشید و نگاه غضب
ناک و خون آلودش را تیر نگاه او کرد





-انقدر ورجه ورجه نکن و به جای من تو اون فکرهای کثیف رو از مغز کوچولوت بیرون بکش! اونقدر کثیف نیستی که به ناموس و محرم یکی دیگه چشم داشته باشم...

از صدای فریاد او توی صندلی وا رفت، علی رضا هیچ گاه جز با احترام و منش با او صحبت نمی کرد. قلبش مثل چینی کهنه ترک خورده از کنایه علی رضا ترک دیگری برداشت و جای ترکش تندی با یک مشت نمک پر شد و قلبش را سوزاند. اینبار آرام تر در حالی که لب پایش کمی می لرزید لب زد -بهت... گفتم... منو... کجا... میبری!

علی رضا نیز حالا آرام تر از قبل در حالی که باز هم در قاب خونسردی یخی اش فرو رفته جوابش را داد -جایی که میبرمت مطمئن باش بدت نمیاد و خوشحال می شی، میخوام شاهکاری که خلق کردی رو نشونت بدم!... اوم... آرمان هم اونجاس، میبرم تا خوش حالی جفتتون تکمیل شه!

از حرف های مرموزش سر در نمی آورد اما دیگر سوالی هم نپرسید، می دانست که جوابی درست درمان عایدش نمی شود که هیچ، بلکه همیشه وقتی اونطور رک و صریح میشد و البته مرموز، سلاح زبانش از





همیشه برنده تر بود و او به هیچ وجه نمی‌خواست با
آن صلاح دردناک زخمی شود.
پس دستانش رو توی هم قلاب کرد و نگاهش را به
جلو دوخت

-پس زود باش و بیشتر از این وقتم رو نگیر
- عجل نباش وقتی برسیم مطمئنم که حسابی وقت
رو واسه دیدنش خالی می‌کنی!

نفس پر حرصی کشید و از پنجره به بیرون زل زد.
توی این فکر بود که علی رضا تا چه حد می‌تواند غیر
قابل تحمل باشد که دوباره صدایش مثل شهبانی روی
عصاب حساسش کشیده شد

-هیچ وقت تو شناخت آدمای اشتباه نمی‌کردم ، اما فکر
کنم تو استثناء بودی

یه دختر ساده و مهربون که تو عمق چشای غمگینش
می‌شد یه حس، عمیق و غریب رو حس کرد.
اما خوب آدمی مثل منم ممکنه تو زندگی اشتباه کنه و
اشتباهم شناخت نادرست تو بود. چون نه تنها ساده
نیستی بلکه شیطان رو هم درس می‌دی

#۱۸۲





با حرص انگشتش را به سمتش گرفت و بار بار دوم گفت

- تو حق نداری به من توهین کنی، اگه قراره همینجوری به حرفای پوچ و بی پایه و اساس ادامه بدی نمی‌خوام دیگه با تو این ماشین باشم، پس یا بزن کنار یا تمومش کن!

علی رضا اما بی آنکه حتی خم به ابرو بیاورد یا به او که حسابی در حال جلز و ولز بود نگاهی بیاندازد، دوباره پودخند روی گوشه‌ی لبش که در تیرس نگاه آوا بود نشست و کمی به سرعت ماشین افزود - زیادی جوش میاری به حقیقت یکم خودت رو کنترل کن ... حقایق همیشه تلخن اووم کجا بودم؟

آوا چیزی نگفت و دوباره با حرص صورتش را به سمت پنجره چرخاند.

اما علی رضا پر بود از نا گفته ها، پر بود از حرفایی که روی دلش عجیب سنگینی می‌کرد و طاقت سکوت نداشت...

-همیشه حس می‌کردم بین تو و آرمان چیزی باشه. خوب هرچی باشه تو همیشه با حسرت به آرمان نگاه





می کردی، با چشای گریون، یا خیلی دستپاچه
می شدی! و خودت رو گم می کردی
الحق که بازیگر خوبی بودی آوا خانوم، معصومیت
درست چیزی بود که بتونه توجه یه مرد رو به خودش
جلب کنه

دستش روی فرمان سفت شد و میدان را دور زد
- یکم که گذشت دیدم آرمان هم زیادی مشکوک
می زنه! حساسیتای که روی تو داشت، یا نگاه های
زومش به تو! عکس العملای واضحش...
فقط نمیدونم چطور بود که مونا متوجه این رفتارها
نمیشد، تو می دونی؟
آوا دو دستش را روی سرش فشار داد و با ناتوانی
فریاد زد

-بس کن خواهشا
طاقت اینکه توسط علی رضا قضاوت بشود را نداشت
و این دلش را بدجور می سوزاند
- شاید تو دلیلش رو ندونی اما بزار من بهت بگم آوا
خانوم!

چون اون زیادی ساده بود، زیادی به همسرش و بدتر
از اون به دوستش اعتماد داشت زیادی!





قطره اشکی روی گونه ی آوا سر خورد و دستانش را
محکم تر روی گوشش فشار داد
میگم

-- بس کن، نمیخوام بشنوم نمیخوام گوش کنم! توی
لعنتی هیچی نمیدونی! داری از دور میبینی و قضاوت
میکنی!

- تو بگو، تو بگو من چطور قضاوت کنم! تو بهم
حالی کن آوا تو!

وقتی که علی رضا برای دومین بار بر سرش فریاد
کشید طاقتش را از دست داد و در حالی که بی مهابا
اشک می ریخت فریاد کشید

-اونی که تو زندگی یکی دیگه اومده من نیستم لعنتی
من...من (درد آلود زمزمه کرد)تونیم که همیشه زخم
خورده و قضاوت شده، من... من زن اولشم!

#۱۸۳

در حال پارک ماشین بود که با این حرف آوا نگاه
ناباورش را روی او چرخاند و در حالی که چند بار تند
تند پلک زد، چینی روی دماغش نشاند و پرسید
-ببینم تو الان چی گفتی...





- فقط اینو بدون که، اونی که همه چیش رو باخت!
اونی که شکست مونا نبود بلکه یه دختر بود از جنس
بدبختی! یه دختر از جنس بی پناهی که واسه رسیدن
به عشقش راضی شد صیغه اش بشه، اما مرد
زندگیش سر یه سوتفاهم بدترین انتقام و ازش گرفت،
همون انتقامی که تو خودت هم شاهدش بودی...نبودی!
پشت دست هایش را روی چشم هایش کشید و نفس
عمیقی کشید و سرش را چند بار بالا و پایین کرد
- تو اشتباه نکردی! درست دیدی یه دختر معصوم و
بدبخت رو که موقع دیدن مردش بغض، میکرد... زوم
می کرد و گاهی اوقات هم گریه...
به یاد روز های گذشته آهی کشید و در حالی که به
اطراف نگاه می کرد برای عضو کردن بحث پرسید
- اینجا کجاست؟

نمی دانست چرا در صدد توضیح به او بر آمده یا چرا
تفکر علی رضا در مورد او برایش مهم بوده، تنها
می دانست که حالا دیگر سبک شده است و آن خاطرات
دیگر به شدت قبل آزارش نمی دهند. شاید تنها به یک
جفت گوش شنوا احتیاج داشت، اما خودش هم
می دانست که دلیل توضیح دادن به علی رضا یک دلیل





بیش از توضیح بوده اما خودش هم از فکر به آن
واهمه داشت.

-پیاده شو... رسیدیم
کمی با مکت این را گفت و شاید هم با کمی چاشنی
ترحم.

حالا تازه حواسش به بیمارستان بزرگی که روبه
رویشان بود جلب شد.
- اینجا چرا اومدیم؟

با ترس و تردید این را پرسید و در یه لحظه هزار
افکار دلهره آور که از قضا تمامش هم مربوط به
آرمان بود به ذهن هجوم آورد
آه نکند که مریض شده باشد یا نکند از آنفولانزایی که
در آن فصل شایع شده بود دست به گیربان آرمان هم
شده؟ وای خدا اگر تصادف کرده باشد چی؟
علی رضا بی آنکه توضیحی دهد تنها گفت
-بریم؟ تو متوجه میشی

و همین حرفش زنجیره ای از افکار پریشان تر را به
دل نگرانی هایش افزود.
با دو خودش را به علی رضا رساند و پاله پای او
حرکت کرد

قلبش داشت از سینه می زد بیرون





-وای خدا نکنه برای آرمان اتفاقی افتاده!
و وقتی از او جوابی نشنید انگار جان از بدنش گرفتند.
با حالی داغان و چشم هایی اشک آلود از کت علی
رضا آویزان شد و با هق هق گفت
-بهم بگو...بگو چه اتفاقی براش افتاده! بگو من طاقت
دارم

و علی رضا با اشاره به جمعی که نگاهشان می کردند
آرام زمزمه کرد
-همه دارن نگامون میکنن یکم خودت رو کنترل کن
(کمی با حرص افزود) نترس آرمان خانت سرو مر و
گنده اس و سالمه سالمه!
حالا کمی دلش آرام شد و خجالت زده کمی عقب کشید
و دستش را از روی بازوی علی رضا رها کرد و در
حالی که نگاهش به بخش مراقبت های ویژه بود که از
آن می گذشتند دوباره دل نگران پرسید
- پس چی...پس چرا اینجاایم! داره قلبم از دهنم در...
-مونا تصادف کرده!
قلبی که تا چند لحظه پیش کم مانده بود از دهانش بزند
بیرون حالا تالایی افتاد توی دلش و نفسش را بند آورد
و هین خفیفی کشید
-چی!





نگاه سرد علی رضا رویش نشست و خرده گیرانه
نگاهش کرد و با کنایه گفت
- تصادف کرده و از قضا حالشم خیلی بده! گفتم شاید
خالی از لطف نباشه بیارمت اینجا!

۱۸۴

گفت شاید خالی از لطف نباشد که او را آنجا برده!
قلبش تیر کشید. می‌خواست دهان باز کند و طلبکار
بگوید "راجب من چی فکر می‌کنی! چرا باید از
وضعیت مونا خوشحال باشم! چرا اینطور نگاهم میکنی
مگه اونی که مسبب تصادفشه منم!"
دوباره کسی به قلبش نیش تر زد و آن کسی نبود جز
عذاب وجدان همیشه بیدارش!
آنهايي که نیش و زهر وجدانشان را خورده اند باید
خوب می‌دانند که نیشش از هر افعی شدید ار و مهلك
تر است، با یک تفاوت ریز بینشان، نیش افعی در جا
می‌کشت و اما نیش وجدان هزار بار با عذاب ندامت آدم
را می‌کشت و زنده می‌کرد.

به یاد آن صبح نحس افتاد... همان صبح نحسی که
مونا پیشش آمده بود، همان صبحی که با درد گفته بود
که باردار است، همان صبحی که گفته بود بچه اش را





زنده نمی گذارد... یاد همان صبحی که او نه تنها جلویش را نگرفته بود بلکه با حرف هایش تحریکش آنقدر تحریکش کرده بود که مقدمات یه خودکشی نفس را فراهم آورد... آه خدایا نکند، نکند تصادفش ری عمد بوده باشد؟

قلبش بیشتر در هم فشرده شد و دستش ناخودآگاه رویش سفت شد

صدایی بلند توی ذهنش فریاد زد
"اگه اتفاقی واسه خودش و بچش بیوفته مقصر تویی
آوا... تو!"

از پیچ راهرو گذاشت و همان جا ایستاد.
علی رضا زمزمه کرد

-بهتره بیشتر از این جلو نری، پدر مونا و آرمان هم کنار آرمان اونجان و ممکنه واسشون سوال شه که چرا اینجاایی!

نگاهش روی آرمان سر خورد که کنار دیوار آی سیو روی زمین نشسته و دیگر نه تنها مثل قبل خوش پوش نیست بلکه حسابی هم ژولیده شده بود. حالا که کمی بیشتر دقت می کرد لباس هایش همان لباس هایی بودند که در آخرین دیدارشان تنش بود
همان بافت کرم با آن شلوار خاکی رنگ...





عقب گرد کرد و در حالی که اشک روی گونه اش را
پاک می کرد بغض زده پرسید
- چرا... چرا تصادف کرده؟ اصلا ... واسه ... چی ...
منو آوردی اینجا!

-خودت چه فکری می کنی؟
دوباره توی جلد همان علی رضای حرص در آر فرو
رفته بود لب هایش لرزیدند و برای متقاعد کردنش
قسم خورد
-اینجوری نگام نکن! من... من دوست نداشتم بلایی
سرش بیاد بخدا من نمیخواستم!
اما علی رضا بی توجه به او جلو تر از او حرکت کرد و
گفت

- اما اون واقعا الان روی تخت بیمارستان و چه بخوای
چه نخواستی مسببش من اون کاری تو و آرمانه!
چشم هایش را با غم روی هم فشار داد و در حالی که
با دستش اشک هایش را می زدود. پشت او به حرکت
در آمد و پس از خروج از بیمارستان سوار ماشینش
شد.

علی رضا هم در سکوت ماشین را روشن کرده و به
حرکت در آمد. بعد از پنج دقیقه سکوت اجباری که





بینشان سایه انداخته بود را شکست و برای چندمین بار در آن روز آوا را شگفت زده کرد
- چرا بعد اینکه آرمان زن گرفت ازش جدا نشدی؟

پارت ۱۵ از ۲۰

#۱۸۵

مثل ماهی دهانش چند بار باز و بسته شد اما هیچ حرفی نتوانست بگوید
- مگه نمیگی اینهمه نامردی کرده و هر بلایی سرت آورده ، پس چرا موندی! دلیلت چی بود؟
از اینکه علی رضا سعی داشت او را متهم ردیف اول جلوه دهد اصلا خوشش نیامد. از طرفی هم نمی دانست چرا نمی تواند کمی روحیه اش را حفظ کند و آنقدر پیش او اشکش دم مشک نباشد. با همان لب های لرزان و چشم های خیس از اشک نالید
- اینجا دادگاه نیست منم متهمت نیستم! مجب...ور نیستم ... بهت ... جواب بدم.
- نه بهتره بگی واسه دروغی که گفتم نمیتونم به این سرعت لاپوشونی کنم!





چشم های آوا از شدت حیرت درشت شد و او در حالی که با حرص "هه" می گفت و پوذخندش را به رخ می کشید ادامه داد

-چطور ممکنه تو از همون اول محرمش بوده باشی!
وقتی که من راجب تو باهاش حرف زدم و اون خیلی راحت گفت دور برت نباشم چون تو یه دختر خراب... ی کلمه آخر حرفش را قورت داد و با حرص و دندان های بهم چفت شده به فرمان کوبید
-اصلا به من چه! من چرا باید جوش رابطه ی شما دوتا رو بخورم!

شاید قلب رنجور آوا در آن لحظه دقایقی توی سینه اش سنکوپ کرد که نه صدایش در آمد و نه توانست نفس بکشد.

به این فکر نکرد که چرا باید علی رضا درباره او با آرمان حرفی زده باشد. تنها فکر درگیر کلمه خرابی شد که از دهانش علی رضا در آمده بود. مگر چند نفر دیگر توی دنیا وجود داشتند که او را با این نام نامیده باشد، توی لیست افراد زندگیش، تنها آرمان بود که او را با این نام تحقیر کرده بود. به حرف دلش کا میگفت شاید داره دروغ میگه تا تحریکت کنه گوش نکرد، این حرف اتفاقی نمی توانست باشد.





اشک هایش شدت گرفت و سرش را به چپ و راست
تکان داد

- شما مردها همتون پستین همتون! آگه هر روز یکی
رو قضاوت نکنین شبتون روز نمیشه! نگه دار پیاده
میشم

اما علی رضا شرم زده از حرفی که گفته بول آرام لب
زد
-گفتم می‌رسونمت.

اما آوا بلند تر فریاد کشید و حرفش را تکرار کرد.
گفتم همین حالا پیادم کن

وقتی که از ماشین پیاده شد، قبل آنکه در را کامل ببندد
در حالی که نگاه دلخورش روی آن آبی های اقیانوسی
که حالا کمی کدر می‌زد ثابت بود آرام زمزمه کرد
-آگه تو این کره ی خاکی، هرکی با هر شخصیت و
جایگاهی که داشت قضاوت می‌کرد اونقدب ناراحت
نمی‌شدم که قضاوت تو اینطور دلم رو اتیش زد. اما تو
مرام دوستی گذشته امون نبود آقا علی رضا! دوستا
هیچ وقت هم دیگه رو قضاوت نمیکنن.
و در را محکم بست و کمی جلو تر آژانسی گرفت و
ادرس خانه را داد





و در حالی که سرش را روی شیشه ی ماشین تکیه می داد، از کابوس هولناک اتفاقات امروزس که بر سرش آوار شده بود اشک ریخت.

#۱۸۶

وقتی به خانه رسید در مسیر راه آنقدر اشک ریخته بود که دیگر نایی در تن سرما زده اش نمانده بود. در حالی که روی کاناپه سرمه ای خودش را می اندخت بی آنکه به فکر تعویض لباس هایش باشد. همان جا دراز کشید به امید اینکه شاید با خواب او از کابوس واقعیت که از قضا خیلی تلخ و غیر قابل هضم بود رهایی یابد. علی رضا می گفت حال مونا خیلی خراب است. قلبش دوباره به تپش افتاد و فکر اینکه اگه به بچه اش اتفاقی بیوفته مثل سوهان روح و روانش را به بازی گرفت. سعی کرد خودش را متقاعد کند که مونا یک تصادف معمولی داشته و او هیچ کاره بوده! اما مگر ادم می توانست خودش را هم گول بزند! پاهایش را توی شکمش جمع کرد و به این فکر کرد که اگر آرمان از این قضیه بویی ببرد چه اتفاقی می افتد؟ یا که بداند که گونا حامله بوده و او در شرف پدر شدن چه حسی به او دست می داد و بدتر از آن اگر می فهمید





که دلیل تصادف مونا اوست... آه خدایا... چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و کمی بعد اسیر خوابی هولناک شد.

*

دست های خونی مونا با نوزاد مرده اش را بالا آورده بود و چهره ی رنگ پریده اش او را می ترساند و به اینطرف و آن طرف می دوید تا از او فرار کند اما مونا همه جا مقابلش بود، درست جلوی چشم هایش -تو قاتل من و بچه امی!

*

ترسیده و هراسان از خواب پرید و وقتی توی آن تاریکی آرمان را مقابلش روی مبل تک نفره نشسته و شیشه ی مشروبی در دستش بود از ترس جیغ بلندی کشید.

پالتوی توی تنش و گرم خانه و خواب بدی که دیده بود او را حسابی خیس از عرق کرده بود

ترسیده به آرمانی که مقابلش نشسته و بی هیچ حرفی نگاه ماتش را به او دوخته بود. سریع در جایش صاف شد و دستی به صورت عرق کشیده اش کشید.
-ترسوندیم!





- لباس بیرون تنه جایی بودی؟
در حالی که زیر چشمی می‌پاییدش بلند شد و پالتویش
را در آورد

-یه مدت بود که ازت خبری نیست، حوصله ام سر رفته
بود، رفتم یکم قدم بزنم
-اونوقت تنها رفته بودی؟

آب دهانش را قورت داد و دوباره روی کاناپه نشست
و با تردید در حالی که نگاهش به چشم های خون
افتاده آرمان بود زمزمه کرد

-آره تنها بودم ،، پس می‌خواستی با کی...

-به من دروغ نگو!

با فریاد درحالی که شیشه ی مشروب را محکم روی
میز می‌گذاشت این را گفت و باعث شد اوا از ترس
توی مبل فرو رود

-چرا باید دروغ بگم!

-یعنی میخوای بگی که تو امروز سوار یه ماشین دنا
مشکی که از قضا برای علی رضا هم بوده تو دو

خیابون بالا تر جلوی فروشگاه کوروش نشدی نه؟

اخم هایش توی هم فرو رفت و به آرمانی که عصبی و
طلبکار به او زل زده و منتظر جوابش بود نگاه





انداخت. اینبار او نیز جوش آورد و درست با لحن خود
آرمان جوابش را داد
-ببینم تو واسه من پیا گذاشتی!

پارت ۱۷ از ۲۰

#۱۸۷

آرمان با عصبانیت شیشه مشروب را عقب تر هل داد و
با یک خیز بلند شد و بر سر آوا فریاد کشید
-آره...آره برات پیا گذاشتم! چیه؟ نکنه با سابقه
درخشانت می خواستی همینجوری به امون خدا ولت
کنم!

بغض، مثل هرباری که حرف برای گفتن و دفاع کردن
از خودش پیدا نمی کرد دوباره گریبان گیر گلایش شد
-باورم نمی شه! یعنی یعنی تو، تموم این مدت فقط نقش
اعتماد و باور و دوست داشتن رو بازی می کردی؟
یعنی...تو...تو...توی تموم اون لحظه هایی که باهم
بودیم به من اعتماد...

دستش را روی چشم هایش گذاشت و به جلو خم شد و
با صدای بلند گریه کرد.

-متاسفم! متاسفم برات... تو مریضی





و باز هم حق هق گریه های بی امانش نفسش را
 برید... ولی آرمان بی توجه به اشک هایش بی توجه
 به اینکه بهتر است کمی مراعات کند یا حداقل با لحنی
 آرام تر با او سخن بگوید دوباره صدایش را بالا برد
 -حرف از اعتماد نگو خواهشا! اعتماد از نظر تو یعنی
 چی؟ که من پپرسم امروز رو تنها بودی یا نه اونوقت
 تو... تو ای لعنت به تو آوا

آوا که تاب صدای بلند او را نداشت... بدون آنکه دست
 از گریه کردن بردارد گوشی را از کیفش بیرون در
 آورد و توی لیست تماس ها رفته و به سمت آرمان
 گرفت

-بس کن لطفا! بس کن... انقدر با حرفات و قضاوتات
 من رو آتیش نزن! نگاه کن...

گوشی را چند بار جلوی چشم های آرمان تکان داد
 -اون لعنتی زنگ زد! اون گفت کار واجب داره! گفت
 میخواد من رو بیاره پیش تو! تو بیمارستان... گفت که
 مونا تصادف کرده... گفت که تقصیر منه (حق هق)
 اونی که آمار من رو بهت داده بهت نگفت که ما یه
 راست اومدیم بیمارستان! بهت نگفت آرمان هان؟
 آرمان چشم هایش را بسته بود و با نوک انگشتانش
 محکم شقیقه هایش را ماساژ می داد. تصادف مونا،





دیدن چهره ی آش و لاشش روی تخت بیمارستان در این چند روزه حسابی بهم ریخته بودش و رفتار و اعمالش اصلا دست خودش نبود. خیلی غافلگیرانه گوشی آوا را از دستش کش رفت و نگاهش روی مخاطبی که علی رضا سیوش کرده بود ثابت ماند و دندان هایش را بهم سابید!

-این شماره الان تو گوشی تو جه غلطی میکنه! چرا باید اسمش رو تو گوشی که حدبدا داست گرفتم سیو باشه! چرا آوا

لحنش مواخذه گرانه بود و بی نهایت خشن و عاری از هرگونه نرمشی...

تیر نگاهش انگار دهان آوا را هدف گرفته بود که او را آنطور به تته پته انداخت

-من...من خطش رو سیو نکردم! این شماره قبلا تو سیمکارت قبلیم سیو بود و وقتی توی گوشی انداختم مونده!

"تق" صدای شدید برخورد گوشی با کاشی های سرامیکی بود که آرمان با شدت پرتاپ کرده بود. نگاهش روی گوشی آش و لاش ثابت ماند و دلش برای هزارمین بار در آن لحظه با صدای بلند آرمان لرزید و درست مثل گوشی صفحه اش ترک برداشت





-مگه من بهت نگفته بودم اون خط لعنتی با گوشی
قبلیت رو گم و گور کن! چرا باید نگهش می‌داستی آوا
چرا!

لرزش لبهایش به تنش نیز سرایت کرد و از ترس
اینکه مبادا دست آرمان رویش بلند شود بیشتر توی
مبل فرو رفت و با معصومانه ترین حالت ممکن به
سختی میان حق حق های مظلومانه اش گفت
-می...می خواستم اینکارو کنم! اما... اما هنوز خط
جدید رو شناره اش رد به مامان نداده بودم...بخدا
من...

-هیچی نگو آوا! هیچی نگو! لعنت به من که بازم بهت
اعتماد کردم لعنت به من! واقعا فکر می‌کنی شاخ رو
سره منه! دو خیابون بالاتر سدار میشی و دو خیابان
پایین تر پیاده میشی! بعد میفهمم اون خط لعنتیت رو
هنوز استفاده میکنی!

اینا یعنی چی؟
آوه دوباره نالید

-بخدا بحثمون شد! به جون تو قسم می‌خورم
آرمان...اون چون داشت بهم تهمت میزد از ماشینش
پیاده شدم ، به جون مامانم قسم اگه یه کلمه دروغ گفته
باشم...





ولی امان از "بی اعتمادی" که حتی اگر هزار قسم و آیه راست نیز پیشش میخواندی باز هم اعتمادی نمی کرد.

آرمان در حالی که دستش را بالا برده بود زمزمه کرد
هیچی نگو
و به سمت در رفت و از آن خارج شد

#۱۸۸

می دانست هدفش کجاست، می دانست که دلش برای که و چی بی تابی می کند! ای کاش که دلش را چند روز می شد به مرخصی بفرستد و و حتی شده برلی یک روز بدون آنکه جای خالیش را حس کند با آرامش زندگی کند.

وقتی سوار ماشینش شد. بی توجه به بهروزی که از ماشینش پیاده شده و به سمت او می دويد گاز ماشین را گرفت و رفت. طولی نکشید که گوشیش ویبره خورد. تماس بهروزی را رد کرد و درست مثل این چند روزه دوباره گوشی اش را خاموش کرد. نمی خواست امشب کسی مزاحم خلوت و تنهاییش شود... مستقیم به سمت خانه راند. میخواست حسابش را با خودش صاف





کند، می‌خواست مرد و مردانه بنشیند و با دلش سنگ
هایش را وا بکند و بگوید
آخه لامصب دردت چیه؟ کدوم طرفی؟ چطوری بفهمم
که کی ترحم میکنی و کی واقعا عاشقی!
معلوم نبود که با چه سرعتی می‌راند که آنطور بوق
های کشدار راننده‌های معترض ذهنش را خط‌خطی
می‌کرد و گوشش را می‌آزرد. انقدر دلش پژمرده و
بیمار بود که حتی نای روشن کردن آهنگ را هم
نداشت.

وقتی به خانه رسید مستی‌م به سمت بالا رفت. نگاهش
دور تا دور اتاق مرتبی که شاید و می‌گرد و خاک
جزعی رویش نشسته بود، چرخید. احساس می‌کرد مونا
را جای جای اتاق می‌تواند ببیند و حس کند.
از یادآوری مونا قلبش ترک خورد و لب‌هایش لرزید.
به یاده خاطره‌ای کوچک و تلخ چند روز پیششان
افتاد. وقتی که مونا آنطور معصومانه از او پرسیده بود
که آیا دوستش دارد یا نه!

اشک‌هایش بیشتر روان شدند و از روی تخت بلند
شد. به کمی قبل‌تر فکب کرد و احساس ندامت و
پشیمانی مثل تناب‌داری دور گلویش پیچیده شد. در
این مدت چه عذابی که او را نداده بود!





بی آنکه پاهایش دل اختیار خودش باشد به سمت میز
دراور کشیده شدند و دوباره خاطره ای آشنا و کمی
نزدیک به ذهن خطور کرد. روزی را که از قصد لج
بازی با مونا و تنها برای تحریک احساس زنانه اش و
روزی که با آدا خراب شده بود، با رها گرم گرفته بود
و بعد از آن برخورد مونا همان را بهانه ای برای دور
شدن از او کرده بود
نگاهش که روی آینه دراور به خودش افتاد، سری از
روی تاسف به خود تکان داد
-چقدر تو پستی آرمان
مشت گره شده اش را محکم به آینه کوبید و قسمتی
از نوک تیز آینه دستش را عمیق برید. چهره اش در
هم رفت و ادلین کشوی دراور را باز کرد تا با گذاشتن
دستمالی رویش از خون ریزی جلوگیری کند.
وقتی شال سفید مونا را برداشت تا دور دستش بیچاند
نگاهش روی پاکت آزمایشگاه و جعبه کوچکی کادویی
کنارش افتاد و برشان داشت.
انگار که مونا قصد پنهان کردنشان را داشت

#۱۸۹





با دیدن برگه مثبت آزمایش بارداری لب هایش روی هم چفت شد و چشم هایش از درد روی هم افتاد. یادش آمد وقتی که آن روز سراسیمه با تماس آیدا با چه دل خونی خودش را به بیمارستان روی تن بی جان مونا رسانده بود و وقتی که از اتاق عمل بیرون آمده بود. دکتر اظهار همدردی کرده بود و گفته بود به خاطر تصادف بدی که داشته ضربه ی بدی به سرش خورده و همینطور بچه اش سقط شده

و او هزار بار در آن لحظه مرده بود و سرش پیچ خورده بود از نام بچه و نگاه از پشت شیشه روی مونای بیهوش خیره مانده و چقدر تا چه مدت که از درد گریه نکرده بود... از درد وضعیت مونا! از درد و داغ بچه ای که تا کمی پیش از حضورش خبری نداشت اما حالا داغش مثل سیخی داغ دلش را میسوزاند. دستی پای چشمش کشید و جعبه ی صورتی کوچک را باز کرد. زیر پایش خالی شد زانوهای سستش در هم شکست و فرو ریخت از دیدن پستونک کوچک صورتی داخل جعبه و کارت پستالی که مونا یا دست خط خودش از زبان بچه ی هرگز بدنیا نیامده اش نوشته بود "دارم میام تا با قدم کوچیکم زندگی مامانی و بابایی رو پر از عشق کنم"





شانه هایش از شدت اشک و گریه لرزیدند و بارها ه
آن کارت پستال خیره شد و بوسید و زیر لب گفت "
بخش منو مونا که اینقدر ازت غافل بودم"
اما دلش طاقت نیاورد. باید می رفت بیمارستان! باید
میرفت پیش او، مونا تنها بود! داغ دار بچه ی از
دست داده اش بود... مبادا چشم وا می کرد و آرمان
پستش را کنار خود نمی دید.

با قلبی پر از اندوه و عذاب به قصد رفتن به بیمارستان
از اتاق خارج شد.

حسی به او می گفت که مونا امشب بهوش خواهد آمد.
قلبش با شور و شعف بیشتری او را برای رفتن ترقیب
کرد.

دوباره تصویر آوا و دعوای سر شبشان توی ذهنش
آمد و این سوال که بلاخره قرار است فرجامشان چه
شود و او کدام را انتخاب می کند.

اما بی آنکه جوابی برای سوالش داشته باشد آن را
همانطور بی جواب رها کرد و به خود گفت
-هیچ چیز الان مثل مونا تو اولویت نیست. بعدا راجب
این موضوع فکر می کرد... بعدا!

بعدی که شاید تا ابد طول می کشید، کسی چه می دانست





پارت ۲۰ از ۲۰

۱۹۰

به اصرار پدر مونا بود که امشب را در بیمارستان
نمانده بود، اما هر طور که حساب می‌کرد می‌دید دل
گناه کارش بی تاب تر از آن است که بتواند در چهار
دیواری خانه حبسش کند.

سوار ماشینش شد و بعد از بیرون آوردن از حیاط،
مستقیم به سمت بیمارستان راند. آخ که اگر امشب مونا
بهوش می‌آمد؛ آنوقت او...

او چه؟ حتی نمی‌دانست چه جوابی به خودش بدهد.
یعنی احتمال داشت پس از بهوش آمدن مونا او کار
مهمی انجام دهد؟ مثل تصمیم‌گیری اصولی درباره‌ی
زندگی سه نفره‌شان؟

هر طور که فکر می‌کرد از پس از این تصمیم‌گیری
بزرگ نمی‌توانست بریاید. یک طرف آوایی قرار داشت
که تجربه اول او در عاشقی و عبور او از باید نباید
های همیشگی و پدرش بود، آوایی که با نهایت علاقه
ای که به او داشت باز هم نمی‌توانست گذشته سیاه
ابهامش بگذرد؛ و این طرف مونا بود که ناخواسته
و خیلی مظلومانه به خاطر گناه دیگری و انتقام آن





دیگری تباه شده و از یک طرف به خاطر پول و از طرفی دیگر به دلیل تلافی پا به زندگیش گذاشته بود... مونا یی که هر چه می خواست وانمود کند که برایش مهم نیست باز هم نمی توانست منکرش شود. منکر احساسی که همیشه سرکوبش کرده بود و نمی دانست چه نامی باید برایش بزارد. مونا یی که اگر چه اندازه آوا دوستش نداشت اما بی نهایت برایش ارزشمند و قابل اعتماد بود!

"اعتماد" چه واژه ی غریبی، واژه ای که منطق می توانست بسازدش، اما عشق و علاقه اش نه! زود تر از آنچه فکرش را می کرد به بیمارستان رسید و با پا گذاشتن به بخش مراقبت های ویژه و دیدن پ در مونا، در حالی که قدم هایش را سراسیمه به پشت اتاق شیشه ای میکشاند پرسید -بهبوش اومده؟

و وقتی مونا را همچنان پشت بهبوش دید آه جگر سوزش گلایش را خراش داد و نا امید به دیوار تکیه داد و سرش را به آن چسباند زیادی به احساسش مطمئن بود، کاملاً امیدوار بود که مونا بهبوش می آید اما دریغ... اگر اتفاقی برای مونا می افتاد هیچ وقت خودش را نمی بخشید.





پدر مونا صبح زود برای رسیدگی به امور شرکت به ناچار از بیمارستان رفته بود اما او همچنان حضور داشت و در حالی که پشت شیشه ایستاده بود. چای داغی که کمی پیش آیدا برایش آورده را در دست داشت و جرعه جرعه می خورد. حضور آیدا را کنارش حس می کرد، یک دلگرمی هرچند کوچک و ناچیز به دل یخ زده اش می بخشید.

این دومین بار می شد که در این چند روز با او برخورد داشته

حالا که در کنارش ایستاده بود تازه می فهمید که چقدر دلتنگش بود، دلتنگ دختر عمویی که حکم خواهر را برایش داشت. کاش مثل قبل تر ها با او احساس راحتی میکرد و از حال و روز آن روز هایش برایش می گفت و چاره می جست. اما آن پیوند عمیق دیگر بینشان نبود.

آیدا به ناچار سکوت تحمیلی بینشان را شکست.
-خیلی متاسفم که مونا تو همچین شرایطیه

#۱۹۱

وقتی جوابی نشنید ادامه داد





-امروز با دکترش صحبت کردم و ازش خواش کردم
تا بتونی بری از نزدیک ببینیش و باهاش حرف
بزنی (صدایش کمی دورگه شد) می‌تونی بهش انگیزه
بدی واسه موندن و برگشت...نش
با آنکه از دیدن و لمس مونا از نزدیک خوشحال شد
اما به جای لبخند اخم میان ابروهای خوشحال و کمانی
اش نشست. درگیر جمله ی آخر آیدا بود
-نمی‌فهمم، چرا یه جوری حرف می‌زنی که انگاری قرار
نیست بهوش بیاد!

نگاه پر ترحم آیدا جز به جز صورت آرمان را کاوید،
شاید این دومین بار در تمام عمرش بود که آرمان را تا
آن حد حال خراب و دگرگون می‌دید و هر دو زمان هم
پای یک زن برای حال آشوب آرمان در میان بود. با
آنکه سختش بود اما بهتر می‌دانست تا با او روراست
باشد

-مونا چند روزه که علایمش ثابت و هیچ تغییری
نکرده ...این...این تو علم پزشکی یعنی اینکه احتمال
مرگ مغزی زیاده!

اگر می‌دانست با آن یک جمله چقدر مرد مقابلش را به
ویرانی می‌کشد شاید اصلا آن حرف را نمی‌زد.





با این حرف آیدا لیوان از دستش رها شد و زمین افتاد و کمی از چای داغ روی کفشش ریخت. برای حفظ تعادلش خودش را به شیشه چسباند و دستش به حالت چنگ روی موهایش نشست. سیبک گلویش بالا و پایین شد اما اجازه نداد اقتدارش بشکند. اگر او خودش را می باخت و از مونا نا امید می شد دیگر چه امیدی به خود مونا بود وقتی در آن وضعیت به سر می برد.

سرش را به چپ و راست تکان داد محکم و قاطع گفت - نه مونا بهوش میاد، مطمئنم بهوش میاد... اون بهوش میاد

دست آیدا به عنوان همدردی روی شانه اش نشست. او او پیش زد و به سمت در اتاق قدم برداشت - میخوام از نزدیک ببینمش همین الان - اینجور که همیشه باید لباس مخصوص تنت کنی... سراسیمه جلو تر از آیدا حرکت کرد و پرسید - کجا باید لباسام رو عوض کنم؟

پارت ۲ از ۲۰

#۱۹۲





دستش را آرام روی گونه کبود مونا که حالا کمی
کمرنگ تر شده بود کشید و آرام پیشانی اش را
بوسید. قطره ی اشکی که از چشم چپش سرخورد روی
چشم چسب خورده مونا نشست. سبک گلایش بالا و
پایین شد و چهره اش از بغض مردانه ای که به زور
فرو می خورد تا با جسم بی جان مونا حرف بزند در هم
رفت. آیدا گفته بود که مونا قادر به درک کردن است و
پس نباید می شکست نباید.

دستش را آرام روی دست مونا گذاشت و صدایش زد:
- مونا... مونا خانوم... عزیز دل آرمان... چند بار صدات
کنم تا اون چشمای نازت رو باز کنی و تا من دوباره تو
عسلی چشمت غرق بشم و طلوع خورشید رو ببینم
لبهایش لرزید دندان هایش را محکم روی هم فشار داد
تا صدایش نلرزد. نفس عمیقی کشید و آرام چند بار پی
در پی تکانش داد.

- پاشو دیگه تنبل بازی بسه ! من واست خیلی کم
گذاشتم مونا اما میخوام تا جبران بشون کنم... یادته ازم
پرسیدی دوستت دارم یا نه؟ میخوام بهت بگم که
دوستت دارم مونا، اونم خیلی زیاد... تو چشات رو باز





کن مرد نیستم اگه هر روز این جمله رو برات تکرار نکنم

اینبار نتوانست دیگر خودش را کنترل کند و اشک هایش غرور و ایستادگی اش را به زیر کشیدند. چشم بست و چشم هایش را بست و شانه هایش لرزیدند. عجب برزخی بود این دوست داشتن، عجب برزخی بود این خواستن!

قرار بود نخواهد! قرار بود دل نبندد اما... دل که این حرف ها حالیش نیست، کار خودش را می کند نمی دانست با خودش چند چند است. نمی دانست چطور ممکن است که همزمان دو نفر را دوست بدارد. یک چیزی این وسط درست نبود. خیلی شبیه به مادرش شده بود! همهن قدر پست و لجن... درست مثل او خودخواه بود! و درست مثل او خائن... تلخ خندی زد، آنقدر مزه اش تلخ بود که مثل زهر هلاهل می ماند. -بگم دلم واسه بهونه هات و دعواهاات هم تنگ شده باورت میشه؟

دماغش را بالا کشید و در فکر این بود که بگوید برایش نذر کرده که اگر بهوش آمد با او یه سفر به مشهد بروند. اما صدای پرستاری که صدایش را روی سرش انداخته بود سرش به طرف در چرخید.





انگار با کسی در حال جر و بحث بود که نباید آنجا
باشد و ورود به سی سی یو ممنوع است.
وقتی سرش به سمت مونا چرخید یادش رفت که چه
میخواست بگوید.
-آقای رادمنش لطفا هرچه سریع تر اتاق رو ترک کنید.
وقت ملاقات تمومه
خم شد و دوباره بوسه ای روی پیشانی مونا کاشت و
با تردید کمی تکانش داد
-دارم میرما نمیخواهی چشات رو باز کنی؟
-آقای رادمنش وقت تمومه ، لطفا سی سی یو رو ترک
کنید! این بخش ملاقات ممنوعه نباید بیشتر از این
حضور داشته باشین
صدای پرستار روی مغزش درست مثل صدای
خراشیدن سوهان روی آهن زنگ زده بود. نفس را با
فوت از دهانش بیرون داد و بلند شد
-خیلی خوب میرم!

#۱۹۳

نگاه میرغضی به پرستار انداخت و سپس دوباره خم
شد و اینبار روی دست مونا را بوسید.





با قلب اکنده از غم و عذاب از سی سی یو بیرون آمد. نگاهش رو به جلو روی دختری که لباس اسپرت لی پوشیده و یک کوله مشکلی روی دوشش آویزان بود افتاد و اخم هایش در هم رفت. دست هایش را بهم قلاب کرد و منظر ماند تا به او برسد. هرچند زود تر از اینها منتظر آمدنش بود. ماریا دوست صمیمی و جان جانی مونا، شخصی که به شدت از او متنفر بود و تا به حال چندین بار متوجه نخ دادنش به خودش شده بود اما نه به روی خود می آورد و نه به مونا چیزی می گفت. حالا ماریا در حالی که رو در روی او ایستاده و نفس نفس میزد. از هاجا پشت شیشه نگاهی به مونا کرد و دستش را به حالت نمایشی روی دهانش گذاشت. -آه خدای من ، من همین امروز تونستم خودم رو برسونم! چرا چرا تصادف کرده! آی بمیرم دست و پاش هم که تو گچه طفلک... کی بهوش میاد! نگاهش را کمی عمیق تر کرد تا حدت بزند واقعا نگران است یا که فقط نقش بازی می کند. قد متوسطی داشت و پوست صورتش گندمی می زد، چشمانش به زاغی و سیاهی موهایش سرش بود که محکم از بالا بسته و همین هم چشم هایش را کشیده تر نشان می داد. لب های کوچکی داشت و به زور ژل کمی





برجسته اش کرده بود. اما هر کسی می‌دید متوجه میشد که پیش دکتری ناشی تزیینش را انجام داده - آقا آرمان حواستون به من هست؟

اخم هایش را بیشتر توی هم فرو برد و به این فکر کرد که او در مورد چه چیزی صحبت می‌کرده که از قضا ماریا خودش دوباره رشته کلامش را گرفته پرسید - می‌گم قبل از اینکه پیام اینجا یه سر به پارکینگ زدم ، متاسفانه ماشین هم خیلی داغون شده! اووم البته البته خدا رو شکر که مونا آسیب بیشتری ندیده!

پوئخندی به او زد و با دستش کلاه یکبار مصرفی که روی سرش گذاشته را کشید و توی دستش مچاله کرد. - می‌گم یه چک بابت خسارت ماشینتون بنویسن! بیست میلیون بیشتر که قیمت ماشینت نیست؟ فکر کنم از این هاچ بک های مدل ۷۰ بوده نه؟

ماریا سریع میان حرفش پرید و گفت - مدلش ۸۵... اووم وای چی می‌گم من فدای سرش من بیشتر نگران خودشم

پوئخند کنار لب آرمان عمیق تر شد و اینبار پرسید - فردای شب تولدت ماشینت رو گرفت، نگفت برای چی می‌خواد





-تولد؟ من تولدم نبوده ، مونا ازم خواست یه چند
روزی ماشین هامون رو باهم عوض کنیم و گفت یه
کاری داره

البته این را نگفت که او اصرار کرده که ماشین مونا
چند روزی دستش باشد و درست همان روز با ماشین
مونا با دوست پسرش شمال رفته و حسابی در دل جاده
چالوس ویراژ داده اند و صفا کرده اند!
و حتی بعد از اینکه توسط یکی از دوستانش متوجه
تصادف مونا شده ، خم به ابرو نیاورده و سفر الواتی
اش را تعطیل نکرده!

-یعنی چی! مگه تو شنبه شب تولدت نبود! چرا باید
مونا ازت ماشینت رو میگرفت! توهم همینطوری بهش
ماشین میدادی!
از صدای عصبی بلند آرمان کمی در خود لرزید و عقب
کشید.

-یه چیزی هم بدهکار شدم آرمان خان! چرا از خود
مونا نمی پرسی! ماشالله انقدر حواستون پرت "رها
ها" شده که زندگی اصلیتون غافل شدن..
-ببینم منظور تو چیه!

شانه بالا انداخت و گفت منظوری نداشته و حالا که سر
زده دیگر بهتر است برود تا آنطور مورد بازجویی





وقیحانه آرمان قرار نگیرد اما وقتی آرمان جلوی او را گرفت و سویچ را خواست با حرص سویچ را به او داده و با قدم های بلند از راهرو عبور کرد و رفت

#۱۹۴

و آرمان در حالی با حرص رو پوش سبز رنگ یکبار مصرف را از تن خودش بیرون در میآورد مچاله اش کرده و توی سطل زباله توی راهرو انداخت. رها ها، شما رو خیلی از زندگیتون غافل کرده مثل اینکه!

دندان هایش را روی هم سایید و خودش را روی صندلی فلزی توی راهرو انداخت. ماریا با همان یک جمله خوب توانست او را بچزاند. برای لحظه ای از ذهنش گذشت

-یعنی ممکن بود که مونا او را تعقیب کرده باشد و او را در نفسش در سینه حبس شد. حتی فکرش نیز او را به آشوب می کشید یاد مکالمه تلفنی آخرشان افتاد... یاد گریه های بی امان مونا که او را دروغ گو و پست خطاب می کرد. سریع گوشیش را از جیبش بیرون آورد تا روشنش کند و به آوا زنگ بزند. اما از یادآوری





دیشب و اینکه گوشیش را شکاند سریع از جایش بلند شد. امیدوار بود که اینطور نباشد امیدوار بود. سریع از بیمارستان خارج شد و مستقیم به سمت خانه مشترکش با آوا راند. روی پیشانی اش از شدت اضطراب دانه های ریز عرق نشسته بود. مدام خدا خدا می کرد که اینطور نبوده باشد. به یاد بچه ی مشترکی که حالا می توانست زنده باشد و نفس بکشد افتاد و قلبش تیر کشید

"میام تا زندگی مامان و بابا رو پر از عشق کنم" دلش کباب شد از یاد آوریش... آه خدایا کاش اینطور نبود کاش که کار های پنهانی او منجر به تصادف مونا نشده باشد.

وقتی رسید ماشین را کنار جدول پارک کرده و سریع خودش را به واحدشان رساند. کلید را در قفل در چرخاند و داخل شد.

آوا را در اتاق در حالی که حوله حمام تنش بود یافت. با دیدن چشم های سرخ آوا که با دیدن او _ رو ازش گرفته و مقابل میز توالت روی صندلی نشست _ به چارچوپ در تکیه داد و نفس بند آمده اش را با یک یک عمیق تمدید کرد. آوا خیلی خیلی ناشیانه،





می خواست وانمود کند که وجود آرمان را نادیده می گیرد. اما شانه ی پر حرصی که به موهای نمدارش می کشید و از دردش چهره اش و در هم می شد که اینطور نشان نمی داد.
-حالت خوبه!

لب هایش لرزید و بغضی که تا همین چند لحظه ی پیش توی حمام با آن دست و پنجه می کرد دوباره تو گلایش ورم کرد. شانه را محکم روی میز گذاشت و رویش را به سمت آرمان گرفت
-نه، اگه خیالت راحت میشه و خوشحال میشی باید بگم که اصلا خوب نیستم!

آرمان که برخورد آوا را ناشی از دعوای دیشبشان می دانست آرام داخل شد و روی تخت نشست و در حالی که نگاهش، به آوا بود سعی کرد از دلش در بیاورد

-اگه بابت دیشب ازم ناراحتی متاسفم یکم تند رفتم و عصبی شدم...

اما حال دگرگون آوا برای دیشب نبود، بلکه حاصل همان روز بود، همان روز تلخ و نفس گیر... همان روزی که سرنوشت ورق تازه اش را رو کرده و او را با حقایق تلخ و درد آور رودر رو کرده بود





قلبش می جوشید تا حقایقی را که تا توک زبانش آمده
را برملا کند و خودش را آرام کند. تا که آرمان را به
باد ملامت بکشد و اینبار به جای آرمان او طلبکار
مقابلش بایستد.

اما به جای تمام حرف هایی که در قلبش زبانه می کشید
سکوت کرد و آرام از جا برجاست. از داخل کشو
پیراهنی حریر به رنگ شیری بیرون آورد و مقابل
چشمان آرمان پشت به او حوله را از تنش کند و زمین
انداخت. با گوشه ی چشمش از آینه دید که آرمان سریع
چشم زد دید و دوباره قلبش در سوگ حقایقی که
مقابلش بودند سوخت و سریع لباس را تنش کرد. شانه
اش از رد بوسه ی حک نشده ی رویش سوخت و
بیشتر ویرانش کرد. به این فکر کرد که "یعنی تو اون
لحظه اونقدر خواستنی نبودم که نخواست!"
با حرص لب زد

-واسه چی اومدی! تو بیمارستان پیش مونا جونت
بیشتر به در می خوردی!

#۱۹۵





آرمان جوابی نداد و تنها نگاهش کرد و او که طاقت از کف داده بود دوباره روی صندلی توالت نشست و پاهای قلمی اش را روی هم انداخت.
سینه اش از یادآوری صبح آن روز بالا و پایین شد -امروز صبح او مدم بیمارستان!

چشم هایش را کمی ریز کرد
-- جارجیت بهت خبر رو نرسوند! (دست هایش را محکم توی هم قفل کرد و کمی به خودش تاب داد)
اتفاقی... اتفاقی حرفات رو هم شنیدم (لب هایش لرزید)
حرف که نه، میشه گفت عاشقانه هات رو شنیدم!
دوست داشتن... ات رو...
اشک از گوشه چشمش چکید و نفسش چند بار (هه... هه) رفت و آمد.
-میگفتی دلت واسه دعواهاش هم تنگ شده

آرمان کلافه از اشک های آوا، دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و ماساژش داد کلافه تر گفت
-دکترش گفته که حرف زدن باهاش حالش رو خوب می کنه! به زور تونستم اجازه ملاقات بگیرم! انتظار داشتی چیکار کنم بشینم و منتظر مرگش باشم! تو اینو میخوای!





آوا دلگیر از تایید آرمان میان حق هق هایش نالید
-تو...تو دروغ میگی که دوستش نداری! دروغ میگی
که عاشق منی! تو

آرمان عصبی از جا بلند شد و دستش را روی سرش
گذاشت و روی پاشنه پا یک بار دور خودش چرخید
-اوف مونا...اوف...تو الان داری به یه مریضی که رو
تخت در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگه
حسود...ی میکنی! واست متاسفم متاسف!

آوا هم از جا بلند شد و با پشت دست روی چشن هایش
کشید و دلگیر از آنکه او را به اشتباه مونا نامیده نالید
-دیدي! دیدي! حتی من رو هم گاهی اشتباه مونا صدا
میزنی چون همه ی فکر و ذکر رو پیش اونه! اصلا
جهنم که داره میمیره جهنم! و که اول و آخر قرار بود
ازش جدا بشی و منو عقد کنی حالا اصلا بهتر هم شد!
چیه نکنه دردت یه چی دیگه است!

آرمان عصبی و جنون زده دستش را به علامت سکوت
بالا آورد

-هیش لبش هیچکی نگو! اصلا حوصله ی کل کل با تو
رو ندارم

اما آوا بی خیال نشد. جلو تر آمد و در حالی که از
لباس آرمان میگرفت چند بار تکانش داد





- چیه سخته ! سخته بگی دوستش داری ! سخته که بگی منو فقط واسه هوا و هوس میخوای ! سخته بگی کی از زن صیغه ای و تنوع بدش میاد ! بگو...میگم بگو...خودت رو خلاص کن !

آرمان هر چه میخواست او را آرام کند و هی زیر لب می گفت کافیه ادامه نده

اما آوا ول کن نبود. صدایش درست مثل ویز ویز توی سرش پخش می شد عصبی شد و کنترلش را از دست داد و تنها برای آنکه او را فقط ساکت کند بی هوا بدون آنکه بفهمد چه میگوید فریاد کشید

- آره همینه که تو میگی ! راحت شدی ! آره منه دیو*ث تو رو صیغه ای میخوام

دست های آوا دیگر تکانی نخورد. نگاه ناباورش روی دهان آرمان ثابت ماند

میگفت که او را صیغه ای میخواهد ! صیغه ای !

#۱۹۶

تمام تنش آوار شد و مقابل پای آرمان زمین افتاد. دستش هایش مثل چنگال توی موهایش فرو رفت و سرش رو به زمین خم شد. ناله اش از قلب تا گلویش را خراشید و روی زخمش نمک سود شد.





-آه آرمان لعنت به تو! لعنت به تو که منو نمیخواستی
و از عقده ی تلافی من رو(هق هق گریه) به این روز
انداختی

اینبار دست هایش روی پاهای برهنه اش نشست و
مثل کسی که مصیبت بزرگی بر سرش آوار شده گریه
کرد و زجه زد.

آرمان که می دانست خیلی تند روی کرده پیشمان از
کرده ی خود، خم شد و کنار آوا نشست و از شانه
هایش گرفت و آرام تکان داد.

-آخه بی معرفت تو اون همه حرف رو نشنیدی اند
اومدی همینو شنیدی! این حرف من نیست حرفیه که
خودت واسه خودت تکرار میکنی! تو چت شده آوا چرا
مثل همیشه نیستی ، خواسته ی زیادیه اما ازت
میخوام درکم کنی همونطور که همیشه می کردی...بخدا
دارم از بین می رم حداقل اون آرامش نسبی که پیش تو
دارم رو از من بگیر...

آوا که از شدت گریه به سکسه افتاده و آب دماغش
سرازیر شده بود بی توجه به وضعیتش زل زد توی
چشم های آرمان، همان چشم هایی که روزی برایش
شیرین ترین قهوه ی دنیا به شمار می آمدند. نگاهش





دو دو زد توی آن طیف قهوه ای تا بلکه ردی از
عشقشان پیدا کند و قلبش آرام گیرد
-اگه (سکسکه) دوستم (سکسکه) داری (سکسکه) همین
امشب منو (سکسکه) به بابات (سکسکه) معرفی کن

میان تمام دل مشغولی هایش این خواسته بچه گانه آوا
را کجای دلش می گذاشت. نگاهش رنگ تمنا گرفت و
لبهایش از ناچاری روی هم سفت شد
-آخه آوا! یکم فکر کن آخه الان میشه به نظرت! گفتم
معرفیت میکنم پس یکم صبر کن بزار...
-اگه دوستم داری...همین (سکسه)همین امشب
-مونا حالش خوب نیست آوا درک کن! میفهمی چی
میگم

نا خواسته برای دومین بار بر سر آوا فریاد کشیده بود
و همان باعث شد تا حالتی جنون آمیز به او دست دهد
جیغ کشید و چند بار به خودش سیلی زد اما آرمان
سریع جلوی پیشرویش را گرفت
-چیکار می کن...ی

-انقدر نگو مونا! من دارم راجب خودمون حرف
می زنم! میفهمی راجب خودمون نه اون زنه کثافت! نه
اون زن شوهر دزد اینقدر پس منو دیوونه نکن،





امیدوارم بمیره بی مونا بشی اصلا تو هم بمیری توی
لعنتی که زندگی همه مون رو نابود کردی! آخ آرمان
خدا لعنت کنه! از خدا می‌خوام جزای دل سوخته منو
ازت بگیره!

دست های آرمان را با حرص از خود جدا کرد و از
آرمان که مات و مبهوت تنها نگاهش می‌کرد رو گرفت
و بلند شد.

-یا همین حالا انتخابت رو می‌کنی، یا من میرم!
تصمیمت رو بگیر...من (لب هایش لرزید) یا مونا

#۱۹۷

وقتی او را بین دو راهی گذاشت که یا من یا مونا،
ذهنش سمت و سوی مونا پر کشید و دلیلی که آنجا
آمده

از جایش بلند شد و به سمت آوا و ساکی از کمد
برداشته و قصد پر کردنش را داشت رفت و ساک را از
دستش کشید

-بچه بازی در نیار آوا، ما راجب این موضوع قبلا
حرف زدیم و جواب من رو هم می‌دونی درک نمیکنم
چرا یدفعه انقدر بچه بازی در میاری! هنوز هم تو جلز
و ولز حرفای من به مونایی!





سینه آوا از شدت خشم بالا و پایین شد و برای آنکه آرمان را بچزاند و به آن نقطه ی جوشی که خودش را رساند، برساند بی مهابا گفت

-چطور تو تو جلز و ولز رابطه ی نداشته من با علی رضا هستی و سوار ماشین شدنش دیونت می کنه، یا شماره ی ذخیره شده اش تو گوشیم اونوقت من... وقتی نگاه خون افتاده ی آرمان با دستش که به سکوت بالا آمده را دید حرفش را ناتمام گذاشت ! این نگاه آرمان به این معنی بود که تمامش می کنی یا خودم به شیوه ی خودم تمام کنم!

به حالت نمایشی ساک را کشید و مثلاً اینکه خیلی زور میزند تا ساک را بگیرد گفت

-این سکوت تو رو خوب میفهمم معنیش رو ، بده ساک رو تا واسه همیشه حداقل من یکی از زندگیت برم تا مبادا دو تا دو تا رودل کنی

خودش هم می دانست که حرف هایش جز باد هوا نیست ، وگرنه کجا را داشت برود. دلش می خواست با این کارش آرمان را بر توی منگنه خواستن خودش قرار دهد. خدا را شکر که دیگر آن گریه های مزاحم هم شرشان را از چشم های او کنده بودند و همین هم شاید تا حدودی باعث می شد تا جدی به نظر برسد. اما وقتی





سوال آرمان را شنید دستش روی دسته ی ساک شل
شد و شل شد تا که رهایش کرد
-مونا، قبل اینکه تصادف کنه! اینجا اومده بود آره؟

نگاهش مات ماند توی همان چشم های سرخ و قلبش
از سوال دوم فشرده شد
-تو که چیزی بهش نگفتی گفتی؟

انگار که به یکباره هزار تیر سمی به سمتش پرتاپ
شد و صاف خورد توی قلبش که نفس را برید.
آرمان می پرسید چیزی گفته یا نه؟ خوب گفته باشد!
چرا برایش مهم است مگر غیر از این بود که اصلا
خودش می خواست مونا را در جریان بگذارد! اصلا این
سوال بی موقع اش چه معنی می داد؟ مگر اینکه از
همان ابتدا برای پرسیدن همان سوال بی هوا و
یکبارگی دلش هوای آوای بخت برگشته را کرده و به
آنجا آماده بود.

هرچند آرمان جواب سوال او را نداده بود. اما مگر
می شد جواب از این واضح تر! وقتی که آنطور
طلبکارانه ازش می پرسید که چیزی به مونا که نگفته
است!





جوابش مشخص بود، بین او و مونا، بین نداری و بی کسی بین ثروت و مقام ، چه کسی در خور انتخاب بود جز مونايش!

حالا بیشتر به این واقعیت تلخ که بازیچه ی دست آرمان شده پی می برد. با آنکه همیشه این حس تردید او را آزار می داد که مبادا آرمان به خاطر همان تلافی سراغش آمده؟ اما همیشه یک نه گنده می گذاشت پای آن فکر لعنتی و وانمود می کرد که اینطور نیست - با توام ؟ تو به مونا چیزی گفتی یکباره جوش آورد به تلافی تمام آن لحظاتی که چیزی نگفته بود و آرمان تا توانسته بود دلش را چزاند و زجر کشش کرده بود. صدایش را مثل آرمان بالا برد و گفت

-اره بهش گفتم! همه ی اون حرفایی که پیشم مرور کردی و گفتی قراره بگی!

گفتم زنشم اونم زن اولش گفتم که واسه پول رفتی سراغش گفتم که قصد داری طلاقش...

سیلی که به صورتش خورد هوش از سرش پراند.

ناباور و بهت زده ، در حالی که باز آن اشک های

لعنتی به چشمش هجوم آورده بودند به آرمانی زل زد





که دستش یکبار دیگر بالا آمد اما مشت شده پایین کشید و فریاد کشید

-نباید می‌گفتی لعنتی! نباید می‌گفتی!
گوشی اش که زنگ خورد در حالی که نفس عمیق می‌کشید رو از آوا گرفت و گوشی را بیرون آورد.
شماره بیمارستان دلش را به هم پیچاند. آب دهانش را قورت داد. ترس و اضطراب به جانش چنگ انداخت. به سمت آوا چرخید و انگشتش جلو آورد و بی توجه به آوایی که بغل کرده به او می‌نگریست و دستش روی صورتش برشته اش بود گفت
-اگه... اگه واسش اتفاقی بیوفته! مقصرش تویی آوا

#۱۹۸

اما بر خلاف افکار پریشان و واهی اش وقتی خبر بهوش آمدن مونا را آیدا به او داد و مشتلق خواست کم ماند از بهت و شادی به گریه بی افتد.
بی آنکه به چند لحظه ی پیشش فکر کند یا حتی اصلا یادش باشد که دستش را روی آوا بلند کرده است و باید از او عذر خواهی کند. چشمان ستاره بارانش را به آوا دوخت و حتی توی ذهنش از خودش نپرسید که چرا آوا آنطور با نگاه اشک و نفرت آلودش نگاهش





می‌کند یا چرا دستش همانطور به صورتش چسبیده و پایین نمی‌آید؟ شاید هم هیچ کدامش را ندید و تنها به فکر بهوش آمدن مونا و حاضر شدن بالای سرش بود که سرسری گفت

-مونا بهوش اومده من باید برم
و در مسیر رفتنش چند بار بلند بلند تکرار کرد
-خدایا شکرت ، اه خدایا شکرت شکر...-

و نگاهی به پشت سرش و زنی که روی جفت زانوهایش زمین افتاده نکرد. انگار آوا در آن لحظات فراموش شده بود. آخ آوای بیچاره...
نگاهش به مسیر رفتن آرمان خشک ماند و حرف هایش و آن سیلی جانانه اش دوباره توی ذهنش پدیدار شد و دوباره دستش روی گونه اش نشست. گفته بود که نباید هیچ حرفی به مونا میزد نباید! و حالا از خوشی بهوش آمدن مونا آنطور سراسیمه و خوشحال خانه را ترک کرده بود و حتی ککش هم نگزید که پشت سرش یک دلی را بدجور شکنانده و رفته است.
حقیقتی تلخ بدجور به صورتش تازیانه می‌کشید ،
حقیقتی تلخ و دردناک! دستش به سمت ساک پیشروی کرد و به سمت خودش کشید. امروز دیگر ماه از پشت





ابره‌ای عاشقانه دروغین آرمان کنار رفته و او دیگر به این یقین رسید که اگر علاقه‌ای هم این وسط باشد تنها مختص زندگیه پنهانیست! زندگی صیغه‌ای و او هیچ وقت نمی‌تواند تمام آرمان را داشته باشد و اگر حق انتخاب جلوی پا آرمان هزار بار هم بگذارد این موناست که انتخاب می‌شود نه او. پیش خودش گفت به درک که من رو نمی‌خواد! اما گریه‌های از ته دلش گویا با حرفش موافق نبودند.

از جایش بلند شد و به سمت کمد لباس هایش رفت ، دیگر یک لحظه ماندن نیز در آنجا جایز نبود. باید می‌رفت و به آرمان و خودش ثابت می‌کرد که زندگی بدون او نیز هنوز برایش جریان دارد. دیگر بس بود هرچه سرخوردگی و عذاب و تهمت شنیده بود او همیشه اولویت دوم آرمان بود، دیگر دوم بودن را دوست نداشت. مگر توی این زندگی چه لحظات ناب‌تری را گذرانده بود که آنطور با تمام سرخوردگی‌ها و تحقیرها به آن چسبیده بود! باید می‌رفت تا آن اندک غرورش پابرجا بماند. باید میرفت دیگر بس بود

#۱۹۹





لباس ها را بی آنکه وسواسی به خرج دهد همانطور
مچاله ، مچاله ، بی آنکه نظم و ترتیب بهشان بدهد
توی ساک ریخت و زیب کیف را کشید. پالتوی پلنگی
اش را توی تن کرد و یک شال مشکی نه چندان ضخیم
هم روی سرش انداخت. با حسرت به کمد پر از لباس
خیره شد. برخی شان را حتی تن نزده بود. آرام عادت
داشت که هر وقت بیرون می رفتند او را به پاساژ ببرد
و حسابی سر تا پا برایش خرید کند. سری برای خودش
تکان داد و جواب خودش را داد

-احمق جان ندیده همینطوری سرت رو گرم می کرد تو
چقدر شوت بود!

از میان قفسه های کیف و کفش نیم بوت قهوی که
رویش مخمری بود با یک کیف پلنگی و قهوه ایی
کوچک را بیرون کشید و برداشت.

از روی میز توالت چند رژ برداشت و انداخت توی
کیفش و سپس به سمت عسلی تخت رفت و از تویش
تراول بردارد. کشو را که باز کرد تا چند تا تراول برای
کرایه ی ماشینش بردارد اما وقتی دسته ی تراول را
دید. دستش را به سمتش دراز کرد و همه اش را
برداشت و زیر لب گفت





- به جبران تموم این یه سال درد و عذاب یه دسته
تراول پنجاهی هیچی نیست !
وقتی میخواست از خانه خارج شود . بغض به گلویش
چمبره زده بود . به یاد حرف مادرش ، که می گفت آوا
جان حکایت کبوتر با کبوتر فقط واسه قصه ها نیست و
معنیش ما آدماییم ! این پسر درش حتی لایق ندونسته
یه تک پا بیاد اینجا تو رو ببینه چون کسی شانش
میشه ! من نمیزارم تو خودت رو بدبخت کنی ! این پسر
هیچوت به عنوان زنی زندگی بهت نگاه نمیکنه ؟ که
اگه اینطور بود پرو پرو تو رومون نمیگفت مدتی
صیغه باشین تا پدرش رو راضی کنه !
اما او آنقدر لجباز و یک دنده بود که پایش را توی یک
کفش کرد و آنقدر اصرار و پافشاری کرد تا مادرش هم
راضی شد . اما همان موقع برایش خط و نشان را کشید
که اگر فردا روزی به نتیجه حرفای من رسیدی
خودت بدان که من موافق نبودم و تو با رضایت خودت
خودت را توی چاه انداختی
سینه اش از شدت هق هق بالا و پایین می شد ای کاش
که همون موقع مادرش دستش را داغ می گذاشت و
جفت پاهایش را فلج می کرد فوق فوق اش این بود که
یک ماه تمام دلشکسته و افسرده می ماند و بعد تمام !





اما حالا زخم این قلب می‌دانست که تا ابدیت او را
خواهد سوزاند و خاموش نمیشود.
دلش نیامد که آنطور از خانه خارج شود. آن طور
غمگین و بیصدا و شکست خورده!
به داخل خانه برگشت و از روی میز تلفن کاغذ و
خودکاری برداشت. اگر قرار بود این خداحافظی آخر
باشد

پس باید به آرمان می‌فهماند او که گذاشت و رفت، او
که از انتخابش پشیمان شد آواست نه آرمان!

:♡Sevgilim♡

۲۰۰#

پای برگه اول "سلام" نوشت اما همان لحظه پاره اش
کرد به این فکر کرد که

+احمق جان! داری ترکش میکنی! چه سلامی چه
علیکی باید جوری براش نامه خدا حافظی بنویسی که
از همون اولین کلمه همه ی وجودش رو بسوزونه یه
نامه بدون دلسوزی و ترحم

سرش را به نشانه تایید حرفایش تکان داد و پس از
لختی فکر کردن دوباره خودکار را به کاغذ سفید
نزدیک کرد و نامه اش را اینطور شروع کرد





-اعتراف می‌کنم که بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم بودی اما
مهم‌اینه که جلوی اشتباه رو از هر طرف بگیری
منفعته!

حیفه تموم اون لحظه‌هایی که پات وایستادم و عشقم
رو به پای یه آدم بی‌لیاقت حروم کردم.
حالا میفهمم که بودن کنار تو از عشق نبود و تنها یه
عادت بود، یه عادت مسموم مانند و مریض که روحم
رو از بین برد و من با کمال میل همینجا و همین لحظه
این عشق کثیف رو به لقای مونا جانت می‌بخشم
خوشبخت بشین

میدونم که ممکنه کمی طول بکشه و اذیت شم
اما نه جانم اشتباه فکر نکن! این اذیت و ناراحتی تنها
برای روزهاییه که هنوز هم قراره اسمت رو به عنوان
شوهر یدک بکشم! و مطمئنم پایان این صیغه یعنی
حکم آزادی من... یعنی آرامش مطلق!

خاست خودکار را کنار نامه بگذارد اما با فکری که به
سرش آمد. سریع به ادامه نامه اش افزود
-لطفا دنبالم نیا حتی بهم دیگه فکر هم نکن این بهترین
تصمیمه لا اقل از این بعد که خدا عمر دوباره ی به
مونا داده تو هم بهش وفا دار بمون
زیر نامه اش توی گیومه افزود





(کسی که هیچ وقت دوستت نداشت اما همیشه تو توهم دوست داشتنت اسیر بود آوا...)

حتی یک کلمه از حرف هایش را خودش باور نداشت
تنها امیدوار بود که آرمان باورش کند. زیرا
نمیخواست آن ته مایه غرور و زنانگی اش هم زیر
پای مرد بی وفایی مثل آرمان لگد مال شود! رفت تا
از فردا روزی در این خانه باز شد او در اضطراب کنار
زده شدنش توسط آرمان نباشد... می رفت تا اگر فردا
روزی در این خانه باز شد آرمان به جای او جا بخورد
و آهه حسرت بکشد.

اشک هایش را پاک کرد و برای آخرین بار نگاهش را
دور تا دور خانه گذراند و در آخر در را بست. انگار کا
میخواست حتی با اشیاء خانه نیز خداحافظی بکند.
سر کوچه اشان یادش است که وقتی آن روزی پیاده
روی می کرد، همان روز که متوحه شد مونا تصادف
کرده، یک آژانس شبانه روزی قرار داشت. نفس
عمیقی کشید و به فکر اینکه مادرش چه واکنشی نشان
خواهد داد یا روز های بعد چه اتفاقاتی قرار بود بی
افتد خودش را به دل سرنوشت سپرد و اینبار خودش





پیش قدم شد تا فصل تازه ای از سرنوشتش را شروع کند.

و به این فکر کرد که ای کاش که در این فصل زندگی کمتر عذاب ببیند و بتواند روز های خوشی را همراه مادرش تجربه کند. بی خبر از فصلی که برای او جز درد و درد چیزی نداشت

۲۰۱

وقتی مقابل خانه مادرش ایستاد، وقتی زنگ در را فشرد و مادرش در را به رویش باز کرد، وقتی یک نگاه نگران به او و ساک دستش و یک نگاه سرکیشان به کوچه خالی کرد و از آرمان پرسید... او مثل تمام این مدتی که ساکت و خنثی از هر حس و واکنشی آنجا ایستاده بود بی آنکه حتی سلام مادرش را جواب دهد. نگاه خسته و بی روحش را به او دوخت و گفت -یعنی خونه مادرم بدون آرمان حق ورود ندارم! انگار کلمات از دهانش مثل تکه های یخ بیرون می پریدند که سوز سردی اش آنطور به جان ساره ریخت و او آنچنان مات و مبحوت کنار رفت و حتی زبانش نچرخید تا بگوید بیا تو





و آوا هم بی توجه به او دسته ساک را محکم توی دستش فشرد و وقتی داخل می شد با همه وجود دعا کرد که حداقل کاش رضا خانه نباشد. و حالا با دیدن جای خالی او می توانست نفس راحتی بکشد. به سمت بخاری رفت و کنارش نشست. تمام تنش یخ بود و او نمی دانست از سرمای هواست یا که از سرمای صبح تلخی که با آرمان گذرانده! ساره سریع پشت بند او داخل شد و در حالی که توی آشپزخانه دوتا چای می ریخت آمد و کنار آوا نشست. دلش بی تاب چهره ی دماغ و گرفته ی آوا بود که ساکش را به خودش چسبانده و زانوهایش را از شدت سرما بغل گرفته بود. خدا میدانست که بینشان چه رخ داده بود که دخترش ترجیح داده که با یک ساک و چشم هایی سرخ به خانه مادرش بیاید در ظاهر سعی کرد به روی خود نیاورد و هیچ چیزی از آرمان نپرسد تا زمانی که خود آوا به حرف آید. خصلت آوا را می شناخت تا زمانی که خورش نمی خواست درباره ی چیزی حرف بزند کسی هم نمیتوانست مجبورش کند. چایی را به سمت آوا کشید و با لبخندی مهربانانه و مادرانه گفت





-خوش اومدی عزیز دل مادر، خیل دلتنگت بودم... بیا
جونم بیا چای بخور که حسابی تنت معلومه یخ کرده !

آوا چای را برداشت و به لب هایش نزدیک کرد و
نگفت که در آن سرمای استخوان سوز از بلوار تا خانه
اشان را پیاده طی کرده که حالا آنطور سرما زده و یخ
کرده کنار بخاری خودش را چسبانده
اما دریغ از یک درصد که از آتشی که در دلش بر پا
بود کم شود و آتش دورنش هنوز هم زبانه می کشید.

صدای در حیاط که آمد لیوانش را که به سمت دهانش
برده بود دوباره توی سینی برگرداند و چهره اش در
هم رفت. ای کاش که رضا حالا حالا ها پیدایش نمی شد.
مادرش سراسیمه بلند شد و در حالی که می گفت فکر
کنم رضاس از جا بلند شد و گفت زود بر می گردد.
می خواست برود تا همان جلوی در به رضا گوش زد
وند که با دیدن آوا هیچ سوالی از آرمان نکند. هرچند
مطمئن بود که رضا به لج او هم که شده حتما اینکار
را خواهد کرد

#۲۰۲





با اینکه توی حیاط حسابی به رضا گوش زد کرد اما با اینحال همین که داخل شد و آوا را دید گل از گلش شکفت و با لبخند در حالی که دست های خیشش را به پشت شلوارش می کشید بشاش و خوشحال گفت
-سلام عزیز دل بابا خوش اومدی دخترم...قدم روی چشم ما گذاشتی

آوا که به هیچ عنوان حوصله ی چاپلوسی ها و همینطور جواب پس دادن به او را نداشت از جایش برخواست و قبل از آنکه رضا چیزی بگوید خم شد و دسته ی ساکش را هم گرفت
ممنون غلیظی گفت و راهش را به سمت اتاق کج کرد.
می دانست که تنها برای در آوردن لج اوست که او را دخترم صدا کرده . آخ که اگر حالش را داشت آنوقت یک جواب سرخ به او می داد
-من کمی خسته ام با اجازه اتون میرم اتاق کمی استراحت کنم

رضا در حالی که چشمش به ساک توی دست آوا بود گفت

-خیر باشه اومدی چند روز بمونی خوب کردی اتفاقا...
راستی آرمان کجاست





ساره در حالی که تازه داخل خانه می‌شد عصبی و شرمنده از رفتار رضا با لحنی بازدارنده رو به رضا گفت

-اکبر آفا جلو در کارت داره
-آوا بی آنکه جوابی به رضای منتظر بدهد خواب را بهانه کرد و خودش را توی اتاق انداخت.
می‌دانست از آنچه فکرش را می‌کند سخت تر خواهد بود و رضا بلاخره آنقدر به دست و پایش می‌پیچید تا او دلیل آمدنش را بگوید و مطمئن بود وقتی بدانند که او آمده تا تمام شدن صیغه بماند و قصد تمديد يا عقد ندارد حسابی بهم میریزد و از عکس العمل بعد رضا می‌ترسید.

از روی لحاف ها یک پتو و بالشت برداشت و روی زمین انداخت و دراز کشید
بهترین کار حالا این بود که برای آرامش اعصابش کمی بخوابد و نیرویش را بدست بیاورد. خیلی زود خوابش برد و شاید یک خواب نیم ساعته یا نهایتا یکساعته. اما بر خباف تصورش بدنش بیشتر دچار لرز و ضعف شد. چند روزی میشد که تغذیه درست حسابی ندارد و وقتی صبح با موهای خیس و نمدار از





خانه بیرون زد و توی هوای سرد قرار گرفت حس
می‌کرد احتمالا سرما خورده باشد
صدای جر و بحث های زیر ساره و رضا می‌آمد و او
خواه نا خواه گوش به آن سپرد
رضا+ من که نمیگم چرا اومده! میگم چرا با ساک
اومده ! پس آرمان کجاس
ساره- تو چیکار داری آخه مرد! ادمه به مادرش سر
بزنه! اصلا به هر دلیلی که اومده باشه تو دخالت نکن
خواهشا، اگه چیزی باشه خودش میگه
+ د به جای اینکه پشتش در بیای پاشو برو بیدارش
کن و ازش بپرس که چرا شوهرش نیومده!
صدای کوبیدن محکم استکان به نلبعی آمد و پشت
بند آن صدای عصبی رضا که رو به ساره با تندی بلند
تر می‌گفت
+ این دختر بی عقلت آخرش با این لوس بازی هاش
مردی مثل آرمان رو می‌پرونه حالا ببین کی گفتم

#۲۰۴

کلافه چشم هایش را روی هم فشار داد و از حرص پتو
را روی سرش کشید. تمام تنش از حرارت و گرما
می‌سوخت و کمی هم لرز داشت. هنوز هم صدای





زمزمه اشان می آمد که ساره با لجنی آرام سعی در
مجاب کردن رضا داشت تا آرام تر حرف بزند. تشنگی
هلاکش کرده بود و حس می کرد لب هایش مثل کویری
خشک به هم چسبیدند.

پتو را کنار کشید و اجازه داد تا کمی بحثشان بخواد و
او بعد برای رفع تشنگی از اتاق خارج شود.
دانه های درشت عرق از صورتش می چکید انگار که
آب بدنش در سلول در سلول تنش می جوشید و بعد
تبخیر می شد.

بی تاب و کلافه پتو را کنار زد و بلند شد. هرچه
میخواست بشود مهم نبود. توی لحظه حتما جوابی پیدا
می کرد و به سوال های بی کرانشان جواب می داد.
از جا بلند شد و از اتاق خارج شد. وانمود کرد که هیچ
آنها را نمی بیند و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.
رضا که مثل یک شکارچی به در چشم دوخته بود با
دیدن آوا بحث نا تمامش با ساره را تمام کرد و سریع
از جا جهید

-خوب شد بیدار شدی دیگه می خواستم به ساره بگم
بیدارت کنه وقته شامه





در حالی که از شیر ظرف شویی لیوان دوم را برای خودش پر می کرد زیر چشمی نگاهی به رضا کرد و زورکی تشکری کرد.

-به ساره گفتم آوا که دیگه مثل ما نیست دیگه شده عیونی هر وقت بلند شد بزار ببینیم چی میخوره و امشب رو ناپرهیزی کنیم و از بیرون سفارش بدیم (میخندد) هر چی باشه دیگه تو فکر نکنم سفره ما فقیر فقرا رو قبول داشته باشی (دوباره میخندد) گرما هلاک اش کرده بود دکمه های پالتویی که هنوز تن داشت را باز کرد چقدر این خنده های نابجای رضا توی مخش وول می خورد بی حوصله لب زد -این چه حرفیه، مگه چی عوض شده که من بخوام عوض شم و خونواده ام رو قبول نداشته باشم! و بعد مکث کوتاهی ادامه داد -نمیخواه چیزی بگیرین من که اصلا میل ندارم و بعد چند مشت آب توی ظرف شویی به صورتش پاشید

یک لحظه به این فکر کرد که آیا میتواند رضا را به عنوان خانواده به حساب بیاورد اخم هایش توی هم رفت تنها سوللی بود که می توانست بدون تردید یک نه بزرگ جلوش بگذارد





دوباره میخواست به اتاق برگردد اما به ناچار ایستاد تا
جواب رضا را دهد که از او می‌پرسید
-مامانت یه چیزایی می‌گفت!

#۲۰۵

نگاهش از پشت رضا به مادرش افتاد که سراسیمه به
سمتشان آمد و نگاه معنی داری به رضا کرد و تنها
تاکید وار اسمش را صدا زد
-رضاااا

و بعد رو به آوا گرد و با خوش رویی گفت
-برو بشین عزیزم واست میوه بیارم
شام هم ماکارونی میزارم که دوست داری
رضا دوباره مثل قاشق نشسته وسط پرید و در حالی که
یک تای ابرویش را بالا می‌داد گفت
-نگفتی باباجان آرمان چرا نیومده؟
نفس پر کلافه ای کشید و دندان هایش را روی هم
فشار داد

-انقدر باباجان باباجان نکن! تو بابای من نیستی!
-خیلی خوب حالا! نگفتی آرمان چرا نیومده دعوا که
نکردی باهاش دختر نکنه حماقت کنی و...
مادرش سریع مداخله کرد و گفت





-رضا بس کن! اگه موضوعی باشه خودش میگه! بزار بچه ام از راه برسه بعد سین جینش کن!
میگفت نکند حماقت کنی! اصلا او که بود که آنطور بخواهد او را به باد ملامت بگیرد عصبی شد و اختیار کلامش را از دست داد

-لزومی نمیبینم بهت توضیح بدم . مگه چیکار می؟
هان! اما محض رفع فضولیت واسه اینکه هی به پر و مام نیچی و حالم رو با اون خنده های گاه و بی گاهت بهم نرنی می گم ! اومدم تا تموم شدن صیغه اینجا بمونم و دیگه هم قصد برگشت پیش آرمان خان رو ندارم!

گفت و عصبانی از کنارش گذشت و وقت داخل اتاق شد، رضا که گویا تازه به خودش آمده بود صدایش را روی سرش انداخت

-چی...تو چی گفتی دختره ی خیره سر!
و خواست به سمت اتاق بیاید اما از بخت خوش آوا کلید پشت در بود و او خیلی سریع در را قفل کرد.
دستگیره در بالا و پایین شد و بعد دست رضا بالا آمد و محکم به در کوفت

-آخه دختره ی احمق هیچ میدونی چی داری میگی!





ساره كه از حرف و تصميم يكباره آوا توى شك رفته بود.

به سمت رضا آمد و سعى كرد او را عقب بكشد
-بس كن رضا تورو روح مادرت! ول كن بچه م رو
و بعد خودش به آرامى به در كوفت و با لحن شكسته
اى پرسيد

-آوا جان مادر درو باز كن بيام تو بهم توضيح بده!
چيزى شده دعوا كردين؟ آرمان بهت چيزى گفته كه
اين تصميم رو گرفتى

آوا كه پشت در روى زمين سر خورده بود دستش را
گاز گرفت تا مبادا هق هقش به گوش مادر برسد
صدای رضا عصابش را بيشتر بهم ريخت و گريه اش
را شديد تر كرد اما بى صدا اشك ريخت

-گمشو بيا بيرون تا درو نشكوندم بچه! گمشو بيا
بيرون و بگو خامى كردى! همين حالا مياى و به آرمان
زنگ ميزنى و بابت هر غلطى كه كردى ازش عذر
ميخواى و بر ميگردي سر زندگيت

دندان هایش را محكم روى هم فشرد و او هم جیغ زد
-من رو بکشی هم برنمیگردم الكى صدات رو روى
سرت ننداز





همین شد که رضا دوباره به سمت در خیز برداشت و محکم چند بار خودش را به در کوفت تا بازش کند - بهت اجازه نمیدم همه مون رو با خل مغزیت به چاه بندازی! یالا درو باز کن به تباش های سازه که سعی می کرد او را آرام کند و بگوید به او مربوط نیست توجه ای نکرد و هفکل استخوانی اش را به در کوبید - یه ساله رفتی گم و گور شدی حالا که که پیدات شد میگی چی! میخوای بیای کنج دل ما! دستم بهت برسه من می دونم و توی پدر سگ! باز کن این بی صاحب رو

#۲۰۶

نفسش در سینه حبس شد و دستش روی قلبش خشک ماند. درست شنید؟ مرد معتاد و بی چیزی مثل رضا به پدر مرده ی او بی حرمتی می کرد! دستش را زیر چشم هایش کشید و از جا بلند شد. دندان هایی را محکم روی هم فشرد و در را باز کرد. رضا که کمی به عقب رفته بود تا دوباره با شدت بیشتری به در بکوبد با باز شدن در به سختی خودش را کنترل کرد تا توی اتاق پرت نشود. آدا طلبکارانه جلوی شز سینه سپر کرد و





نگاه عصابی و خون بارش را به چشم های توی گوود
رفته او دوخت و انگشت اشاره اش بالا آمد و مقابل او
گرفت

-وقتی اسم پدر من رو میاری دهنت رو آب بکش! سگ
اونیه که یه زالویی مثل تورو پس انداخته نه...
سیلی که به صورتش نواخته شد آتش خشم و نفرتش
را دو چندان کرد بی آنکه خم به ابرو بیاورد یا آه و
نالہ کند

یک قدم جلو تر آمد و در حالی که چشم هایش را
می بست پودخند خوش نقش و نگارش گوشه ی لبش
ظاهر شد. دقیقاً همان طرفی زده بود که آرمان صبح
زد! آنقدر دلش پر بود که دنبال بهانه ای برای خالی
کردنشان می گشت و چه بهتر که آن شخص رضا باشد.
سرش گیج می رفت و ضعف و سستی بدنش کم کم
داشت بهش غالب میشد اما همچنان سفت و محکم
ایستاد و دست اشاره اش را جلوی چشم های او تکان
داد. اصلاً کاش میشد ناخونش چشمش را از حدقه در
بیاورد اما نه حتی حیف ناخنش بود که به چرکی مثل
او آلوده شود!

نمی دانست که چهره اش چطور است که آنطور نطق
رضا را برده است





سرش را برای رضا تکان داد و صدایش را که می‌لرزید اوج داد

-خوب گوشت رو باز کن رضا! این آوا دیگه اون آوای سابق که تو سری خور تو بود نیست! انقدر تو این یه سال کوفتی درد و زخم و کتک دیدم که حسابی پوست عوض کردم! پس منی رو که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره تهدید نکن

ساره که تنها نظاره گر بود با این حرف آوا توی دلش کلی قند سابید، هر چند هنوز هم دیش؟ برلی سیلی که روی صورت آوا خورده بود کباب بود و بدتر از آن وقتی توی نی نی چشم های عزیزش نگاه می‌کرد قلبش تیر می‌کشید و درد می‌کشید از دردهای ناگفته ی دخترش که در این یکسال کشیده بود.

اما باز هم جلو نیامد و ترجیه داد نظاره گر باشد. اما قسم می‌خورد که اگر باز هم دست رضا روی آوا بلند شود با او برخورد کند.

رضا که از هیبت خشم آدا به تته پته افتاده بود کمی لحنش را آرام تر کرد و با نرمش بیشتری گفت
-من کا بدت رو نمی‌خوام دختر! میگم هر کاری که میکنی بهتره قبلش یه مشورت با ما بکنی یا نه!





نمیشه که همش به فکر خودش باشی ! اصلا من
هیچی حواست به مادرت باشه!
اخم های آوا بیشتر توی هم فرو رفت از حرف های دو
پهلوی او، رضا بعد مکثی کوتاه ادامه داد
- به جای اینکه از این فرصت نهایت استفاده رو بکنی
و از موقعیت مالی شوهرت نهایت استفاده رو بگیری و
مارو هم کم کم بکشی بالا و دستمون رو بگیری یه
باره میای میگی میخوای جدایی! اصلا تو فکر هم
می کنی!

#۲۰۷

پوزخند کنار لبش دوباره تمدید شد پس بگو رضا
حرص و جوش چی را می زد.
بی آنکه ابایی داشته باشد با همان صدای تحلیلی رفته
از تبش گفت

- هیچ خجالت نمیکشی که به من و زندگیم به عنوان
اسکناس پول نگاه می کنی!
کم تو این یه سال سود کردی و همش رو هم دود کردی
رفته! اون پنجاه میلیون اولی بهت نساخت و بیست
میلیون هم گرفتی تا من و مادرم رو از هم جدا کنی و
برش داشتی آوردیش اینجا کمت بود؟





قطره اشکش روی گونه ملتهب نشست . دیگر
نتوانست محکم باشد

-با توام هفتاد میلیون پول به قیمت تباهی زندگیم و
دوری من و مادرم واست کم بوده!
صدای بهت زده ی ساره که از رضا میپرسید آدا چه
میگوید با سقوط یکباره او یکی شد.
ساره که با دیدن جسم بی جان دخترش به صورتش
می‌کوبید "یا ابولفضل" گفت و به سمت او دوید و
وقتی برای شماتت رضایی که سرش را پایین گرفته
بود ندید...

وقتی چند بار به صورت آوا کوبید و بهوش نیامد
رو به رضا تشر آمد
-واسه چی وایستادی زنگ بزن آمبولانس بچم از دست
رفت!

:Mohanmad

#۲۰۸

چشم هایش که باز شد ، زیر سرم بود و ساره و رضا
بالای سرش... صورت ساره پر اشک بود و با تسبیح
ذکر می‌گفت با دیدن چشم های باز آوا در حالی که از





ته دل بلند می‌گفت خدایا شکرت بچم ام بهوش اومد.
حواس رضا را هم جلب آدا کرد و خودش را انداخت
روی آوا

-آخ الهی مادر فدات بشه ، درد و بلات بجونم دخترم
چی کشیدی که حالت رو تا این جد بد کرده عزیزم !
الهی برات بمیرم

رضا در حالی که گوشه ی چاره ساره را می‌کشید تا از
روی آوا بلند شود خودش را جلو تر کشید تا مثلاً
بگوید من هم هستم و توی اتاقی که جز آوا دو بیمار
دیگر نیز با همراهشان بودند ، مثلاً که بگوید من نیز
هستم

-آوا جان بابا چرا با خودت و ما اینکارو میکنی! چرا
باید انقدر ضعف کنی که از هوش بری! هیچ حواست
به من هست یا مادرت؟

درسته پدرت نیستم! اما جای اون رو که برات پر
کردم! جای اون که دست نوازش رو سرت کشیدم
نکشیدم؟

بده که به خاطر همه این سال ها میخوام یکم به جرفم
گوش کنی؟ من که بدت رو نمیخوام





تازه شصتتش خبردار شد که رضا چطور شده است که حرف آدم حسابی ها را میزند! نگو که هنوز هم در طمع پول دست و پا میزد.

هنوز ضعف داشت و می دانست که در این وضع نمی تواند خوب و حسابی او را سرخ کند پس تنها سرش را با نفرت به طرف دیوار چرخاند تا دیگر مخاطب حرف های او نباشد!

جوری می گفت جای پدرش را پر کرده هر که نمیدانست فکر می کرد چه از خود گذشتگی ها که برای او نکرده است. خوب یادش می آید که وقتی خرش از پل گذشت و توانست با مادرش ازدواج کند خیلی رک و سریع گفته بود که خرج و مارج بچه اش را نمی دهد و یا او را توی پرورشگاه و بهزیستی بزارید یا خودش از پس خرجش بر بیاید

و مادرش از همان کودکیش با خیاطی برای این و آن خرج او را در آورده. هرچند رضا از همان اوایل حتی خرج خود ساره را هم نداده بود.

ساره معذب از جمع و چهره ی معتاد همسرش و ظاهر نامناسبش آرام گفت





-برو پرشتار رو صدا کن بیا د گفت وقتی بهوش اومد
 بگیم بیا د تا یکی از آمپولاش رو هم تو سرم خالی
 کنه...

وقتی رضا رفت نفس راحتی کشید و روی صندلی کنار
 تخت آوا نشست و دستش را توی دست گرفت و
 نگاهش روی کیبودی ظریف و کمرنگ روی صورت آوا
 افتاد و آرام نالید

-الهی که مرده شورش رو ببرن! خدا منو بکشه که
 جلوش رو نگرفتم الهی بمیره و جفتمون از دستش
 راحت شیم

نگاه آوا روی اشک های مادرش چرخید و فکش
 منقبض شد و برای دلداری اش گفت
 -مهم نیست ماما! اون عوضی ارزش اشکای من و
 تو رو نداره مهم ماییم که پیش همیم

#۲۰۹

و بعد سرش؟ را خم کرد و به پیشانی آوا چسباند و
 زمزمه کرد

-قربونت برم عزیزم...مطمئن باش تا وقتی من هستم
 هیچ حقی تو دخالت به بودنت تو خونه ام نداره یا





زندگیت. خرج خونه و اجاره رو هم کم و بیش خودم میدم

وگرنه خودش که هرچی درمیاره خرج عیش و نوش کثافتش میشه...

تن صداش لرز گرفت

انگار دل پری داشت ، انقدر پر که در آن لحظه دخترش را فراموش کرد و به یاد غصه ها و ناراحتی های خودش افتاد

حالا انگار جایشان عوض شده بود که به جای او آوازش پرسید

چرا چشات انقدر غمگینه مامان خیلی اذیت میکنه !
این حرفش انگار جرقه کوچکی شد بر باروتی تلنبار شده ی دل زخم دیده ساره

مرده شورش رو ببرن ... با همه چیزش ساختم با قمارش، زورکی سرکار رفتنش ! اعتیادش با همه ی بدیاش ساختم ...

اما با مشروب خوریش دیگه نمیتونم کنار بیام مادر ،
اینه که داره آتشیم میزنه !

سخته تو خونه ای که نماز میخونم یه مرد الکلی باشه !





سخته بینم خونه رو داره به نجاست میکشه ولی
حتی نتونم کاری کنم...
باز دلم خوش بود که تو ازدواج کردی و خوشی.
ولی حتی تو من رو محرم رازت نمیدونی تا دردت رو
بهم بگی.

نگاه آوا دوباره رنگ غم گرفت چه میگفت به این زن
که مادرش بود؟ وقتی که خودش یک دنیا غم توی
دلش تلنبار داشت شنیدن درد او تنها حالش را بدتر
می کرد و او این را نمی خواست

#۲۱۰

گفتن بی وفایی آرمان یعنی توضیح دادنش در باره
تلافی کردن او از باکره نبودن آوا! چیزی که هیچ
جوره خودش قبولش نداشت... باکره نبودنی که دکتر
متخصص دلش را رابطه می دانست، رابطه ای که
حتی روحش نیز از آن مطلع نبود
اما هملن باکره نبودنش شده بود یک کینه شتری، یک
بهانه دست آرمان...

-نپرس مامان نپرس... یادته می گفتم این ازدواج از
اشتباهه، راست میگفتمی اون نمی تونست عاشقم باشه...





تو راست گفته بودی مامان اون منو پنهونی
میخواست نه واقعی! نه عقدی!
اون حتی تو تموم این مدت منو به پدرش هم معرفی
نکرد بلکه منو مجبور کرد که... که
گریه اش گرفت

-هیچ وقت دلش رو نپرس
مامان...چون...چون...با...گفتنش هم ویروون میشم
چون میدونم دل کم طاقتش رو نمیاره! فقط تو
رو روح بابا پشتم رو خالی نکن فقط همین
دیگه چیزی نمیخوام ازت
ساره سر دخترش را در آغوش گرفترو بوسید حالا
نگاه اون نیز همراه دخترش اشک می ریخت...اشک نه
برای خودش نه...بلکه برای درد های خفته ی
دخترش! آخ طفلی دخترش...آخ

#۲۱۱

سرمای هوا همچون بوران به صورتش شلاق می زد.
آوا در حالی که از سرما کمی در خودش جمع شده بود
به سختی قدم بر می داشت. به آفتاب کم سوی بالای





سرش نگاه کرد و لبهایش آویزان شد. انگار که جز نور از آن هیچ چیز ساطع نمیشد.
سه روزی می‌شد که به خانه مادرش آمده بود و توی همین چند روز آنقدر به نصیحت های رضا که گاهها رنگ و بوی خشنونت و تهدید می‌گرفت گوش کرده بود که حس می‌کرد به یک هواخوری حسابی نیاز دارد حتی اگر یخبندان باشد. کاش میشد که چند ساعتی را خانه نرود تا شاید از دست زخم زبان های رضا در امان باشد. از بس که مدام تکرار می‌کرد -امروز هم از آرمان خبری نشد؟ تو صیغه اشی دختر! پاشو زنگ بزن بهش بگو غلط کردم جون من...یا میگفت- بهتره بری خونت اصلا همه باهم میریم و در آخر تمام نصیحت های ساختگی اش پای منفعت خودش را وسط می‌کشید و می‌گفت او باید از این فرصت استفاده کند و با زنانگی اش آرمان را مجبور به عقد کند و در آخر با خواسته های کوچک کم کم برای خانواده اش کنار بگذارد و آنها را بالا بکشد. گاه به این فکر می‌کرد که رضا چیزی به نام وجدان دارد؟

بعد به یاد بساط تریاک و مشروبش که می‌افتاد فوری شانه بالا می‌انداخت و جواب خودش را می‌داد





-معلومه که نه! آدمی که وجدان داشته باشه جز در آمد
خودش خرج خیاطی زنش رو هم به زور نمیگره که
همه اش رو بچسبونه به دود و دم و نئشگی!
هوفی از کلافگی کشید حتی در خیابان هم از دست
افکار رضا آرام و قرار نداشت!
با دیدن گوشی فروشی نبش خیابان
به ناگاه قدم هایش را به آن طرف خیابان برداشت و
داخل مغازه شد.

با ورودش نگاه سه پسر جوانی که توی مغازه بودند
به سمتش چرخید و از سکوت یکباره اشان و فضای
سنگینی که به مغازه حاکم شد معذب قدم به جلو
برداشت. این اولین بار نبود که با ورودش به مغازه ای
افراد را محصور زیبایی منحصر به فرد و چشمگیر
خود می کرد

"اهمی" کرد تا به خود مسلط شود و هم اینکه مغازه
دار را به خود بیاورد

-یه گوشی ساده می خواستم، با یه خط اعتباری
و بعد به این فکر کرد که گوشی همراه را میخواهد
چکار، خ دش جواب خودش را داد "لازم میشه"
اما چرا باید لازمش میشد؟ مگر به چه کسی میخواست
زنگ بزند؟





۲۱۲

مغازه دار که خیلی ساختگی وانمود می کرد که مصحور
او شده است بی آنکه چشم از او بردارد گفت
--کارت ملی همراهتون هست؟

سرش را به نشانه تایید کنان داد و از کیف دستی
پلنگی اش کارتش را بیرون کشید و روی شیشه قرار
داد

-فرقی نمی کنه شماره اش چی باشه آوا خانوم؟
از اینکه او را به تسم کوچک صدا زد هیچ خوشش
نیامد و دستی به شالش کشید نگاه از او گرفت و مثلاً
که نگاهش معطوف هدفون های رنگی است گفت
-نه فرقی نمی کنه فقط...سریع.

از نگاه های خیره اشان هیچ خوشش نمی آمد هرچند با
این موضوع از همان نوجوانی دست و پنجه نرم
می کرد اما باز هم عادت نداشت.

نمیدانست فضای کوچک مغازه گرم است یا احساس
ناراحتی که در آنجا دارد باعث شده گرمش شود. از
مغازه دار هم حرصش گرفته بود چون حس می کرد به
قصد دارد لفتش می دهد. بالاخره بعد از گذشت یک مدت
به نسبت طولانی سند سیمکارت را امضا کرد و وقتی





مغازه دار چند گوشی مدل بالا جلویش گذاشت نه قاطعی گفت و گفت که یک نوکیا ساده می‌خواهد همین. قیافه مغازه دار دیدنی بود لابد پیش خودش فکر می‌کرد آخر چطور ممکن است که ادمی مثل او که سر تا پا مارک پوشیده با آن تیپ و قیافه نوکیا ساده بخواهد.

وقتی گوشی را گرفت سریع هزینه اش را پرداخت کرد و از مغازه بیرون آمد.

احساس می‌کرد هنوز هم نگاهشان از پشت به اوست. به قدم هایش سرعت بیشتری داد و مسیر خانه را در پیش گرفت. دیگر پیاده روی و خوردن هوای تازه دلش را زده بود.

وقتی داخل کوچه پیچید و مقابل بمبست اشان ماشین آرمان را دید

ضربان قلبش بالا رفت و نفس هایش به تکاپو افتادند. احساس میکرد دمای هوا چند درجه بیشتر سرد تر شد در آن لحظه که او آنطور می‌لرزید. یعنی برای چه آمده بود " خوب احمق جان به خاطر تو اومده دیگه اومده برت گردونه " اما عقل ضد حالش پاسخش را داد " شایدم برعکس یادت که نرفته مونا رو انتخاب کرد "





دست هایش توی هم مشت شدند و داخل بمبست شد. به قدری هول بود که یادش رفت مادرش قبل از رفتن به او کلید داده و زنگ بلبلی خانه را فشرد. مادرش در را باز کرد و با دیدن او سریع سرش را جلو آورد و در حالی که سعی داشت به شادی زیر پوستی حرفش اشاره نکند گفت
-آرمان اینجاست مادر

و آوا مثلاً اینکه اصلاً جا نخوره و مثلاً تر اینکه
برایش مثل نیست بی تفاوت لب زد
-دیدم ماشینش رو برای چی اومده
ساره دیگر نتوانست مانع از لبخندش شود و گفت
-اومده دنبال تو قربونت برم اومده تو بو بیره

#۲۱۳

ساره کنار رفت و او داخل شد و همراه هم به سمت خانه رفتند

آرمان در حال خوردن چای بود و به ناچار به حرف های بی محتوای رضا گوش می داد
با دیدن آوا لیوان چای رو تو سینی گذاشت و با حالتی پرسشی ولی بدون خشم مخاطبش قرار داد.
_سلام آوا خانوم رسیدن بخیر





صحر خیر شدی اول صبحی کجا بودی؟
آوا چشم هایش را با حرص باز و بسته کرد کنی سرش
را کج کرد

_نیومده شروع کردی نه؟
و بعد از لای دندان های چفت شده اش غرید
-بیرون کار داشتم ! اگه بس نیست بگم کجا بودم و چرا
رفتم

و بعد حالی که دستش را پرسشی توی هوا تکان می
داد گفت

_ببینم اصلا تو الان اینجا چیکار می کنی! واسه چی
اومدی ؟

نگاهش خیره ی نگاه آوا شد. شاید به جای این حرف
ها منتظر حرفای ریگری از او بود. حرف هایی که
رنگ و بوی دلتنگی بدهد

ساره داخل شد اما کنار ایستاد و چیزی نگفت. ترجیح
می داد دخالتی نکند تا اگر دلخوری از هم دارند
خودشان رفع کنند و توی زن و شوهریشان مداخله
نکند

آرمان از زمین بلند شد و به سمتش آمد و رو در
رویش ایستاد





_اومدم که برگردیم، آدم که از خورش قهر نمیکند آوا
خانوم!

چشمایش را ریز کرد و در حالی که سعی می کرد تن
صداش بالا نره گفت

_چی آرمان؟ درست نفهمیدم تو!

چی گفتی الان ، خونه! کدوم خونه! آدم مگه برای زن
صیغه ای خونه رحن میکند! من اومدم تو راحت باشی
تو نانه گفته بودم. نگفتم مگه میرم تا تو و مو...
آرمان دستپاچه نگاهی به ساره انداخت و سریع حرفش
را قطع کرد.

_بین آوا ، عزیزم ... بابت اون روز معذرت میخوام
فراموش کنن هر چنو تو هم بی تقصیر نبودی... اما ادم
به خاطر علاقه اش گاهی اوقات خوبه گذشت کنه...
تنها چیزی که میدونم تو زندگیمون ثابتة ابنه که من
بدون تو نمیتونم آوا!

چشم های آوا از فرط حیرت باز ماند





آنهمه تحقیر کرده بود و حالا با یک عذر خواهی ساده
و گفتن البته هرچند او هم نقصر بوده است میخواست
ماست مالی اش بکند و برود! به همین راحتی؟
با اعصابانیت در ان نشان داد و با صدایی که تنش بالا
رفته بود گفت

_برو بیرون آرمان! برووو بیرون من هیچ نیازی به
این بخشش ندارم!

#۲۱۴

با حرص انگشت شصتش را روی چانه اش کشید و از
زمین بلند شد و مقابل آوا ایستاد. به تازگی آوا چه
جسور شده بود و چه بی پروا مقابل لو حرف می زد.
-منتظرت میمونم تا ساکت رو ببندی بریم!
این حرفش یعنی دیر جای بحث و مخالفتی نباید در
میان باشد اما خنده بلند آوا او را بیش از پیش متعجب
زده کرد.

-من با تو هیچ جا نمیام، مگه نگفتم دیگه مایل به با تو
بودن نیستم! انقدر اینجا میمونم تا این صیغه ی کوفتی
که از قضا به انقضاش هم چیزی نمونده تموم شه و
بره!

رضا با این حرف آوا از جا پرید و با گفتن





-چی داری میگی دختره ی ورپریده!
و دستش را بالا آورد تا روی صورت آوا بنشانند اما
وقتی نگاه عصبی خشمگین آرمان را دید دستش به
همان تندی که بالا رفته بود پایین آمد و به ناچار گفت
-حیف پسر من تو اینجا ای و به حرمت تو نمیتونم به این
ولد چموش چیزی بگم وگرنه خوب ادبش میکردم تا
دیگه این حرف رو زبون نیاره!
نگاه زیر چشمی آوا که به رضا نگاه میکرد با پوځند
هه مانندش به این معنی بود که بعدش هم هیچ حق
نداشتی!

و او به ناچار برای حفظ غرورش الله اله گویان شلوار
کردی اش را بالا کشید و در حالی که میگفت اصلا به
من چه مربوط به حالت قهر رفت و کنار بالش مخمری
قرمز رنگش نشست و رو از آنها گرفت
آرمان در حالی که کلماتش را تک له تک و شمردن ادا
می کرد کمی تهدید چاشنی کلامش کرد
-از آرامشم سو استفاده نکن و پاشو برو آماده شو یه
ربع دیگه...

-بس کنید! مثل دوتا آدم عاقل و بالغ بشینید بگین که
دردتون چیه و اختلافتون سر چی! انقدر هم برای هم
شاخ و شونه نکشید!





با تشر ساره هردو سکوت کردند. و به ناچار روی زمین مقابل هم نشستند آرمان نگاهی روی او و آوا به حالت قهر به گل روی فرش چشم دوخت. ساره خاطر جمع از سکوت بینشان به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد.

آرمان در حالی که نگاه از آوا نمی‌گرفت کمی سرش را جلو کشید و آرام گفت
-پاشو جمع کن آوا! خیالش نکن نزار مادرت همه چیز رو بدونه!

سرآواده آنی از روی گل کنده شدرو به سمت او چرخید. جوری می‌گفت نگذار مادرت بفهمه انگار که او خطایی کرده باشد!
آرمان داشت از حربه او به نفع خودش استفاده می‌کرد.

اخم هایش را توی هم کشید و چشم هایش را ریز کرد -خوب شد گفتم! س واسه همین هم که شده پاشو برو و دیگه پشت سرت رو غم نگاه نکن تا مبادا منم دهنم باز بشه و بگم به جای سفر خارجه یه سال تموم زیر شکنجه گاه تو اسیر بودم و داشتم جون میدادم!
نمیخوام درد بشم روی دردش و بگم آقای داماد





جنتلمنش یه مرد مریضه و بدهنه که به شدت هم
شکاک تشریف داره!

با حرص دندان هایش را بهم سایید و از شدت فشار
رگ وسط پیشانی اش باد کرد
-من شکاکم دیگه اره! چرا اونهمه روز خوب یادت
رفت اما درست همینی که باید از یاد میبرید رو ملکه
ذهنت کردی

- واسه اینکه خوبیت هم تظاهر بود! اگه خوب بودی
به این دلیل بود که من رو برده بودی تو به زندان
کوچیک تر و هر روز از نگهبانی که جلو در کاشته
بودی آمار من رو میگرفتی! خوب بودی چون آوای
احمق توی زندان توهماتش خوش بود و قصد بیرون
رفتن نداشت!

اینبار ناخواسته صدایش کمی بالا رفت و به آوا تشر
زد

-انتظار نداشتی که سرم رو بکنم تو برف و از گذشته
ات به همین راحتی بگذرم!

#۲۱۵

باز هم پای گذشته را وسط کشید! گذشته ای که تنها
زاده ی توهمات مریض خودش بود و بس.





آوا مثل ببری درنده و خشمگین آماده شد تا برایش پنجه بکشد اما حیف که ساره همان لحظه آمد و سینی چای را مقابلشان گذاشت و در حالی که می نشست گفت

-خوب گوشم با شماس بگین ببینم دردتون چیه! اونم شمایی که تا چند روز پیش باهم خوب بودین و مشکل نداشتین!

آرمان دوباره با نگاهی به آوا اشاره کرد که بلند شود -پاشو آوا... سکوت منم حدی داره پاشو تا چیزی به مادرت نگفتم!

همین تهدید تو خالی اش آوا را مثل باروتی که به بهانه انفجار نشسته بود ترکاند.

گمان می کرد که می تواند از نقطه ضعف آوا که مادرش است برای برگرداندن او استفاده کند اما ضهی خیال باطل!

- نه دیگه واجب شد مامان هم بدونه چه زندگی رویایی واسم ساختی! تو به خودت زحمت نده من خودم همش رو میگم

و بعد رو به مادرش کرد و ادامه داد

-آره مامان بهتره تو هم با خبر بشی چی تو زندگی تنها دخترت گذشته که اومده بمونه اینجا کنج دلت و حتی





زخم زبونی رضا رو هم تحمل کنه ولی دیگه به اون
قفس اشرافی برنگرده!

رضا لا الله الا گویان پاشد و از خانه با همان شلوار
کردی خاکی که سه روزه تنش بود و یه زیر پیرهن
سفید آستین دار که بدن استخوانی اش تویش زار
می زد، بیرون رفت.

-میدونی چرا مامان؟

آرمان عصبی میان حرفش پرید

-بس کن آوا، گذشته ها به الان هیچ ربطی ندارن!

آوا در حالی که فکش می لرزید اما غرورش را حفظ

کرد تا مبادا اشکی برای او بریزد. و مزحکانه گفت

-چطور گذشته ها گذشته! وقتی تو تا چند لحظه ی پیش

خطای ناکرده رو داشتی به سرم می کوبیدی!

ساره با شک و ظن در حالی که یک نگاه به آرمان و

یک نگاه دیگر به او می انداخت پرسید

-مگه آرمان چیکار کرده آوا جان؟

و او بدون لحظه ای تردید در حالی که چشم از آرمان

می گرفت گفت

-زن گرفته مامان! اونم یه زن عقدی نه مثل من صیغه

ای و پنهونی نه





۲۱۶

برای چند لحظه سکوت سنگینی حکم فرما فضا ی
خانه شد. و همزمان نفس آرمان و همینطور ساره در
سینه حبس شد. داشت

ساره که گویا به گوش هایش اعتماد نداشت کلمه
"چی" را زمزمه کرد.

آوا که یک باره انگار تمام آن یکسال نحس و لعنتی
جلوی چشمانش زنده شده بود بیشتر از آن نتوانست
مقاومت کند و بغض ترکید.

_میخواستی چیکار کنه مامان آرمان زن گرفته!
میفهمی مامان زن گرفته،

یه سال تموم ساختم اما حالا واقعا نمیتونم مامان
نمیشه... الان هم پا شده اومده اینجا خیلی وقیحانه از
من میخواد برگردم تا دوباره صیغه اش بشم! تا دوباره
اولویت دوم باشم که تو هفته یه روز بهم بخواد سر
بزنه و رفع نیاز...کنه

اشک هایش بی محابا روی گونه هایش ریخت و قلبش
دوباره در هم فشرده شد

رنگ آرمان مثل گچ سفید شد. اما خودش رو نباخت
نمی خواست آوا را ببازد. نه نمیخواست. نگاه
دلخورش آوا را نشانه رفت و تویش هزار حرف





ناخوانده بود حرفایی که آوا را بی انصاف می خواند
درش.

_بس کن آوا... بهت میگم زود آماده شو تا بریم
آوا در حالی که معصومانه اشک می ریخت سرش را به
نشانه نمی آیم تکان داد.

نگاه شکسته ساره که روی دختر مظلومش بود آخی
کشید و از آرمان پرسید
_حرفی که آوا میگه راسته؟

سکوتی که درش جوابی نبود برای او حکم جواب
سوالش را داشت. دستش مشت شد و دلش برای
آوایش کباب... آخ که اگر سایه پدر بالای سرش بود
الان آرمان خوب با مشت و لگد های پدرانه جوابش را
می گرفت.

بلند و محکم فریاد زد
_پاشو از خونه ی من برو بیرون...
آرمان دستپاچه شد

_مامان اونطوری که آوا میگه نیست... من ، من برای
کارم دلیل داشتم!
اشک از گوشه ی چشم ساره سرید در دلش گفت طفلی
دخترم
_مامان!





چشمانش را محکم روی هم فشار داد
 لرزش دستش که یه آوا اشاره می کرد تا برود توی
 اتاق حال آوا را دگرگون کرد. مادرش دیگر همان یک
 ذره استقامت تو زندگی رو هم از دست داده بود.

پاشو برو اتاق همین حالا!
 آرام از جایش بلند شد و به سمت اتاق قدم برداشت.
 ساره نیز بلند شد و اینبار به در خانه اشاره کرد و رو
 به آرمان گفت

پاشو برو بیرون آقا آرمان.... پاشو تا حرمت ها
 نشکسته

پاشو برو بیرون شما از همون اول هم آوای من وصله
 نت نبود! پاشو برو که میسپارمت به خدا تا تقاص دل
 شکسته دخترم رو ازت پس بگیره
 آرمان سریع از جایش بلند شد
 اما به جای این که به سمت در برود به سمت آوا قدم
 تند کرد.

آوا ...

اما ساره مانعش شد

بهت گفتم از خونه من برو بیرون... برو!





بدون اینکه بدونین قضیه چیه قضاوت میکنین!
 ساره دستش را به تخت سینه ی آرمان آروم کوبید.
 برو... برو پسر جان... چه قضاوتی میخوای بکنم ها!
 چه قضاوتی میشه کرد! واسه مردی که هنوز سر یه
 سال گذشته از ازدواجش رفته یه زن دیگه هم
 گرفته!

#۲۱۷

به ناچار صدایش زد و رو به آوا گفت
 -به مامانت بگو مجبور بودم! بگو مجبور بودم از این
 بدترش نکن
 اما آوا تصمیمش را گرفته بود، شاید کمی با نرمش بر
 خورد می کرد او را می توانست کمی راضی کند اما
 بدون شک با هارت و پورت و صدای بلندش
 نمی توانست. دروغ چرا از اینکه آنطور عصبی و بهم
 ریخته شده بود و برای بردن او خودش را به آب و
 آتش می زد روحش جلا می گرفت. سرش را بالا گرفت
 صاف و محکم زل زد به او چقدر منتظر این چنین
 لحظه ای را می کشید تا سرش را بالا بیاورد و توی
 چشم های آرمان نگاه کند و بگوید او را نمیخواهد.





نباید این فرصت را از دست می‌داد. این فرصتی نبود که هر بار برایش بدست بیاید.

-من رو از صدای بلندت نترسون! من دیکه اون آوای سابق نیستم که از داد و قالت بترسم! تو ازدواج کردی چون مریض بودی! مریض انتقام...

اگه اون موقع موندم و ساختم به خاطر حماقتم بود. اما اگه الان ترکت کردم تنها به تصمیم عاقلانه نبود بلکه دیگه دوستت هم نداشتم!

حس می‌کرد حالا او را از پس قله های مرتفع غرورش می‌دید که آنطور ویران و هاج و واج به او چشم دوخته! اما یادش نبود که آرمان طاقت این را نداشت که حرف حرف او نباشد و اتفاقات خلاف خواسته او بچرخند! فکر می‌کرد که آرمان اینبار با نرمش بیشتری استقبال می‌کند اما او درست مثل آتش فشان فعالی فوران کرد و ساره رت محکم به عقب هل داد و به سمت آوا خیز برداشت و از بازویش گرفت -اگه منو نمی‌خوای پس کیو می‌خوای هان! کیو! اون علی رضای پست فطرتو!

#۲۱۸





آخ در آلودش به هوا رفت و خواست دستش را عقب بکشد اما آرمان محکم تر فشارش داد سعی کزد خودش را نبازد و بسشتر خودش را عقب کشید
-تو مریضی مریض

-اصلا نمی‌خواد ساکت رو ببندی همین حالا با این مریض دیوونه بر می‌گردی خونه! همین حالا!
در حالی که دست آوا را محکم در دست گرفته بود چرخید تا برود اما ساره که به سختی از زمین بلند شده و مقابلش ایستاده بود مانع شد. صدای سیلی ساره روی صورت آرمان نه تنها رد انداخت بلکه از شدت درد گوشش سوت کشید. و بی اختیار دستش از دور بازوی آوا رها شد و ناباور به او زل زد. اینبار صدای خشمگین ساره بود که به جای او بلند میشد که اول رو به آوا که می‌گفت مگه نگفتم برو اتاق و در رو ببند. آوا را روانه اتاق کرد و انگشت تهدیدش را به سمت آرمان مشانه رفت و چندین بار تکان داد.

-تو خونه ی من حق نداری به دخترم هر چیزی نسبت بدی شنیدی چی گفتم! حالا هم گورت رو گم کن و برو تا زنگ نزدم به پلیس و ازت به جرم مزاحمت شکایت نکردم! برو و بیشتر از این حرمت ها رو نشکون! برو تو رو به خیر و آوای مظلوم من به سلامت.





نتوانست چیزی به ساره بگوید. انگار آن لحظه توی شک بزرگی فرو رفته بود. نفس عمیقی گرفت و کمی با صدای بلند که آوا نیز بشنود گفت -میرم اما واسه بردنش برمی‌گردم! چند روز میمونی تا دلتنگیت رفع بشه سخ روز دیگه میام حتی شده به زور میبرمت!

و بعد با قدم های بلندش خانه را ترک کرد. رضا که توی کوچه با یکی از همسایه ها در حال بگو و مگو بود با دیدن آرمان خواست به سمتش بیاید و مانع از رفتن آنطور خشمگینش بشود اما آرملن بی توجه به او سوار ماشین لوکس و گران قیمتش شد و گازش را گرفت و رفت. در حالی که دندان روی هم میسابید دستش را توی هم مشت کرد و به سمت خانه با قدم های بلند آمد. برای جفتشان داشت! پرندخ را از قفس پرانده بودند! آن هم پرنده ی پول و عقبال را. همین که داخل حیاط شد صدایش را روی سرش انداخت

-بلاخره کار خودتون رو کردید! ای بر پدر جفتتون لعنت ! ای بر...

وقتی ساره را نشسته روی زمین دید که نفسش به سختی با را می آمد و با دستش از ساق پایش گرفته و





چشمانش را از درد بسته بود ، سینی چای را که هنوز
روی زمین بود با پایش به سمتش هل داد
-پاشو خودت رو به موش مردگی زن که حسابی واسه
تو و اون دختر بی چشم و روت دارم!
آوا که تازه از اتاق بیرون در آمده بود بی توجه به
حرف های یکمنیه غاز رضا با دیدن مادرش که روی
زمین افتاده با نگرانی گبه سمتش دوید و کنارش
نشست

-مامان چی شده
ساره بی آنکه از درد چشم باز کند به ساق پایش اشاره
کرد و از درد نالید
-فکر کنم پام شکسته!

همان لحظه که آرمان هلش داده بود و زمین خورد به
پایش ضربه خورد و از خدا بود که توانست روی پایش
بلند شود و آن سیلی جانانه را تقدیم آرمان کند که بی
توجه به او به دختر از آب پاکترش وصله می چسباند،
اما همین کا رقت او هم مقاومتش را از دست داد و
روی زمین آوار شد





*

دکتر پای شاره را گج گرفته بود و در حال نوشتن نسخه دارو برایش بود

_ پاش شکسته و مچ پاش هم ترک خورده !
پوکی استخوان شدید داره و باید خیلی احتیاط کنه به همون دلیله که بایه افتادن ساده پاش آسیب دیده !
نگاه نگران آوا رو به ساره نشست که هنوز هم چهره اش در هم بود.

_ چندتا قرص هم براش مینویسم که برای پوکی استخوان مفیده، دوتا مسکن قوی هم می نویسم که دردش رو بندازه ، منتها اثرش قویه و ممکنه که خوابالودگی پیدا کنن دو هفته دیگه پیارینش تا ببینم وضعیت پاش چطوره
آوا در حالی که چشم می گفت ، نسخه را از دکتر گرفت و بعد از رفتن دکتر خم شد و بوسه ای روی پیشانی مادرش کاشت

-زود میرم و بر می گردم قربونت برم.
و بعد از اتاق به قصد خرید دارو خارج شد. رضا همراهشان نیامده بود و وقتی فهمید پای ساره شکسته در جالی که بی خیال میرفت تا از آشپزخانه بسات





تریاکش را بیاورد گفت اصلا خوب شد که چلاق شدی
و گرنه حو دم چلاقت میکردم.
و آوا مجبور شده بود که ساره را تنها بیاورد. زیر لب
به آرمان گلغن و نفرین کرد که مسبب این حال مادرش
شده است و از ته دل گفت
-امیدوارم بمیری!

*

سوپ توی کاسه ریخته شده را با فاشق تویش هم زد
و توی سینی گذاشت و از آشپز خونه خارج شد.
سه ساعتی میشد که از بیمارستان آمده بودند و او
برای مادرش رخت خواب پهن کرده بود.
رضا هم بدون آنکه اصلا کمی ناراحت شود یا برای
همسرش دل بسوزاند برای دومین بار پای بساطش
نشسته بود و از روی ناشئگی شاید هم در کمال
هشیاری آن دو را به رگبار فوش بسته بود.
گاه می گفت که احمق بوده که آرمان را از در این خانه
رانده و گاه با خشونت لفظی به او می گفت برود و از
خانه اش گم شود و او پول اضافه ندارد که یک سگ
تور اضافه توی خانه باشد.





یوپ را که جلوی مادرش گذاشت عصبی از جا بلند شد. دوست داشت با همان لفظی که با او سخن می‌گوید جوابش را بدهد اما باید مراقات حال مریضش را می‌گرد و از این جهت در حالی که سعی می‌کرد لحنش خشنونت و دعوا نداشته باشد گفت
-کی گفته تو قراره خرج منو بدی! من خودم میرم کار میکنم و پول خودمم در میارم
اصلا از همین امروز میرم دنبالش
و بعد بی توجه به رضا و مادرش از خانه به مقصدی نا معلوم بیرون زد

۲۲۰

هوای بیرون سوز بدی داشت و مثل شلاق روی صورت تازیانه می‌کشید. همین که کمی از خانه دور شد به بغض و امانده ای که دوباره مثل بادکنک توی گلویش باد کرده بود اجازه رها شدن داد.
خدا را شکر که خیابان ها خلوت بودند. به سمت پارکی که در نزدیکی ایستگاه تاکسی رانی بود قدم برداشت. یادش می آمد که دیروز وقتی از آنجا می‌گذشت پارکی در آنجا دیده بود. کیف را زیر بغلش زد دست هایش را توی جیب پالتویش فرو کرد. بر خلاف سرمای هوا





اشک های او که روی صورتش می چکیدند داغ داغ بود ، درست مثل دلش...

کاش خدا هیچ دختری را از نعمت داشتن پدر محروم نمی کرد. بدون شک اگر پدر بالای سرش بود او اینطور احساس سربار بودن نمی کرد شاید یکی می شد مثل مونا همان قدر مغرور و پر اعتماد به نفس...اما سرنوشت تلخ از او یک آدم خود کم بین و کم روحیه ساخته بود کسی که در مقابل حوادث سر خم کند و دم نزند! کسی که همیشه ی خدا راضی باشد به رضای سرنوشت...و اینبار شاید به لطف خدا بود که مقابل سرنوشت غم بارش سر فرود نیاورده بود و محکم مقابلش ایستاده بود.

روی نیم کت آهنی توی پارک نشست. تمام تنش از لمس نیمکت سرد دون دون شد و بیشتر خودش را جمع کرد. برگ های خشک پاییزی با تلالو کم فروغ نور خورشید که در حال غروب بود. فضای غمنوازی برایش ساخته بود.

گوشی نوکیا را از کیفش بیرون آورد. یک ساعت پیش سیمکارت را توی گوشی انداخته بود و حالا فعال شده بود. دستش روی دکمه های شماره لغزید و وقتی شماره علی رضا را روی صفحه ی کوچک نوکیا دید.





حیران و مات گوشی شد. اصلا چرا باید شماره ی او را از حفظ می بود چرا باید به او تماس می گرفت؟
 دندان هایش محکم روی هم چفت شدند و گوشی را پرت کرد توی کیف و خودش را شماتت کرد
 - لعنت بهت آوا! تو چرا باید شماره اش رو حفظ باشی!
 چرا باید بخوای به اون زنگ بزنی
 + واسه اینکه اون همیشه به حرف هام گوش میده
 واسه اینکه در کم می کنه برای اینکه قضاوت نمی کنه!
 - هه قضاوت! برخورد قبلش رو یادت رفته
 + نه یادم نرفته اما... اما اون هیچی نمی دونست اون نمی دونست و من هم بهش توضیح ندادم
 - چرا نمیگی دلت براش تنگ شده! چرا نمیگی ذات واقعا به اون کثیفی که آرمان میگه هست
 اشک هایش شدت بیشتری گرفت و دستش هایش را روی چشمش فشار داد و آهسته زیر لب نالید
 - نه من خر... اب نیستم! من فقط پرم! پرم از حرفایی که داره آتیش میزنه از حرفایی که غیر او به هیچ کس دیگه نمیتونم بگم
 مکث کوتاهی می کند و دوباره آهسته زیر لب میراند
 - چون اون دوستمه! دوستا همیشه به حرف هم گوش می کنن





۲۲۱

گوشی را از توی کیفش دوباره بیرون آورد و قبل از آنکه وجدان دوباره گیربان گیرش شود شماره را گرفت.

صدای گرمش که پشت گوشی پیچید، وقتی که الو گفت اویی که تا کنون آن طور بی صدا اشک می ریخت هق هق گریه اش حتی تا آن سوی خط رفت - میشه باهات حرف بزنم؟

صدای آنطرف گوش کمی با تاخیر آمد. انگار که در مکان شلوغی بود و درست نمی توانست تشخیص دهد آن کسی که پشت خط است آواست یا شخصی دیگر. مس تنها سوالی نامش را زبان آورد - آوا خانوم؟

آوا که به سختی می توانست هق هقش را کنترل کند چند بار نفسش رفت و آمد تا بگوید - هنوز... هم... دوستیم؟ هنوز هم... میشه بدون قضاوت بشینی پای...

دوباره هق هق گریه اش مانع ادامه حرفش شد. صدای علی رضا اینبار کمی واضح تر از قبل به گوش می رسید. انگار که از آن مکان شلوغ فاصله گرفته بود





-بهم بگو کجایی؟ حالت خوابه آوا چرا گریه میکنی؟
 آنقدر دستپاچه شد که خانم کنار اسم آوا را یادش رفت
 بگذارد. اما مگر مهم بود؟ تنها می دانست که در آن
 لحظه مرد و زنده شد تا آوا جوابی بدهد
 -ترکش کردم! ترکش کردم تا همیشه با مونا باشه! تا
 تا دیگه تو دوراهی نمونه
 و دوباره حق حق گریه

#۲۲۲

-ترکش کردم (حق حق گریه) بازم...بازم قضاوتم
 میکنی! بازم می گی تقصیر منه؟
 از آنطرف خط انگار یکی به علی رضا ساعت را
 یادآوری می کرد. و متذکر می شد تا زود باشد. اما او
 خدا تدا می کرد تا او تماس را قطع نکند.دوباره صدای
 آرام و گرمش توی تلفن پیچید
 -چرا انقدر بیقراری؟ یکم آروم باش و چند تا نفس
 عمیق بکش...
 کاری که علی رضا گفت را انجام داد و علی رضا بعد
 از میکشی کوتاه وقتی که دید دیگه صدای حق حق آوا
 نمی آید با لحن آرام بخشی گفت





-حالا بگو چی شده؟ با آرمان دعوا کردی؟ چیزی بهت گفت؟

دستش را پشت چشم های سرخ و متورمش کشید و سرش را به نشانه ای منفی تکان داد.

-نه...اون چیزی نگفت!من...من خودم ترکش کردم خودمم...

و باز دوباره لبهایش لرزید.

-الان کجایی؟

-اومدم نظرآباد پیش مامانم!

دوباره صدای متذکر و اعصابی مردی که بلند علی رضا را صدا می کرد و میگفت دیر شده است مزاحم مکالمه اشان شد و علی رضا به ناچار و با عذر خواهی گفت

-من شرمنده ام آوا خانوم اما باید برم و کار خیلی واجبی دارم، اما قول میدم بعدش حتما باهاتون تماس بگیرم اوکی؟

تا اون موقع آروم باش!اونوقت باهم دوستانه حرف میزنیم و اگه مشکلی هم بود حل می کنیم باشه؟
به ناچار در حالی که لب هایش آویزان شده بود خودش را شماتت کرد که چرا با او تماس گرفته
-این خط جدیدته؟ به قبلیه تماس نگرم دیگه نه؟





-بله. ببخشید که مزاحمتون شدم خدانگهدار تون.
و تماس را قطع کرد. آرام که نشد هیچ بلکه بیشتر و
بدتر از قبل عصبانی شد. کاش که با او تماس
نمی گرفت! سرمای نیمک دیگر حس می کرد به
استخوانش رسیده است. از جا بلند شد و قدم زنان از
پارک بیرون آمد. به هیچ وجه حوصله ی به خانه
برگشتن و رفتن زیر آماج منت های بیشمار رضا را
نداشت. باید از همین امروز دنبال کار و باری درست و
درمان حتی شده با یک حقوق بخور و نمیر می گشت تا
حداقل دستش جلوی زالویی مثل رضا دراز نباشد و زیر
منت او کمر خم نکند. هرچند مادرش با این تصمیم او
به شدت مخالفت می کرد اما حالا با وضعیتی که مادرش
داشت بدون شک دیگر حتی نمیتوانست پای چرخ
خیاطی اش بشیند و تامین خرج خودش؟ و خانه را بکند
چه برسد به او! رضا هم که دار و ندارش را همان
بهتر بلد بود که به دود و دم بچسباند و تمام.

#۲۲۳

بی حوصله از مقابل مغازه های لباس فروشی گذشت و
تک و تک به پالتوها و لباس های توی تن مانکن ها
گذرا چشم می دوخت. گاهی اوقات هم نگاهش بین





مردمی چرخ می خورد که با دست ایی پر و کیسه هایی
پر خرید از مغازه خوشحال و خندان بیرون می آمدند و
برخی ها هم که مثل او تنها به یک نگاه بسنده
می کردند و گذر...

نگاهش به مغازه ی بزرگی که بیش از مغازه های
دیگر توی چشم بود افتاد که لباس های بسیار زیبا و
قشنگی توی ویترینش داشت افتاد. جلوتر رفت و مقابل
شیشه ی مغازه نگاهش را به پالتوی بی نهایت زیبای
سرمه ای که دور گردنش یک خز بزرگ پوشانده و از
قسمت جلو کوتاه و از پشت کمی بلند بود و حالت
پرانشی به آن داده بود و آستین هایش کمی کلوش
بود.

لباس از نظرش به قدری قشنگ آمد که لحظه ی کوتاه
لبخند روی لبش نشانده و حسی ترقیبش کرد تا داخل
برود و لباس را بگیرد. اما سرش را به چپ و راست
تکان داد. نباید پولش را الکی الکی حرام می کرد.
حداقل نباید تا زمانی که کار درست و درمان پیدا نکرده
به آن پول دست بزند. خواست از کنار مغازه بگذرد اما
با دیدن برگه کوچکی که رویش نوشته شده بود " به
یک فروشنده خانوم مجرب نیازمندیم " تکانی نخورد.





فروشنده‌گی بد فکری هم نبود نه اتفاقا عالی بود
کاریز که از بچگی همیشه در آرزویش بود. با توکل به
اینکه خدا کند فروشنده ای پیدا نکرده باشند پا به
داخ مغازه گذاشت.

مغازه تقریباً شلوغ بود به فروشنده خانومی که خیلی
پر ناز به او خوش آمد می‌گفت لبخند زد و در حالی که
صدایش از هیجان و اضطراب می‌لرزید با دست به در
مغاطه اشاره کرد پرسید

- برای آگهی که روی در مغازه زدید مزاحم شدم. هنوز
هم فروشنده برای مغازه می‌خواین؟ اگر می‌خواین
شرایطش چیه؟

فروشنده که محو زیبایی چشم گیر آوار شده بود خنده
بلند سر داد و با ناز گفت

- برای تو بدون شرایط عزیزم
چهره اش با تعجب توی هم رفت و پرسید
- یعنی چی بدون شرایط؟

و فروشنده در حالی که ریز می‌خندید آرام گفت
- یعنی خوشگلی و مشتری جذب میکنی فدات شم همین
کافیه حامد رو سر میزننت

و بعد دستش را گرفت و او را جلوتر کشید و مقابل میز
تحول و حساب برد





-حامد جون

مرد قدبلندی که کمی هم جلوی موهایش ریخته شده بود و از جلوی سر موهای نسبتاً کم پشتی داشت در حالی که در حال تاکردن پالتوی مشتری بود بی آنکه سر بلند کند گفت

-جانم غزل؟

-ایشون برای فروشندگی اومدن

حامد اینبار در حالی که کارت مشتری می‌گرفت تا بکشد. بی تفاوت نگاه کوتاهی بهشان کرد و سرش را پایین انداخت. اما به کسری از ثانیه نکشید که دوباره سر بلند کرد و مبهوت آوا ماند

#۲۲۴

یک تای ابرویش بالا پرید و خیلی سخت توانست نگاه از او بگیرد و به کار مشتری برسد. بنابراین خیلی متین و موقر بی آنکه زندگی در رفتارش باشد گفت
-منتظر بمونید سرم شلوغ‌ه خلوت شد حرف میزنیم.
و آوا در حالی که در جوابش میگفت
-بله حتما





برای آنکه خودش را مشغول نگه دارد از غزل فاصله رفت و خودش را مشغول دیدن رگال پالتو ها کرد.

از این سبک نگاه های مردانه هیچ سر در نمی آورد. تنها می دانست که این ابرو بالا پریدن توی تمام مردها مشترک بود. شاید هم یک مریضی مسری میشد گفت که تنها شامل حال مردها می شد. به هر حال که او نه خوشش می آمد و نه سر در می آورد. تنها می دانست که خیلی چیز مضخرفی است و توی مرد هایی که او می شناخت همیشه شامل پیامد های بد بود. مثلاً آرمان همیشه با این طرز نگاه و یک تایی ابرو بالا دادن به ادم تعنه می انداخت و تحقیر می کرد، یا که علی رضا همیشه وقتی چهره اش توی این حالت قرار میگرفت باید می فهمیدی که قصد دارد تا دوباره با آن خونسردی حرص درارش و رک گویی اش حسابی دیوانه ات کند، رضا هم که... او هیچ اصلاً او را ولش کن. نگاهش که به رگال همان لباس سرمه ای روی مانکن افتاد به سمتش رفت و آرام و با حسرت دستی رویش کشید.

-سلام خانوم





#۲۲۵

سرش را به عقب چرخاند و با دیدن حامد صاحب لباس
فروشی کامل به عقب چرخید
-سلام

با لبخند و لحنی کاملاً متین گفت
- غزل گفت برای کار فروشندگی اومدید ...
- بله خواستم بدونم شرایطش چیه؟
حامد دستش را توی جیب های شلوارش برد. و در
حالب که لب هایش را جمع می کرد گفت
- من چند روز پیش دو فروشنده گرفتم برای کار تو
مغازه ...

لب های آوا تدی صورتش آویزان شد و شانه هاش هم
افتاده شدند

- که اینطور پس مزاحمتون نمیشم !
- نه... نه منظورم این نیست که فروشنده نخوام ...
با تعجب نگاهش کرد ، یعنی چه وقتی یک فروشنده
داشت و دوتا ی دیگر هم گرفته بود به نفر چهارمی چه
نیازی بود

- اما همین حالا گفتین که ! مگر در یک شهرستان
چقدر فروشچ داشت





دستش رو بالا آورد
 -بله دو فروشنده گرفتم اما نگفتم که از کارشون
 راضیم! برای همین که هنوز اون برگه رو از روی در
 برنداشتمش...

من فروشنده ای میخوام که جذب مشتری کنه!
 -اونوقت یعنی چی
 -یعنی اینکه به راحتی بتونه نظر مشتری رو عوض
 کنه!
 این حرفم به این معنیه که مشتری از در دست خالی
 بیرون نره!

با دستش به سمتی اشاره کرد
 -غزل رو که دیدی ،یکی میخوام مثل اون باشه...
 اگه شما هم کارتون مثل غزل باشین.
 بلکه تو مدت خیلی کم حقوقتون رو هم دو برابر میکنم

#۲۲۶

اهی کشید و گفت
 -شرمنده ام ، فکر نکنم منم به دردتون بخورم و اونی
 باشم که شما میخواین.





چون هیچ استعدادی تو این زمینه ندارم و به عبارتی اصلاً کار فروشندگی رو بلد نیستم تنها چون نیاز مالی و موقعیتی داشتم گفتم شانسم رو امتحان کنم حامد در حالی که نگاه عجیب و غریبی به او می انداخت

دستی به چونه اش کشید و مکث کوتاهی کرد. لابد پیش خودش فکر می کرد دختر خوش پوش؟ و خوش لباسی مثل او که از دم مارک پوشیده است چطور میتواند نیاز مالی داشته باشد - میتونین چند روز به صورت امتحانی با غزل باشین و ببینین اون چطور باعث میشه مشتری با رضایت از پرو بیرون بیاد.

فقط می مونه بحث تایم .
از ساعت ده مغازه بازه تا ساعت دو عصر .
همینطور چهارونیم باز میشه تا ده و نیم ،الی یازده.
مشکلی که با تایم ساعتش ندارید.
در حالی که هنوز توی بهت حرف های حامد بود پرسید -یعنی یعنی من الان قبول شدم واسه فروشندگی تو این مغازه؟
-فعلاً یک هفته آزمایشی بله





از خوشحالی دستانش توی هم مشت شد و خواست از
ذوق جیغ بکشد اما با یاد آوری جمله ی آخرش پیسش
خوابید و خ شحالی اش دود شد و رفت هوا.

او این تایم طولانی را چطور می توانست اینجا بماند
وقتی که مادرش با شرایط ویژه اش به او نیاز داشت
بل من و من و آرام گفت

-با تایم روزتون مشکلی ندارم

اما تایم شب من نهایتا تا ۷، ۸ بتونم بمونم
چون مادرم کسالت دارن و نیاز به مراقبت.

منتظر ماند عذرش رو بخواهد و بگوید برای ادمی که
نه کلاری بلد است و نه وقتی دارد شغلی نداره اما در
کمال ناباوری از زبان او شنید

-باشه مشکلی نیست حداقل تا زمانی که حال مادرتون
بهبود پیدا کنه.

از فردا میتونین برای شروع کارتون تشریف بیارید.

از خوشحالی زیاد به خاطر موافقتش لبخند پت و پهنی
روی لب هایش نشست.

-پس من فردا صبح میام.

و او هم چشمانش را به تایید روی هم گذاشت
-فعلا خدانگهدار.





- میبینمتون فردا خدافظ.

با خوشحالی از مغازه بیرون آمد .
حالش انقدر خوب بود که حتی سوز هوا هم نمیتوانست
رویش تاثیر کند
با یه

دیگر برای بودن خانه ی رضا قرار نبود معذب باشد و
میتوانست خرجش را خودش در بیارود.
وقتی به خانه رسید در حیاط رو باز کرد و از همان
جلو در باخوشی فریاد زد
-مامانیپ

مسیر خانه را تا تشک او دوید نگاهش را به مگاه
نگران مادرش دوخت

- کار پیدا کردم مامان

#۲۲۷

اخم های ساره توی هم رفت و در حالی که دست
هایش را زمین گذاشته بود به سختی خودش را عقب
کشید تا به بالشکت مخمر قرمز پشتش تکیه بزند.و
همین که جایش میزان شد یک نفس راحت کشید و
چشم هایش را یک بار باز و بسته کرد.





-چی!...گفتی کار پیدا کردی؟
و یک نگاه عاقل اندر سفیه به او کرد
-مگه اینکه من مرده باشم! که تو سر حرف رضا پا
بشی و بری سرکار
و بعد دستش را روی گچ پایش گذاشت و بی اختیار از
گز گز استخوانش ناله اش به هوا رفت..آوا سریع از
جا بلند شد و نگاهی به ساعت کشیده شد
-آخ از وقت فرصت یه ساعت گذشته ماما الان سریع
میارم برات.
و بعد سریع به آشپزخانه رفت و همراه با قرص
مسکن و آب برگشت
و بعد در حالی که قرص را توی دهانش مادر
می گذاشت و آب را نزدیک لب هایش می برد مثلا که
اصلا متوجه مخالفت مادر نشده ادامه داد
-کارش سبکه، فروشنده تو یه مانتو فروشی، فکر
کنم دیده باشه اگه اشتباه نکرده باشم تو یه خیابون
الغیر بود یه مغازه ی خیلی بزرگ و لوکس.. اسمش
هم...
در حالی که چشم هایش را ریز می کرد تا که ادای فکر
کردن در بیاورد، انگار که یکهویی به فکرش آمده
فوری گفت





- استار مد بود فکر کنم.
ساره قرض را از دستش گرفت و کنار بالشش گذاشت
و سرش را به نشانه منفی تکان داد.
- لازم نکرده تو بخوای کار کنی! آگه رضا هم حرفی
داشته باشه با من طرفه!
- نه به خاطر حرف رضا نیست مامان! خودم می‌خوام
مشغول باشم بخدا اینطوری خیلی برام بهتره... اصلا...
مگه تو مجردیم تو شرکت کار نمی‌کردم
- همون به بار کار کردنت واسه هفت پشتمون هم بس
بود.

این را با لحن تندی گفت اما خودش نیز پشیمان شد.
زیرا آوا به سبب کار در شرکت آرمان بود که روابط
عاطفی اش با او گرم شده و در آخر به این ازدواج
صیغه ای و نافرجام منتهی شد.
برای آنکه حواسش آوا را که با ناراحتی سرش را
پایین انداخته و به فکر رفته بود را پرت کند. آرام و
دلخور پرسید

- حالا محیطش چطوره؟ صاحب مغازه چجور آدمیه؟
و همین سوالش باعث شد تا چانه ی آوا دوباره گرم
شود و از نامد و اخلاق و رفتار موقرانه اش بگوید و





همینطور از مغازه و لباس های شیکی که داشت و از
تایم کاری تا الی آخر...

#۲۲۸

زیر گرمه سبزی که از ساعت هفت صبح بلند شده بود
و بار گذاشته بود را خاموش کرد تا وقتی تایم کاری
اش تمام شد و به خانه آمد به فکر ناهار نباشد. قرض
های مادرش را همراه با یک بطری آب به سمتش آورد
و کنارش گذاشت و یک ماچ محکم هم از لپ ساره که
هنوز هم اخم هایش در هم بود و رضایتش نداشتنش
هنوز هم از چهره اش هویدا بود کرد
-حسابی مراقب خودت باشه مامان گلم...قرض ها رو
هم فراموش نکنی تایم هاش رو ها
یکی رو باید یازده بندازی و اونیکی که ورقش
صورتیه رو هم ساعت یک دیگه یادآوری نکنما منم تا
ساعت دو خودم رو می رسونم.
-خیلی خوب چقدر تکرار می کنی عزیزم! برو مادر به
خدا سپردمت

از ساره جدا شد و به سمت در رفت اما با دیدن
عصایش دوباره داخل شد و عصا را کنارش گذاشت





-اگه احيانا! اونم احيانا خواستی بلند شی با این ببند
شو و سنگینیت رو بنداز روی این به پات فشاری
نیاریا

-باشه دختر برو دیر شد! نمیخوای که از همین اول
کاری پیش صاحب کارت بد قول شی!

جلوی مغازه ایستاد و نفس عمیقی کشید. هم خیلی
هیجان داشت و هم استرس و مدام در این فکر بود که
مبادا به خاطرش خودش را دستپاچلفتی نشان دهد یا
که بدتر از آن باعث شود همان روز اولی عذرش
خوانده شود. زیر لب صلوات فرستاد تا قوت قلبش
شود و با توکل به خدا داخل شد.
مسیر خانه تا مغازه را که حدودا یک ربعی میشد را به
قدری تند آمده بود که حس میکرد از شدت فشار و
نفس نفس زدن ریه هایش در عطش اکسیژن نرسیده
بهشان دارند می‌سوزند
خدا را شکر که مغازه خالی از مشتری بود و تنها غزل
همان فروشنده محبوب حامد حضور داشت.
با دیدنش با لبخند جلو آمد دستش را به سمتم دراز
کرد.





سلام..._

و او هم متقابلا دست دراز کرد و در حالی که دست
او را آرام می‌برد لبخند گرم و مذهبی زد
سلام عزیزم صبح بخیر

صبح تو هم بخیر چه زود اومدی!
آخه آقا حامد گفتن که از ساعت ده باید اینجا باشم...
خندید و سرش رو به چپ و راست تکان داد
-حالا اون یه چی گفت تو چرا اینهمه زود اومدی
یعنی تایم صبح خیلی مشتری نمیداد
اما عصرای خیلی شلوغ میشه
مخصوصا حالا که به یلدا نزدیکه...

اهان که اینطور

خیلی کوتاه و رسمی جوابش را می‌داد. اما غزل بر
عکس او خیلی راحت بود.
غزل در حالی که از کنارش می‌گذشت
به سمت میز رفت و کیک و آب میوه اش را برداشت
و به سمتش گرفت
-میخوری؟
و او با تشکر کوتاهی گفت که نه صبحانه خورده است.

#۲۲۹





غزل شانه ای بالا انداخت و از کیکش با احتیاط گاز کوچکی زد تا مبادا رژ سرخش کمرنگ شود و مجبور به تمدیدش شود.

و در آخر با خنده گفت

_ مثل اینکه پا قدمت خوب بوده

و او با تعجب یک نگاه به غزل و یک نگاه به زنی که داخل مغازه شد و غزل به آن اشاره کرد، انداخت و وقتی که داشت از کنار میز می‌گذشت آرام در گوشش طوری که فقط او بشنود گفت

-خوب خانوم خانوما از همین حالا کار آموزی شروع میشه

و بعد سریع از کنار او گذشت و به سمت مشتری رفت
_ سلام خیلی خوش اومدید..

زن سرش را به معنی تشکر تکان داد و گذرا و قدم زنان به پالتوهای توی رگال نگاه انداخت
غزل جلو تر رفت

_ چه سبکی مد نظرتون هست عزیزم
میتونم کمک کنم؟

زن همان طور که با قدم زدن آروم پالتوها را از نظر می‌گذروند
گفت





فعلا دارم نگاه میکنم اگه چیزی چشمم رابگیره بر میدارم !

غزل عقب تر رفت و راه را برای زن باز کرد اما همپایش حرکت کرد

زن تقریبا تمام لباس ها را از نظر گذراند
چیزی مد نظر واقع نشد؟

زن بآلب های آویزان شانه ای بالا انداخت
چیزی که میخوام اینجا نیست!

و غزل در حالی که به حالت نمایشی چشمانش را گشاد می کرد دست او را گرفت و به سمت اتاق پرو هدایت کرد

-چطور ممکنه عزیزم اینا تنوع پالتوها 120 نوعه متفاوته مگه میشه نتونسته باشین انتخاب کنید.
لطفا همراهم بیاین و اجازه بدید خودم همراهیتون کنم و بعد در حالی که زن را به زور توی پرو می انداخت سریع از چند رگال چند پالتو و کت چرم برداشت و به سمت اتاق پرو دوباره رفت.

-اینجا از بهترین کار هامونه و مطمئن این لباس ها تو هیکل بی نقص شما عالی میشه!
و در حالی که در پرو را می بست با





با لبخند چشمتی حواله آوا کرد. و با اشاره به او
فهماند تا نزدیک تر بیاید و خودش فوری دوباره دو
مدل دیگر از پالتوها را برداشت و به سمت پرو برد و
در را زد

آن ها را هم تحویل زن داد .

بیا عزیزم

این دو پالتو هم خیلی قشنگن و مطمئنا توی تن تو
عالی تر هم میشه یه امتحانی کن!

در پرو رو بست و با لبخند به سمت آوا آمد و آرام با
خنده ی مودی گفت

ملاحظه فرمودی! این حالا با این حجم لباسی که
بهش دادم غیر ممکنه دو تا رو نخره

آوا چشمانش را درشت کرد و پرسید از کجا معلوم
و غزل در حالی که به حالت نمایشی با انگشتش عدد ۲
را نشان میداد دوباره آرام و در گوشی گفت
-حالا نوبت سکانس دومه

دستش را گرفت و به سمت پرو برد
چند تق به در زد

ببخشید پوشیدین؟

زن دراز کرد و با لبخند دستی به پالتو کشید.





_بله ... واقعا قشنگه خیلی به تتم میاد ممنون
 غزل کمی خودش را اغراق آمیز ذوق زده نشان داد.
 _وای عزیزم واقعا تو تنت عالیه... دیدی گفتم از
 پیشنهادم پشیمون نمیشی ! ولی اوم... پیشنهاد می کنم
 اون زرشکی رو هم بپوشی به نظرم اونم خیلی بهت
 بیاد!

_باشه الان میپوشمش
 بدون آنکه در را ببندد پالتو رو عوض کرد
 اما بر خلاف تعریف های اغراق آمیز غزل لباس
 زرشکی اصلا به تنش نمی نشست و چون خودش هم
 سبزه بود کمی تیره تر نشانش میداد خودش نیز
 لبهایش آویزان شده بود

_این خیلی به تتم نمیشه حس می کنم.
 نه عزیزم اشتباه می کنی خیلی بهت میاد
 یه لحظه بیا بیرون تو آینه قدی اینجا نگاه کن
 به نظرم معرکه اس! وای به قدری این دو لباس تو
 تنت خوب نشسته که دلم میخواد از این دو مدل یکی
 واسه خودم بردارم
 آوا نگاه تعجب آمیزی به غزل انداخت. آخر اینقدر
 اغراق لازم بود مگر؟
 زن بیرون آمد و چرخي جلوی آینه زد





غزل هم در حال تعریف و برازندگی لباس تو تنش میگفت .

انقدر تعریف کرد که حتی نظر مشتری را هم عوض کرد و او نیز حالا با لبخندی حاکی از آن اعتماد به نفس های پوچر به خود نگاه می کرد.

بعد از تعویض لباس وقتی برای حساب کردن گفت هر دو پالتو را میبرد آوا بیشتر در بهت فرو رفت و غزل در حالی که به او اطمینان میداد که بهترین های مغازه را انتخاب کرده است خریدش را توی پلاستیک گذاشت و بعد از حساب تحویلش داد

۲۳۰

با وایره ی گوشی نوکیای در کیفش متعجب زده در کیفش را باز کرد. چه کسی می توانست باشد وقتی که حتی شماره اش را به مادرش هم یادش رفته بود بدهد. نگاهش که به شماره ی ذخیره نشده علی رضا افتاد قلبش کم ماند از شدت هیجان از دهانش بزند بیرون. دستش را از روی پالتو روی قفسه ی سینه اش که داشت دالامب دالامب بالا و پایین میشد گذاشت و کمی ماشاژ داد. دیروز از ذوق استخدام در مغازه به کلی تماسش به علی رضا را فراموش کرده بود. از ترس





آنکه مبادا تماس قطع شود. فوری دکمه ی سبز را
فشرده

-ال...و(صدایش لرز داشت)

-سلام خوبین آوا خانوم؟

آب دهانش را قورت داد و کمی از غزل فاصله گرفت
نمیدانست چه باید بگوید و پس تنها به گفتن خوبم
اکتفا کرد.

-من نظرآبادم کجا میتونم پیام دنبالتون؟

-چی؟ شما...شما اینجااین!

ناخواسته و از روی هیجان و اضطراب ولوم صدایش
بالا رفت و چند بار پشت بند هم تیق زد.

-خوب فکر کردم شاید حضوری حرف بزنیم بهتر
بشه،خوب دوستا از این کارا برای هم می‌کنن دیگه
و بعد سریع افزود

-اگر شرایطش رو ندارین موردی نداره می‌تونیم پشت

تلفن صحبت کنیم. من دیروز کار مهمی داشتم و

نتونستم دیگه باهاتون تماس بگیرم

آرام دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و نرم فشار

داد. خیلی بد می‌شد که به او آدرس ندهد این همه راه

را به خاطر او کوبیده و آمده بود...به خاطر





دوستیشان... به ناچار یک نگاهش را به غزل انداخت
بعد گفت

-نه...نه ممنونم خیلی بهم لطف داشتین که اومدید.
بگین کجایین خودم رو سریع میرسونم.
اما علی رضا قبول نکرد و قرار بر این شد که او به
دنبال آوا بیاید.

دوباره نگاه بیچاره اش روی غزل نشست. خیلی بد
میشد که از همین روز اولی بدقول شود و او و حامد
فکر کنند که از زیر کار در رو است.
با تردید و کمی خواهش پرسید

-مشکلی نداره من...امروز از عصر پیام غزل جان؟
الان متاسفانه مشکلی برام پیش اومده
غزل در حالی که داشت پست های اینیستا را لایک
میکرد به حالت نمایشی چشمانش را درشت کرد
-از همین روز اولی! نداشتیما...

اوج خواهشش را توی چشمانش ریخت و گفت
- مجبورم واقعا

و غزل در حالی که میخندید سری تکان داد و گفت
-نه دیوونه چه اشکالی میخواد داشته باشه! حامد هم
خودش بعد از ظهرها میاد مغازه...برو جونم اما عصر
حتما بیایی ها حامد خیلی روی بد قولی حساسه





۲۳۱

چنان بلند و رسا قول داد که غزل با نگاهی عجیب و غریب نگاهش کرد و دوباره مشغول لایک پست ها شد.

با دیدن دنای مشکی علی رضا کیفش را از روی پیش‌خوان برداشت و در حالی که به علی رضا دست تکان میداد از غزل خداحافظی کرد.

غزل که از روی کنج‌کاوی از شیشه در مغازه به علی رضا نگاه می‌کرد جیغ خفیفی کشید و رو به آوا گفت -وای نگو دختر که مشکلی که می‌گفتی اینه (دوباره جیغ خفه میکشد) این لعنتی که فقط خوشگل‌هه!

سری برای لودگی غزل تکان داد و از مغازه بیرون آمد. یک بافت ریز و جذب طوسی تنش بود که هیکل عظمه اش را با افتخار به نمایش گذاشته بود با شلوار ذغالی.

درست مثل همیشه خوش پوش و مرتب با همان نگاه زلال و لبخند همیشگی کنار لبش. با احترام به آوا سلام داد و در را برایش باز کرد. آوا نیز معذب و دست‌پاچه تشکر کرد و سوار شد.





وقتی علی رضا نیز سوار شد از او پرسید که در آن منطقه محل دنجی را می‌شناسد یا نه و او معذب و خجالت زده نه جواب داده بود.

حالا پس از یک ربع رانندگی علی رضا هر دوشان توی کافی شاپ دنجی که نامش اگر اشتباه نکرده باشد تلخ و شیرین بود. مقابل هم نشسته بودند و در سکوت قهوه اشان را هم می‌زدند. آوا قهوه را به سمت دهانش برد و کمی آن را مزه مزه کرد. هنوز هم بعد از آنهمه شکری که ریخته بود مزه ی زهرمار می‌داد. اصلا نمی‌دانست معیار این قهوه خور ها چیست که آن مایع تلخ و سیاه را می‌نوشند و از آن لذت می‌برند! آرمان که همیشه عادت داشت اول صبحش را با قهوه ی داغ شروع کند. از یاد آوری آرمان دوباره تمام درد ها و غصه هایش روی دلش تلنبار شد. دوست داشت این سکوتی را که رفته رفته سنگین تر می‌شد را بشکند اما نمیتوانست، شاید هم رویش نمی‌شد اصلا با چه حرفی شروع می‌کرد. تا اینکه بالاخره علی رضا سکوت بینشان را شکست
-نمی‌خوای حرفی بزنی؟





نگاهش بالا آمد و روی اقیانوس آرام چشم های علی
رضا نشست. درست مثل همان قبل ها گرم بود و
مهربان

-نگفتی با آرمان دعوا کردی که اینقدر بهم ریختی
حکمتش را نمی دانست تا اسم آرمان می آمد بغض جلو
تر از نام او به گلویش چنبره میزد و توی چشم هایش
پر آب می شد. سرش را پایین انداخت و دوباره یک قلب
از همان قهوه ای که نامش را زهرماری گذاشته بود
نوشید تا بلکه بغضش؟ رفع شود و صدایش به ارتعاش
نیوفتد

-گفتم که ترکش کردم!

#۲۳۲

-چرا؟

پرسید چرا؟ مگر چرا داشت! مگر خودش هم همین را
نمیخواست؟ دوست داشت فریاد بزند و بگوید مگر تو
برای همین مرا به باد انتقاد نگرفته بودی! اما علی
رضا چه گناهی داشت! او از روی مرام و دوستی آمده
بود تا به او سر بزند و او نباید دلخورش می کرد.
نفسی گرفت و فنجان را توی دستش فشرد





-چون با همه عذابایی که کشیدم تازه فهمیدم که لیاقت نداشت! چون تازه فهمیدم که داره من رو مفت تصاحب می‌کنه و با صیغه نگه داشتتم تنها قصدش تلافیه!
چون تازه فهمیدم دنیای دخترانه ام رو چه مفت به آدم پستی مثل اون فروختم!

دستمالی که مقابلش گرفته شد را گرفت و تشکر کرد.
آه خدایا کی گریه اش گرفته بود؟
-می‌خوای از اولش تعریف کنی؟

نگاهش روی ظرف شکر ثابت ماند و افکارش مثل کامپیوتر شروع به جستجو کرد. اولش از کجا بود؟ از آن تصادف؟ یا استخدادم توی شرکتشان؟
فکرش رفت کمی عقب تر به زمانی که هشت سالش بود به همان زمانی که تازه پدرش را از دست داده بود و از مسیبت و داغ نبودنش او و مادرش سیاه پوش شده بود. آری اولش همانجا بود.

-

-وقتی مامانم با بابام ازدواج کرد از واسه همیشه از خونواده اش ترد شد. هرچی باشه خونواده اش به شدت مذهبی بودن و خشک و اون زمون تنها ازدواج سنتی توی خونواده اشون رواج داشت. خیلی از





خونواده مادریم نمی‌دونم چون هیچ وقت هم ندیدمشون که چیزی بدونم...بابام یه بچه ی پرورشگاهی بود و بدون هیچ خونواده ای بر عکس مامانم که خونواده اش از اسم و رسم دارهای شیراز بودن ... اونجور که مامانم میگفت تو بچگیش شیرینی خورده ی پسر خاله اش شده بود اما اون دلش گیر پسر جوونی بود که هفته ای چند بار می اومد و به کارای حیاطشون می‌رسید. البته بابام هم تو همون رفت و آمد ها دلش واسه دختر صاحب خونه سریده بود...اینکه حالا چی شد و نشد و چه اتفاقی افتاد بماند و سرتون رو درد نیارم اما مخالفت های پدر مادرم باعث شد یه شب،شبونه با بابام فرار کنه... بعد از سه سال که از اون جریان گذشت با همه ی کم و کاستی هایی که تو زندگیشون بود من بدنیا اومدم و مامانم که تو این مدت خیلی بی تابی خونواده اش رو می‌کرد تصمیم گرفتن که دوباله برگردن شیراز فکر می‌کردن دیگه آتیش ناراحتیشون بعد از این سالا خاموش شده و با وجود من راحت می‌پذیرنشون اما پدر بزرگم با وضع بدی اونا رو از خونه بیرون کرده بول و گفته بود که دختری به اسم ساره دیگه نداره و براش مرده...





۲۳۳

همون شد که دوباره برگشتن تهران ،بابام تو یه کارگاه کفاشی مشغول به کار بود و اونجا با سه نفر صمیمی شده بود. بعد از ۷ سال کار کردن و زحمت و پس انداز بابام به این فکر افتاد که یه کارگاه کفاشی هرچند ک وچیک بزنه و پولاش رو سرمایه کنه...مامانم میگفت همیشه به اون احساس دین می کرد و نس میکرد نمیتونه نیاز هاش رو برطرف کنه. در حالی که اینطور نبود.

اون موقع ها تازه یه خونه کوچیک ۷۰ متری گرفته بودیم. اونو فروخت با یه چند تا اسباب اساسیه ای خونه تا یه زمین رو بخره اون دو تا دوستش هم شریک بودن

قرار بود سرمایه از پدرم باشه و کار از اونجا سفارش چرخ و وسایل کارگاه همه رو روی دوش دوستش علی که میگفت آشنا داره گذاشته بود. همه چیز خوب بود تا اینکه یه شب از خواب بلند شدیم و دیدیم علی هر چی بود و نبوده رو بالا کشیده و فرار کرده... بازم تا اینجا خوب بود همه چی به قول بابام فوقش یه چندتا چرخ بول که فدای سرشون مهم





زمینش بود که حریده بودن و قولنامه اش به اسم خودش بود

اما وقتی فهمید که پول اون زمین رو هم بالا کشیده و درواقع همه چی یه سیاه نمایی و یه نمایش از پیش تاین شده بوده نتونست طاقت بیاره و سخته کرد.

حتی.. حتی.. تا بیمارستان هم دووم نیاورد
فوری اشک هایش را با دستمال پاک کرد و به علی رضا که با دقت به حرف هایش گوش می کرد نگاه کرد -
حتما میگین اینا چه ربطی به من و زندگیم با آرمان داره... اما ربط داره

چون اون موقع من موندم و مادرم و داغ پدرمون که داشت رو دلمون سنگینی میکرد و سقفی که آسمون خدا بود.

هیجارو نداشتیم بریم هیجا... بی پناه بودیم... قلبمون هنوز تو داغ پدرم میسوخت که کسیزکه خونه رو از بابام گرفته بود اومد و ما رو با چند تا اسبابی که داشتیم بیرون انداخت

اینطوری شد که پای رضا به زندگیمون باز شد. کسی که دوست بابا بود و غیرتش اجازه نمیداد که ناموس رفیق تازه از دست رفته اش اینطور بی سرپناه





بمون... به مادرم پیشنهاد ازدواج داد. مادرم تو اوج
جوونی بود تو اوج قشنگی
می‌دونست که اگه بره خونواده اش قبولش نمیکنن!
میگفت پدرش از اون دیکتاتور ها بود که از حرفش
هیچ وقت برنگرده... چاره ای نداشت جز قبول پیشنهاد
رضا

با اینکه از خاک خشک نشده بابام خجالت می‌کشید اما
راهی نداشت. ازدواج کرد تا هر گرگی به طمع بهش
نزدیک نشه... شرط گذاشت که باید من رو قبول کنه
رضا هم گفت مثل دختر نداشته خودش ازم مراقبت
میکنه اما هم ی اینا قبل از این بود که با مادرم عقد
کنه

وقتی که ازدواج کردن یهو انگاری ورق برگشت و
رضا از این رو به اون رو شد. آزار و اذیتش یه طرف
و به اعتیاد کشیده شدن و معتاد و رفیق باز شدنش یه
طرف... از همون اوج بچگی اینجور بار اومدم که
زندگی یعنی سکوت و دم نزدن ! یعنی راضی به رضای
خدا بودن ! یعنی تسلیم شدن

پارت ۴ از ۲۰





#۲۳۴

اشک هایش باز روی گونه هایش روان شدن و او خسته و در مانده از یاد آوری گذشته هیچ تلاشی برای زدودنشان نکرد. به دو جفت گوش شنوا نیاز داشت تا از در های دلش بگوید تا شاید اندکی از این درک جانسوز کم شود. می دانست که می تواند به علی رضا اعتماد کند. نگاهش دوباره روی قهوه سر خورد و افکارش در گذشته اش غرق شد

-از همون بچگی مادرم قار قار چرخ خیاطیش و لباس نسیه دوختن به این و اون خرجم رو یکه و تنها داد و بزرگم کرد. همیشه افسوس این رو میخورد و می گفت من که می تونستم کار کنم و خرجمون رو بدم کاش هیچ وقت زن اون زالو نمیشد! رضا دست بزن داشت و خیلی فحاشی می گرد و منت می زاشت اما مامان همیشه در قبالش سکوت می کرد تا مبادا صدای رضا ولومش بالاتر از اون بره و به گوش همسایه ها برسه و بی آبرو بشیم! حال هیچ کدوممون خوب نبود اما مجبور بودیم ادای خوبا رو در بیاریم. نمی تونست بچه دار بشه اما همیشه سرکوفتش رو به مامانم میزد و میگفت به خاطر من از حق پدر بودنش گذشته! هه... گذشت و گذشت همه سال هایی که اگه بابا بود مطمئن





بهتر می‌گذشت اما به خاطر نبود بابام توی تلخی و سکوت از درد آبرو گذاشتن!

خیلی دوست داشتم برم دانشگاه، چیزی که حتی اگه آرزوی هم دوره اییام بود واسه من فقط حسرت بود چون می‌دونستم حتی توی خواب هم به محال بودنش واقفم! رضا اذیت و آزار هاش بیشتر شده بود... یعنی قشنگ خونم رو توی شیشه می‌کرد و همیشه دنبال به بهونه بود تا من رو بگیره به باد کتک!

یه مدت که از خونه نشینیم گذشت فهمیدم که دیگه نمیتونم و تصمیم گرفتم بدم کار پیدا کنم

مامانم مخالف بود اما خوب میدید که رضا تا چه حد آزارم میده و همین شد که قبول کرد. انگار که دنیا رو بهم داده بودن یعنی ندیدن رضا حتی واسه چند ساعت در طول روز برام حکم طلا داشت.

اما کو کار مگه پیدا میشد! از فروشنده‌گی و منشی دکتر بگیر تا شرکت های جور واجور اما نبود که نبود هیچ کس نیروی تازه نمی‌خواست.

یکی از روز ها که بیرون زده بودم تا دنبال کار بگردم یه تصادف خیلی بد کردم و به گفته مامان یه مدت تو کما رفتم.

و همون شد سر آغاز آشنایی من و آرمان





#۲۳۵

چون اونی که باهام تصادف کرده بود کسی نبود جز آرمان...

اگه ازم بررسی که چطور باهاش آشنا شدم همین رو میتونم بگم وگرنه بقیش انقدر زود رخ داد و همه چی دست به دشت هم داد تا اینکه چشم باز کردم و دیدم توی شرکتی که مال اوناس مشغول به کارم. البته تو بخش تولید بودم و قرار بود تو یه تایم خیلی کم آرمان من رو ببره پیش خودش تا بشم منشی مخصوصش البته این اتفاق نیوفتاد اما رابطه ما رفته رفته صمیمی شد و عاشقانه. جوری که یه سالی که باهم بودیم برام عین آب خوردن گذشت.

وقتی ازم ... ازم خواستگاری کرد. به قدری توی بهت و حیرت بودم و این کارش انقدر غافلگیرانه بود که از شدت شوق و هیجان به گریه افتادم. فکر می کردم آرمان جواب تموم صبر و گذشتی بود که تو تموم اون سال ها به خاطر تحمل کردن رضا و دم کردنم از خدا گرفتم.

وقتی به مامان گفتم نه ذوق کرد نه چیزی بلکه عصبی شد و واسم خط و نشون کشید که از فردا حق ندارم





بدم سر وار یا آرمان رو ببینم. اما آرمان واسه من حکم
نفس داشت اصلا نمیتونستم حتی فکرش رو بکنم که
یه روز رو بی خبر از اون سر کنم. سر از منطق بی
خود مامانم در نمی آوردم که هر وقت می پرسیدم چرا
با اون ضرب المثلی که تازه به معنیش رسیدم میگفت
کبوتر با کبوتر باز با باز

خیلی برام سخت بود و مامانم رو هم مثل رضا
می دیدم! همون قدر بی منطق و نامرد. وگرنه چطور
میشد که یه مادر برای خوشبختی دخترش مقاومت کنه
و با همه وجود مخالف باشه؟

اونم مقابل کیس همه چی تمومی مثل آرمان! سه روز
تو خونه زندانی بودم و بی خبر از آرمان تا اینکه روز
سوم آرمان اومد جلوی در سراغم. به مامانم گفت که
من رو دوست داره و قصدش ازدواجه
مادرم تنها یه کلمه گفت اونم اینکه اگه آوای من رو
میخوای برو و با خانواده ات جلو بیا
یه خفته از آرمان خبری نشد و بعدا فهمیدم که پدرش
راضی نبوده حتی من رو لایق ندیده بود که یه بار بیاد
و من رو ببینه!





آرمان وقتی اومد خیلی با مامانم حرف زد و خواست
متقاعدش کنه و در آخر گفت تا راضی کردن پدرش
من باهاش صیغه بشم!

#۲۳۶

جمله اش به قدری واسه مامانم سنگین اومد که از
خونه بیرونش کرد و گفت دیگه حق نداره اونورا
پیداش بشه اما آرمان دست نکشید و باز هم اومد و
بازم...

تب عشقش کارم کرده بود آنقدر زیاد که به خاطرش تو
روی مامانم وایستادگ و صاف تو چشاش زل زدم و
گفتم که میخوام صیغه آرمان بشم حتی اگه اشتباه
باشه میدونم که با نهایت عقل و خرد تصمیم گرفتم و
پای اشتباهم می ایستم گفتم اشتباهم هرچقدر بزرگ هم
که باشه بازم به پای گناه تو نمیرسه که با ازدواج با
رضا من رو از بچگی با جهنم آشنا کردی! گفتم هر چی
هم ناراضی باشم باز هم به پای نارضایتی که کنار
اونو رضا دارم نمی رسه!





شکستمش اونم کسی رو که تموم عمرو جونش رو
فدای من کرد! من اون رو به خاطر یه بی لیاقت
شکستم باورت میشه؟!

هق هق گریه آشیانه هایش را لرزاند و دیگر نتوانست
ادامه دهد. حس می کرد. حداقل خدا را شکر می کرد که
کافه خلوت است و کسی جز علی رضا میتونه حال بد
او نمیشود..

علی رضا از جایش بلند شد و از کنارش گذشت و کمی
بعد با یک لیوان آب برگشت. شاید با توجه به حال او
بود که از گارسون تقاضای آب نکرده بود و
میخواست کمی او را حتی شده برای چند ثانیه ایی تنها
بگذارد.

از لیوان آب دو قلپ نوشید و تشکر کرد
-خیلی ممنونم... ببخشین که من هی گریه میکنم!
اگه بدونید سینه ام از داغ چا نگفته هایی میسوزه بهم
حق می دید.

نگاه اطمینان بخش علی رضا با آن تلالوی ی
اقیانوسی، دل یخ زده اش را گرم کرد
-من بهت حق می دم





برای چند لحظه ای نگاهشان روی هم ثابت ماند اما آوا سریع چشم زدید و به این فکر کرد که داشت چه می‌گفت و ادامه داد.

-قبول کرد تا من با آرمان ازدواج کنم اما همون موقع هم گفت که اگه به روزی پشیمون شدم تنها کسی که باید شماتت کنم خودمم چون اون خواست راه درست رو بهم نشون بده اما من نخواستم.

روز صیغه امون واقعا رو ابرها سیر می‌کردم حس می‌کردم که دیگه از قفس رضا رها شدم و می‌تونم اوج بگیرم و پرواز کنم اما اشتباه می‌کردم من فقط قفسم یکم بزرگ شده بود همین و بس!

رقیه حیدری:

#۲۳۷

شرمم میاد بگم آرمان سر چی به تلافی با من افتاد. اما شاید باید بگم تا خالی شم... اون اون فکر می‌کرد من خرابم! فکر کرده بود که من قبل اون... با کسی در رابطه بودم (هق هق گریه) اما قسم می‌خورم که اینجور نبود! اما اون فقط تهمت میزد و کتک می‌زد جوری که تا حد مرگ پیش می‌رفتم (هق هق گریه)





هیچ جوهره نمی تونست به خودش بقبولونه که من
سالمم که من پاکم!

ازش خواستم بریم؟ پزشکی قانونی اما قبول نکرد!
اون توی توهم خیانت نکرده ی من دست و پا می زد و
تمام توانش رو به کار گذاشته بود تا دل من رو
بسوزونه

اینکه میگم زندانی بودم یعنی واقعا بودم چون در ها
رو قفل می کرد و میرفت و میدیدی یه هفته خبری
ازش نمی شد! (هق هق گریه)
یه بار که

اومده بود خونه خیلی شیک و پیک کرد موقع رفتن و
کیف پولش رو هم جا گذاشت.
انگار همه چی دست به دست هم داده بود اون روز تا
من از اونجا فرار کنم
اما بعد ها فهمیدم که اینم یکی از اون نقشه های
کثیفش بوده
فوری یه ماشین ک رفتم و رفتم پیش مامانم اما (هق
هق گریه)





اون نبود هیجا نبود و نتونستم سراغش رو بگیرم
همسایه هاش می گفتن از درد بی آبرویی من رفته (هق
هق گریه)

حتی خط همراهش رو هم مسدود کرده بود
اما بعد از مدت ها فهمیدم که امارن با دادن پولی به
رضا راضیش کرده بود تا از اون محل برن واسه
همیشه

#۲۳۸

کینه اش انقدر عمیق بود که هر طور که دلش خواست
و می تونست حسابی چزوندتم.
آه عمیقی کشید، چه روز هایی که پست سر نذاشته
بود. حالا دیگر آرام شده بود و بی آنکه دیگر اشکی
بریزد ادامه داد

-مامانم نبود و من دیگه جرات برگشتن به خونه آرمان
رو نداشتم حتی از فکر اینکه آرمان به خونه برگشته
باشه و متوجه نبود من بشه کم می موند سخته کنم. تا
شب توی خیابونا ویلون و سیلون بودم اما آخر به این
نتیجه رسیدم که فحاشی و تنبیه آرمان به مراتب خیلی
بهتر از توی خیابون موندن و متلک و دست درازی
دیگرانه...





برگشتم و شاید باید بگم تو راه هزار بار نذر و نیاز
کردم که آرمان خونه نباشه و خدا رو شکر که خونه
هم نبود...

دوباره تا برگشتش به خونه یه چند روزی طول کشید.
دیگه تصمیم رو گرفته بودم دیگه میدونستم که راه
برگشتی برام نیست و از اون جهت تصمیم گرفتم که
کیفیت زندگیم با آرمان رو بالا ببرم و انقدر بهش محبت
کنم تا که دلش نرم شه و دوباره به سمتم برگرده! مگه
غیر از این بود که میگفتن عشق حلال مشکلاته

بلاخره که کینه اش رو فراموش میکرد و به سمت می
اومد هرچی باشه اون میگفت عاشقمه پس باید این
عشق به درد می خورد.

بعد چند روز که خونه اومد خیلی هیجان زده شده بودم
و میخواستم هر طور که شده تلاشم رو بکنم اما اون
اون گفت اومده تا بریم محضر و صیغه رو فسخ
کنیم...گفت که دیگه من رو نمیخواد و میخواد از این
به بعد تو آرامش باشه

شنیدن حرف حرف واسه منی که هیچ کسی رو نداشتم
و تنها پنهان بی پنهانم آرمان بود یعنی مرگ!





#۲۳۹

خیلی بهم ریختم! حالم بد شد اول آروم اما بعدش با التماس و خواهش خواستم که اینکارو نکنه! گفتم که من جز اون کسی رو ندارم ... به پاش افتادم اما دلش به رحم نیومد نخواست فرصت بده

به عشقمون اجازه ی بخشش و گذشت نداد! گفت که ازم متنفره گفا که میخواد ازدواج کنه گفت نباید باشم نباید تو زندگیش باشم

به گریه ها و التماسام گوش نکرد و اخرش با کلی منت واسم شرط گذاشت که میتونی باشی اما نه تو نقش همسرش! بلکه تو نقش یه کلفت یه خدمتکار!

تا...تا وقتی که عروسیش بشه حس می کردم تموم اینا نقشه اس و دروغه و میخوای حسابی دلم رو بسوزونه و یه دفعه بیاد سمتم و بگه از این کینه ی پوچ

گذشته... اما روح پر نفرتش حریص تر از این حرفا بود اون میخواست تمام من رو با غرورم شکسته ام به زیر بکشه و بشکونه! ازم خواست...تا...تا بشم

ساقدوش عروس تازه اش باورت میشه؟ اون از منی که زنش بودم خواست تا ساقدوش و خدمه نو عروسش و هووی خودم بشم!





نهایت سنگ دلش زو به کار برده بود و همون
عروسی رو که قولش رو به من داده بود ،همون باغ و
پذیرایی و خدمات و عکاس و فیلم بردار همش رو تک
به تک جلوی چشم واسه یکی دیگه به اجرا گذاشت
تا فقط بهم بگه که من لیاقتش رو نداشتم

#۲۴۰

بازم من رو لایق اون قضاوت نابجا می‌دونی؟ بازم با
شنیدن حقایق مثل غریبه ها جلوم وایمیسی و میگی
من با گذاشتن پام تو زندگی مونا باعث تصادفش شدم؟
آره؟

نگاه علی رضا رنگ شرمندگی گرفت و اقیانوس آبی
چشمانش را کدر کرد.

-منو ببخش، هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی‌کردم
آرمان تا این حد ادم مریض و نامردی باشه...
و بعد از مکثی با تردید ادامه داد

-میون اینهمه کینه و ناراحتی و خیانت آرمان، چطور
شد که باز هم روابطتون گرم شد! چطور تونستی
ببخشیش؟

و بعد سریع افزود





-البته این موضوع به من مربوط نیست و اگه جواب
ندادی هم اشکالی نداره
- به خاطر حسادت! حی می کرد بین من و تو چیزی
هست!

باورت میشه ؟ اون دوستی ما رو با عشق و علاقه
اشتباه گرفته بود! انقدر تو تین حساسیت دست و پا زد
و بهم نزدیک شد که آخرش رو هم خودت دیدی
اما من به هیچ وجه نمیخواستم آسیبی به مونا برسه!
اما من شرایطم خیلی بد بود حداقل مونا یه حامی مثل
پدرش داشت و یه حساب پر پول کا تا اخر عمر هم
خرج می کرد تمومی نداشته باشه
اما من چی! جز یه صیغه ی یه ساله دستم به هیجا بند
نبود!

آرمان می گفت که دوستم داره ! می گفت که مونا رو
فقط به اجبار پدرش و قرض پدرش گرفته و همین
روزاست که طلاقش بده
اما هی امروز و فردا می کرد. حتی در طول هفته شاید
یکی دوبار اونهم چند ساعت وقتش می شد تا بیاد پیش
من...با مونا اختلاف داشت اما دلسل اختلافشون من
نبودم!





شاید واقعا باید این اتفاق می افتاد و مونا تصادف می کرد تا حقایق واسم روشن بشه و آرمان رو بهتر بشناسم!

من حس می کردم اون واقعا گذشته ها رو کنار گذاشته و میخواد همه چیز رو درست کنه اما اون روزی که اومدی سراغم تا منو ببری بیمارستان فهمیدم که واسم بپا گذاشته! باورت میشه؟ تموم این مدتی که باهام خوب بود به این دلیل بود که داره چکم میکه!

#۲۴۱

-چقدر یه مرد می تونه مریض باشه و نافهم که راجب زنش همچین فکراییه به سرش بزنه! اصلا مگه دوست ها می تونن عاشق هم باشن؟

او پشت بند هم حرف زد و حرف زد اما سرخ شدن یکباره علی رضا را ندید ، ندید و نفهمید که او را به چه حال و روزی انداخته است و او چندین و چند بار جمله ی آوارا توی ذهنش بررسی کرد و از خود پرسید - دوستا که عاشق هم نمیشن؟





خوب اگر دوستان عاشق هم می‌شدند چه میشد؟ اصلا او که آن وقت ها نمی‌دانست آوا همسر دوست صمیمی اش است!

اصلا چرا باید سر یک حرف بی معنی انطور به فکر فرو می‌رفت؟ او که عاشق آوا نبود، او که دوستش نداشت! حالا شاید کمی توجه و حساسیت بیشتر نسبت به بقیه، اسمش را که نمی‌شد عشق گذاشت می‌شد؟ دیگر مابقی حرف های آوا را نشنید و کلافه توی فکر فرو رفت.

وقتی دست آوا مقابل چشمانش تکان خورد انگار که از یک چرت کوتاه پریده باشد که آنطور با چشمان پرسشگر آوا را نگاه کرد و آوا شرمگین و معذب سرش را پایین انداخت -خیلی حرف زدم، معذرت می‌خوام خسته اتون کردم نه؟

فوری سرش را به چپ و راست تکان داد -نه این چه حرفیه، این حداقل کاری بود که از دستم بر می‌اومد. حالا چیکار میکنید ازش جدا میشین؟ نگاه عجیب و غریب آوا را درک نکرد -گفتم که کمتر از یه ماه مونده تا صیغه امون تموم شه، می‌مونم خونه مادرم و تموم اخلاق های ازار





دهنده رضا رو تحمل می‌کنم اما هیچ وقت دیگه بر نمی‌گردم .

پس بگو آن نگاهش چه معنی داشت او گفته بود اما گویا او نشنیده بود و زمانی که او در افکارش پرسه می‌زد خدا می‌دانست که آوا دیگر چه ها گفته و او نشنیده است!

-ممنون که پای حرفام نشستین و گوش دادین واقعا به این ملاقات نیاز داشتم. دیگه برم و مزاحمتون نشم او هم همپای آوا از روی صندلی بلند شد و مقابلش ایستاد

-می‌رسونمتون . دوست ها هیچ وقت مزاحم هم نیستن! نمیدانست از تکرار آن کلمه "دوست ها" چه هدفی داشت اما می‌دانست که در پس هر بار تکرار آن حرف خون درون رگهایش می‌جوشید و مطمئن از سرش هم دود بلند می‌شد.

اجازه داد آوا از جلو حرکت کند و او پشت بندش. دروغ چرا حالا سوای احترام و چیزهای دیگری که هر مردی اگر جایش بود انجام می‌داد و او را می‌رساند. او بیشتر به یک دلیل کاملا نامعلوم دوست داشت که محل زندگی او را یاد بگیرد.





#۲۴۲

داخل ماشین هر دو در سکوت هر کدام در فکر و خیال خود قوطه ور بود و تنها آوا هر چند یکبار برای دادن آدرس که از کدام خیابان بپیچد و داخل کوچه شود سکوت را می شکست و بعد دوباره باز هم سکوت... وقتی به کوچه اشان رسیدند با دست اشاره کرد - همین کوچه اس رد نکنید، بی زحمت بپیچید این کوچه علی رضا سرعت ماشین را کم کرد و چون کوچه را رد کرده بود مجبور به کمی دنده عقب گرفتن شد و درست زمانی که میخواست توی کوچه بپیچد. نفس آوا از دیدن ماشینی که مقابلشان سر کوچه متوقف شد، در سینه حبس شد.

نگاه بهت زده آرمان هم از پشت شیشه ی ماشین آن دو را نشانه گرفت و برای آنکه اشتباه نکرده باشد چند بار پلک زد و نگاهش مات مقابل ماند آوا از ترس نالید

-وای خدا بدبخت شدم تو رو خدا گازش رو بگیرین و از کنارش بگذرین.

لحظات نفس گیری بود وقتی که آرمان با خشم و عصبانیت از ماشینش پیاده شد و به سمت آن ها قدم برداشت و با انگشتش چند بار به شیشه ماشین کوبید.





آوا از ترس توی صندلی ماشین فرو رفت و با اضطراب کیفش را توی دستش فشرد -تورو خدا برو علی رضا برو علی رضا اخم هایش توی هم فرو رفت. هرچند او هم از این دیدار یکدفعه ای و اتفاقی حیرت زده شده بود اما سعی کرد آوا را آرام کند -آروم باش، چرا خودت رو باختی... مگه کاری کردی که بترسی! و بعد در حالی که قفل مرکزی را ازاد می کرد از ماشین پیاده شد. قبل از انجام هر واکنشی مشیت محکم آرمان روی استخوان گونه اش فرود آمد و سرش به سمت ماشین متمایل شد و جیغ آوا فضای داخل ماشین را در بر گرفت

#۲۴۳

علی رضا تا به خودش بیاید مشیت دوم به فکش خورد و چاک لبش را پاره کرد. آوا وحشت زده هین بلندی کشید و از ترس به صندلی چسبید. دوست داشت از ماشین پیاده شود و مقابل آرمان بایستد و نگذارد دستش روی علی رضا بلند شود اما لعنت به ترسی که با سلول به سلول تنش





عجین بود و او را از قدرت رویارویی و دفاع
باز میداشت. تمام تنش می لرزید و قلبش دیوانه وار مثل
پرنده ای که خطر را حس کرده باشد به قفسه سینه
اش می کوبید. با وحشت از پنجره ی ماشین نگاهش را
به آن دو دوخت

دست آرمان برای بار سوم بالا رفت اما علی رضا
عصبی و غضبناک دستش را توی هوا گرفت و با تمام
زور فشار داد و چرخاند

-چته آرمان! حرمت دوستی رو نگه داشتم که جواب
مشتت رو نمیدم پس از حد و حدود خارج نشو..
چند نفر از فاصله ی چند متری ایستاده بودند و نزاع
مبان آن ها رت نگاه می کردند.
رگ میشانی آرمان باد کرده بود و صورتش برفروخته
شده بود.

با آن یکی دستش از یقه علی رضا گرفت و او را به
ماشین چسباند

-حد و حدود از نظر تو یعنی چی نامرد بی مروت!
اینکه به زن دوستت چشم داشته باشی اره! اینکه
پنهونی دور از چشم من با اون قرار بزاری! تف به
روت بیاد علی رضا تف به روت!





دیگر بیش از این طاقت نیاورد و اینبار مشت محکم
علی رضا بود که زیر چشم آرمان می نشست
-بفهم چی میگی احمق!

#۲۴۴

آرمان که توقع خوردن آن مشت را از علی رضا نداشت
با خشمی بر افروخته و پر شعله تر از قبل به سمت او
یورش برد و باهم گلاویز شدند.
آوا در حالی که نگاه وحشت زده اش حتی یک ثانیه هم
از آنها گرفته نمی شد با همان اندک شهامت لانه کرده
در وجودش در ماشین را باز کرد و از آن پیاده شد.
ارمان پر قدرت مشت می زد و علی رضا در پی دفع
کردنشان هر چند یکبار او هم یکی از مشت هایش
آرمان را هدف می گرفت
عصبی بودن از نظر آوا یکی از ویژگی های بارز
آرمان بی شمار می رفت اما تا کنون هیچ وقت علی
رضا را در آن حال ندیده بود. با قدم های لرزان
مقابلشان ایستاد. از پشت پرده اشک کمی تار می دید.
دلگیر از چند مردی که نزاع میان آنها را تماشا
می کردند اما هیچ تلاشی برای سوا کردن آن دو
نمی کردند سر تکان داد





خطاب به آرمان لرزان با صدای نه چندان بلندی گفت
-بس کن کشتیش!

و بلند تر فریاد زد

-با توام عوضی ولش کن!

نگاه هر دویشان به سمت آوا چرخید و لحظه ای از هم
فاصله گرفتند. انگار جفتشان می خواستند ببیند طرف
صحبت آوا کیست.

نگاه بی تاب آوا ابتدا روی چاک زخم علی رضا که
هنوز خون می آمد ، و سپس روی آرمان که با حرص
نفس نفس می زد نشست و بغضش ترکیب
-چته! چیکار داری میکنی! اصلا تو تو اینجا چه غلطی
میکنی؟

#۲۴۵

با دیدن آوا از علی رضا فاصله گرفت و با قدم های بلند
خودش را به او رساند و قبل گفتن هر حرفی سیلی
آبدار و محکمی روی صورت آوا زد و برق از سرش
پراند.

به صدایش اوج بیشتری داد و فریاد کشید

-پس بگو خانوم واسه چی قصد داره جدا شه! اومدی
اینجا تا راحت تر به وقافت کاریات بررسی آره؟





دست آوا روی آن طرف صدرتش که سیلی خورده بود
نشست و نگاه پر نفرتش ردی آرمان نشست
احساس میکرد بیش از هرچیزی توی دنیا در آن لحظه
از او متنفر است

-تو دیوونه ای! مریضی بدبخت
حرفش آرمان را جری تر کرد
از بازویش محکم گرفت و به سمت ماشینش کشید
-هر مرد دیگه ای هم غیر من بود از دست زن
خ*ر*ا*ب*ی مثل تو دیوونه میشد انا نشونت میدم
نشونت میدم یه من ماست چقدر کره داره!

تلاش کرد تا خودش را از دست های قدرتمند آرمان
رها کند اما نتوانست.
نگاهش ملتمس به سمت علی رضا چرخید که داشت به
سمتشان قدم بر می داشت. می ترسید باز بینشان دعوا
رخ بدهد و اتفاق بدتری بی افتد
او باید خودش باید مقابل آرمان می ایستاد
بیشتر تلاش کرد تا بازویش را از چنگ آرمان آزاد کند
-ولم کن من با تو هیجا نمیام، چرا حالت نیست که
ازت متنفرم! ولم کن مردیکه همین امروز و فردا که





صیغه کوفتی بینمون تموم شه اون وقت از دستت
خلاص میشم

نگاه آرمان تهدید وار روی صورت آوا چرخید
-کور خوندی! شده زندونیت هم کنم اجازه نمیدم که
بری با اون باشی
علی رضا با خشم غرید
-ولش کن وگرنه مجبور میشم زنگ بزنم به پلیس
دست آرمان از روی بازوی آوا رها شد. میخواست به
سمت علی رضا خیز بردارد. اما آوا مانع اش شد و
مقابلش ایستاد
-برو آرمان! برو وگرنه مجبورم میکنی هم به پدرت و
هم پدر مونا زنگ بزنم و بگم چرا دخترش روی تخت
بیمارستانه! یا من و تو چه نسبتی با هم داریم

رقیه حیدری:

#۲۴۶

آرمان چشمهایش را ریز کرد و یک نگاه به علی رضا
و سپس به او انداخت و با انگشت اشاره اش علی رضا
را نشان داد





-ببینم تو الان داری به خاطر اون من رو تهدید می‌کنی؟ واسه خاطر یه غریبه!

آوا آب دهانش را قورت داد و نگاه کوتاهی به علی رضا انداخت انگار علی رضا نیز منتظر جواب او بود و با فکی منقبض شده گفت

- اون غریبه نیست اتفاقا وقتی پیش اونم...خیلی بیشتر از وقتی که با تو بودم احساس آرامش می‌کنم! اگه... اگه اسم اینکار تهدید کردنه... پس من به خاطر کسی که خیلی برام ارزشمنده تهدیدت میکنم! قلبش از هیجان حرفهایی که به زبان آورده بود کم مانده بود از سینه اش بیرون بجهد.

سرش را بالا گرفت و مستقیم زل زد به چهره ی آرمان که رفته رفته عصبانیت خود جوشش را از دست می‌داد و تخریب می‌شد.

نمی‌دانست از کی تا به حال آنقدر قلبش نسبت به او سرد شده که ناراحتی و بدبینی اش دیگر برایش مهم به شمار نمی‌رفت. شاید از همان دیروز که به خاطر هل دادن مادرش اد را زمین گیر کرده بود...

هر آن منتظر یک سیلی جانانه دیگر از سوی آرمان را می‌کشید و خدا می‌داند که با آغوش باز پذیرای آن سیلی بود...سیلی که غرور آرمان را به زیر پایش





می کشید درست مثل همان روزها که غرور او زیر پای
آرمان لگد مال می شد
اما واکنش آرمان سوای افکارت او بود.

چهره اش رفته رفته دوباره رنگ باز کرد و یک
پوځند کنار لبش جا خوش کرد.
یک نگاه به آوا و یک نگاه به علی رضا کرد و سرش
را به شامه تاسف تکان داد و زیر پای آوا تف کرد
-هرزه ها هیچ وقت ذاتشون عوض نمیشه! اشتباه از
من بود که دنبالت اومدم!

#۲۴۷

حالا او بود که به جای آرمان رنگش رفته رفته سفید
تر می شد و پریده تر.
نگاهش مات او ماند که به سمت ماشین رفته و با
نهایت سرعت از کنارشان رد شد.
حالا که فکر می کرد نه تنها سبک نشده بود بلکه انگار
چیزی به سنگینی یک توده ی بزرگ چند کیلویی
روی دلش سنگینی می کرد.
علی رضا به سمتش آمد و صدایش زد
-آوا...خانوم؟





دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و دماغش را بالا کشید

-ممنون که تا اینجا رسوندینم از اینجا به بعدش رو خودم میرم خداحافظ

و بی آنکه منتظر خداحافظی از او باشد قدم هایش را به امتداد کوچه ادامه داد...

دلش آغوش مادرش را میخواست تا بخزد در آغوشش و های های گریه کند و او با نوازش های مادرانه و بی چشم داشتش در پی آرام کردن او باشد.

خیلی زود به بزم بستشان رسید و داخل شد.

وقتی داخل خانه شد و نگاهی به مادرش افتاد که در

حالی که روی تشک نشسته و قرصش را می انداخت

از او پرسید "دیر اومدی آوا جان نگرانه بودم

اشک هایش بی محابا روی صورتش ریخت و به سمت

مادرش دوید و کنارش زانو زد

دست های ساره مثل پیچک دوره حصار شد و پرسید

-چی شده عزیز دلم ؟

خودش را بیشتر توی آغوش ساره کشید و هق زد

_راست میگفتی مامان ،خوشی هیچ وقت نمیتونه با

زندگی ما پیوند بخوره...

ما همیشه باید تو تلخی ها زندگی کنیم





قطره اشکی رو گونه اش چکید
 _پارسال این موقع وقتی تو روت وایستادم و گفتم
 آرمان حتی فکرش رو هم نمیکردم که حالا دست از پا
 دراز تر برگردم.

حس می کردم انقدر دوستم داره که حتی نتونه نگاه به
 یه جنس مونث رو طاقت بیاره!

حس می کردم انقدر دوسم داره که حتی اگه اشتباهی
 هم کنم هم به رو نیاره... (هق هق گریه)
 اما آرمان کینه ای تر از این حرفا بود
 سرش را به شانه ساره تکیه داد و نالید

_مامان عشق چیز خیلی بدیه... خیلی بده... چون
 همیشه باعث میشه گاهی اوقات با نفرت اشتباهش
 بگیری!

امروز امروز فهمیدم که با همه ی بدی هاش بازم با
 تموم وجودم دلم واسه اخم و ناراحتیش می لرزه (هق
 هق گریه)

من هنوزم دوستش دارم... من مردی رو دوست دارم
 که مردی در حقم نکرده هیچ وقت

#۲۴۸





ساره آوا را کمی از خودش فاصله داد و دست هایش را روی بازوهای آوا گذاشت و با نگرانی به چهره ی غم آلود دخترش خیره شد

-اومده بود دم در، راهش ندادم خونه! جلو راحت سبز شد؟ چیزی بهت گفت...

وقتی که دید اشک های آوا شدت گرفت نگران تر او را تکان داد و با دیدن رد کمرنگ سرخی روی گونه اش با تاسف سری تکان داد

-الهی بمیرم برات مادر! الهی که دستش بشکنه که اینقدر خون به جیگرت کرده... الهی که سر عزیزش بیاد! این مرد دردش چیه بیشرف که زن گرفته از جون تو چی می‌خواد

میان حق هق هایش نالید

-نمی دونم مامان! درکش نمی‌کنم...میگه دوستم داره... اما مریضه ...همش شک داره... هم فکر می‌کنه که من با یکی تو رابطه ام!...

علی رضا را از میان حرف هایش قلم گرفت خسته تر از آن بود که بخواهد راجب او هم به مادرش توضیح دهد.

با یاد آوری اسمش ناخودآگاه قلبش تیر کشید. به خاطر او مشت خورده بود...به خاطر او چاک لبش پاره





شد... یاد حرف های خوش که افتاد عرق شرم به تیره
کمرش نشست... قصدش چزاندن آرمان بود اما خدا
می داند که حالا علی رضا راجب او چه فکر خواهد کرد.
صدای در حیاط که آمد فوری دستی به سر و صورتش
کشید و از جا برخاست. نمی خواست پیش رضا
آنطور ضعیف به چشم بیاید. جمله ی نیمه تمامش را با
افزودن اینکه (مهم اینه که الان دادم ازش جدا میشم و
باید خدا رو روزی هزار بار شکر کنم که این ازدواج
از همون اول هم موقت بوده و تونستم خیلی راحت
خودم رو ازش رها کنم)

از جایش برخاست و گفت که میرود تا غذا بکشد.
وقتی رضا داخل شد نه او به آنها روی خوشی نشان
داد و نه آنها به او...

برای رضا سفره ی جداگانه ای انداخت و با اکراه
ظرف برنج و خورشت را مقابلش نهاد. و خودش نیز
کنار تشک مادرش یک سفره انداخت و با ساره هم
سفره شد. به هیچ وجه دلش نمی خواست تا کنار رضا
بنشیند و خدایی نکرده با او کلام به کلام شود.
رضا که غذا را خورده و نخورده قاشق را با عصبانیت
توی ظرف خورشت رها کرد و خدای مفرنگی اش را بالا
گرفت





-این چی پختی! پر از نمکه همیشه بهش لب زد! نون
خور اضافه که هستی حداقل جوری بپز که آدم بتونه
لب بزنه دختره ی... لا اله الا الله
دندان هایش را محکم روی هم فشار داد تا چیزی
نگوید هرچند حرفی هم نداشت بزند و می دانست
حالا که رضا بهانه ی جدیدی برای خونش را توی
شیشه کردن پیدا کرده ول کن نخواهد بود
-پاشو برو پیکنیکم رو با یه سیخ و کاغذ واسم بیار
یا لا

#۲۴۹

دستش را محکم دور قاشقش فشرد و آرام کنار
بشقابش رها کرد. ساره با زبان بی زبانی به او چشم
دوخت با یک نگاه میشد حدث زد که می گوید بهتر
است بیش از این رضا را منتظر نگذارد و صدایش را
در نیاورد و به قولی در ، در و همسایه آبروداری کند!
با صدای بشقابی که رضا با پشت پا به عقب هل داد
ابتدا نگاهش به سفره و برنج پخش شده روی آن و
سپس به رضا انداخت
-مگه با تو نیستم! پاشو بساطم رو بیار!





می دانست که از این کار دنبال چیزی جز حرص او را در آوردن و بهانه دادن به خود نمی گردد اما کور خوانده بود او دیگر آنقدر از این حربه ها نیش خورده بود که دیگر دم به تله ندهد و با یک بهانه خودش را زیر ضربات و کتک های او نسپارد آرام از جا بلند شد و به سمت آشپز خانه رفت جای همیشگی زهرماری هایش همیشه در آشپزخانه زیر این کنار سطل برنج قرار داشت. زیر لب مرده شورش را ببردی زمزمه کرد و برشان داشت و به سمت رضا آورد

همین که جلویش گذاشت رضا با لحنی که هنوز هم میشد در آن پی بهانه های پنهانیش دهد گفت - از آرمان چه خبر؟ بهش زنگ زدی؟ کی میری سر خونه زندگیت؟

نفس عمیقی کشید و با حرص بازدم کرد. ترجیح داد چیزی نگوید و در عوض سفره را جمع و جور کند. رضا فنک را از جیبش در آورد و پیکنیک کوچکش را روشن کرد و سیخ ریزی را روشن گذاشت تا حسابی سرخ شود.

- با تو بودم نشنیدی دختر؟





آوا سفره ی تا شده همراه با ظرف برنج و خورشت را برداشت و از زمین کنده شد.
به جای جواب دادن به سوال رضا گفت
-امروز کار پیدا کردم و ماهی سیصد چهار صد تومن بهت میدم در اضافی تو اینجا موندن و هم سفره شدن باهات!

اینجوری دیگه منتهی هم به سرم نیست
و به سمت آشپزخانه قدم برداشت. می دانست که با پول می تواند دهان رضا را ببندد. دیگر از این بهتر چه می خواست، پول مفتی که ماه به ماه می توانست با آن یک مقدار بیشتر برای خودش مواد جور کند و نشئه کند

۲۵۰

درست هم فکر کرده بود. پول دهان چفت و بست نداشته ی رضا را خوب بست. و بعد از کمی تریاک کشیدن و از روی آن دو ترامادول انداختن مثل خرس کنار بساطش خوابش برد و خرناس کشید.





بعد از شستن ظرف ها و تدارک شام به ساره کمک کرد تا به سرویس بهداشتی برود و بعد از آن دیگر تایم باز شدن مغازه رسیده بود.

هرچه گشت کیفش را نیافت و هیچ چیز به ذهنش نرسید و گمان کرد که در همان مغازه ما گذاشته است. با اینکه هیچ دل و دماغی نداشت و ترجیح میداد بگیرد بخوابد تا در کابوس واقعیت دست و پا بزند و با اینکه روز خیلی بدی را پشت سر گذرانده بود اما نمی توانست همان اول کاری خودش را بد یول نشان دهد. هرچه باشد او به این کار نیاز داشت.

با اینکه نهایت سعیش را کرده بود تا خوش قول باشد اما با این حال باز هم نیم ساعت تاخیر داشت و وقتی رسید که حامد نیز در مغازه بود همراه غزل و دو مشتری زن...

تنها امیدوار بود که غزل چوقولی اش را نکرده باشد و همین اول کاری بیکار نشود.

روز سخت و نفس گیری برایش بود و با اینکه آن روز مشتری زیادی نبود اما حامد از غزل خواسته بود تا آن روز مسولیت هر شخصی که به عنوان خریدار به مغازه می آیند به عهده ی آوا باشد تا به قولی فن بیان





آوا را بسنجد و او درست مثل تمام روز هایی که دچار استرس و تیق میشد چند بار تیق زده بود و به جای دادن لباس و سایز مناسب به مشتری داخل اتاق پرو سایز غلط داده بود و در نهایت از بین ۵ نفر مراجعه ای که در طی آن روز داشتند تنها یکی به فروش رفته بود.

خدا را شکر که گویا حامد نیز راضی بود و همین که رفتار محترمانه و صمیمی داشت باعث میشد تا کمی دلگرم این کار شود و به قولی برای انجام درستش واقعا از خود مایه بگذارد.

251#

وقتی خسته و کوفته به خانه رسید. متعجب از سکوت خانه و نگاه مشکوک ساره و رضا که حتی یادشان نبود جواب سلامش را بدهند شانه ای بالا انداخت و برای تعویض لباس به اتاق رفت.

صدای پیچ پیچ سازه و رضا را می شنید که راجب چیزی بحث می کردند و مادرش مدام از رضا میخواست تا آرام باشد و همه چیز را به او بسپارد.

وقتی از اتاق بیرون آمد دوباره سکوت برقرار شد و او حرص زده به خیال اینکه شاید در نبودش آرمان آنجا





آمده و چیزی گفته به آشپزخانه رفت و زیر ماراکانی
که ظهر قبل رفتن درستش کرده بود را روشن کرد.
وقتی دوباره صدای پیچ پیچ شان آمد عصبی خودش را
مقابل آدم کمی جلو کشید و رو به مادرش و رضا
طلبکارانه پرسید

_چرا اینطوری رفتار میکنید چیزی شده! نکنه آرمان
باز اینجا اومده بوده

با همین حرفش بهانه را دست رضا، داد و خشمگین و
عصبی از جایش بلند شد و او را به فحش کشید
_خفه شو پدر سگ...ای تف به گور پدرت بیاد با این
تخم حرمش که هرجا بریم باید به خاطرش فراری شیم
آوا حرص زده از اینکه رضا دوباره دارد به پدرش بی
حرمتی می کند از آشپزخانه خارج شد و با عصبانیت
دستش را جلوییش تکان داد

_بهت گفتم حق نداری راجب پ...
با سیلی که به صورتش خورد برق از سرش پرید و
تازه متوجه کيفش، شد که دست رضا، بود و جلوی
چشمش گرفته

_باز هم میگم ای به تخم پدرت لعنت این چیه...





نگاه بغ زده اش را، ابتدا به مادرش، که، نگران نگاهش می کرد، و سپس به او دوخت و کیف را از دستش کشید

_این دسته تو بود! از صبح دنبا...
سیلی دوم نیز به صورتش خورد و او گیج و بغض زده نگاهش به رضا سپس دوباره به مادرش انداخت
دلگیر بود که چرا از او حمایتی نمیکند یا اینکه چرا دارد بی دلیل از موجود منفوری مثل رضا کتک میخورد

_این دست من نبود سلیطه خانوم!
بلکه دست همون بیشرفی بود که به بهونه کار باهاش رفتی دور دور و معلوم نیست دیگه چه غلطایی کردی!
آه خدایا تو کیفش را در ماشین علی رضا جا گذاشته بود و حالا پشیمان از اینکه چرا همان ظهر راجب تو با مادرش حرف نزده پشیمان به کیف نگاه میکرد

#۲۵۲

آه از نهادهش در آمد. او کیف را توی ماشین علی رضا جا گذاشته بود. ای کاش که از قبل راجب او با مادرش حرف می زد. رضا طوری طلبکار به او زل زده بود که انگار توقع داشت آوا به پایش بیوفتد و بگوید اشتباه





کرده و در آخر هم به صلاح دید طماعی مثل او به آرمان زنگ بزند و عذر خوای کند. اما کو خوانده بود اصلا به او چه مربوط مگر پدرش بود؟ یا حداقل یکبار دست پدرانه بر سرش کشیده که بخواهد اینطور او را سوال و جواب کند!

پوست صورتش از دو سیلی محکم و آب داری که از آن را روی کثیف نوش جان کرده بود ذق ذق می‌کرد. اخم هایش را در هم کشید و کیف را از دست رضا کشید

-اصلا به تو چه مربوط زندگی شخصیه خودمه و اگه قرار باشه به کسی هم توضیح بدم اون مامانمه نه یه زالوی کثیف مثل تو!

می‌دانست که حسابی رضا را بر علیه خودش تحریک و شورانده اس و جواب شد یک سیلی چنان محکم که رو را پرت زمین کرد.

گوشه ی لبش به دندان نیشش خورد و از آن خون بیرون جهید. نگاه پر نفرتش را بالا گرفت و به رضا دوخت. بر خلاف هیکل ظریف و استخوانی که داشت، انگار خدا هر چه زور مردانه بود را به او بخشیده بود





با افتادن او صدای یا زهرا گفتن مادرش نیز بلند شد.
از گوشه ی چشم نگاهش یه او افتاد

که به زور می خواست بلند شود
-ای بهت لعنت بیاد مرد! بچه ام رو کشتی حق نداری
روی آوای من دست بلند کنی
رضا لگد محکمی به آوا زد و باعث شد مثل مار توی
زمین از درد به خود پیچد و ناله اش به هوا رود.
-ای تف به دخترت و خودت بیاد هی میگه زندگیم
خصوصیم ، زنی که شوهر داشته باشه تو ماشین یکی
دیگه باشه رو فقط خدا آخر و عاقبتش رو بخیر کنه!
و بعد دستش را به سمت آوا گرفت و دوباره صدایش
را توی سرش انداخت
-آخه دختر یکم عقل داشته باش تا آرمان نپریده دو
دستی بچسبش به والله که هیچکی برای زنی مثل تو
جز اون شوهر نمیشه!
ساره خودش را کشان کشان به آوا نزدیک کرد و گفت
-آوا هم بخواد من نمیزارم برگرده پیش اون مرد!
همین حرفش آتش بهانه ی رضا را شعله ور تر کرد و
دوباره به سمت آوا خیز برداشت





۲۵۳

خم شد اول با کف دستش یکی به سر ساره کوبید و با
پایش به پهلوی آوا ضربه زد و دوباره فریاد در آلود
آوا به هوا خواست

-همش تقصیر توعه که دخترت آنقدر سلیطه بار اومده
این هم جای نصیحتت ای تف به هردوتون! (لگد دوم و
دوباره جیغ در آلود آوا)

-یه جوری برای اون آرمان بخت برگشته فلک زده ناز
میکنی هر کی مدونه فکر میکنه دختر رفتی توی حجله
اش... من تو رو آدما میکنم دختره ی هرزه! یه مدت
مشت و مال به تنت نخورد زبون در آوردی آره!
ناله های آوا رفته رفته کم جان تر شد و بدنش در هم
قفل کرد... نگاهش روی رضا بود اما به جای او آرمان
را می دید و به جای حرف های او فحش های آرمان
توی سرش تکرار می شد

تنش تشنج وار لریزد و چشن هایش توی کاسه
چرخیدند و از آن چشم های دریایی فقط پرده ای سفید
بر جا ماند.

ساره به صورتش چنگ زد و یا ابولفضل گویان با جیغ
و داد خود را به در رساند





-کمکم کنید این نا اهل بچم رو کشت...محض رضای خدا کمک کنید.

همین که خودش را به در رساند و در حیاط را باز کرد چند تن از همسایه ها که به صدای او بیرون آمده بودند با دیدن حال بدش با عجله از در خانه داخل شدند.

یکی از مرد ها به روز رضا را از آوا جدا کرد و آن یکی خودش را بالای سر آوا رساند چند بار سیلی به صورتش کوبید و بلند گفت داره تشنج میکنه یه چیز بدید بزارم لای دندوناش سریع...

آوا با آنکه به محیط پیرامونش از لحاظ درکی دسترشی داشت اما نمی توانست لرزشش را کنترل کند.

حس کرد چیز سفتی داخل دهانش شد. و بعد کم کم بدنش از لرزش افتاد. از پشت پلک افرادی که دورش جمع شده بودند را تار می دید. تنها صدای آرمان بود که توی سرش اکو میشد "هرزه ها ذاتشون عوض نمیشه"

به سختی زیر لب بی جان کلمه نه را هجی کرد و بعد از آن بیهوش شد

.





#۲۵۴

تیزی سوزن سرم که رگ دستش را شکافت چهره اش در هم رفت و چشم هایش را باز کرد.

حس کرختی و کوفتگی تمام تنش را گرفته بود.

دکتر که مرد میان سالی بود و کمی جلوی موهایش ریزه و تاس شده بود لبخند گرمی به آوا زد و همزمان سوزن را بیشتر داخل پوست دستش فشار داد و باعث شد آوا بی اختیار آخ بگوید

ساره که از شنیدن صدای دخترش سراسیمه با تک عصا و لنگان لنگان خودش را بالای سر او رسانده بود با بی تابی صدایش زد

__دخترم... آوا

__جونم ما... مان

ساره که اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود دستش بی اختیار گوشه لب آوا رفت و آرمان روی زخم کنار لبش کشید کشید و همین باعث شد چهره ی آوا از شدت سوزش خفیفش در هم برود

__حالت خوبه عمر مادر

__درد دارم... مامان...

__دردت به جونم عزیزم





و همزمان با این حرفش به سینه اش کوبید.
دکتر با سرفه ای مصلحتی مداخله کرد
_بخشید که میپرسم...کسی دخترتان رو مورد آزار
ضرب و شتم قرار داده؟

هر رو سرپایین انداختند و چیزی نگفتند و تنها بغض
توی گلویشان باد کرد
اصلاً چه داشتند که بگویند
دکتر با لحنی جدی رو به ساره گفت
_چند لحظه همراهم میاین؟
بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد و ساره هم
پشتش روان
حالا که تنها شده بود آرام دستی به گوشه ی لبش کشید
احساس می کرد ورم کرده .
زیر لب گفت

_از همه ی مرد ها متنفرم!
حس بیچارگی مثل ماری به تمام تنم تنید و درد را به
سلول به سلول بدنش لقا کرد.
دلش می خواست با صدای بلند زار بزند به خدا گلایه
کند که چرا سهمش از زندگی این شده است





اما چیزی به تلخی زهر مار باعث میشد لب فرو ببندد
به اعتراض و ساکت بماند. انگار کشی در آن لحظه ها
با صدای بلند توی ذهنش فریاد میکشید
_ تو باید تقاص پس بدی!
تقاص دختر نبودنت رو!

#۲۵۵

_ شوهرت اینکارو کرده ؟
رشته ی افکارش پاره شد و نگاهش روی پیرزنی
نیست که در تخت بغلی اش دراز کشید و منتظر جواب
سوالش بود.
بی حوصله از هم صحبتی اجباری پرسید

_ با من بودین ؟
و پیرزن نگاه عاقل اندر سفیه ای به او انداخت
_ جز من و تو مگه کسی اینجا هست دختر !
بعد آیه کشید و ادامه داد
_ مردا همیشه نا جوون مرد می شن مادر !
با گفتن این حرف قطره اشکی روی پوست چروکیده
اش افتاد. اما سریع با انگشتان لرزانش زدود





آوا چیزی نگفت اما گویا برای او همان دو جفت گوش شنوا هم غنیمت بود که سفره ی دلش را بیرون بریزد دست لرزانش را روی صورتش کشید و اشاره ای به کبودیه زیر چشمش کرد.

نگاه کن ببین !

هنر دست پسر مه ! هنر دسته عصای پیریمه ها مادر قلب آوا از اندوه صدای پیرزن در هم مچاله شد اما باز هم لب باز نکرد و اجازه داد تا او درد و دل کند و خوش تنها شنونده باشد

دلم خوش بود که آگه شوهر بی غیرتم نا اهل بود، حداقل پسر م کسی که عمرم رو به پاش ریختم تو پیریم همه ی دردم رو جبران میکنه...

دیر فهمیدم مادر اگر زمونه مرد نا اهل جلوت بزاره دیگه باید بدونی که تا آخر عمر از مرد جماعت شانس نمیاری

چه پارت باشه چه شوهرت و چه پسرت
یه نگاه به من بکن چی سر مادرش آورده
نگاهش به سمت پیرزن چرخید و توی غم نگاهش غرق شد توی آن تیله های مشکی انگار خودش را میدید منتها در پیری !

نگفتی شوهرت زده ات...





با صدای آرامی زمزمه کرد
نه کار اون نیست.
کار یکی از خودش نامرد تره!

پنج دقیقه ای می شد که پیرزن کنارش که اسمش
ملکه بود همراه با پسرش بعد تموم شدن سرمش
ترخیص شده بود.
اما مادرش هنوز نیامده بود.
حرف های پیرزن مثل رادیو تو ذهنش چرخ می خورد
صدا می کرد.
از من می شنوی هیچ مردی تو زندگی قابل تکیه
کردن نیست
حتی اگه اون مرد از خون خودت باشه!
دنیا بی وفاست مادر! اما مرد بی وفا تر! هیچ وقت
عشقت رو نثار هیچ مردی نکن حتی اگه از خون
خودت باشه! قدر جوونیت رو بدون دخترم تا وقتی به
سن من رسیدی سر بار پسر و عروس نشی
با دیدن مادرش که از در داخل می آمد
به سختی توی جایش نیم خیز شد. چشم های مادرش
سرخ سرخ بود و معلوم بود که حسابی گریه کرده
-چیزی شده مامان؟





پارت ۱۰ از ۲۰

#۲۵۶

فوری دستی زیر چشمانش کشید و وزنش را انداخت روی عصای در دستش و نفس عمیقی کشید. اثر مسکنش رفته بود و دوباره درد استخوانش می‌رفت تا جان از او بستاند.

- نه مادر...چی می‌خواد بشه ! حالت خوب شد؟
رضا سراسیمه خودش را توی اتاقشان انداخت و ساره از ترس ورود یک دفعه ایش هین کشید و آوا اخم هایش در هم فرو رفت و دست هایش که دو طرف تخت بود در هم مشت شد
ساره با عصبانیت به رضا تشر آمد و پایه عصایش را چند بار به او زد

_چی می‌خواهی مرد ! خدا ازت نگذره که نمیزاری بچم
اش یه لحظه نفس راحت بکشه ...بیرون بیرون... برو
بیرون بزار استراحت کنه
اما رضا بی توجه به ساره خود را جلو کشید و به تخت تکیه داد و همین نزدیکی بیش از اندازه باعث شد تا آوا در خودش جمع شود





_ آوا جان دخترم!

دستش برای نوازش صورت آوا به سمت او رفت اما
آوا هیستریک وار فریاد کشید:

_ حق نداری دستت بهم نخوره!

سریع دستش را به جای صورت او به هوا تغییر مسیر
داد به نشانه ی تسلیم شدنش

_ باشه ... باشه دخترم ! دست بهت نمیزنم

و بعد در حالی که با نگاهی که میخواست رنگ شرم

به آن بگیرد سر تکان داد و به پشت دستش زد

_ الهی دستم بشکنه ببین چه بلایی سر صورت قشنگت
آوردم!

اما به طور حتم که شرم از نگاه شیطان پلیدی مثل او

فراری بود و آوا نیز این را میدانست

به لطف ساعت پیش و دست و دل بازی رضا در کتک

زدنش حالا بدنش مثل بید می لرزید اما همین هم باعث

نمیشد تا از آن نگاه نفرت باری که به سایش نشانه

رفته دست بردارد.

_ خدا این آرمان رو لعنت کنه که هر چی می کشیم از

دست اونه...

بی توجه به حرف های رضا با صدایی مرتعش و

لرزان گفت





برو بیرون لطفا!

نگاه ملتیمی که رضا لحظه ی آخری به او و سپس طولانی تر به یاره انداخت و از در گذشت ، تعجبش را بر انگیخت.. رضا آدم حرف گوش کردن نبود
رو به مادرش با همان اخم های گره کرده کرد و پرسید
این چشه!

نامرد عوضی انگار چند ساعت پیش که مثل حیون به
جونم افتاده بود رو یادش رفته!

مساره نگاه نگرانی به او انداخت

چی بگم از زندان رفتن می ترسه!

یعنی چی؟ مگه قراره بده زندان!

دکترت گفت مجبوره به خاطر آثار ضرب دیدگی تو
گزارش بده !

منم گفتم که این مردیکه ی از خدا بی خبر اینطوری تو
رو به باد کتک گرفته!

حالا ترس از این داره که نکنه تو هم قصد شکایت
داشته باشی!

برای لحظه ای مکث کرد و بعد با نگرانی گفت

اینبارو به خاطر من ببخشش آوا !

بخدا شرم دارم از گفتن این حرف





اما اینبارو به خاطر منم که شده ببخشش آوا... بخدا که
تو در و همسایگی خوبیت نداره و حرف درست میکنن
برامون
از اینکه مادرش هوای رضا را نگاه داشته بود دلخور
و عصبی بود
میدانست به همان دلایل تکراری "سر پناه داشتن" و
"آبروست" که اد آنطور عاجزانه از دخترش در
خواست میکند.

_حالا کی گفته من قصد شکایت دارم؟
ساره با شرمندگی خود را جلو کشید و بوسه ای
پیشانی آواکاشت

_به خداوندی خدا قسم میخورم دیگه اجازه نمیدم
دستش روت بلند شه!
مگه از جنازه ی من رد بشه!

رقیه حیدری:

#۲۵۷

قلبش از درد در هم فشرده شد و نگاه غمبارش میخ
تخت خالی کنارش شد و به فکر فرو رفت.





به این فکر کرد که چقدر بیچاره اند که رضا را به عنوان سر پناه برای خودشان می بینند. و بعد دعا کرد که خدا سر پناهی مثل او را به هیچ خانواده ای قسمت نکند!

ساره خجل و ناراحت از روی صندلی بلند شد و یک نگاه سرسری نیز به سرم انداخت و بدون اینکه به آوا نگاهی بیندازد به سمت در رفت. از چشم های دریایی دخترش که حالا طوفانی بودند خجالت می کشید. سرمت دیگه آخرشه، برم پرستارو صدا کنم بیاد. آوا می دانست که صدا کردن پرستار فقط بهانه است و او تنها از شرم چشم در چشم شدن با اوست که اتاق را ترک می کند. صدای پیچ پچش با رضا را می توانست از پشت در بشنود که داشت او را لعن و نفرین میکرد که باعث آن حال و روز آوا شده. سعی کرد با دقت گوش کند. مادرش انگار در مورد چیزی دیگری هم حرف می زد و مدام می گفت "ای رضا خدا مرگت رو برسونه که اینقدر من رو عذاب میدی! به اون چرا زنگ زدی! حالا من به آوا چی بگم!

اما رضا بی توجه به او پرسیده بود که آوا که قصد شکایت ندارد؟ و اینکه گفته بود که به دکتر گفته آوا روی پله ها دچار حمله تشنج شده و جراحتش از آن





بابت است اما گوش دکتر بدهکار نیست و گفته باید از خود آوا نیز پرسد

با صدای داد و بیداد مردی که از بیرون می آمد گوش هایش تیز شد و قلبش تند تپید.
دستش را دو طرف تخت گذاشت تا خودش را بالا بکشد اما با دیدن قامت آرمان که سراسیمه و عصبی داخل اتاق شد توی تخت وا رفت.

#۲۵۸

وقتی رضا زنگ زد و گفت آوا در بیمارستان است ذهنش از هرچه از او بود و هرچه دلخوری داشت خالی شد و تنها آوا ماند و آوا ماند. حالا با دیدن چشم های بازش نفس آسوده ای کشید. اما با دیدن کبودی روی گونه اش و زخم کنار لبش باز هم قلبش بی تابانه به قفسه ی سینه اش کوبید و کم ماند از جناب سینه اش بپرد بیرون. اصلا انگار این آوای معصوم و مظلوم همانی که ظهر در ماشین تنها رفیق شفیقش دیده نبود با نگرانی خودش را به کنار تخت کشید و بالای سرش ایستاد.

-چه بلایی سر صورت قشنگت اومده عزیزم





دستش آرام بالا آمد تا صورتش را نوازش کند اما آوا
با غیض رو برگرداند و او دستش را در میانه راه
برگرداند.

بغض میان گلویش را فرو داد و به آرمان که می پرسید
کار رضای پدر سوخته است یا نه؟
با صدای مرتعشش آرام گفت
- تو نباید اینجا باشی...

آرمان اما بی توجه به او به رضا که آرام و بی صدا
مقابل چارچوپ در ایستاده بود خیز برداشت و از یقه
اش گرفت و چسباند به در

- این بود نگهداریتون! دستت رو روی آوا بلند میکنی
آره! مرد نیستم اگه این دست رو قطع نکنم!
مادرش را نمیدید اما وقتی آرمان جمع می بست احتمال
می داد که پشت در باشد و حالا از شدت خجالت و سر
خوردگی چهره اش سرخ سرخ بشود.

آب دهانش را قورت داد و دستش را مشت کرد و فشرد
تا کمی محکم باشد و با صدای نسبتا بلندی گفت
- ولش کن آرمان... (بعد مکثی کوتاه) لطفا!

آرمان در حالی که با حرص دندان هایش را روی هم
می سابید دستش را از گلوی رضا آزاد کرد و عصبی
بر سرش فریاد کشید





-گورت رو از جلو چشم گم کن تا نکشتمت
و رضا درست مثل موشی که از چنگال گربه رها شده
باشد پا به فرار گذاشت.

آرمان دوباره به سمت آوا آمد و کنار تختش ایستاد
-خیلی درد داری؟

- نه اون اندازه که وقتی تو میزدی داشتم!
کنایه زد تا دل او را بچزاند اما چشمان خودش پر آب
شد

اما آرمان به گمان اینکه مثلاً نشنیده دستش را مشت
کرد و به کف آن یکی دستش کوبید
-حسابش رو میرسم تا دیگه جرات نکنه حتی بهت اخم
کنه مردیکه چه برسه به اینکه دست روت بلند کنه!
اولین قطره ی اشک از روی گونه ی آوا سر خورد و
پایین افتاد

-من به زندگی با این شرایط راضی ترم تا نسبت به
زندگی با تو و شرایط به مراتب سخت تر!
اینبار نیش کلامش به قلب آرمان نفوذ کرد و چهره اش
از درد قلب شکسته اش در هم رفت.
عصبی خودش را روی صندلی انداخت و گفت





-داری دلم رو می سوزانی آره! می دونی دوستت دارم
و داری اذیتم میکنی!
نمیفهمم آخه یه زن از یه مرد جز عشق چی میتونه
بخواد!

-هیچ میدونی امروز چی به سرم گذاشت وقتی تو
ماشین اون مردیکه دیدمت! وقتی تو گفتی...
دندان هایش را روی هم فشرد و به جای تمام کردن
حرفش گفت
-صد بار میگم دورت رو خط بکشم! صد بار میگم که
دیگه ازت سراغی نگیرم!
اما نمیتونم لامصب...دوست دارم! حالите!

رقیه حیدری:

#۲۵۹

لب هایش لرزیدند ،دست هایش را بیشتر مشت کرد و
نگاه از او گرفت
- پس دورم رو خط بکش همونطور که همیشه کشیدی!
-دوستت دارم،نمیتونم ازم نخواه!
بر سر آوا فریاد کشید و آوا نیز متقاعبا بر سر او
- نه جونم تو توی توهم دوست داشتن من اسیری!





این دک و پز و لباس اتو کشیده و صورت سه تیغ شده
 ات یعنی که در آرامش کاملی! یعنی که حتی لحظه ای
 هم به فکر من نیوفتادی یه لحظه هم دوریم آزارت
 نداده!

آرمان خواست چیزی بگوید اما او دستش را به عنوان
 سکوت بالا آورد و همانطور که نفس نفس می زد
 ادامه داد

-می پرسی یه زن از همسرش جز عشق چی می خواد؟
 پس خوب گوش کن بیشتر از عشق اعتماد می خواد
 ،احترام می خواد! ارزش می خواد چیزی که تو هیچ وقت
 بهم ندادی! همیشه تهمت زدی همیشه شک کردی!
 همیشه ی خدا دلم رو سوزوندی آرمان همیشه ی
 خدا...

یادته امروز ظهر چی بهم گفتی؟ گفتی هزاره ها ذاتشون
 عوض نمیشه و بعد یه تف انداختی جلو پام و رفتی
 به قفسه ی سینه اش چند بار کوبید و صدایش را کمی
 بالا برد

-هنوز هم قلبم داده میسوزه از قضاوت های نابه جات

-میخواهی راجبت چی فکر کنم هان! وقتی تو ماشین
 اون کثافت بودی!





آوا سرش را به چپ و راست تکان داد و پودخند صدا
داری کرد

-تو مریضی آرمان به خدا که مریضی، آخه من هیچ اما
چطور به علی رضا شک میکنی یه لحظه فکر کن
اصلا اون آدمیه که به زن دوستش چشم داشته باشه!
آرمان عصبی دست مشت شده اش را به تاج آهنی
تخت بیمارستان کوبید و غرید

-اسم اون کثافت رو جلوم انقدر راحت به زبون نیار!
انا وقتی دید آوا از ترس خودش را به گوشه ی تخت
کشید

دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد و یک نفس عمیق
کشید تا خودش را کنترل کند و اینبار با آرام ترین لحن
ممکن گفت

-میگی مریضم؟ آره بخدا مریضم اونم مریضه تو

میگی چیکار کنم نمیتونم ازت دست بکشم حتی اگه
بدترین زن روی زمین باشی!

پارت ۱۴ از ۲۰

#۲۶۰





بغض دوباره ورم کرده توی گلویش را به هر جان
کندنی بود پایین فرستاد و دست های سفت شده اش را
محکم تر از قبل مشت کرد، باید برای حرفی که
میخواست بگوید بی نهایت قوی می بود و سنگدل.
نگاهش را عاری از هر احساس به آرمان دوخت و لب
هایش تکان خورد

_ولی من دیگه دوستت ندار...م و حوصله ای هم
واسه گوش کردن این اراجیف هم ندارم!
قلبش فشرده شد از دورغی که به زبان آورد
و با دیدن نگاه رنگ پریده ی آرمان و برق اشک
ناباوری که درونش می درخشید، قلبش که تا آن لحظه
مثل مرده ای رو به خاموشی می رفت دوباره تپش
گرفت انقدر محکم و پیوسته که انگار قصد داشت
سینه ام بجهد بیرون و قبل از افتادن آن شب اشک از
چشمان مرد مقابلش فریاد بزند و بگوید که دروغ
است!

آرمان برای آنکه از تک و تا نیافتد خیلی زود خودش
را جمع و جور کرد و سرش را به نشانه منفی تکان
داد

_دروغ میگی! ت...و هیچ وقت نمیتونی...
مکثی کرد و به چشم های آوا نگاه کرد.





انگار دنبال

رد و اثری بود تا تز آن دروغش را بکشد بیرون و
بگوید دیدی دستت را خواندم!

مردمک چشم هایش لرزید و آن شنبم اشکی که مدت
ها بود در گوشه ی چشمش انتظار می کشید بالاخره رها
شد و غلت زنان از گونه اش سر خورد پایین
آوا رویش را آن طرف کرد و بالشش را مرتب کرد و
دراز کشید با تمام زخم هایی که تز این مرد خورده بود
باز هم نمیتوانست شاهد اشک هایش باشد

- همه چی بین ما تموم شده و درست هم نمیشه پس
مرد و مردانه برو و دیگه هم بر نگرد

دست آرمان روی دستش نشست لرزش دست آرمان
دلش را بار دیگر زیر و رو کرد.

در دلش سر جنگ داشت که مبادا یکدفعه بچرخد و
آخرش را مثل یک فیلم هندی تمام کند و خودش را
بیاندازد توی بغل آرمان و بگوید که هنوز هم دوستش
دارد اما این کار را نکرد

آرام فشار اندکی روی دستش داد و با غمگین ترین
حالت ممکن لب زد

_بدون تو نمیتونم آوا!

میفهمی چی میگم! آنقدر با من جنگ نکن





دلش می خواست به طعنه پرسد بدون مونا چی؟ بدون
او آبا میتواند زندگی کند؟ اما تنها طک نفس عمیق
کشید هیچ نگفت

میترسیدم یک کلام را تودش بگوید و کلمات بعدی بی
آنکه از او تبعیت کنند از قبلش تراوش کند و او رت
پیش آرمان رسوا کند
_بگم غلط کردم کافیه...

لبش رو محکم به دندان گرفت تا عکس العملی نشون
ندم

_غلط کردم آوا... غلط کردم قدرت رو ندوستم!
ببخش من رو عزیز دلم!

#۲۶۱

آرمان دستش را آرام بالا آورد و بوسه ی داغی پشت
آن نشانده. عصبی و ناتوان دستش را پس کشید و
سرش را با غیظ به سمتش چرخاند غرید
_بس کن آرمان!

چشمان ملتمس آرمان همان قهوه ی تلخ و معروف
چشمانش رنگ التماس گرفت

_باهام برگرد خونه آوا... خونه بدون تو جهنمه!





دوباره قلب بی جنبه اش شروع کرد به تند تند پمپاژ
خون و مطمئن حالا چ ۶ره اش از گرمای همان کلام
کوتاه سرخ سرخ شد.

__جالبه خونه بدونه من جهنمه!

اونم خونه ای که بجز کلفتی هیچ نقشی توش نداشتم!
نگاه آرمان رنگ دلخوری گرفت

__خیلی بی انصافی آوا! گذشته ی بدمون یادت مونده،
اما اون روز ای خوبی که باهم بودیم رو از یاد بردی!
اما او سرش را به نشانه ی نفی حرف های آرمان
تکان داد و گفت

- اشتباه نکن ما روزای خوبمون هم صحنه سازی بود
و پر از ادا!

نگاه تب دار آرمان تمام تنش را به آتیش کشید
اما تو دیگر اجازه نداشت به حرف دلش گوش کند،
دروغ بود هر کسی که می گفت عشق هر مشکلی را حل
می کند!

__به حرمت روزای خوبی که باهم داشتیم، بعد اون همه
اتفاق بد... بیا و باهام برگرد آوا!

محکم تر و سر تر از قبل مقابل خواسته آرمان ایستاد
__چطوره تو یه بار دیگه هم نداشتن من رو امتحان کنی
آرمان!





مطمئن باش باز هم میتونی... باور کن زندگی با مونا
خیلی شیرین تر میتونه باشه تا نسبت به زندگی با من!

#۲۶۱

به ناچار نگاهش را به سمتش برگرداند و مستاسل زل
زد به قهوه ای های کدر شده ی چشم هایش
- ما به درد هم نمیخوریم میفهمی اینو آرمان ؟ این
عشق مسمومه مسموم! که جز خودتون به
اطرافیانمون هم ضرر میزنه
اگه تو صد بار هم بخوای تکرار کنی من آدم برگشتن
نیستم هیچ وقت دیگه اشتباهم رو تکرار نمیکنم...یه
سال درد و رنج کافی نبود؟!
داری با این کنایه ها عذابم میدی آوا!
اگه اینطوری دلت خنک میشه باشه اشکالی نداره
عزیز من ...
اما دیگه حرف از جدایی نزن!
به جون تو که برام عزیزترینی
برای ترمیم دل شکسته ات هر کاری می کنم!
تو فقط برگرد آوا !





تو برگرد قول میدم اینبار همونی بشم که تو میخوای ،
حتی حاضرم هر تعهدی بدم! تو فقط زنی باش که من
میخوام، من قسم میخورم که بهترین مرد عالم شم برات
دستش را از دست آرمان که دوباره رویش نشسته بود
بیرون کشید و محکم تر از قبل تکرار کرد
_برو آرمان ... از نظر من همه چیز بین من و تو دیگه
تمومه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد
_با بودنت مجبورم نکن کاری رو بکنم که هیچ راضی
به انجامش نیستم.

اما آرمان ب توجه به او و یا حرکاتش خودش را جلو
تر کشید و دستش به صورت نوازش روی موهای از
شال بیرون آمده اش کشید

_تو هر کاری هم انجام بدی باز هم نمیتونی من رو از
داشتن خودت منع کنی!

داشتن تو برای من حکم زندگیه حتی اگه تلخ باشه
حتی اگه مسموم باشه!

مثل تشنه ای که مدت ها آب نخورده ، تشنه ی ابراز
علاقه اش بود و با هر حرفش به جای رفع عطش
بیشتر از پیش تشنه میشد. اما نباید آرمان می فهمید
که او به ابراز علاقه اش نقطه ضعف دارد. این





اشتباه را تنها به خاطر علاقه ای که به او داشت قسم
خورده بود انجام ندهد
خودم رو عصبی نشون بدم.
اخماش در هم فرو رفتند صدای عصبی اش که رنگ
تهدید به خورد گرفته بود را کمی بالا برد
_مجبورم نکن برای رسیدن به خواسته ام همه چیز رو
به پدرت بگم!

#۲۶۲

لبخند تلخی گوشه ی لب آرمان نشست
_تهدید کردن بلد نبودی!
اما این تهدید نیست!
_آگه مجبورم کنی و به این آزار و اذیت ادامه بدی این
کارو میکنم مطمئن باش!
پس از خر شیطون پایین بیا و بزار همه چیز رو بیصدا
تمومش کنیم!
نمیخوام دید پدرت رو بهت عوض کنم اما آگه مجبور
شم مطمئن باش بهت رحم نمیکنم! چون رحمی ازت
ندیدم!
چشمانش بیشتر در غروب غم نگاهش غرق شد





_چی شده که فکر کردی پدرم برام نقطه ضعفه آوا!
چشمانش را محکم روی هم فشار داد رگ وسط پیشانی
اش برجسته شد مثل همه ی آن وقت ها که عصبی
میشد.

_نشستی پای حرفای اون علی رضا ی کثافت آره!
اما بهتره بدونی تنها نقطه ضعفی که میتونم تو زندگی
داشته باشم فقط تویی...اون عوضی هم خوب اینو
میدونه واسه همین داره تحریکت میکنه به جدایی از
من!

نفس کلافه ای کشید و به موهایش چنگ زد.
_اما بهتره از اشتباه در بیای آوا ...
به خودت بیا ، به خاطر زندگیمون هم که شده به خودت
بیا!

اون عوضی ارزشش رو نداره که بخوای زندگیمون رو
به خاطرش خراب کنی!
اینو بدون به هیچ کس اجازه ی این رو نمیدم که تو رو
از من بگیره!

به هیچ احد و ناسی...حتی اگه اون شخص پدرم باشه
من بدون تو نمیتونم زندگی کنم تمام ...





این واقعیت زندگیه منه! این نقطه ضعف زندگی منه نه
هیچ چیز دیگه! هر کاری هم کنی هر چقدر هم که بد
باشی باز هم ازت نمی گذرم آوا
از روی صندلی بلند شد و پیراهنش را صاف کرد
-از اینجا میرم اما قبلش بهتره سه تا چیز رو بدونی
اولش اینکه من یه خاطر گذشته ی پر دردی که برات
ساختم واقعا متاسف و پشیمونم
دومیش هم اینکه من همه ی جریان تو رو به پدرم
گفتم پس دست از تهدید بچگانه بردار
سوم هم اینکه هفته ی بعد واسه برگردونت بر میگردم
حتی صده غل و زنجیر کنمت و تا محضر ببرم میبرمت
و صیغه امون رو تمدید می کنم
صدای شکستن قلب بلوری اش که انگار از یک بلندی
چند صد متری افتاد در گوش هایش زنگ خورد و در
پس آن انعکاس صدای آرمان تکرار و تکرار شد.
او را باز هم صیغه ای میخواست! صیغه ای...

#۲۶۳

دندان هایش روی هم چفت شدند و پس از آن با تمام
وجود جیغ کشید و فریاد زد
-برو بیرون برو بیرون!





جیغ هایش کل بیمارستان را برداشته بود. همزمان چند پرستار و به همراه دکتر داخل شدند اما او هنوز جیغ می‌کشید.

مادرش سراسیمه داخل شد و با دیدن حال نامیزان آوا از ترس اینکه مبادا دوباره دچار حمله شود عصا از دستش رها شد و لنگ لنگان خودش را به آوا رساند و سرش را در آغوش گرفت. و رو به پرستار ها فریاد زد

-این مرد از خدا بیخبر رو از اینجا بیرون کنید تا دخترم رو دق نداده

آوا شانه هایش لرزیدند و بیشتر در آغوش مادرش فرو رفت و هق هقش فضای اتاق را در بر گرفت. آرمان بدون آنکه به پرستار ها اجازه ی دخالت دهد دوباره بلند گفت

-واسه برگردونت برمیگردم قسم میخورم!
و از اتاق خارج شد.

دکتر که برای سوال پرسیدن از آوا اتاقش آمده بود. با تردید جلو آمد و خلوت مادر و دختر را بر هم زد
-خانوم آوا ملکی...

بی حال و خسته سر از آغوش مادرش بیرون آورد و به دکتر چشم دوخت که از او درباره ی چگونه آسیب





دیدنش قبل از تشنج شده و او در حالی که به مادرش نگاه می انداخت گفت که از پله ها افتاد و بعد آن یکباره جداره تشنج شده است

264#

وقتی ترخیص شد و انقدر حالش خراب و وخیم بود که تا رسیدن به خانه هیچ حرفی نزد هر چند رضا که حس می کرد گوش مفت گیر آورده حسابی از او به خاطر اینکه نگفته کار اوست تشکر کرد و قول داد تا جبران کند و در مابین حرف هایش نیز از دوتا کلمه یک فحش آبدار نیز نثار آرمان می کرد.

وقتی به خانه رسیدند مادرش با همان پای توی گچ رفته لحاف و تشک رضا را توی حال پهن کرد و جای خودش را هم کنار آوا توی اتاق انداخت. پس از مدت ها به این خلوت مادر دختری نیاز کامل داشتند. امشب باید به جبران تمام روز های از دست رفته باید برایش سنگ صبور می شد و می نشست پای حرف هایش...

آرام کنارم نشست . نفسش از درد پایش توی سینه اش حبس شد و به سختی بازدمش کرد و با غم گفت





_داری چیکار میکنی با خودت آوا ! چرا انقدر تو
خودت میریزی دختر
با منی که مادرتم حرف بزن...بگو تا خالی شی عزیز
مادر

اما آوا بی آنکه جوابی دهد آرام اشک ریخت
دستش روی فک آوا نشست و به سمت خودش
برگرداند

_دوستش داری هنوزم!
همین حرفش بهانه ای شد برای ترکیدن بغضش و
بهانه ای شد برای خزیدن در آغوشش مادرش...
دست ساره به صورت نوازش روی موهای آوا کشید و
پرسید

_تصمیمت چیه!
سرش را بیشتر در سینه ی ساره فشرد گفت
_میخوام جدا شم مامان... بودن من و آرمان باهم
اشتباهه

یه اشتباهه بزرگ...
دوستش دارم، خیلی هم دوستش دارم مامان به قدری
که همه ی عذاب ها و خفت رو به جون می کشیدم
تا کنارش باشم ، حتی با وجود بودن یه زن دیگه!





خیلی سعی کردم مامان ، واسه اینکه آخر زندگیمون به
اینجا نکشه

اما نشد

انگار همه چیز دست به دست هم داده تا ما باهم
نباشیم.

انگار بودن ما باهم نظم طبیعت رو بهم می زنه
اما غلط، بود و همون بهتر که داره تموم میشه اگه تا
الان تردید هم داشتم

امشب آرمان ثابت کرد که لایق هیچ وقت دوباره ای
نیست

حاضرم هر روز از رضا کتک بخورم اما هیچ وقت
پیش اون بر نمیگردم که با صیغه کردنم دوباره تحقیرم
کنه

#۲۶۵

ساره سرش را به سینه اش چسباند و از روی موهای
لخت و بی حالتش بوسه زد.

درد استخوان پایش نفسش را بریده بود از صبح بود
که مسکن نخورده اما گز گز قلب سوخته اش برای آوا
دردش جانکاه تر بود.





شاید دیگر وقت آن رسیده بود که مادرانه به پای دردهای خاموش دخترش بنشیند و آرامش کند. مادرانه ای که مدت ها بود برایش نکرده -میخوای به مادرت تعریف کنی که چی شد که اینطور شد؟

و آوا به این فکر کرد که از کجا باید شروع کند! سرش را بالا گرفت و با پشت دست اشک هایش را زدود. بهتر بود از همان روز نحس شروع کند...همون روز اولی که باهم زیر یک سقف بودند از همان عاشقانه هایی که به خاطر رنگین نشدن دستمال زفافش همه اش دود شد و رفت هوا... قبل از آنکه شروع کند با بغض در حالی که نگاهی به گل های ریز نقش فرش قرمز اتاق بود گفت -کاش بابا زنده بود ماما...اگه...اگه بابا بود مطمئن نمی زاشتم من انقدر تحقیر شدم نمی زاشتم انقدر بدبختی بکشیم ماما

ساره چشم بست و قلبم در هم فشرده شد. چقدر از آوا شرم داشت. شاید اگر با رضا ازدواج نکرده بود آنوقت شاید کمی از درد و رنجشان کمتر میشد.

وقتی آوا شروع به صحبت کرد از فکر و خیال بیرون آمد و نگاهی معطوف او شد





-بدبختیم از همون روزی شروع شد که بعد محضر
او مدین خونه امون... همون روزی که واسم دعای خیر
کردی و گفתי امیدواری هیچ وقت پشیمون نشم...

#۲۶۶

یک هفته بعد...

بهترین لباسش را به تن زده بود. همان پالتوی خز دار
کرم را که حامد به او داده بود تا در مغاره بپوشد و
موجب جلب توجه مشتری شود.

نگاهش روی دختر بزرگ کرده ی توی آینه ثابت ماند.
دختری که توی آینه میدید با این حجم آرایش و دک و
پزی که بهم زده بود به هیچ وجه با آوای وجودی
پژمرده اش که در کنج دلش کز کرده و برای امروزی
که آخرین روز صیغه اش با آرمان بود و برای عشق
از دست رفته اش مویه می کرد شباهتی نداشت.
صدای پیامک گوشی اش بلند شد و صفحه ی نوکیا را
باز کرد

-بیرون منتظرتم عزیزم

چند بار تند تند پلک زد و نفس عمیق کشید و حالا
مصمم تر به دختر توی آینه زل زد.





کاری که میخواست بکند اشتباه بود اشتباه بود و اشتباه!

اما او همین امروز را داشت تا تمام تلافی یکساله و بر سر آرمان خالی کند.... تمامی آن یکسال که با درد و تهمت و قضاوت گذشته بود

دستش روی دکمه های کوشی لغزید و پیامک داد -الان میام

و بی توجه به دلش که به شدت شور میزد از در اتاق بیرون آمد.

یکسال تمام از خودش و عفت و پاکی اش دفاع کرد و هیچ چیزی عایدش نشد جز تهمت و بدبینی!
یک امروز را میخواست همانی باشد که آرمان همیشه میگفت! یک امروز را میخواست بد باشد! آنهم خیلی بد...

رقیه حیدری:

#۲۶۷

با مادرش سرسری خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد. دیدش به مقابل کوچه ی بن بست شان ماشین را پاک کرده و خودش هم با فیگور خاصش به ماشین تکیه داده و از پشت عینک او را می پایید و لبخندی





که با نزدیک تر شدن به او بیشتر و بیشتر روی لبش جان می‌گرفت.

او هم متقاعب او لبخند زد. اما آن لبخند کجا و این کجا!

هنوز هم بعد از گذشت یک هفته حرفش بدجور روی دلش سنگینی می‌کرد همان حرفی که پس از کلی ادعای عاشقی گفته بود که می‌خواهد باز هم صیغه اشان تمدید شود! یعنی اینکه باز هم او اولویت دوم باشد، یعنی که او باز هم باید مخفی بماند طوری که انگار هیچ وقت نبوده است! لبهایش بیشتر کش آمدند مثل پوځند یک دلقک به دو طرف صورتش چسبیدند.

آرمان لینکش را بالا داد و در حالی که به او سلام میداد در ظرف کم راننده اش را باز کرد و از روی صندلی دسته گل بزرگی از رز های آبی که کنار هم چیده شده بودند را برداشت و مقابل آوا گرفت -تقدیم به تو مثل همین گلا هم خاصی و هم زیبا

یک نگاه به کوچه ی خلوت کرد و خدا را شکر کرد که خلوت است. بی هیچ حرفی انگار که تمایلی برای





گرفتن گل ها ندارد آن ها را از دست آرمان گرفت و داخل ماشین نشست.

آرمان هم نشست و ماشین را روشن کرد مدتی به سکوت گذاشت . حتی گاهی آرمان پیش قدم می شد و چیزی می گفت اما جواب های کوتاه و رسمی آوا باعث می شد که دیگر ادامه ندهد.

آوا سرش را به بیرون گرفته بود و سعی می کرد تا خیلی نگاهش به آرمان نیوفتد و مثلاً اینکه خیلی به این ملاقات بی میل است.

دست آرمان روی دستش نشست -قربونت اون چشمای دریائیت بشم که از وقتی سوار ماشین شدی ازم دریغشون کردی !
با این حرفش نیم نگاهی به آرمان انداخت و یک لبخند ریز گوشه ی لبش نشست اما باز هم چیزی نگفت.
با کمال بدجنسی اصلاً دلش برای آرمان نسوخت از اینکه او فکر میکرد این ملاقات برای صلح و آشتی است بی خبر از اینکه...

پارت ۳ از ۲۰

#۲۶۸





آرمان هم وقتی بی میلی آوا برای صحبت کردن را دید ترجیح داد چیزی نگوید.

پس از صرف مدت زمانی آرمان مقابل کافی شاپ ننگه داشت و اما قبل از آنکه از ماشین پیاده شود و در سمت آوا را باز کند آوا بی توجه به او از ماشین پیاده شده بود. اما با اینحال باز هم سعی نکرد به خود به قبولاند که این ملاقات یکجایش لنگ می‌زند.

همراه هم وارد کافی شد شدند و آوا مثل هر بار که وارد جایی تاریک می‌شد لا دیدن فضای خفه و نیمه تاریک کافه چهره اش در هم رفت. اصلا درک نمی‌کرد که چرا فضا هایی مثل آنجا باید تاریک می‌بود اصلا مگر تاریکی بار پیام و حرف بزنیم اینطور نیست؟

-اما من دوتا بستنی شکلاتی سفارش میدم تا این کام تلخ اول صبحیت کمی شیرین بشه نظرت چیه شانه ای بالا انداخت و گفت فرقی ندارد.

و آرمان دستش را بالا برد و به مردی که کمی با میزشان فاصله داشت اشاره کرد تا دو بستنی شکلاتی برایشان بیاورد.

و بعد دست به سینه به پشت صندلی تکیه داد و با لحن خوش برخوردی گفت

-خوب من منتظر حرفاتم عزیزم





-قرار نبود من صحبت کنم، این قرار صرفاً به درخواست تو بوده یادت رفته

دوباره با حرفش آرمان را پیش از پیش شگفت زده کرد. کمی مکث کرد و بعد آرام شروع کرد به صحبت -آم... آره خوب این قرار به درخواست من بوده...میخوام دیگه همه چیز رو فراموش کنیم و از دوباره یه زندگی نو بسازیم همون زندگی رو که قبل از محرمیتمون بارها و بارها برای هم ترسیمش کرده بودیم یادته؟

پوځند گوشه ی لب آوا نشست و با لحن مضحکی پرسید

-منظورت همون زندگیه مخفیانه ست دیگه آره؟
منتها سوالم اینجاست که نقش مونا کجای این زندگی قرار می گیره؟ نقش اول؟

از یاد آوری مونا چهره ی آرمان مکرر شد و فکرش به سمت و سوی او پرواز کرد و عذاب وجدان با چنگک های سمی اش به بیخ گلایش فشار آورد.

به سختی سبک گلایش بالا و پایین شد

-مونا اصلاً حال مساعدی نداره

-عصب کل بدنش خوابیده و مثل یه تیکه گوشت رو ویلچره نه حرف میزنه نه چیزی تنها با پلک زدنشه که





آدم میفهمه زنده اس (لبهایش لرزید و قلبش از اینهمه کثافت بودنش به جوش و خروش افتاد) سریع سر تکان داد تا افکارش را از او پرت کند و ادامه داد -قول می‌دم که تنها یه مدت کوتاه مخفی زندگی کنیم فقط ازت میخوام بهم اعتماد کنی من همه چیز رو درست میکنم

269#

وقتی آرمان گفت مونا در چه حال و روزی به سر میبرد احساس گناه کرد. یک نفر در مغزش فریاد کشید "تو مقصری تو!"

به بستنی شکلاتی که تازه مقابلش گذاشته شد نگاه انداخت و نفس، عمیقی کشید و دوباره زل زد به آرمان _قضیه دختر نبودن من چی اونم برات حل شده یا نه؟ به موضوع تغییر رویه در رفتار آرمان را دید، وقتی که قاشق بستنی را که به دهانش میبرد محکم و با حرص توی ظرف برگرداند و در حالی که سعی میکرد خود دار باشد با لحن آرام اما خشنی گفت _الان موضوع ما این قضیه نیست





اما تا جایی که من یادمه همه مشکلات ما دقیقا از همین نقطه شروع شد و باقی قضایا هم بی ربط به این نبود

این را در حالی میگفت که پایش را روی آن یکی انداخته و در حالی که به صندلی تکیه داده بود دست هایش را چفت هم کرده بود و تمام عکس العمل آرمان را یک به یک میپایید.

آرمان کلافه چنگی به موهای رو به بالا حالت داده اش کشید و سپس روی چشم ها و چانه اش دارم سعی میکنم دیگه اون موضوع رو کاملا فراموش کنم دوست داشتنت با ارزش تر از اون چیزه

270#

اینبار نتوانست خونسردی خودش را حفظ کند و خودش را جلو تر کشید و تک خنده پر حرصی زد

-واقعا جالبه ، یه ساله تموم که برام اندازه یه عمر گذشت سر همین موضوع عذابم دادی! فرق اون موقع و الان چیه چطور شد که اون موقع ها به این فکر نکردی که شاید دوست داشتتم ارزشش بیشتر باشه؟





اون موقع ها که ارزش رو یه تیکه دستمال خونی
معلوم میکرد! هه برام جالبه که مونایی رو که خودت
فتحش کردی چرا الان عین یه دستمال دور انداختیش
نکنه به خاطر اینکه به قول خودت مثل یه گوشت
افتاده رو ویلچر

>از حرف های بی شرمانه ای که به زبان میآورد عرق
سردی به تیره ی کمرش مینشست<
انقدر یک نفس حرف زده بود که حس میکرد ریه
هایش دیگر اکسیژنی برایشان نمانده .
یک نفس عمیق کشید تا تجدید قوا کند و نگاهش را
معطوف دو قوی به خون نشسته کرد.
صورتش به کبودی میزد اما همچنان سعی در کنترل
خودش داشت.

-الان وقت این حرفا نیست آوا! من دارم از آینده امون
میگم اونوقت تو همش داری اون گذشته ی لعنتی رو
شخم میزنی

حالا بهترین وقت بود برای گفتن حرف هایی که
هرچند دروغ بود و صرفا برای تلافی اما کلی در
تنهایی یک شبانه روز برایش تمرین کرده بود





-شاید اگه فقط یه ماه پیش این حرفا رو می زدی قبولت
می کردم آرمان!
یه ماه پیش هیچ چیز مثل حالا نبود
اما حالا...
نگاه آرمان رنگ تردید و تعجب به خود گرفت
-حالا چی!

-متاسفم ارمان...
من با تو اونطور که باید صادق نبودم ارمان!

#۲۷۱

چهره ی آرمان به آنی کبود شد و دوباره رگ میان
پیشانی اش باد کرد اخم هایش در هم رفت و گیج و
گنگ آوا را نگاه کرد

- تو چه مورد؟ در مورد...
عصبی نفس کلافه ای کشید و گوشه ی پوست لبش که
به دندانش آمد بود را کشید

- تو که منظورت از این نداشتن صداقت
دختر... (نگاهش را به اطراف چرخاند و با لحن آرام
تری ادامه داد) دختر نبودنت نیست آره؟





نگاه مستقیم و بی رنگ آوا و سکوتش کلافه ترش کرد با پایش روی زمین ضرب گرفت و از حرص تک خنده ای کرد

-داری بازیم میدی نه؟ میخوام مثلاً به تلافی اون روزا که قضاوتت کردم ازم زهر چشم بگیری آره؟
و بعد از سوالش بی آنکه منتظر جوابی از آوا باشد لبخند پر اضطرابی زد و در خواب خودش گفت
-آره دیگه داری اذیت میکنی تا ببینی توان تحمل چقدر بالا رفته... تا مبادا دوباره قضاوتت کنم... شوخی خیلی بدی بود آوا من که گفتم دیگه اون ادم سابق...
دست آوا به نشان سکوت بالا آمد
-من جدیم آرمان...

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد
-خواستی پیام صحبت کنیم منم ترجیح دادم تا پیام و مثل دو آدم بالغ بشینیم حرف بزنیم...
آب دهانش را قورت داد و برای دومین بار مکث کرد اما ندانست در پس آن مکث های کوتاه چه لحظات شکنجه آوری را تقدیم آرمان می کند. با اینکه از لحاظ ظاهری خیلی خونسرد بود و جدی اما وجودش از استرس و اضطراب دروغ هایی که تنها برای تلافی کردن بود داشت درونش را از هم می پاشید. می دانست





حرف هایش عاقبت خوشی ندارد اما پی این ملاقات را به تنش مالیده بود. میخواست آرمان تا عمر دارد به این روز فکر کند و تمام وجودش آتش بگیرد.

-بهبتره حالا که دیگه محرمیتمون داره تموم میشه و از هم جدا شدیم تو هم حقیقت رو بدونی

-حق... یقت چی؟ چه حقیقتی پر رنگ تر از اینکه ما همدیگه رو می‌خوایم آوا!

با آنکه چهره اش از خشم و عصبانیت سرخ شده بود و ناخواسته کلمات هم از دهانش با حرص بیرون می‌پريدند اما نگاهش رنگ باخته بود و وجودش از درون مرده بود

-من قلب و روحم رو به چهار سال پیش تنها به یه مرد باختم همون کسی که حریم زنانه ام رو قبل تو تصاحب کرده بود...

نگاهش را از آن قهوه های تلخ دزدید. به وضوح شکستن تصویر خودش را در آن طیف ها دید.

به خودش بیشتر جرات داد و ادامه حرفش را تکمیل کرد

-حالا اون برگشته ! امیر من برگشته





نفس آرمان رفت و برگشت و چند ثانیه ای مات بدون
آنکه حتی پلک بزند به نگاهش روی آوا ثابت ماند.
با ترس آب دهانش را قورت داد و پس از سکوت
کوتاهی ادامه داد

-ازت می‌خوام آروم باشی آرمان... من من دوست داشتم
حقیقت رو بهت بگم اما جز تو توی آسون روزا هیچ
کسی رو نداشتم

فکر می‌کردم اگه بفهمی دختر نیستم هم روی علاقه و
توجه ات به من تاثیری نزاره ...
صدای ویبره ی بلند گوشی اش با زنگ خور مخصوص
نوکیا ساده حواسش را پرت کرد.

گوشی را بیرون آورد تا تماس را قطع کند. مادرش
بود، اما پس از قطع تماس دوباره گوشی زنگ خورد.
کلافه جواب کوتاهی داد و گفت که بعدا زنگ میزند.

کف دستانش به عرق نشسته بود تا گوشی را توی
کیفش برگرداند جانش بالا آمد از سنگینی نگاه آرمان.
قلب پیوسته و تند به سینه ا می‌کوبید و حس می‌کرد
زیر پالتو پوستش در حال کباب شدن است. انگار که
تماس بی موقع مادرش اعتماد بنفس و قدرت کلامش
را تز او سلب کرده بود. نگاهش با ترس بالا آمد و
روی آرمان نشست که همانطور بهت زده و بی واکنش





مقابلش بدون حتی یک تکان جزئی نشسته و به او زل زده است

آب دهانش را اینبار با صدای بلند قورت داد. عاقبت این سکوت را اصلا به خیر نمی دانست.

حالا تر گفته اش و حضورش در آنجا حسابی پشیمان بود حسی به او می گفت همان لحظه بلند شود و با تمام توانش به سمت بیرون بدوود.

در حالی که هنوز هم در حسرت آنکه کاش این بازی احمقانه را راه نمی انداخت در گیر بود اما مجبور بود که گفته اش را تکمیل کند.

نتوانست مثل دقایق پیش صاف و محکم باشد و با صدای لرزانی که چند بار هم از استرس تیق زده بود گفت

-حالا اون مرد برگشته... امیر من برگشته و من دیگه نمیخوام یه لحظه رو هم بدون اون تجربه کنم
لب های آرمان به آرامی تکان خورد... از ترس آنکه مبادا در آن لحظه به او سخته ی خفیف دست داده باشد سرش را جلو تر آورد و نگران پرسید
- چی گفتی؟ آرمان...

-می...کشت

#۱۷۳





قبل از آنکه بتواند خودش را کمی عقب تر بکشد دست های آرمان بیخ گلویش چفت شدند.

دستش هایش هیستریک وار روی دست های آرمان نشست و چشم هایش از شدت فشاری که دور گلویش بود گشاد شدند

از روی میز بلندش کرد و صندلی به پشت روی زمین افتاد و کیفش که روی پایش گذاشته بود هم نیز. پاهایش از زمین فاصله گرفت و به خر خر افتاد. بیشتر تقلا کرد تا خودش را نجات دهد و در حالی که زور می زد تا انگشتان آرمان را از دور گلویش باز کند با پاهایش در هوا به او لگد پراند.

همه در کافه به راه افتاد و دو مرد برای کمک به آوا جلو آمدند. یکی بلند فریاد زد (احمد زنگ بزن پلیس)

آن یکی زور زد تا او را از دست آرمان نجات دهند. چشم هایش رو به سفیدی رفت حس می کرد دیگر خون به مغزش نمی رسد. این حالات آرمان برای ادبی نهایت آشنا و وحشتناک میبود. میدانست تا آرمان نخواهد هزار مرد هم نمیتوانند او را از دستش نجات دهند. چشمانش روی هم افتادند دیگر خودش را در





آغوش مرگ می‌دید. اما یکباره دست های آرمان از دور گلویش آزاد شد و او روی زمین افتاد. به سرعت دستش را دور گلویش گذاشت و چند نفس بلند و کش داد کشید و گلویش را ماساژ داد سینه اش خس خس می‌کرد. تا به خودش بیاید لگد محکم آرمان به قفسه ی سینه اش خورد و به عقب پر شد و سرش به صندلی پشت اصابت کرد و آخ در آلودش همراه با کمک طلب کردن به هوا کرد -نجاتم بدید...کمکم کنید

صدای آشنایی از پشت ناباور صدایش زد -آوا

اما او بی توجه به صدا درحالی که پشت چشم های آب انداخته از خفگی آرمان را تار می‌دید به او چشم دوخته بود که به زور دو مرد نگهش داشته بودند. اما صدایش برای جان بردن از آوا کافی بود فریادش کل کافه را در بر گرفته و همه دودشان تجمع کرده بودند

-میکشمت هرزه! خونت رو میریزم آوا! بخدا که خونت رو می‌ریزم

از ترس به زمین چسبید و قادر نشد تکانی بخورد





یک نفر کنارش نشست و در حالی که دستش را روی شانه اش می گذاشت ناباور و نگران صدایش زد - آوا؟

نگاهش بالا آمد و با نگاه نگران حامد تلاقی کرد. گیج از اینکه او آنجا چه می کند پلکی زد اما همان که چشم باز کرد آرمان خودش را از دست دو مرد رها کرده و به سمت حامد شیرجه زد و صدای جیغ آوا همزمان شد با مشت آرمان که به فک حامد خورد - تو همون حروم زاده ای آره! جفتون رو هم می کشم!

رقیه حیدری:

#۱۷۴

حامد که بی هوا مشت به صورتش کوبیده شد گیج از موقعیت و اتفاقی که افتاده تا به خودش بیاید آرمان او را زمین انداخته و رویش خیمه زد. و حالا مشت های محکمش را دست و دلبازانه روی صورت و بدن او فرود می آورد.

جمعیتی که دورشان را گرفته بودند با دیدن خشونت بی حد و مرز آرمان ترجیه دادند مداخله نکنند.





آوا هنوز نفس هایش خس خس داشت با اینکه تمام وجودش را ترس برداشته بود در حالی که در دل خودش را شماتت می کرد از جایش خیز برداشت تا به یاری حامد بشتابد. میترسید زیر دست های قدرتمند آرمان به خاطر دروغ او جان پس دهد دستش را روی بازوی آرمان گذاشت تا عقب بکشدش اما آرمان محکم پشت محکم به صورتش کوبید و به عقب پرت شد.

از شدت ضربه دندان نیشش لبش را شکافت. ترسیده با چهره ای درهم رفته از درد باز هم از جا بلند شد و در حالی که چند دستمال کاغذی روی روی میز فوری برمی داشت روی لبش گذاشت و دوباره به سمت آرمان رفت چند ضربه به کتف آرمان زد و با گریه نالید -ولش کن کشتیش!

آرمان با غیض به سمتش چرخید. انگار دیگر بیخیال زدن حامد شده بود اینبار به سمت آوا خیز برداشت - تو رو هم میکشم جفتون رو می کشم و همینجا چال میکنم

دستش برای سیلی زدن به آوا بالا آمد و چشم های آوا از ترس روی هم افتادند.





اما قبل از آنکه دستش روی صورت آوا فرود بیاید
توسط ماموری که همان لحظه وارد شده بود توی هوا
گرفته شد.

آرمان تا نگاهش به مامور افتاد باز هم تاثیری روی
کم خشونت کردن کارش نداشت و محکم دستش را
کشید

-ولم کن میکشمش ول کن لعنتی!
مامور با آن یکی دستش دستبند را روی دست آرمان
زد و با خشونت گفت
-غلط میکنی مگه شهر هرته

با اینکه آرمان مقاومت کرد اما زور دو مامور به زور
تحلیل رفته ی او چربید و به زور از کافه بیرون بردند
و آوا و حامد که حالا صورتش حسابی آش و لاش
شده بود هم همراهشان برای رسیدگی و تنظیم شکایت
به کلانتری رفتند

#۲۷۳

نزدیک به دو ساعت می شد که در کلانتری بودند. آوا
بی وقفه گریه می کرد و وقتی شاخ و شانه کشیدن های
آرمان و حامد را هم که میدید دیگر بدتر





می خواست مثلا دل آرمان را بچزاند اما خودش در چاهی که برای دیگری کنده بود گیر افتاده بود و جز خودش بقیه را هم به پایین کشانده بود. دقایق شنکجخ آوری بودند لحظات اول

وقتی که آرمان صدایش را در کلانتری توی سرش انداخته بود و مدام می گفت او را به خاطر خیانت می کشد.

وقتی مامور به او گفت که به خانواده اش زنگ بزند تا یکی بیاید اما مستاسل و درمانده در حالی که به غلط کردن افتاده بود. می دانست که خبر در کلانتری بودنش را به مادرش دهد دور از جانش سخته کند رضا هم که به خاطر گیر نیوفتادن خودش هم که شده از صد متری آنجا هم رد نمی شد .

بازم هم یک نام، باز هم همان تنها شماره ی ذخیره شده در گوشی اش می دانست که می تواند به فریادش برسد. اما با چه رویی میخواست به او زنگ بزند چرا همه زحماتش را به گردن او می انداخت

اصلا اگر زنگ می زد و او می گفت نه چه؟ خوب البته حق هم داشت خوبی هایش به آوا جز دردسر و زحمت به خودش چه داشت؟





وقتی شماره اش را از تلفن پاسگاه گرفت برای
هزارمین بار خودش را لعنت کرد که چرا باید تلفن
همراه او را ذخیره داشته باشد!

و وقتی صدای خسته و آرامش که انگار در خواب بود
توی گوشی پیچید و بعد آن صدای پریشان و گریان آوا
که از او کمک می طلبید را شنید تنها گفت خودش را
می رساند و قطع کرد و آوا را باز بیشتر از گذشته
مدیون خود کرد

#۲۷۴

حامد پس از تنظیم شکایتش رفته بود و حالا او
نمی دانست برای بار چندم است که به سوال سرگرد
مقابلش جواب می دهد.

- پس مدعی هستین ه همسرتون یک دفعه بدون هیچ
جر و بحثی شما رو زیر مشتمت و لگد گرفته اونهم توی
یه فضای عمومی؟

کلافه نفسی تازه کرد و زیر چشمی به آرمان که روبه
رویش نشسته و عصبی پایش را تکان می داد نگاه کرد
گفت





-همونطور که گفتم من یک سال همسر پنهانی و صیغه ای این آقا بودم و ایشون به خاطر اینکه قصد تمديد صیغه رو نداشتم...

نگاهش را بالا آورد و با تردید دوباره به آرمان نگاه کرد و ادامه داد

-واسه همین واکنش وحشی و فیزیکی نشون داد! مثل همیشه!

آرمان عصبی خندید و با پایش بیشتر روی زمین ضرب گرفت و چند بار زیر لی تکرار کرد -دروغ میگی...دروغ میگی

اما وقتی برای سومین بار تکرار کرد از کوره در رفت و بلند فریاد کشید "داری دروغ میگی لعنتی!" و همین باعث شد تا آوا از شدت ترس به صندلی بچسبد و هین بکشد.

تنها خدا را شکر کرد که دستبند به دستش است و به سرباز کنارش وصل...

وگرنه باید فاتحه ی خودش را می خواند.

هرچند دلیل این جنون زدگی آرمان تنها و تنها دروغ های از روی بی فکری و نسنجیده ی او بود

آرمان در حالی که دندان هایش را روی هم می سابید یک نگاه مکش مرگ آوا تقدیمش کرد. از همان نگاه





ها که می گفت خودت می گویی با پوستت را غلفتی
می کنم و وقتی جوابی از آوا دریافت نکرد با خشم
غرید

-چرا راستش رو نمیگی ها! چرا به سرگرد نشون
نمیدی پشت اون ظاهر معصومت چه شیطان فاسدی رو
پنهون کردی!

چرا نمیگی که وقتی با من بیشراف بودی! با کس دیگه
ای رابطه داشتی (بلند فریاد می کشد) میگی یا خودم
مجبوره کنم گره از اون زبونت باز شه!
اینبار سرگرد دخالت کرد و عصبی رو به آرمان تشر
زد

- یه بار دیگه صدات رو بالا ببری مستقیم میری
بازداشتگاه!

#۲۷۵

خدا را شکر کرد که بعد از دقایق شکنجه آور با آمدن
علی رضا و وکیل آرمان
وقتی سرگرد دوباره پرسید که شکایتی دارد یا نه تنها
به تعهد به اینکه دیگر مزاحمش نشود اکتفا کرد.





و حالا که در ماشین علی رضا نشسته بود بیش از پیش از او شرم داشت و سکوت سنگین بینشان او را تا مرز خفگی می برد.

وقتی سر کوچشان نگه داشت تا او پیاده شود. باز هم همان سکوت آزار دهنده

خیلی تلاش کرد تا زبان در دهان بچرخاند و تشکر کند اما اخم ریز میان ابروی علی رضا نطقش را کور کرد. خیلی آرام از ماشین پیاده شد و با یه ممنونم ساده و یک خداحافظی از او جدا شد.

قدم هایش را آهسته آهسته برداشت و وقتی حرکت ماشین را پشتش حس کرد دلش می خواست به سمتش بدود و برایش توضیح دهد.

تا از او عذر بخواهد و عذر بخواهد به خاطر خودش! به خاطر قضاوت های آرمان و به خاطر رفتاری که او در اولین برخوردش با خانواده اش از طرف رضا دیده بود و مطمئناً رفتار مناسب و در شان او نبود!

شاید برای اینکه او تنها دوستش بود و همیشه و همه جا هوایش را داشت برای همین آنقدر می جوشید تا قبل از آنکه پای قضاوت او به میان کشیده شود او همه چیز را مو به مو درست مثل حقیقت تحویلش دهد تا مبادا باورش از همان تنها دوستش بهم بریزد.





سرش را به نشانه تاسف برای خودش تکان داد و زیر لب به خودش رد و بی راه گفت
-واقعا که خیلی احمقی آوا خیلی بی چشم و رویی
میمردین آگه زبونت به دوتا کلمه خوب باز می شد و
ازش تشکر می کردی! برده ی بی جیره و مواجبت
نیست که انقدر نسبت بهش توقع بی جا داری!
سرش را به چپ و راست تکان داد تا از افکارش
خلاصی یابد. کلید را در قفل چرخاند و داخل شد.
بوی تریاک رضا نه تنها حیاط را بلکه حتی کوچه را
هم پر کرده بود.

لبهایش را جمع کرد و کفش هایش را کنار دیوار جفت کرد. با اینکه آرزوی مرگ برای بندگان خدا حتی بدترینشان هم گناه به حساب می آمد اما مطمئن بود که خدا خدا هم از خلقت چنین موجود بی مصرف و معتادی خجالت می کشد پس آرزو کرد تا هر چه زود تر بمیرد و او خلاص شود. همیشه موجب شرمندگیشان بود. یکبار از دهان ساره شنیده بود که از درد شکایت های همسایه ها که به بوی تریاک عاصی شده می شدند توی کوچه در نمی آمد تا مجبور به توضیح و عذر خواهی نشود. هرچند که در میانشان یکی دو نفرشان را خیلی خوب و مهربان تعریف می کرد.





وقتی داخل خانه شد با دیدن رضا که سر منقل خوابش
برده سرش را تکان داد
عمرش را چه بیهوده می‌گذراند که یا سر منقل در حال
کشیدن بوده یا در حال چرت

رقیه حیدری:

#۲۷۶

مادرش را در آشپز خانه مشغول سرخ کردن قارچ دید
و شرمنده سر تکان داد

-آخ مامان تو باز با این پا رفتی سر گاز وایسادی
آخه قربونت برم گفتم که خودم میام یه چیز سر هم
می‌کنم میخوریم.

ساره در حالی که قارچ را سرخ می‌کرد به سمت
چرخید تا خسته نباشید به او بگوید او با دیدن لب
ترکیده ی بالایش

محکم بر صورتش زد
-خدا مرگم بده چی شده

سعی کرد عادی برخورد کند و گفت در راه آمدن به
خانه پایش پیچ خریده و روی زمین افتاده بود و برای





باور پذیر تر کردنش به شوخی خنده بود و گفته بود که خدا را شکر که کسی ندیده و گرنه آبرویش میرفت.

و بعد برای آنکه حرف را عوض کند در حالی که به قارچ ناخنک میزد پرسید

- راستی زنگ زده بودی مامان کاری داشتی؟

چون داشتم مشتری راه می انداختم نتونستم جواب بدم و ساره در حالی به فکر فرو رفته برای چند لحظه ای چشمانش ستاره باران شد اما خیلی سریع فرو نشست و ستاره ها یک به یک سقوط کردند.

- آره مادر اما دیگه ول کن مهم نیست.

- چرا خوب بگو دیگه مامان

ساره در حالی که تخم مرغ ها را به قارچ اضافه می کرد شانه ای بالا انداخت و لب هایش را آویزان کرد

- هیچ مادر، این کبری خانوم که تعریفش رو می کردم

چند ماه پیش میگفت که یه آدم خیر چند وقت یه بار

چندتا اتوبوس رو با هزینه ی خودش چند روزه عازم

مشهد می کنه امروز صبح هم واسه گفتن این اومده

بود





آوا در حالی که چهره اش از قارچی که خورده بود د
هم شده بود و میل عجیبی ره تف کردنش داشت به
سختی بده بدش و با لبخند و هیجان گفت
- اینکه عالیه مامان تو چی گفتی
ساره بیشتر پیسش خوابید و شانه هایش آویزان شد.
زیر حرارت گاز را کن کرد و در ماهیتابه را گذاشت
-والا مادر تنها یه نفر جا داشت و اونم قبول نکردم
ایشالا سال بعد باهم میریم پابوسش
می دانست که حرم امام رضا

یکی از آن آرزوهای دیرینه اش بود و همیشه حسرتش
را در دل داشت. البته نه اینکه نرفته باشد نه بلکه در
زمان مجردی همراه با خانواده اش یکبار رفته بود اما
دیگر در این سال های طولانی که گذشته بود انقدر
مشغله و درد زیاد بود که نمیتوانست برود. یا اگر هم
مشغله ای بود پول نبود
یا پول بود و دلخوشی نبود!
حالا واقعی خیلی بی انصافی بود که مادرش به خاطر
او از این آرزوی دیرینه اش دست بردارد





اخم هایش نمایشی در هم داد و لب ساره را کشید.
_آخه قربونت برم من مگه بچه ام که دلنگرانیت
باشم ! حالا کو تا وقتی که بخوایم همت کنیم باهم بریم
الان که امام رضا طلبیدت باید بری مامان برو ازش
بخواه که من رو هم دعوت کنه خدا رو چه دیدی شاید
طولی نکشید و یه بار هم با من رفتی...
ساره در حالی که توی فکر رفته بود به نشان منفی
سر تکان داد

_برم شما دوتا رو باهم تنها بزارم تا عین موش و
گربه بهم بپرین و واسه هم پنجول بکشین!
_دستت درد نکنه دیگه مامان گربه هم شدیم ! تو که
میدونی اگه اون کاریم نداشته باشه منم باهاش کاری
ندارم...
لب هایش را محکم روی هم فشار داد تا کلمه ای دیگر
از رضا نگوید

هرچند تنها شدن با رضا برایش مثل زهر هلاهی می
مانست که هر روز و هر لحظه سر بکشد اما اگر این
میتوانست به خوشحالی لحظه ای مادرش بیانجامد با
تمام وجود از آن استقبال میکرد و با آغوش باز به
سمتش می شتافت رو به مادرش که خم شده و داشت
از کابینت پیش دستی در میاورد کرد و پرسید





راستی گفתי زمان حرکت کاروانشون کیه
ساره دوباره با هیجان به سمتش چرخید و گفت
سه شنبه هفته ی بعد مادر (بعد از مکتی کوتاه) من که
اصلا راجب حرکتش بهت نگفته بودم!
آوا با لبخند به سمتش رفت و ساره را در آغوش کشید
- بهت قول میدم که کوچک ترین بحثی با رضا نکنم
مامان توهم همین حالا برو تا جای اون یه نفر پر
نشده سمت رو بنویس بخدا این بهترین موقعیته پنج
شنبه هم که دیگه گچ پات باز میشه جان آوا الکی رد
نکن و خودت رو مدیون نفست نکن!
از نگاه ساره که بی هدف به قسمتی از آشپزخانه زل
زده بود میشد فهمید که خودش نیز دارد به این
موضوع فکر می کند.

یک روز بعد مغازه ستاره شهر

کلافه از نگاه زوم شده ی، حامد رویش پالتو را همراه
با بافتی که مشتری انتخاب کرده بود را در پلاستیک
جای داد و پس از کشیدن کارت پلاستیک را با
خوشرویی به مشتری تحویل داد.





مغازه به دلیل نزدیک شدن به یلدا امروز غلغله بود.
به بهانه کمک به بیتا خواست از پشت، میز صندوق
بیرون بیاید که حامد پرسید

کجا میری

لبخند مصلحتی زد و به غزل اشاره کرد
برم کمی کمکش باشم دست تنهاس.

حامد در حالی که بیشتر به صندلی اشتباه میداد
خمیازه ای کشید و از درد استخوان فکش چهره اش
در هم شد

اون خودش تنهایی از پیش بر میاد همینجا توی
صندوق وایسا

اما خوب شما اینجا هستین

غزل هم اونجاس چه فرقی داره! دوست دارم امروز
فروشنده ام توی قسمت صندوق وایسه عیب داره؟

#۲۷۸

زیر لب با صدایی خفه گفت
- نه!

و اخم هایش را در هم برد. امروز بعد از کلی کلنجار
رفتن بر سر آنکه به مغازه بیاید یا نه





بلاخره تصمیمش بر آمدن شد. هرچه باشد نزدیک به دو هفته در آنجا کار کرده بود و اگر قرار بود اخراج هم شود باید حق مزد این روزها را دریافت می کرد یا نه؟

حس می کرد با آمدنش یک دعوای لفظی حسابی حامد با او بکند و در آخر با تیپا از مغازه اش بیرون پرتش کند

اما او نه تنها این کار را نکرده بود بلکه در جواب سوال غزل که با دیدن چهره ی کوفته و کمی ورم کرده حامد پرسیده بود چه بلایی به سرش آمده است و او با کمال اعتماد به نفس سینه جلو داده و گفته بود. با یک گاو نفهم گلاویز شده است

و بعد یک نگاه به سوی آوا کرده و یک لبخند مکش مرگ تحویلش داده بود و از همان موقع تا اکنون که ساعت ۱۰ شب را نشان میداد نگاه عجیب و غریبش روی آوا همچنان زوم مانده بود و آوا با تمام بی حوصلگی و کلافگی خودش را به کوچه علی چپ زده بود که مثلاً متوجه این نگاه های معنی دار نشده اما کلافگی اش نفسش را تنگ می کرد و دوست داشت حق به جانب و با عصبانیت به سمتش برگردد و بگوید





به چه دلیلی یا به چه حقی به او اینطور زل زده و چیزی نمیگوید.

با ویره ی گوشی اش، که روی میز بود نفس راحت کشید و خودش را از کنار حامد بودن خلاص کرد. تماس از طرف مادرش بود و نگران اینکه چرا دیر کرده است و او هم خیالش را راحت کرد که هنوز مغازه شلوغ است و تا نیم ساعت دیگر خودش را می رساند و دیگر هم کنار حامد بر نگشت ساعت یازده بود که حامد بالاخره رضایت داد تا کرکره مغازه را پایین بکشند و او بعد از یک روز نفس گیر برای پشت سر گذاشتن آن نفس آسوده ای کشید. غزل که خانه اش همان الغدیر بود و نهایتاً دو دقیقه دیگر خانه بود اما او باید حداقل یک ربع پیاده روی و تند میکرد تا به خانه برسد. اما خدا را شکر م که بر خلاف سلطان آباد اینجا شهر آرام و کوچکی بود و مردمشان هم خیلی اهل مزاحمت خیابانی و شبانه برای دیگری نبودند.

خدا حافظی معمولی با هر دویشان کرد و راهش را توی پیاده رو گرفت تا برود اما صدای حامد مانع شد _اوا یه لحظه صبر می کنی





279#

چشمانش را روی هم فشار داد و دماغش چین برداشت. از صبح نگاه زوم و آزار دهنده اش کم بود حالا این وقت شب جه از جانش می‌خواست که نمی گذاشت برود

بی حوصله و سرد به سمتش چرخید و پرسید
-بفرمایید کارم داشتین؟

غزل که با کنجکاوی نگاهشان می‌کرد با حرف حامد که با لبخند به او شب بخیر می‌گفت خیلی محترمانه به او فهماند که هیچ نیازی به حضور او نیست و او به اجبار با یک خداحافظی دلخورانه از کنارشان گذشت. آوا در حالی که به مسیر رفتن او نگاه می‌کرد نگاهش را به سمت حامد سوق داد

-اگر میشه کارتون رو بگین من عجله دارم دیر شده حامد در حالی که با دستش پشت سرش را می‌خاراند به ماشین دویست و شش سفیدش اشاره کرد و گفت
-خودم می‌رسونمت

-مسیرم دور نیست خودم میرم!

دوباره نگاه زوم شده حامد که بی هیچ حرفی به او چشم دوخته بود عصبی اش کرد و بدون آنکه کلماتش را سبک سنگین کند بی حوصله و طلبکار گفت





ببیند آقا حامد آگه شما میخواین که من ازتون به
خاطر گناه و اشتباه یه نفر دیگه عذر خواهی کنم باید
بگم واقعا شرمندتونم و این کارو هم نمیکنم! اما ازتون
تشکر می کنم که به خاطر من جلو اومدید!
یک نفس عمیق کشید بالاخره خودش را خلاص کرده
بود حالا به ادامه ی جمله اش با ارامش افزود
- فکر کنم از صبح قصد گفتن همچنین چیزی رو
داشتین!

نه به هیچ وجه! اون مردیکه رو که قانون خودش
ادبش میکنه چند روز تو هلفدونی بمونه و دیه غلطی
که کرده رو بده حالش جا میاد! قصدم از رسوندت اینه
که خیابونا خیلی خلوته هوا هم که حسابی سوز داره
لیاست هم خیل مناسب نیست
و همزمان در طرف کمک راننده را باز کرد.

نیشخند ریزی کنار لب آوا نشست
میخواست بگوید خبر نداری که آرمان همان روز با
یک وثیقه آزاد شده دیه ی دو مشت نا قابل برای امثا
آرمان پول خرد ته جیبشان است . اما چیزی نگفت و
وقتی حامد برای دومین بار به او گفت سوار شود در
حالی که انتظار نداشت در قبال حرف های عصبی او





حامد آنطور خوش برخورد باشد و هم از اینکه هوا به قول او به شدت سرد بود و او در آن هوای سرد جز یک بافت ریز تنش نبود

با اکراه به سمت ماشین رفت و سوار شد. انا تهش دلش بر این باور بود که او اصلاً قابلیت نه گفتن را ندارد و این یکی از بزرگ ترین نقطه ضعف هایش بود در دلش گفت

-مگه چقدر میخواد طول بکشه آخر آخرش پنج دقیقه بیشتر که نمیشد.

بعدشم اون صاحبکارته و مطمئنه وقتی حامد هم سوار ماشین شد نفس عمیقی کشید و در جواب سوال او که ادرس را می پرسید آدرس را داد و سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست

280#

هنوز مدتی نگذشته بود که حامد پرسید -خیلی عذر میخوام که اینو می پرسم . اون دیوونه واقعا شوهرت بود؟

اخم هایش بیشتر در هم رفت ؛ درست بود که دیگر همسرش نبود...درست بود که او در حقش خیلی بدی کرده بود اما حامد اجازه نداشت مقابلش او را دیوانه





بخواند! او هرگز اجازه نداشت! اما می‌خواست چه کار
از او حمایت کند!

هنوز هم جای زخمش درد میکرد هنوز...

بی ادبی بود که جوابی ندهد و از این رو گفت

-همسر سابقم بود! به تفاهم نرسیدیم و جدا شدیم

-آهان که اینطور پس شما

-این کوچه بابد بپیچد

حرف حامد را قطع کرد و خیلی صریح این را گفت. به

هیچ وجه دلش هم کلامی بیشتر با او را نمیخواست

از طرفی هم دوست نداشت ادرس خانه اش را بداند از

این رو گفت

-همینجا نگه دارین لطفا

حامد سریع سرعت ماشین را کم کرد و در حالی که به

بیرون سرک می‌کشید پرسید

-اینجاست؟

-نه کمی جلوتره! اما اینجا پیاده شدنم بهتره درست

نیست برای همسایه ها سوتفاهم بشه!

با حرفش جا برای اصرار حامد را بست و کمی ایستاد

تا ماشین حامد از دیدش دور شد و بعد داخل پس کوچه

ی میانبری که به کوچه شان منتهی میشد وارد شد.





تمام تنش خسته و کوفته بود و دلش یه خواب دنج و طولانی می‌خواست. چند روزی میشد که این حالات کوفتگی و خستگی همراهش بود و دلش را این می‌دانست که به خاطر فکر مشغولی و کار زیاد این طور است.

وقتی داخل خانه شد یک سلام کوتاه داد و گفت که خسته است و می‌خواهد بخوابد. اما صدای محنوس رضا مجبورش کرد که بایستد و ره سمتش برگردد.
-علیک سلام آوا خانوم!

رسیدن بخیر!

با لحنی خشن و طلب کار این را گفت یعنی اینکه فهمیدم که اصلاً مرا ادم حساب نمی‌کنید
به سختی گردنش را به سمتش چرخاند. انگار که اعضای بدنش یه هیچ وجه از او تبعیت نمی‌کردند! با غیض در حالی که نگاه نگران مادرش را روی خودش حس میکرد سلام خفه ای داد و به این فکر کرد که چه عجب برای یکبار هم که شده بساط مقابله نیست
-ما یه قراری باه...م داشتیم آوا خانوم یادته؟

چشم هایش را ریز کرد و به این فکر کرد که او و رضا چه قراری میتوانند باهم داشته باشند اما رضا خیلی





منتظرش نگذاشت و با همان صدای خمارش که یک
حالتی بین نئشگی و چرت داشت گفت
-قرارمون این بود که نصف حقوقت رو بدی من واسه
خرج خونه بابا... (آروق زد) جان
روی دماغش چین افتاد و توی دلش گفت
مرده شورت رو ببرن پس بگو پول موادت تموم شده!

#۲۸۱

نفس عمیقی کشید تا خون سردی اش را حفظ کند
نمی خواست مادرش را ناراحت کند، همینطورش هم
برای رفتن به سفر مشهدش قسم خورده بود که اگر
دهان به دهان رضا بگذارد غیر ممکن است برود و او
را به دست رضایی دهد که تشنه به خونش است.
به لب هایش به سختی کمی کش داد تا شبیه به یک
لبخند مضحک شود و کلمات از میان دندان هایش
بیرون پریدند

-بزار یه ماه بشه چشم! حق شما هم محفوظه!
با اینکه خیلی دلش می خواست تا به او به توپد و
بگوید حواصش به تراول هایی که روز به روز از
کیفش کم می شود هست اما شیطان را لعنت کرد. نه
تنها به خاطر مادر کوتاه آمد بلکه جانش هم خسته تر





از آن بود که بخواهد به دست رضا هم یک دست مشت و مال شود.

رضا دیگر چیزی نگفت و او همانطور که به اتاق می‌رفت به این فکر کرد که بعد از گذشت این یک سال چه جسارتی که پیدا نکرده بود و چه راحت رو در روی رضایی که هیچ چیزی جز بساط مواد و دست بزن حالیش نبود، می‌ایستاد و با آنکه از نیتجه ی حرف هایش آگاه بود اما با رف هایش مثل سیلی او را سرخ می‌کرد. اویی را که قبل از این یک سال بعد از کتک هایی که می‌خورد حتی جرات نداشت سر بالا بیاورد و بگوید چرا می‌زنی!

صبح به سختی از خواب برخواست و انقدر در جایش پهلو به پهلو شد که آخر سر با ادا ی مادرش که می‌گفت ساعت یازده است و نمی‌خواهد به مغازه برود؟ سیخ از جا بلند شد و به سرعت آماده شد دیگر نهایت نهایتش فکر می‌کرد ساعت ده باشد نه بیشتر. وقتی که شالش را مرتب می‌کرد با دیدن کنار کمد که روی دیوار چسبیده بود آه از نهادش در آمد امروز باید همراه مادرش می‌رفت تا گچ پایش را باز کند.





نفس پر حرصی کشید و در حالی که دو تاول از یفش بر میداشت در دستش مچاله کرد.
سارده در آشپزخانه استکان ی شست و رضا همانطور که در جایش دراز کشیده بود. در شبکه سه به برنامه ی که درباره مواد ضبط شده بود نگاه می کرد. پوځند گوشه لبش نشست و به این فکر کزد که چقدر هم به درد او می خورد!
سریع خود را به آشپزخانه رساند

#۲۸۲

تراول های مچاله شده دستش را خیلی نامحسوس در دست مادر گذاشت و آن را فشرد و با چشم و ابرو به او اشاره کرد که اصلا چیزی نگوید و سپس کمی بلند طوری که رضا نسز بشنود گفت
-مامان امروز نوبت دکتر داشتیا حتما برو که ایشالا گچ پات رو باز کنن... دکترت هم خدا رو شکر مرد خوبیه کارت شناسایی من رو بهش گرو بده بهش بگو دخترم این هفته حقوق می گیره و میاد تسویه میکنه
ساره با شرمندگی به او زل زد و با زبان چشمی به او فهماند که خودش مقداری پول دارد فعلا





و او هم با همان زبان بی زبانی که تنها خودشان قادر به فهمش بودند اشتبه کرد که اشکالی ندارد و مال خودش...

و از خانه خارج شد.

امروز برف نسبتاً ریزی باریده بود و همان مقدار کم هم از سوز هوا کم کرده بود.

انقدر سریع با قدم های بلند مسافت خانه تا مغازه را طی کرد که زانوهایش حسابی به ذق ذق افتاده بودند. برای اولین در آن چند هفته ای که کار می کرد غزل حضور نداشت و حامد مثل دیروز زود آمده بود یا دیدنش تحویل گرمی از او گرفت و از او خواست تا به سمتش برود.

-به به آوا خانوم ساعت خواب، پس تو کجا بودی تا الان عزیزم... بیا اینجا که خوب موقعی اومدی

سلام حامد را پاسخ داد و در حالی که نگاهش می کرد که با شگفتی به تک رگال انتهای سالن چشم دوخته بود به سمتش رفت. وقتی مقابلش قرار گرفت حامد با چشم های خندان به رگال اشاره کرد.
-چطوره





نگاهش به سمت رگال کشیده شد که کت های خز دار
در آن چیده شده بود
-بلاخره این کار ترکمون از راه رسید. هرچند اینا
مزونی ان اما مشتری های خاصمون مطمئن نه بهش
نمیارن
و بعد از داخل رگال یک رنگ سفید جدا کرد و به سمت
آوا گرفت
-برو زود بپوش ببینمش مطمئنم توی تن تو یه
شاهکار بی نظیر میشه

انقدر یک دفعه ای و پیش بینی نشده لباس را توی
بغلش انداخت که چاره ای جز قبول کردنش نداشت.
به سمت اتاق پرو رفت. قبل از آنکه بپوشد نگاهی به
قیمتی که حامد رویش آویزان کرده بود انداخت
ششصد هزار تومن! در حالی که در دلش به حامد
احمق می گفت به این فکر کزد که در منطقه ی کوچک
و شهرستانی مثل انجاچه کسی می آید که کت به آن
گرانی بگیرد.
تقی به در خورد.
-پوشیدی عزیزم؟





چهره اش در هم جمع شد و کت را از روی همان پالتوی روی تنش پوشید. چقدر که این عزیزم گفتن هایش روی عصابش بود.

بی آنکه نگاهی حتی به آینه بیندازد در را باز کرد و حامد مثل کسی که مات و مبهوت مانده باشد بی آنکه پلک بزند به او چشم دوخت و مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد گفت
-محشر شدی دختر محشر...

بی حوصله به سمت آینه چرخید تا خود را ببیند.
حامد بیشتر به در چسبید و خودش را کمی جلوتر کشید
-خوشت اومده ازش؟

بی میل تنها برای آنکه جوابی داده باشد گفت
خوب است اما هیچ هم خوب نبود! شاید تنها پوشیدنش زیباییش را در تن نشان می داد اما آنطور از روی پالتو خیل هم مضحک شده بود
-مال تو

نگاهش از درون آینه به حامد افتاد که لبخند عمیقی روی لبش بود و به او نگاه می کرد

#۲۸۳





اخم هایش در هم رفت؛ چه لزومی داشت کتی که حتی قیمتش از حقوق ماهیانه او بیشتر است را به او بدهد! تقصیر خودش هم بود اگر بار اول در رودربایستی قرار نمی‌گرفت و صرفاً برای جلب مشتری هدیه قبلی را قبول نمی‌کرد حالا او هم به خودش اجازه نمی‌داد با آن چشم‌های دریده او را در لباس‌های مغازه اش کندوکاو کند و مثل عروسک‌های خمیه شب بازی تکان تکانش دهد. حس مر وز و بدی به دلش چنگ می‌انداخت و می‌گفت حامد از آن روزی که فهمیده او صیغه‌ی آرمان بوده رفتارش از قبل گرم‌تر و خودمانی‌تر شده بود. حس می‌کرد این فاصله‌ی خیلی نزدیک که حامد تا نصفش در اتاق پر اس به او حالتدر خفگی می‌دهد انگار حامد یکجا اکسیژن آنجا را بلعیده باشد. کت را سریع از تنش در آورد و به سمتش گرفت - ممنونم من هدیه نمی‌خوام "نمی‌خوام را خیلی صریح و محکم گفت اما حامد بیشتر اصرار ورزید - هدیه کجا بود دختر، میپوشی تو مغازه مانور می‌دی و کلی مشتری جذب می‌کنی از این بهتر چی برای من! چینی روی دماغش نشست و دندان هایش محکم روی هم سفت شدند.





-من مانکن شما نیستم آقا حامد! بگیرین لطفا...لطفا
حالا هم برین کنار میخوام پیام بیرون!
هنگام ادای این جملات نفس نفس میزد و چهره اش
سرخ شده بود. اصلا اگر او میخواست فروشنده اش
لباس های مغازه اش را بپوشد و داخل مغازه مانور
دهد چرا این لطفش شامل حال غزل نمیشد او که از
لحاظ جذب مشتری از او بهتر و عالی تر بود
-سلام

به صدای سلام دادن بلند و رسای غزل که تازه داخل
مغازه شده بود حامد که نصف تقریبا داخل پرو بود
بیرون آمد و پشت بند آن آوا
غزل که گمان می کرد حامد در حال تعمیر ال ای دی
مهتابی اتاق پرو است با دیدن آوا و پوست سرخ شده
اش
نگاه مشکوکش بی آنکه هیچ حرفی بزند به آنها زوم
شد
لحظه ای از سرش گذشت یعنی داشتند چه می کردند
آنها هر دو داخل اتاق پرو؟

رقیه حیدری:

#۲۸۴





امدن چند مشتری به داخل مغازه حواسشان را پرت کرد. اما غزل فراموش نکرد و پرس و جو و کنجکاوی اش را گذاشت برای بعد.

حامد زود تر از آنها از مغازه رفت و به غزل سپرد که مبادا مثل صبح دیر کند و حتتا مغازه را سر موقع باز کند چون او نمی آید. همین که حامد پایش را بیرون گذاشت غزل به سمت آوا با هیجان یورش برد -تعریف کن ببینم...

آوا با اینکه می دانست هدف او چیست اما به قول معروف خودش را زد به کوچه علی چپ -چی رو تعریف کنم؟ منظورت چیه...

به شانه ی آوا زد و چشم هایش را برای او لوچ کرد -همینکه جدیداً با حامد وارد فاز احساسی شدی و چیزی به من نگفتی بدجنس جان!

چشم هایش از شدت حیرت درشت شدت و سرش را به چپ و راست تکان داد

نه نه اشتباه نکن بین ما هیچ چیزی نیست

غزل که هنوز حرفش را باور نکرده بود شانه ای بالا انداخت و گوشی اش را در جیب پالتویش گذاشت





-چقدر هم من باور کردم! اما چون دوستیم باهم بهت
میگم... حامد شاید خیلی قشنگ حرف بزنه و دلبری
کنه اما همون قدر هم موذی و آب زیره کاهه
و بعد خودش از حرفی که زد خندید و بعد

کمی بعد خودش را جمع و جور کرد و آرام گفت
-بابا لعنتی زن داره بهت نگفته نه؟!

رقیه حیدری:

#۲۸۵

اخم هایش در هم رفت و با غیض کیف را از روی میز
برداشت

-خوب زن داشته باشه این موضوع به من چه ربطی
داره؟

عصبانیت یکباره اش غزل را به لکنت انداخت
-خوب... خوب دیشب که باهم... بودید و امروز هم تو
اتاق پرو که بودین... فکر کردم که...

-اشتباه فکر کردی! سعی کن دیگه این فکر های
مسموم رو به سرت راه ندی!

جمله اش را برید و بعد از گفتن این حرف از مغازه
بیرون آمد.





برف بی وقفه از صبح می‌بارید اما نه به ملایمت صبح بلکه با سوز بیشتر و شدید تر. روی زمین راحت پنج سانتی برف نشسته بود.

تمام توانش را به پاهایش ریخت و با سرعت بیشتری مسیر خانه را در پیش گرفت.

وقتی کلید را در کر خانه انداخت به سختی با انگشتان یخ زده اش کلید را در قفل چرخاند.

احساس می‌کرد تمام وجودش یخ بسته است.

رضا در خانه نبود و همین که داخل شد با آنکه برف های تنش را قبل از داخل شدن حسابی تکانده بود اما باز هم برف روی تنش مانده بود.

با دیدن پای از گچ باز شده ی مادرش لبخند به معنای واقعی روی لبش نشست .

دستان یخ زده اش را روی بخاری پر شعله اشان گرفت و گفت

-به به مامان خانوم ،بلاخره از اون گچ لعنتی خلاص شدی

ساره در حالی که فرزند می رفت آشپزخانه یک چای داغ و خوشرنگ برای آوا ریخت و به سمتش آمد.





-آره مادر خدا رو شکر...و بعد در حلی که چای را
مقابلش می گذاشت به لباس هایش اصراره کرد و تندی
گفت

-درشون بیار همشون خیسه الان خدایی نکرده سینه
پهلو میکنی

با زنگ خوردن در خانه نگاه جفتشان به سوی حیاط
کشیده شد

-منتظر کسی بودی مامان ؟ رضا هیچ وقت اینجوری
زنگ نمیزنه

راست هم میگفت رضا عادت داشت دشتش را روی
زنگ فشار دهد و تا در را باز نکنی بر ندارد.
-احتمالا مامور گاز و برقی چیزیه اونا همیشه هم در
رو میزنن و هم زنگ رو
در حالی که از کنار در چادرش را بر می داشت کمی
رنگ به رنگ شد و گفت

-ایشالا که مامور برق نباشه ، بدهی داریم و می ترسم
بیان قطع کنن

در حالی که بلند میپرسید کیه به سمت حیاط رفت و
کمی بعد در حالی که چهره اش سوالی بود برگشت و
گفت





-آوا جان مادر ، از اراده ی پسته ! یه بسته برات
آوردن تو چیزی سفارش داده بودی
چهره ی آوا هم در هم رفت
-نه، مگه چی آورده
ساره شانه بالا انداخت
-نمیدونم تاکید کرد که بسته رو باید به خودت تحویل
بده

#۲۸۶

شالش را که روی شانه هایش افتاده بود را دوباره
روی سر گذاشت و گیج و سردرگم به سمت در رفت و
چندی بعد با یک پاکت کاهی رنگ برگشت.
نه نام و نشانی رویش بود نه آدرسی تا حدسی بزند.
ساره نیز با کنجکاوی به او و پاکت در دستش نگاه
می کرد.

خودش نیز خیلی مشتاق بود و از این رو سر پاکت را
پاره کرد و از داخل یک پاکت نامه و چندین و چند
سفته که نام رضا رویش بود بیرون در آورد و دیدن
سفته ها بیشتر گیجش کرد.





از این رو نامه را باز کرد. با دیدن دست خط آرمان دلش پیچ خورد و پاهایش سست شد و آرام بر زمین نشست.

دست هایش لرز گرفته بود و جشمانش بر ردی کلمه به کلمه اش می رقصید و قلبش چنان با هیجان به سینه اش می کوبید که انگار اتفاق شگرفی افتاده باشد چند نفس عمیق و پی در پی کشید تا بتواند هیجاناتش را کنترل کند و به ساره که می پرسید نامه از کیست بلند گفت آرمان است و شروع کرد به خواندن نامه " اول هر نامه شاید ادب حکم کنه که سلام پای برگه باشه... اما واسه تویی که انقدر نامرد بودی شاید همین نامه هم حروم باشه!

نمیدونم قصد و هدفم از اینکار چیه چرا سفته هایی که رضا پای قمار باختہ بود و من جمعه شون کردم رو بهت میخوام بفرستم.

شاید واسه اینکه بهت ثابت بشه بر خلاف تویی که همه ی کادات با نقشه بود و دروغ... انقدر که اسم زن بودن رو لکه دار کردی!

من خواستم نشون بدم انقدر مرد هستم که حتی با همه ی بدی هات باز هم به فکرتم باشم!





تموم اون روزایی که تو از خانواده ات دور بودی و بی
خبر من حواسم بهشون بوده
انقدر زیاد که سفته هایی که رضا از روی سرخوشی
باخته بود رو بخرم تا مبادا با زندان رفتنش ضربه ای
به مادرت بخوره!
یه نگاه به قیمت های روش بنداز، هه دقیقا همون قدر
که از من به خاطر تو چاپیده بود!
اینجاست که میگن باد آورده رو باد میبره! همیشه فکر
می کردم یه روزی ایما به درد بخوره
دروغ چرا امروز وقتی داشتم نگاهشون می کردم میل
عجیبی به اجرا گذاشتنش داشتم اما نمیدونم چرا یهو
ترجیح دادم به تو بفرستم!
شاید واسه اینکه نشون بدم باز هم با تموم بدی هات
مردونگی تو وجودم باقی مونده ازت در مقابل اون
زالوی کثیف حمایت کنم، هرچند که تو هم به همون
اندازه کثیف و پستی
اما حداقل با وجود اینا میتونی پیش رضا یه برگ برنده
داشته باشی تا دستش روت بلند نشه
هه عجیبه ی با همه ی بدی هات باز هم به فکرتم نه؟
این آخرین ارتباط ما با هم بود و از اینجا به بعد واسه
همیشه راهمون از هم جدا می شه!





امید وارم که دیگه هیچ وقت نبینمت
آرمان.

#۲۸۷

مادرش که به سمتش آمد سریع نامه را در دستش
مچاله کرد و دستی یه پای چشم های نم دارش کشید
-سفته های رضاس! پای قمار باختہ بودتشون! آرم...ان
از گفتن اسمش دوباره قلبش به سوگی حزن انگیز
نشست.

-اون همش رو جمع کرده بود مامان تا از رضا کسی
نتونه شکایت کنه...

لب هایش لرزید و نفهمید که کی چشمانش به اشک
نشست و کی ساره پیشش آمد
که حالا در آغوشش آنطور فرو رفته و های های گریه
می کرد.

دو طت داشا فریاد بزند و از احساسات زنده زنده
مدفون شده اش بگوید اما چاره چه بود چیزی بود که
خود انتخاب کرده است و راید پای انتخابش هم میماند.
جداییشان به نفع همه بود به نفع همه...

چند روز بعد





روزها در پی هم می‌گذشتند، روز هایی که او با یک هویت جدید به سر میبرد؛ "مطلقه"!
 نامی که هر که میشنید نگاهش و خلق و خوی اش به او تغییر میکرد. و یکی از همان ها یکی مثل حامد!
 از یاد آوری نامش خودکار را در دستش فشرد و محکم روی مجله ی کاریابی انداخت.
 غزل در مورد شیطننت حامد درست حدس زده بود الحق که دختر زرنگی بود

همین دو روز پیش بود که با شنیدن پیشنهاد بی شرمانه حامد یک سیلی محکم نوش صورت سه تیغ و نافرمانش کرده و از مغازه اش به قصد همیشگی بیرون زد.

چقدر که آن روز از روی بیچارگی در آن برف و بوران در پارک گریه نکرده بود.

هنوز هم صدای حامد توی گوش هایش زنگ میخورد -یه مدته که توجهم بهت جلب شده آوا ! اونقدر زیاد که به عشق تو منی که هفته به هفته به مغازه سر نمی زدم اینجور سر از پا ناشناخته میام و انتظار دوباره دیدنت رو میکشم





دوست دارم بیشتر بشناسمت آوا... اما میخوام تو هم از من بدونی...

نمیدونم غزل بهت گفته یا نه... البته مطمئنم که گفته من زن دارم اما هیچی اونجور که نشون داده میشه نیست

من و اون داریم از هم جدا میشیم چون نمیتوبیم و لاهم تفاهم نداریم حتی دریغ از یکم علاقه!

اما نمی تونم از دستت بدم آوا
دوست دارم زود تر از اونکه کادای طلاقم انجام یشه باهم باشیم
مثلا... مثلاً یه مدت صیغه کنیم
نظر تو چیه؟

#۲۸۸

ای کاش علاوه بر آن سیلی یک تف هم بر رویش می انداخت. "مردیکه ی هیز" در حالی که این کلمه را زیر لب می گفت ؛ مجله ی کاریابی را بست.

حتی دریغ از یک کار درست و حسابی که بتواند پیدا کند. حیف امروز نمی توانست و مادرش عازم مشهد بود اما از فردا باید حسابی دنبال کار می گشت تا با





خانه ماندن بیشترش آنقدر رضا خودش را در شیشه نکند. خسته پس از کلی جستجو و زنگ زدن ، کش و قوسی به بدنش داد و دوباره از درد سفتی و متورم شدن سینه هایش که به خاطر نفس عمیقی که کشیده بود شروع شد، چهره اش در هم رفت. چند روزی میشد که با این درد دست و پنجه نرم می کرد و حالا کمی ترس برش داشته بود که این درد یک دفعه از کجا شروع شده و چرا پایان نمی یابد؟ زیر زبان زمزمه کرد " تو چند روز آینده حتما باید برم دکتر!"

خسته و کوفته سر بلند کرد و با دیدن چمدان بسته ی مادرش که کنار در بود، انگار که تازه یادش آمده باشد که قرار است امروز از مادرش جدا شود؛ چشمانش پر آب شدند.. از همین حالا تا چهار روز دیگر ، دلش برای مادرش و دلتنگی های پس از آن خون می شد و وسط آن همه دل خونی ها دست و پنجه نرم کردن با نیش و کنایه های رضا نیز به کنار و میدانست که از همین حالا باید صبر ایوب پیشه کند.

به یاد حرف دیروز مادرش افتاد که اعتراف کرده بود که بین خودش و خدایش نذر کرده بود که هرچه به صلاح اوست اتفاق بیوفتد آن وقت او برای جبران به پابوس امام رضا خواهد رفت و حالا قربان خدایش





می رفت که آنقدر بزرگ و سخاوتمند است زیرا هم مشکل آوا را جل کرده بود و هم سفر زیارتی او را. دستی به زیر چشمانش که شب‌نم های اشک خیس کرده بودند کشید و از جا برخاست. بهتر بود به مادرش کمی کمک کند.

از اتاق که بیرون آمد خواست همان آرام و بی صدا به سمت آشپزخانه برود و توجه ای به رضا نشان ندهد تا مبادا در دام غر زدن ها و کنایه هایش بی افتد اما رضا گیرش انداخت.

-امروز رو هم که نرفتی سرکار! هیچ معلومه چه غلطی میکنی دختر!

لبهایش لرزید و دست هایش در هم مشت شد. با تمام وجودش دعا کرد که خدا هیچ کسی را به منت دیگری واگذار نکند.

-فروش مغازه اش کم شده و دیگه دوتا فروشنده نمی‌خواد... از فردا میرم دنبال کار اما رضا طلب کار گقت

-پس دستمزد این چند هفته ای که پیشش کار کردی چی میشه! هیچ میدونی صاحب خونه از وقتی فهمیده یک نفر جز من و ساره هم تو این خرابه زندگی می‌کنه چقدر روی اجاره کشیده! همین امروز برو تسویه کن





بیار اون پولی که جرفش رو زدیم رو بده تا ببرم بدم بهش!

بی هیچ حرفی چند ثانیه ای به رضا زل زد و بعد دوباره راهی اتفاق شد.

در حالی که در دلش با تمام وجودش خواهان مرگش بود همان چند تراول باقی مانده اش که هر روز کم و کمتر شده بود و حالا تنها دویست هزار تومنش مانده بود را برداشت و آورد گذاشت مقابلش -این هم سهم من از این ماه!

#۲۸۹

همین که پول را جلوییش گذاشت چشمان رضا ستاره باران شد. می دانست که همه اش را یک شبه دود خواهد کرد. اما حداقل چند روزی فشارش روی خرخره ی زندگی آوا کم می شد.

خیلی سریع از زمین بر خواست و در حالی که می رفت تا شلوار و پیراهنش را بپوشد بلند گفت -من میرم بیرون یکم دیگه میام!

بوی پیاز داغ آشپزخانه را پر کرده بود. چهره اش در هم شد و در حالی که روی دماغش چین های ریز افتاده بود غر زد





-وای مامان اخه این چه عادتیهِ تو داری پیاز رو سرخ
میکنی میزاری تو فیریزر و بعد استفاده می‌کنی! بخدا
بوی گندش خونه رو برداشت!

-وا حرفا میزنیا مادر فرقت چیه؟ یه بار زیاد گرفته
بودم فیریز کردم دیگه تموم شد این آخرین بسته اس
همین که ساره مرغ ها را همراه با یک قاشق رب و آب
بهقابلمه اضافه کرد آوا از پشت در آغوشش کشید
-از همین حالا داره دلم برات تنگ میشه مامان فکر کنم
تا بری برگردی من بمیرم از دوریت!
ساره در حالی که به آوا تشر می‌آمد و می‌گفت زبانت
را گاز بگیر!

دیت حصار شده ی آوا را از دورش باز کرد و بوسه
ای به انگشتان ظریف و بلوری دخترش زد و به
سمتش چرخیدنگاه او نیز پر بود از دلتنگی روزهایی
که بدون پاره ی تنش می‌گذشت
-فکر می‌کنی واسه من راحت؟ که یه دلم پیش تو باشه
و یه دلم حرم آقام رضا؟ بخدا چند روزه دارم می‌گم ای
کاش که تو هم بودی. به جون تواگه نذر به گردنم نبود
نمی‌رفتم

از لب مادرش بوسه ای زد وبا لبخندی تلخ گفت
-ایشالا که سریه بعد باهم میریم مامان





ساره در حالی که انشالله می گفت مبالب هایش مَهر
محبت مادری اش را روی پیشانی آوا گذاشت
و دوباره نگاه تلخ و دلتنگشان روی هم زوم شد. انگار
این چشم های حزن آلود از سری با خبر بودند که به
زبان نمی آمد که آنطور سخت و تلخ باهم وداع
می کردند.

سه ساعت بعد بود که آوا بعد از راهی کردن ساره در
حالی که کاسه آب و قرآن دستش بود با چشمانی گریان
به خانه آمد و بعد آنکه قرآن را روی میز گذاشت با
هق هق به اتاق پناه برد.
از همین حالا دلتنگ مادرش شده بود دلتنگ تنها کسی
که در دنیا داشت.

۲۹۰

سه روز بود که از رفتن ساره به مشهد می گذشت و با
تماسی که امروز آوا با مادرش داشت گفته بود که فردا
راه خواهند افتاد.

و در این سه روز درحالی که اصلا حال و روز خوشی
نداشت و همه اش را از غصه ی دوزی مادر می دید از





صبح برای پیدا کردن کار به بیرون می‌زد و خیابان به خیابان و کوچه به کوچه در به در دنبال کار می‌گشت. امروز هم طبق برنامه چند روزه اش از صبح بیرون زده بود و حالا خسته و نالان از بیکاری و نبود کار به خانه برگشته بود.

خدا را شکر می‌کرد که از وقتی مادرش رفته بود رضا نیز از صبح تا شب بیرون می‌زد و شب سرکله اش پیدا می‌شد.

دوباره با نبود ساره در خانه اشک در چشم هایش حلقه شد. فینش را بالا کشید و به سمت اتاق رفت و به عادت هر روزه یکی از پیراهن های مادرش را از کمد سوا کرد و بویید و در آغوص کشید تا رفع عطش کند. اما او درست مثل تشنه ای که به سراب دچار شده باشد نه تنها تشنگی اش رفع نمی شد، بلکه بیشتر به عطش نبودن مادرش دامن میزد.

گوشی را از کیفش درآورد تا برای چندمین بار در آن روز با مادرش تماش بگیرد و با او صحبت کند اما با پخش شدن صدای اپراتور همراهش که می‌گفت موجودی اش کافی نیست، با حرص کیف و گوشی از را به گوشه ای پرت کرد.





حالش خوب نبود و معده اش بدجور بهم ریخته و مدام پیچ می خورد. احتمال می داد که از خامه ای که صبح خورده باشد و شاید تاریخ مصرفش گذشته بود. و احتمالش می رفت که مسموم شده باشد. بهتر بود یک دوش آب سرد بگیرد تا از آنهمه خستگی و گر گرفتگی خلاصی یابد.

لباس هایش را یکی یکی از تنش در آورد و به حمام رفت و خودش را به آب سرد سپرد. نفهمید چه مدتی زیر آب سرد است که صدای استخوان هایش در آمده است. دست های لرزانش را به شیر آب گرم برد و سریع آن را باز کرد تا آب را گرم کند. سری به نشانه ی تاسف به خود تکان داد و به خودش تشر آمد

-واقعا که ! حتی خودت هم نمیدونی با خودت چند چندی!

بعد از یک حمام حسابی واقعا حس می کرد تا حدودی حالش بهتر شده است حوله ی کوچک سفیدش را دور خودش پیچاند و به قصد خوردن آب از اتاق بیرون آمد.

و باز خدا را شکر کرد که رضا در خانه نیست.





آبش را خورده بود و میخواست دوباره به اتاق برگردد که حوله اش را که دور خودش پیچانده بود شل شد و از روی تنش افتاد. خم شد تا حوله را بردارد. طره ی موهای مزاحمش را براب آنکه کنار بزند گردنش را به بالا پیچ داد و با دیدن رضا ی مات و حیرلن مانده جلوی در نفسش در سینه حبس شد نگاه حریصانه رضا رویش زوم بود و او در حالی که ذهنش تازه پردازش می کرد که رضا دارد او را در چه وضعیتی می بیند هین بلند کشید و حوله را دور خود پیچانده نیچانده به سمت اتاق دوید.

۲۹۱

کلید را در قفل در چرخاند و در حالی که نفس نفس میزد پشت در روی زمین افتاد. سینه اش سس خس می کرد و نمی توانیت به راحتی نفس بکشد حس حال بدی داشت وقتی که تا به حال یک بار هم بدون روسری مقابل رضا ظاهر نشده و او حالا او را در بدترین وضعیت دیده است. تا خود شب از اتاق بیرون در نیامد و در کمال تعجب رضا هم نه صدایش در آمد و نه شام و بساطش را





خواست شاید او هم متوجه شده بود که آوا را در چه وضعیتی دیده است!

آخر شب بود در حالی که روسری اش را سفت گره می زد در را به آرامی باز کرد تا لحاف و تشک رضا را بیرون بگذارد و از بوی تریاکی که خانه را پر داشته بود و صدای فس فس پیک نیک روشنش می شد فهمید که او نیز بیدار است.

با باز شدن در رضا در حالی که داشت سیم داغش را روی تریاک نابش می کشید تا دود کند با دیدن آوا چند لحظه ای دست از کشیدن برداشت و به او زل زد و تن آوا ناخواسته از این نگاه مستقیم مور مور شد و ته دیش خالی شد.

خواست لحاف و تشک را همان جا جلوی در بگذارد و در را ببندد و دوباره به اتاق پناه ببرد اما صدای خراشیده و خمار رضا گوش هایش را آزرده -بیار واسم بندازشون!

پذیرایشان به خاطر آنکه عرض خیلی زیادی نداشت که او اینور باشد و رضا آنور... و میدانست که جای همیشگی خواب رضا درست مقابل جایی که بساط می کرد و کنار بخاری بود و او باید برای انداخت جایش به ناچار پشتش را به او می کرد.





سریع لحاف و تشک پذیرایی را برداشت و برد جایی که رضا میخوابد پهن کرد و لحاف را رویش کشید بی خبر و غافل از دو نگاه غرق گناه و نیت کثیف که از پشت سر تمامی حرکات و خم و راست شدنش را رصد می کرد.

شیطان داشت همراه فرزندش (استعاره از رضا) او را با لذت می پایید؛ اویی را که معصومیت از دست رفته اش زیر سر نقشه پلید آنها رقم خورده بود بی آنکه کسی جز خدا شاهد آن باشد!

بعد از انداخت جای رضا سریع متکا و بالش را نیز برایش آورد کنار جایش گذاشت و دوباره سریع به اتاق برگشت

#۲۹۲

حس و حال بدی داشت برای اولین بار پس از مدت ۱۱ احساس نا امنی می کرد.

در را برای آنکه له خودگش دلداری و قوت قلب دهد دوباره قفل نمود اما باز هم آرامش نگرفت. نه تا وقتی که از کمد یکی از لباس های مادرش برداشت و محکم در آغوش کشید و آرام زمزمه کرد
-خونه بدون تو خیلی ترسناکه مامان! زود برگرد





با اینکه کنارش نبود اما حتی استشمام عطر تنش از روی پیراهن هم احساس آرامش و امنیت را در وجودش سرازیر می‌کرد. زیر لب صدایش زد "مامان" و شگفت زده ماند از واژه ای که حتی با نامش آرامش نفهمه اش به مودش سرازیر می‌شد. در حالی که به خودش تشر می‌زد و می‌گفت -احمق تو توی چه فکری هستی! رضا که نمی‌تونه به تو چشم بد داشته باشه! +اما اون نگاش...

-تو مریض شدی آوا مریض! سرش را کلافه تکان داد و همان جا روی موکت خشک دراز کشید و اضطراب ها و تنش های روحی و فکری اش را تسلیم خواب کرد. با کوبش های محکمی که به در زده میشد مثل جن زده ها از خواب پرید و چند لحظه گیج و منگ در جایش نشست.

صدای عصبی رضا همان منگی کوتاه را هم پراند -ای به اون پدر مادرت لعنت پس به تو چی یاد داده! پاشو گمشو بیا بیرون صبحونه ام رو بده خیر سرم برم دنبال یه لقمه نون!





سریع با یک خیز بلند از جا بلند شد و نگاهش به ساعت کشیده شد.

صبح را نشان می داد چهره اش از کوفتگی و درد در ۸ هم رفت و زیر لب غرید

-ای به پدر خودت لعنت عوضی!

به خاطر دراز کشیدن روی موکت خالی تمام بدنش خشک شده بود.

همین که در را باز کرد صدای نکره رضاهم پذیرایی را برداشت

-حالا بیدار میشدی خانوم خانوما! چه خبره عین خرس تا الان میخوابی!

#۲۹۳

چشمانش را کلافه روی هم گذاشت و نفسی گرفت. دیگر ترس دیشبش ریخته بود و همه آن دلهره های پوچ را حاکی از شب تاریک می دانست. دلش نمیخواست پیشش کم بیاورد دیگر بس بود ارچه این مدت تحمل کرده است

-واسه یه صبحوته اینهمه داد و غال راه انداختی! اول صبحی! یه در یخچال وامونده رو باز می کردی هر چی میخواستی رو بر میداشتی! نمی تونستی؟





-پس تو اینجا چیکار می‌کنی! شیطونه می‌که همچین با پشت دست بکوبم تو دهنش...

و همراه با حرفش دستش را نیز بالا آورد
آوا نیز دستش بالا آمد اما نه برای تسلیم بلکه برای تهدید!

-بخدا دستت روم بلند بشه بهت اینبار رحم نمیکنم و سفته هات رو میزارم اجرا!
چهره ی رضا در هم رفت انگار به گوش های خودش اعتماد نداشت.

دستش را پایین آورد و با تردید در حالی که میخواست خودش را نشکند گفت

-کدوم سفته ها دختر! خواب دیدی خیر باشه!-همون سفته های پنج تومن پنج تومن که سر قمار باختیشون! همونایی که از دردشون تا اینجا فرلر کردی و انگش رو چسبوندی به من!

بهذا که همش دسته منه و کافیه فقط ازت یه حرکت نابجا ببینم تا همشون رو بزارم اجرا!

رضا در حالی که خودش را باخته بود دستش را بالا آورد و چکد بار دهان باز و بسته کرد تا چیزی بگوید اما نتوانست و در آخر لا اله الا گفت با حرص به





سمت در خلنه رفت و برلی آنکه خودش را نشکند بلند
بلند گفت

-مفت مفت داری میخوری از مالم و تهدیدمم می کنی!
فکر نکن ازت ترسیدم حیف که دیرم شده اما از فردا
تو جرات داری تکرار کن ببین چطوری میگیرمت یه
فصل کتک حسابی می زنمت!

در حالی که از انباری خانه یک بطری مشروب
برمیداشت و در کیفش جا ساز می کرد از خانه بیرون
زد و در را محکم بهم کوبید

با رفتن رضا اوا نیز مقاومتش را از دست داد و قطره
اشکی روی گونه اش افتاد بلند نالید
-خدا هیچ دختری رو بی پدر نکنه تا اسیر دست
مردایی مثل تو نشه... الهی خدا لعنتت کنه
با آنکه تا چندی پیش خوابش می آمد اما حالا دیگر
پریده بود و

#۲۹۴

ترجیح داد تا مشغول تمیز کردن خانه شود و پس از
آن به درست کردن ناهار پرداخت





دلش نمیخواست حتی برلی یک لحظه بهانه به دست
رضا دهد و فردایش با سر و صورتی کبود به استقبال
مادرش برود. لاقل باید به خاطر مادرش نیز که شده
سکوت پیشه می کرد تا سفرش نیامده کوفتش نشود!
ساعت نزدیک یک بود که در حیاط باز شد.
به سمت آشپزخانه رفتم تا غذا را آماده کند.
رضا همین که داخل خانه شد با خوشرویی سلامی بلند
بالا داد و پلاستیک غذا را روی این گذاشت
نگاه پر تعجب آوا روی پلاستیک های غذا نشست و
آرام جواب سلامش را داد رضا بیش از آن منتظرش
نگذاشت و گفت

- بدو سفره رو زود بیار بابا تا غذا سرد نشده!
چشمانش کم مانده بود از حدقل بیرون درایند.
زیر گاز را خاموش کرد و به طعنه گفت
- ناپرهیزی کردی آقا رضا! شما که اهل این کارا
نبودی! در ضمن من خودم غذا گذاشتم!
رضا اما مخالفت کرد و با لحن گرم تری گفت
- اشکال نداره اونا میمونه برای شام!
این ناهار مخصوص اینه که من از دلت در بیارم
از دل تک دخترم!





اخم های آوا در هم رفت و خواست بگوید دخترش نیست اما رضا دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت

-تو رو جان مادرت یه امروز رو گارد نگیر! خدا شاهده که نیتم خیره و واسه آشتی اومدم پس جان همون مادرت نزار خراب بشه
پودخندی گوشه ی لبش نشست . حیف که به جان مادرش قسمش داده بود والا میگفت آرت جان خودت از ترس چند سفته اس که حسابی خودت رو به خرج کردن انداختی

با بی میلی سفره و قاشق چنگال را برداشت و به سمتش رفت.

سفره را که باز کرد رضا غذایی که رو بود همراه با بطری دوغ کوچک به سمت آوا گرفت و جلوییش گذاشت.

-برات کوبیده نگین دار خریدم باباجان...احتمال دادم نوشابه نخوری...

از بابا جان گفتنش مثل همه آن بار هایی که می گفت بدش آمد و چهره اش در هم شد. اما او نیز دیگر حوصله ی دعوا و جدال نداشت و از این رو سکوت





کرد و غذا را جلویش کشید. و نگفت که جوجه غذای
مورد علاقه اش است نه نگین دار!

رضا دوباره نطقش شروع شد و با ناراحتی گفت
-صبح خیلی تند رفتم بابا جان شرمنده ...بلاخره بین
هر پدر دختری پیش میاد این موضوع...
تدا شاهده که منم میخوام خوب باشم! منم خسته ام اما
وقتی مواد می کشم دست خودم نیست و آزاد میدم همه
رو...

بزار مادرت از مشهد برگرده بخدا که اینبارو قصدم
واسه ترک جدیه با جفتتون میرم کمپ تا سالم و پاک
شم

حرف هایش آوا را به فکر برد. به فکر روز های
نیامده ای که رضا ترک کرده باشد و محیط
خلنوادگیشان کمب گرم شده باشد
قاشق اول را به دهان برد
حس میکرد زیر زبانش برنجش ک مزه ی خاص
می دهد

اما بر حساب این گذاشت که معده اش به خاطر
نخوردن صبحانه ترش کرده است.
ناخواسته لبخند زد و گفت





-اگه ترک کنی هم من هم مامان جفتپون هم کمکت
میکنیم بخدا که براب خودت هم اینجوری بهتره
رضا در حالی که لبخند دست پاچه ای میزد به غذا
اشاره کرد و گفت

- تو بخور باباجان، خیلی پوست و استخون شدی این
چند هفته! از این به بعد قول می‌کردم که جبران کنم
آوا خوشحال و هیجان زده از ح رف هایی که برای
اولین بار از دعان رضا می‌شنید
با آنکه هیچ میلی نداشت اما
چند قاشق دیگر از غذایش را خورد و گفت
-دستت درد نکنه خیلی خوشمزه اس
-بخور دخترم...بخور... نوش جان

295

به اصرار رضا چند قاشق دیگر نیز خورد.
اما معده ام پس از خوردن آن چند قاشق اضافی حسابی
بهم ریخت.

معلوم نبود این چه دردیست که چند روز است، با آن
دست به گریبان است

حس میکردم معده اش شدت میجوشد تا تمام
محتوایاتش را پس دهد.





سریع بطری دوغ را باز کرد و سر کشیدم ،
تا شاید کمی حالش را جا بیاورد و غذا را بالا نیاورد.
در افکارش غوطه ور بود و فکر اینکه مادرش از
تصمیم رضا باخبر شود چه عکس العملی نشان خواهد
داد به وجد می آوردش

حالا که کمی نسبتا، خوب شده بود ترجیح داد از سفره
عقب بکشد تا دوباره حالت تهوع دست به گریبان نشود
-دستت درد نکنه

نگاهش را به آوا و سپس به غذا دوخت
-تو که چیزی نخوردی بخور تمومش کن.

-نه...نه .کافیه دیگه... نمیتونم بیشتر بخورم
فکر کنم چون صبحونه نخوردم معده ام ترش کرده!
نگاه نگرانی به او انداخت ...شاید نگاهی به نگرانیه
یک نگاه پدرانیه ! این فکری بود که یک هام از سرش
گذشت.

دوباره خواست مقاومت کند در برابر این کلمه اما شاید
وقتش رسیده بود تا او نیز پرچم سفیداش را بالا بگیرد
و بعد از اینهمه سال رضا را به عنوان یک عضو
خانواده بپذیرد





-حداقل دوغ رو کامل بخور!
و قبل از انکه آوا حرکتی کند خودش خم شد و دروغ را
به سمتش گرفت.
با اینکه معده آوا بد بهم ریخته بود اما دستش را رد
نکرد و دوغ را کامل سر کشید.
حالش بدتر از قبل شد
میل شدیدی به بالا آوردن داشت
اما خودش را کنترل کرد
می ترسید حالا که یک بار رضا روی خوش نشان داده
با این رفتار نسنجیده برنجاندش
نزدیک بیست دقیقه بعد از خوردن ناهار رضا برای
رفتن به مغازه ای که گویا به تازگی در آن مشغول شده
بود از زمین بلند شد
گفت کار عقب افتاده دارد و حتما باید برود.
ه محض اینکه پایش را بیرون گذاشت
آوا سریع به سمت دستشویی دوید و هر چه خورده بود
را بالا آورد

296#

دیگر به حدی رسیده بود که تنها زردآبه بالا می آورد
تا کمی حالش جا می آمد و کمر صاف میکرد





دوباره معده اش بهم می پیچید و مجبور می شد
دوباره خم شود

بی حال و ضعیف به دیوار دستشویی تکیه داد .
سرش به شدت گیج میرفت.

هر آن حس میکرد احتمال دارد سقوط کند
به سختی از دستشویی بیرون آمد و داخل خانه شد
همانجا جلوی در دراز کشیدم و دستش را روی سرش
گذاشت و نالید

آه خدا این دیگه چه دردی
حس میکردم وزنه ی سنگینی بر روی چشمانش
گذاشته اند.

بی اختیار بدون آنکه بخواهد چشمانم سنگین و سنگین
تر شد و در آخر او را اسیر خوابی سنگین کرد.
غافل از نقشه ی شوم و شیطانی که او و پاکیش را به
نشانه رفته بود .

و اگر میدانست آن روز چه بلایی بر سرش خواهد آمد
شاید آرزو میکرد در همان جا از دم جان ببازدد
و کاش هیچ وقت چشم باز نکند...
و کاش حقایق همیشه پنهان میماندند...

چشمانش مثل قیر بهم چسبیده اند





قادر به باز کردنشان نیست
اما حسی مثل کشیده شدن روی زمین را میتوانست
حس کند.

تمام تنش درد میکرد و کوفته بود و اگر سوزش
کمرش که روی زمین ساییده میشد نبود دوست داشت
باز هم با آرامش بخوابد
اما کمرش میسوزد آنهم بدجور...

دوست داشت بی خیال درد تنش شود و آرام خود را
تسلیم خواب کند

اما سرش انگار قصد انفجار داشت
اما هنوز هم تقلا می کرد بخوابد

اما انگار چیزی قوی تر از خواب بر او چیره میشد.
حسی عمیق که التماس وار از او میخواست تا مبارزه
کند و تسلیم خواب نشود.

بیخیال حس جنگوی درونیش شد زیرا تنها چیزی که
الان لازم داشت

فقط خواب بود و بس.

چشمانش را محکم تر روی هم فشار داد انگار تنها به
اندازه ای شاید یک ثانیه با خواب فاصله داشت که ...
دستی روی تنش نشست.





تنش یخ بست و هشیار شد وقتی حس کرد دستی
زمخت اما پر نوازش به روی تنش کشیده میشود

297#

لرزید درست مثل بیدی که اسیر یک گربادی بزرگ
شده باشد.
تمام انرژی و قدرتش را باهم به کار برد تا بلکه چشم
ها ی بهم بسته اش را باز کند
اما بی فایده بود
دستی که بر روی تنش نشسته هنوز هم دست بردار
نیست و
همواره تنش را لمس می کرد
دستش به سمت دکمه های پیراهنش که رفت ، ناله ی
ضعیف از بیخ گلویش آزاد شد.
با شنیدن ناله اش نیشگونی از پهلویش گرفته شد
دردش آمد.
اما تمام اعضای تنش انگار همزمان فلج شده بودند و
درک درستی از مکان نداشت یا اینک چرا انقدر
خوابش می آمد.
نفس های داغی به لاله ی گوشش خورد
و او بیشتر لرزید.





با تمام ناتوانیش نام خدا را در دل صدا کرد و با تمام
خلوصش التماس کرد تا نگذارد تنش الوده به گناه
شود

با فشار خفیفی که بر روی برج*ستگی سی*نه اش امد
به سختی چشم باز کرد
چشمانش چهره ی تار مردی که درست بر رویم خیمه
زده بود را میبیند.
از ترس بار دیگر ناله ای از تارهای ضعیف گلویش
خارج شد.
چند بار پی در پی چشم زد تا تصویر مردی که رویش
خیمه زده مشخص شود.
رضا!

به قدری در هول و ولای باز کردن
دکمه های پیراهن اوا شده که متوجه ی به هوش
آمدنش نشده بود.
نفسش در سینه حبس شد
چند ساعت پیش را به یاد آورد و
با وحشت به حیوانی که رویش بایک رکابی خیمه زده
نگریست
"بین هر دختر و پدري پیش میاد""بین هر دختر
پدري"





ناله کرد

-عو...ضی تو...تو...داری...چیکار... میکنی!
وقتی نگاه رضا به چشمان خمارش افتاد رنگ از
رخش پرید
اما کم کم لبخندی روی لبش سبز شد و...

#۲۹۸

نگاهش لغزید روی نگاه ترسان و بی حال آوا و
چشمان شیطانیش باریک شد.
آوا با کرختی دست و پا زد تا خودش را کمی بالا بکشد
و شاید بتواند هیکل نحس رضا را از روی تنش پایین
بی اندازد.
رضا که حسابی مست بود دست و پا زدن بی جان آوا
را که دید
دستانش دور مچ های او قفل شد و لبخند شیطانیش کم
کم به قهقهه ای زشت مبدل...
-چه خوب شد که خودت بهوش اومدی!
بهوش بودنت و دست پا زدن من رو بیشتر می تونه
به او*ج برسونه!





آوا گریه اش گرفت آنقدر بی پناه و معصومانه که شاید اگر چشم بصیرت داشتی میدیدی که مرغان هوا نیز های های به آن لحظه ی او اشک میریزند و گریه میکنند.

هنوز هم امید داشت که خواب است چند بار پلک زد و اشک با شدت بیشتری راه گونه اش را طی کرد. آه نه ممکن نبود کسی که در حال دریدن تن اوست رضا باشد همان رضایی که هزاران بار او را دخترم صدا کرده

همان رضایی که با ناپذیری بودنش هم باز نام "پدر" را به یدک می کشید

آخ که کاش آن لحظه میمرد و دیگر صدای رضا را نمی شنید که دیگر نمی دید او آنطور با بی شرمی قصد دارد او را بی عفت کند

-مطمئنم این دفعه خیلی بهتر از سریه قبل باشه که عین مرده افتاده بودی!

آه خدایا او از کدام سری یا سری های قبل می گفت مگر این اتفاق شرم اور قبل تر ها هم اتفاق افتاده است؟ اتفاقات جلوی چشمش نقش بست همان اتفاقات





و روزهایی که قرار بود با آرمان عاشقانه سپری شود
اما به خاطر گناه دیگری با بدبختی و نفرت گذشته بود
حالت تحوع داشت و بوی زهرماری که رضا خورده
بود وقتی روی صورتش بوسه زد
عقش گرفت و نالید

-تو... تو رو خدا کا... کاریم نداشته باش !
تو رو به هرچی میخوای قسم میدم
با... با من کا.. کاری...

اما او دلش نسوخت... حتی شرم نکرد و تنها خندید...
مثل شیطانی که در بساط گناه میخندد !
و بیشتر خودش را به تن نیمه برنه ی آوا مالید.
در آن لحظه ها تنها خدا می توانست ناجی اش باشد.
ناجی دختر بی پناهی که پیراهنش حالا به دست کثیف
یک شیطان در کالبد زمینی داشت پاره میشد!
نالید بی آنکه بداند ناله هایش شیطان را حریص تر
می کند برای دریدنش!

صدایش گویی از قعر چاه می آمد اما کمک خواست
و برای آنکه برق چشمانش سیاه رضا که سفیدی
پوستش را با لذت نگاه می کرد را نبیند چشم فرو بست
تا نبیند بی حرمت شدن تنش توسط دست پرورده ی
شیطانی که سال های زیادی هم خانه آنها بوده است





و درست در آخرین لحظه فکری مثل برق از سرش عبور کرد
همان لحظه که رضا کمی از او فاصله گرفت تا لباس های خودش را در بیاورد
ذهنش فرمان داد و پایش به تبعیت از فریاد بالا آمد و درست در وسط پای رضا با تمام توان ضربه زد.
و او مثل موش به خود پیچید و بر روی زمین افتاد.
و دوباره ذهنش شروع به فرمان بعدی کرد
-فرار کن!

#۲۹۹

به سختی از جایش بلند شد و بی توجه به پوششش قدم اول را برداشته بر زمین افتاد
نگاه پر ترسش را از رضا که روی زمین به خود میپیچد گرفت و دوباره بلند شد
اما انقدر بی حال و سست بود که در پی هر قدمی که بر میداشت در قدم بعدی سقوط می کرد و روی زمین می افتاد.
پاهایش انگار که فلج شده باشند بر روی زمین محکم نمی شدند.
با هرچه سختی بود خود را به حیاط رساند





انگار کسی به در میکوبید.

با همان صدای ضعیف التماس وار نالید

-کمک...یکی کمک کنه!

و دوباره از ترس دوباره به داخل خانه نگاهی انداخت

و وحشت زده از اینکه رضا بلند شده و لنگان لنگان

به سمتش می آمد

قدم هایش را تندتر کرد

-کمک کمک کنید!

صدای زنی که پشت در ایستاده با تعجب دوباره بر در

زد و نامش را صدا میکند

-آوا خانوم هستین! اتفاقی افتاده!

رضا که انگار از نیت آوا باخبر شده باشد سریع قدم

برداشت و درست زمانی که آوا در یک قدمی در بود

همان لحظه که دستش به سمت در دراز شده بود تا

بازش کند سریع دستش را روی در گذاشت تا باز

نشود و آوا از ترس نزدیکی او دوباره هیستیرک وار

نالید و با تمام توانش سعی کرد صدایش بلند باشد و اما

باز هم ضعیف بود اصلا معلوم نبود در آن موقعیت

حیاتی چه بلایی سر چشمه ی صورتی او آمده است

-کمکم کنید...میخواه بهم تجا...





دست رضا بر روی دهانش گذاشته شد و محکم فشار داد!

در آن لحظات دیگر کسی که تا چندی پیش پشت در بود انگار رفته بود اما درست در آخرین لحظه همان لحظه که امید آوا از دست رفته و به این یقین رسیده بود که خدای پشت در های بسته ی یوسف به داد او نمی رسد دوباره در زده شد..

-آوا جان ...اتفاقی افتاده!
درو باز کن...

#۳۰۰

دست و پا زد و پشت دست های استخوانی اما قدرتمند رضا جیغ خفه کشید اما نتوانست کمک بخواهد و قبل از آنکه هر کاری بکند به زور به داخل خانه کشیده شد.

قطره اشکی آرام از گوشه ی چشمش بیرون جهید در دل اسم خدا اینبار عاجزانه تر از قبل صدا زد و از خدایش خواست یا نجاتش دهد و تا قبل از آنکه تنش آلودی شیطان رجیم شود او را از دنیا ببرد.





زردابه ای که از معده اش جوشیده و تا گلویش بالا آمده بود به خاطر دست رضا که پشت دهانش قرار داشت دوباره به معده ی آشوبش باز گشت. محکم روی زمین پرت شد و استخوان گونه اش که به زمین برخورد کرده بود درد گرفت. رضا مثل کسی که خیلی عجله داشته باشد و هول باشد سریع رکابیش را در آورد و خودش را روی تنم کوفته ی آوا انداخت.

تمام تنم از برخوردش با زمین تیر میکشد. دیگر مقاومت را بی فایده می دانست و تنها چشمانش را بست تا بیشتر از این شاهد دریده شدن تنش توسط حیوانی که یک عمر انسان میدانستش حتی با تمام بدی هایش ،نبیند . خون گریه کرد برای خودش معصوم و جسم بی گنااهش اما بی صدا ...

و هزار و هزار بار آرزوی مرگ کرد اما با جهش های دستی که روی تنش همچون ماری به این طرف و آن طرف به رقص در می آمد ،این حقیقت دردناک را برایم زنده کرد که هنوز نمرده است





برای آخرین بار... برای آخرین دفعه، به رشته ی ضعیف و نازک تنهای ارتباطی که بین او و خدایش باقی مانده بود ، دست انداخت

>خدایا همین بار... فقط همین بار من را ببین که دست کمک به سوی تک دراز کردم... تنها همین بار خدای من باش و خدایی کن برام!<

انگار که دو نفر از روی در حیاط به داخل پریدند و در را باز کردند. رصگا با هول و ولا از جسم بی تحرک و عریان آوا گرفت تا به اتاق بی اندازد چشمان امیدوار و تارش به در دوخته شد و ناله های کمک خواستش گلویش را خراش داد سایه های تیره سریع خودشان رت به خانه رساندند و صدای رضا را شنید که با ترس می پرسید آن ها داخل خانه او چه می کنند

#۳۰۱

لیخند روی لب ترک خورده اش نشست
دویدن زنی که به طرفم می آمد را دید و حتی چادری را که بر روی تنش کشید را فهمید
قطره اشکی روی گونه اش افتاد و در حالی که کم کم از حال می رفت زیر لب گفت





-خدایی کردی در حقم

سکینه خانوم در حالی که سینی آش را با نگرانی بر
زمین می گذاشت

به سمت در ساره خانوم قدم بر داشت
آخر امروز برای پسر سربازش آش پشت پا درست
کرده بود...

خوب میدانست که چند روزیست که سارا خانوم همراه
کاروان به مشهد رفته. و دختر و همسرش در خانه
هستند.

صدای ناله های ضعیف آوا دختر سارا خانوم نگرانش
کرد. انگار کسی از داخل خانه کمک می طلبید
در را چند بار پشت سر هم کوبید نگران نامش را صدا
میزند

-آوا... آوا جان هستی؟ اتفاقی افتاده!

دوباره همان ناله ی ضعیف و نامفهوم را شنید.
با کلافگی دوباره به در زد و نام دختر را صدا کرد.
وقتی خبری نمیشد... به خیال اینکه شاید توهم زده
باشد و اگر کسی پشت در بود تا الان در را باز میکرد





شانه ای بالا می انداخت و خم شد تا سینی آش را از زمین بردارد.

در همین لحظه احساس کرد چق باز شدن در را شنید اما قبل از باز شدن بسته شد و جیغ خفیف دختر تنش را لرزاند. حال میدانست که اشتباه نکرده است و توهمی در کار نبوده

کمی تعلل کرد و ترسید و فکر کرد که نکند دزد به خانه اشان افتاده

اما نگرانی دختر بهترین همسایه اش به او قدرت داد بار دیگر به سمت در رفت و اینبار محکم تر به در کوبید.

-کمکم کنید میخواد بهم...

اینبار صدای ملتمس آوا را صریح تر شنید کمی پیش رضا را دیده بود که از خلنه خارج شده و به مرد همسایه میگفت کار پیدا کرده و به آنجا می رود و این موضوع بیشتر نگرانش کرد و از ترس اینکه مبادا دزد به خانه همسایه اش افتاده باشد سریع به سمت خانه خود رفت تا همسرش را خبر کند!





#۳۰۲

در خانه اشان را با هول و ولا باز کرد و خود را به احمد که در حال ریختن آش در ظرف های پلاستیکی بود رساند.

احمد با دیدن رنگ پریده ی همسرش ملاقه اش از دستش بر زمین افتاد و تنها توانست زیر لب بگوید -چی شده!

لبان سکینه خشک شده بود و گلویش میسوخت .
با دستش به بیرون از خانه اشاره کرد و گفت
-فکر کنم...ف..کر کنم...خونه ی همسایه دزد اومده!
نگاهش رنگ تعجب گرفت و در حالی که نگاهی عاقل اندرسفیه ای به زنش می انداخت خم شد و ملاقله ی اش را از زمین برداشت و به سمت شیر آب برد.
-خونه ی همسایه دزد اومده ! تو چطوری فهمیدی!
سکینه بدون تعلل به سمت همسرش شتافت
-بخدا راست میگم احمد !

انگار دزد زده به خونشون

دختره داشت کمک میخواست!

انگار یکی به زور...یکی به زور...

لبش را به دندان گرفت ،گفتن حرفی که بر روی زبانش بود





به همین راحتی ها نبود!
شرم میکرد به زبان بیاورد وقتی آوا آنطور پر تمنا
خواهش میکرد و کمک میخواست
وقتی که گفت <کمک میخواد بهم تجاوز کنه!>
مرد نگاه ملامت آمیزی به همسرش کرد و در جواب
گفت

-باز رفتی جلوی در خونه مردم گوش و ایستادی زن!
شاید داره با پدرش دعوا میکنه!
زندگی خصوصی مردم به ما چه ربطی داره!

بعد مکثی کرد و دوباره در ادامه گفت
-اصلا سینی آشت کو خانوم! نکنه تو کوچه جا
گذاشتی!

سکینه از حواس پرتی خود آرام بر پیشانیش کوبید و
یادش افتاد که سینی را همان جا در کوچه جا گذاشته.
به هر شکلی که بود همسرش را متقاعد کرد تا با او
بیاید

--اقا رضا یکم پیش به جلال داشت می گفت که میره
مغازه کار پیدا کرده و تا شب نمیاد!
تازه اگر هم خونه بود





در جواب اونهمه که به در کوبیدم حداقل میتونست بیاد
بیرون یا نه!
فوقش می اومد میگفت دارم دخترم رو میزنم و
فوضولیش به تو نیومده!

#۳۰۳

به هر ضرب و زوری که بود همسرش را راضی کرد و
با هم از خانه بیرون رفتند.
احمد نگاهی به سینی رها شده در وسط کوچه انداخت
و سرش را به چپ و راست تکان داد.
و به سمت در رضا رفت.
با تردید به در کوبید
-آقا رضا خونه هستین؟
چند بار دیگر نیز به در کوبید و در آخر به سمت
همسرش پیچید.
-بفرما کسی خونه نیست الکی شلوغش کردی!

زن سرش را به در تکیه داد و در همان حال گفت
-سرتو به در بچسبون ببین!
صدای کمکای ضعیف دختر و میشنوی!
احمد در حالی که چشم غره ای به زنش میرفت





سرش را آرام به در حیات چسباند.
به خاطر حیات کوچکی که داشت به راحتی میشد صدای
داخل خانه را شنید.

با شنیدن ناله های ضعیفی که از داخل می آمد .
کم کم نگرانی بر او هم چیره شد .
در همین حین بود که همسایه ی کناری نیز بیرون آمده
بود.

با دیدن احد که سرش را به در همسایه چسبانده بود با
تعجب صدایش زد.
-آقا احمد! از شما بعیده !

احمد با دیدن همزه که او را در آن وضع دیده بود
به شدت سرخ شد
اما سریع خود را جمع و جور کرد.

#۳۰۴

-والا آقا همزه...سکینه وقتی اش پخش میکرده دیده
که دختره داره جیغ میزنه و کمک میخواد
اولش فکر کردم شاید پدرش تو خونه باشه و با اون
دعواش شده باشه!

اما اگه آقا رضا بود حداقل درو میومد باز میکرد.
احتمال داره دزد به خونشون زده باشه...





من بیشتر از این نگرانم که بلایی سر دختره
حرفش را نیمه تمام گذاشت
نمیخواست وجه اش پیش همسایه بد در رود و از نظر
او یک فال گوش به نظر آید.
بنابراین حرفش را سریع عوض کرد.
-بهتره برم مغازه رضا خودش رو در جریان بزارم!
همزه که گویی حرف های احمد رویش اثر کرده بود.
از مچ دستش گرفت .
-اگه درست باشه و دزد خونه باشه چی!
تا تو بری بیای شاید بلایی سر دختره بیاره!
بعد با تردید به سمت در خانه رضا قدم برداشت و آرام
سرش را به در تکیه داد.
صدای نامفهومی شنیده میشد از در فاصله گرفت و چند
بار به در کوبید.
-اقا رضا خونه هستین!
سکینه سریع تر جواب داد
-از صبح صد بار در زدم ! اگه اقا رضا بود حتما جواب
میداد!
تو رو خدایه کاری کنین ! ابروی دخترش در خطره!
هر دو مرد نگاهی بهم انداختند .





انگار اضطراب و نگرانی سکینه بر آن ها هم چیره شده بود!

در نهایت تصمیم گرفتند یکی از دیوار بالا برود. احمد از در بالا رفت و وقتی انطرف حیاط افتاد سریع در را باز کرد.

رضا که از دیدن دو مرد در حیاط خانه اش مستی تا حدودی از سرش پریده بود! سریع بدون این که حواسش به وضع نا مناسبش باشد.

سمت در خانه رفت
-گمشین از خونه ام بیرو...ن شما اینجا چه غلطی میکنن.

هر دو مرد با تعجب به رضا که در آن وضع بود مینگریستند.

آوا با همان بی حالی سر بلند کرد و با دیدن سایه هایی که در حیاط بودند

برای بار آخر در خواست کمک کرد

-تو...رو ... خدا... کمک کنید!

میخواه...بی ...آب..روم ...کنه!





با شنیدن صدای بی رمق آوا هر دو مرد با نگاهی که
به خون نشسته بود زیر لب کلمه ی بی غیرت را تکرار
کردند و هر دو به سمت رضا حمله ور شدند.
احمد با فریاد گفت
-سکینه یه زنگ بزن پلیس!

#۳۰۵

سکینه آرام سرکی داخل حیاط کشید.
از صدای داد و قال احمد و همسایه اش همزه
بی انکه بخواهد سریع وارد حیاط شد.
نگاهش اول از هر چیز به دختر برهنه ای که جلوی در
بود افتاد.

محکم بر صورتش کوبید و اسم <یا امام حسین> را
زیر لب تکرار کرد.
و به سمت خانه دوید.

بی انکه به همسرش نگاهی بندازد که با چه کسی
درگیر شده، سریع به سمت آوا رفت چادرش را بر
روی تن برهنه اش کشید.

دستش را آرام زیر سر دختر گذاشت و چند سیلی آرام
به صورتش کوبید.





نگاه بی رمق آوا کمی باز شد و در همان حال لبخندی
کم جان بر روی لبش نشست.

ارام زیر لب تکرار کرد

-خدایی کردی در حقم!

و دوباره از حال رفت!

پلک های سنگینش را به سختی از هم گشود... تمام
تنش بی رمق بود ... انگار که از نخاع گردن به پایین
فلج شده باشد زیرا به سختی میتوانست حتی انگشتان
دستش را تکان دهد. چرخه اش در هم رفت و نگاهش
که محیط نا آشنای بیمارستان افتاد از خود پرسید آنجا
چه میکند

چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید
بی حالی...خانه...رضا...سایه های مبهم
وای... تمامشان واقعیت داشت!

چشمش را محکم روی هم فشار داد و از دوباره باز
کرد

تا بلکه از کابوس سنگینی که درونش گیر افتاده بود
رهایی پیدا یابد!

اما افسوس ... افسوس از زمانی که کابوس ها رنگ
واقعیت به خود بگیرند.





لبانش خشک خشک بود و میسوخت. حتی نای تر کردن
لباش با بذاق دهانش را نداشت
چشم هایش را از روی بیچارگی روی هم فشار داد و با
تمام توان ناله کرد و نام خدا را بر زبان آورد.
-خد...!

#۳۰۶

اشک های سمج و داغدار ، بی محابا و سرکش از کناره
ی چشمانش غلطید روی بالشش افتاد. پرستاری که
برای چک کردن وضعیت او داخل اتاق شده بود با
دیدن چشمانش که باز شدند و غمگین و اشک آلود او
را نگاه کردند، لبخند روی لبش نشست و سریع به
سمتش آمد.

-بلاخره بهوش اومدی عزیزم!
و او بی آنکه چیزی بگوید ساکت و سامت با نگاهی
مرده اما در عین حال زنده به او نگریست. بی شک
اگر عزرائیل را می دید بیشتر خوشحال میشد تا او
جریان سرمی که به دستش وصل بود را کمی تند کرد
و در حالی که روی برگه چیز هایی می نوشت و ثبت
می کرد گفت





۸ - ساعت تمام بیهوش بودی! لعنتی خیلی دز دارویی
که بهت داده بود زیاد بوده دکتر احتیال میداد حتی تا
فردا هم بیهوش نیای
مکثی کرد و بعد نگاه تحرم آمیزش را روی به آوا
پاشید

- شنیدم چه اتفاقی برات افتاده! تنها می‌تونم بگم همه ی
این بخش دلشون واست خونه!

قلبش فشرده شد و در سینه اش درد گرفت. همه برای
او دلشان خون بود همه...
قطرات اشک بی محابا از صورتش به پایین سر خوردند
و لب هایش لرزید اما چیزی به زبان نیاورد تنها به
این فکر کرد که چقدر بیچاره است که همه دلشان
برایش سوخته! همه... اصلا اگر می‌مرد هم کسی
ناراحت مرگ زود هنگام و جوان مرگش می‌شد؟
لبهایش بیشتر لرزیدند

کاش می‌مرد و این ننگ بر رویش نمی‌ماند.
اصلا تقاص کدامین گناه ناکرده را می‌داد؟

به یاد مادرش افتاد که حالا باید خوش و خرم در راه
برگشت به خانه از سفر زیارتی اش باشد. یعنی با او





تناس گرفته؟ یعنی ممکن است که نگران شده باشد که
چرا تماسش بی پاسخ مانده است؟
اخ ... بیچاره مادرش.. اگر می آمد و این بی ابرویی را
میدید...

آخ خدیا اگر می فهمید که دخترش به دست شوهر
شیطان صفتش بی عفت شده، چه میکرد!

پرستار که با دیدن حال پریشان و نابسامان او قصد
دلداری دادن به او را داشت با لحن ملایم تر از قبل
ادامه داد.

-انقدر گریه نکن عزیزم... بهتره خدا رو شکر کنی که
همسایه ی خوبی داشتی و زود خودش رو رسونده و
نذاشته اونبیشرف بهت دست درازس کنه ! به این فکر
کن که خدا رو شکر هر دوتون سالمین!

اشک هایش که تا چندی پیش مثل آبشار از چشمه ی
نگاهش فرو می ریخت حالا بند آمد و او گیج و سردرگم
به پرستار چشم دوخت.

منظورش از هردویشان چه بود؟ یعنی ممکن بود تحت
تاثیر داروی بیهوشی حضور نفر سوم را نفهمیده
باشد؟

-یعنی...چی که هر..هر دو...مون؟





و پرستار در حالی که لبخند گرمی و امید بخشی به او
می زد دستش را روی سرش کشید و گفت
-یعنی
هم خودت و هم بچه ات هر دو سالمین!

#۳۰۷

بچه!

چقدر کلمه برایش عجیب و نامفهوم می آمد
بار ها این اسم را در ذهن تکرار کرد و هر بار گیج تر
از قبل شد و وقتی که مفهوم اصلی آن کلمه ی پر
ابهام را فهمید ناخودآگاه دستش روی شکمش قفل شد
و آرام و با تردید سطح صافش را لمس کرد وقتی
دوباره آن کلمه "بچه" در ذهنش تکرار شد وحشت ده
در حالی که چشمانش دو کاسه شده و ناباور زه
پرستار زل زده بود سرش را به چپ و راست تکان داد
نه! نه!

دارین اشتباه میکنین! امکان نداره ...من...م...ن بچه
ندارم ...بچه ندارم!

به یکبار به قدری بهم ریخت و داد و قال و خود زنی
راه انداخت که پرستار برای آرام کردنش مجبور به
تزیق آرامبخش شد





سکینه خانوم ، نگران و شتابان به سمت اتاق دووید
 انقدر شکه شده بود که حتی بودن سکینه خانوم در
 اتاقی که در آن بستری بود ، تعجبش را بر نرنگیخت
 و پس از کلی داد و گال تنها سرش را به بالش سفت
 تکیه داد و در انبوهی از فکر و خیال فرو رفت.
 در این زندگی خودش هم اضافی تلقی میشدم چه برسد
 به بچه ای که در وجودم در حال رشد و نمو بود.
 حالا یک بدبختی تازه دست به گریبانش شد
 فرصت بیشتر فکر کردن نکرد و خواب او را در بر
 گرفت و آرام بخش خیلی سریع اثر کرد

#۳۰۸

*

جیغ میزند و کمک میخواهد مثل سک فلج قطع نخاع
 گردن روی زمین افتاده است و قادر به تکان خوردن
 نیست

شاهد دریده شدن لباس های تنش هست... شاهد برق
 نگاه اتیشین شیطان هست و هیچ کاری برای دفاع از
 عفتش نمی تواند انجام دهد
 چهره ی گنگی که حریم تنم را می شکند کم کم
 واضح میشود





و لبخند شیطانیش اتشی میشود که به یک بار تن
عریانش را میسوزاند
وقتی که می‌گوید
-آماده ای آوای بابا؟
*

جیغ بلندی زد و از خواب پرید.
تمام تنش خیس عرق شده و سینه اش از تند تند نفس
نفس زدن خس خس می‌کرد.
گویا صدای جیغش خیلی بلند بوده که پرستاری
هراسان به داخل اتاق دوید و پرسید
-اتفاقی افتاده!

از یاد اوری خوابی که دیده و بدتر از آن اینکه آن تنها
کابوس نبوده است بلند زیر گریه زد و بی توجه به
محیط بیمارستان بلند و از عمق جان هق زد
و وسواسی دستش را محکم به تنش کشید و غیر
ارادی گفت

-کثیفم همه جام کثیفه ...اون...اون عوضی
دست کثیفش بود! دستش رو همه جای تنم کشید...
کثیفم ...خیلی کثیفم
هق هقش اوج گرفت





طولی نکشید که چند تن از پرستار های دیگر به همراه سکینه خانوم داخل اتاق شدند.

نزدیکش شدند با نگاهی که درونش ترحم و دلسوزی موج میزد نگاهش میکردند و در ان بین تنها سکینه خانوم به خود جرات داد و نزدیک آمد و سر آوا را محکم روی سینه اش چسباند و از ته دل نالید

-بمیرم برات مادر !

چی کشیدی عزیزم... الهی مادرت بمیره!
حرف هایش به جای آنکه تسلی باشد بیشتر داغ دلش را تازه کرد

و او بلند تر از قبل گریه سر داد. سکینه دست را با نوازش روی موهای آوا کشید
-گریه کن... گریه کن سبک میشی عزیزم... اون نامرد هم تقاص کارش رو میده!

اون پدر بیشراف ک...

هیستریک وار جیغ زد

-اون پدر من نیست!

و سکینه سرش را محکم به سینه اش فشرد و برای آرام کردنش حرفش را تایید کرد
-اره پدرت نیست... نیست





پارت ۶ از ۲۰

#۳۰۹

خسته بود... خسته از نامردی های زمانه که گویا در
سرنوشتش نوشته شده بود تا آخر عمر ادامه دارد
همان سرنوشتی که از همان ابتدا قصد سازش با او را
نداشت حالا برگ تازه ی دیگری برایش رو می‌کرد و
می‌گفت باید در این صفحه ی غمنواز عمر نیز باید تا
پای جان بازی کند

چه حکایت گریبی بود زندگی او و جدالش با سرنوشت
یک به یک تمام تلخی ها را مرور کرد
اول پدرم را از دست داد بعد با لکه دار شدن عفتش
سرنوشت با بی رحمی عشق را نیز از او ربود ...
شاید برای بار هزارم بود که علامت چرا در ذهنش
سبز می‌شد و از خود می‌پرسید ب

"به کدامین گناه مستحق این مجازات شده !"
و حال با نطفه ای که از همان اولش با بدبختی
بیچارگی و منت و نفرت عجین شده بود
بار دیگر در مقابلش قدرت نمایی میکرد!





سرنوشت را می‌گفت ! همان تیغ تیز و برنده ای که بر
گلویم فشار می آورد و قسمخورده بود تا جان از
نستانده دست بر ندارد.

کاش کمی ، فقط کمی شاید اندازه ی یه بند انگشت
قدرت در وجود بی جانش بود تا هم خودش و هم نطفه
ای که در جودم هر لحظه و هر روز شکل پیدا میکرد
را از این بند و استارت طاقت فرسا رهایی بخشم!
لحظه ای فکر مسموم آنکه نکند بچه ی که در وجود
اوست از رضا باشد؟

و بی حال هین ضعیفی کشید و اشک های دوباره
جوشیده از چشمانش را پاک نمود
نه امکان نداشت! اصلا رضا وقتی نداشت که بخواهد
در حضور مادرش این نقشه ی شوم را راه بیندازد و
به او...

آخ ساره ی بیچاره چه حالی پیدا می‌کرد، وقتی از همه
جایی خبر بر بالین دختری حال و نیمه جانش در
بستر تخت حاضر میشد و نیشنید حقایقی که حتی
گفتنش نیز درد داشت و جان می ستاند.

وقتی که می شنید مردی که دخترش را به او سپرده
یک شیطان در جلد انسان بود و دندان طعمه تیز کرده
بود به حصار تن بی پناه آوایش!





آخ به حال ساره که بی شک کم از درد آوا نخواهد داشت

*

#۳۱۰

چند روز بعد

صدایش را بلند کرد و با صدایی که با فریاد تفاوتی نداشت گفت

-حرف بزن آوا! تو با سکوتت میخوای چی رو ثابت کنی ها! ...تو تنها داری به خودت آسیب میزنی! میفهمی به خودت!

و بعد وقتی فهمید کمی زیاده روی کرده کمی سکوت کرد تا عصبانیتش بخوابد و با مهربانی همان مهربانی از جنس دوستیشان نه ترحم! رو کرد به او و اینبار آرام تر صحبت کرد

-چرا نمیزاری کمکت کنم! چرا رفتی تو قالب یه دختر بیچاره و دوست داری همه بهت ترحم کنن! لطفا به خودت بیا آوا! نزا امسال رضا از اینکه ازت سو استفاده کردن بهره ببرن!





این سکوت تو معنیش میدونی یعنی چی؟ یعنی آدم کثیفی مثل او خیلی راحت سو استفاده کنه و تو اعترافاتش بگه تو هم میخواستی! حالا به نظر تو این سکوت واست مفیده یا نه؟

-اون عوضی به من تعرض کرد
با صدای جیغ ماندش بعد از چند روز این حرف را گفت و با صدایش ساره شتابان خودش را به اتاق رساند. با اخم رو از ساره گرفت و نگاهش را به کنج دیوار کشاند. او را مقصر می دانست شاید در ترازوی عدالت او ساره حتی گناهکهر تر از رضا و آرمان بود. اگر تن به ازدواج با رضا نمیداد بی شک شاید حالا خیلی از این اتفاقات و بدبختی ها بر سرش نمی آمد!

یا نه اصلا اگر از همان اول سرکشی نمی کرد و به خاطر عشق به پدرش فراری نمیشد. شاید حالا او پا به این دنیای تلخ و پر مسیبت، هیچگاه نمی گذاشت. ساره بی تابانه کمارش نشست و صورت آوا را به سمت خود گرداند

-آوا مادر الهی فدای صدای بشم بلاخره قفل از زبونت برداشتی؟

و بعد در حالی که به روی سنیه اش میزد ادامه داد





-حرف بزن جانم ... با من مادر حرف بزن بگو آروم
کن خودت رو درد و بلات به جونم
مردمک آبی و سرد چشمان آوا روی جای خراش و
چنگ های عمیقی که روی پوست ساره مثل رد چاقو
می ماند.

چنگ هایی که آنقدر با زجه و ناله با ناخن هایش روی
پوست سفیدش کشیده بود و حالا چهره اش را آنطور
زخمی کرده بود

قلبش برای یک لحظه به درد آمد اما دوباره اخم هایش
را در هم کشید و در دلش گفت "زخمای اون خوب
میشه اما زخمایی که روح من برداشت هیچ وقت ترمیم
نمیشه!"

اما قلب بی طاقتش بی اجازه ی او در کنج خلوت خانه
اش زجه و مویه کرد برای مادری که یک شبه
موهایش سفید شده بود.

311#

علی رضا رو به مادر آوا با لحنی جدی گفت
- آوا خانوم انگار قصد شکوندن سکوتشون رو ندارن!
با این حال نیازی هم به وکیل ندارن!





دروغ چرا با این حرف علی رضا انگار یکباره دیواره های قلبش فرو ریخت و نگاه معصومانه اش سریع بالا آمد و اما باز هم پلک هایش روی هم افتادند و نگاهش را دوباره روی موکت کشاندند.

خودش خواسته بود تا علی رضا در جریان باشد. وقتی که مادرش بی خبر و نگران از همه چیز به بیمارستان آمده و دخترش را در آن حال و مصیبت دید. درحالی که یکهان رضا را لعن و نفرین می کرد و از یک طرف برای درد دخترش گریه سر میداد همان وقتی که نمیدانست چه کند و چطور از همسر بی وفا و شیطان صفتش شکایت کند او به زبان آمده بود و گفته بود به تنها شماره ذخیره شده در گوشی اش تماس بگیرد و کمک بخواهد زیرا وکیل است

حالا ساره در حالی که روی دو زانو روی زمین نشسته بود التماس وار نالید

_تو رو بخدا این حرف رو نگو پسرم خدا شاهده جز تو کسی رو نداریم تو دیگه ازمون رو برنگردون در این مدت علی رضا را خوب شناخته بود کردی که هر کمکی که از دستش بر می آمد برای آنها کرده بود. وقتی نگاهش به نگاه بی حس و سرد دخترش نشست که آنها را نگاه می کرد





چشمانش دوباره پر آب شد از هجوم اشک هایی که سعی در شکستن سد چشمش داشتند تا همه با هم سرازیر شوند.

محکم به سینه اش کوبید و نالید

-بمیرم برات مادر ... الهی مادرت بمیره !
قطره های اشک بر روی صورت مهربانش فرود آمد.
ارام دستش را بر روی صورت اوا گذاشت
و اوا غیر ارادی از
تصاویری که از جلوی چشمانش به یک باره عبور کرده بود

باعث شد هیستریک وار عقب بکشد
حتی از لمس دستان مادرش هم هراس داشت !

ساره نگاه پر دردش را از اوا گرفت و رو به علی رضا گفت

-میبینی...دیگه از منم میترسه! میبینید اقا علی رضا
که چطور گلم به دست خودم پر پر شد!
با گفتن این حرف دوباره بر صورتش چنگ زد
-الهی خیر نبینی مرد!

گریه اش درد پنهان اوا را بیشتر میکرد
در حالی که گریه میکرد ادامه داد





-گفتم میشه بابا براش!
 گفتم حداقل پشتش رو خالی نمیزاره
 بی خبر از اینکه!
 برای لحظه ای آرام شد و رو به آوا دوباره گفت
 -قسم به جونت نمیزارم حقت ناحق بشه!
 قصاص میشه!
 باهم میریم و مثل سگ جون دادنش رو میبینیم قول
 میدم بهت!

علی رضا اشاره ای به ساره کرد و بلند شد.
 ساره هم به ناچار همراه او از اتاق خارج شد
 اما آوا می توانست بشنود صدای علی رضا را که در
 حال توبیخ کردن ساره است
 -آوا روحش لطمه دیده! خیلی ضعیف شده!
 از شما دیگه انتظار نداشتم ساره خانوم!
 شما باید قوی باشین!
 باید بهش انگیزه بدین

نباید هی براش یادآور بشین که چه اتفاقی افتاده!
 لطفا قوی باشین
 حداقل تا روز دادگاه



پارت 9 از 20

۲ ۱ ۲ #

پوځندى به تلخه زهر ښار لب آوا نشست.
روحیه را می‌خواست برای چه وقتی همین حالا هم با
یک مرده تفاوت چندانى نداشت داشت؟
شاید یک تفاوت ...تفاوتی به بزرگیه یک دم و بازدم
نفس! که او را دد عین مردگی به اجبار به اسارت
زندگی در می آورد .
علی رضا دوباره به اتاق برگشت.
نمیدانست که دیگر با مادرش چه ها گفت و نگفت
شاید هم اصلا دیگر حرفی نزد در هر صورت نفهمید
زیرا آنقدر در فکر و خیال قوطه ور بود و از یک رویا
به یک رویا دیگر پرش میکرد و به حسرت های ردیف
شده در زندگی اش آه می کشید
در خیالش پدرم را تصور میکرد
آه پدر، پدری که تصویرش به قدری محو بود که حتی
نمیتوانست درست و واضح ترسیمش کند!



انگار رویا و خیال هم سر ناسازگاری با او داشتند!
و او حتی در رویاهایم هم محکم بود به یتیم
بودن... به بی پدر بودن!

لحظه ای به آرمان فکر میکرد و برای خودش رویا
پردازی میکرد که خوب و خوش کنار هم زندگی
میکنند بدون وجود مشکل به بزرگی دختر نبودنش!
دختر نبودنی که حالا بعد از یک سال تازه دست های
توطئه گر شیطان برایش رو شده و بود و فهمیده بود
ای دل غافل از چه کسی که ركب نخورده است.
چقدر درد داشت حتی در رویا هم غیر واقعی ها
، همان غیر واقعی میماند و ترین خیال محال...
حتی در رویاهایش نیز باید وجود رضا را محو میکرد
تا همه چیز رنگی به قشنگی خوشبختی به خود
بگیرند!

و فقط خدا میداند در ذهنش چندین بار رضا را به شکل
های مختلف شکنجه میکرد و در آخر در حالی که قهقهه
میزد با چشم هایی تشنه و هلاک به خورش به جان
دادنش چشم و میدوخت!
و بعد باز هم پرنده ی خیالش به سمت آرمان به پرواز
در می آمد





و چقدر خنده دار و درد ناک است که در رویاهایش
نیز مونا حضور داشت
اما اینبار در کالبد کنیزی که نگاه حسادت بارش در
همه جا با او حضور داشت
و او چقدر از آن نگاه پر حسرت و حسادت غرق در
خوشی می شد!

راستی این فیلم نامه چقدر آشنا می آمد برایش...
حتی جنینی که در شکمش در حال رشد بود را نیز در
خیال پردازی های روزانه اش از قلم نینداخته بود
یک بار در قالب دختری بی همتا به تصویر میکشیدش
و نامش را آوین می گذاشت
یک بار هم در کالبد مردی میدید که صدایش میزد
رادمان!

#۳۱۳

آه چه سخت است... که در رویا ها به دنبال داشتن
نداشته ها بدوی...

و در آخر سهمت شود یک آه عمیق و از ته دل!
آهی که ستون فقرات را هر روز از هم میپاشد و پودر
میکند و تار های نقره ای لا به لای موهایت به یادگار
میگذارد





و چه سخت است در اوج اوج جوانی تا گلو در حسرت
هایت پیر شوی

و چه درد بزرگیست زندگی در رویاهای محال...
رویاهایی که برگ برگشان فقط گرد حسرت بلند میشود
و انقدر زود محو میشوند و تو را بی رحمانه در
واقعیت تنها میگذارند که چاره جز سکوت در برابرش
را نداری...

دستش را آرام روی شکمم که هیچ برجستگی نداشت
گذاشت

لرزشش خفیفی تمام تنم را در بر گرفت و همزمان
قطره اشکی آرام از گونه ی سمت چپش چکید
آرام در دل زمزمه کرد.
"بودنت اشتباهه"

قلبش فشرده شد از حرفی که از ذهنش گذر کرد
علی رضا وقتی که دید آوا به او و حرف هایش بی
توجه است از جایش بلند شد. حتی شک داشت که
حرفش را شنیده باشد.
نگاهش

دلخورش او را هدف گرفت اما چیزی نگفت
نفسش را با فوت بیرون داد و با خدا حافظی قصد رفتن
کرد.





نگاه آوا بالا آمد. تلاش کرد چیزی بگوید. مثل یک
خدا حافظ ساده اما حنجره اش یاری نکرد و زبانش در
دهان نچرخید

#۳۱۴

صدای خدا حافظی اش با مادرش را که شنید
ارام بر جایم دراز کشید و در حالی که دستش را زیر
سرش می گذاشت به سقف چشم دوخت
و به دو روز دیگر فکر کرد و وقت دادگاه و اینکه چه
خواهد شد

"دو روز بعد"

هجوم خبرنگار هایی که که برای پرسیدن سوال
اطرافش را پر کرده بودند...
حس ترس را در وجودش دو چندان میکرد...
علی رضا سعی بر کنار زدنشان داشت و یکی به یکی
با پس زدنشان راه را برایش باز میکرد.
و او هم درست مثل کودکی که در انبوهی جمعیت گم
شده باشد

از ترس در خودم جمع شده بود و پشت به پشت علی
رضا حرکت میکرد...





ای کاش انقدر قدرت داشتم تا جیغ بزند و همه اش را
از خودش دور کند

اما بر عکس انقدر ضعیف بود که تنها میتواند
دستانش را محکم روی گوش هایش فشار دهد تا
نشنود !

اما مگر میشد

یکی میپرسید "چه حالی داشتین وقتی ناپدریتون با
وقاحت تمام سعی در بی عفت کردن شما داشت"
دیگری میپرسید

"آیا از قبل هم می دونستین که ناپدریتون
دخترانیگیتون رو با اون کار ناجوانمردانه گرفته!"
"ایا بین شما و ناپدریتون رابطه ای عاطفی وجود
داشته"

"چه کسی اول به کمکتون اومد"

"درسته که شما از ناپدریتون حامله این!"

اشک مثل سیل روی گونه های رنگ نداشته اش
نشست و به پایین فرو ریخت.

اینهمه خبرنگار در آنجا چه می کردند نگاه دلگیرش
روی علی رضا نشست و

علی رضا با خشونت همه را کنار زد و در جواب
خانومی که سوال اخر را پرسیده بود تنها گفت





-این موضوع حقیقت نداره شایعه است!
 به سمت صندلی ها رفتند و نشستند
 اما خبر نگار ها گویی قصد کنار کشیدن نداشتند
 قاضی چکش عدالت را چند بار بر روی میز کوبید
 و با صدای پر صلابت گفت
 -لطفا نظم دادگاه را رعایت کنید!

پارت ۱۲ از ۲۰

#۳۱۴

<لطفا نظم دادگاه را رعایت کنید!>
 تنها همین جمله برای به سکوت دعوت کردن جمعیت
 حاضر در سالن کافی بود.

با باز شد بار دیگه در، پچ پچ ها دوباره از سر گرفته
 شد.

نگاه خسته و بی روح آوا از روی موزاییک های
 کهنه ی دادگاه و به سمت در کشیده شد و با دیدن قامت
 استخوانی و نئشه ی رضا که خودش را کشان کشان
 به دست سرباز داخل می کشید تمام تنش یخ بست و
 خودش را در صندلی چوبی کوچک جمع نمود





انگار که در سرمایی جان سوز گیر افتاده باشد تمام
 تنش مثل بید به لرزه در آمد.
 نگاه وحشت زده اش هنوز هم میخ مرد دستبند زده ای
 بود که توسط دو سرباز به داخل دعوت میشد
 ناخواسته ناله ای ضعیف بیخ گلویش را خراشید و از
 حنجره اش به بیرون راه پیدا کرد
 نگاه علی رضا با همان گرمایی که در اقیانوس
 چشمانش لانه کرده بود به سمت آوا چرخید و
 کمی، فقط کمی ته دل بی تاب و آشوب شده ی آوا را به
 آرامش دعوت کرد. و کنار گوشش با صدایی پر
 اطمینان زمزمه کرد
 -نترس...اون نمیتونه بهت آسیب برسونه!
 اون اینجاست تا به خاطر گناهی که در حقت کرده
 جوابگو باشه و تقاص بده!
 نگاه لرزانش را از منفورترین موجودی که قدم به قدم
 به سمتش نزدیک میشد گرفت و در نگاه آرام و دریایی
 مردی که همیشه در سختی ها به نوعی کنار بود
 دوخت.
 و کاش میتوانست از او بپرسد منبع آن همه آرامش و
 اطمینانی که در دریای آرام و بی موج چشمانش لانه
 کرده از کجاست؟





بی اختیار و ناخواسته مدتی بدون پلک زدن به آن طیف دریایی گرمابخش زل زد و آرامش چشمانش انگار با سرمی نامرئی به وجودش تزریق شد. گوش هایش کر شده بود انگار نفهمید چقدر گذشت که قاضی بار دیگر با چکش عدالتش را بروی میز کوبید و در حالی که او مخاطب قرار داده بود گفت -خانوم آوا راد لطفا در جایگاه حاضر شوید. بی آنکه واکنشی نشان دهد با امتداد نگاه یخ زده اش به سمت قاضی چرخید. وقتی برای دومین بار باز او را به سمت جایگاه خواند. علی رضا به جای او از روی صندلی برخاست. -جناب قاضی موکل بنده به خاطر اتفاق ناگواری که برایش افتاده هنوز هم تو شک و از لحاظ روحی وضعیت مناسبی نداره... و از اون زمان چیزی به زبون نیاورده!

به سمت میز قاضی قدم برداشت و برگه ای روی میز گذاشت

-اینهم برگه پزشکی که حرف من رو تایید میکنه! اگر اجازه بدید من به جای موکلم صحبت کنم





#۳۱۵

قاضی از بالای عینک باریکش نگاهی به علی رضا و سپس به برگه ای که روی میز گذاشته شده بود انداخت و گفت

-اجازه صادره ...

علی رضا تک سرفه ای کرد و اینطور شروع کرد.
-متهم آقای رضا احمدی ... با خاطر نیت شومی که داشته با استفاده کردن از داروی بیهوشی توی غذای موکلم سعی میکنه اون رو بیهوش کنه و با بیرون رفتن از خونه به عادت هر روز که بعد از خوردن ناهار به بیرون میزنه

برای اجرای نقشه ی کثیفش همه چیز روصحنه سازی میکنه حتی به یکی از همسایه ها هم میگه که کار پیدا کرده و تایم کاریش تا شبه و احتمال نداره برگرده ... خوشبختانه موکل من قبل از بیهوشی کامل، به خاطر مسمومیت غذایی که داشته بالا میاره و این تا حدودی از دزد دارو کم می کنه

درخواست کمک میکنه و بر حسب اتفاق همسایه اشون که در حال پخش کردن آش نذری تو کوچه بوده با شنیدن صدای کمک خواستن موکل من با احتمال دادن به اینکه ممکنه دزد باشه





کمک میاره و موکل من رو بی حال و بی هوش توی
وضعی نامناسب

در حالی که متهم سعی در تجاوز کردن بهش داشت
میبینن و از دست متهم نجات میدن...
و اما اصل قضیه برمیگرده به کمی قبل تر...
به زمانی که موکل من باکره بوده و متهم با همین حيله
ی کثیف موکل من رو بی عفت میکنه!
و این رو درست زمانی که مست بوده و برای بار دیگه
قصد تجاوز به موکلم رو داشته بیان میکنه!

با گفتن هر کلمه ای که از زبانش بیرون می امد
اشک بر روی صورت رنگ پریده و بیمار آوا می
نشست و هق هق ریز ساره که چادر سیاهش را روی
صورت کشیده بود و آرام ناله و شیون میکرد مثل
مرثیه سرایی غمنواز و فضای دادگاه را در بر گرفته
بود گاهی هم با صدای بلند آه و ناله و نفرین می کرد و
قاضی چندین بار تذکر داد که در صورت تکرار باید
جلسه ی دادگاه را ترک میکرد.

اما باز هم آرام نمیشد اصلا کدام مادری بور که در حال
و روز او باشد و بتواند آرام شود و سکوت کند. حتی
وقتی می خواست آرام شود و در سکوتش اشک بریزد





وجود نحص رضا را که می‌دید مثل هیزمی بود که بر
روی آتش دلش اثر می‌کرد و آن را شعله ور تر می‌کرد
و از درون میسوزاندش
شاید تنها خدارشاهد حال بی تاب و بی قرار ساره بود
وقتی که ثانیه به ثانیه ی لب هایش گاز می‌گرفت تا
هق هقش را مهار کند

علی رضا هنوز هم در حال ادامه دادن بود
اما آوا دیگر نمیخواست بشنود ای کاش که کر میبود
اصلا مگر سرگذشت تلخ و شوم اوچیزی برای شنیدن
داشت؟

با صدای رضا که بلند میگفت
-دروغ میگه
دوباره خودش را به صندلی چسباند و نگاهش وحشت
زده به آنطرف کشیده شد

#۳۱۶

قاضی برای بار سوم چکش عدالتش را بر میز کوبید
-لطفا نظم دادگاه رو رعایت کنید.

علی رضا دوباره قدمی جلو تر برداشت و رو به قاضی
گفت





-جناب قاضی آیا میتونم شاهدینم رو به جایگاه صدا
کنم

-اجازه صادره!

علی رضا اول از همه سکینه خانوم را به جایگاه
دعوت کرد...

سکینه خانوم درحالی که معذب بود و چادرش را سفت
جمع کرده بود و لرزان جلو تر آمد و در جایگاه شهود
ایستاد

در حالی که یک نگاهش به همسرش که در ردیف دوم
نشسته بود و یک نگاهش به قاضی بود

تند و تند دست و پا شکسته شروع به صحبت کرد

-والا آقای قاضی، من اون روز برای پسر سربازم آش
پشت پا پخته بودم ...وقتی وقتی جلو درشون رسیدم از
شنیدن صدای ضعیفی که کمک میخواست جا خوردم ...
اولش فکر کردم اشتباه شنیدم و توهم بوده اما وقتی
لای در کمی باز شد و پشت بندش سفت بسته شد یکم
دلهره گرفتم

اخه مادرش خونه نبود و اون روزم اتفاقی شنیدم که
اقا رضا گفت مغازه میره و تا شب نمیاد
دیگه معطل نکردم و رفتم





شوهرم رو خبر کردم اولش قبول نمی کرد اما کم کم
اون بیچاره هم نگران شد که نکنه واقعا دزد به خونه
زده باشه و یه موقع بلایی سر دختر بیچاره بیاره!
هر طور که بود همراه یکی از مردای همسایه داخل
خونه اشون افتادن ...

مکثی کرد و در حالی که قطره اشکی در داخل چشمش
قوطه ور بود را با گوشه روسری اش پاک می کرد
نگاه ترحم انگیزی حواله آوا کرد... از جنس همان نگاه
هایی که آوا به شدت از آن متنفر بود
از جنس همان نگاه هایی که در این مدت باعث خفگی
اش شده بود!

زبان گزید و رو گرفت

-آقای قاضی حیا مانع از ادامه ی حرفم میشه
وقتی اون گرگ سیرت اونطور داشت دختر بی پناه رو
بی سیرت میکرد!

پادت ۱۵ از ۲۰

#۳۱۵

با اشاره قاضی از جایگاه شهود پایین امد.





علی رضا در حالی که جلوتر رفته بود آرام به قاضی چیزی گفت و قاضی که چهره ی عبوسش حالا با آن اخم های گره شده تیره تر دیده میشد بعد از چند لحظه سرش را به نشانه موافقت تکان داد

علی رضا خوشحال از موافقت قاضی لبخند مرموزی کنار لبش نشست و به سمت رضا که به سختی از خماری و نشئگی این چند روزی که مواد به او نرسیده سر پا بود ، رفت.

دستش را در جیب کت مشکی و رسمی اش کرد و از آن یک بسته ی کوچک شیشه همراه با مقداری تریاک در آورد و به سمتش گرفت
-مطمئنم که اون دردی که تو خماری هست تو هیچ درد تو ی دنیا قابل قیاس نیست.

تای ابرویش را بالا داد و مواد را به سمتش گرفت
-میخوایش؟

رضت با بی تابی دستش را چند بار روی دماغش کشید و مثل آدمی که هیپنوتیزم شده باشد نگاهش شیداوار روی مواد کف دستان علی رضا نشست
-ای...قربو...ن...آدم چیز...فهم(دوباره دیت روی دماغش کشید) جون تو که بدجور خمارم!
علی رضا دستش را پس کشید و گفت





-اما بهتره قلبش به یه چیزایی اعتراف کنی!
رضا کلافه دندان روی هم سابید و در حای که پایش
را محکم روی زمین می‌کوبید با دستهای استخوانی
اش از چوپ جایگاه اعتراف گرفت و غرید
-چی لعنت...ی

-مثلا اعتراف به گناهی که بعد از سال ها مخفی موندن
حالا آشکار شده...بی عفت کردن آوا!
سیاهش چشمانش پرید و در حالی که آب دهانش را
قورت می‌داد به سمت ساره چرخید. عرق روی پیشانی
اش نشست و فوری گفت
-دروغه

اما کلافه از موادی که آرام بخش جانش بود و حالا کف
دست های علی رضا قرار داشت دوباره بزاق دهانش
را قورت داد.

مدتی بود که شیشه نکشیده بود و با تریاک نعشه
نکرده بود... ذهنش پوکه پوک بود و نگاهش به
عصاره ی آرام بخش روحش

حتی عقلش نمیرسید که غیر ممکن است علی رضا
مواد را به او بدهد! تنها فکر و ذکر پیش همان چند
گرم توی دستان علی رضا بود.





#۳۱۶

مثل بچه ای که آبنبات را به او نشان بدهند اما به
دستش نه؛ گریه اش گرفت و چقدر حال و روزش
اسفناک بود

خودش را ته خط می‌دید و دیگر طاقت بدوش کشیدن
بزرگ‌ترین رازی که این سال‌ها حملش کرده بود نبود
بی اختیار دهان باز کرد و پرده از رازی جگر سوزی
برداشت که نه تنها بهت همه را در بر انگیخت بلکه
همان انداک جانیه بی جان را هم از وجود آوا و ساره
گرفت.

-بخدا کار من نبود... نمیخواستم این بلا رو سرش
بیارم! ازش بدم می‌ومد چون همه چیز ساره بود. چون
ساره هنوز هم با فکر اون شوهر دیویش مرده اش
زندگی می‌کرد و جانش به جون آوا بسته بود.
یه بار وقتی یکی از رفقای برای گرفتن طلب قمارش
اومده بود جلو در دیده بودش...
من نمیخواستم که قمارش کنم اما بعد چند بار بردن یه
دفعه همشو باختم اما چشم رو پولام بود پولایی که دور
قبل برای من بود مهدی خان بهم گفت اینبار رو آوا
میخواد شرط ببنده





قبول نکردم اما در ازای باختش تموم اون ده تومن رو وسط گذاشت با ده تومن هم از جیب خودش...
وسوسه شدم غلط کردم اما وسوسه شدم
صدای جیغ ساره دوباره نظم دادگاه را بر هم ریخت و
رضا با ترس نگاهش کرد. انگار دیگر پشیمان بود از
گفته اش

یاره محکم بر سینه اش کوفت و در حالی که خم میشد
کفشش را در آورد و به سمت او پرت کرد
-خیر نبینی نامسلمون...خیر نبینی تو بچه ی منو با
اجازه ی کی قمار کردی؟

دیگر نتوانست بماند تا شمار حرف های بعدش را بر
سر رضا هوار کند زیرا به دستور گازی توسط مامور
زن به بیرون از دادگاه هدایت شد.
اما صدای هق هقش و ناله اش فضای دادگاه را بیشتر
متاثر کرد.

اما بر خلاف او نگاه مات و بی روح آوا خیره به رضا
بود خیره به اعترافاتی که ذره ذره جاناش را می کند و
او را بیشتر در خودمردگی اش غرق می کرد

#۳۱۷

قاضی با همان صدای پر تحکمش بلند گفت





-ادامه بده

رضا با اینکه دیگر از ادامه گفته اش پشیمان شده بود اما انگار با گفتن نیمی از اعترافاتش دیگر جان به دوش کشیدن آن گناه سنگین را نداشت. با خود گفت هرچه بادا باد با پنهان ماندن این راز مسکوت قطعا او نمی مرد! اما از خماری و نئشگی چرا...

بدون شک که مواد مخش را از کار انداخته بود. اما دست های غیبی خدا نیز در آن بی اثر نبود. به راستی که ماه هیچوقت پشت ابر پنهان نمی ماند. هیچوقت... با همان صدای نئشه و خمار آلود تک خنده ای زد انگار ذهنش به آن روزها پر کشیده بود به همان روز های چرک و گناه آلود و افکار پلیدی که که می رفت تا با لکه دار کردن دامن بی گناه آوا آینده اش را برای همیشه از او بگیرد!

-دور اول رو بردم... نمیدونم شاید هم از قصد خواست ببازه... اما من دیگه الان اون رضای بی پول نبودم و ۲۰ تومن یه شبه برده بودم... همش تو فکر این بودم که عکس العمل ساره رو ببینم! هیچ وقت قبولم نداشت آخه... همیشه دوست داشت خوردم کنه! منو میشکوند اما کتکش هم میخورد اما بازم زنیکه حیا نداشت.





میخواستم از پای بازی بلند شم اما اینبار مهدی خان روی ۲۰ تومن دیگه شرط بست و باز هم رو آوا... کیفم از ۲۰ تون برده شده ام کوک بود و فکر اینکه ۲۰ تومن بعدی رو هم باید ببرم دوباره سر میزنشستم... خیلی به خودم مطمئن بودم اما باختم! باختم و اون ناکس برد! حالا شرطش رو میخواست اما من خا*یه (عذر میخوام برای این کلمه بوق دار 🗨) این کارو نداشتم. پیش خودم گفتم که یه چند روز از دیدش خودم رو گم و گور میکنم و بیرون نمیزنم تا از یادش بره اما ناکس خیلی گردن کلفت تر از این حرفا بود. یه بار خفتم کرد و دادم دست چند تا گردن کلفت تر از خودش و اونا با کاری که باهام کردن بد زهر چشمی ازم گرفتن! به مردونیگم رحم نکردن و ناکسا بهم چیوندن!

چشمم ترسیده بود و اینسری گفته بود که گردنم رو میزنه... میدونستم اینکارو میکنه میدونستم مجبور شدم دست به کار شم... ساره رو با کاروان فرستادمش بره قم و جمکران و به آوا با غذاش دارو به خوردش دادم... ظهر یه روز داغ بود و هماهنگ کرده بودم تا بیاد...





به بهونه کار زدم بیرون تا آوا شک نکنه و با مهدی
خان برگشتم
آوا رفته بود حموم و بعدش تو اتاق خوابش برده و
دارو اثر کرده بود... چون موهاش نم بود فهمیدم که
حموم رفته

پارت ۱۸ از ۲۰

وقتی دید بیهوشه زد زیرش... گفت خوشش نمیاد با یه
مرده بخوابه! التماسش کردم تا با کلی منت قبول کرد و
رفت اتاق و در و روی خودش بست...
بعد نیم ساعت اومد بیرون و معلوم بود کیفش حشابی
کوکو! بعد از اینکه رفت عذاب وجدان داشتم رفتم اتاق
تا همه چی رو مرتب کنم و صحنه سازی کنم اما... اما
وقتی تن لختش رو دیدم... وقتی پوست سفید و لطیفش
رو دیدم... نتونستم مقاومت کنم... بهش دست درازی
کردم!

#۳۱۸

همه در دادگاه به پا خواست و قاضی برای سکوت
جمع دوباره با چکشش چند بار به میز کوبید





-ادامه بده

رضا آب دهانش را قورت داد و با تردید دوباره ادامه داد

-دیگه اینکه لباساش رو تنش کردم و زدم بیرون...تا شب بیهوش بود ترسیده بودم که نکنه مرده باشه! آخه مادرش فردا صبح میخواست برگرده اما صبح ساعت ۱۰ اینا بود که بیدار شد. چهره اش گیج میزد و همش میگفت بدنش کوفته اس و تعجب می کرد که از صبح تا ۱۲ شب خوابش برده باشه...دیگه همین از اون موقع تا همین چند وقت پیش دیگه سراغش نرفتم...این سری هم تقصیر ساره بود...نباید میزاشت چند روز میرفت... خوب مرد بودم و نیازم زده بود بالا...نفهمیدم چیکار کردم اما پیشمونم و بعد از گفته اش شانه هایش لرزید و با صدای بدی زیر گریه زد.

علی رضا با کسب اجازه از قاضی دوباره شروع کرد به صحبت و مواد در دستش را روی میز قاضی گذاشت -پس ادعا می کنی که تو توی قمار روی خانوم آوا راد شرط بستی و شرط رو باختی به مردی به اسم مهدی...خان! حالا این مردی که میگی رو کجا میشه پیدا کرد؟





رضا دستپاچه در حالی که نگاهش با مواد تا روی میز
قاضی کشیده شده بود کلافه گفت
-زنده نیست همون ۴ سال پیش تصادف کرد و درجا
مرد!

-همین بدون هیچ نام و نشونی انتظار داری ادعات رو
باور کنیم؟

رضا بیشتر در بیچارگی خود فرو رفت و نالید
-بابا...به پیر به پیغمبر که مرده! همه میگفتن که
تصادف کرده و مرده...

-خوب شاید همه دروغ بگن! ادرسش رو داری؟ محل
قمار بازیش رو چی؟

رضا سرش را به نشانه منفی تکان داد
-نچ از کجا داشته باشم مرد حسابی! ما تو پارک گاهی
اوقات هم یه قهوه خونه قمار می کردیم پارک رو که
شهرداری جار*کش نداشت و قهوه خونه هم که
صاحبش پیر بود و همین که مرد پسرش فروختن!
پوذاوند کنار لب علی رضا عمیق شد و مضحکانه
پرسید

-پس که اینطور! حداقل میتونی شناسایی کنی که !
اینکه چه شکلی بود ؟





رضا در حالی که با خنده اش ردیف دندان های زردش را به رخ علی رضا نیکشید دوباره سرش را به نشاته منفی تکان داد

-دلت خوشه ها مرد حسابی! من زنم رو امروز میبینم فردا قیافه اش یادم(آروغ زد) میره! تو میخوای قیافه یه دیوث رو که واسه چهار سال پیشه رو بهت بگم!
-یعنی تو تحت هیچ شرایطی مردی رو که میگی رو نمیتونی شناسایی کنی؟

-نچ

علی رضا پیروز مندانه سینه جلو داد و رو به قاضی گفت

-من دیگه حرفی ندارم

#۳۱۹

قاضی با صدای کوبش چکشش روی میز نگاه مات و بی روح آوا را که تا آن لحظه میخ رضا بود به سمت خود کشاند . بیست دقیقه وقت تنفس داده شد برای تصمیم نهایی...

علی رضا جلسه ی دادگاه را موفق میدید و میگفت به نفع آنهاست و رای قاضی چیزی بجز قصاص نیست...





ساره در حالی که غم غریبی در کنج چشمان غروب
کرده اش نشسته بود سعی در وانمود کردن به
خوشحالی داشت

و اما آوا ساکت تر و مسکوت تر از هر بار دیگر
نگاهش به گوشه ای از سرامیک های کف راهروی
دادگاه که از قضا کیثف هم بود نشسته بود و به این
فکر می کرد که مگر
کاری که آن شیطان صفت با او کرده است با اعدامش
مگر جبران میشد؟!
مگر ممکن بود باز لبخند بر روی لب های همیشه
پژمرده اش بنشیند!
مگر ممکن بود که با اعدامش زندگی او فلش بک
بخورد و به عقب برگردد... به گذشته ای که کنار یک
یک مرد میتوانست به خوبی ساخته شود
اما به خاطر تقاص گناه یک شیطان تبدیل شده بود به
وحشتناک ترین کابوس واقعی در ذهنش!
نه ممکن نبود

مرگش چیزی را عوض نمیکرد... هیچ چیز را...
چشمانش را بست و سرش را به دیوار سرد تکیه داد.
پرنده ی خیالش را از قفس باید نباید ها رها کرد و
فرستادش به سفر به محال ها ... به محال هایی که





روزی صد بار مرور می کردش و در آخر تنها یک آه عمیق و از ته قلب میشد جواب ساعت ها زمانی که به پوچی تلف شده بود ...
 پدرش را میدید ... همینطور همسرش را در کنار فرزند های سالم و شاد...
 تصویری از یک زندگی خوب همراه یک خانواده...
 همه چیز عالی بود اما در نهایت اوج وقتی که میخواست لبخند روی لب بنشاند، دست هایی آلوده (استعاره از رضا) می آمد و خاطرات محال را مثل حبابی می گرفت و میترکاند تنها مشکل رویاهایش همین بود خیال و محال!

-بنا بر تبصره ی دوم ماده ۲۲۵ از کتاب قانون شما متهم به زنای به عنف بوده و با بیهوش کردن فرد مذکور و تجاوز به عنف و از بین بردن بکارت خانوم آوا راد شما محکوم به حکم قصاص به عنف بوده و متهم هستید.
 ختم جلسه.





فریاد های رضا دادگاه را در بر گرفت ، انگار تازه
 نئشگی اش پریده بود و میفهمید چه ها گفته و حالا چه
 حکمی برایش صادرش شده
 فریاد هایش پر از ترس بود پر از وحشت...
 -نه جناب قاضی غلط کردم ... اشتباه کردم!
 تجدید نظر کنید... تجدی..د نظ...ر کنیید!

پارت ۲۰ از ۲۰

۳۲۰

عجز لابه اش دل هیچ سنگی را آب نمیکرد...
 اما برای آوا انگار
 هر التماسش انگار عسل میشد و میچسبید به کندوی
 جاناش
 اصلا مگر ممکن بود
 دل کسی هم برای عجز و لابه یک شیطان آب شود، نرم
 شود!...
 نه ممکن نبود! ممکن نبود...

قاضی که سالن را ترک کرد
 بقیه نیز پراکنده شدند





وقتی از کنار رضا می گذشت با آن که تمام وجودش
اسیر یک سرمای جانسوز و مرموز شده بود و تمام
بدنش را به لرزده در می آورد.
اما به روی خود نیاورد و بی آنکه اعتنایی به التماس
ها و زجه هایش بکند تنها گذشت.

نگاهش ناخواسته روی چهره ی ساره چرخید و قطره
اشکی که از گونه ی مادرش سر خورده و پایین افتاد
را شکار کرد ...

لحظه ای به این فکر کرد که یعنی آن اشک برای دل
اوست یا رضا؟

برای دل او که یک دریا اشک هم جواب مسیبتش را
نمیداد

اما اگر برای رضا بود ، کاش میتوانست بگوید
بیچاره مادرم حیف اشک هایت نیست که حرام نامردی
این شیطان صفت شود.

حیف آن دل مهربان و بی آلایش ات نیست که برای این
افعی خانه زاد نرم شده!

اما افسوس، افسوس که قفلی به سنگینی سکوت روی
دهانش سنگینی میکرد و باعث می شد مثل هر بار





لب فرو ببندد و چیزی به زبان نیاورد
اما فقط خدا میداند که چند بار در دل نالیده به بخت
خودش
و بیشتر از خودش برای مادرش!
آخ... آخ بیچاره دل مادرش

#۳۲۱

پاهایش میلرزد و همراه با آن صندلی زیر پایش نیز
لرز می گرفت و خطی کج می شد در بر هم زدن آن
سکوت و هم انگیز شب
نگاه آوا حتی برای لحظه ای از آن چشمان شیطانی که
ترس و وحشت باعث لرزان شدنش مردمک هایش
شده بود چشم بر نمی داشت.
میخواست خوب به خاطر بسپارد
عجز و ناله اولین مردی که در حقش بد کرده است
اولین مردی که به خاطر شهوتش
او تقاص داد
تقاصی به بزرگی دختر نبودن! تقاصی به بزرگی و
دردناکی هر روز سکوت و سکوت در برابر تهمت های
بیشمار





زمزمه ی پر ترس رضا، برای جان و روحش گوارا تر
از شهد بهشتی بود

-ببخش ... تو رو جون مادرت بگذر از جونم!
من از مردن میترسم!
از دار زده شدن میترسم
تو رو به روح پدرت بگذر!
شیرینی انتقام تمام وجودش را در بر گرفت و تبدیل شد
به قهقهه ای از ته دل! و پس از مدت ها تارهای صوتی
اش به کار افتادند و لب هایش به انحنای گونه اش کش
آمد.

نگاهی پر نفرت بر مردی که در چوپ دار تمام تنش
به هم میپیچد و می رقصید کرد...
و حالا این او بود
این منیتی که چشم هایش داشت شعله میکشید و
زبانہ ... او را تبدیل می کرد به
دختری از جنس انتقام ...
از جنس نفرت...
نفرتی که هیزمش بدون شک روزی همه را به آتش
می کشید...





از جمله یک نفر... یک نفر خیلی خاص که به این
انگیزه بدجور دامن میزد.
همان مردی که احساسش را به خاکستر بدل کرد
و تمام عشق و وجودش را به خاطر یک معصومیت از
دست رفته بر باد داد..

#۳۲۲

قهقهه هایش بلند تر شد از به دار آویختن تمام کسانی
که تمامیت او را از بین برده بودند و او را به پوچی
رساندند...

در ذهن مرور کرد تمامی اتفاقات را همراه مسیبتشان
و همه را یک به یک به دار عدالتش آوخت.

رضا

آرمان

مونا

ساره

و در آخر...خودش!

چرا که اگر انهمه ضعف از خود نشان نمیداد
شاید...شاید این وضع و نابسمانی قسمتش از زندگی
نمی شد.





علی رضا که متوجه حالات روحی خراب آوا شده بود و می‌دانست در پس تمامی آن قهقهه‌ها درد‌هایی عمیق و جانکاه پنهان است آرام کنارگوشش خم شد و زمزمه کرد

-اگه نمیتونی ببینی میتونی برگردی تو ماشین
هواهم سرده...

اخم‌های آوا در هم رفت چیزی نگفت اما تکان دادن سرش به چپ و راست در حالی که دستان یخ‌زده‌اش را محکم به خود می‌پیچید و خودش را بغل میکرد، یعنی آنکه قصد رفتن ندارد و می‌ماند و با لذت به تماشا ادامه می‌دهد...

ماموری که کنار چارپایه ایستاده روبه رضا گفت
-حرف آخری داری بزنی؟

و رضا درحالی که سرش پایین بود و دیگر امیدی به برگشت و زندگی نداشت با صدای آرامی زمزمه کرد
-زنم... به زنم بگید چند قدم بیاد جلو!
میخوام برای آخرین بار از نزدیک ببینمش و ازش
حلالیت بطلبم!

نگاه آوا سریع به سمت ساره چرخید. خیلی دلش
میخواست عکس‌العملش را ببیند.





تن ساره لرز برداشته بود اما نه لرزی که که از سرما بوده باشد.

نگاه پریشان و دلمرده اش روی نگاه سرد دخترش چرخید؛ به راستی که چقدر پیر شده بود در عرض همان یک ماه و نیم!

بلور های اشکی که در چشمش لانه کرده بود دانه به دانه بر پایین غلطید
قلبم آوا فشرده شد و

زبانش تلاش کرد تا در دهان بچرخد و بی اذن او بگوید

کافیست ...

که بگوید میگذرم ... از جانش میگذرم تا مبدا اشک های فرو غلطیده ی چشمان مادرم بیشتر از این شود اما دندان هایش را محکم روی هم فشار داد و با نهایت سنگی دلی چشم از ساره گرفت و لب فرو بست.
اما ساره با قدم های محکم به سمت رضا قدم برداشت آوا بیشتر اخم در هم کشید و صورتش را به طرف دیگر متمایل کرد

نمیخواست خدا حافظی او را با رضا ببیند. این قسمت از صحنه ی زنده ی روبه رویش اصلا تماشایی نمی توانست باشد.





اما با صدای کوبش چهارپایه روی زمین و فریاد
انعکاس وار ساره کا با خشم میگفت برو به درک
حروم زاده
نگاهش به سمتشان کشیده شد.

به همان چهارپایه واژگون روی زمین
به جسم نحیف و رقصان رضا در هوا
به کمر خم شده ساره...

پارت ۳ از ۲۰

#۳۲۳

ساره خندید و همراه با خنده گریه اش گرفت و دور
چوبه ی دار و رضایی که دست و پا میزد چرخید و
چرخید

(برو به درک... برو به جنهم حروم زاده)
انقدر چرخید و نفرین و ناله کرد تا زمانی که دیگر
رضا دست و پا نمیزند!
و همزمان با بی حرکت شدنش ساره نیز انگار انرژی
اش به انتها رسید و روی زمین واژگون شد...





آوا بی هیچ عکس العملی با همان نگاه بی روح به
زنیکه بی حال روی زمین افتاده بود نگاه کرد اما قدم
از قدم برنداشت

مردی سریع بالای سرش حاضر شد که تن پوش سفید
روی تنش نشان میداد که پزشک زندان باشد.
با گرفتن نبضش علائم حیاتی اش را چک کرد

آوا که در آن لحظات گویی ماهیت مادر بودن ساره را
فراموش کرده بود دل چرکین شد از او...
از او بی که بر مرگ قاتل دخترش اینگونه خود را
باخته است... آری دل چرکین شده بود از مادری که
اینگونه پخش بر زمین چشم بر هم گذاشته و از حال
رفته ...

آن هم در سوگ مردی که شیطان بود ! شیطان رجیم
به توجه به مادرش بر روی تک صندلی که در حیاط
تاریک زندان بود نشست

و به مردی که از دار با چشمانی حدقه زده آویزان شده
نگریست. همیشه فکر میکرد ادم مرده ترس دارد اما
حالا که با لذت به جسم مرده و بی ارزش رضا
می نگریست فهمید که این فکرش تنها یک توهمی بیش
نبوده است





علی رضا نگران گفت

-مادرت حالش بد شده

بردنش درمانگاه داخل زندان...

پاشو بهتره همراهم بیای! دیگه کافیه دید زدن یه مرده!

بی آنکه بلند شود پس از مدت ها سکوت تصمیم به حرف زدن گرفت و خیلی خفه و سرد گفت

-مادری که برای قاتل روح دخترش از حال بره مادر نیست!

#۳۲۴

گوشه ی آستین مانتوаш به گونه ای که با دستش هیچ تماس پیدا نکند توسط علی رضا کشیده شد.

اما همان تماس کوچک هم کافی تا دوباره به طور غریزی در خود جمع شود و گلویش بی اختیار ناله سر دهد.

علی رضا سریع دست کشید و چشمانش را محکم بر روی هم فشار داد

انگار قصد داشت مثل همیشه خونسردی خود را حفظ کند اما گویا نمیتونست خیلی موفق باشد وقتی چشم





هایش را باز کرد دیگر از آن نگرانی پنهان شده گوشه
ی چشمش خبری نبود.

بالحنی تلخ که حقیقت را همچون آینه ای جلوی چشم
آوا به انعکاس در می آورد گفت
-این بچه بازی ها چیه در میاری!

فکر میکنی آسونه دار زده شدن مردی که کم کم ۱۵
سال باهاش زیر یه سقف بوده و خوب و بد باهاش تا
کرده و زندگی کرده

وقتی جلو چشماش جون بده
با تموم نفرتی که تو دلش نسبت بهش هم داشته باشه
به نظرت میتونه سفت و محکم بمونه و حالش بد نشه!
هیچ میدونی مادرت الان تو چه حاله و چقدر الان بهت
نیاز داره!

بس نیست این همه خود بینیت!
بس نیست!

کلمه ی اخرش را کمی اوج داد
و در آخر اضافه کرد

-هیچ وقت نمیتونم تو رو درست درک کنم و بشناسم!
درست زمانی که حس میکنم بزرگ شدی گند میزنی به
همه باورهام

حالا تو هی سکوت کن به جای فریاد!





ببینم به چی میرسی!
و عصبی از کنارش گذشت و آوا را در بهت زدگی
حیران گذاشت!

آوا در حالی که دستانش را محکم در هم میفشرد به
مسیر رفتنش زل زد. علی رضا با او بد تا نمی کرد او
هیچ وقت بر سر آوا فریاد نمی کشید
لبهایش جنج شدند و ناخواسته از او هم کینه به دل
گرفت

در دل زمزمه کرد
(-از همه ی کسانی که تحقیرم کردن انتقام میگیرم!
حتی تو رو هم از لیست نمیندازم!
تویی که همیشه با حقیقت های تلخ باعث آزارم شدی!)

#۳۲۵

علی رضا در نیمه راه ایستاد اما بی آنکه به عقب
برگردد و با همان لحن محکم به صدایش کمی اوج داد
-چرا ایستادی دِ بیا دیگه...

آوا در حالی که دندان روی دندان میفشرد عصبی از
روی صندلی بلند شد و پس از یک نگاه طولانی به
جسم بی جان رضا





سریع و بلند، قدم هایش را به سمت علی رضا برداشت تا همراهش شود بهتر میدانست که بهانه به دستش ندهد تا او هم با گفتن حقایق باعث رنجش او نشود.

وقتی ساره را آنطور بیحال و رنگ پریده روی تخت دید دلش بهم پیچید.

ساره از لای همان چشمان نیمه بازش نگاه بی فروغش را به او دوخت و در حالی که ماسک اکسیژن را از دهان بر می داشت

با صدایی که گویی از قعر چاه بیرون در می آمد گفت - دیدی ... دیدی عزیزم! انتقام معصومیت از دست رفته ات رو دیدی چطور از اون... او... ن حروم... زاده گرفتم! دیدی... وقتی... ک... ه... ک... ه... نفسش انگار برای لحظه ای ایستاد و او را برای ادامه ی سخنش یاری نکرد...

بیتاب و نگران به سمتش رفت و ماسک را روی دهانش گذاشت.

اینبار را حریف قلبی که عاشقانه مادرش را دوست داشت نشد و سرش به تبعیت از قلبش به نشانه ی





تایید تکان خورد و در حالی که قطره های اشکم بر
روی صورت مهتاب گونه اش میچکد
لب زد

-آره...آره دیدم...همش رو دیدم تا لحظه آخر جون
دادنش دیدم...دی...دم چطور انتقام روح زخمیم رو
گرفتی...دیدم مامان...دیدم!

چشمان ناباور ساره به لبهای آوا دوخته شود...
دستش را به سمت ماسک برد تا چیزی بگوید
اما آوا سریع با گذاشتن دستش بر روی دست او مانع
از کارش شد

تنش از این تماس لرزید و عرق سرد نشست بر روی
تیره ی کمرش...

حسی مانند سیم کشی شدن تار تار تنش حالم را
دگرگون کرد...

سعی کرد خود را متقاعد کند و آرام باشد
اما تصاویر دریده شدن تنش جلوی چشمانش زنده تر
از ان بود که بتوانم چشم بپوشم
سریع دستش را از روی دست ساره کشید و
دست لرزانش را پشتش قایم کرد!

چشمان طوفان زده سازه دوباره گریان شدد و نا امید
باز هم چشم بست





و آوا در دل نالید
-ببخش منو مامان

پارت ۶ از ۲۰

رقیه حیدری:

#۳۲۶

یک ماه بعد

یک ماه گذشته بود بی آنکه حال او خوب شود. هر روز خودش را در اتاق حبس می‌کرد و حتی برای خوردن و عده هدی غذایی اش به زور بیرون می‌آمد. هنوز هم کم و بیش از ساره کینه به دل داشت اما دیگر نه مثل سابق، نه مثل یک ماه پیش! و دیگر رابطه خوب مثل قبل را با ساره نداشت و شاید در روز یک با دو کلام بیشتر با او حرف نمی‌زد آن هم در حد سلام و یک شب بخیر. در غیر این صورت اگر ساره سوالی می‌پرسید یا چیزی می‌گفت بی آنکه جوابی بدهد نگاه ماتش را به او می‌دوخت و بعد سکوت





و با این کارش ساره را بیشتر در عذاب مادرانه اش اسیر می‌نبرد و از درون نابود...

علاقم شرایط روحی نابسامانش شرایط جسمی خوبی نیز نداشت و با ویارها و حالت تحوعی که مدام به سراغش می‌آمد دیگر زنگ خطرها در گوشش داشت صدا میداد.

ساره بعد هر بار که او استفراغ می‌کرد نگاه مشکوکی به او می‌انداخت و با تردید می‌پرسید اگر که یک دکتر بروند و او یا بهانه می‌آورد که چون چیزی نخورده اینطور شده و یا اینکه مسمومیت غذایی گرفته است. خدا را شکر می‌کرد که همان روز در بیمارستان با آنکه شرایط روحی خوبی نداشت اما به پرستار التماس کرده بود تا هیچ کس از بارداری او چیزی نداند و حالا تنها یک او و خدا و جنین درون رحمش از این موضوع باخبر بودند!

دیروز پس از کلی دو دلی و تشویش بعد از یک ماه از خانه بیرون زده بود و با ترس و اضطراب تا لباس فروشی حامد رفته بود و پس از کلی کشیک کشیدن وقتی که دید حامد از مغازه بیرون رفت خودش را سریع به مغازه پیش غزل رساند





غزل متعجب و خوشحال از دیدن آوا حالش را پرسیده بود و و متعجب از آنکه چرا تا به آن حد لاغر شده و زیر چشم هایش گود رفته است و وقتی فهمید برای چه تا آنجا آمده بیشتر در بهت و حیرت فرو رفت

#۳۲۷

از او آدرس یه پزشک متخصص که غیر قانونی کار سقط را انجام دهد خواسته بود و حالا بعد از کلی اضطراب و استرس نفس گیر نیابل کوچه باریک مورد نظرش ایستاده بود و به داخل کوچه نگاه می کرد. ترسی عجیب در تمام تنش رخنه کرد و صدای ضعیفی از درونش ناله سر داد که آیا واقعا قصد دارد این کار را بکند؟

آب دهانش را با صدا بلعید و قدم های نا استوارش را محکم تر از قبل برداشت اما با هر قدم پاهایش بیشتر از قبل به لرز می گرفت.

گلایش از شدت اضطراب و دودلی میسوخت اب دهانش را دوباره با صدا قورت داد تا شاید کمی گلوی خشک زده اش را نرم کند





تک به تک پلاک ها را خواند
تا به پلاک مورد نظر برسد
پلاک ۵۰

برای لحظه ای رو در روی خانه ی دو طبقه روبه
رویش ایستادم.

انگار هنوز هم تردید داشت. تمام وجودش تمنای
برگشتن می کرد
اما عقل پس میزند و با هزار دلیل کارش را توجیه
میکرد.

در دو راهی سختی گیر افتاده بود.
ماندن... یا رفتن!

دستش را با تردید به سمت زنگ برد. قلبش با ریتم
ناهماهنگی تپش می کرد
انگار همراه با هر تپشش قصد رساندن همان صدای
ضعیف و پرتما از اعماق وجوش را داشت...
صدایی که برای یک زندگی که حتی دنیا را ندیده به ان
حتی چشم باز نکرده التماس می کرد و قصد منصرف
کردنش را داشت.

چشمانش را بست و سعی کردم بار دیگر خود را
متقاعد کنم
این تنها راهه





و زنگ را به صدا در آورد .
-کيه

گلويش را صاف کرد و با صدای لرزان گفت
-دوست غزلم وقت گرفته بودم
در با تيکی باز شد و او بی هيچ تعللی پا به جهنم پا
گذاشت
جهنم نفرت و گناه!

#۳۲۷

انگار وزنی صد تنی به پاهایش وصل کرده بودند،
به سختی پله ها را بالا رفت و خودش را به بالا رساند
در نیم باز بود داخل شد
حس منفی و خفگی تمام فضا را در بر گرفته بود
دونفر بر روی صندلی نشسته بودند و از اتاق صدای
نالها ضعیف و بب وقفه می آمد می آمد...
آب دهانش را قورت داد و نشست...
منشی با دیدنش تاي ابرویی بالا داد
-تو دوست غزلی؟
سرش را به معنی تايید تکان دادم
-بله





منشی با کنجکاوی نگاهی به دست چپ آوا که روی
پایش گذاشته بود کرد و با تعجب پرسید
-مجردی؟

فضا به قدری حال آوا را منقلب کرده بود که دوست
داشت بالا بیاورد
تنها به گفتن بله اکتفا کرد...

لبخندی عریض بر روی لب هایه باریک منشی که با
رژلب سرخشان کرده بود نشست و با لحن نه چندان
مطلوبی به گمان آنکه با مزه اس گفت
-ای شیطون پس حروم زاده اس...
چشمان آوا از فرط حیرت گشاد شد انگار دریت نشنیده
بود پس پرسید
گفت

-چی!
منشی با سر به شکمش اشاره کرد و گفت
-بچه اتو میگم
حرومیه؟

تنش لرز گرفت از چیزی که به زبان آورده بود

منشی خنده ای زننده کرد و در ادامه ی حرفش افزود
-گفته باشم





از حالا قیمت انداختن حرومی ها یکم بالاتره ها...
 با گفتن این حرفش دو زنی که در کنار آوا نشسته
 بودند ریز خندیدند
 سرخ شده بود مثل گوجه ای که پوست گرفته شده
 باشد. نفسش را با حرص بیرون داد و
 محکم و قاطع گفت
 -بچه ی من حروم زاده نیست!

پارت ۹ از ۲۰

#۳۲۸

چشمان باریک منشی که با ان آرایش غلیظ به سختی
 پیدا بود گرد شد
 و در حالی که خطی ظریف کنار لبش به رنگ پوزخند
 نشسته بود گفت
 -خوب حالا بشین ترش نکن ...چه حرومی، چه غیر
 حرومی!
 چه فرقی داره وقتی که میخوای از شرش خلاص بشی!
 با این حرفش چیزی در اعماق قلب آوا تکان خورد...





چیزی به مانند یک مالکیت... به چیزی که از آن او بود
و به هیچ وجه دوست نداشت اینطور کسی از بود و
نبودش حرفی بزند.

انگار هنوز هم که تا آنجا آمده و در آنجا نشسته بود
هنوز هم دل صاف نشده بود با خود... انگار که هنوز
هم نیمه ای از وجودش فریاد وار بودنش را
میخواست.

دستش بی اختیار روی شکمش رفت اما سریع پس
کشیدم...

درست میگفت چه فرقی میکرد وقتی که قرار بود
خودش را از وجود بچه خلاص کند!
ساکت و صامت بر روی صندلی نشست و چیزی
نگفت!

در تک اتاقی که داخل بود باز شد و زنی رنگ پریده
در حالی که قدم هایش را نامتعادل برمی داشت خارج
شد.

نگاهش که به چشمان بی فروغش افتاد... انگار
اعمقی از پشیمانی و آندوه را پشت آن چشم های رنگ
پریده ی قهوی خواند. بی اختیار
نگاهش بر روی شکمش لغزید و همینطور پیراهنی که
از گشادی در تنش زار میزد...





و این اثبات یک جنایت بود!
جنایت به قتل!

صدای ناهنجار منشی همچون طبعی در سرش به صدا
در آمد

-نوبت توست میتونی بری داخل!
سرش را به سختی به سمت منشی چرخاند و با تردید
درحالی که زبانش در دهان به سختی میچرخید زمزمه
کرد

-م...ن؟

-آره تو!

دست لرزانش را بر روی دسته ی صندلی گذاشت و از
جا برخاست.

به سختی قدم اول را برداشت و سعی کرد خودش را
گول بزند

"این قتل نیست! بودنش نگهداریش قتله! جنایته!"

قدم دوم...

"این بهترین کاره! اون تو این دنیا هیچ سرنوشتی
نداره!"

قدم سوم را سنگین تر از قدم های قبلی برداشت و
قطره اشکی روی گونه اش چکید





و باز با تمام توان به جنگ با وجدان شتافت
 "به این فکر کن اگه باشه از نظر همه چیزی جز یه
 حروم زاده نیست! نباید پا به دنیایی بذاره که از همون
 اول براش تباه شده اس"
 دستی به چشمان نمناکش کشید و قدم های بعدی را تند
 تر از قبل برداشت تا مبادا وجدانش بر تصمیمش پیروز
 شود
 و در آخر رسید.

به اتاق چند متری که جهنم بود و کشتارگاه!

#۳۲۹

بوی غلیظ خون حس خفگی میداد

نگاهش به زن سفید پوش و میان سالی که در حال
 تعویض دستکش های یک بار مصرفش بود ثابت ماند.
 نگاه او نیز به سمت آوا چرخید و برای یک لحظه
 بر روی صورتش ثابت ماند و سپس به شکمش اشاره
 کرد

-چن ماهه اس؟

چشمان لرزانش را از قطره های خشک شده ی خون
 روی لباسش گرفت و معده اش پیچ خورد





-دو ماهشه...!

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت
-شلوارت رو در بیار و روی تخت دراز بکش
با لرز به تجهیزاتی که بر روی تخت بود اشاره کرد و
گفت

-با این وسیله ها میخوانی که..که...
زبانش نچرخید به ادامه ی حرف...
به کیسه ی زباله ی خونی گوشه ی اتاق که چشمش
افتاد

ناخواسته عق زد اما سریع دستش را جلوی دهانش
گرفت ...

زن بی حوصله در حالی که کمی رگه های عصبانیت در
صدایش بود خطابش کرد
-زود باش...قرار نیست الاف تو بشم
شلوارت رو در بیار برو بخواب کارو تموم کنیم!

نگاه وحشت زده اش را از زن گرفت و به رگه های
خونی روی موزاییک ها و همچنین کیسه ی خونی کنار
دیوار و وسیله های کورتازی که کنار تخت بود چرخاند
چقدر غیر بهداشتی و جنایت کارانه بود!





به ناگاه دو دستش را به طرف شکمش برد
 انگار میخواست جنین یک ماهه اش را از هر خطری
 که در آن محیط مسموم بود حفاظت کند.
 در حالی که به سختی نفس میکشید
 و همچنان که معده اش دریایی از آشوبه بود
 سرش را به چپ و راست تکان داد و قدم هایش را به
 عقب برداشت
 -ن...ه نه... نمی...تو...نم... نه!
 نمیت...ونم بچ...مم رو...رو...
 بی آن که ادامه ی حرفش را بگوید
 در یک آن پیچید و یک نفس تا سمت در دوید...صدای
 فریاد های عصبی زن که او به فحش میکشید
 ساختمان را در بر گرفته بود! اما پشت سر او جا ماند
 اما مگر اهمیتی داشت؟ وقتی که جان بچه اش در خطر
 بود!
 "بچه اش! جان بچه اش!" آخ او چه گفت

۳۳۰

زیر لب دوباره نا خواسته تکرار کرد
 بچه ی من!

شیرینی داشتش تمام وجودش را در بر گرفت.





چه احمق بود که پا به کشتارگاه بچه اش گذاشته بود
هنوز هم بوی خون زیر دماغش بود و شامه اش را
تحریک می کرد

کنار جوب خم شد و درحالی که دو دستش به روی
شکمش چسبانده بود عق زد...
کمر صاف کرد و دوباره به در زنگ زده پشت سرش
چشم دوخت

انصاف نبود اینطور بی رحمانه برای سرنوشتی که
تنها برای او نبود و بلکه برای یک موجود کوچک و
ضعیف بود که داشت ذره ذره در وجودش رشد و نمو
می کرد این تصمیم را بگیرد
اما حالا باید چکار می کرد؟
با زخم زبان مردم چطور کنار می آمد !
گیرم که بچه را نگه داشت وقتی دنیا می آمد، وقتی که
بزرگ میشد و می پرسید پدرم کیست چه باید می گفت
اگر دختر میشد و مانند من به گناه نداشتن پدر اسیر
تلخی های روزگار می شد چه!
اگر...اگر...

و هزار اگرها که فکرش هم برای نابودی اویی که
دیگر با مرده فرقی نداشت کافی بود...





اما یک "اگر" پرنگ تر از بقیه در ضمیر ذهنش
خودنمایی میکرد و انچنان ریشه میزد بر جانش که
تمام تنش را در بر میگرفت
اگر آرمان میدانست که او حامله است چه میکرد؟
یادش می آمد که برای بچه ی مونا تا چه حد غیرتی
شده بود

آه بی انصافی بود دیگر نه؟
بی انصافی بود که پدری را از کودکش اینطور محروم
می کرد!
یا به تلافی تمام آن عذاب ها باید به انصاف می
شمردش؟

حتی یادآوری خاطرات تلخ عذابش میداد... اما در
رویایها روحش سرکشانه تا کنار آرمان به پرواز در می
آمد

و زندگی خیالی برای خودشان ترسیم میکرد.
زندگی که تشکیل میشد از او و آرمان و کودکی که
دوباره بهم پیوندشان می زد!

پارت ۱۲ از ۲۰

#۳۳۱





به افکار پوچش سر تکان داد و مسیر خانه را در پیش گرفت.

در حالی که دستهایش در جیبش بود
گاهی با حسرت و گاهی با لبخند به مردمی که از
کنارش میگذشتند مینگریست.

نهمید کی به کوچه رسید
اما با دیدن مادرش که سرکوچه ی بن بستشان درحالی
که چادر ساده ی نمازش بر سرش بود کنار تیر برق
ایستاده بود و با دیدن او سریع و شتابان به سماش آمد
-کجا بودی مادر دلم هزار راه رفت

لحظه ای دل یخ زده اش از گرمای مهر مادری ساره
گرم شد و به این فکر کرد که چقدر خوب است که
ساره ای هست تا نگران او باشد و وجودش برای یک
نفر در دنیا مهم است و به او فکر می کند.
نگاه ساره لغزید و نم اشک به گوشه ی چشم هایش
حجوم آورد. ترس غریبی در گوشه ی چشمش لانه
کرده بود

بی هوا دستش را بلند کرد و به سر و روی آوا کشید
و در حالی که سر تا پا با نگرانی بر اندازم میکرد
دوباره تکرار کرد





-از نگرانی مردم و زنده شدم کجا بودی تا الان عزیز مادر؟

نیش خند تلخی کنار لب آوا نشست و تلخی اش هم کام خود اش و هم کام ساره را همچون زهرا کرد زیر لب زمزمه کرد -قتلگاه!

انگار چیزی درون ستره فرو رفت نگاهش پر از سوال بود اما چیزی بر زبان نمی آورد. انگار قصد داشت سوالش را از همان چشم های نگرانش به گوش آوا برساند. میترسید که نکند دوباره کسی طمع گل پژمرده اش را کردا باشد و در پی آزار او... آوا از کنارش رد شد و با کلامی سرد به سردی همان باد سوزناکی که می وزید گفت

-بریم خونه مامان هوا خیلی سرده! و جلو تر از او حرکت کرد

#۳۳۲

*





هنوز هم تردید داشت از تصمیمی که هیچ اطلاعی از آینده اش نداشت.

دستش روی دکمه لغزان گوشی روی شماره اش لغزید اما سریع کنار کشید. و کلاعه موهایش را چنگ زد. مگر گناه او چه بود جز آنکه به او حتی به تعارف گفته بود هر وقت کمک می‌خواهد میتواند روی او حساب کند!

اصلا اینبار بر چه پایه ای باید بله ی بی چون و چرا به حرف او می‌آورد. جوابش به کنار، وقتی درخواست او را می‌شنید در موردش چه فکر خواهد کرد؟ دستش دوباره روی شکمش مشت شد و بی اختیار قطره ی اشکی روی گونه اش چکید.

شاید بهتر بود به ارمان اطلاع بدهد. حتی یادآوری نامش نیز آتش کینه ی قلبش را دو چندان می‌کرد و چنان زبانه می‌کشید که تمام وجودش را به آتش می‌کشاند.

دندان هایش روی هم سفت شدند و دستش روی شکمش سفت تر.





نه او اجازه نمیداد بچه اش نیز سرنوشتی چون او داشته باشد. نفس هایش از شدت عصبانیت تند تر شد و به این فکر کرد که

آرمان اگر مرد بود. خبر تجاوز او مثل بمب در کل مجموعه های خبری نشر شده بود. گیرم که درست چهره اش را شطرنجی کرده بودند اما مگر چند "آوا راد" در شهرستان کوچکی مثل نظر آباد میتونست باشد که از قضا از همسرش جا شده باشد و ناپدری اش در کمال بی رحمی به او تعرض کرده باشد و بعد از سال ها پرده از راز دردناک و جگرسوزی مثل گذشته ی او برداشته شود!

مگر چند آوا میتوانست وجود داشته باشد که اینچنین سرنوشت مشابهی داشته باشد و آرمانی که خوارک هر صبح اخبار جدید و روزنامه اش بوده بی تفاوت از این خبر بگذرد و حتی یک خبر هم از او نگیرد! نه ممکن نبود آرمان مرد زندگی نبود چه برسد به لایق پدر بودن.

خودش تنها کودک معصومش را به دندان می کشید و از او مراقبت می کرد بدون هیچ امدادی از هیچ مرد روی زمین!

اما کودکش شناسنامه لازم داشت و هویت





و هویت در کشور یو یعنی داشتن پدر تا انگ حرامی
بودن به معصوم ترین و پاک ترین موجود دنیا نخورد.
چشم هانش را باز و بسته کرد و دوباره گوشی نوکیای
ساده اش را مقابلش گرفت و دوباره دکمه ها روی هم
لغزیدند و همان شماره آشنا تکرار شد.

زیر لب زمزمه کرد
-اون باهمه فرق می کنه

#۳۳۳

دوباره شماره اش را پاک کرد و کلافه و پریشان از
اینکه نمی دانست چه کند نفسش را بلند به بیرون فوت
کرد.

راستش رویش را نداشت که پس از اینهمه مدت با او
تماس بگیرد و آن پیشنهاد شرم آور و پر وقاحت را به
او دهد.

اما نیروی او را از انجام ندادنش به شدت منع می کرد.
او تنها گزینه بود و تنهاترین راه ممکن.
ترجیح داد پیام دهد.

فوری صفحه ی پیام را باز کرد و بر روی شماره ی
علی رضا زد





"یادمه تو سخت ترین شرایطم یه مرد همراه بود
مردی که حرفاش و کاراش جنس اعتماد بود و تکیه
گاه. مردی که تو روزایی که کسی پشتم رو نگرفت
محکم و سخت پشتم و ایستاد و بهم اعتماد داد که از
پشش بر میام

بهم گفت که اگه تو سخت ترین شرایط بازم هم
سراغش رو بگیرم بهم نه نمیاره و روم رو زمین نمی
ندازه

می دونم که اونقدر مرد هست که رو حرفش و ایسته
اما از خودم مطمئن نیستم که اونقدر لایق باشم که باز
دستم رو برای کمک جلوش بگیرم
قبل از آنکه پشیمان شود در حالی که کلمه ها را تند
تند می خواند تا ببیند درست نوشته است یا نه
قبل از آنکه پشیمان شود سریع دکمه ارسال را فشار
داد و نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

#۳۳۴

اضطراب تنش را به لرز در آورده بود.... کف دستانش
عرق کرده بود و با اشتیاق به صفحه ی گوشی زل زده
و هر آن منتظر جوابی از آن سوی خط بود





حس دختر ۱۴ ساله ای را داشت که دور از چشم مادرش ، داشت پا به حریم قرمز می گذاشت هربار که به صفحه ی گوشی و دقیقه هایی که میگذشت چشم میدوخت نا امید تر از قبل آه میکشید. یک بار خود را از اینکه پیام داده بودم مواخذه می کردم و بار دیگر به خود امید میداد حتما مشغول کاری است و گوشی اش در دسترسش نیست! حتی گاهی خود را جایش می گذاشت و سعی می کرد عکس العملش را پیش بینی کنم! اما این کار مطمئن از جابجا کردن کوه هم سخت تر بود!

مگر میشد او را پیش بینی کرد! مردی را که با یک نیم نگاهش میتوانست پیش عالم و آدم رسوایت کند و چنان با نگاهش به درونت نفوذ میکرد که تاریک ترین نقطه ی ذهنت هم از دستش در امان نمی ماند! اما با این حال باز هم نمیتوانست افکار سرکشش را کنترل کنم

اصلا اگر جواب میداد و می پرسید چه کاری با چه رویی درخواستش را مطرح میکرد؟ یا اگر به کل جواب نمیداد ...





حتی با فکرش هم تمام امیدش رو به ناامید سقوط می کرد

اگر جواب نمی داد حق میداد به او... همان هم که در هر دو دادگاهش حضور داشت بدون آنکه بهایی برای کاری که کرده پرداخت شود مردانگی در حقش کرده بود !

آری حق داشت اگر پاسخی به پیامش نمیداد. بی حوصله نگاه دوباره ای به گوشی انداخت از زمانی که پیام را برایش ارسال کرده بود نزدیک به یک ساعت گذشته بود اگر میخواست جواب بدهد تا به آن موقع می داد

دوباره محتوای پیامی که برایش فرستاده بود را خواند و از عصبانیت گوشی را آن طرف تر نزدیک کمد پرت کرد و بر سر خودش غر زد

"آخه احمق جان باید هم جوابت رو نده نه سلامی نه علیکی ازش میپرسی که کمک می کنی یا نه! خوب معلومه که نباید هم جواب بده "

با صدای "درینگ" گوشی که برای پیامک بود در جایش سیخ شد





سریع چهار دست و پا خودش را به گوشی رساند و از دوی زمین برداشت دست هایش لرز گرفته بودند و کمی اضطراب و هیجان داشت.

از خودش پرسید که یعنی چه جوابی ممکن است به او داده شود؟

اما به اشتباه به جای یک بار فشردن دکمه دوبار فشرد و بی آنکه بخواهد یا درکی داشته باشد دکمه ی حذف پیام را زد!

نفسش در سینه حبس شد و ناباور به صفحه ی گوشی چشم دوخت و در حالی که جیغ خفیفی میکشید بر سرش کوبیدم!

او در کمال حماقت و گیجی از روی هیجان کاذب بی آنکه محتوای پیام را خوانده باشد حذفش کرده بود! حالا چه می کرد

در حالی که لب را میگزید پیام دادم

-ببخشید پیامتون به اشتباه نخونده حذف شد میشه دوباره بفرستین!

دکمه ارسال را زد و پشت بندش با کف دست بر پیشانیم کوبید





"خیلی احمق و خنگی آوا!"
 با لرزیدن گوشی در دستش سریع خودش را جمع و
 جور کرد.
 از دیدن نامش که روی صفحه روشن و خاموش می
 شد

استرس دوباره میهمان تن بی جانش شد!
 دکمه ی پاسخ را فشار دادم
 -ال...و

صدای مردانه اش پشت گوشی پخش شد
 صدایی که سعی در معمولی نشان دادنش داشت اما هر
 از گاهی با اوج گرفتن و نفس نفس زدن هیجانش
 درونی اش را نشان میداد.

-س...لام آوا خانو...م
 خوبین...چه عجب خبری از ما گرفتین!

حالتون بهتر شده؟
 آوا لب گزید و در حالی که با آرام ترین حالت ممکن
 حرف می زد تا صدایش به گوش ساره نرسد گفت
 -سلامت باشین ... من که جز زحمت چیزی براتون
 ندارم! شرمنده ام نکنید...





چند قانیه ای سکوت پشت خط ایجاد شد انگار علی
 رضا از شنیدن صدای او به تردید افتاده بود و باورش
 نمی شد که دارد با او صحبت میکند
 لحنش را کمی تند کرد و گفت
 -نه نه این چه حرفیه! من خودم هم از صمیم قلب
 دوست دارم تا بهتون کمک کنم... بالاخره دوستا همیشه
 باید هوای هم رو داشته باشن
 و دوباره هر دو مکت کردند
 علی رضا دوباره پرسید
 -نگفتن مشکلی دوباره پیش اومده؟
 کمکی از دستم بر میاد!

سخت ترین سوال ممکن را پرسیده بود که در شرایط
 فعلی آوا عاجز از جواب دادنش بود و گویی دوباره لال
 شده بود

سریع گفت

-نه نه مشکلی نیست! یعنی هست...مهم
 نیست...یعنی...

عرق کرده بود و بین کلماتم ناخواسته وقفه می
 انداخت و بریده بریده حرف میزد
 -یعنی...پشت تلفن نمیشه مطرح کنم!





باید... باید... حضوری ببینمتون!
 با تمام کردن حرفش دستش را روی قلبش گذاشت و
 نفس اسوده ای کشید
 -حتما... در خدمتم ، منتها الان میخواین پیام؟
 آوا سریع و دستپاچه تر گفت
 -نه نه ... نمیخوام واستون زحمت شه ادرس بدین فردا
 خودم میام! الان دیر وقته

صدای علی رضا لحن نگرانی به خودت گرفت
 -راستش نگرانم کردید آوا خانوم ...اگه چیز مهمی
 هستش من مشکلی ندارم الان میام

آوا چشم هایش را محکم بر هم فشار داد و گفت

-نه مشکل نیست راستش راستش فقط یه پیشنهاده یا
 شاید هم یه خواهش اگر اجازه بدید فردا باهم
 صحبت میکنم... اگر ناراحت نمیشین الان باید قطع کنم
 فقط ادرس رو یادتون نره پیامک کنید....

به سختی توانست متقاعدش کند که فردا برایش
 توضیح میده و خودش بر سر قرار می آید و تماس





را قطع کرد نمیخواست باز هم نقل زبان مردم بیکار شود

ارام در جایش دراز کشید و دوباره پیشنهادی را که میخواست به او بدهد را در ذهنش مرور کرد

#۳۳۶

تقی به در اتاق خورد و متقاعب آن صدای ساره که میگفت سفره ی شام را انداخته.
خفه و بی حوصله گفت که می آید و از جایش بلند شد.
اما تمام ذهنش درگیر فردا بود

داخل کافی شاپ که شد
از یاد آوری آخرین باری که با ارمان به انجا آمده و آن حادثه ی تلخ و زد و خوردی که با حامد داشت در ذهنش تداعی شد. حالا که فکرش را می کرد حامد الحق که لایق بدتر از آن بود و اصلا نوش جاننش تمام آن کتک های جانانه!

با نگاهی به دنبال علی رضا گشت و بلاخره او را پشت صندلی در حالی که به پای او بلند می شد دید.





هرچه جلوتر می رفت بیشتر شگفت زده می شد و
نگاهش رنگ عجیب به خود می گرفت
علی رضای همیشه رسمی پوش
حالا با یک تیشرت آستین بلند جذب سفید که تماما
عضله هایش را به رخ می کشاند و آن شلوار تنگ و
لوله ی طوسی

به جای شباهت به علی رضا ی همیشگی بیشتر شبیه
به پسر های سوسول و شیطننت باز می ماند

با دیدن تعجبش برق شیطننت به چشمانش نشست و باز
هم از رک بودنش دست برنداشت و گفت
-چی باعث اینهمه تجعبتون شده آوا خانوم!
با یاد آوری انکه مدت زیادی بی انکه چیزی بگوید به
او زل زده است شرمنده ام
سر تکان داد و دستپاچه گفت
-هیچی....سلام.

با خوش رویی جوابش را داد و از او خواست بنشیند.
هرچند نگاه علی رضا هم کم از آوا نداشت و گویی
می خواست با نگاهش او را درسته و یکجا قورت بدهد





البته در آن طیف اقیانوسی هیچ ناپاکی لانه نکرده بود
و بلکه هرچه بود شاید میشد اسمش را گذاشت دلتنگی
برای یک "دوست" شاید!

منو را به دست آوا داد و پرسید چه می‌خورد
و او تنها به یک لیوان آب خنک بسنده کرد و علی
رضا نیز یک اسپرسو دویل برای خودش سفارش داد.
و با حرف های معمولی و که زندگی چطور می‌گذرد
و ... صحبتشان شروع شد.

آوا دست پاچه و خجالتی و علی رضا گرم و مهربان
وقتی سفارش را روی میز گذاشته شد
علی رضا بی مقدمه پرسید
-نمی‌خواین هنوز چیزی بگین؟

از یادآوری سوالی که پرسید عرق سردی بر تیره ی
کمر آوا نشست.

کمی از آب خورد تا راه گلویش باز شود.
ارام گفت

-باید به چیزی بهتون بگم...چیزی که هیچ کس از اون
خبر نداره

راستش من... من
حامله ام!





#۳۳۷

قاشق پر شکری که قصد ریختنش به فنجان قهوه داشت در هوا معلق ماند.

علی رضا با تردید نگاهش را از فنجان قهوه گرفت و به آوا دوخت. چهره اش نا خواسته کبود شده بود تعجب و نوعی وا همه در سنگ اقیانوسی چشم هایش دو دو میزد.

چین ریزی میان خط ابروهایش افتاد و در حالی که کمی سرش را کج کرده بود پرسید

شما... شما الان چی گفتین دقیقا؟
نکنه از رض...

لب هایش را محکم روی هم فشرد و تا آن کلمه ای که قصد گفتنش با دارد از تک زبانش بیرون نپرد.
آخ که چقدر در همان ثانیه های نفس گیر و تند برای حال آوا دلش سوخت تا که آوا سریع و دستپاچه در حالی که سرخ شده بود و پیشانی اش از قطره های ریز عرق بر می زد گفت
-نه... این... بچه... از آرمانه!





اما این حرف هم باز از ناراحتی دل او کم نکرد. بلکه حالا به جای آوا دلش به حال قلب مسکوت خود می سوخت اما چرا برایش این حس آنقدر پر واهمه و ناراحتی بود؟ اصلاً چرا قلبش باید برای بارداری آوا ناراحت میشد؟ آن هم نه برای آوا بلکه برای خود وامانده اش!

سریع خودش را کنترل کرد و تای ابرویش به عادت همیشگی بالا رفت فنجان قهوه را پس زد و در حالی که بر صندلی تکیه می داد گفت

- از دست من چه کاری بر میاد؟ میخواین این خبر رو من به آرمان بدم؟

آوا دوباره با همان حالت دستپاچه سرش را به چپ و راست تکان داد و با یک نه غلیظ و محکم به او خاطر نشان کرد که اصلاً چنین تصمیمی ندارد

و دوباره سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشتان دستش بازی میکرد با صدای گرفته ای لب زد.





- گفتنش. شاید درست نباشه ...اما ...اما من ... من فقط،یه یه اسم میخوام...یه اسم که به بچه ای که تو شکمه هویت بده!

هویتی که ...که تو شناسنامه اش باشه و اون رو پاک نگه داره از واژه ی ...واژه ی حرو...مزداه! قطره اشکی ارام بر گونه ی سرخش نشست اما نه سرخی از رژگونه و امثال آن، بلکه سرخی از خجالت و حیای دورنی اش ارام لب گزید و در حالی که نفس می گرفت دوباره ادامه داد

-میخوام...میخوام اون یه نفر آرمان باشه! مردی که معصومیت و پاکی من رو نتوانست باور کنه بعید میدونم بچه ام رو به پاکی و خونی بودن از خودش قبول کنه

من ... من ... ازتون میخوام که...که... به ناچار سربالا آورد و به علی رضا که لا دقت به حرف های او گوش می کرد نگاه و دوباره سرش را پایین انداخت.





بندهای انگشتانش از مشت شدن طولانی سرخ شده
بودند و کف دستش از ناخن هایی که کفش را زخم
میکرد می سوخت
-با من ازدواج می کنید؟!!

#۳۳۸

حالا که حرفش را زده بود نفسی گرفت و آرام نگاهش
را بالا تر آورد از دیدن چشم هایی که آنطور دقیق زیر
نظم گرفته بودند دوباره سر بر زیر انداخت و
از گفته اش پشیمان شد. علی رضا گویی هنوز درست
درد نکرده بود شنیده های آوا را و به بایگانی مغزش
دستور پردازش داده بود که آنطور ساکت و سامت
گویی به آوا زل زده و نزده است!
آوا می دانست که پیشنهادش ...احمقانه ترین
پیشنهادی بود که میتواند بدهد
هیچ کس حتی محض رضا خدا نیز اینکار را نمی کرد!
حتی نمیدانست از کجا و چطور آن فکر احمقانه بر
سرش افتاده و احمقانه تر آن که چطور به خود جرات
داده که این درخواست را از علی رضا بکند.
بر روی صندلی جابه جا شد و معذب گفت
--اصلا هیچی!





فکرتون رو درگیرش نکنید!
و در حالی که شانه ای بالا می انداخت ادامه دادم

-حتی...حتی نمیدونم چطور به فکر همچین چیز
احمقانه ای افتادم

در هر صورت معذرت میخوام!
خواست از صندلی بلند شود که علی رضا گفت
-بشینید لطفا!

تن صدایش ترکیبی از خواهش و دستور بود.
ارام بر جایش نشست ...
قبل از آنکه برای خواسته ی غیر معقولانه اش توبیخ
شود سریع گفت

-من که گفتم عذر میخوام....من اصلا نمیدونم چرا...
اما علی رضا به میان حرفش پرسید
-دقیق متوجه شدم؟ شما میخواین که ما باهم ازدواج
کنیم تا زمان به دنیا اومدن بچه ؟تا اسم من به عنوان
پدر تو شناسنامه اش باشه!

آوا شرمزده سر پایین انداخت و چیزی نگفت
یعنی چیزی برای گفتن هم نداشتم پیشنهادش به قدر
کافی گستاخانه و وقیحانه بود
ادامه داد





-حتی اگر من هم این در خواست رو قبول کنم از لحاظ شرعی و قانونی درست نیست!
دانه های عرق شر شر از سر و صورت آوا می ریخت
شرم داشت سرم را بالا بگیرد و در حالی که نگاهش میکند به حرف هایش گوش دهد
کاش زمین دهن باز می کرد و او را یکجا میبلعید.
ادامه داد

-یعنی شما نمیدونستین ازدواج یک خانوم باردار تا قبل از فارغ شدنش ممکن نیست!
لبش را محکم گزید به نحوی که شوری خون را در دهانم حس کردم...
در دل بار ها خود را سرزنش کرد برای این فکر و ایده ی احمقانه

ادامه داد

-مگر اینکه...

بخواین عرف و قانون و خدا رو دور بزنید!

#۱۳۹





نگاهش به آرامی و سرشار از خجالت و شرم بالا آمد و لحظه ای فکر احمقانه ی اینکه یعنی ممکن است او که مرد قانون است اینبار هم به خاطر او و دوستیشان قانون را دور بزند یا نه؟

وقتی نگاه بی حالت و خونسرد علی رضا را دید دوباره سر پایین انداخت

زیادی از او توقع داشت زیادی!

صندلی را آرام عقب کشید تا در همان سکوت آرام و خجالت زده در اوج شکوه دوستیشان آنجا را ترک کند تا مبدا علی رضا چیزی به زبان بیاورد و او را پیش از پیش خجالت زده کند.

-اینکارو می کنم!

پاهایش به زمین چسبیدند و نگاه ناباورش به سمت او به چرخش در آمد و اویی را که تا نیم از روی صندلی بلند شده بود را دوباره به صندلی چسباند

صدایش به صورت ناهنجاری آرام و خشدار گلایش را خراشید

-یعنی قانون رو دور می...زنید

علی رضا آرام و متفکر فنجان قهوه اش را بالا برد و





کمی از قهوه اش مزه مزه کرد و در حالی که همانطور
نگاهش روی نقطه ی نا معلومی زوم بود خیلی
خونسرد و معمولی گفت

-با تموم عواقبی که داره قبول می کنم...نمیدونم چرا!
اما کمکت میکنم...

حرفش آنقدر برای آوا شک بزرگی بود که حتی
زباناش برای یک تشکر کوتاه هم نچرخید و زمانی به
خود آمد که صندلی روبه رویش خالی از وجود علی
رضا بود.

راستی چرا او هیچ وقت از ناجیش روزهای سختش
تشکری نمیکرد؟

روز ها می گذرند و صفحه به صفحه پر میکنم تو را از
دلتنگی هایم ،خستگی هایم ...و انتظاری که آنقدر چشم
به در دوخت تا چشمه ی صبرش جوشید و آنقدر قل
زد و قل زد که حالا تبدیل شده به کویری خشک
کاش به تقلید از کتاب اول دبستان می نوشتم
"آن مرد می آید...آن مرد با اسب سفید می آید..."
اما





"آن مرد نه تنها نیامد! بلکه با نیامدنش مرا در
کابوس هر شب خیال هایم تنها گذاشت"
کاش انقدر جرات داشتم تا با یک تماس هر چه بد و
بیراه است را مهمان دل و جانم کنم
اما زیاده روی بود دیگر...
اصلا حق هم داشت که منصرف بشود
حق داشت که نیاید! و من مریض را که روزهایم را با
یک دفتر خالی می گذرانم تنها بگذارد!
"

-آوا جان
صدایش مادرش که او را با ذوق و شوق صدا میزد و
سپس گفتن
-بفرمایید...خیلی خوش اومدید بفرمایید...
و استقبال از کسی که شامل انهمه مهر و عطوفت
مادرش شده ،دفتر را بست و با بی میلی گوش سپرد تا
ببیند اینبار کدام یک از همسایه ها برای دوخت و دوز
لباس هایشان آمده است.
بی تفاوت دراز کشید و نفسش را به بیرون فوت کرد.
دلش میخواست بخوابد با آنکه همان دو ساعت پیش
در ظهر از خواب صبحگاهیراش دست کشیده بود و





این حس خلسه و خواب آلودگی مدتی بود که او را گرفتار خودش کرده است.

چشم هایش را بست و اخم هایش در هم رفت و به این فکر کرد که چه زندگی کسالت باری را دارد پیشتر سر می‌گذارد.

و با صدای ساره که دوباره او را صدا میزد بیشتر اخم هایش را در هم برد
- آوا جان بیا مادر ... اقا علی رضا اومده!

۳۴۰

چشم هایش داشتند میرفتند تا خود را تسلیم خواب کنند.

اما انگار به یک باره خمپاره ای مغزش را هدف گرفته باشد که آنطور خواب را از سرش پراند.
چینی به پیشانی اش داد و در همان حالت دراز کش آرام سیلی کوتاهی بر صورتش کوبید
یعنی ممکن است آمده باشد یا باز در خیال سیر می‌کرد؟

از شنیدن صدای رسایش که در حال تشکر از مادر بود سریع از جایش بر خواست





حتی نفهمید چطور به یرعتی باور نکردنی آماده شد یا
اصلاً چه پوشید!

تنها در ذهنش یک جمله پشت بند هم تکرار و تکرار
شد

آن مرد آمد... آن مرد آمد

باید حتماً در دفترش می نوشت که آن مرد مرد تر از
تمام مردان عالم است و ممکن نیست که زیر قولش
بزند! برای خود افسوس خورد که چطور به مردی
همچون او شک کرده است.

دستش بر روی دستگیره ی در که رفت اضطراب بر
تنش چنگ زد...

نمیدانست باید چه برخوردی داشته باشد
یا حتی نمیدانست چرا به جای زنگ زدن به خانه آمده
بود!

اگر آنطور که او فکر می کرد نبود چه؟ اگر در مورد
پیشنهادش به ساره میگفت و از بچه ی درونش و
پنهانی اش ...

آه خدایا چرا اصلاً به ساره فکر نکرده بود!
انقدر فکر به سرش ریخت که حتی فرصت نکرد یک
خوش آمد خشک و خالی بگوید





آرام بر پایش بلند شد
و مهربان و متین سلام داد.

سر تا پا از نظر گذراندنش پیراهن سفید با شلوار کتان
سورمه به تن کرده بود. مثل هر بار مردانه و موقر اگر
آن روز در کافی شاپ را فاکتور میگرفت

در جواب سلام علی رضا تنها آرام سر تکان داد و نگاه
سوالیش بر جعبه ی شیرینی بغل پایش ثابت ماند!

نفهمید چه مدت است سر پا مانده یا مادرش را که
داشت پارچه های روی زمین را کنار کنار جمع میکرد

و به خاطر کمک های بی دریغ علی رضا از او تعریف
و تمجید می کرد و میگفت به محث گرفتن دستمزد

پوبش را خورد خورد خواهد داد و علی رضایی که اخم
کرد و بعد گفت که راجب حقوق و دستمزد حرفی نشود

زیرا کار او تنها یک کار انسان دوستانه بود و تمام
اینکه مکالمه ی آنها چقدر دارد طول میکشد برایش

مهم نبود

تنها ذهنش درگیر یک چیز بود!

این آمدنش را بر پایه ی چه چیزی می گذاشت؟

ساره برای بار سوم بود که بلند می شد تا چای بریزد
اما به در خواست علی رضا نشست





-مادر جان لطفا بشیند ،تو رو خدا انقدر شرمنده ام نکنید.

ساره گوشه ی چادر را به لب گرفت و شرمنده لب زد
-این چه حرفیه پسرم ...یه چای که این حرفا رو نداره!
سرخ و سفید شدنش را از اینکه چیزی جز چای برای پذیرایی در خانه نبود را تنها آوا می فهمید. شاید علی رضا هم فهمید اما آنقدری مرد بود که به رو نیاورد
علی رضا نگاه کوتاهی به آوا کرد و سپس رو به ساره محجوبانه گفت

-راستش...نمیدونم چطور بگم...واقعیتش هدف از بودنم اینجا به جز اینکه دلم میخواست سر بزنم یه چیز دیگه بوده!

رنگ از رخ ساره پرید و باز تنها من معنی این رنگ پریده را آوا دانست
ترسش از این بود که مبدا حرف های چندی پیش تعارفی بیش نبوده و علی رضا برای گرفتن حق الوکاله اش آمده است.
کاش میتوانست بلند به افکار ساده ساره بخندد و بلند بگوید





"آخ مادرم چطور توانستی علی رضا را اینطور
بشناسی!"

ساره با نگرانی پرسید
-چیزی شده پسر من؟ اتفاقی افتاده!

علی رضا با لبخند سر تکان داد و گفت
-نه...نه...یعنی اگر خدا بخواد قراره اتفاق هایی بیوفته
مکثی کرد و در حالی که نگاه معنی داری به آوا می
انداخت ادامه داد

-البته خیره... راستش نمیدونم چطور در خواستم رو
بیان کنم!

من...ازتون اجازه میخوام...تا یه...وقت بدین...تا با
خانواده....خدمت برسیم

دوباره مکثی کرد و در حالی که نگاهش به آوا زوم
بود در ادامه ی حرفش گفت
-برای خواستگاری از آوا خانوم!

#۳۴۱

نگاه آوا مات و مبهوت به دهان علی رضا چشم دوخت.





-راستش من مدتی هست که به دخترتون علاقه مند
شدم

امیدوارم این جسارت و رک صحبت کردنم رو تنها بر
پایه ی ناپختگیم بزارین

یعنی...راستش...تا حالا تو همچین موقعیتی نبودم
نمیدونم چطور درخواستم رو بیان کنم تا مبادا باعث
دلخوری شما

یا جسارت از طرف من نباشه...
ساره میان حرفش پرید و گفت
-نه پسرم این چه حرفیه!

و چادرش را بیشتر در صورتش قاب گرفت.
علی رضا شرمگین سر پایین انگار که استرس گرفته
باشد

ارام در حالی که با انگشتان دستش بازی می کرد ادامه
داد

-اگر میشه به درخواستم فکر کنید و خیلی زود جواب
ندید

تنها میتونم یه چیز بگم
اونم اینکه...

مکشی کرد و سرش را بالا آورد





و نگاه مجذوب اقیانوسی اش را میخکوب چشمان
رنگ پریده و دریازده ی آوا کرد
-فقط اینو بدونین که من ادم پا پس کشیدن نیستم آوا
خانوم

حتی اگر بشه تا آخر دنیا تا آخرین لحظه ی عمرم
منتظر میمونم

منتظر جوابی از شما که با جواب دل من یکی باشه!
حجوم شریان به یکباره ی خون را در صورت دویده
ی آوا صورت کمی پیش رنگ پریده اش را گلگون کرد
انگار که پوستش تبدیل به تنوری داغ شده باشد
میسوخت .

تپش های قلبش بی اختیار اوج گرفت و دیوانه وار به
قفسه ی سینه اش کوبید!
نفس هایش به شماره افتاده و به سختی نفس می
کشیدم

گویا فضای کوچک خانه به قدر کافی
اکسیژن برای دم و باز دم او نداشت!
توبیخ گرانه ناخن هایش را در کف دستش فرو کرد و
بر خود غرید

"چته! این رفتارت نشونه ی چیه! همش نقشه اش
احمق جان مگر انتظارش رو نداشتی!"





انتظارش را داشت یا نه؟
شاید آنهمه از خود گذشتگی مرد مقابلش او رت تا آن
حد مقلوب کرده بود
علی رضا باز هم خریده بود:
ابرویش را... عذتم را در مقابل مادرش
با مردانگی هایش که صد ها بیش از او می ارزید

#۳۴۲

ارام از جایش بلند شد انگار که دیگر ماندن را بیشتر
از آن جایز نمی دانست.
ساره هم سراسیمه سریع به پای اش از جا بلند شد.
-کجا مادر!
محبوبانه سر به زیر انداخت و گفت
-برم دیگه شمارو هم به زحمت انداختم!
ساره باز هم رنگ به رنگ شد و چادر را محکم تر بر
روی صورتش سفت کرد
-چه زحمتی پسرم! مینشستی حداقل یه میوه
میخوردی!
با وقار همیشگی اش جواب داد





-دستتون درد نکنه اما واقعیتش جایی کار دارم...ان شاءالله سریه بعدی که خدمتتون می رسیم صرف میکنم.

با گفتن این حرفش
لبخند نمکی و شرمگینی گوشه ی لبش نشست این
یعنی آنکه جواب منفی را هیچ جوره نمیخواست.
آوا آرام لب گزید و همانند علی رضا سر به زیر
انداخت.

علی رضا قبل از آنکه از در خارج شود دوباره به
سمت شان چرخید و رو به ساره با همان شرم و حیای
نمایشی یا شاید هم ذاتی و مردانه اش گفت
-جسارت دوباره ام رو ببخشید...اما اگر اشکالی نداره
من فردا برای گرفتن جواب باهاتون تماس میگیرم...
کمی با دستپاچه گی حرفش را ادامه داد
-باز هم عذر خواهی میکنم...همونطور که گفتم کمی
تو اینجور مسائل زیاد وارد نیستم.

چشمان مادرش از شادی برق می زد
انگار که امیدی تازه در چشمان بی فروغش روشن
شده باشد





با تمام سعیی که داشت نتواست ساکت و بی تفاوت
باشد

ارام در کنار آوا نشست و سرش را در آغوش گرفت
با آنکه در تردید گفتن و نگفتن گیر کرده بود اما زبان
باز کرد

- همیشه ترسم از این بود که اگر یه زمان نباشم چه
بلایی سر تو و زندگیت میاد... وقتی اون مرد پا تو
زندگیت گذاشت با تموم مخالفت های من به پاش
ایستادی! یادته چی بهم گفتی؟

قطره اشکی آرام بر روی گونه ی ملتهب آوا نشست
-گفتی ازدواج پنهانی به مراتب بهتر از زندگی بودن
اسیر دست ناپدریه... گفتی اگر پدرت بود حتما به
تصمیمت احترام میذاشت

#۳۴۳

- گفتی اگر پدرت بود حتما به تصمیمت احترام میذاشت
با اینکه دلم رضا نبود اما راضی شدم به تصمیمت
تا مبادا فکر کنی به فکرت نیستم.

آه عمیقی از ته دل کشید انگار که آن روز ها دوباره
در مقابل چشمانش زنده شده بودند





-نمیخوام برنجونمت مادر!
 تنها یه چیز میتونم بگم اون هم اینکه...
 با وجود علی رضا کنارت میتونم راحت چشم ببندم و با
 خیال راحت از دنیا برم
 بدون اینکه دل نگرون تو بشم!
 چون می دونم انقدر مردی تو وجودش هست که نزاره
 یه خار کوچیک به پات بره
 اشک هایش بیشتر از کنج چشمانش جوشید و بر
 پنهانی صورتش ریخت و گفت
 -تو رو جان منه مادر مرده آوا مبادا این پرنده ی
 عقبالت رو از سرت بیرونی! یخرا که این پرنده تو رو
 به اوج سعادت و خوشبختی میرسونه مادر
 این خواستگاری رو قبول کن و بزار من با خیال راحت
 بمیرم

مقاومت آوا نیز شکست و خود را در آغوش مادرش
 رها کرد. همان آغوشی که مدت ها خط قرمز دورش
 کشیده و آن را برای خود ممنوع کرد.
 گرمای آغوش مادرش تمام احساسات به خاموشی
 سپرده اش را به غلیان در آورد و در آغوش ساره با
 صدای بلند زیر گریه زد.





احساس عذاب وجدان چنان بر روی دوشش سنگینی میکرد که حتی اگر به بزرگی یک دریا هم گریه میکرد باز هم سبک نمیشد.

بیچاره مادرش چه ارزوهای محالی از آینده ی او برای خودش ترسیم میکرد...

او میگفت و با هر گفتنش شدید تر میکرد سیل اشک چشم هایی را که حتی روی نگاه کردن به صورتش را نداشت...

و چقدر ساده بود که اشک های آوا را به دیده ی شوق می گذاشت برای رهایی از رنج و سختی... حتی از فکر روزی که به نقشه ی ابلهانه و پلیدانه اش پی میبرد

تمام تنش غُر می گرفت و تب می کرد... از فکر روزی که شاید او تنها دلیل ایستادن و استقامت مادرش را هم از بین میبرد با تباه کردن زندگی خودش!

امابه خاطر نگه داشتن نیمه ی وجودی که به بند بند روح و جسمش متصل بود به او مجبور بود! نمیداند شاید این تنها دلیل کافی برای به راه انداختن این بازی احمقانه ی از پیش تاییین شده نبود و او سعی داشت تنها خودش را متقاعد کند و شاید هدفی





بزرگ تر، به بزرگی یک انتقام! یک کنیه پشت تمام
واقعیت های ساختگی اش پنهان شده بود.

مادرش در حالی که سرش را نوازش می کرد خبر
روزهایی را می داد که با خوشبختی اش پیوند خورده
بود و چقدر زیرکانه سعی داشت تا جواب مثبت از زیر
زبانش بیرون بکشد
اما انقدر ذهنش پریشان و بهم ریخته بود که نادیده
میگرفت.

علی رضا زود تر آنچه که فکرش می رفت رای گرفتن
جواب زنگ زد...

و چقدر این کارش او را از نظر مادرش عاشق پیشه
تر جلوه داده بود که کاسه ی صبرش برای گرفتن
جوابی که خودش نیز تاکید کرده بود لازم به زود
تصمیم گرفتن نیست و از او خواسته بود بیشتر فکر
کند!

اما صبح نشده زنگ زده بود و خیلی محجوبانه به
مادر گفته بود که امیدوار است جواب آوا مثبت باشد
وگرنه حالا حالا مرد پا پس کشیدن نیست





پارت ۵ از ۲۰

#۳۴۴

و حتی شده برای گرفتن جوابی که با دلش یکی باشد
شده هزار بار هم می رفت و می آمد تا نظر آوا را
عوض کند...

و آوا با آنکه می دانست تمامش نقشه است و علی
رضا تنها برای طبیعی جلوه دادنش این کار ها را
میکند اما باز هم حریف قلبش که با هیجان به سینه
اش میکوبید نمیتوانست شود...

نا خواسته او را با آرمان مقایسه می کرد به یاد آن
روزی که آرمان با یک دسته گل به خانه اشان آمده و
خیلی خونسرد گفته بود که پدرش هیچگاه پا به خانه
آنها نخواهد گذاشت و در مقابل مخالف های مادر دسته
چکش را بیرون کشیده بود و گفته بود برای رسیدن به
آوا حاضر است هرچه بهای نقدیست بپردازد.

هرچند آن روز ها دلش کلی غنچ رفت به این کار
آرمان و بر خلاف مادرش که کلی حرص و جوش
میخورد و میگفت که او تو را با یک شی خریدنی





اشتباه گرفته که تا این حد گستاخانه برخورد کرده او
نهی میکرد و آنقدر عاشق و شیدای آرمان بود که
نبیند این کارش تا چه حد او را خار کرده است.
و حالا علی رضایی که تنها به خواست او وارد این
بازی شده بود. این چنین برای او عزت و احترام
می‌خرید.

در حالی که سعی می‌کرد بی تفاوت باشد و خودش را
با کتابی که در دستش بود مشغول کرد تک‌رمانی که
در دوره‌ی دبیرستان هدیه‌ی یکی از دوستانش بود.
گوش‌هایش را تیز کرد تا ببیند مادر چه جوابی می
دهد...

مادر با نهایت احترامی که برای علی رضا قایل بود از
او خواست برای گرفتن جواب و همین‌طور صحبت
کردن در باره مسائل و شروطی که از نظرش خیلی
مهم به شمار می‌رفت به خانه‌شان بیاید
بعد از قطع شدن تماس در حالی که گل و از گلش
شکفته بود

به سمت آوا آمد و بی‌هوا بغلش کرد و صورتش را
گل‌باران کرد.

قطره اشکی از چشمه‌ی نگاهش خوشحال ساره بر
صورتش لغزید...





و آوا بدون آنکه چیزی بگوید آرام دستش را بر روی صورتش کشید.

اما همین که ساره دستش را گرفت تا ببوسد سریع دستش را عقب کشید و عتاب آلود اعتراض زد - عه این چه کاریه مامان

چشم هایی ساره دوباره بارانی شد از آن نگاههای بارانی که بوی بهر به ارمغان داشت و روی چمن دلت مینشست و حال دلت را خوب می کرد خوب میکرد - دلم خیلی روشنه آوا...

انگار که دیگه میتونم یه نفس راحت بکشم و حتی اگه بمیرم دستم به خاطر تو از گور بیرون نمونه چون می...

دست آوا آرام برای سکوت بر روی دهان ساره نشست و در حالی که یک گوشه ی قلبش عجیب از عذاب وجدان تیر میکشید دلخور گفت

-قرار نبود دیگه از رفتن حرف بزنی مامان! هیچ میدونی با این حرفت چقدر داغون میکنی منو... -مرگ دست خداست عزیزم





اما حرف من اینه که اگه ...اگه حتی مرگ هم خواست
سراغم بیاد ... حداقل دلم از جانب تو قرصه میدونم
یکی هست که مراقبت باشه تو این دنیای بی رحم...
دلم خیلی روشنه عزیزم...خیلی روشنه به اینکه تو
پیش این مرد میتونی به آرامش مطلق برسی و هرچی
سختی کشیدی رو فراموش کنی

#۳۴۵

دلش نمی خواست خوشی اش را خراب کند
ترجیه داد تنها گوش کند و از آینده ی دورستی که
مادرش برایش تعریف میکرد لبخند بزند و حتی شده
به ظاهر خودش را دل خوش نشان دهد به خیال های
مادرش

ساره از ذوق و شوق آنکه مرد نجیب و خدا شناسی
مثل علی رضا خواستگار جگر گوشه اش است چقدر
که از نجابت و مهربانی اش و وجناتش به آدا نگفت
حتی چندین و چند بار مکالمه تلفنی چند دقیقه ایشان
را برای آوا تعریف کرد.

آنقدر گفت و گفت تا آوا هم در خیال خوشی که
مادرش ساخته بود غرق لذت شد برای مدت کوتاهی
هم که شده از واقعیت دست کشید.





چای تازه دم کشیده را در استکان های کمر باریکی که مادرش تنها هنگام مهمان آمدن دم دست می گذاشت ریخت و همراه با سینی از آشپزخانه خارج شد. علی رضا سر پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت انگار کمی معذب بود و نگران...

لبخندی کم رنگ گوشه ی لب آوا نشست ...خدا می دانست مادرش باز چقدر به خاطر این حجب و حیا در دلش قربان صدقه اش رفته است!

الحق که نگذرد علی رضا هم خوب بازیگری بود و می دانست چطور رفتار کند تا در مقابل مادر دلبری کند...

چای را مقابلش گرفت و آدام زمزمه کرد - بفرمایید خیلی خوش اومدید

نگاه علی رضا بالا آمد برای چند لحظه در روی صورتم آوا ثابت ماند.

تیله ی اقیانوسی چشمانش شفاف تر از هر باری بود آوا سریع نگاه دزدید میدانست مدتی است که بی آنکه پلک بزند به آن نگاه و چشم های اقیانوسی چشم دوخته است فکر کرد که خیال پردازی های مادر کار دستش داده بود انگار...





چای را مقابل مادرش هم گرفت و خود نیز کنار ساره نشست.

سکوت در فضای ۱۲ متری پذیرایشان ساکن شد

انگار هیچ کدام حرفی برای صحبت نداشتند تا
نمیدانستند کدام باید شروع کننده باشد.

بلاخره علی رضا سکوت را شکست
-مادر جان...شرمنده ام برای این جسارتی که میکنم
اما من هنوز منتظرم تا جوابتون رو بشنوم
مکثی کرد و با نگرانی افزود
-نکنه خدایی نکرده جوابتون منف...یه!
مادر سریع واکنش نشان داد
-نه پسر...
اما...اما بهتره قبل از دادن هر جوابی یه مسایلی رو
درمیان بذارم ...
علی رضا کمر صاف کرد و خیلی آرام و متین در جواب
گفت
-بفرمایید مادر اتفاقا منم هم برای شنیدن حرف ها و
شروطتون خدمتتون رسیدم...





مادر که انگار کمی معذب بود که چطور سر اصل
مطلب برود

چادرش را محکم بر روی گردی صورتش سفت کرد
-ببین پسرم شما... شما خودتون از گذشته آوا خبر
دارید و ... و میدونید که یه تجربه سخت از زندگی رو
گذرونده...

کمی مکث کرد و در حالی که نگاهش را به علی رضا
سوق می داد
در ادامه گفت

-شما مثل پسر نداشته امی علی رضا جان... خدا
خودش هم شاهده تو روزای سخت چطور کنارمون
بودی و کمکمون کردی... اینکه شما خیلی آقای واقعا
حرفی توش نیست... اتفاقا آرزوی هر مادریه که یه
دامادی مثل شما برای دخترش نصیب بشه
اما پسر و واقعیت رو نباید نادیده گرفت
واقعیت اینه که ...

اینبار نگاهی به آوا کرد و لب گزید
-واقعیت اینه که دختر من یه ازدواج ناموفق رو پشت
سر گذاشته
در حالی که شما مجردی هستین...





هیچ فکر کردید که این موضوع چقدر میتونه آینده ی
 شما رو تحت تاثیر قرار بده؟
 نمیخوام باعث سوء تفاهم بشم یه موقع پسر
 اما به من حق بده که نگران آینده ی دخترم باشم...
 من نمیخوام اینبارو اشتباه کنم
 آوای من خیلی شکننده و ضعیفه... درسته که سعی
 داده خودش رو قوی نشون بده... اما من مادرشم مثل
 کف دست میشناسمش و اینو هم میدونم یه ازدواج
 ناموفق دیگه اونو از پا در میاره
 علی رضا که خط نازکی از اخم بر روی پیشانی اش
 افتاده.
 از مادر اجازه ی صحبت خواست...

#۳۴۶

اخم نازکی میان آبروهایش جا خوش کرد و نگاه
 دلگیرانه ای به ساره انداخت
 -خیلی عذر میخوام این حرفو میزنم مادر جان اما
 دلخور شدم ازتون...
 از اینکه من رو اینطور شناختین...
 من قبل از اینکه بخوام از آوا خانوم خواستگاری کنم
 تمام این جوانب رو سنجیده بودم که پا جلو گذاشتم...





از نظر من طلاق واژه خفت باری نیست که بخواد روی
آوا خانوم سنگینی کنه
همونطور که خودتون هم گفتین یه ازدواج ناموفق رو
پشت سر گذاشته...

من به این جمله که پیوند هر مرد و زنی از بدو تولدش
با جفتش بسته میشه رو خیلی اعتقاد دارم و به نظرم
هیچ نیرویی تو دنیا نیست که بتونه جلوی این پیوند
رو بگیره!

از همون اول که آوا خانوم رو دیدم شاید باورتون نشه
اما یه حس غریبی بهم میگفت
ایشون همون جفتیه که خدا برام خواسته... هر چقدر که
گذشت با شناخت عمیق ترشون این حس توی من قوی
تر شد...

نجابت و خانومی که من تو دختر شما دیدم انقدر
خالص بود که تصمیم رو تا ابد بتونه محکم نگه داره
آوا خانوم تو زندگی قبلشون شکست داشتن درسته اما
این به این معنی نیست که تا ابد تمام موقعیت های
پیش روشون رو کنار بگذران از ترس اینکه مبادا
گذشته توی آینده هم براشون تکرار بشه!
آوا خانوم لیاقت بهترین هارو دارن





درسته که بهترین نیستم اما مردونه قول میدم تمام
تلاشم رو بکنم تا بهترین زندگی که میتونم رو براشون
بسازم.

هر کلمه ی که به زبان می آورد درست مثل عسلی بود
که بر جان آوا می نشست... ناخواسته افکارش را به
اولین دیدارشان به پرواز در آورد اولین دیدارشان کی
بود؟ وقتی که در حیاط عمارت آرمان کیان قصد
تعرض به او را داشت و او مثل یک فرشته ی نجات
سر رسیده بود... ذهنش یک "نه" بلند داد و پیشتر به
عقب رفت. به همان شبی که از جفای یارش در شب
عروسی آرمان با گریه به سمت ویلا میدوید و
ناخواسته به او تنه زده بود و او با همان چشم های
پرنفوذش بی آنکه چیزی بگوید طلبکار از او
می خواست که عذر خواهی کند. دوباره صدایش در
گوشش زنگ خورد. "پیوند هر مرد و زنی از بدو تولد
با جفتش بسته میشه" قند در دل ناسورش آب شد
اما از طرفی هم عذاب وجدان چنان بر وجودش نیش
زد که شیرینی آن قند های آب شده را همچون زهر به
کامش میکرد.





مسبب دروغ ها علی رضا و نقش بازی کردنش تنها به در خواست او بود و چقدر مرد بود که آنقدر عزت و احترام برایش میخرد.

با حرف آخری که زد قلبم ضعیفش از تپش ایستاد و یک بار دیگر برای این مرد غش و ضعف رفت -قسم میخورم اگر درخواستم رو قبول کنید تا ابد کنارش بمونم مگر اینکه... آوا خانوم از زندگی با من خسته بشن و دیگه نخوان ادامه بدن!

خودش را خلاص کرد و تیر آخر را زد شاید همه چیز در ظاهر در چشم آوا نقشه بود اما او این حرف را با تمام وجود و از اعماق قلبش گفته بود. و با این حرفش گناهی که سر دل آوا سنگینی میکرد دوچندان کرد و در عین حال خودش را راحت از اتفاقی که بعد از به دنیا آمدن کودکش قرار بود بی افتد!

#۳۴۷

ساره در سکوت به حرف های علی رضا گوش می داد و زمانی که حرفش به اتمام رسید در ادامه ی حرف های علی رضا گفت





-مردونگیت به اندازه ی کافی برامون اثبات شده
پسرم ... این دید تو نسبت به این قضیه اس ...
شاید خانوادت اونطور که تو تفکر روشنی داری به این
موضوع نگاه نکنن

یا اگه بخوان موافقت کنن و هم نظر با تو باشن
با دیدن آوا...

با دیدن آوا... منصرف بشن!

با گفتن این حرف هردو با تعجب به ساره نگاه کردند
آوا نمیدانست با چه منظوری این حرف را زده است
سرخ و سفید شدن مادرش نشان از فشاری بود که بر
روی نوک زبانش سنگینی می کرد و مردد بود در بین
گفتن و نگفتن...

علی رضا لحظه ای چشمانش را بست
و در حالی که کمی سرش را کج کرده بود و لب پایین
اش را به دهان برده بود گفت

-خیلی معذرت میخوام مادر... من دقیق متوجه ی
منظور شما نشدم!

الان شما چی گفتین؟

خانواده ی من باید از خداشون باشه که دختر نجیبی
مثل آوا خانوم به عضوشون اضافه بشه ... من
نمیفهمم به چه دلیل همچین فکری میکنید!





مادر دوباره رنگ عوض کرد و به عادت همیشگی اش چادرش را با دست سفت کرد.

دانه های عرق ریز روی پیشانی اش را به وضوح دیده میشد و صورت سفیدش را براق تر نشان میداد آرام لب تر کرد

-گفتنش درست نیست ... با اینکه نمیخوام از اون نامرد اسمی ببرم ... اما اون بیشراف همونطور که میدونی از آوای بیچاره ی من به عنوان خدمتکار استفاده میکرد...

بلاخره تو رفت و آمد هایی که داشتین مادرت آوا رو دی...

علی رضا حرف ساره را قطع کرد.
با حرفی که ساره زد آوا سرش را پایین انداخت و بند های انگشتش را چنان به دستش فشار داد که سفید سفید شده بود. در دل کلی به مادرش غر زد آخر این حرف بود که مادرش زد!

-ما رفت و آمد خانوادگی بنا به دلایلی با آرمان و پدرش نداریم... من و آرمان هم بر حسب کار و رفاقت اکثرا باهم بودیم از این بابت خیالتون راحت...





در رابطه با مادرم باید بگم مطعمم با یه بار دیدنش
نظرتون کاملا برگرده و مطعمم با یه بار دیدن آوا
خانوم کاملا شیفته اش بشه

#۳۴۸

دوباره سکوت فضای بینشان را در بر گرفت .
و باز هم علی رضا پیش قدم برای از بین برداشتنش
شد.

-من رو ببخشین که این قدر رک صحبت میکنم مادر
جان...اما حس می کنم این ها همه بهانه ای برای گفتن
حرف اصلیتونه که رو دلتون سنگینی می کنه!
اینبار ساره بود که سر بلند کرد و با تعجب به علی
رضا نگاه کرد
علی رضا شرمگین سرپایین انداخت و در ادامه ی
حرفش گفت

-آوا برای من خیلی عزیزه ... میدونم نگرانیتون شاید
بر حسب این باشه که شاید حس میکنید من هم مبادا
مثل آرمان آوا رو به خاطر گذشته اش به انتقاد بکشم
اما این قول یه مرد به شماس، یه مرد هیچ وقت
ضعیف کشی نمیکنه و برای همسرش ارزش بالایی
قایل میشه!





اما اگر جسارت نباشه میخوام ازتون یه درخواست کنم...

ساره که هنوز هم در بهت جوابی بود که علی رضا به زبان آورد بود گفت

-چه درخواستی پسرم؟

علی رضا با اضطرابی که تا به حال سابقه نداشت گفت - میخوام هرچی راجب گذشته آوا خاموم بوده همینجا بمونه و همینجا دفن شه... نمیخوام خانواده ام چیزی در این باره و ازدواج ناموفق آوا خانوپ داشته باشن

اینبار آوا نیز مثل ساره با ناباوری به علی رضا نگاه کرد

علی رضا برای آنکه سوتفاهمی نشود سریع در ادامه ی حرف هایش افزود

-خواهش می کنم بد برداشت نکنید

من تنها و تنها به خاطر روحیه ظریفی که آوا خانوم دارن این پیشنهاد رو دادم

اینطوری هم از گذشته رها میشن و هم لازم نیست به کسی توضیحی بدن





اما حتی قبول هم نکنید هیچ مشکلی نیست
این تنها و تنها برای راحتی خود آوا خانومه نه
بیشتر...

وگرنه من هنوز هم سر تصمیم هستم
بار دیگه ازتون میخوام به در خواست ازدواجم فکر
کنید

#۳۴۹

علی رضا با حرف هایش تمام راه ها را برای هر جواب
منفی بست

ساره حالا گویا بیشتر از قبل از انتخاب علی رضا
مطعمن تر شده بود و این را می شد به راحتی در برق
چشمانش دید.

آوا آرام از زمین بلند شد و به سمت چای های دست
نخورده که حالا یخ شده بود رفت و از جلویشان
برداشت

-برم چایی تون رو عوض کنم یخ کرد
نگاه قدردان علی رضا روی چهره ی سرخ و خجالت
زده آوا نشست و آرام تشکر کرد.
وقتی به آشپزخانه رفت کمی خود را در آشپزخانه
مشغول کرد تا زمانی برای





خلوت بین علی رضا و مادرش باشد اما با این حال باز هم تمام حواسش را بر گوش هایش متمرکز کرد تا صدای زمزمه های آرامی که بینشان گفته می شد را بشنوند

اما انقدر زمزمه ها آرام بود که بیشتر شبیه به پچ پچ می ماند.

تنها آخرین کلام علی رضا را شنید که برای آخر هفته از مادر اجازه ی قرار ملاقات می خواست. بی اختیار استرسی خفیف تنش را لرزاند انگار که باد سردی از کنارش به یکباره گذشت و سرمایش را تماما در جان آوا ریخت.

با دست های لرزانش چای های از دوباره ریخته شده را در سینی گذاشتم اما قبل از انکه از آشپزخانه خارج شود

علی رضا در حالی لبخند کم رنگی بر صورت داشت از مادر تشکر کرد

و با همان وقار مردانه کمی سرش را برایش به سمت پایین خم کرد و خیلی آرام زیر لب "با اجازه" ای گفت نتوانست لبخند شیرینش را بی پاسخ بگذارد و در حالی لب هایش به لبخندی کوتاه کش آمده بود برای خداحافظی سر تکان داد.





روز ها زود تر از آنچه که فکر می کرد پشت به پشت
هم سپری میشدند و از هم سبقت میگرفتند برای
رسیدن به زمانی که تمام هفته اضطرابش جان آوا را
بالا آورده بود

و بلاخره آن روزی که یک هفته ی تمام انتظارش را
میکشید و کلی برایش نگران بود فرا رسید.
شاید برای هزارمین بار بود که خود را در آینه ی قدی
که در اتاق بود چک کرد

کت سبز زیتونی با شلوار شیری و آن روسری حریر
لیمویی با آنکه تضاد رنگی عجیبی داشتند اما هارمونی
قشنگی کنار هم ترکیب داده بودند و این را مدیون هنر
دست مادر بود که یک هفته ی تمام بر روی لباسم کار
کرده بود و حالا با نهایت سادگی که داشت از نظرش
برای امشب خیلی برازنده بود.

با صدا در آمدن زنگ بلبلی خانه اضطراب بار دیگر
همچون ماری در تمام تنش تنید و نیش زد به آرامش
کوتاهی که به دست آورده بود.

سریع از اتاق بیرون آمدم و رو به مادر گفتم
-وای بلاخره اومدن!





مادر که بر خلاف آوا آرام بود به سمت آویز رفت و
چادرش را برداشت
- آره عزیزم آومدن ...یکم آروم باش الان یه موقع فکر
میکنن هولی!

آرام لب گزید و دوباره به سمت اتاق رفت
چادر حریر سفید مادرش را رویش گل های مخمر
برجسته و سفید داشت را از روی زمین برداشت سر
کردم

و با صدای ساره که به داخل دعوتشان می کرد
از اتاق بیرون آمدم

۳۵۰

با قدم های آرام و شمرده به سمت در ورودی رفت .
اضطراب بار دیگر همچون مهمان ناخوانده از حریم
سست و ضعف جانش عبور کرد و لرزه بر وجود بی
جانش انداخت.

نگاهش در بین مهمان های غریبه دست پاچه به سمت
علی رضایی نشست که تنها شخص آشنا در جمع است
و امان از حکایت چشم های اقیانوسی که بی حیا در
آن جمع، تنها میخکوب چشمان او بود .همان چشم
های شفاف و زلال که زیر نور طلایی لامپ کوچک





حیات همچون خورشید در حال غروب در آن اقیانوس
 بی کران آرامش می درخشید
 چشم هایی که گویی هم حکایت است با نگاه و جان آوا
 با شنیدن صدای خوش اهنگ و لطیفی که سلام کرد
 شرمگین نگاه از علی رضا گرفت و به خانوم چادری و
 محجبه ی مقابلش که جعبه ی شیرینی را در دست
 داشت و با لبخند نگاهش میکرد چشم دوخت.
 لب های ترک خورده و خشکش را با زبان تر کرد
 و با صدایی که لرزشش همچون آاااا کردن روبه روی
 پنکه است

سلام و خوش آمد گفت و
 خجالت زده چشم از گوی چشمان درشت و قهوه ای
 اش که مچش را گرفته بود، سر پایین انداخت .
 با دست آزادش بی هوا آوا را در آغوش کشید و گونه
 اش را بوسید و باعث جوانه محبتی شد که با اولین
 دیدارش در قلب آوا نشست .

آوا خجالت زده و محجوب جعبه ی شیرینی را از
 دستش گرفت و به ترتیب میهمان ها داخل شدند و در
 آخر علی رضا که سبد گلی در دست داشت داخل شد.
 نگاه گیرایش مثل همیشه قلب پر متلاطم آوا را به
 آرامش دعوت کرد





گل را از دستش گرفت و به او نیز خوش آمد آرامی گفت

وقتی از مقابلش میگذشت دزدکانه بار دیگر نگاهش کرد.

چقدر او در آن پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی به چشمش برآزنده و رعنا می آمد.

با اینکه می دانست تمام این ها نقشه ی از پیش تعیین شده است

اما باز حریف این ذوق زدگی دلش نمی توانست بشود. شاید او یک ازدواج ناموقع را پشت سر گذاشته بود اما هرگز چنین مراسمی را که قبلش تجربه نکرده بود آرام از میان مهمان ها گذاشت و به اشپزخانه پناه آورد. و آرام پشت این روی زمین نشست و دستش را روی قلب بی تاب و هیجان زده اش گذاشت.

حس میکرد تپش های بلندش حتی از دیوار های ضخیم اشپزخانه نیز قابل عبور است و او را به حتم مقابل مهمان ها رسوا خواهد کرد. چند بار نفس عمیق کشید تا کمی خودم را از آن قُر گرفتگی رها کند





و به رسم تمام خواستگاری ها در آشپزخانه منتظر
ماند تا مادرش صدایش بزند

#۳۵۱

حس میکرد ساعت های طولانی گذشته است و او در
بین تمامی این دقایق فراموش شده
هر از چند گاهی دزدکانه گوش تیز می کرد تا حرف
هایشان را بشنود و ببیند چه موضوع جذاب تر و مهم
تری جز او و این مراسم برای گفتگو بود که آنها قصد
دست کشیدن از آن مطلب را نداشتند... اما انگار که به
زبان دیگری صحبت میکردند چرا که آوا حتی قادر به
فهم یک کلمه از آن نیز نشد، یا شاید هم گوش هایش
سنگین شده بودند.

اصلا مبادا مادر صدایش کرده باشد وقتی او در هیپروت
به سر میبرد و نشنیده باشد
سریع در جایش نیم خیز شد اما قبل از انجام هر کاری
دوباره ناامیدانه پشتش را به کاشی های عرق کرده
آشپزخانه تکیه داد.
دیگر هرچه باشد گر که نبود





اگر صدا میکرد و نمی شنید هم، یک قدم راه که بیشتر نبود یک توک پا تا آشپزخانه می آمد و طبق تمام رسومات خواستگاری به او میگفت که چای بیاورد هوفی از سر کلافگی کشید و سرش را به دیوار تکیه داد...

از بس منتظر ماند و خمیازه کشید دیگر خوابش گرفته بود.

امان از این خواب بی موقع، چشمانش را روی هم گذاشت تا به امید آنکه شاید حرفهایش باز هم طول بکشد چرت کوتاهی بزند اما همان موقع مادرش صدایش زد

-آوا جان عزیزم چای بیار!

سریع و دستپاچه از جا برخاست و در حالی که از زیر چادر رانش را نیشگون می گرفت تا خوابش بپرد به سمت سماور رفت.

چای ها را آرام و با احتیاط در لیوان های کمر باریک ریخت تا مبادا سینی را کثیف کند و در آخر یک بار دیگر سینی را چک کرد تا از تمیزی آن مطمئن شود





آرام چادر را روی سرش انداخت و در حالی که "بسم الله... " زیر لب میگفت با سینی از آشپزخانه خارج شد.

با دیدن مهمان ها ، دوباره استرس نیمه خفته ی وجودش بیدار شد نعره کشان وجودش را به لرز انداخت و لرزش بی امان دست هایش و خوردن لیوان ها به هم در سینی نتیجه اش بود. قدم هایش انقدر سست بود که هر آن احتمال می داد که نقش بر زمین شود انگار که زلزله ای هشت ریشتری تمام جانش را می لرزاند.

در دل نیت کرد اگر دست گل به آب نده و آبرویش حفظ شود تا مبدا از نظرشان دست و پاچلفتی به نظر بیاید، بعد از رفتنشان هزار صلوات بخواند.

چای را مقابل اولین نفر مقابلش که مرد میان سالی با موها و ریش پر حجم اما مرتب و جوگندمی با هیکلی نسبتا درشت و نگاهی به همانند همان دریای عمیق و نافذ چشمان علی رضا،

که وقتی تنها یک بار سر بالا آورد متوجه رنگش شد . با آن تسبیح عقیقی که در دست داشت خیلی راحت میشد فهمید که مرد مذهبی و نجیبی است.





ابتدا احتمال داد پدر علی رضا باشد اما کمی بعد فهمید
که عموی بزرگ علی رضاست

و علی رضا سال های طولانی است که پدرش را از
دست داده به راستی او چه دوستی بود که هیچ چیز از
علی رضا نمیدانست!

چای را مقابل خانوم چادری که کنار عموی علی رضا
نشسته بود تعارف کرد.

نگاه غریبانه ای که به او انداخت و در حالی که لب و
لوچه اش را اویزان کرده

با نگاهش خانه را از نظر گذراند و با صدایی غریبانه
تر و سرد

چای را پس زد

-نمیخورم ممنون!

برخوردش آنقدر محکم و قاطع است که آوا
بدون آنکه دوباره تعارف دیگری بکنم سریع از کنارش
گذشتم

با همان نگاهش به ماد فهماند که نه از آوا خوشش
می آید... نه خانشان را در شان خودشان می داند...

استرس آنکه مبادا مادر علی رضا او باشد
خوره ی دیگری بود که بر جانش افتاد .





چای را به دیگر مهمان های حاضر در پذیرایی تعارف کرد و در آخر کنار ساره نشست

#۳۵۲

طولی نکشید تا با همه آشنا شد
جمع خانوادگیه گرمی داشتند و بی آنکه بخواهد او نیز
به در آرامش وجودیشان غرق شد
انگار این منشا آرامشی که کنارشان بود
یک چیز فطری بود و ارثی که در وجود تک به تکشان
میشد یافت..

بر خلاف مدتی پیش که استرس تمام جانش را میلرزاند
حالا آرام آرام بود...در میان آن جمع خانوادگی که
متشکل از عمو و دایی بزرگ علی رضا همراه با
همسرانشان و همینطور برادر بزرگ تر علی رضا که
بیشتر به مادرش شبیه بود، با همان چشمان درشته
قهویی و پوست سفید که دقیقا قطب مخالف علی
رضای چشم رنگی و پوست برنز بود و در کنارش
همسرش مینا

که برخلاف خانواده ی شوهرش مذهبی نبود
اما ظاهر آراسته و موقرش از او زنی دوست داشتنی
و مهربان ساخته بود، حضور داشت.





به همراه مادرش که در همان برخورد اول جلوی در
خواه ناخواه همچون عزیزی در قلب لطیف آوا جای باز
کرده بود.

شاید در آن بین تنها زنعمو ی علی رضا بود که گویا در
آن جمع بنا بر ساز مخالف زدن با آوا را داشت...
سعی کرد تعریف و تمجید یا سوالشان را خیلی کوتاه
جواب دهد تا مبادا به دست زنعمویش دست انداخته یا
کنف شود

عجیب بود که تعنه هایش با تمام تلخی هایش هیچ
اعتراض یا تذکری به همراه نداشت
- عزیزم رشته ی تحصیلت چیه دانشجو هستی یا
درست رو تموم کردی؟

مینا همسر امیر است که اینبار آوا مخاطب قرار میدهد.
آوا نا خواسته با دیدن چهره ی آرام و سبزه اش که با
آن چشم های عسلی درشت در آن صورت کوچکش
قاب گرفته شده و بی نهایت ظریف و خواستنی ترش
میکرد، لبخند زد

-رشته ام تجربی بود عزیزم...دانشجو نیستم ،بعد
دیپلم بنا به دلایلی ادامه ندادم

زنعمو ی علی رضا با لحن دلسوزانه که چاشنیه اصلی
آن تعنه و تحقیر است دنباله ی حرف آوا را گرفت





- البته حقم داشتی...

نگاه همه به یکباره به سمتش جمع شد...
هاشم (عموی علی رضا) که انگار آستانه صبرش سر آمده است

در حالی که تسبیح عقیقش را در دست میفشرد، تنها به یک نگاه عمیق و سرزنش گرانه به همسرش بسنده کرد و در حالی که عرق ریز روی پیشانه اش را با دستمالش پاک می کرد، سر پایین انداخت
انگار که می خواست به جای همسرش از خجالت آب شود؛

اما با این حال باز خود را از تک و تا نینداخت و با لبخندی مصنوعی اینطور حرفش را ادامه داد
-تو این گرونی و هزینه های بالای دانشگاه های آزاد تجربی

هر کسی هم تو این جایگاه باشه تو این شرایط مالی (در حالی که چشمانش را در کاسه اش دور تا دور خانه می چرخاند این را میگفت) هم اینکارو می کرد...
انگار با کلامش کوه را بر سرش آوار کرد.
دست هاب آوا مشت شدند و زبانش در دهانش خشکش تکان خورد تا کلامی دندان شکن نثارش کند





اما بی دست و پا تر از آنی بود که جوابی در آستین داشته باشد آن هم بر دشمنی که بی دلیل شمشیر حقارتش را برایش از رو بسته!
مستاسل نگاهش را بر روی مادرش چرخاند تا شاید او کلامی بگوید و آتش بر جان افتاده ی دخترکش را خاموش کند

اما او هم تخریب شده بود، از هم ترکش کلام های نیش دار زنعموی علی رضا

مادر علی رضا سریع سکوت خمیه زده بر جمع را با شوخی و محبت از بین برد
-این چه حرفیه صغری جان!
مگه فاطمه ی من رو یادت نیست!
در حالی که نگاهش را به سمت آوا میچرخاند با لبخند ادامه داد

- عزیزم انقدر دوست داشتی هستی که با دیدنت به کل یادم رفت از فاطمم بگم برات
فاطمه دخترمه ،خیلی دوست داشت امشب اینجا باشه
اما به خاطر بارداری و شرایط خاستش براش ممنوعه مسافت های طولانی رو با ماشین طی کنه...





اون هم مثل توعه، وقتی ببینیش متوجه شباهتی که
گفتم میشی...

نفسی تازه کرد و در حالی که مخاطبش صغرا زنعوی
علی رضا بود ادامه داد

-فاطمه رو یادت نیست صغرا جان، اونم رشته اش
تجربی بود دیگه ... یادت نیست چقدر اصرار کردیم که
ادامه بده اما رو حرفش موند و گفت دیگه از درس
خوندن خسته شده و بعد دیپلم ادامه نمیده!

والا این تجربی نمیدونم چی داره که هر کی سمتش
میره دیگه از درس فراری میشه!

انقدر که فشار بهشون وارد میشه دیگه بیچاره ها
ذهنشون کشش نداره

فاطمه ی من که خیلی دوست داشت دکتر بشه
اما همین که رفت سراغش دیپلمش رو هم به زور من
گرفت

دوباره در حالی که نگاهش را به آوا می انداخت با
شوخ طبعی ادامه داد

-عزیزم ترک هایه ضرب و المثل دارن که میگه
(عروس به اجاق میاد)

راستم گفتن... تو هم مثل فاطمه ی منی





فکر کنم اون دوره برای تو هم خیلی سخت گذشته و تو
رو هم مثل فاطمه از هر چی درس و دانشگاه فراری
داده!

«دوستان عزیزم یه موقع به اونایی که رشته اشون
تجربیه بر نخورها
اینجا مادر علی رضا فقط خواسته جو سنگین رو از
بین ببره من هیچکارم
»

#۳۵۳

تا حدودی قلب آوا آرام گرفت
حرف هایش آنقدر پر مهر و لطیف بود که خنکایی
شود بر آتشی که صغرا بر قلب مادر و دختر انداخته
است.
آوا در حالی که ارتعاش صدایش را به سختی کنترل می
کردم با لبخند بی جانی سر تکان داد
-بل...ه...همی...ن...طور...
و بعد آب دهانش را محکم قورت داد تا مبادا بغض
نشسته بر گلویش آزاد شود و صغرا را دلشاد کند که
خوب دلش را سوزانده! هرچه باشد او نیز عاشق





درس خواندن بود اما امان از زمانه ای که برای او
نخواست

در حالی که دست روی گردنش می کشید
تا از آن حالت خفگی بیرون آیم ادامه داد
-درس واقعا کمی خسته ام کرده بود
اما با این حال بازم عاشق رشته امم
ترجیه ام بر این بود که یه سال اول رو استراحت کنم
امابعد از اون یه سال هم انگیزه ام فروکش کرد و
دیگه تنبلیم شد تا کنکور بدم...
با لبخندی زورکی حرفش را به پایان رساند اما انقدر
در لاک خود فرو رفت که دیگر چیزی از مراسم
خواستگاری نفهمید

تنها با اشاره ی مادر که از او می خواست تا علی رضا
را به اتاق راهنمایی کند از جا بلند شد و همراه علی
رضا به اتاق رفتند.

با بستن در اتاق در حالی که دستش را روی سینه اش
می گذاشت نفسی از سر آسودگی کشیدم و کمی گره ی
روسری را شل کرد

هنوز دستم از گره ی روسری پایین نرفته است که
نگاهم در نگاه اقیانوسی مر مقابلش قفل می شود.





نمیدانست چطور بیان کند از آن چشمان پر جاذبه ای
که وقتی اسیرش میشدی حالا حالا نمیتوانستی از آن
دست بکشی
و این حال اکنون او بود.

انگار هر دو در همان برهه از زمان قفل شده بودند
، نفهمید که آن تبادل نگاه به نگاه چقدر طول کشید که
هر دو شرمزده چشم از هم دزدیدند.
دستش را از گره ی روسری جدا کرد دست پاچه به
کنار پشته اشاره کردم
-خیلی معذرت میخوام یادم رفت تعارف کنم ، بشینین
لطفا!

#۳۵۴

تمام مدتی که در اتاق بودند در سکوت گذشت.
چیزی برای گفتن نداشتند وقتی که تمام ، نقشه ها از
قبل چیده و قرار ها گذاشته شده بود.
فضای اتاق به شدت گرم بود که حداقل برای آوا
اینگونه می آمد. دست های در هم قلاب کرده اش را که
عرق کرده بودند را از هم باز کرد و دستپاچه به سمت
روسری برد تا کمی بازش کند





- فکر کنم بهتره بریم تو جمعشون، چون... چونکه حرفی برای گفتن نداریم...

نگاه علی رضا خندان بود و شفاف تر از هر بار دیگر انگشت شستش را به کنار لبش محکم کشید تا از لبخند بی موقع جلوگیری کند... تا مبادا آوا پی به احساسات درونیش ببرد

- بهتره کمی دیگه صبر کنیم... اینطوری طبیعی تره! و آوا در حالی که به حواس پرتی خود تاسف میخورد سر تکان داد

- بله... درست میگین، اینطور بهتره! اما هنوز دقیقه ای نگذشت که بی حوصله همچون کودکی که قصد بهانه آوردن دارد بی تاب و کلافه گفت

- خوب حالا چیکار کنیم!

علی رضا که خود را ظاهرا مشغول گوشی کرده بود تا نگاه سرکشش را کنترل کند تا آنطور که نباید با شوق و علاقه آوای سرخ و سفید شده را نیاید.

نگاه از گوشی گرفت و مثلاً اینکه تعجب کرده است یک تای ابرویش را بالا داد. اما اینبار نتوانست حریف لبخندش بشود. آوا دوباره سر پایین انداخت و گوشه ی لبش را گاز گرفت.





معلوم بود که از سوالی که کرده خجالت کشیده است.
سریع برای اصلاح کردن حرفش کلمه ها را پشت به
پشت هم ردیف کرد

-یعنی منظورم اینه که ... که ... شما حوصلتون سر
میره ... یعنی اینکه ... چی بگم ... اتاق کوچیکه ... یکم
تاریکه ... گرم که هست ... شما هم کت تنتونه ...

چشمانش با تاسف بر روی هم افتاد گویا با هر کلمه ی
که از توک زبانش بیرون میپريد بیشتر گند میزد و
لبخند گوشه ی لب علی رضا را عمیق تر میکرد.
در دل به خود تشر آمد

"احمق جان این چه حرفاییه که میگی"
و بعد انگار نه انگار که اصلا او سوتی داده لبخند
ساختگی و مکش مرگی تحویل علی رضا داد و آب
دهانش را که حس میکرد حسابی کف کرده بلعید و با
صادقانه ترین حالت ممکن لب زد
-نمیدونم چرا اینقدر دیت پاچه ام ببخشید... نمیدونم
چی میگم!

علی رضا با همان نگاه گیرا و لبخند فوق العاده ای که
کنار لبش نشسته بود خیلی دلنواز گفت





-پس برای اینکه وقتمون بگذره، چطوره که حرف های معمولی که تو این جور مراسم بین دختر و پسر ها رد و بدل میشه رو بپرسیم

#۳۵۵

لبخند همچون مزاحم کنار لبش نیش شد و رضایتش را بدون به زبان آوردن رو کرد.

علی رضا گوشی را در جیبش گذاشت و در حالی که با آن نگاه عمیقش آوا را آنالیز می کرد در دل اعتراف کرد که زیباتر از را هیچ وقت ندیده اما زیبایی ظاهری آوا نبود که او را اینچنین مجذوب خود کرده بود بلکه معصومیت نگاهش بود که نمیتوانست از آن دل بکند

- اول من شروع میکنم نظرت چیه
قلب آوا از شدت هیجان به شدت به سینه اش کوفت و سری تکان داد و کنجکاو و هیجان زده به دهان علی رضا چشم دوخت
نگاه علی رضا از نظرش آنقدر نافذ بود که حس می کرد

میتواند تمام وجودش را کنکاش کند و بدون آنکه چیزی بپرسد، جوابش را در چشمانش بخواند...





-رنگ مورد علاقه ات !

از سوالی که پرسید کمی جا خورد

شاید انتظار سوال های سخت تری را داشت با این حال
چون بار اولی بود که خواستگاری را تجربه می کرد هر
چند با نقشه و صوری اما با ذوق جواب داد

-عاشق رنگ آبییم...اصولا هرچیزی که رنگش آبی
باشه منو جذب خودش میکنه

جمله ی آخرش را وقتی به زبان آورد که نا خواسته
با شگفتی به چشمان علی رضا زل میزد
خجالت زده از قافی که داده است

سریع در ادامه ی حرفش افزود

-مثلا گل رز آبی...با اینکه علاقه ی زیادی به گل

دارم...مثلا همیشه دوست داشتم یه گلخونه هر چند
کوچیک داشته باشم اما خوب هیچ وقت پیش نیومد
اما رز آبی برام خیلی خاص و ارزش منده
...آبی از نظر من نماد آرامشه مطلقه

فکر کنید یه اتاق با دکور و دیوار های آبی که پنجره
اش رو به دریا باز باشه و هر صبح با صدای دریا
چشم باز کنید و اولین چیزی که میبیند فضای آبی و
ارامش دهنده ی اتاق باشه





که ذهنتون رو از همه چیز پاک کنه و در عوض
ارامش بهتون ببخشه

شانه ای بالا انداخت شرمزده در حالی که لبخند
نمکینی گوشه ی لبش بود گفت
- واسه یه سوال کوچیک ...چقدر پر حرفی کردم
اما علی رضا مشتاقه و با لذت به حرف هایش گوش
می کرد و برای آنوه دوباره سکوت میانشان را در بر
نگیرد در ادامه حرف های آوا گفت
- بر خلاف شما من دوست دارم فضای اتاق تماما سفید
باشه با پنجره ی سر تا سر که نور خورشید
صبحگانی روشنایش رو چند برابر کنه
اما تفسیر شما از رنگ آبی خیلی عالیه
به نظرم سفید رو اگر در کنار آبی مجسم کنید
اون آرامشی که ازش حرف می زنید رو بتونید دو
برابر مجسم کنید...
آوا سرش را به تایید حرفش تکان داد و همان یه سوال
ساده ی رنگ مورد علاقه علی رضا
دیگر شرم چند دقیقه ی پیش را از آوا گرفت





بی محابا از هر دری سخن گفتند و می پرسیدند و هر کدامشان برای متقاعد کردن دیگری بر سلیقه اش میجنگید و هر کدام سعی داشتند نظر و سلیقه ایشان را از دیگر برتر بشمارند... آنقدر سر هر چیز باهم بحث کردند و خندیدند که فراموشان شد که این یک قراره از قبل نوشته شده است.

و در آخر با تقی که به در خورد به خود آمدند و در حالی که روی لبهایشان لبخند پرنگی جا خوش کرده بود از اتاق خارج شدند.

#۳۵۶

از دیدن هر دوییشان با آن لبخند پر رنگ، همه چیز برایشان روشن شد؛ هر کدام محترمانه به پایشان بلند شدند و در حالی که تبریک می گفتند از صورتشان بوسه زدند ... به پیشنهاد مریم خانوم مادر علی رضا تاریخ عقد و عروسی یک جا برای دو هفته ی بعد انتخاب شد ... مادرش بر این عقیده بود که وقتی دو نفر هم دیگر را بخواهند روا نیست با طولانی کردن عقد و نامزدی بینشان فاصله انداخت...





هر چند پشت تمام این حرفا اسمی یه پرنگی علی رضا پنهان شده بود.

هاشم خان برای راحتی بینشان و محرم بودنشان به هم صیغه ی محرمیت خواند.

و فقط در آن جمع تنها آوا و علی رضا بر باطل بودن این خطبه آگاه بودند...

آوا از حس عذاب وجدان از نقشه ی انتقامی که با وجوده نطفه ی درونم سعی در پاک نشان دادن نیت کینه توزانه اش داشت همچون خوره ای تمام وجودش را میخورد و می سوزاند...
گناه این مرد چه بود که به این بازی خشم و انتقام او به نیت خیر خواهانه دعوت شده بود؟

با وجود اسرار ها و مخالفت های آوا برای نگرفتن عروسی و انجام رسوماتی مثل خرید حلقه و لباس باز هم حریف علی رضا نشد و زبانش کوتاه می شد وقتی برای مسائله ای مخالفت می کرد و علی رضا تنها در جواب میگفت "بهتر است همه چیز طبق نقشه پیش رود تا دستان برای خانواده هایمان رو نشود"





اما از نظر آوا وقتی قرار بود همه چیز صوری پیش
برود نیازی به آن همه اسراف نبود
اصلا زندگی که یک سال بیشتر نمیخواست دوام
بیاورد، لازم به آن همه بریز و به پاش بود؟

اما هیچ کدام از این حرف را نمیتوانست به خورد علی
رضایی بدهد که آن روز ها آنقدر خوب در نقش خودش
غرق شده بود که برخی اوقات خودش را هم به
صوری بودن این ازدواج به شک می انداخت.
اما درست که فکر میکرد بد هم نبود... وقتی که با فکر
عروسی سوریش یک فکر خبیثانه و پر انتقام به
ذهنش می آمد

برخی اوقات افکار خبیثانه انقدر در ذهنش قوطه ور
میشد که روح نحیفش قادر به پس راندنش نبود و او
انقدر ضعیف بود که می دانست خیلی زود در مقابلشان
سر فرود خواهد آورد....

با باز شدن در ماشین نگاهش پی علی رضا رفت که با
کارت عروسی داخل شد
یکی از کارت ها را که آماده بود بیرون کشید





-نظرت چیه؟ میپسندی!

به پیشنهاد خودت یه چیز ساده و شیک سفارش دادم
که باب میلِت باشه...

نگاهش به کارت که افتاد نا خواسته جرقه ای در ذهنم
زده شد که به هیچ وجه قادر به پس زدنش نبود
کارت را آرام از دستش گرفت و آرام و با فکر گفت
-خیلی قشنگه... دستت درد نکنه

و کارت را بجای گذاشتن روی بقیه کالت ها آن را
داخل کیف گذاشت و گفت

-اگه مشکلی نداره این پیش من بمونه...میخوام برای
دعوت به یه دوست قدیمی بدمش!

پارت ۷ از ۲۰

#۳۵۷

نگاه علی رضا بر رویش عمیق شد اما آوا چشم
دزدید از آن اقیانوس مسخ کننده ی همیشه آرام که
مثل هیپنوتیزم عمل می کرد، چشم دزدید تا مبادا آنهمه
کینه لانه کرده در کنج چشمانش که برای انتقام شعله
می کشید را ببیند و بگوید برایش متاسف است و از او





همچین انتظاری را نداشته... چشم دزدید تا مبادا بخواند آنچه نباید را و رسوا شد از این همه نبخشیدن هایی که قلبش را سیاهی نشانده و چشمانش را تیره کرده...

اما همان یک نگاه با سکوتی که دیگر تا رسیدن به خانه نشکست

به آوا فهماند که او باز هم با یک نگاه تمامیتش رسوا کرده... به راستی در آن نگاه چه بود که هیچ چیزی برایش مخفی نمی ماند؟

به خانه که رسیدند آوا تعارفش کرد تا داخل شود اما او کار های مراسم را بهانه کرد و رفت تنها دو روز به عروسی صوری و قراردادی شان مانده بود.

خبیثانه بود اما تمام فکر آوا تنها مشغول یک نفر بود که فردا عکس العملش دیدنی میشد با دیدن کارت عروسی...

مقابل ساختمان سر بلند کرد به نمای تمام شیشه اش نگاهی انداخت و در حالی که نفسش را به بیرون فوت می کرد داخل شد...





به یمت آسانسور رفت و س از داخل شدن و دکمه ی
طبقه ی ۴ را فشار داد .
در شیشه ی آینه ای آسانسور خود را از نظر گذراندم
گ

پشت آن نقاب آرایش خفه و پرنگ و آن لباس های
فاخر و گران

با اینکه در نظر خیلی خوب به نظر می رسید اما
احساس سنگینی میکرد

از این خود بودن اما نبودن ها بیزار بود . از کینه ی
کهنه یی که او را تا به انها کشانده میترسید
او از این همه بد بودن واهمه بدجوری واهمه داشت
بدجوری...

هنوز تردید داشت ، هنوز هم وجدانش با احساس به
خون نشسته اش در حال نبرد بود .

جواب بدی ، بدی کردن نبود که، بود؟

اما انقدر حسرت و حقارت بر دلش تلنبار شده است که
دود سوختنش وجود هر وجدانی را در نطفه خفه کند!
از نظر او آرمان هم باید درد میکشید به تلافی تمام درد
هایی که به جان او ریخت و هیچ وقت درمان درمان
نشد





درد هایی که مثل یک تومور سرطانی در وجودش
بزرگ و بزرگ تر می شد و چه انتقامی شیرین تر از
آنکه از وجود بچه اش محروم می ماند...
بچه ی که به هیچ وجه دلش راضی به هیچ مالکیتی از
او نمیشد ...

در ذهنش بار ها رویارویی دوباره با او را خواست
تجسم کند اما نتوانست

"طبقه ی چهارم"

با ایستادن آسانسور، از آن بیرون آمد
به این قسمت شرکت تنها یکی دوبار با آرمان آمده
بود . همان وقت ها که آرمان میخواست او را منسی
اش کند تا همیشه کنارش باشد اما هیچ وقت هم این
کار را نکرد

به سمت منشی اش رفت تا حضورش را به آرمان
اعلام کند.

-آقای آرمان نجفی حضور دارند؟





منشی سر بالا آورد و آوا با دیدن منشی تنها یک فکر از ذهنش عبور کرد "منشیش رو عوض کرده" با تک نگاهی آوا را بر انداز کرد و گفت
-شناختم شما خانومه...؟

-آوا هستم ،اسمم رو که بهشون بگین میشناسن...
منشی که انگار جواب آوا به مذاقش خوش نیامده بود نگاهی به سیستم کرد و بعد با تلخی جواب داد
-الان تو جلسه هستن ،شما هم گفت وقتی نگرفته بودین فکر نکنم کسی رو به حضور بپذیرن ...
آوا در حالی که کمر صاف میکرد و لبخند می زد نگاه عمیقی به چهره ی منشی انداخت و در حالی که سعی داشت در جلد علی رضا برود خونسردانه و آدام گفت
-اشکال نداره منتظر می مونم ،بعد از اینکه جلسه تموم شد ،شما فقط حضورم رو بهشون اعلام کنید

و به سمت مبل های چرمی گوشه ی دیوار رفت و بدون آنکه نگاه دوباره ای به منشی بیندازد نشست

#۳۵۸

حتی از یادآوری آنکه میخواست برای لحظه ی هم که شده مانند علی رضا باشد خنده اش گرفت .





آخر نگاه او کجا و آن چشم های هیپنوتیزم گر کجا!
 نگاهش به مجله های روی میز افتاد
 برای سرگرمی یکی را برداشت و ورق زد
 نمیدانست چه مدت گذشته است
 اما از این جهت مطمئن بود که حواسش به تنها
 چیزی که نیست مجله است.
 دیدار دوباره با آرمان حس دوگانه ای در او شکل داده
 بود

نیمه ای از وجودش برای انتقام و کینه از او می
 جوشید و قل میخورد
 اما نیمه ی دیگر دل دل میکرد و مثل پروانه به پرواز
 درمی آمد برای اویی که عطرش را خیلی وقت است که
 نبویده له له میزد

-آو...ا؟

دستش بر روی ورق تا خورده بی حرکت ماند و گوش
 تیز کرد برای صدای آشنایی که او را به نام صدا زده!
 -آوا؟

میان دو کتفش چیر کشید و پلک چپش پرید
 چشم بر هم گذاشت





تا مبادا نگاهش بی تابانه و تشنه به سویش به پرواز
در آید

اما با تپش های نامنظم قلبم چه میکرد که با هر تپش
نامش را فریاد میزدند

ناخن هایش را در کف دست فشار داد تا کمی بر خود
مسلط شود

برای این لحظه بار ها تمرین کرده بود و حالا نباید
میباخت .

نگاهش را آرام بالا آوردم به مرد مقابلش چشم دوخت
و آرام از جایش برخواست .

و فقط خدا میداند که چقدر با چشمانش در آن لحظه در
جنگ است که مبادا دلتنگ سر تا پای آرمان رت بر
انداز کند!

آرمان ناباور چند بار پی در پی چشم زد وقتی بازشان
کرد لبخندش پر رنگ تر شد

دست در موهای خوشحالت خرمایش کرد و در همان
حالت قدمی به جلو برمیداشت گفت

-نمیدونی چقدر خوشحالم که دوباره دارم میبینمت!

دست پاچه شده بود و این را خیلی راحت می شد از
رفتار و حالاتش تشخیص داد





حال آوا هم خوب تر از او نبود اما نهایت سعیش را
میکرد تا خود را کنترل کند!

به اتاقش اشاره کرد

-خیلی خوشحالم میبینمت بیا... بیا داخل اینجا وانیستا
آرام به سمت اتاقش حرکت کرد و آرمان هم پشت به او
داخل شد .

#۳۵۸

لبخند از روی لب آرمان حتی برای یک لحظه پاک
نمیشد...

تلفن را برداشت و به منشی سفارش کیک و قهوه داد.
دوباره به سمت آوا چرخید و با همان چشمان قهوایی
اش که خستگی از آن میبارید براندازش کرد
-آخ آوا نمیدونی تا چه اندازه از این که اومدی
خوشحالم

باورم نمیشه... باورم نمیشه

تو اینجایی کنار من !

این.. شاید ته خوشبختیه واسه من تو این روزا که
هیچ امیدی به زندگی نداشتم.

دلم پر می زد برات ، اما نتونستم به خودم اجازه بدم که
سمتت بیام...





نمیخواستم حال خوبت رو بد کنم با بودنم و اصرارم
برای برگشتت...

نگاه خیره ی آوا بدون هیچ حرفی به آرمان دوخته
شد. به این فکر می کرد که چقدر تکیده و رنگ پریده
به نظر می آید و آن ریش نا مرتب و موهای اصلاح
نشده چقدر او را ترحم انگیز نشان میدهند اما چهره
اش بر خلاف غصه ای که در دل برای آرمان میخورد
با حرف های آرمان لبخندش عمیق تر میشد از فکر
زلزله ی چند ریشتری که قرار بود به جان و روحش
ببندازد...

اما هنوز زود بود نه؟

هنوز زود بود اول کاری نا امیدش کند
باید کمی هم صبر میکرد فقط کمی...

آرمان خود را کمی به آوا نزدیک تر کرد و کنارش
نشست

-اما حالا تو اینجایی و این شیرین ترین اتفاقیه که بعد
رفتنت برام اتفاق افتاده

خواست دستش را بر روی دست آوا بگذارد اما آوا
دستش را به عقب کشید...





به روی خودش نیاورد و دوباره با لبخند ادامه داد

-حالا که اومدی...حالا که منو بخشیدی قول میدم همه
ی بدی های گذشته رو از ذهنت پاک کنم...منو ببخش
که مرد خوبی برات نبودم اما اینبار و دیگه اشتباه
نمیکنم

قسم میخورم برات یه زندگی جدید بسازم...یه زندگی
که توش احساس خوشبختی کنی

حالا وقت اش بود

از کنارش بلند شد و در حالی که به سمت دیوار تمام
شیشه ای قدم بر می داشت گفت
-اتفاقا من دلم یه زندگی جدید میخواد!
ارمان هم به تابعیت از او بلند شد و کنارش آمد

از منظره ی بیرون چشم گرفت.
چه روز هایی که در حیات شرکت به قصد می آمد و
مقابل ساختمان اداری قرار می گرفت تا با ارمان از
پشت پنجره تلپاتی داشته باشند.

نفس عمیقی کشید و و به سمت آرملن چرخید
-دلم یه زندگی سرشار از عشق میخواد





زندگی که بوی امنیت بده
بوی دلدادگی و محبت بده
زندگی که توش اسارت نباشه ، بلکه بهت دو بال بده
واسه پرواز...

مکثی کرد تا حرفهایش بر روی آرمان اثر خود را
بگذارند
چشمانش ستاره باران شده بود
و بر روی لبان آوا قفل.
-همش رو برات میسازم ...انقدر خوب میشم و
خوشبختت میکنم که هیچ حسرتی به دلت نمونه ...
بهت بال و پر میدم و خودم هم میشم مرغ عشقت و
کنارت به پرواز در میام
با هر کلمه ای که میگفت فاصله ی صورتشان را کم
تر و کم تر می کرد
حرفایش نرم بود و لطیف...چه بسا آوا اگر مراقب
قلبش نمیشد زود قافله را میباخت...
اما او دیگر آن دختر ساده و بی کس نبود در ذهنش
تمام تحقیر ها و آزار هایش را تک به تک از نظر
گذراند و با یادآوری هر کدام سخت شد ... سنگ شد !





فاصله ی لب های آرمان با لب هایش به میلیمتر که
رسید سر دزدید و قدمی به عقب برداشتم

حالا با همان نگاه یخی به آرمان زل زد
و گفتم
-گفتم دلم یه زندگی جدید میخواد...

-میسازم برا...ت...

میان حرفش پرید و در ادامه ی حرف نیمه تمام مانده
ی قبلش گفت
-گفتم دلم خوشبختی می خواد...اما نگفتم یه خطا رو
دوبار تکرار میکنم!

این خوشبختی قرار نیست با تو رقم بخوره!
کیف را باز کرد و کارت را به سمتش گرفت

-کسی که قراره روحم کنارش به پرواز دربیاد تو
نیستی آرمان

پارت ۱۰ از ۲۰





۳۵۹

ستاره های چشمک زن چشم های آرمان رو به سقوط
نشست و با خاموشی اش ، قلب مالا مال کینه و نفرتش
را کمی روشن کرد ، روشن از شیرینی و لذت انتقام...
به سختی آرمان چشم از او گرفت و ناباور به کارت
در دستش چشم دوخت

صورت خندان کمی پیشش حالا دیگر رنگی به خود
نداشت و به سفیدی میزد .

دوباره نگاهش را به سمت آوا بالا آورد...

در عمق چشمان ناباورش هنوز هم رگه ی نازکی
همچون مو ، امیدی کم رنگی سوسو می زد که شاید
بند یک "بگو دروغ است " از آوا بود تا دوباره جان
بگیرد و زنده شود ، اما امان از قلب زخم خورده ای که
تنها مرحمش انتقام است و میخواست تا او هم تقاص
پس بدهد ، تقاص تمام زخم هایی که بر روح و جانش
حک بسته بودند و تنها با آزار آرمان ترمیم می یافت.
سرش را بالا گرفت و به مردی که تا مردن فاصله ای
نداشت نگاه انداخت...

قلبش میسوخت اما در عوض روحش جان میگرفت از
لحظه لحظه آوار شدن این مرد... با کلمه ی آخرش
تیر خلاصی شد برای متلاشی شدن مرد مقابلش





-میخواهم شاهد عقلمون باشی... شاهد عشقی که تو باعث شدی تو دلمون جوونه بزنی...
عشقی که حریم و حرمت و زنانگی رو باز تو وجودم زنده کرد

چیزی که خیلی وقت بود به دست تو دفن شده بودند
همزمان با گفتن حرفش قدمی جلو برداشت و کارت را در جیب کت آرمان گذاشت
حالا انقدر فاصله اش با آرمان کم بود که هرم نفس های یکی در میان و یخ زده اش را حس کند
نگاهش را به چشمانش دوخت تا شاهد مرگ روحش باشد...

حساب های گذشته اشان اید تسویه میشد یا نه؟
باید سخت میشد و میشکاند روح این مرد را که عمری در حسرت عشقش سوخت و خاکستر شد اما هیچ وقت به چشم نیامد و هیچ وقت مورد ارزش و احترام قرار نگرفت.

اما نمیدانست این نفس هایی که نفس نفس میزدند برای یک نفس عمیق و از ته جان از عطر تن مرد روبه رویش در کجای حساب کتابم بودند که از دستش در رفته اند!





به خودش لعنت فرستاد که حتی انتقامش هم بوی
دلتنگی می داد!

۳۶۰

در "من" نیستی تا بدانی
چگونه عطر تنت در عمق وجودم جاری شده است
که با هر نفس در کنارت صدبار جان میدهم
در "من" نیستی، جانِ دلم
که اگر بودی همه ی ناگفته های زبانه را برای خودت
خیلی وقت پیش ها رمز گشایی میکردی
ای کاش یک بار فقط یک بار "تو" در وجود "من"
و به جای "من" زنانگی میکردی
ان وقت بود که میفهمدی دوستت ندارم های "من"
چقدر طعم دوست داشتن میدهند

از کنارش گذشت.

میترسیدم وجودش، هرم نفس هایش، عطر تنش
دلیلی شود برای ناگفته هایی که در قلبش قل و
زنجیرشان کرده بود اما آنطور در دل می سرود...





گوش تیز کرده بود تا اگر صدایش زد بی جواب از کنارش نگذرد

به کنار در که رسید

صدای بی جانش خراشی شد بر روی قلب دلتنگ و بی طاقتش که تاب آنقدر بی رحمی کینه وارش را نداشت

-چطور...مم...کنه...عقد کنی! وقتی هنوز عده ات

تموم نشده! میدونی که غ...یر قانونیه و محال!

چشمانش را بست و محکم لب گزید

خدارا شکر کرد که پشتش به او بود و نمیتواست

عکس العمل چهره اش را ببیند...

باید نقاب سرد به صورتش میکشید تا قادر به جواب

دادن باشد

بدون آنکه بچرخد جوابش را داد

-عقد نبودیم باهم جناب خان که بخوای منتظر عده ات

هم بمونم...اسلام و قانونی که ازش حرف میزنی تو

صیغه این بند رو از جا انداخته آرمان خان، در جریان

هستی که!

دیگر ماندن را پیش از آن جایز ندانست دستش را به

سمت دستگیره ی در برد اما قبل از کشیدنش





قلبش لرزید از سقوط مردی که زمین افتادنش مثل طبل
در گوش هایش صدا کرد و انعکاسش بار ها و بار ها
در ذهنش تکرار و تکرار شد!

#۳۶۱

خدا میداند که چقدر با خود جنگید تا مبادا به سمتش
پرواز کند و دل نگران مثل پروانه به دورش نچرخد.
دستگیره ی در را محکم به پایین کشید و با قدم های
محکم از اتاق خارج شد ...

قلبش تاب نیاورد ، در حالی که سعی می کرد محکم
باشد سرش را بالا داد و کمرش را صاف کرد و رو به
منشی با بی تفاوتی گفت
-حالش بده برو کمکش کن!

منشی نگاه گیجی به صورت او نداشت انگار متوجه
نشده بود چه گفته است.

اینبار محکم تر از قبل و به صورت دستوری در حالی
که سعی داشت خود مجسمه واری که ساخته نشکند
تکرار کرد

-نشیدی چی گفتم! برو کمکش چرا نشستی هنوز!





منشی در حالی که مشکوکانه نگاهش می کرد به سمت
 اتاق آرمان رفت اما با دیدن آرمان نقش بر زمین شده
 جیغی کشید و سریع داخل اتاق رفت .
 و او قدم هایش را تند و تند تر کرد و با حالتی دو خود
 را به آسانسور رساند تا مبادا
 قلبش فرمان عقل را پس براند و او بی تاب را بالای
 سرش برساند

سرش را به شیشه ی آسانسور تکیه داد و
 بغضش را هزارمین بار با آب دهان پس داد
 حالا دیگر قابل پس دادن نبود و آنقدر ورم کرده بود
 که نیازی به تلنگر نبود...

در همان اتاقک چند متری بی آنکه بخواهد زار زد و
 هق زد تا خالی شود از این حجمی که تمام وجودش را
 گرفته و او دقیق نمیدانست نفرت و کینه است یا
 دلتنگی و عشق شاید هم غرور زخمی اش که پس از
 مدت ها سکوت دوباره عفونی شده بود.

امان از روزی که بغض کهنه ات سر باز کنند
 آن وقت است که با هزار سال گریه نیز نمیتوانی خودت
 را خالی کنی!
 و این دقیقا حال الان آوا بود





از ساختمان که خارج شد و سوار آژانسی که موقع آمدن به اینجا گرفته بود شدش
انقدر دلش پر بود که میدانست تا رسیدن به خانه نیز خالی نمیشود...

اما عجیب بود که انتقامش نه تنها قلبش را سبک نکرده بود بلکه جری ترش کرده بود برای عذاب ها و آزار های بیشترش...

کار میکاپ صورتش که تمام شد آرایشگرخواست تا بدون نگاه کردن به آینه چشم بسته بر روی صندلی دیگری بنشیند تا موهایش را این بار درست کند! بی حوصله و دمق در حالی که زیر لب فر میزد چشم بسته همراه آرایشگر بر روی صندلی گری نشست...

همانطور که چشم هایم بسته بود دوباره تاکید کرد -لطفا خیلی خیلی ساده درست کنید
نمیخوام زیاد تو چشم باشه
و آرایشگر در حالی که سشوار به موهایش میکشید گفت





-باشه عزیزم ساده و باز موهات رو حالت میدم ،خسته نشدی از این همه تاکید!
امشب شب عروسیته باید برای همسرت دلربا باشی یا نه...
...

حرفش بیشتر دمقش کرد خواست بگوید این ازدواج با ازدواج های دیگر فرق دارد و متفاوت است
انقدر متفاوت به اندازه یک ازدواج قراردادی و سرتا پا نقشه ...

افکار دوباره به ذهنش هجوم آوردند و اینبار حس عذاب وجدان بیش از هر روزی بر دلش سنگینی کرد... او واقعا داشت چه میکرد؟
-کارت تمومه عزیزم اما لطفا تو اینه نگاهی به خودت نکن و بعد از پوشیدن لباست میتونی خودت رو ببینی...
...

بی حوصله به سمت کاور لباسی رفت که حتی خودش در انتخابش نقشی نداشت
چون لزومی به این کار نمیدید
اما باز هم زور علی رضا بر حرف های او چربیده بود
و حرفش را به کرسی نشانده بود...
...





لباس را که از کاور در آورد با دیدنش، دروغ چرا در
دل ذوق کرد و سریع به خود تشر آمد که همه اش
نقشه است و او تنها باید در نقشش امشب حسابی
بدرخشد

اما الحق که آرزوی هر دختر از کودکی با لباس
عروس نقش می بست و او هم از این قاعده استثنا نبود
و وقتی لباس عروسیش را پوشید و در آینه به خود
نگاه کرد ذوقش دوچندان شد

از ۱۳۲۰

#۳۶۲

آرایش لایت و قهوه ای با موهای رنگ شده و هایلایت
که روی شانه هایش ریخته شده بود و با نیم تاج بالای
سرش

از او، آوای دیگری ساخته بود.
دیگر بی حوصلگی چند لحظه پیش را نداشت و چقدر
ممنون آرایشگر بود که در تمام مدتی که بر روی او
مشغول بود او را آینه ممنوع کرده است.
چند بار در مقابل آینه چرخید و خود را نگاه کرد





عروس بودن حتی به شیوه ی قراردادی باز هم حسی
قشنگ بود.

با آمدن علی رضا به سختی از آینه دل کند
و به سمت در خروجی رفت..

با آنکه بار ها صوری بودن این ازدواج را پیش خود
تکرار می کرد اما نتوانست حس کنجاویش را
سرکوب کند و آنطور به عکس العمل مردی که هرچند
به قرار و قرارداد

اما به اسم داماد صوری پشت در منتظرش است را نی
اندیشد .

پشت در برای لحظه ای ایستاد مطمئن است که علی
رضا از این آوای جدید با موهای تیره و لنز قهوه ای
که زمین تا آسمان از چهره ای غربی خود فاصله
گرفته، جا میخورد...

لبش را گزید و دستش روی دستگیره پایین آمد و در
را باز کرد و با لبخند ژکوند به علی رضا چشم
دوخت ...

اما پیشش خوابید از نگاه علی رضایی که به او انگار
مثل نگاه به نگهبان ساختمان است همانقدر ساده و
معمولی... همان قدر بی تفاوت





حتی هیچ ستاره ای در اقیانوس همیشه آرام چشمانش روشن نشد

چه رسد به لبخندی عمیق!

تنها به گفتن زود باش دیر شد اکتفا کرد!

لجش در آمد از این بی توجهی ... و با غیض از دتمن کم پف لباسش گرفت و جلوتر از علی رضا حرکت کرد و از پله ها پایین آمد

از سالن که بیرون آمدند گردنش را به دو طرف خیابان کج کرد

علی رضا پرسید

-منتظر کسی جز من بودی

و او در حالی که هنوز حرصش نخوابیده بود یک *نه * غلیظ گفت و با قدم های بلند به سمت ماشین علی رضا رفت.

لحظه ای از فکرش گذشت که آیا حق داشت که به خاطر بی توجهی علی رضا این رفتار را نشان دهد؟ یک نه غلیظ دیگر در دلش به خود گفت و خود را به استیضاح کشید

به زور و التماس دامادش کردی بس نیست که حال توقعه ذوق مرگ شدنش رو داری !





دیگر این خیلی زیاده رویه تو بد عادت شدی آوا بد عادت!

علی رضا در ماشین را برایش باز کرد تا سوار شود

و او باز نتوانیت حریف آن دخترک تخس درونی اش شود و تلخ گفت

-خوبه حواقل این کار جنتلانه ات رو فراموش نکردی!

لجبازی زبانش را تلخ کرد

بچه بود اما اگر ۲۲ سالگی را به حساب بچگی می‌شمردند!

تای ابروی بالا رفته ی علی رضا با چشمان متعجبش و لبند ظریفی که گوشه لبش دیده میشد نشان از تعجبش بود یا خواندن ذهن او نمیداند

سریع چشم زد دید و سوار ماشین شد

از رفتارش خجالت زده بود و یکبار دیگر خود را شماتت کرد ...

متاسفم برات دختر تو واقعا دنیال چی هستی توجه؟

#۳۶۳





سعی کرد خود را آرام کند.
هیچ حقی در این باره نداشت .
هر طور که باشد ازدواجشان بر پایه ی اصول و قواعد
خاصی بود و با ازدواج های عاشقانه زمین تا آسمان
تفاوت داشت...

در سکوت به آهنگ ملایمی که از ماشین پخش میشد
گوش سپرد و نگاهش را به بیرون سوق داد.
با توقف ماشین به خود آمد و چشمان بسته اش را که
او را به چرتی کوتاه دعوت می کرد را از هم گشود.
منتظر نماند تا علی رضا در را برایش باز کند و از
ماشین پیاده شد

با دیدن دوباره ی ماشین که هیچ گل آرایی رویش نبود
باز هم عزا گرفت و لب هایش آویزان شد
نه به آن همه مخالفت که برای عروسی گرفتن داشت
، نه به این لب های آویزان شده از ناراحتی به خاطر
نچسباندن چند گل به ماشین!
نگاه همیشه تیز علی رضا شکارش کرد.
-کاری کرده که اینطور با لبای آویزون و چشمای
ناراحت نگاش می کنی!





با اخم نگاه کوتاهی به چهره ی شیطنت بارش انداخت
ترجیه داد جوابی ندهد اما امان از دختر بچه ی تخس
درونش که دلش تلافی کردن می خواست
اما برای چه نمی دانست. شاید این همه لجبازی و قد
بودنش هم به همان به هم ریختن هورون های بارداری
ربط داشت...شاید...

-نخیر... اشتباه میکنی... بهتره بریم داخل، تا الانش هم
به اندازه ی کافی دیر کردیم! بیا بریم تو تا عاقد
قلا بیمون لو نرفته آقا

این حرفش چه بود دقیقا؟خواست تعنه بارش کند؟ آن
هم به علی رضا!

و حرف خودش را به خودش پس داده بود؟
وقتی که دید علی رضا به سمتش آمد و مقابلش قرار
گرفت از این همه نزدیکی و کمبود فاصله اضطراب
گرفت

سرش را پایین انداختم و با پایش که زیر دامن پف دار
و ژفون بود ضرب گرفت
انگار قصد فاصله گرفتن نداشت

در حالی که حس میکرد عرق های ریزی روی پوستش
نشسته

آرام سرش را بالا آورد و نگاهش کرد





زبان‌ش کوتاه شده بود انگار !
به سختی زمزمه کرد
-دیر شدا!

علی رضا در حالی که با چشمانش جز به جز صورتش
را میکاوید

با صدای آرام و با وقارش گفت
-خیلی خوشگل شدی آوا!

تمام تن آوا به یکباره قر گرفت

چند بار تند تند پشت به پشت هم پلک زد و دوباره
سریع سرش را پایین انداخت...

الان چه وقت گفتن این حرف بود، آن هم بی مقدمه!

سر علی رضا به یمتش نزدیک و نزدیک تر شد و او

تمام تنش به یکباره سوخت و آتش گرفت

خواست عقب بکشد و نمیدانست دقیقاً در آنجا مقابل

محضر چه اتفاق غیر قابل مترقبه ای خواهد افتاد.

در دل برایش خط و نشان کشید و قسم خورد که اگر

علی رضا قدمی به اشتباه بردارد و بخواهد در آن

لحظه از او یو استفاده کند. یک سیلی جانانه به

صورتش بنوازد و همانجا دمش را روی کولش بگذارد

و برود اصلاً از مرد جماعت به او خیر نمی آمد





اما بر خلاف افکار منفی او علی رضا کنار گوشش خم
شد و اینبار با شیطننت آرام زمزمه کرد
-همینو میخواستی بشنوی دیگه که من بگم خوشگلی
حالا آروم شدی دختر کوچولو...

سرش انچنان به سرعت بالا آمد که مهره های گردنش
به اعتراض در آمد و سیخ در یک ردیف ایستادند
نگاه خصمانه اش را روانه علی رضا کرد ، یعنی آنقدر
تابلو بود که فهمید!

اما خودش را نباختم و طلبکار گفتم
-چرا باید آروم بشم! جوری میگی انگار دل تو دلم
نبود تا این حرف رو از دهنتم بشنوم!
نگاه شیطننت بار علی رضا از صد تا حرف بد تر بود
برایش...

کاش جوابش را میداد تا او هم بتواند جوابی دندان
شکن تر بدهد

اما امان از سحر نگاهش که با سکوت نگاهش میکرد!
مریم خانوم همراه مادرش با اسپند به استقبالشان
آمدند

از شدت ذوق زیاد مدام حدیث و آیه بود که میخواندند
و بر روی صورت آوا و علی رضا فوت می کردند





سعی میکرد چشمش به علی رضا نیوفتد و همراه با آنها داخل رفتند

فاطمه خواهر علی رضا با آن وضع که به فارغ شدنش کم مانده بود با ذوق به سمتشان آمد

شباهتش به علی رضا غیر قابل انکار بود با دیدن آوا با آنکه برخورد دومشان بود اما چنان گرم و صمیمی برخورد میکرد که گویا مدت هاس باهم آشنا هستند

از چهره اش میگفت و میکاپ صورتش که در نگاه اول نتوانسته تشخیص دهد که اوست! و با شیطننت علی رضا را سر به سر می گذاشت که عجب عروسی به چنگ آورده.

به تک تک مهمان هایی که از بزرگ های فامیلشان بودند و در محضر حضور داشتند خوش آمد گفتند و به سمت سفره ی عقد رفتند.

به کلی آرمان را فراموش کرده بود و جای خالیش را در جمع حس نمی کرد

علی رضا خود این محضر را انتخاب کرده بود و شخصی که قرار بود خطبه ی عقد را بخواند





عاقده نبود و این را تنها آوا و علی رضا می دانستند
به در خواست عاقده برای خواندن سوگند نامه ی عقد
بلند شدند و رو در روی هم دیگر ایستادند
عاقده رو به علی رضا گفت
-لطفا هر چی میگویم تکرار کنید
-به نام نامیه یزدان ... تو را برگزیدم از میان این همه
خوبان

-به نام نامیه یزدان ... تو را برگزیدم از میان این
همه خوبان

-برای زیستن با تو میان این گواهان...

با باز شدن در و قدم های شتابان کسی که داخل شد
سرشان به سمت در چرخید
آرمان میان چهار چوب در با اوضاعی آشفته در حالی
که با ناباوری به آوا و علی رضا چشم دوخته بود داخل
شده

بود

علی رضا نگاه از آرمان گرفت و به من چشم دوخت





-برای زیستن با تو میان این گواهان، به لب آرم این
سخن باتو
وفا دار تو خواهد بود پذیرا میشوی ایا

#۳۶۴

نگاه لرزان آوا از چهره ی نفس نفس زنان و سرخ
آرمان بر روی چهره ی رنگ و رو رفته ی ساره ثابت
ماند و نگاه ساره برای گرفتن اطمینانی از اینکه هیچ
اتفاقی نمی افتد در نگاه علی رضا دو دو میزد.
او هم ترسید ز آنکه آرمان بر خلاف تصورش اختیار
از کف دهد و همه چیز از گذشته اشان را برملا کند
آنقدر به فکر سوزاندنش بود که به اتفاقات بعدش و
موقعیت اکنونش فکری نکند
تنها چیزی که در آن لحظه ها به آن فکر می کرد حس
عذابی بود که مثل سیم لخت برق تمام بدن را می
لرزاند و خشک میکرد، حس عذابی که خود آرمان
زمانی با کارهایش به او القا کرده است.
مریم خانوم با گشاده رویی به سمت آرمان رفت و با
محبت شروع به احوال پرسی کرد
-خوش اومدی پسر، ماشالله هزار ماشالا چقدر بزرگ
شدی عزیزم...





چه خوبه آدم تو عروسی بهترین دوستش کنارش
باشه.

بیا داخل عزیزم غریبی نکن
آرمان در حالی که با نگاهی علی رضا را هدف گرفته
است جواب مریم خانوم را می دهد
-لطف دارین خاله جان! اما این دوست بی معرفت از
من دعوتی نکرده بود، اما دور از برادری بود که تو
همچین لحظه ای کنارش نباشم
دوستای خوب هیچ وقت تو خوشی ها و نا خوشی ها
هم دیگه رو ول نمیکنند...
واسه همین تا شنیدم خودم رو رسوندم تا رسم دوستی
به جا بیارم!

حرف هایش بوی تعنه میداد و پشت هر کلمه ی که با
حرص از پشت ردیف دندان هایش بیرون میپردند
هزار هزار دلخوری و شاید هم کینه دفن شده بود...
هر دویشان به سمت هم گام بر داشتند با لبخندی که
پشتش هزار معنی دیگر خوابیده است و می شد هر
چیزی تعبیر کرد جز خوش حالی...

یکی با چشمش خط و نشان میکشید و آن یکی با آبی
همیشه آرام چشمانش جری تر میکرد فرد مقابلش را!





سخت هم دیگر را در آغوش کشیدند. همه با لبخند به دو رفیق قدیمی چشم دوختند و تنها آوا و مادرش می دانستند این از صد جنگ با سلاح گرم و سرد، سخت تر است...

علی رضا در جواب کنایه ی آرمان جواب داد -میدونستم این روزا خیلی درگیر همسرت هستی و تمام حواست برای مراقبت کردن از اونه تا خوب شه! دلم نیومد بگم و تو رودربایسی گیر کنی واسه اومدن چون می دونم زنت همیشه تو اولویته اما همین که اومدی خیلی خوشحالم...بلاخره باید بهترین دوستم شیرینی دومادیم رو بخوره یا نه!

با حرفش با یک تیر دو نشان زد و خیلی زیرکانه به او فهماند همسری در خانه دارد و باید چشم و گوشش را ببندد و لب به گلایه باز نکند.

ساره به آرامی خود را کنار آوا کشید و دل نگران زمزمه کرد...

-این اینجا چیکار میکنه! نکنه همه چیز رو به هم بزنه مادر!





و آوا در حالی که نگاهش به آرمان و علی رضا بود
ریلکس گفت

-اگه میخواست بهم بزنه...تا حالا زده بود...

نگته پر تردید ساره به سمت دخترش چرخید از دیدن
نگاه مودب آوا و لبخند ریزی که کنج لب داشت آرام تر
از قبل و با نگرانی زمزمه کرد
-نکنه خدایی نکرده تو...

حرفش را خورد و پشت بندش استغفرالله ی زیر لب
راند و سریع بی آنکه حرفش را تکمیل کند تا جوابی از
آوا بشنود از کنارش فاصله گرفت

همان لحظع علی رضا جای خالی ساره را پر کرد و
کنار آوا آمد و برای کامل کردن سوگند نامه مقابلش
ایستاد

و دوباره از اول تکرار کرد:

-به نام نامیه یزدان ... تو را برگزیدم از میان این همه
خوبان

برای زیستن با تو میان این گواهان...

به لب آرم این سخن با تو





وفادار تو خواهم بود پذیرا می شوی آیا؟

و آوا با صدایی لرزان و دستپاچه در جوابش گفت

پذیرا میشوم مهر تو را از جان

هم اکنون باز می گویم

میان انجمن با تو وفادار تو خواهم بود در هر لحظه هر جا

صدای دست زدن و تبریک گفتن بار دیگر بلند شد.
علی رضا به طرف آوا خم شد و دستش را در دست گرفت

آوا بهت زده و گیج خواست عقب بکشد
اما فشار خفیفی به دستش وارد شد
و انگشتر تک نگینی را در انگشت دست چپش جا
دگرفت و پس از آن، آن بوسه ی داغ و پر حرارتی که
رویش نشست ثابت ماند

#۳۶۵





بی هوا سر بلند کرد و نگاهش به آرمان نشست تا
عکس العملش را بسنجد
چشمان ناباور آرمان به حلقه ی روی دست او ثابت
مانده بود.

و انگار که همان جا روی صندلی جان داده باشد که
آن طور ساکت و سامت نشسته بود ...

فاطمه در حالی که فیلم می گرفت با شادی گفت
-نوبتی هم باشه نوبت هدیه ها به عروس دوماد
خوشگلمونه...

همه با لبخند به آن دو می آمدند و هدیه ای می دادند...
اما او هوش و حواسم پرت نگاه به نم نشسته ای بود
که آزار میداد و چنگ میشد بر روی قلبش و بلافاصله
نمک سود میکرد رویش را و عجیب می سوخت این
خراش لعنتی... دوست داشت دستش روی قلبش برود
و از پشت لباس حسابی ماساژش بدهد تا بلکه ورمش
بخوابد

اما با قرانی که در دستش جاگیر شد و خواندن خطبه ی
عقد توسط عاقد قلابیشان ،ماساژ قلب ورم کرده اش
بی نتیجه ماند و مدام ورم و ورم کرد مثل یک باد کند
که هی بادش کنند...





نگاهش خیلی نا محصوص دوباره روی آرمان افتاد و برای آنکه دستش برای کسی رو نشود دوباره نگاهش افتاد و به قران دستش دوخته شد...
نفسش تنگ شد و سینه اش از حجم قلب ورم کرده به درد آمد...

چی کشی دیده بود که تا به حال قلبی ورم کند؟ اما او دید و حس کرد وقتی که
نم اشک غلطیده بر روی صورت آرمان را دید اما برای آنکه کسی نبیند فوری دست روی چشمانش کشید...
خواست فریاد بزند و بگوید آهای مغرور شکنجه گر اشکت را پنهان نکن من دیدم! دستت رو شد...
اما لب هایش محکم بر روی هم فشرده شدند و دستانش روی جلد قرآن سفت...
قرار بود سبک شود! قرار بود دلش از گرفتن انتقام خنک شود پس این حس سنگینی و درد از چه بود!
چرا حالش به جای ترمیم رو به وخامت است...
کاش میتوانست به سینه اش چنگ بزند و آن قلب بی صاحبش را کمی ماساژ دهد...





از ذهنش برای لحظه ای گذشت که آیا آرمان هم در عروسی اش این حس را تجربه کرده است؟ یعنی برای او هم تلافی و انتقام خودخواهانه اش سخت بوده یا نه؟ انگار دو دست قوی و قدرتمند به یک باره روی قلب ورم کرده و بزرگش نشست و آن را محکم و با تمام قوا فشرد و فشرد تا به سبزه اولش برگرداند.

چهره اش از این تغییر سبزه و فشردگی شدید در هم رفت و میان ابروهایش چین افتاد

معلوم است که آرمان خان خودخواه و خود رایش این چنین حسی را نمیتوانست تجربه کند! وقتی که مدام با مونا بود و بارها در پس انتخاب او یا مونا مونا را برگزیده بود!

قلبش دردکشان سوال پرسید "پس چرا اومده اگه دوستت نداره چرا..."

-آوا عزیزم نمیخواهی بله رو بگی افکارش با صدای مادرش که در گوشش زمزمه میکرد خط خطی شد و بدون آنکه فکری کند فوری جواب داد -بله

به همان سادگی! بی هیچ اذنی از بزرگ تر ها...

صدای بله علی رضا نیز بدون هیچ اجازه ای یا دعایی گفته شد درست مثل او...





از داخل آبنه رو به رویش دید که علی رضا با اخمی
ظریف به او چشم دوخته است اما با چشم در چشم
شدن با آوا سریع چشم زدید و نگاهش ر به جایی
دیگر کشاند

و نگاه او سرکشانه بالاتر آمد و دوباره روی آرمانی
که دستش به سمت زنجیر گردنش میرفت نشیت و
دوباره چشم زدید تا مبادا آرمان نگاهش را شکار
کرده باشد

دوباره سیل تبریک ها و در آغوش رفت ها شروع شد
و چقدر سخت بود در آن جمعیت لبخند زورکی به لب
داشتن

خوشی ها و خنده های اطرافیان که از دامادی علی
رضا خوش حال بودند به قلبش نیش میزدند...
چشمان به غم نشسته ی آرمان به قلبش نیش می زد
نگاه دلواپس مادرش به قلبش نیش میزد
و حالا که در برزخ خود گیر افتاده بود از خود میپرسد
"من چیکار کردم"

به خاطر یک کینه همه را قربانی کرده بود همه را!
دیگر دلش راضی به ادامه ی این انتقام نبود

کاش کمی فقط کمی جرات و شهامت داشت تا از
نگفته های دل پیش همه جار میزد و خالی میکرد خود





را از این همه حرف که آنقدر روی هم تلنبار شده بود
تا کنیه ای شتری از خود بسازد کنیه ای که حتی شتر
هم جسارتش را به خود نمیداد

آرمان به سمتشان آمد و در حالی که دست علی رضا را
میگرفت و به ظاهر ماچش میکرد دست علی رضاراباز
کرد
-شرمنده

انقدر با عجله اومدم که فراموش کردم چیزی بگیرم
زنجیرش را کف دست علی رضا گذاشت و گفت
-امیدوارم اونو به عنوان هدیه از رفیق قدیمیت قبول
کنی

#۳۶۶

در حالی که نگاهش به علی رضا بود اما مخاطب تمام
حرف هایش آوا بود.
-اون موقع هر وقت به این زنجیر نگاه کنی یاد امروز
می افتی و بیشتر از امروز یاد من! که دلم بدجور
شکست از بی معرفتیت!
مکثی میکند





-دلخور شدم از اینکه رفیق شفیقم داره ازدواج میکنه
و من دعوت نیستم

نگاهشان بهم از هر سلاحی کشنده تر بود
انگار که صد بار هم دیگر را در چشم هایشان به دار
آوخته باشند!

حرف های آرمان داشت مقاومت آوا را تحلیل میبرد
دست هایش را در هم مشت کرد تا خود را نبازد! به
هیچ وجه نمیخواست از حس دلسوزی و ندامت لانه
کرده در چشمانش بویی ببرد!

او هنوز هم با مونا رابطه داشت و خواست او تنها و
تنها نشان از پر توقعی اش بود و تمام
پس باید خود قوی و خودساخته اش را نشان آرمان
میداد

همان دخترک قوی درونش را که هیچ ضعف و نقصی
از آوای گذشته در آن نبود
باید می دید تا باورش شود که دیگر هیچ وابستگی به
او ندارد!

دستش را دور بازوی علی رضا انداخت و با این
کارش درست به هدف زد.





چشمان پر تردید آرمان که به محل اتصال دست هایش
دور بازوی علی رضا میخ شده بود دیگر به یک رنگ
در آمده بود و آن نفرت بود
نفرتی آمیخته به عشق و عذاب ... درست مثل حال آن
روز های او!

کنجکاو بود برای جواب علی رضا!
می دانستم هیچ وقت ممکن نیست از کوره در برود
اما این را هم می دانست با آرامش تمام زنجیر را به
آرمان پس خواهد داد و قبول نمی کند!
علی رضا در حالی که به قصد زنجیر را طوری در
دست گرفت تا آوا کلمه ی ظریف M.A (نام اول مونا و
آرمان) بر روی قفلی اش ببیند آرام دست آرمان را
گرفت و زنجیر را در میان انگشت هایش رها کرد

-نمیتونم قبول کنم ، این زنجیر معلومه خیلی قیمتیته!
اما به نظرم بیشتر از قیمتش ، ارزش معنوی بالایی
برات داره...

اشتباه که نمیکنم ؟ این همون کادوی تولدت نیست که
پارسال مونا خانوم، بهت داد؟





آخه چطور میتونم همچین چیز قیمتی رو قبول کنم! و این هدیه ی پر ارزش زو که خودت با مونا رفتی و اسم اولتون رو روش حک کردی رو از تو قبول کنم!

همانطور که با لبخند حرفش را میگفت دست آرمان را مشت کرد تا زنجیر از دستانش سر نخورد و ادامه داد:

-تو همین که تو عروسم کنارم باشی از هر کادویی با ارزش تره!

#۳۶۷

نگاه رگ زده و خون افتاده اش را به چه چیزی تشبیه می کرد؟

عشق یا بازی کردن با احساسش!

نگاهش سر خورد پایین و به زنجیری که از لابلای دستانش بیرون زده بود و تاب میخورد خیره شد زنجیر تاب می خورد و دل او زیر و رو میشد از پیچ و تاب زمانه...

دلش می خواست تمام احساسی که یک زمان به او داشت یا دارد را یکجا بالا بیاورد





عجب زمانه ای بود!
زمانی برای عشقی که به او داشت به محضر آمده بود
و کنارش بود

حالا به خاطر انتقام و نفرت درونش در همان جا
مقابلش ایستاده است...
مقابل مردی که زمانی فکر میکرد فرشته ی نجات
است

اما حال به ماهیت اصلی اش پی برده
بی شک او خود شیطان بود یا مامور شکنجه گر

تا کجا میخواست شکنجه کند...
چرا از این مظلوم نشان دادن غیر واقعی خود که
انگار ظلمی در حقش کرده باشی دست بر نمی داشت!
در حالی که دندان هایش را محکم بر روی هم فشار
میداد چشم از زنجیر برداشتم و بازوی علی رضا را
محکم تر چسبید
انگار که قصد داشت تمام دق و دلش را سر بازوهای
پهن و سفت علی رضا خالی کند
لبخند زورکی آرمان و سکوتش بر حرف علی رضا
سند می زد.

لب هایش را با زبانش تر کرد و به سختی گفت





-با اینکه آخرین نفری هستم که دقیقه ی نود به این
مراسم دعوت شدم اما سعی می کنم حتما پیام!
مریم خانوم که در حال گرفتن شیرینی بود
جعبه ی شیرینی را اینبار به سمت آرمان گرفت.
و در جواب آرمان گفت

-خیلی خوشحال میشیم پسر
خانومت رو هم حتما همراهت بیار...
آرمان در حالی که جعبه ی شیرینی را پس می راند
گفت

- خیلی ممنون...شیرینی با معده ام سازگار نیست ...
بعد در حالی که زیر چشم نگاه کوتاهی به آوا می
انداخت

در ادامه ی حرفش گفت
-هم...سرم کمی ناخوشه نمیتونه بیاد

سرسری ادامه داد
-فعلا با اجازه اتون از کنارتون مرخص میشم...

و با یک خداحافظی جمع را ترک کرد
با رفتنش





ساره نفس آسوده ای کشید، خدا می داند چقدر نذر کرد
تا آرمان مجلس را بر هم نزند... این را آوایی که
دخترش بود میتواندست به راحتی از چشمانش
بخواند...

دیگر حال و حوصله ای در تنش نمانده بود... شرم
داشت از نگاه های پر لبخندی که تبریک میگفتند و از
کنارمان میگذشتند...

شرم میکرد وقتی روشنایی امید لانه کرده در چشمان
مادر را می خواند چون میدانست خودش روزی قاتل
خاموشیشان خواهد بود

وقتی پرده ی حقیقت کنار رود!

به سمت در خروجی محضر رفتند و خارج شدند
نگاهش معطوف فیلم برداری شد که در پایین پله ها
انتظارشان را می کشید و کلی عذر خواست به خاطر
تاخیر و کلی صغرا کبرا چید برای توجیهش
نگاه سوالی آوا به علی رضا ماند

و نگاه خندان علی رضا از چشمان او به پایین سر
خورد درست میان دست هایش که هنوز هم دور
بازویش حلقه شده بود!

و آوا به حواس پرتیش لعنت فرستاد و تا خواست
دستش را آزاد کند





علی رضا دست آزادش را روی دستش گذاشت و مانع شد و با لبخند عقیقی که روی لبش نشسته بود همراهش حرکت کرد.

آوا آرام زیر لب در حالی که لبخندی مصنوعی قاب صورتم کرده بود غرید

-میشه بدونم چرا میخندی؟

چیزی نگفت اما آن لبخند مضحک را هم از گوشه لبش پاک نکرد

فیلم بردار با وسواس فیلم میگرفت و هی جلو و عقب می رفت

واقعا که تمام کار هایش بدون برنامه ریزی بود... اگر قرار به فیلم بردار بود باید کمی زودتر می آمد تا از سالن عقد فیلم برداری کند نه حالا که...

نگاهش که به مازاراتی سفید سقف باز مقابلش افتاد ذهنش دوباره مثل کاغذ سفید شد

گل آرایی آبی و یاسیه رویش از چه می گفتند؟ ناباور با چشمانی باز دوباره با حیرت به علی رضا نگاه کرد





تا جایی که او به یاد داشت او با دنا دنبالش آمده بود...

لبخند علی رضا عمیق تر شد و دستان او از دور بازویش شل تر...

به سمت ماشین قدم برداشت و از روی صندلی جلو دست گل یک دست رز آبی را برداشت و به سمت آوا گرفت

و در را برایش باز کرد...

این حجم توجه از او را باید چه می نامید؟

#۳۶۸

چ کودکانه به ذوق آمده بود ، برای یک گل ارایی
نتوانست لبخند کش آمده تا بنا گوشش را از دیدش
پنهان کند با همان ذوق کودکانه گفت

هیچ وقت قابل پیشبینی نیستی ممنون
از گفته خودش و رفت ، انگار او نیز در نقشه اش
غرق شده و باور کرده بود که قرار است عروس
شود . سریع به اصلاح حرفش لبخندش را قورت داد و
گفت

یعنی لازم به این کار نبود ، واقعا من راضی نیستم این
همه هزینه کنی





برای فرار از نگاهش سریع سوار شد ،میترسید چیزی بگوید و بتز رسوایی به بار بیاورد با همان نیم بند زبانش با این حال علی رضا نامردی نکرد و کنار گوش او خم شد و گفت

اما من اینطوری فکر نمیکنم بانو
تا بنا گوش سرخ شد میدانست برای در آوردن لج او این کار را میکند اما درک نمیکرد خوشحال کردنش چه بود؟! ضدحال زدنش چه؟!!

در ماشین لام تا کام حرف نزد ، هر چند علی رضا زرنگتر از این حرفها بود وبا شیوه خودش به حرفش میاورد و مجبورش میکرد به فیلمبردار که با ماشین کنارشان در حال فیلمبرداری بود لبخند بزند. ماشین فیلم بردار سبقت گرفت و در حالی که راهنما میزد خواست ماشین را کنار بزنند ، حواسش به ماشینهایی رفت که یک به یک از آنها با تک بوق سبقت میگرفتند و جلو میافتادن با تعجب گفت

پس چرا اینا دارن میرن تو وایستادی ؟؟؟؟؟!!!!!!
علی رضا با چشم به فیلمبردار اشاره کرد که به سمتشان می آمد و جمله اعصاب خرد کن امروزش را که هزار بار تکرار کرده بود ، تکرار کرد





تو که نمیخواهی نقشه امون لو بره؟ باید طبیعی جلو
بریم یا نه؟

مکثی کرد تا تاثیر حرفهایش را ببیند و در ادامه گفت
عروسی که بدون اتلیه همیشه؟ همیشه؟
آوا وا مانده، دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما با
رسیدن فیلمبردار حرفش در دهان ماسید.

#۳۶۹

فیلمبردار در حالیکه دوربین را به آینه وصل میکرد
نگاهی به قیافه پکر آوا انداخت و با شیطنت گفت
مثل اینکه راه عروس خانوم رو خسته کرده.....تا
ده دقیقه دیگه میرسیم

و در حالی که چشمک میزد به دوربین اشاره کرد
صحنه هاتونو رمانتیکتر کنید، دوربین آماده ست تا
لحظه هوی دو نفره و عاشقانه ای ثبت کنید.
"صحنه ی عاشقانه" این کلمه مثلرانعکاس در مغز
آوا تکرار شد و به او حالت گر گرفتگی داد...

مثل اینکه امروز قرار بر این بود تا او در کوره حیا و
خجالت بسوزد ذوب شود. در دل فحشی جانانه نثار





فیلمبردار و اجدادش کرد و بلند در دل گفت عاشانه و
 زهرمار! عاشقانه و مرض! آخر یکی نبود بگوید
 صحنه عاشقانه و زهرماری ما چه ربطی به تو دارد
 ؟؟؟؟

اما مهر سکوت بر زبانش زد و چیزی از جلز و ولز
 های درونیش را فاش نکرد تا مبادا از توک زبانش
 همچون روغن داغ بیرون بپرد و بچسبد روی دهان
 فیلم بردار تا دیگر آنطور هوس خوشمزگی نکند اما
 گویا آثار حرف های ناگفته بر چهره اش هویدا شد که
 فیلم بردار دمش را گذشت روی کولش و الفرار..
 علیرضا خم شد و کنار گوش پر شیطنت گفت
 _ نگفت منو ببوسی که اینطور لبو شدی خانوم برنزه!
 سر آوا به آنی با شدت بالا آمد و در حالی که میدانست
 بیشتر سرخ شده است اخم هایش را در هم کشید
 _ اوه درست نفهمیدم، شما الان منظورتون از لبو من
 بودم دقیقا؟؟!!! خیر هیچ هم اینطور نیست، افکار
 منحرفتونو جمع کنید..... شما دلت بوسه میخواد الکی
 به من نچسبون راحت بگو خودت دلت میخواد
 از جمله آخرش چشمهای خودش نیز از فرط حیرت
 گشاد شد، چرا تا میامد درست کند خرابتر میکرد!





نگاه علی رضا فقط یک لحظه ، برای لحظه ای کوتاه ، خیلی کوتاه میخ لبان او شد اما سریع چشم دزدید و دیگر چیزی نگفت . و سبیک گلوش بالا و پایین شد و دستش روی فرمان سفت

خجالت زده آوا لبش را گاز گرفت و خود را لعنت کرد که با حرفش ، علیرضای همیشه راحت و خونسرد را خجالت زده کرده است .

اصلا درست که او خوب بلد است چطور لجش را در آورد و زبان همیشه کوتاهش را دراز کند . اما بیشتر از این خجالت زده و غصه دار بود که چرا خودش یاد نمیگرفت هر حرفی را نباید گفت نباید زد!

#۳۷۰

به باغ مورد نظر که رسیدند از ماشین پیاده شدید . از مانور های فیلم بردار که هی دور و برشان میچرخید کلافه شده بود

گاهی اوقات از ان قدر این ور و آن رفتن فیلم بردار سرگیجه میگرفت و غر میزد

ناگفته نماند که آوا نیز با کارهایش از خجالت فیلمبردار در می آمد





به خواسته ی آوا و همچنین رعایت کردن علی رضا
تمام عکس ها با کمترین برخورد و لمس شدن گرفته
شد

این وسط فیلم بردار تا حد جنون حرص میخورد و هر
بار میگفت

اولین عروس و دامادی هستند که تا این حد خشک و
سرد با هم برخورد میکنند...

بعد از فیلم برداری طولانی و کسالت بار بلاخره فیلم
بردار راضی به رفتن شد...

هنوز هم وجو مبان آوادو علی رضا سنگین بود تا حد
امکان سعی میکردند باهم چشم در چشم نشوند...

و در همان مدت سکات عذاب آور و سنگین میانشان

آوا تازه پی به معجزه ی صحبت آورد زیرا که آن

ساعت های خفه شده در سکوت هر کدام به طولانیه

یک قرن طول کشید

تا به تالار که رسیدند

با توقف علی رضا جلوی در با تعجب نگاهش به

سمتش بالا آمد اما تا خواست بپرسد که چرا ایستاده اند

و داخل نمیشوند علی رضا از ماشین پیاده شد و سپس

در سمت او را باز کرد و با فیگور جنتلمانه اش از او

خوایت پیاده صود





موقع پیاده شدن نگاهش به کالسکه ی نقره ای رنگ
مقابل در افتاد

میخواست خود را در قالب بی تفاوتی اش نگه دارد
اما حریف چشمان برق زده ی خود نشد
و وقتی علی رضا با احترام دستش را به سمت در
گرفت از او خواست جلو تر حرکت کند
بهت زده در حالی که نگاهش همچنان به کالسکه بود
به ناگاه یاد قصه ی سیندلار و کالسکه اش افتاد .
قدم هایش را شمرده شمرده به سمت کالسکه برداشت
هنگام سوار شدن علی رضا مردد دستش را جلو آورد
و او به آرامی دستش را گرفت و سوار شد
تازه نگاهش به ردیف هشت نفره ی دختر بچه هایی
هفت هشت ساله جمع شد که دو ردیف تشکیل داده
بودند و لباس عروس به تن کرده بودند و تور
مستطیلی درازی را به کمک هم به دست داشتند ...
هنگام حرکت کالسکه در حالی که خنده هایی ریز
میکردند به پشت کالسکه ردیف شدند
کارشان برایش تازگی داشت و در عین حال عجیب بود
با شگفتی به پشت چرخید با دیدن فرشته های کوچکی
که





تور را گرفته بودند و پشت کالسکه می آمدند غرق لذت
شد

#۳۷۱

همانند عروسک های کوچک پشت کالسکه میدودند و
موج موهایشان دلبری میکرد در باد...

نگاه به سمت روبه رویش چرخید؛ به گل های رز
تزئین شده ی سفید در گلدان های بزرگ پایه دار سفید
که تا در ورودی چیده شده است ...

به چراق های ریز و طلایی روی زمین که با کنار هم
قرار گرفتنتشان

مسیر را تا در ورودی رویایی و دلنشین کرده
به سنگ ریز های شنی

و آهنگ بی کلام و ملایمی که زیبایی فضا را دو چندان
کرده است

بغض چمپره زده در گلایش

و شبنم به نم نشسته در چشمانش

نشان از حس خوش ان لحظه اش باید تعریف میشد یا
حسرت های قائم شده بر پشت دیواره ی غرور تازه
ترمیمش

زیر لب میگفت





-ای کاش و ... <سه نقطه> مقابلش که قادر نبود برای خودش واقعی بخواهد!

حتی حریف حسی که سرکشانه ددست داشت این ازدواج سوری نبوده باشد نمیشد و حتی نمیدانست از حس به ناگاه از کجا سر بیرون آورده است و همین هم نگران ترش میکرد

سرش را به سمت علی رضا برگرداند و به اوئی که در سکوت با لبخندی کنار لب زلالی آبی چشمانش را به او دوخته بود نگاه کرد
لبهایش لرزید تا حرفی به زبان بیاورد
اما

(هیششش...) آرامی که علی رضا بر زبان آورد
با لبخندی که عمیق تر پشتش نشاند
ناگزیرش کرد از هر حرف ناگفته ای...
کالسه ایستاد و او سر پایین انداخت

حتی نگاه علی رضا هم احساس میکرد بدهکارش میکند چه برسد به محبت هایش... هر لحظه و ثانیه بیشتر با او گذراندن

او را بیشتر شرمنده ی وجدانش میکرد... از اینکه علی رضا میتواند تمام اینها را با همسر آینده اش





بگذراند و آه که چه همسری خوب میتوانست او بشود
برای همسر آینده اش...

نفهمید چرا آه کشید اما سوالی که همیشه در
پستوهای ذهنش قایمش میکرد حالا پر رنگ تر از هر
وقتی در ذهنش چراغ میزد
چرا او باید پیشنهاد آوا را میپذیرفت وقتی میتوانست با
کسی دیگر تمام این زیبایی ها را واقعی و شرعی
اشریک شود؟

علی رضا پیاده شد و دستش را برای کمک دراز کرد
اشک سمج گوشه ی چشم آوا بلاخره آزاد شد و از
روی گونه اش پایین چکید.
دندان هایش را محکم بر هم فشار داد تا مبادا بغضش
هم هوس به آزادی کند...
آرام دست سردش را بر دست گرم مردانه علی رضا
گذاشت و پیاده شد.
میدانست تا عمر دارد به محبت ها و مردانگی های این
مرد بدهکار است
دختر بچه ها در حالی که نفس نفس میزدند پشتشان
ردیف شدند و همراهشان در حالی که هنوز تور را
گرفته بودند به راه افتادند.





#۳۷۲

آوا شگفت زده به سمتشان رفت و کنارشان خم شدم و
با ذوق در حالب که دستش را روی سر یکی از آنها
میکشید گفت

-این فرشته کوچولو ها چقدر نازن
خنده های ریزشان میگفت که از تعریف آوا خوششان
آمده

علی رضا به کنارش آمد و او هم خم شد و لب یکی از
آنها را کشید
-آره...

مکت کوتاهی کرد و در ادامه گفت
-می دونستی خیلی شبیه به توان؟
آوا کمر صاف کرد و با تعجب نگاهش را بین بچه ها
و علی رضا گرداند
از کدام شباهت میگفت؟

آرام لبخند کم رنگی روی لبش نشست و به تنها ویژگی
مشترک ظاهریشان چشم دوخت و سر تکان داد
-اره... اونا هم مثل من لباس عروس تنشونه
- اینم هست ... اما منظور من تو پاکی و
معصومیتشونه





درست مثل توان پاک و زلال
نگاهش خیره علی رضا ماند و تنش گر گرفت
از گرمای آتشین کلام او
علی رضا نگاهش را به طرف دیگر چرخاند و دستش
را به موهایش کشید
علی رضایی که او میشناخت اهل خجالت نبود بود؟
در حالی که آوا هم چشم میزدید
با دست کمی خود را باد زد
و چقدر عجیب شده بود سیستم بدنی اش که در آن
خنکی تا به این حد گرم است!
علی رضا آرام و با احتیاط دستش را پشت گذاشت به
جلو هدایتش کرد.

در که باز شد دل آوا برای بار هزارم ضعف رفت برای
گلبرگ های سفید و و آبی که مثل فرشی تا قسمت
ورودی زن ها پهن شده است
صدای گرومپ، گرومپ قلبش امیدوار بود به گوش
های تیزش نرسد که امشب او را بارها بی آبرو کرده
بود مقابلش.





سعی کرد قدم بعدی اش را در ذهن تجسم کنم تا با
چهره ای آرام کمی کمتر از هربار قبل غافلگیر شود.

یکی از خدمه های تالار ظرف سپند را جلو آورد
علی رضا قبل از او کمی اسپند برداشت و دور سر آوا
چرخاند

نگاه آوا بالا آمد و در نگاه او که
چنان عمیق نگاهش میکرد و اسپند را دور سرش در
میچرخاند که انگار در دنیا تنها یک او بود و یک
خودش؛ نشست.

با دست لرزان کمی اسپند برداشت و او هم دور سرش
چرخاندم

نگاهش هول کرده بود اما با حرفی که علی رضا به
زبان آورد کم ماند در همان لحظه ایست قلبی کند
-امشب تموم خوشگلای شهر به تو حسودیشون میشه

#۳۷۳

می توانست قسم بخورد که در آن چند ثانیه ای که
گذاشت پلک زدن که هیچ حتی نفسش نیز در نیامد. اما
علی رضا می دانسا چطور حواسش را پرت کند وقتی
که به شنلش اشاره کرد





-میتونم درش بیارم؟

سر آوا به نشانه ی تایید تکان خورد و دست علی رضا به آرامی روی شغل نشست و آن را برداشت و به یکی از خدمه ها داد

به سمت مهمان ها قدم برداشتند برای خوش آمد گفتن آنقدر گرم برخورد میکردند که انرژی خوبشان به راحتی به آوا منتقل میشد

ساره به سمتشان آمد و در حالی که صورت دخترکش را میبوسید محکم او را به خودش فشار داد و در گوشش گفت

-خوشبخت شی جان شیرینم

آوا هم متقابلاً حصار آغوشش را تنگ تر کرد و در حالی که چشمانش را با شادی میبست گفت

-خیلی دوست دارم مامان
به سختی از هم جدا شدند

و اینبار ساره علی رضا را در آغوش گرفت و بوسید
مریم خانوم هم خود را به آنها رساند

چشم هایش از خوشی میدرخشید هر دویشان را در آغوش کشید و بار دیگر تبریک گفت
به همراه علی رضا به سمت جایگاه رفتند





تصمیم گرفته بود نهایت لذت را ببرد و تحت هیچ شرایطی به سوری بودنش فکر نکند هرچه باشد او هم حق داشت از زندگی اش لذت ببرد. خود را لایق این خوشبختی دوروغین میدانست و نمیخواست شبش را به هیچ عنوان خراب کند با خود گفت اصلا چه می شود اگر طعم عروس بودن را بچشم مگر!

همه چیز آنقدر عالی بود و تکمیل که تنها میتوانست با نگاه از علی رضا قدر دانی کند کمی بعد علی رضا از مجلس خانوم ها بیرون رفت. خانواده اش آنقدر خوب و مهربان بودند که حتی اجازه ی نمیداند آوا و مادرش یک درصد غریبی کنند فاطمه با آن وضعیتش بی نهایت شیطنت می کرد و کلی مانور برای رقصیدن به آوا یاد می داد و ادا در می آورد

هرچه او میگفت زشت است میخندید و میگفت بعدا ها خاطره می شود به سختی از دستش در رفت و سالن رقص را به فاطمه و دختر های جوان سپرد. به سمت جایگاه برگشت





یکی از خدمه با دست گل بزرگ و قرمز به سمتش آمد و گفت

-این دسته گل برای شماست
چشم هایش را با لبخند بر روی هم گذاشت و سر تکان داد و در حالی که زیر لب می‌گفت
-امان از دستت تو علی رضا
گل را از دستش گرفت و تشکر کرد.
توجه اش به پاکتی که لای گل ها بود جلب شد
در دل گفت

کور خوندی با یه بیت شعر غیر ممکنه غافلگیر شم!
پاکت را بیرون کشید و باز کردم
برگه ی تاشده داخل پاکت را در آورد
با دیدن چند جمله ای که روی برگه نوشته شده
رنگ از رخس پرید
(بازی که راه انداختی رو تمومش کن وگرنه به رنگ
گلایی درمیارم که دسته!

خونواده ی اون بی شرف ناموس دزد میدونن با چه
کسی با چه گذشته ی درخشانی وصلت کردن؟

(





#۳۷۴

با خواندن همان پیام کوتاه خوشی مستانه اش از سرم
پرید و حتی قادر نشد تا براق دهانش را قورت دهد
سرش گیج رفت و نگاهش در بین مهمان ها برای پیدا
کردن تنها آشنایش چرخید و زیر رفت بی حال و تب
دار نالید "مامان"

قطره اشکی از گوشه ی پلکش بیرون پرید و چشم
هایش سوخت از خط چشمی که جوهرش کمی به داخل
چشمش راه پیدا کرد. دل آغوش گرم مادرانه ی ساره
را میخواست.

تنش داشت میسوخت و اضطراب تمام وجودش را می
لرزاند

حتی فکر بی آبرویی هم او تا مرز سکت می کشاند.
خودش اصلا به جهنم امان از بی آبرویی علی رضا
میترسید ؛ از بی آبرویی مردی که برای یک پیشنهادی
صوری از جانب او تا آن حد بریز و بیال کرده است.
معه اش پیچد خورد و نگاهش بیشتر در بین مهمان
ها به جستجو پرداخت

تنش مثل بید مجنونی که اسیر گردباد شده باشد لرز
گرفت و لرز گرفت آنقدر که





خون را در رگ هایش منجمد کند
دوباره باخود تکرار کرد "باید مامان رو پیدا کنم"
باید حقیقت را میگفت
باید به مادرش میگفت همین حالا جفتشان باید از آن
مهمانی حباب وار و رویایی بگریزند تا قبل آنکه حباب
بترکد تا قبل از آنکه آرمان کاری کند
-آوا چیزی شده؟

سرش چرخید به سمت علی رضایی که حتی نمی
دانست کی آمده است. سرش باز هم پیچ خورد مثل
معدّه اش که در پس انفدر پیچ خوردن داشت هشدار
میداد که میخواهد بالا بیاورد
هر آن ممکن بود نقش زمین بشود
نگاه نگران علی رضا رو به آوای بی حال و سپس به
برگه ی داخل دستش نشست قبل از هر چی
برگه را از لای انگشت هایش بیرون کشید
نگاه بی روح و مرده ی آوا بر رویش خیره ماند
فکش منقبض شد و اخم هایش در هم رفت
همان آخرین گقاومت و انرژی در وجود آوا نیز خالی
شد و گل از دستش روی زمین افتاد. و ذهنش بلند
فریاد کشید "علی رضا هیچ وقت اخم نمیکنه هیچ وقت
نگران نمیشه اما حالا..."





زیر پایش خالی شد و سقوط کرد. کاش میتوانست قبل از مرگ از او عذر بخواهد. هر آهان احتمال میداد سرش به سرامیک تالار برخورد کند اما نیافتاد. نه وقتی که علی رضا او را در هوا گرفت و در میان بازوانش قدرتمندش اسیر کرد.

به سختی پلک هایش را نیمه باز کرد و دوباره روی هم افتادند.

بی حال تر از آن بود که به خاطر آنهمه نزدیکی خجالت زده شود و قر بگیرد. اما یک هان از خیابش گذشت که بغل او چقدر طعم بهشت می دهد! بهشتی پر امنیت

صدای مریم خانم و مادرش و چند صدای دیگر که قادر به تشخیصش نبود نگران در گوش هایش پیچید

-چی شده علی رضا

علی رضا در حالی که کمک میکرد آوا را بنشانند روی صندلی گفت

-چیزی نیست

کمی ضعف کرده

و بعد با مهارت کلامی اش برای توجیه گل و پاکت افزود





خواسته بودم سر به سرش بزارم اما این خانوم شوخی
من رو جدی گرفت!
یه آب قند براش بیارین لطفا
مریم خانوم سریع از کنارشان گذشت رفت
اما فاطمه و ساره نگران جلو تر آمدند.
فاطمه توبیخ گرانه
گفت

-هیچ خجالت نمیکشی
مگه چیکار کردی که اینطور بیچاره پس افتاده!
نگاه نگران ساره روی گل های رزرو سپس روی نگاه
مستاسل علی رضا نشست و بعد روی دخترک بی
حالش احساس مادرانه اش قوی تر از آن بود که
دروغ مصلحتی علی رضا را باور کند
درحالی که مردمک چشم هایش می لرزید به سمت آوا
آمد و چند بار روی صورت دخترکش ضربه زد و همان
لحظه مریم خانوم خودش را با آب قند رساند.
جو بدی شده بود و تالار در سکوت رفته و حتی صدای
دیجی هم نمیتوانست جو را خاموش کند و مهمان ها با
تعجب و نگرانی به صحنه مقابلشان مینگریستند
-آوا حالت خوبه؟ نکنه...

علی رضا دست آوا را محکم فشار داد تا به خود بیاید





چند قلب آب قند زورکی که به خوردش رفت کمی
جاندارش کرد و چشمانش باز شد و به نشانه تایید
اینکه خوب است سر تکان داد
-واقعا عذر میخوام مادر
الان خودم از دلش در میارم
ببخش آوای عزیزم
یه شوخی کوچیک که همچین عکس العملی نباید داشته
باشه!

به هر طوری که بود خیال مادر را راحت کرد و جو را
تا حی از آن حالت بهت زدگی در آورد
حال آوا نیز تا حدودی حالا بهبود یافته بود
همین که دورشان خلوت شد با نگرانی زمزمه کرد
-اوو...ن...اووون....میخواه....میخواه
کم مانده بود گریه اش بگیرد برای همین چند بار پی
در پی پلک زد
آرام دستش را امید بخشانه محکم در دست فشرد و
مطمئن گفت
-هییششش...هییششش...هیچ کاری نمیتونه بکنه
من بهت قول میدم





میدانست که قولش، قول است؛ از همان قول های مردانه که خیالت را تخت می کند از محکم بودنش... اما طعم تهدید های آرمان را هم با تمام دل و جان چشیده بود و رنگ خون مردگی هایش کم رنگ نزده بود بر پیکره ی وجودش! میدانست که همانقدر که قول علی رضا قول است

تهدید آرمان هم آبکی و دروغین نیست آرام لب زدم

-اون...اون وقتی...وقتی بخواد ... تهدید کنه عمل میکنه

لبخند علی رضا برایش در آن لحظات نهایت آرامش مطلق بود و دلش را گرم می کرد در عمق چشمانش اعتمادی خوابیده بود که اطمینان خاطر میداد به قلب وحشت زده اش...

دست علی رضا بالا آمد و پشت انگشت اشاره اش را آرام بر روی گونه ی ملتهب آوا کشید -همه دارن نگاهت میکنن آوا... چرا اینقدر نگرانی؟ تو تا وقتی پیش منی نباید از هیچ چیزی بترسی حتی مرگ! باشه؟





نمیدانست آن آرامش لانه کرده در چشمان مرد مقابلش
از چه منشائی است اما تاثیرش مستدام بود همیشه با
قلبش و درست مثل خر بار آرامش می‌کرد و پشتش را
گرم میکرد به داشتن حامی مثل او
اما وقتی نگاهش در آن نگاه خالص و پاک می افتاد
بیشتر عذاب وجدان می‌گرفت و دلش یکباره ناکوک
میزد و وجدانش وجودش را به آتش می‌کشید.
دوست داشت آرام باشد اما نتوانست
آب دهانش را قورت داد تا بغض به اسارت کشیده در
گلایش را عقب تر براند
با همان حس عذاب وجدان گفت
--چرا... چرا علی رضا
چرا پیشنهادم رو قبول کردی! من نباید تو رو وارد این
بازی میکردم... من احمق بودم تو چرا قبول کردی
نگاه علی رضا رویش عمیق تر شد
و اوا برای هزارمین بار حسرت خورد که چیزی از
معادله ی عجیب چشم ها او سر در نمی آورد
که عجیب سردر گم میشد در طیف های اقیانوسی اش!
-نپرس آوا نپرس





دلش لرزید ... این بار چندم بود که امشب این مرد
دلش را می لرزاند ؟

هوش و هواس پرت شده از قواعد بازی که خودم
چیده بود نبود پس کجای کار را اشتباه کرده است

دلش میخواست سماجت به خرج دهد و بگوید جواب
سوالم این نیست!

اما نمیدانست که کلامش چه سحری دارد که گاهی
اوقات او را تا آن حد ناتوان میکرد در دوباره پرسیدن
مگر پشت این سوال چه جوابی پنهان شده است که
میترسید بیشتر بلرزاند دل نیمه جانش را!
تنها آرام گفت

-اگه واقعا کاری کنه چ....

اما علی رضا نگذاشت حرفش تمام شود
--هیچ وقت به قول من شک نکن!

"یک مکث ... دو نگاه... و یک دنیا حرفه به اسارت
گرفته شده پشت دیواره ی لب های خاموش"

-نزار تهدیدش دلت رو بلرزونه! نزار ترست رو حس
کنه ... قوی باش و به من اعتماد کن





آرمان هیچ کاری نمیتونه کنه!
نگاه مطمئنش دل آوا را گرم کرد اما باز هم ابلهانه
پرسید
-اگه واقعا به گوش مادرتون برسه ک...-

علی رضا نگاه عاقل اندر سفیهی به آوا انداخت و در
حالی که از کنارش بلند میشد
آرام کنار گوشش خم شد و گفت
-تو فقط لذت ببر... لذت بردن از شبی که برای توعه،
حق توعه

خودت رو لایق خوشی ها بدون ...
تن آوا گر گرفت و سوخت و سوخت و سوخت...
میخواست بگوید میداند که قولش قول است می داند که
میتواند به او اعتماد کند و این سوال های بی پایه و
اساسش تنها و تنها برای به حرف در آوردن اوست
تنها برای آنکه او یکبار دیگر تکرار کند که نمیگذارد
برایش اتفاقی بی افتد.

اما قبل از هر واکنشی به حرفش انجام دهد او از
کنارم رفته بود!

مریم خانوم با یک لیوان آب قند به سمتش آمد
و با نگرانی به سمتم گرفت





-بیا اینم بخور مادر حالت خوب شه

دلش میخواست بگوید آب قند چه لازم است وقتی که
گل پسرت کیلو کیلو قند در دلم آب و کرده است

#۳۷۷

در دل خدا خدا میکرد تا امشب تمام شود.
حالا می فهمید که پا به بازی گذاشته است که نه تنها
قد و قواره ام نیست
بلکه ممکن بود شروع نشده باعث لکه دار شدن
ابروی مردی همچون علی رضا و خانواده اش هم
باشد. اما او به هیچ وجه این را نمیخواست
هرچند این اتفاق دیر یا زود می افتاد و مسبب تمام بی
ابرویی ها تنها او میشد و کینه ی شتری

که قصد داشت همه را در آتش قضاوت خود بسوزاند
و افسوس و صد افسوس که که پشیمانی سودی
نداشت! و حالا که تا آنجا آمده بود باید بقیه راه را نیز
طی می کرد

مابقی عروسی چطور و چگونه سر شد نفهمید.





تمام هوش و حواسش جمع در ورودی بود
و

اضطراب آنکه هر لحظه ممکن است کسی داخل شود و
خطی کج شود بر نقشه اش...

برای خود افسوس خورد که حتی با خود نیز صادق
نیست!

یعنی تمام خدا خدا کردن ها برای بهم نریخته شدن
نقشه ی انتقامش بود؟!!

یا گیر کردن دلش در بیکران محبته مردی که دلش را
بدجور به حمایتش بند کرده بود؟

سرش را به چپ و راست تکان داد تا آن عکر شیرین
و دور از باور را از سرش بیرون بیاندازد

و با خودش تکرار کرد این تنها خیال است ! و یک
رویای شیرین ...

اجازه ی واقعی خواندنش برای خودم را ندارم!

همه ی اینها را قبلا برای نقشه طی کرده بودند

به قول علی رضا(باید همه چیز را طبیعی جلوه می
دادند تا کسی شک نبرد)

آه...





مادرش این موقع ها چه میکرد؟
 وقتی استرس به جانش می افتاد و درگیر عواطف
 دونی اش میشد؟
 با یاد آوری مادرش
 چشمش در جمع چرخید و رویش ثابت ماند.
 تنها کنار میزی آن طرف تر گوشه ی سالن نشسته بود
 و در حالی که نگاه نگرانش روی نقطه ی بی هدف
 خیره بود
 لبانش به ذکر صلوات تکان میخورد.
 آه درست است صلوات
 باید ذکر میگفت تا از آن استراس و اضطراب خودش
 را رهایی یابد

اما "صلوات " خواندش برای این گناه کفر بود نبود؟

#۳۷۸

واقعا این بازی را قرار بود تا کجا کش دهد؟!
 وقتی نگرانی یک اتفاق نیافتاده همه را به این روز می
 انداخت ، دیگر واویلا از روزی که حقیقت رو می شد!
 دیگر دل و دماغ نداشت تمام خوشیش پریده بود





مدام در نگرانی بی ابرویی بود که هر آن ممکن است
رخ دهد.

با اعلام ورود علی رضا
با اضطراب از جایش بلند شد.

دروغ نبود اگر بگوید

با دیدن چهره ی آرامش چنان آرامشی به وجودش
تزیق شد که تا آن موقع تجربه نکرده است .

بی آنکه حتی کلامی بگوید
قرص کرده بود دلش را...

همین که به آوا رسید

آوا دهانش باز کرد تا از آرمان بپرسد... اما کلمه ی
آرمان هنوز کامل از دهانش بیرون نیامده بود که
علی رضا پیش دستی کرد و درحالی که تای ابرویش
را بالا میداد

با همان فیگور همیشگی چهره اش گفت
-درست نیست به قول یه مرد شک کنید آوا خانوم!
مات ماند

اصلا مگر ممکن بود این چشم های مطمئن
را ببیند و باز ترس در دل راه دهد !

وقتی او میگفت اتفاقی نمی افتد باید به باور می
کرد ... باید!





#پارت ۲۴۷

"مگر میشد نگاهت جفت نگاهش باشد
و دلت جایی به دور از آن همه امنیت!"
با او ترس ها از وجودش می گریختند و بار و
بندیشان را روی کولشان می انداختند و الفرار!
*

صدای بوق های متمدن و پشت به پشت هم ، جیغ و
سوت جوان ها که به آخر مراسم رسیده بودند نشان از
این بود که یک درصد هم از انرژی شان
کم نشده

و نبود آرمان در آن جمع ، سندی بود بر درستی حرف
های
علی رضا ...

در بین آنهمه شادی ، باز هم ذهن آوا لجوجانه
سرسختی می کرد برای فلش بک کردن به گذشته...
حجم بزرگ و سنگینی از درد بر روی قفسه ی سینه
اش نشست از یاد آوری شبی که آرمان مجبورش کرد
شاهد حمله اش باشد با همبستریه زنی جز او!
دردی که بعد از گذشت یک سال باز هم تازه ی تازه
بود!





دردی که می دانست از امشب به جان او هم می افتد
اما درد آرمان کجا و درد سرطانی که به جا او افتاده
بود کجا... شاید تفاوتش به اندازه‌ی یک سرماخوردگی
با مرض لاعلاج می‌توانست مقایسه شود

با توقف ماشین
از خیالاتش بیرون آمد
علی رضا درست مانند همیشه از ماشین پیاده شد و در
را برایش باز کرد.

از ماشین که پیاده شد لرز خفیفی به تنش نشست
نمی‌توانست خود را گول بزند و این لرز را به خنکای
هوا ربط دهد!

انگار تازه از خواب بیدار شده باشد یکباره از خود
پرسید یعنی آن دختر در لباس عروس که مقابل
اپارتمان علی رضا ایستاده اوست؟ اینهمه راه را تا
انتقام آمده بود درست، اما بازی شروع شده را چگونه
می‌خواست تمام کند وقتی که علی رضا برایش تا آن حد
با جان و دل دست و دلبازی خرج کرده بود... لب گزید
و کسی انگار در ذهنش بلند فریاد کشید "این
خوشبختی ماع تو نیست فقط حبابه یه حبال که دیر یا
زود می‌ترکه!"





ماشین هایی که با تک بوق از کنارشان می گذشتند و
متلک های و شیطننت های جوانان
همه مانند پتکی بود که بر سرش کوبیده میشد.
تنها نفرات آخری که ماندند خانوادشان بود.
وقتی لحظه ی خداحافظی مادر علی رضا آوا را بغل
کرد و در زیر گوشش گفت
که مراقب پسرش باشد عرق سرد بر تیره ی کمرش
نشست و میان دو کتفش تیر کشید.
واحد علی رضا طبقه ی پنجم بود...
با آنکه به شدت از علی رضا خجالت میکشید
اما با دیدن واحد نقلی و ساده ای که داشت واقعا جا
خورد
خانه ای با دو خواب و یک پذیرایی نسبتا کوچک و
آشپزخانه نقلی
با آن دکور تمام سفید و کاغذ دیواری های گل دار
بنفش... در اولین نگاه آرامش را به وجودش سرازیر
کرد
هرچند خانه ای پر از آرامش از مردی که منبع آرامش
بود بعید هم به نظر نمی رسید
اما حس نمیکرد شخصی مثل علی رضا در چنین جای
نقلی بتواند زندگی کند





متر از کل خانه با ارفاق شاید به ۱۵۰ متر میرسید
آنهم شاید...

بی آنکه بخواهد فکرش را بر زبان آورد
-چند متره اینجا؟

دوباره غرق در خجالت شد
بدون هیچ مقدمه ای چه چیزی هم پرسیده بود
دلش میخواست محکم بر سرم بکوبد
از فکر آنکه مبادا در علی رضا فکز کند او پرو است
سریع به ادامه حرفش
اضافه کرد

-یعنی... خیلی خونه ی قشنگه دارین
پر آرامشه...

درحالی که سرش را پایین می انداخت دوباره دهانش
بی اذن او باز شد وزیر لبی زمزمه کرد
-مثله خودتون!

از شرم لب به دندان گرفت و میان ابروهایش چین افتاد
امان از سوتی های آبرو برش، امان...

#پارت ۳۸۰





زیر چشمی دید که لبخندی دلنشین روی صورت علی
رضا جا خوش کرده است و بیشتر از گفتن حرفش
خجالت زده و پشیمان شد

-وقتی قراره یه دختری با روحیات تو توش زندگی کنه
باید همه چی یه رنگ و بویی از تو داشته باشه
به آنی گونه های آوا گل انداخت و برای آنکه از آن
موقعیت خودشان را نجات دهد از دامن پف دار لباسش
گرفت تا در خانه چرخ بزند و علی رضا نیز پشتش
قدم برداشت و در همان حال دوباره پرسید
-نگفتین چند متره؟

با پرسش دوباره این سوال عقلش شروع به سین
جینش کرد "آخه به تو چه دختر! برگرده بهت یه چی
بگه خوبه؟ مگه میخوای بخریش که همش متر متر
میکنی... آخ آوا آخ از دست تو آخ!
-اینجا مترارش صد و ده متره

در حالی که زیر لب میگفت "که اینطور" توجه اش به
در باز یکی از اتاق ها افتاد که فضای نیمه روشن و
طلایی اش ناخواسته توجه را جلب می کرد
وقتی مقابل در قرار گرفت و علی رضای از همه جا بی
خبر پشت او ایستاد هر دو از دیدن فضای اتاق





مقابلشان دست پاچه شدند و و عکس العمل متفاوتی نشان دادند

آوا سریع پشت به اتاق کرد و علی رضا دستپاچه به سمت آشپزخانه رفت و بلند گفت
- خونه یکم سرده به خاطر اینکه نوسازه هنوز پکیج روشن نصب نشده یه چایی میچسبه نظرت چیه؟
و آوا در حالی که تمام تنش از دیدن فضای تزیین شده ی اتاق حجله میسوخت آرام لب زد
-موافقم

اما موافق نبود؛ زیرا با همان نگاه کردن به اتاق یکی از آن شمع های روشن در آینه نگاهش گیر کرده بود و تنش را به آتش می کشید که آنطور هلاک یک لیوان آب خنک است.

وقتی دید علی رضا حواسش به او نیست و در حالی روشن کردن چای ساز است

دوباره یک نگاه دزدکی به داخل اتاق انداخت.
نگاه کردنش همانا غر کشیدن و شعله ور شدن آتش درونش همانا

سریع به سمت پذیرایی رفت و روی مبل دونفره ی پایه استیل نشست و نفسش را به بیرون فوت کرد.





شعله های روشن شمع با آن لباس خواب ساتن سفیدی که روی گلبرگ های تخت دلبری می کرد هنوز مقابل چشمانش زنده بودند. چند بار پلک زد تا فراموشش شود صحنه ی اتاق اما دلشوره داشت و مدام افکار منفی به ذهنش هجوم می آوردند.

وقتی علی رضا با سینی چای مقابلش نشست و به او لبخند زد. او هم متقابلاً لبخند نصف و نیمه ای به لب آورد و بلند توی ذهنش به افکارش فریاد کشید " بسه چطور میتونی به علی رضا شک کنی "

#۳۸۱

علی رضا که متوجه گرفتگی و حالات آوا شده بود سریع به حرف آمد تا سوتفاهم بینشان را از بین ببرد -فاطمه صبح ازم کلید یدک رو گرفت اشلا فکرم به این نرفت که قصد شیطننت داشته باشه

و بعد برلی آنکه آوا را از آن حال و هوا در بیارود ادامه داد

-همش هم که جلو چشممون بود، معلوم نیست زبل خانوم کی اومده شمع آرایی کرده

آوا با اینکه سعی داشت به پایان جمله علی رضا نخندد اما باز لبخندی کمرنگ گوشه ی لبش نشست. علی





رضا سینی را مقابلش کشید و خواست چای بردارد اما
آوا تشکر کوتاهی کرد و گفت
- ممنونم، خیلی خسته ام ترجیه میدم بخوابم.
اما از یاد آوری اینکه فرار است کدام اتاق مختص او
باشد نگاه پر تردید و سوالی اش به علی رضا دوخته
شد.

علی رضا در حالی که لبخند گرمی به رویش می‌پاشید
گفت

- اتاق بزرگه برای توعه (نگاه آوا سوالی شد) همون
اتاقه که درش بازه

دوباره هجوم حرارت جاسوزی بود که به نامردی به
وجودش حمله کردند و او را پشت نقاب آنهمه گرم
، سرخ...

سریع از جایش بلند شد و با گفتن یه شب بخیر هولی
به سمت اتاق قدم برداشت.

وقتی داخل اتاق شد با آرام ترین حالت ممکن خواست
کلید را در قفل در بچرخاند اما باز چق قفل شدنش صدا
دار بود و او در حالی که نفسش را به بیرون فوت
می‌کرد پشت دستش را به پیشانی اش کشید. هر که
نداد فکر می‌کرد چه کار سخت و طاقت فرسایی انجام
داده است!





امیدوار بود چق قفل شدن در اتاق از گوش های علی رضا دور مانده باشد. اما آنطور اتاق او در حالی که اخم هایش در هم رفته بود به این فکر می کرد که یعنی از نظر آوا او تا آن حد سست عنصر و بی وجود میتواند باشد که آوا نتوانست اعتماد کند و در را کلید میکند؟

آوا چرخید و وقتی نگاهش دوباره به فضای رمانتیک اتاق افتاد، قلبش در سینه مچاله شد و از مچالگیش قفسه ی سینه اش تیر کشید.

چقدر امشب همه چیز مشابه شبی دردناک از سال قبلی بود... روی تخت با آن لباس سنگین ولو شد و به این فکر کرد که این چه امتحانیست که دارد پس میدهد؟ به راستی امتحان بود یا بازی گرفتن خودش از سرنوشت؟

دوباره دلشوره ی آنکه آخر این غصه به کجا خواهد کشید معده اش را در هم پیچاند.

لباسش را در نیاورد؛ شمع ها را خاموش نکرد تنها و تنها ساعت های طولانی به سقف زل زد و از خود بارها و بارها پرسید "آخر این غصه چه خواهد شد؟"

بی خبر از مردی که در اتاق بغلی آنقدر این پهلوی و آن پهلوی شده است که در آخر به این نتیجه رسیده که





برای خاموش کردن عطش پنهانی مردانه اش و گر گرفتگی تنش به یک دوش آب سرد بسنده کرده است.

#۳۸۲

اما حتی سرمای آب هم نمیتوانست بر تبی که آن شب بر تن علی رضا نشسته بود فائق آید.. انگار در آن لحظات شیطان در ذهنش نجوا میکرد که آنقدر تنام وجودش اسیر یه هوای نفسانی شده است و ذهنش در پی آوا...

عصبی و کلافه از حمام بیرون آمد، با خود گفت اینطور نمیشود و به سمت کمد لباس ها رفت تا از آن لباسی بردارد اما با دیدن کمد خالی آه از نهادش بیرون آمد. حواسش نبود که تمام لباس هایش در اتاق بغلی است در حالی که به این فکر میکرد فردا باید لباس هایش را به اتاق خودش در کمد انتقال دهد. نگاهش روی کت و شلوارش که روی تخت ولو انداخته بود افتاد. گویا چاره ای نبود و باید با پیرهن و شلوار دامادی در شب عروسی اش به خیابان ها می زد تا اندکی از غر گرفتگی تنش خلاصی یابد.

پیراهن و شلوارش را پوشید و مقابل آینه دستی به موهای نم دارش کشید و از اتاق بیرون آمد.





پاهایش ناخواسته مقابل در اتاق بغلی توقف کردند و دستش بی اذن او برای در زدن بالا آمد.

به سختی دستش را که مثل آهن ربا به سمت در می رفت را مشت کرد و پایین کشید و دندان هایش را عصبی و کلافه روی هم کشید و در ذهنش به خود نهیب آمد

-دختر بیچاره حق داره در و قفل کنه بره تو ! نصفه شبی جلو در اتاقش چی میخوای
+دارم میرم بیرون باید بهش خبر بدم
-خودت رو گول زن و وجه خودت رو پیشش همین اول کاری خراب نکن! بهونه ی خوبی بود اما نمیتونی خودت رو گول بزنی!

+خودم رو گول نمیزنم باید بهش بگم میرم بیرون تا نترسه

-هه نصفه شب ساعت دو به چه هدفی میخوای بری بیرون برو بگیر بخواب دختر مردم رو از خواب بیدار نکن!

+نه خواب نیست اگه خواب چراغ رو خاموش میکرد





-امشب رو با این بهونه میای سراغش! شبای بعد چی؟
خدا بخیر بگذرونه شب های بعدت رو ... باداین تصمیم
اشتباهی که گرفتی و گوش به حرف دختره دادی!
در حالی که زیر لب زمزمه میکرد واقعا هم خدا بخیر
بگذراند دستش بالا آمد و تقی به در زد
صدای خفه ی آوا که میگفت "بله" یعنی او بیدار بود
و او خفه تر گفت

-میرم بیرون چیزی لازم نداری؟
چه سوال احمقانه ای پرسیده بود گیرم که او چیزی
لازم داشته باشد در آن تایم شب کجا را باز میتوانست
بیابد
نه...

-باشه پس...من...میرم...
انگار نیاز به تایید آوا داشت تا بگوید برو یا بهتر از
آن از او بخواهد که بماند و...
سری به افکار احمقانه اش تکان داد و برای خود
افسوس خورد چرا اصلا آوا باید از او درخواست
ماندن می کرد؟

وقتی جوابی از آوا نگرفت
مغموم و گرفته به سمت در قدم برداشت





#۳۸۳

هوای بیرون سرد بود خیلی سرد، آواخر اسفند بود و زمستان تمام زورش را میزد تا آخرین سرماهای ذخیره شده اش را به جان هوا ببخشد و بعد پرود رد کارش.

دندان هایش به هم میخوردند و او بی هدف در خیابان ها پرسه میزد. شاید از لجاظ بدنی لرز گرفته بود اما تمام وجودش یه پاره اتش بود که حالا حالاها مهار نمیشد..

کفش های دامادی نوک انگشتانش را میزد و زانوهایش حسابی به ذق ذق افتاده است. خم میشود و پاشنه کفش هایش را میخواباند تا کفش کمتر اذیتش کند. شاید هم از پیاده روی طولانی بود که پاهای زبانه بسته اش را به صدا در آورده صدای درینگ گاه و بیگاه پیامک گوشی اش که از طرف دوستانش است و هر کدام به نحوی مثلا که قصد اذیت او را مثلتر در بهترین شب زندگی اش داشتند، پودخند کنار لبش مینشانند... شاید کسی در آن تایم از ساعت او را با آن وضعیت در خیابان میدید نمیشناخت؛





علی رضای همیشه آراسته کجا و اویی که کف کفش
هایش خوابیده و دو دکمه ی بالای پیراهنش باز است
و موهایش روی پیشنایی ریخته کجا! و دست هایش
در جیب شلوار است کجا!

فینش را بالا کشید و پره های بینی اش از هجوم به
یک باره ی هوای سرد سوخت و به اعتراض آمد.
افکارش به سمت آوا به پرواز در آمد و لبخند گوشه
ی لبش نشست و با واضح شدن تصویر آوا لبخندش
رفته رفته عمیق تر شد.

چقدر امروز زیبا شده بود و متفاوت، هرچند او را در
قالب خودش همان دختر ساده و بور و چشم رنگی
بیشتر دوست داشت!

اینبار سرمای هوا به وضوح بر تنش نشست و
ابروهایش از فکری که از سرش گذشته بود بالا پریدند
چه میگفت مگر او را دوست...

اخم هایش در هم رفتند معلوم است که دوستش نداشت
انها تنها باهم دوست بودند تنها دوست!

او حق دوست داشتن آوا را نداشت به هیچ وجه
نداشت! زیرا که از نظرش آوا به او اعتماد کرده و
دست کمک به سایش دراز کرده است و او نباید





میگذاشت عواطف و احساسات بر روی این افتداد
تاثیر منفی بگذارد

#۳۸۵

درست لحظه ای که حس کرد خواب بر او چیره شده و
همین که به خانه برسد پلک روی هم نگذاشته خوابش
میبرد به سمت خانه عقب گرد کرد اما تا محیط اطرافش
را دید فهمید که گویا مدت زیادیست که پیاده روی کرده
و اگر بخواهد تا خانه برود مستلزم یک پیاده روی
طولانی دیگر است و قطع تا آن زمان صبح شده است.
اما اون حتی قادر به یک قدم دیگر نیز نیست.
چشم چرخاند و با دیدن آژانس شبانه روزی که نبش
خیابان بود به آن طرف خیابان رفت

گوشی برای بار دوم است که زنگ میخورد و او آنقدر
درگیر خواب بود و خسته که دومی را هم ریجکت کرد.
اما گویا کسی که پشت خط است سمج تر از آن است
که بداند بدموقعی تماس گرفته
بی آنکه نگاهی به شماره بی اندازد یا چشمانش را باز
کند





تماس را پاسخ گفت و از شنیدن صدای شاد و پر
انرژی دردانه خواهرش اخم هایش در هم رفت
-به به جناب شاه داماد صبح اولین شروع زندگیت دو
نفره ات مبارک باشه جوونم
کلافه و خواب آلود در جوابش میگوید
-من بعد اینکه بیدار شدم باهات تماس می گیرم خودم
-آآآآآآ نخواستیا

صدای جیغ فاطمه است که بلند میشود و بعد آن در
ادامه حرفش میگوید

-تو که نمیخواهی مادر و مادر زنت اول صبحی وقتی
میان اونجا شما رو تو صحنه ی ناجور و رمانتیک
ببینن

به آنی چشم های علی رضا باز شد و به این فکر کرد
که اول صبحی آنها آنجا چه میخواهند
-میان اینجا؟ برای چی؟ کی میان

فاطمه ریز و نخودی خندید و بدجنسانه گفت
-واستون صبحونه آوردن نمیدونم شاید همین حالا که
من باتو حرف میزنم جلو درتون باشن آخه خیلی وقته
که راه افتادن

دروغ گفت چون تازه مادرش با ساره از خانه چارج
شده بود و حداقل زمان با خانه ی علی رضا ۲۰ دقیقه





فاصله بود و تنها قصدش این بود که علی رضا را به تکاپو بیاندازد و موفق هم شد زیرا که علی رضا سریع تماس را قطع کرد و مثل برق گرفته ها از جا پرید و سریع به سمت اتاق آوا رفت و چند بار آرام به در کوبید... خدا را شکر کرد که فاطمه خبر داده است والله اگر داخل خانه میشدند و انها را هر کدام در اتاقی سوا می دیدند دستشان تا حدودی رو میشد -آوا جان بیداری؟

-صدای خوال آلودی آوا که در پس خمیازه ای که میکشید و میگفتت بله امین جالا بیدار شدم لبخند روی لبش نشاند

-اگه ممکنا بلند شو اماده شو مادرم با ساره خانوم دادن میان...صیحونه میارن

#۳۸۶

"آرمان"

نگاهش به کارت دعوت روی داشتبرد که افتاد فکش بیشتر منقبض شد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد.





با دستش روی فرمان ضرب گرفت و در حالی که دندان روی هم میسایید و عصبی خندید و بعد تکرار کرد

-امکان نداره! امکان نداره امک...ان نداره
کلمه ی آخرش را بلند فریاد کشید و محکم به فرمان کوبید؛ رگ پیشانی و گردنش به شدت باد کرده بود، بی آنکه سرعت را کم کند با همان سرعت دیوانه وار از تقاطع عبور کرد و وارد فرعی شد. علی رضا دوستش بود امکان نداشت اینکار را با او بکند نه غیر ممکن بود! اما در این چند روز هر کاری کرده بود نتوانسته بود او را بیابد و تماس هایش نیز بی جواب می ماند. ناچاراً سرعت را کم کرد تا کوچه ی مورد نظرش را پیدا کند.

هنوز هم امید داشت به اینکه همه چیز یه لجباری کودکانه باشد... هنوز هم بر این امید بود که آوا... با دیدن ماشین دنای مشکی علی رضا مقابل محضری که آوا آدرسش را در کارت دعوت گذاشته بود بار دیگر فکش منقبض شد و پره های بینی اش لرزید. ماشین را کنار کشید و تا کنار جدول پارک کند.





چیزی میان دو کتفش تیر کشید و عصبی گردنش را به طرف چپ کج کرد و بعد صاف...
تا به آنجا را به امید دروغ بودن آمده بود... اما جالا که رسیده بود حالا که از صحت حرف های آوا مطمئن شده بود.

مثل مرده نیمه جان پشت فرمان افتاده بود و نگاه ناباورش به ماشین علی رضا خیره بود...
ندانست چه مدت را آنطور گذارند اما دوباره رگ دیوانگیش گرفت و در حالی که از ماشین پیاده میشد در ماشین را محکم بهم کوبید
- غلط کرده! نمیزارم هر غلطی که دلش میخواد رو بکنه اون حق نداره ازدواج کنه حق نداره
پله های محضر را دوتا یکی با عصبانیت طی کرد و در را محکم باز کرد و داخل شد.

اما نفسش ایستاد و حس کرد به آنی قفسه ی سینه سمت چپش تهی شد وقتی که نگاهش میخ عروسی شد که تا دوماه پیش محرم او بود و جالا برلی یکی غیر از او سفید پوشیده است





"به لب آرم این سخن با تو
وفادار تو خواهم بود پذیرا میشوی آیا "
دندان های آرمان روی هم فشرده شدند و دستش
مشت.

اصلا غلط میکرد که پذیرا و وفادار او باشد قدم اول را
به سمتش برداشت و مشتش را محکم تر کرد هرچه
باشد قرار بود بر روی صورت خوشترکیب و دامادی
علی رضا فرود بیاورد.

-خوش اومدی آرمان جان پسر
نگاهش گیج روی مریم خانوم نشست و به ناگاه گره ی
مشتش باز شد. هرچه باشد این زن به گردن او حق
مادری داشت. حتی اگر در گذشته به خاطر اتفاقاتی از
هم جدا شده بودند اما باز هم احترامش برایش واجب
بود.

نگاهش از روی مریم خانوم به تک تک جمعیت حاضر
در سالن که با نگاه عجیبی به او خیره بودند. گذر کرد
و روی ساره رنگ پریده و پس از آن روی علی
رضایی نشست که با لبخند فاتحانه ای به سمتش قدم
بر میداشت.





دندان هایش باز دیگر روی هم سفت شدند. کاش میشد او را تا حد مرگ می‌گرفت و می‌زد اوایی را که در رفاقت آخر مرامت را با این کارش به او نشان داده! نفهمید چه گفت و علی رضا را با خشم سفت در آغوش کشید چرا که ذهنش انقدر به ریخته بود که نتواند درست حفظ و ضبط کند.

از روی شانه علی رضا نگاهش به آوا افتاد که با لبخندی پر رنگ به او نگاه می‌کرد و مادرش نگران چیزی در گوشش زمزمه میکند. وقتی از زبان علی رضا شنید که به خاطر آنکه مونا مریض است و او درگیر همسرش به همان دلیل دعوتش نکرده تا به قولی در جمعشان خود را تبرعه کند و به او بفهماند حقی ندارد تا مراسم را بهم بریزد چرا که در خانه همسری دارد که چشم به راه اوست. اما اون مانند تمامی وقتی‌هایی که عصبی میشد و منطقش را از دست میداد باز هم دیوانه شده بود و در ذهنش برای او حکم مرگ صادر میکرد اصلاً زن داشت که داشت آوا باز هم حق ازدواج نداشت حق نداشت با کسی غیر او باشد

با تذکر عاقد که میگفت تایم بعدی محضر برای عروس و داماد دیگری رزرو است و هرچه سریه تر باید عقد





را بخواند و دیر شد علی رضا از او جدا شد و مریم
خانوم راهنمایش کرد تا روی تک صندلی خالی محضر
بنشیند

۳۸۸

هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد یک صندلی تا آن حد
داغ باشد و او را شاهد و تسلیم حقایقی کند که هیچ
وجه برایش خوش نیست.

نشست و دید که لبخند پر شور آوا را وقتی بله را
میگوید... دید وقتی که علی رضا حلقه را در دست او
کرد و بعد دستش را بوسید دید و نفسش بار ها و بار
ها بردید و قطع شد. به راستی که زمانه چرخ گردون
است و هر بدی که کرده باشی روزی تلافی خواهد شد
و او حالا به عینه شاهد تلافی چرخ گردون روزگار
بود.

دید و چقدر عجیب بود که تنها نظاره گر بود و داد و
قال راه نینداخته!

چطور آن صندلی داغ تا آن حد او را آنجا نگاه داشته
بود شاید غل و زنجیری نامرعی داشت که جالا که به





خود آمد بود و از آن بر میخواست زنجیر ها یکی یکی باز میشدند

چرا که زنی که یک سال تمام حلالش بود حالا با یک بله دیگر برایش حرام شده بود
آوا دیگر برای او به حساب نمیرفت. سبیک گلوش
تکان خورد و دستش دور زنجیر گردنش رفت و باز کرد.

دلش سوخته بود و میخواست دل آوا نیز بسوزد
قرار نبود اینطور تمام شود! قرار نبود اجازه دهد این ازدواج صورت بگیرد اما شاید این تلافی زمانه بود
که او را در آن لحظات تا آن حد مسکوت نگاه داشت
تبریکی خشک گفت و زنجیر را به سمتشان گرفت و
حرفایش را در قالب گله دو پهلوزد
حرف هایی که مخاطب تمامشان آوا بود
دید که توانسته آوا را تحت تاثیر قرار بدهد دید که
نگاهش پر آب شد دید و میخواست دلش خنک بشود
اما

علی رضا دستش را خواند وقتی که به وضوح اشاره کرد آن کادو کادوی موناست و او نمیتوانست بپذیرد.





چقدر تیز بود وقتی که حتی خود آرمان نیز فراموشش شده بود آن کادوویی که به سمتشان گرفته هدیه ی مونس

با یاد آوری مونا ، تصویر مظلوم و معصوم مونا کا روی ویلچر نشسته و نگاه کم فروقش به نقطه ای نا معلوم دوخته شده قلب دردمندش بار دیگر تیر کشید. به خاطر یک کینه او همه را قربانی کرده بود همه را

#۳۸۹

نگاه آوا که تا لحظه ای قطره اشکی در کاسه اش می لولید خشک شد و انگار پشت آن لنز قهوه ایش آتش انداخته باشند که آنطور با نفرت نگاهش را به آرمان دوخت.

وقتی جعبه شیرینی مقابل آرمان گرفته شد. انقدر همراه با براق دهانش یک تیغ تیز و زهرالود نیز قورت داده باشد که آنطور حنجره اش زخم برداشت تا بگوید

-ممنون شیرینی با معده ام سازگار نیست و با یک خداحافظی عجله ای از آن محضر نفرین شده بیرون آمد و همین که هوای بیرون بهش خورد





توانست نفسی بکشد و اکسیژن به ریه های خشکیده اش برساند.

وقتی پشت فرمان نشست هنوز هم سینه اش از حجم عصبانیت و کمبود اکسیژن مدام بالا و پایین میشد. چند بار محکم به فرمان پی در پی کوبید و فریاد در گلو حبس شده اش را همراه با فشردن پدال گاز تا ته خالی کرد...

فحش داد، لایی کشید گاز داد و گاز داد و گاز داد اما خالی نشد

انگار روی شینه اش اسید ریخته باشند که آنطور سوزان سوزان پوستش را میصکافت تا به قلبش برسد و نابودش کند.

نگاهش به ساعت افتاد ۹ شب بود و او تمام این ساعات را در خیابان ها پشت ماشین و آن سرعت دیوانه گذرانده بود.

با دیدن کارت دعوت که هنوز نیز روی داشتبرد است فکش دوباره منقبض شد. یعنی حالا چه میکردند حتما خوش و خرم با خیالی راحت که آرمان را خوب چزانده و دلش را سوزانده اند در حال رقص و پایکوبی ند! دندان هایش مثل ساطور روی هم کشیده شدند





-کور خونده فکر کرده کیه که بخواد دلم رو
بسوزونه(مشتی به فرمان میکوبد)
غلط کرده غلط کرده که ازدواج کرده! اون یکی غیر
من...برش می‌گردونم آرمان نیستم اگه اون عروشی
رو بهم نریزم
سرش را به نشانه تایید حرف هایش تکان داد و دوباره
تکرار کرد
-برش می‌گردونم و مجبورش میکنم با همه چی
بسازه ! اون حق نداره محرم کسی غیر من باشه حق
نداره
چشمش به یک گل فروشی می افتد سریع پایش را
روی ترمز میگذارد و کصدای جیغ لاستیک هایش
اسفالت را رد می اندازد
مجبور میشود کمی دنده عقب بگیرد.
از ماشین پیاده شد و با لبخند به سمت گلروشی به
راه افتاد
دسته گلی از رز قرمز سفارش داد و یک کارت پستال
نیز گرفت
زیر لب تکرار کرد
-خوشی دیگه بسه علی رضا خان! آوا امروز باید
برگزده به جایی که تعلق داره





۳۹۰

بعید می‌دانست که خانواده علی رضا چیزی از گذشته
آوا و ازدواج با او دانسته باشند.
هرچه باشد آنها یک صیغه موقت خوانده بودند که بعد
از یک سال تمام شد و هیچ نامی از او در شناسنامه
آوا حک نشده است.
از طرفی هم خانواده علی رضا بیستار خانواده مقیدی
بودند و یه عروس مطلقه را به هیچ عنوان نمی
توانستند به عنوان عروس بپذیرند.
آه همین است با همین شگرد و بهانه میتوانست بدون
هیچ جارو جنجالی آوا را از عروسی بیرون بیاورد
آنوقت مجبورش میکرد که با او برود یا اگر نمی آمد
میدزدیش!
آنقدر به فکر آن بود که آوا را از آن عروسی بیرون
بکشد که فکرش به این فکرمیداد که او دیگر همسر
شخص دیگریست! زیرا که ذهنش بی منطقانه سینه
سپر میکرد و میگفت همین فردا طلاقش را می‌گیرد
همین فردا!





اصلا حتی شده آن مجلس را به خاک سیاه بنشانند
مینشانند و عروسی را بهم می ریخت اما نمیگذاشت او
و علی رضا با این کارشان به ریش آدا بخندند
همه چیز به تصمیم آوا بستگی داشت همه چیز!

مقابل تالار لوکسی که علی رضت گرفته بود ایستاد و
از ماشین پیاده شد.

به دربان کارت دعوت را نشان داد و داخل تالار شد.
-قربان کلید بدید تا ماشین رو تو پارکینگ پارک کنیم
سرش را به نشانه منعی تکان داد
-نه کارم زیاد طول نمیکشه میرم هدیه اشوم رو بدم و
برگردم

هموز قدم اول را برنداشته بود که به عقب برگشت و
بی مقدمه از دربان پرسید
-مهمونی مختلط نیست؟

-نه قربان سالن پایین مختص آقایون و سالن بالا
برای خانوم هاست

پوځند عمیقی گوشه ی لبش نشست و به این فکر کرد
که مگر هنوز هم از این مهمانی های کسی برگذار
میکند





هرچند از خانواده علب رضا بیش از این انتظار نمی رفت

قبل رفتن به سالن بالا یالن پایین را چک کرد که علی رضا انجا باشد و لبخند روی لبش نشست پله ها را بتلا رفت و گل بزرگ را که حمل می کرد را به دست یکی از خدمه ها داد و به او تاکید فراوان کرد که حتما به دست عروس برساند و بعد بیاید تا مژدگانی اش را دریافت کند

#۳۹۱

طولی نکشید که یکی از همان خدمتکار تالار با لبخندی گشاده برای گرفتن پاداشش بیرون آمد و آرمان در حالی که لبخند به لب داشت چهار تراول در کف دست او گذاشت و خودش مقابل تالار به انتظار ایستاد.

برای پنجمین بار است که به ساعت نگاه میکند و زیر لب می غرد

-نیم ساعت گذشت... نیم ساعت گذشت و ازت خبری نشد... فقط تا ده دقیقه دیگه... تا ده دقیقه دیگه می موندم و اگه نیومدی تقصیر خودته! ده دقیقه نیز گذشت بدون آنکه آوا بیاید.





نفسش رتبا حرص بیرون داد و مشتش را سفت کرد؛ از کی تا به حال تهدید های او برای آوا کشکی به حساب می آمد که او از جدی بودنش سر باز بزند! دندان هایش مثل ساطور روی هم کشیده شدند. این عروسی نباید پایانش خوش می شد. عصبی گردنش را با حرکت دادن به چپ و راست شکاند و دوباره داخل سالن شد آوا یا باید برای او میشد و یا هیچ! علی رضا را دید که در حالی که با یکی از دوستانش در حال خوش و بش است کنار میزس ایستاده اند. با دست چپش میچ دست راستش را ماساژ داد و مشتش را محکم تر کرد. این مشت باید امشب ستون ها را نیز میریخت چه برسد به صورت خوش ترکیب علی رضا! احساس معصوم اینکه علی رضا برای جبران گذشته ها و توصیه حساب با آوا ازدواج کرده مثل ماری افعی در تمام تنش می لولید و سلول به سلول تنش را زهراگین و سمی می کرد. اشتباه فکر می کرد که علی رضا با گذشته کاری ندارد! اشتباه بود که فکر می کرد او دوستش است





چرا که دوست ها هیچگاه اینطور به آن دیگری خنجر
رفاقت نمیزدند!

آتش درون چشم هایش بیشتر شعله کشید و علی رضا
را در طیف هایش به زنجیر و آتش کشید.
اگر یک میز دیگر نیز رد می کرد به علی رضا می رشید
و آنوقت به جای تسویه حساب گذشته
همین امشب را تسویه می کرد و او را از زندگی ساقط!
نگاه علی رضا رویش نشست و با دیدنش لبخند
مرموزی گوشه لبش نشست
فکش سفت شد و دست مشت شده اش را خواست بالا
بیاورد

اما هنوز آن یک میز فاصله را طی نکرده بود که
دستش اسیر دستی قدرتمند شد

#۳۹۲

نگاهش پر خشم به عقب برگشت تا ببیند چه کسی
دستش را آنطور سفت و جسارت مندانه گرفته
علی رادمنش پدرش!
لحظه ای نگاه ماتش روی پدرش ماند و سپس سر
چرخاند به سمت علی رضا
حالا معنی آن پوئخند گوشه لبش را می فهمید





-راه بیوفت!

لحنش دستوری است مثل هر بار...مثل همیشه!

اما اینبار آرمان پس نکشید و در حالی که به سختی
سعی داشت صدای نعره اش را خفه کند کلمات را زیر
دندان هایش خرد کرد

-ولم کن بابا...من امشب این نا رفیق رو میکشم!
اما علی رادمنش پر خشم تر از او دستش را محکم تر
کشید

-گفتم یالا بریم! نه رو حرف من نیار!
به هر ضرب و زور بود آرمان را از وسط سالن
بیرون کشید علی رادمنش به سمت ماشینش رفت و با
همان اقتداد و لحن دستوری اش گفت

-میریم خونه من!

اینبار آرمان دیگر طاقت نیاورد و حالا که در فضای باز
بودند و کسی نبود تا عکس العملش را ببیند برای
اولین بار بر سر پدرش فریاد کشید





-من هیجا نمیام! نه تا وقتی که خون اون حروم زاده
رو نریختم!

علی رادمنش نیز عصبی شد و متقاعبا او نیز فریاد
کشید اما با خشونت بیشتر

-تو غلط میکنی با منه پدرت! برو سوار ماشین شو
همین حالا وگرنه این منم که هم خون تو رو میریزم و
هم خودمو!

انتظارش را نداشت! نه انتظار آن رت داشت که روزی
برسد که پدرش بر سر او فریاد کشد و نه روزی که به
خاطر او به خودش فحش دهد

"تو غلط میکنی با منه پدرت!"

سر پایین انداخت و اخم هایش در هم رفت. روی نگاه
به چهره ی پدر را نداشت نه وقتی که آنطور اقتدار
پدرش را شکانده بود و او مجبور شد آن حرف را بر
زبان بیاورد

علی رادمنش در حالی در ماشین را باز میکرد با دست
دیگرش محل شقیقه های سفید شده اش را ماساژ داد
اینبار آرمان خفه گفت

-میام اما ماشین دارم با ماشینه...

-سوار شو آرمان! واسه ماشینش آدم می فرستم





۳۹۳

در حالی که نفسش را با حرص بیرون میداد بی هیچ حرفی به سمت ماشین رفت و سوار شد

تا رسیدن به عمارت پدرش هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد

همین که داخل خانه شدند علی رادمنش به خدمه دستور داد پراکنده شوند و خانه را خلوت کنند و خودش بر روی کاناپه قهوه ای پایه طلایی اش نشست و سرش را به آن تکیه داد و بدون آنکه چشم باز کند گفت

-میشنوم!

-چی...و

لبهای پدرش با خشم روی هم فشرده شدند و دستش مشت شد

-همون غلطایی که به سال تموم زیر گوش من خود سر انجام دادی و من نفهمیدم





آرمان دستش را داخل موهای پر حجمش فرو برد و درست مثل هربار که عصابی می‌شد به عقب چنگشان انداخت

-من اشتباهی نکردم که توضیح بخواد...
 علی رادمش که سعی داشت تا آرامش همه چیز را حل کند با این حرف آرمان دوباره جوشید و یک باره از روی کاناپه بلند شده و پر صلابت فریاد کشید
 -نه! اشتباه کردی! غلط اضافی کردی...
 با صدای فریادش دو نفر از خدمه سراسیمه به داخل پذیرایی آمدند و اینبار خشم شعله ور علی رادمش به سمت آنها زبانه کشید و هجوم برد
 -مگه بهتون نگفتم گمشین! یالا برید بیرون همین حالا!

و بعد درحالی که با دستش جای همان زخم کهنه ی چندین و چند ساله اش (قلبش) را ماساژ میدهد دندان روی هم میفشارد و نگاهش را به آرمان می‌دوزد

-نگو کاری نکردی! که اگه نکرده بودی علی رضا یکاره به من زنگ نمیزد که بگه بیا پسرت رو از عروسیم بکش بیرون یا مجبور میشم به پدر مونا





زنگ بزنم و این بین یه حقایق تلخی هم رو بشه که
هیچ به صلاح نیست!
آرمان عصبی می‌غرد
- غلط کرده ! باید می‌زاشتی بکشمش اون نامرده
بیشرف رو

علی رادمنش با خشم گلدان طلایی کنار دیوار را که
روی پایه اش قرار دارد را با خشونت با پشت دستش
به زمین می‌اندازد
- د بچه بفهم! غلط زیادی رو تو کردی! تو ی بی چشم
و رو که بی اذن من رفتی واسه خودت زن صیغه
کردی!

#۳۹۴

میان دو کتف آرمان تیر کشید و نگاهش مات ماند.
پس بلاخره همه چیز را فهمید.
پس حالا که می‌دانست دیگر چه باکی داشت ا
و چرا باید پنهان کاری می‌کرد؟
چشم هایش را محکم روی هم فشرد و انگشت شستش
را با حرص روی چانه اش کشید





-آره زن صیغه کردم! بدون اجازه و مشورت تو رفتم
سراغ کسی که دوستش داشتم و بی اجازه تو هم صیغه
اش کردم!

- اونوقت آخر این دوست داشتن و تصمیمت چی شد!
به کجا رسید؟

به اندازه ی کافی خسته و زخمی بود و دیگر تاب زخم
طعنه های پدرش را نداشته باشد!
دوباره بی آنکه دست خودش باشد صدایش بالا رفت؛
بس بود هرچه سکوت در برابر پدر بی درک و
احساسش داشت

-میخوای چی بشنوی بابا
که من اشتباه کردم؟ آره اشتباه کردم! حالت خوب شد؟
تک خنده ی عصبی میکند و ادامه می دهد
-میخواستم واسه یه بارم که شده (با انگشت اشاره اش
عدد یک را نشان میدهد) واسه یه بار هم که شده یه
کار بدون اینکه تو هیچ تصمیمی تو دخالتش داشته
باشی بگیرم!

میخواستم به خودم ثابت کنم منم مردم بابا!





آره اشتباه تصمیم گرفتم ! سراغ دلم رفتم خبط هم کرده
باشم خواستم برای یه بار هم که شده رو حرف خودم
وایستم نه تصمیمات تو

لحن علی رادمنش با دیدن رگ های برآمده و خشم بی
سابقه ی پسرش کمی نرم تر شد اما باز هم صلابتش را
نگه داشت

- و بهتره بگی همین شد که گند زدی به زندگی همه!
تو همون روزی که گفتی یه دختر از همچین طبقه ای
میخوای ندیده بهت گفتم که به درد نمیخوره ! گفتم
برای پولت دام پهن میکنه نه واسه عشقت!
گفتم چون این سینه بی صاحب! (به قلبش می کوبد) یه
بار طعم همین دوست داشتن اشتباه رو کشیده و یه
عمر پشیمونه!

به جات تصمیم گرفتم که عاقبت نشه مثل من!
که بشی از زن و عشق فراری!
حالا به نگاه به خودت بکن! کجا وایستادی تو؟
تو به خاطر یه تصمیم اشتباه فقط به خودت ضربه
نزدی احمق بلکه جز تو به من و اون دختره بیچاره
مونا هم ضربه زدی!
اون فهمید که حالا به اون روز افتاد آره؟





گند زدی آرمان گند زدی به همه چیز!
افشار داره سهامش رو از شرکت می‌کشه بیرون!
چون اونم فهمیده مسبب حال دخترش گند بالا آوردن
تو عه! فهمیده و در به در دنبال نشونه و مدرکه تا به
خاک سیاه بنشونتمون!

#۳۹۵

آرمان خسته از شماتت پدر، ناتوان از بغضی که بالا
آمده و برلی آزادی فریاد می‌کشد

بر روی زانوانش سقوط کرد. دیگر خسته شده از
وانمود به هیچ و زندگی مصنوعی و عروسک وار...
قلبش داشت آتش می‌گرفت و آلو می‌کشید.
شاید اشک هایش می‌توانست به کمک خاموشی اش
بشتابند...

-بس کن بابا یه بار هم که شده کار و درآمد رو ول کن!
حواست به من باشه!

اشک هایش به پایین فرو می‌ریزد و چقدر در لین حالت
مفلوک و بیچاره دیده میشود





-دارم میسوزم بابا بدجوری هم میسوزم تو قلبم
آتیشه (محکم به سینه اش می کوبد) این لامصب داره
میسوزه یه بار هم که شده بهم توجه کن
درکم کن

علی رادمنش از دیدن حال نامساعد آرمان به جای
آنکه نرم تر شود و برابر حال پسرش زبانن اضهار
ناراحتی و تاسف بکند
با خشم به سمتش قدم بر می دارد و شانه اش را به
عقب می کشد تا کمر خمیده ی پسرش را صاف کند

-واسه چی میسوزه ها! واسه اون زنیکه که همین که
دید وقت صیغه ات تموم شده واسه اینکه جیبش بی
پول نمونه و به جای تخت گرم و نرم رو تشک سر رو
زمین نزاره رفته با بهترین دوستت عقد کرده میسوزه؟
دِ آخه اون اگه زن بود که اینقدر بی بته به عمل نمی
اومد و خراب نبود

شانه ی آرمان را با حرص تکان می دهد اما خدا می
داند که چقدر دلش برای تنها پسرش خون است





اما او نباید فرو بریزد بلکه باید پسرش را آرمان راد
منش را سر پا می کرد
باید سر پایش میکرد و از اشتباه بیرون می آوردش

#۳۹۶

سکوت آرمان آزارش می دهد اما به روی خود نمی
آورد
خم می شود و مقابل آرمان روی زانوهایش می نشیند و
شانه های آرمان را با دستش سفت میگیرد و فشار می
دهد

-به خودت بیا! تو عاشق اون دختر نیستی! شاید
وابسته باشی ولی عاشق نه!
اما عاشق اون دختری که وقتی رو تخت بیمارستان
بود کم مونده بود برایش بمیری!
همونی که هینجوری پیشم رو جفت زانوت افتادی و
گفتی بابا هیچ وقت نشد بهش بگم دوستش دارم! اما
اگه بهوش بیاد قسم میخورم صد باره بگم اما اگه
واسش اتفاقی بی افته هیچ وقت خودمو نمیبخشم!
تو عاشق دختری که وقتی از بیمارستان مرخص شد
وقتی که نخواست ببینت
وقتی روی ویلچر دیدش دیوونه شدی





همونی که با اینکه خونه پدرشه با اینکه نمیخواد
ببینتت اما از هر فرصتی استفاده میکنی تا ببینیش

با حرف هایش انگاری ذهن آرمان را هم به سمت و
سوی مونا به پر واز در آورده بود

انگار که حرف هایش میشد یک کینه عمیق و از ته
جان از آوا

حالا که عصبانیتش تا حدودی فروکش کرده بود
میتوانست تمامی اتفاقات را مثل یک پارچ کنار هم
بچیند

اصلا گیرم که آوا خواست انتقام بگیرد
علی رضا چه؟

یک شبه یا در عرض همان دوماه جدایشان که عاشق
آوا نشده بود که به او بخواهد پیشنهاد ازدواج بدهد و
به این زودی برایش مراسم بگیرد!

چند بار مچ آوا و علی رضا را گرفته بود؟





حتی وقتی که برای آوا خانه ای سوا گرفته بود با اینکه هیچ کس از آدرس آنجا باخبر نبود اما علی رضا آنجا را میشناخت

مگر نه اینکه بهروزی گفته بود آوا با علی رضا دو کوچه بالاتر قرار گذاشته است؟

یا که چرا با وجود تاکید او برای از بین بردن سیمکارتش آوا همچنان سیمکارت قدیمی اش را نگه داشته بود و بدتر از آن، آن شماره ی لعنتی همان شماره ای که در گوشی اش به نام علی رضا سیو شده بود

#۳۹۷

حالا به راستی از چه چیزی آنطور جا خورده بود؟

از اتفاقی که می دانست بلاخره دیر یا زود اتفاق خواهد افتاد؟

-میشنوی چی میگم پسر؟

نگاهش سر در گم بالا آمد و به چهره ی مصمم پدرش چشم دوخت.

علی رادمنش دوباره تکرار کرد





--میخوام به خودت بیای میخوام زنت مونا رو
برگردونی تا قدر زندگیت رو بدونی و بفهمی آدمای
لایق تو زندگیت کیان

-مونا از من متنفره
-نیست که اگه بار تا الان صد باره زبون باز می کرد و
پیش افشار رسوات می کرد
اگه تا حالا چیزی نگفته و حرفی نزده تنها و تنها یه
دلیل داره...

مکثی میکند تا تاثیر حرفش در آرمان را ببیند
-اون تا حالا چیزی نگفته چون با اینکارش به تو
خواسته فرصت بده
پس بهش نشون بده
که لایق این فرصت هستی!

نگاه آرمان به نقطه ی نا معلوم خیره میماند و
افکارش بیشتر در هم و آشفته میشود...
انگار که قلبش را دو تکه
کرده باشند

قسمتی از آن به دست آوا به آتش گرفته شده و قسمت
بعدی اش برای حال و وضعیت مونا کباب است





میداند که نمیتواند منکر دوست داشتن مونا بشود
مونا را دوست دارد شاید خیلی هم دوست دارد
اما میداند که آوا را نیز...

فکش منقبض شد ؛ از اینکه تکلیفش با خود مشخص
نبود و نمیدانست وابسته ی کدام است و عاشق کدام
یکی؟

بی رحمی تمام بود اما قسمتی از قلبش را که همیشه
بر رویش سر پوش می گذاشت و پنهانش می کرد
جسورانه شینه سپر میکرد و میگفت که جفتش را
میخواهد جفتش را...

#۳۹۸

و امان از دلی که از سر دوست داشتن هرز بپرد!

نگاه دیگری به ساعت دستش انداخت

دقیقه ی صبح ۹.۳۰

همیشه در همین حوالی ساعت از خانه بیرون میزد و
راهی شرکت میشد





اما امروز ۲۰ دقیقه تاخیر داشت؛ شاید هم اصلا قصد رفتن نداشت

کلافه دستش به سمت سویچ رفت اما قبل از آنکه استارت بزند

ماشین افشار را دید که تا نصفه از حیاط خانه اشان بیرون آمده

سریع عینک دودی اش را عقب تر داد و به چشم هایش چسباند و خودش را کمی بیشتر در ماشین خواباند.

ماشین را از نمایندگاه دوستش برای چند ساعتی به امانت گرفته بود که حای بر حسب اتفاق هم افشار او را نبیند و شناسایی نکند.

نمیخواست که دیده شود و از طرفی به هیچ وجه حوصله جار و جنجال نداشت.

حالا که آنجا بود تازه میفهمید که چقدر دلش برای مونا تنگ است.

آخرین باری که آنجا آمده بود اگر اشتباه نکرده باشد دو روز پیش بود





اما مونا به محض دیدن او جیغ و فریاد کرد و او
مجبور شد بی آنکه او را درست و حسابی ببیند و
دلتنگی اش رفع شود از آنجا برگردد

#۳۹۹

البته نه آنکه مونا قدرت تکلمش را از دست داده باشد
نه

اما در طی این دو ماهی که از بیمارستان مرخص شده
بود لام تا کام حرفی نزده بود و دکترش این را ناشی از
شوک بعد تصادف میدانست و میگفت او قادر به
صحبت است اما گویا خودش نمیخواهد نه تا زمانی که
تر شوک خارج نشود

البته شاید جز خود مونا تنها او خبر داشت که این
شوک زدگی به خاطر تصادف نیست و علت دیگری
دارد

ماشین را کمی جلو تر برد و پارک کرد و بعد از ماشین
پیاده شد و زنگ را فشرد.





کمی منتظر ماند و وقتی پاسخ نشنید دوباره زنگ را
فشرد و اینبار صدای مستاسل خدمتکار که گوشی
آیفون را بر میداشت و سلام میداد را شنید
-سلام... آقا آرمان!

-درو باز کن

-راستش... راستش آقای افشار گفتن که دیگه شما
رو... شمارو...

من رو ببخشید آقا اما نمیتونم از دستور سر پیچی کنم
آرمان با حرص انگشت سبابه اش را کنار لبش کشید و
نفسش را پر حرص بیرون داد
-فعلا که آقای افشار تشریفش رو بردن! از کجا میخواد
باخیر شه که من او مدم!... درضمن

مکت کوتاهی میکند و ادامه میدهد

-درو باز کنی یه شیرینی خوب از من میگیری

احتمالش میرفت به خاطر آخرین باری که با مونا
ملاقات داشته و او بهم ریخته اینبار غیر ممکن است
از در این عمارت داخل شود اما پس از چند ثانیه کوتاه
چق باز شدن در بلند شد





#۴۰۰

لبخند روی لبش نشست و حیاط خانه را که ورودی اش
شنی بود را با قدم های بلند طی کرد.
دیگر احساس گناه و عذاب وجدان کافی بود

امروز میخواست با مونا از حقایق سخن بگوید و از او
طلب بخشش کند
و مثل یک مرد و بیشتر از آن مثل یک انسان روند
بهبودی مونا را در کنارش باشد

هر چند دورادور هه چیز را دنبال می کرد و تنها به
خاطر آرامش حال مونا نزدیک نمیشد اما دیگر
نمیخواست آنطور باشد.
او به مونا خیلی مدیون بود خیلی
از دروغ هایش گرفته یا بی محبتی و عذابی که به او
میداد.

امروز قرار بود به او بگوید که چقدر دوستش دارد
آن قسمت دیگر قلبش که متعلق به مونا نبود بلکه
برای





یک فرد ممنوعه نامگذاری شده بود تیر کشید.
 همان شب قسم خورده بود تا دیگر نامش را نیاورد و
 او را با خبط و گناه هایی که کرده با عشقی که به او
 داشته برای همیشه در همان طرف قلبش خاک کند.
 درست همان کاری که آوا با او کرده است
 پس دیگر باید زندگی اش را میکرد و در صدد جبران
 اشتباهاتش می بود.
 دستش به سمت دستگیره ی در نرسیده در باز شد و
 چهره ی رنگ پریده ی خدمتکار کم سن میان در ظاهر
 شد..

دستش را به سمت کتش برد و چند تراول از داخلش
 بیرون کشید و به سمتش گرفت
 -خانوم بالاس
 خدمتکار ترسیده و رنگ پریده یک نگاه به تراول ها
 کرد و یک نگاه به آرمان
 -نه آقا من بود نمیخوام...آقای افشار حقوق خوبی بهم
 میده...اما تورو خدا شما بابد از اینجا برید
 آقای افشار بفهمه من از کار بیکار میشم

بی توجه به خدمتکار جوان داخل شد و به سمت پله ها
 رفت





احتمال میداد که در اتاق باشد..وقتی که دید خدمتکار هم همراهش بالا می آید و قصد منصرف کردن او را دارد

از همان نگاه های مکش مزگ ما تقدیمش کرد
عصبی گفت

-لزومی به همراهیت نیست !
عصبی و کلافه از رفتار نسجیده خدمتکار در اتاق مونا را با غیض و محکم باز کرد و وقتی ویلچرش را رو به پنجره ی سراسری مشرف به حیاط دید قلبش از تپش ایستاد

پس دیده بود که آمده است

#۴۰۱

در را آرام پشت سرش بست و قدمی آرام به جلو برداشت.

زانوهایش داشت می لرزید؛میخواست قدم بعدی را بردارد اما وقتی حرکت ویلچر برقی را که به سمت او در حال چرخش بود را دید.
پایش به زمین چسبید.

یک لباس مشکی بر تن داشت و پتوی مسافرتی چهارخانه روی پایش انداخته شده بود.





نگاهش بالاتر آمد و روی صورت استخوانی مونا نشست و قلبش برای هزارمین بار برایش به درد آمد.

صدای بلندی در ذهنش فریاد می‌کشید و او را محکوم میکرد و می‌گفت "تو مقصری!"
از فکرش گذشت که چقدر نسبت به دو روز پیش که او را دیده است شکسته تر شده.

اصلا آن مونا ی شاد و شنگ همیشگی کجا و این مونا ی معصوم و مفلوک کجا...

نگاه پژمره مونا بی هیچ حرفی میخ او بود؛ همین که با دیدنش جیغ و فریاد نکرده است برای او یک امتیاز به شمار می‌رفت و به خاطر همان یک امتیاز هم که شده به خود جسارت داد و صدایش زد -مونا...

آب دهانش خشک شده بود و زبانش حس می‌کرد به سقف دهانش چسبیده...

با تردید قدمی به جلو برداشت





-دلَم برای تنگ شده بود...
 پودخند مونا هم با تمام تلخ بودنش برایش تازگی داشت
 و کمی وجودش را امیدوار می کرد.
 هر چه باشد مونا تنها واکنشش به او جیغ بود و جیغ
 بود و جیغ.
 مونا نگاهش را از او گرفت و بی هدف به نقطه ای
 دیگر زل زد
 خورشید عسلی چشم هایش انگار به غروبی غمگین و
 سوگ وار نشسته بودند که انقدر احساس یاس و خاک
 مردگی به خود گرفته اند

#۴۰۲

آرمان همان دو قدم باقی مانده از فاصله اشان را طی
 کرد و مقابلش نشست .
 به خود جرات بیشتر داد و دست مونا را در دست
 گرفت.

نگاه مونا بی هیچ حرفی یا عکس العملی به سمت او
 چرخید و وقتی او دید که مونا ساکت است نفس آسوده
 ای کشید و کمی دست گرم و ظریف مونا را فشرد.





-تو حسرت این بودم که این دستا رو بگیرم و تا این حد بتونم بهت نزدیک شم و تو مقاومت نکنی مکتی میکند و ادامه می‌دهد -ممنونم که گذاشتی...

لحظه ای به این فکر کرد که چه سخت است مخاطب یک طرفه ی دیالوگ هایش باشد و هیچ جوابی نشنود

نگاهش روی پتوی چهارخانه مات ماند و قلبش بار دیگر فشرده شد

-فکر نکن چون ازت دورم حواسم بهت نیستا! شنیدم که جلسات فیزیوتراپی رو اصلا خوب شرکت نمیکنی! اما دختر خوب ادم که سر جون و سلامتیش با کسی لج نمیکنه!

با لبخند نگاهش می‌کند اما متوجه آتش درون نگاه عسلی مونا نمی‌شود
-میخوام از این به بعد همراهیت کنم حتی اگه تو نخواستی
اما بدون من پا پس نمیکشم تا تو خوب شی!
من پشتتم مونا





به خود جرات بیشتری میدهد و بوسه ی روی دست
ظریف مونا می‌گذارد و میگوید
-میخوام از دوباره شروع کنیم! میخوام منو به خاطر
گذشته امون ببخشی مونا و بهم فرصت بدی...

و بعد از مکث خیلی کوتاهی ادامه میدهد
-خیلی دوستت دارم مونا خیلی

#۴۰۳

لب های مونا روی هم فشرده شد و با غیض دستش را
از دست آرمان بیرون کشید
دیگر بیش از این نمیتوانست خود دار باشد تا آرمان با
وقاحتش به او پوځند بزند
-خف...ه ش...و

نگاه آرمان گیج و بهت زده به دهان مونا چشم دوخت
و مونا اینبار بلند تر فریاد کشید
--گمشو بیرون... دروغ گوی...پست! گمش...و
با صدای داد و فریادش خدمتکار که گویا پشت در
کشیک می‌کشید تا الساعه خود را برساند
سریع به داخل اتاق پرید و





گیج و ذوق زده از آنکه خانومش به زبان آمده
بی توجه به آرمان به سمتش دوید و با هیجان گفت
-وای قربونتون بشم خانوم شما شما حرف زدید
اما مونا بی آنکه او را نگاه کند
نگاهش در آن قهوه ی های کدر شده ی نگاه آرمان
بود و آتش درونش با دیدنش شعله ور تر میشد
"خیلی دوستت دارم مونا"

همان جمله ی کوتاه که شاید تا یک سال پیش برای
شنیدنش له له میزد اما آرمان هربار با بهانه ای از آن
شانه خالی میکرد و میگفت اهل ابراز علاقه زبانی
نیست و علاقه اش را با کار هایش نشان میدهد

حالا بر می گشت و به او چه میگفت؟
اینکه دوستش دارد؟ آنهم پس از آنکه کارهای کثیفش
برای مونا رو شده بود؟

دست مونا روی دسته ی دیلچر سفت شد و با تمام
توان فریاد کشید
-بهت گفتم گمشو!

خدمتکار بیچاره وار به سمت آرمان آمد تا او را از
زمین بلند کند





اما آرمان گویا مثل گیر به زمین چسبیده بود و بی هیچ حرفی مهبوت مونا بود

خدمتکار سراسیمه به طبقه ی پایین دوید تا بلکه باغبان را صدا کند و او بتواند آرمان را از اتاق بیرون بیاندازد تا قبل از آنکه رده باره خانومش به آرامبخش نیاز پیدا نکرده

همین که میخواست دست به سمت دستگیره ی در خروجی ببرد در باز شد و رخ به رخ اتیلا افشار شد

خودش به افشار زنک زده بود و گفته بود آرمان آمده است و حالا برای آنکه به خاطر خبثی که کرده مجازات نشود و از کار بی کار نشود با هیجان گفت

-مشتلق بدید آقا مونا خانوم حرف ...
هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای فریاد دوباره ی مونا عمارت را لرزاند
-ازت متنفرم

#۴۰۵

افشار با قدم های بلند خود را به طبقه ی بالا رساند.





نگاهش به آرمان زانو زده و بعد روی تن دخترکش
که روی ویلچر می‌لرزید و نفس‌های حرص‌دارش
سینه‌اش را مدام بالا و پایین می‌کرد چرخید.
مونا با دیدنش پر بغض زمزمه کرد

-با...با

زانوهایش سست شد از شنیدن صدای تنها
دارایش...از شنیدن صدای دخترش آنهم پس از دو ماه
چشمانش پر آب شد و سبک گلایش بالا و پایین شد تا
با آن صدای دورگه‌اش بگوید
-جانه...بابا

نگاه خیس و گریان مونا پر نفرت به روی آرمانی که
گویی مجسمه شده است که تکان نمی‌خورد چرخید و لب
هایش روی هم سفت شد

-از جلو چشم دورش کن بابا...دورش کن

و بعد در حالی که هق هقش اوج می‌گرفت با ویلچر
برقی‌اش سریع چرخید و به سمت پنجره‌ی سراسری
خود را رساند





دلش نمیخواست بیش از این از نگاه آرمان مفلوک و
فلک زده دیده شود

آن حس ترحم نشسته در نگاه آرمان حالش را خیلی بد
می کرد و وجودش را مثل یک گلوله ی آتشین
میسوزاند و خاکستر می کرد.

خیلی تلاش میکرد تا خود دار باشد اما ظمی که در
حق او شده بود سنگ را نیز می گریاند چه رسد به
وجود لطیف و آسیب دیده ی او

افشار پر خشم و با قدم های بلند به سمت آرمان قدم
برداشت و با دست های قدرتمندش شانه ی آرمان را
به عقب کشید

-تو اینجا چیکار می کنی!
پاشو گمشو بیرون!

آرمان که انگار چند دقیقه ی کوتاه گویا بی اختیار
انگار که به کمای مغزی رفته باشد و برگشته باشد که
با دیدن افشار آنطور جا خورد و در حالی که دستش





مشت می‌شد از رفتار افشار آرام روی پاهایش ایستاد و
اخم هایش را در هم کشید

-اون زنه منه نمی تونی منع کنی از دیدنش!

افشار با خشم دستش را بالا آورد اما قبل از هر
واکنشی به سختی در حالی که دندان هایش روی هم
سفت شده بودند دستش را پایین کشید
- نه تا وقتی که بفهمم مسبب تصادف دخترم تو
بودی...اون وقت هم تو و هم اون پدرت رو باهم به
خاک سیاه مینشونم

و با دستش به سمت در اشاره کرد و بلند فریاد کشید
-حالا گمشو برو تا دیگه چشمم بهت نیوفته!
نگاه آرمان به سمت مونا چرخید که در حالی که پشت
به او است شانه هایش از گریه تکان می‌خورد.
انگشت اشاره اش را بالا آورد و مقابل چشم افشار
تکان داد

-من میرم اما فکر نکن از تهدید تو ترسیدم! الان میرم
اما سریه بعدی که اینجا میام واسه برای بردن زنمه!





و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت

#۴۰۶

"آوا"

-آوا جان بیداری؟

صدای خواب آلود آوا که در پس خمیازه ای که می

کشید و می گفت (بله همین حالا بیدار شدم)

لبخند روی لبش نشاد

-اگه ممکنه بلند شو و آماده شو مادرم با ساره خانوم

دارن میان اینجا...صبحونه میارن

چند لحظه سکوت ایجاد شد و در همان لحظه صدای

پیامک علی رضا بلند شد

از طرف فاطمه بود

(راستی علی رضا فراموش کردم که بگم من کلید یدک

رو دادم مامان...یعنی احتمالش هست که بدون در زدن

یهو کلید بندازن و بیان تو...خلاصه که گفتم حواستون

به خودتون باشه)

و چند استیکر خنده نیز پشتش گذاشته بود.





-مثل اینکه کلید هم دارن
این را علی رضا گفت تا سرعت عمل آوا برای آماده
شدن را بالا ببرد.

همان لحظه بود که چق باز شدن کلید اتاق و بعد باز
شدن در و آوایی که خواب آلود با همان لباس عروس
مقابلش ایستاده بود
لبخند به لبش نشاند

-میان...میان اینجا واسه چی؟
لبخندش عمیق تر شد و و فوری سر پایین انداخت.
-میخوان به عادت رسومی که این صبح داره برات
صبحونه بیارن

و برای آنکه آوا سرخ و سفید شدن آوا را بگیرد و
حواسش را پرت کند به اتاق اشاره میکند
و میگوید

-من همه لباس هام اتاق توعه،اگه اجازه بدید یه دست
لباس بردارم شب همه رو جابه جا میکنم

#۴۰۷





آوا کلافه و پریشان دستی روی موهایش کشید و کنار رفت.

نفهمید علی رضا کی داخل اتاق شد و در آمد یا کی لباسش را تعویض کرد که حالا مقابلش ایستاده بود و برای چندمین بار صدایش می‌زد -آوا؟

مردمک چشم هایش تکان خورد و گیج پرسید -چیزی گفتی

علی رضا دوباره با لبخند نگاه عمیقی به او انداخت و بعد در حالی که لبخندش عمیق تر میشد گفت -گفتم تا من میرم بیرون میتونی تو اتاق بغلی یه دوش بگیری!

متاسفانه خونه همین یه حموم رو داره

با هر کلام علی رضا بیشتر به مردانگی او ایمان می آورد

وقتی که به اتاقی که شب او خوابیده بود میگفت "اتاق تو"

انوقت همان اتاقی که خودش شب را در آن گذارنده بود را می‌گفت "اتاق بغلی"





در حالی که خانه مال خودش بود و آوا تنها یک میهمان چند روزه بود.
و عجب مهماندار شرافتمندی بود علی رضا...
تا به خود بیاید علی رضا رفته بود
نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد و داخل اتاق شد تا
لباس بردارد
وقتی مقابل دراور و آینه اش قرار گرفت طبق عادت
نگاهش داخل آینه روی خودش نشست و با دیدن
خودش
هین کشید و بر صورتش زد
آرایشی را که دیشب تنبلی اش آمده بود پاک کند حالا
در هم مخلوط شده و چهره اش را حسابی دیدنی کرده
بود
پس بگو آن لبخند های پر رنگ علی رضا به چه دلیل
بوده است.
برای خودش سری از روی تاسف تکان داد حیف که
وقتش را نداشت وگرنه یک دل سیر به خودش بده
بیراه بار می کرد.
از داخل کشویه دست لباس تازه و تا خورده که همگی
هنر و لطف علی رضا بوده در آورد
و با پر داشتن تن پول به سمت اتاق بغلی رفت





لباس عروسیش را با احتیاط در آورد و داخل حمام شد.
قرار بود یک دوش سه سوته بگیرد اما با دیدن وان
حمام انگار حتی دلیل حمام کردن را هم فراموش کرد.
از کودکی همیشه آرزوی به حمام جانانه در وان را
داشت .

نمیدانست چرا اما به او احساس اشرافی دست می داد
هرچند در عمارت آرمان در اتلق خصوصی اش با مونا
یک حمام فول امکانات بود
اما در اپارتمانی که برای او اجازه کرده بود نه...
سرش را به طرفین تکان داد
قرار نبود دیگر به آرمان فکر کند...
الان بهتر بود تا وان را پر آب کند و با آرامش درونش
دراز بکشد.
آخ که چقدر هم تنش کوفته بود و میچسبید
*

هنوز از حمام پا به بیرون نگذاشته بود که زنگ خانه
به صدا در آمد

#۴۰۸

گره ی تن پوشش را محکم کرد و در حالی که خشکش
زده بود بی حرکت ماند. بار دیگر صدای زنگ





برخواست و او دستپاچه و هول لباس هایش را همراه با لباس عروسیش از روی تخت چنگ زد و به سمت در اتاق خیز برداشت.

هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که چق باز شدن در رنگ از رخساره اش پراند و بی اختیار دستش شل شد و لباس روی زمین افتاد و وقتی خم شد تا برش دارد موهای نمناکش به پایین ریزش کردند و یکی دوو تار روی صورتش چسبید.

چشمانش را متأسف روی هم فشرد و خود را سرزنش کرد

علی رضا به او گوشزد کرد که مادرش کلید دارد اما با این حال او احمقانه در وان رویایش دراز کشید و آنقدر لفت داد و خیال پردازی کرد تا مریم خانوم و مادرش سر برسد.

حالا باید چطور لباس عروس در دستش یا نبود علی رضا را رفع و رجوع می کرد -آوا...

چشم هایش را که تا لحظه ای پیش بسته بودند را باز کرد و در حالی که با ناباوری سر بالا می آورد کمر صاف کرد





علی رضا مقابلش ایستاده بود و نگاهی به او بود
او هم به ناگاه و ناخواسته نگاهی روی چهره ی علی
رضا ثابت ماند
روی عرق های ریز پیشانی ا

او و نگاهی که برای اولین بار آنطور مهبوت و خود
باخته صورت او را جز به جز می کاوید.
می خواست عقب بکشد و خودش را از آن بهره ی
زمانی آهسته وار بیرون بکشد اما گویی که پاهایش
تحت فرمان او نبودند درست مثل چشمهایشان...

شاید باید سال ها در آن زمان متوقف میماند تا بتواند
اکیانوسی پر رمز و راز نگاه علی رضا را رمز گشایی
کند.

ضربان قلبش به ناگاه بالا رفته بود انگار که زیر نگاه
علی رضا در حال ذوب شدن باشد.
و شاید اگر زنگ خانه به صدا در نمی آمد آنها به مدت
طولانی همانطور ساکت و سامت بی هیچ حرکتی مقابل
هم می ایستادند و نگاه یک دیگر را رمز گشایی
می کردند





علی رضا دستپاچه از صدای طنگ در به خود آمد و در حالی که قدمی به عقب بر می داشت دستش را به داخل موهایش کشید و نفس حبس شده اش را بیرون داد - باید مامان اینا باشن

نگاهش دوباره سرکشانه روی آوای مو برنز قهوی نشست و آنچه نباید را به زبان آورد - خیلی خوشگل شدی

و بعد سریع عقب گرد کردتا در را باز کند و دید که آوا نیز دست پاچه خود را به اتاق انداخت. حالا که مثل پنبه و آتش کنار هم قرار گرفته بودند و زیر یک سقف؛ تازه می فهمید که زندگی کنار او خیلی سخت است خیلی سخت

#۴۰۹

پشت در دو زن با دنیایی حس خوب، خوش و خرم مقابل دری که فکر میکردند خانه امید و خوشی بچه هایشان است ایستاده بودند.

و با باز شدن در لبخند آنها نیز پر رنگ تر شد. علی رضا در حالی که خوشامد می گفت از مقابل در کنار رفت





قابلمه کاچی در دست مریم خانوم بود و بلافاصله بعد از داخل شدن در حالی که بلند بلند آرزوی خیر و خوشی برای فرزند و عروسش می‌کرد به سمت آشپزخانه رفت تا کاچی را گرم کند.

و اما ساره با کنجکاوی که کمی چاشنی ترس و دلهره داشت با چشمش خانه را می‌کاوید.

وقتی آوا را ندید انگار به قلب حساسش چنگ زده باشند که آنطور در سینه اش به خود پیچید و احساساتی مثل ترس و نگرانی و پس زدگی و... را به یکباره به وجودش بخشید
نگاه نگرانش به سمت علی رضا چرخید و پرسید

-پس آوا کجاست پسرم؟

و علی رضا در حالی که به او لبخند اطمینان بخشی می‌زد به سمت در اتاق رفت و گفت
-دوش گرفته داره آماده میشه الان میاد
و در همان حین به در دو تقه زد





-آوا جان عزیزم ،آماده نشدی هنوز مامان اینا
اومدن...
و خودش به بهانه چای به سمت آشپزخانه رفت

زیر چای ساز را روشن کرد و به بهانه پیدا کردن چای
کابینت ها را یکی به یکی باز و بسته کرد.
دست خودش نبود یک استرس غریبی به جانش افتاده
بود
مخصوصا وقتی لبخند معنی دار روی لبهای مادرش را
می دید بیشتر به استرسش دامن می زد

به قول همان ضرب المثل معروف آش نخورده و دهان
سوخته...

#۴۱۰

-سلام

دستش روی در کابینت خشک ماند و سرش بی هوا به
سمت ورودی آشپزخانه و آوا چرخید.





آوا شرمگین در حالی که پیراهن و شلوار ست شیری رنگ که رویش یک خرس نمکی و پرز دار طراحی شده بود و موهایش که باز به اطراف رسخته بود مقابل اشپزخانه ایساده و در نالی که سعی میکرد نگاهش به علی رضا نیوفتد مردمک لرزان نگاهش را معطوف مریم خانوم کرده بود.

با آنکه آدم خیلی مقید و مذهبی نبود اما با این حال در دوراهی اینکه آیا روسری سر کند تا نه درگیر بود.

هرچه باشد او و علی رضا به هم نامحرم بودند و شرایط ایجاب می کرد که در طی مدتی که قرار است همخانه باشند شرایط را رعایت کنند.

اما خیلی خنده دار می بود که اگر روسری به سر بیرون می آمد و بدون شک په برای مادر خودش و چه مریم خانوم چیزی عجیب به شمار می رفت.

مادرش به سمتش آمد و در آغوشش کشید و صورتش را بوسه باران کرد.





مریم خانوم همدر حالب که کفگیر چوبی را در قابلمه
رها می کرد به سمت تازه عروس زیبا رویش قدم
برداشت و با نهایت علاقه او را در آغوشش فشرد.

#۴۱۱

اما او در بین آنهمه توجه مردمک هایش بی اختیار
روی یک شخص دیگر قفل بود
"خیلی خوشگل شدی"

وقتی که یاد جمله ی چند لحظه پیش علی رضا افتاد از
شدت اضطراب و خجالت یکباره احساس کرد زیر پایش
خالی شده و سرش گیج رفت

اما مریم خانوم سریع از زیر بازویش گرفت و ساره از
زیر آن یکی بازویش در حالی که نگران به سمت میز
آشپزخانه میآوردند کمکش کردند تا ر ی صندلی بنشیند
علی رضا نگران از ضعف یکباره آوا سریع به سمتش
آمد

-حالت خوبه ؟

مریم خانوم برایش چشم غره ای آمد و گفت





-نداشتیم پسر جان! نکنه عروسم رو اذیت کردی که تا چشمش به چشمت افتاد پس افتاده

نگاه رنگ پریده و خجالت زده آوا بالا آمد و دید که علی رضا نیز از شیطننت ریز کلام مادرش نگاهش کمی رنگ پریده شده و عرق روی پیشانی اش نشسته

چقدر دیدن چهره ی خجالت زده ی علی رضا برایش عجیب و متفاوت بود.

شاید میشد گفت که تنها جایی که آن چشم های اقیانوسی پر نفوذ خلع صلاح میشدند و میشد احساسشان را حدس زد تنها در کنار مریم خانوم قابل رویت بود

در دل اعتراف کرد که علی رضا چقدر زمانی که خجالتی میشود زیباتر می شود
اما خوب که چه... زیبا میشد یا که نمیشد به او چه؟ به او چه ربطی داشت؟

مریم خانوم در حالی که یک کاسه پر کاجی می کشید هپراه با عسل مقابل آوا گذاشت و با محبت گفت





-بخور جون بگیری عزیزم...رنگت عین گچ
شده...بخور که قووته

#۴۱۲

نگاهش به کاسه ی کاجی و یک وجب روغن حیوانی
رویش که افتاد گوشه ی لبش بالا پرید و روی دماغش
چین افتاد و کمی خود را عقب کشید
-دوست نداری عزیزم؟

نگاهش بالا آمد و روی مریم خانوم نشست که این
سوال را می پرسید تا او بخواهد چیزی بگوید مادرش
در حالی که یک قاشق پر عسل به کاسه ی آوا می
انداخت گفت

-چرا دوست داره اتفاقا دختر من عاشق چیزای مقویه ؛
محصل که بود جمعه ها باید همیشه کاجی صبحانه اش
به راه میشد.

و بعد روی موهای رنگ خورده ی آوا را بوسه زد.
و آوا به ناچار لبخندی زد و برای هم خوردن عسل در
کاجی قاشقش را در کاسه چرخاند.

چه می توانست بگوید؟ مثلا میگفت من دوست دارم اما
کوچولوی درونم ساز مخالف دارد با هر چیزی که من
یک روزی می پسندیدم.





قاشقش را نیمه پر کرد و در مقابل یه جفت نگاه که او را می‌پاییدن به سمت دهانش برد اما تمام وجودش حتی عضله های صورتش مقاومت می‌کردند از خوردنش

همین که قاشق به دهانش رسید کاجی را با مایع

معه اش که تا گلو بالا آمده بود قورت داد و ندانست از داغی کاجی بود یا که ویار، که آنطور در چشمانش آب پر شد.

نگاهش مستاسل بالا آمد و به علی رضا که با دقت به او نگاه می‌کرد نشست. ای کاش که مثل هر بار از نگاهش همه چیز را می‌فهمید این بار نیز بفهمد و او را از خوردن طاقت فرسا و نفس گیر کاجی خلاص کند.

ولی جواب او یک لبخند تا بنا گوش بود که ردیف دندان های کامپوزیتش را به رخ بکشد متقابلا و به ناچار او نیز به او لبخند زد و بعد پرسید - شما نمیخورین؟





مریم خانوم که انگار تازه متوجه پسرش شده بود نگاه
از آن همه زیبایی نفس گیر عروزش گرفت و از میز
بلند شد

-آه پسر شیرینم فراموشت کردم، بشین پای میز برای
تو هم الان می‌کشم. ما خودمون تو خونه خوردیم
سیریم!

اما آوا سریع کاسه را عقب کشید و بلند گفت
نه...

و وقتی نگاه متعجب زده ی مریم خانوم رویش نشست
خجالت زده از رفتار نسنجیده اش با لبخندی مضحکانه
و دست پاچه خواست تا نه اش را توجیه کند
-من و آقا علی رضا با هم میخوریم نیازی نیست یکی
دیگه بکشین
و از گوشه ی چشمش دید که ابروهای علی رضا از
تعجب بالا پریدند

#۴۱۳

اصلا باید هم ابروهایش بالا می‌پریدند
برای خلاصی از آن کاسه که بوی غلیظش دماغش را
پر کرده است حتی حاضر بود آنطور وقیحانه پرو پرو





به چشم های علی رضا نگاه کند پیشنهاد خوردن کاجی
در یک کاسه را بدهد.

کسی که جز خودش از صوری و الکی بودن
از دواچشان خبر نداشت که حالا این پیشنهاد آوا
بیشرمانه به چشم بیاید.
علی رضا با تاخیر جواب داد

-ممنونم عزیزم من صبح ها عادت دارم فقط قهوه
بخورم.
نگاهش با عزیزم غلیظش میخواست به او بفهماند که
باید در جمع خانواده خودمانی تر و صمیمی تر
خودشان را نشان دهند

اما آوا گیج بی آنکه متوجه ی منظور علی رضا شود
پرسید

-اما شما که زیر چای ساز رو روشن کردین
علی رضا در حالی که لبخند میزد به مادرانشان اشاره
کرد و گفت





-من که مثل شما نیستم خانوم خوابالو قهوه ام رو
خوردم چای رو هم برای مامان اینا روشن کردم

مریم خانوم در حالی که به ساره با لبخند چشم می‌کرد
از روی صندلی برخواست
-نه جونم چای نمیخواد...مهمون تو خونه هست و باید
بریم

و روی هر دویشان را بوسید.
ساره نیز معذب از جا برخواست و در حالی که روی
دخترکش را می‌بوسید با بغضی که نمیدانست از
خوشحالیست یا دلتنگی برای دخترش گفت
-ان شاءالله که خوشبخت بشین...جفتون رو به خدا
میسپارم عزیزای من
و بعد در حالی که نگاهش را به مریم خانوم می
انداخت ادامه داد

-مزاحم شما هم نمیشم دیگه به زحمت انداختمتون...
دیگه باید برگردم سر خونه و زندگیم

#۴۱۴

اما مریم خانوم مانعش شد و در حالی که به دلخوری
اخم میکرد گفت





-این حرفا چیه ساره جان،چه زحمتی والا که شما
همش رحمتی و یه هم صحبت خوب واسه من
-ایشالله باز هم میام اما باور کنید که کارهای مشتری...
مریم خانوم گذاشت حرفش را تمام کند و سریع میان
حرفش پرید

-کار مشتری دیر نمیشه ساره جان حالا یه چند روز
مهمون من باش و قدم رو چشم ما بزار تا
بعد...مخصوصا امشب رو که اصلا نمیزارم بری به
خصوص که بچه ها هم قراره شام بیان اونجا و اولین
مهمونی دو نفراشونه

و بعد نگاهش را به سمت علی رضا و آوا انداخت و
در حالی که چادرش را سر می کرد گفت
-شب منتظرتونیم بچه ها دیر نکنیدا

و همراه ساره از خانه خارج شدند.
هرچند ساره هنوز هم اصرار به برگشت داشت اما
مریم خانوم نپذیرفت و کسی چه میدانست از حال ساره
که احساس یک مزاحم را داشت





و به هیچ وجه دلش نمیخواست سر بار کسی باشد.
هرچه باشد اختلاف فرهنگی که نه اما اختلاف مالی و
آخ از آن اختلاف مالی که عذت نفسش را به زیر
می کشید و احساس خاری بهش دست میداد.

یادش بخیر یک زمانی او نیز در مال و ثروت غرق بود
و در عمارت پادشاهی پدرش مانند ملکه ها زندگی
می کرد اما سرنوشت آنقدر ورق های نداری و بدختی
را برایش سیاه کرده بود که حتی یاد آن روز ها نیز به
فراموشی سپرده شود چه رسد به رنگ و لعابشان.

#۴۱۵

ماشین را که مقابل عمارت خاموش کرد.
آوا که تا آن لحظه از خود صبح روزه سکوت گرفته
بود به زبان آمد

-میشه نریم؟

علی رضا ابرویی بالا انداخت و پرسید
-چرا؟





- خوب...خوب...حس می‌کنم خیلی از من خوششون...خوششون نمیاد و من نمیخوام...به خاطر من خونواده ات باهات سر سنگین باشن

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد

-اصلا کاش من نمی‌اومدم

نخواست به زندایی اش اشاره کند؛ بدون شک همین که پا به خانه اشان می گذاشت تا زمان خروجش اخم و تخم های زندایی خانوم حسابی عرصه را برای او تنگ می کرد و می دانست از هر فرصتی برای نیش و کنایه زدن به او فرو گذار نخواهد شد.

لحظه ای دلش برای مادرش سوخت که چطور از دیشب تا به حال مقابل نیش های او دوام آورده است. بدون شک اگر اصرار مریم خانوم نبود مادرش یک ثانیه نیز آنجا نمی ماند چه رسد به یک شبانه روز

علی رضا با مهربانی پاسخ داد





-اما این مهمونی فقط واسه خاطر تو عه...کی گفته اونا
ازت خوششون نمیاد؟

و با مکثی کوتاه آرام تر زمزمه کرد

-اصلا مگه میشه تو رو دوست نداشت...

کلامش از گوش های تیز آوا جا نماند و با شنیدنش
یکباره در جایش سیخ شد و وقتی نگاهی در اقیانوس
گرم و آرام علی رضا نشست انگار که یک دیگ ماده
مذاب بر سرش خالی کرده باشند که آنطور سوخت.

علی رضا بی هیچ حرف دیگری از ماشین پیاده شد و
در او را باز کرد.

سرش را پایین انداخت تا نگاهی یکبار دیگر در آبی
تیله ای نگاه علی رضا گیر نکند
چرا که تنش بدجور هنوز از کلام قبلش می سوخت
اما علی رضا انگار نه انگار که ثانیه ای پیش چه گفته
صدایش زد

-آوا

-ب...له

-میشه نگاهم کنی؟

برای لحظای حس کرد قلبش تالایی پایین افتاد





دست هایش را در هم فشرد و نگاهی را آرام بالا آورد
ای کاش میتوانست بگوید که وقتی آن تیله های
خوشرنگ را میبیند تا چه حد دست پاچه میشد و خود
را گم می کند

-ما دوستیم دیگه نه؟

احساس کرد پشت گوش هایش داغ شده اند
آب دهانش را قورت داد و در حالی که صدایش
می لرزید گفت
-ب..له

نگاه علی رضا خندید مثل همان چای گوشه ی لبش از
لبخند دلبری کرد

-پس ازت میخوام دست از رسمی حرف زدن برداری و
راحت باشی...میدونی که یکم غیر طبیعیه واسه دو
نفری که هم رو دوست دارن

میان دو کتفش تیر کشید و عرق روی پیشانی اش
نشست داشت به این فکر میکرد که یعنی علی رضا او
را دوست دارد؟ اما با جمله ی بعد علی رضا پیشش
خوابید





- ما مثلا هم ديگه رو دوست داريم پس براي اينكه
برنامه ات لو نره بايد وانمود كنيم كه خيلي صميمي
هستيم و تو بايد يكم از اين قالب خشك در بياري
حداقل وقتی كه پيش خانواده اى من هستيم

۴۱۶

در حالى كه مردك چشمانش دودو زنان به نگاه على
رضا خيره بود با صدائى لرزان و پر ارتعاش گفت
- من... من... كه ... حواسم هست... من... كه... خشك
نيستم چرا همچين فكرى مى كنين

- همين "آقا على رضايى" كه ميگى رو حذف كن... تنها
بايد يه كارى كنى اونم اينكه منو به جاى سوم شخص
به اول شخص تغيير بدى... يعنى بايد على رضايى تو
باشم (ميخندد) يعنى بايد نگاهت... رفتارت با من يه
كوچولو خاص تر باشه يعنى...

نگاه آوا خجالت زده سريع به زير افتاد و جمله ي على
رضا را قطع كرد.

- اوكى فهميدم من شما رو على رضايى خالى صدا
ميكنم





آخر علی رضا چه می دانست او چقدر میتواند بی جنبه باشد اصلا چه خبری داشت وقتی آنطور آرام لبخند می زند یا که نگاه محسور انگیزش را به او می دوزد آوا در چه تب و تابى اسیر میشود و قلب بی جنبه چه تند تند به قفسه ی ترک خورده ب سینه اش میزند. حالا می آمد و علی رضای او می شد دیگر وا ویلا... حتی فکر کردنش نیز نفس گیر بود و آوا را سست و بی حال می کرد چه رسد به عملی شدن این نقشه.

-نه دیگه قرار شد شما نداشته باشیم...حداقل تو جمع خانوادگی من...

عرق ریز روی پیشانی اش مینشیدند و درست مثل کسی که برای امتحان چیزی نخوانده و حالا معلمش مقابلش قرار گرفته لب میزند
-باشه

-پس قرارمون چی شد؟

و باز شاگرد تنبل ذهن آوا به زبان می آید و گیج میپرسد
-چی؟





نگاه علی رضا انگار مثل هیپنوتیزم عمل می‌کند که
وقتی بهشان نگاه میکند دیگر دست خودش نیست از
آن دل بکند
-قراره که امشب من برای تو، "تو" باشم نه شما

اینبار عرق سردی روی تیره ی کمر آوا مینشیند و تا
مرکز نخاع اش پایین می‌رود
تند تند سر تکان می‌دهد و برای آنکه خود را از آن
بازی اول شخص نجات دهد چند قدم جلو رفته و مقابل
در طلایی عمارت منتظر علی رضا می‌ایستد

#۴۱۷

علی رضا همراه با جعبه ی شکلات و دست گلی که قبل
از آمدن به آنجا گرفته بود به سمت آوا آمد و برای
آنکه آیفون را بزند دست گل را به دست آوا داد..

در عمارت که باز شد آوا در حالی که یک نفس عمیق
و طولانی می‌کشید نفسش را به بیرون فوت کرد و با
تردید قدم به داخل گذاشت.





اولین بار بود که وارد عمارت میشد و نگاهی با کنجکاو روی درخت بید مجنون و فواره ی آبی که کنارش بود نشست و همینطور که با هر قدم جلوتر میرفتند از روی تابی که آن ور حیاط و آلاچیقی که کمی آن طرف ترش بود گذشت و به عمارت قدیمی اما زیبای مقابلش نشست و لحظه ای از شدت هیجان و اضطراب تنش لرز گرفت

در تمام مدت بعد خواستگاری تا عقد محضری و سوریشان تا به حال پا به آن عمارت نگذاشته بود

چرا که عمارت متعلق به خان دایی علی رضا می شد و مادر علی رضا همراه با پسر بزرگش امیر و عروسش در آنجا زندگی می کردند.

آدم فضولی نبود اما یکبار که از سر کنجکاو پرسیده بود که چطور مادرش در خانه دایی اش زندگی می کند علی رضا خیلی سربسته اشاره کرد

که بعد از مرگ پدرش و به خاطر تنهایی دایی و زندایشان که بی وارث بودند ترجیحشان این بود که همگی دور هم زندگی کنند . همین نه یک کلام بیشتر و نه یک کلام کمتر...





برای همین چون حسی مرموز به او می‌گفت که داستانی پشت این قضیه در کار است که علی رضا اصلاً مایل به صحبت در این باره نیست اما دیگر چیزی نپرسیده بود تنها سعی می‌کرد تا در زمان خرید و رفت و آمدشان با وجود اصرار های مادر علی رضا رفت و آمدی به آن خانه نداشته باشد و هر بار به بهانه ایی از آن شانه خالی می‌کرد. میدانست که زندایی علی رضا به هیچ وجه از او خوشش نمی‌آید و او دوست نداشت با جلوی چشم بودنش هم او را ناراحت کند و هم به لطف نیش زبان های زندایی جان خودش ناراحت بشود.

#۴۱۸

به محض ورود به خانه خدمه همراه با اسپند و گلبرگ و نقل به استقبالشان آمدند و در حالی که دود اسفند را به سمتشان می‌گرفتند

گلبرگ و نقل بر سرشان می‌پاشیدند و

کمی با فاصله از در خان دایی همراه همسرش و برادر علی رضا و مینا زنش





و مادر و خواهر و ساره و دامادشان ایستاده بودند و روی صورت همه به جز زندایی لبخند و شور و شغف خاصی موج میزد.

آوا که هنوز دست گل را در دست داشت میخواست گل را به دست مادر علی رضا بدهد اما برای آنکه نیتش را به زندایی اثبات کند و از همان ابتدا بنای دوستی را با او محکم کند با لبخند به سمت اویی که از همه نزدیک تر بود رفت و گل را به سمتش گرفت

-این برای شماست زندایی جان

اما صفرا (زندایی علی رضا) بی آنکه نگاهش را کمی مهربانه تر جلوه دهد با چینی که به گوشه ی لبش داده بود یک نگاه به او کرد و یک نگاه به گل در دستش و درحالی که با دستش به یکی از خدمتکار ها اشاره میکرد با انزجار گفت

-محبوب بیا گلا رو از دستش بگیر ببر بزار تو گلدونی چیزی





آوا هاج و واج و بق زده لحظه ای از این رفتار بی ادبانه صغرا بغض به گلویش چسبید و چشمانش پر آب شد.

اصلا مگر او چه کرده بود که لایق آن بی احترامی آشکار باشد.

انگار هضم رفتارش برای جمع نیز خیلی سنگین بود که فضایی که تا لحظه ای پیش شاد و شنگ بود حالا آنقدر سنگین شده است

خدمتکاری که محبوب نام داشت با شرمندگی و خجالت گل را از دست های خشک شده ی آوا گرفت و رفت.

و صغرا که می دانست مقصر اصلی این سکوت است قبل از آنکه صدای اعتراض همسرش بلند شود چشمانش را در کاسه چرخاند و در حالی که لبخند زورکی میزد گفت

-به گل طبیعی حساسیت دارم دختر جان پوستم رو دون دون میکنه مثل کهیر!

هرچند رنگ و لعاب و زیبایی شون دلفریب باشه اما وقتی دستم بهشون بخوره تازه از کارم پشیمون میشم و میفهمم چه اشتباهی کردم





واسه همین خیلی وقته که از درد کھیر رنگ و لعاب
هیچ گلی چشمم رو کمیگره و گولم نمیزنه که بهشون
دست بزنم

و بعد از گفتن این حرف ها از کنار آوای هاج و واج
مانده گذشت و علی رضا که پشتش قرار داشت را بغل
کرد و بوسید
-به خونت خوش اومدی پسر

#۴۱۹

رفتار نامطلوب زندایی درست مثل شکافی عمیق روی
قلبش شد که چاقوی بی محبتی صغرا بر رویش زده
شد

حرف دو پهلویش را خوب فهمید و با تمام سلول به
سلولش درک کرد.

میخواست همان اول کاری به او بفهمان که مثل یک
گل شاید رنگ و لعاب خوبی داشته باشد اما او هیچگاه
او را در خانواده اش نخواهد پذیرفت.





به یکباره در آغوش گرم و پر محبت مریم خانوم فرو
رفت و بوسه هایی که روی لپش نشانده شد و به
ترتیب در آغوش فاطمه و مینا...

شاید میخواستند با استقبال گرمشان تا حدودی سرمای
کنایه زندایی را از بین ببرند.
اما آن شکاف عمیق بدون شک حالا حالا خوب نمی
شد.

چند بار پشت هم پلک زد تا اشکی درون چشمش جمع
شده بود بیرون نکند

و به زور یک لبخند کم رنگ و از روی ناچار روی
لبش نشاند.

مثلا که هیچ اتفاقی نیافتاده و مثلا تر که او اصلا از
این رفتار زندایی ناراحت نشده است.
او که تا ابد قرار نبود بماند. فوق فوقش نهایت مهمان
چند ماه بود فقط چند ماه...

-خوش اومدی دخترم





نگاهش روی خان دایی چرخید. باز هم همان تسبیح
عقیق را در دست داشت و با آن نگاه آشنا و اقیانوسی
به او زل زده بود
با خجالت جلو رفت و دست خان دایی را که بزرگ
خانواده بود را بوسید
-ممنون دایی جان.

و بعد نگاهش چرخید به روی مادرش که تک و تنها
دور تر از بقیه ایستاده است و در حالی که به سختی
لبخند روی لبش قاب کرده است تا در دل دختر تازه
عروزش آب تکان نخورد به او می نگریست.
اما سرخی چهره اش نشان از راز درونش داشت و
اینکه هنوز نتوانسته رفتار ناپسند زندایی را هضم کند
دلش برای مادرش سوخت و کباب شد؛ او که نیامده
مثل گربه دم حجله به دست زندایی کشته شد.
دیگر خدا می داند مادرش از دیشب چه رفتاری از او
را که متحمل نشده است.
هرچند میدانست مریم خانوم و خان دایی نمی گذاشتند
خیلی بی احترامی کند
اما صغرا نیز جذبه خاص خودش را داشت اصلاً مگر
چقدر می توانستند او را کنترل کنند وقتی که او آنطور





بی محابا حرف هایش را میزد و لب خند پیروزی به لب می گرفت.

مثلا چه کار می توانستند بکنند؟ نمیشد که حرف گفته شده را دوباره به دهان زندایی خانوم برگرداند که

۴۲۰

مریم خانوم با لبخند به پذیرایشان اشاره کرد
-جلو در وای نایستین
بیان داخل عزیزای من...

دست علی رضا آرام و با احتیاط پشت کمر آوا نشست
و جلو هدایتش کرد
-به خانواده بزرگ من خوش اومدی عزیزم
و بعد نگاهش را از آوا گرفت و با لبخند به زندایش
دوخت

انگار با نگاهش محترمانه سعی داشت به او بفهماند
که آوا دیگر عضوی از خانواده است و نباید
برنجاندش...

همگی به سمت مبلمان سلطنتی شیری رنگ سالن
که جایگاه مهمان بود رفتند و نشستند.





خدمه شروع به چیدن انواع و اقسام شیرینی و کیک و میوه مقابلشان شدند.

هنوز انگار جوی سنگینی که لحظه ای پیش بر جمعشان سایه افکنده بود سایه اش داشت سنگینی می کرد

آوا برای آنکه حرفی زده باشد و وانمود کند که لحظه ی پیش را فراموش کرده است با لبخند رو نگاهی کلی به خانه انداخت و گفت

-خونه بزرگ و قشنگی دارین چقدر خوبه که همگی دور هم باهم زندگی میکنین

صغرا که در حال باد زدن خودش با بادبزن پر سیاهش بود قبل از همه پیش دستی کرد و گفت

-لطف داری دختر جان...

و بعد از چند لحظه مکث کوتاه ادامه داد

-علی مون رو هم خیلی دوست داشتیم پیش خودمون باشه خدا رو شکر خونه به قدری بزرگ هست که جا برای همه باشه...





اما علی گفت شاید تو اینجا راحت نباشی اونوقت رفت
یه خونه اندازه اتاقش اجاره کرد واسه زندگی!
و بعد دل حالی که لب و لوجه اش را جمع می کرد با بی
میلی آشکاری ادامه داد

-البته مهم اینکه شما راحت باشین

جمله ی آخرش را صرفا به خاطر آنکه حرفش را از
کنایه در بیاورد و نشان دهد که هیچ قصدی از گفتنش
نداشته زد

اما باز هم نفس ها را در سینه حبس کرد.
خان دایی درحالی که فکش از عصبانیت سفت شده بود
و از طرفی مهمانش (ساره) را که آنطور معذب و گوشه
گیر می دید و بدتر آنکه صغرا هیچ از کارش عبایی
نداشت برای مغلوب عزت نفس میهمانانش بیشتر
نفسش به تنگ می آمد. زیر لب آرام اما مقتدر صدایش
زد

-صغرا خانوم...

و ادامه ی حرف هایش شد یک نگاه عمیق و پر نفوذ!





انگار این نگاه نفوذی در چشم آبی های خانواده یک چیز ارثی یا نه بهتر است گفت یک چیز فطری به شمار می رفت.

انگار نگاهش تاثیر خود را گذاشت که لحن صغرا را نرم تر کرد و اینبار نه با طعنه بلکه با گله گی رو به همسرش گفت

-خوب دلم از بچم خونه هاشم جان!
اگه دوست نداشت ما رو ببینه این خونه به اندازه ی کافی بزرگ هست که ماه تا ماه هم نمیخواست
نبینتمون

#۴۲۱

کارش را بلد بود و می دانست چطور نظر ها را به سوی خود برگرداند.

و عجیب بود که با زبان تندش جایگاه ویژه ای در خانواده داشت که کسی لام تا کام چیزی به حرف هایش یا طعنه هایش نمی گفت و خیلی راحت خود را به نشنیدن می زدند.





پودخند تلخی گوشه ی لب آوا نشست و سرش را پایین
گرفت تا کسی متوجه نشود

دوست داشت رو به زندایی کند و بگوید برای چه
آنطور خود را درگیر او کرده
اویی که فقط یک مدت مهمان است فقط یک مدت...
آنوقت خودش می ماند و علی رضا جانش با عمارت
هزار ساله و خانواده اش!
نمھید علی رضا در جواب او چه گفت
اصلا برایش مهم هم نبود انگار خودش دو پنبه نامرئی
در گوش هایش فرو کرده بود تا دیگر چیزی نشنود و
چیزی هم نگوید
یا بلکه کف نشود و آنقدر طبقه
مالیشان با هم دیگر توسط زندایی جان مقایسه نشود.
به پیشنهاد مریم خانوم خدمه میز را چیده بودند و حالا
محبوب اعلام می کرد که میز چیده شده و تشریف
ببرند.





علی رضا که دو بار آوا را صدا کرده بود و جوابی نشنید اینبار با احتیاط دستش را آرام روی پای آوا گذاشت و همان لحظه نگاه گنگ و گیج آوا را به سمت خود کشاند.

-شام حاضره عزیزم
و آوا گیج سر تکان داد و از جایش برخواست.
آخرین نفری بودند که سر میز حاضر شدند و علی رضا
برایش میز را بیرون کشید.
اما اوبی آنکه تشکر کند همانطور مغموم و ساکت روی
صندلی نشست و حتی سرش را بلند نکرد تا به میز
یک نگاه کوتاه بی اندازد

#۴۲۲

تنها از برنج سفیدی که مقابلش بود و چشمش میدید
یک کفگیر کشید و در مقابل پذیرایی علی رضا که گاه
ظرف خورشید و گاه دیس کباب را جلوی او می کشید
گفت

-نه علی رضا...جان...خالی می خورم

اما حتی خالی هم نخورد؛ تنها با قاشق و چنگالش بازی
کرد. و به این فکر کرد که چرا خدا آنها را تا آن حد





بیچاره و بدبخت آفریده که امثال صغرا ها و آرمان ها
مدام بر سر قشر ضعیفی چون او بکوبند و آن ها را
آنقدر خار کنند و عزت نفسشان را در هم بکوبند که
توانند هیچ جوابی به امثال آنعا بدهند و از حق خود
دفاع کنند

-چرا چیزی نمیخوری دختر جان، نکنه ناخوشی

پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و باز کرد
چقدر دختر جان گفتن های صغرا در مخش بود.
دوست داشت به او بگوید وقتی که من کاری باتو ندارم
چرا دست از سرم بر نمیداری
ولی به اجبار و به نشانه احترام سر بالا آورد و گفت
-نه خو...بم میلی ندارم
-که اینطور...

و بعد از مکث کوتاه گفت
-گفتم شاید مریض و ناخوش بودی که تو مراسم ظهر
هم شرکت نکردی
ابروهای آوا بالاپریدند و نگاه متعجبش صغرا را هدف
گرفت





در همین شناخت کوتاهش فهمیده بود که صغرا هیچ حرفی را بدون نیت قبلی نمیزند در دل گفت که خدا بخیر کند و آرام پرسید

-کدوم مراسم رو میگین زندایی جان
و نگاهش گذری به مادرش افتاد که دوباره سرخ شده
است و قاشق و چنگال را در دستش فشار میدهد و
سرش پایین است
صغرا در حالی که برای خودت دو تکه جوجه بر
میداشت گفت
-پایتختی؛ شما رسم ندارین؟

آوا نفسش را به بیرون فوت کرد و برای آنکه این
مکالمه را کوتاه کند خیلی کوتاه گفت
-چرا داریم... من خیلی عذر میخوام که نتونستم شرکت
کنم

اما صغرا در حالی که یک تکه جوجه در دهان
می گذاشت با آرامش چنگال را کنار بشقانش رها کرد و
جوجه را جویده جویده قورت داد و گفت

-با عذر خواهی چیزی حل نمیشه دختر جان!





یه چیزایی رسمه و باید اجرا شه مخصوصا تو خانواده
ما

امروز مردیم از بس به مهمونا که سراغت رو
میگرفتن گفتیم عروس خانوم تشریف فرما نمیشن...
والا حالا هرکی ندونه فکر میکرد که عروس بیوه
آوردیم که نه دلش واسه عروسی رضا بود و نه مراسم
پاتیخیش اومد

#۴۲۳

چشم های آوا پر آب شدند و لب هایش لرزید. چنگال را
آرام روی میز گذاشت. چه داشت بگوید مگر غیر از
این بود؟ دختر آفتاب مهتاب ندیده ی مورد پسند زندایی
جان که نبود؛ هرچه باشد سرد و گرم روزگار را خوب
چشیده است آنقدر خوب که طعم گشش هنوز زیر
دنداناش مزه دهد.

به این فکر کرد که "زن بودن" چه موجودیت ضعیف
اما دردناکی دارد. که حتی اگر ازدواج ناموفقی را نیز
پشت سر می گذاشتی نامت میشد "زن بیوه" زن بیوه
ای که خودش یک ناهنجاری به حساب می آمد و تو را





از معمولی بودن در می آورد و میشدی یک موجود عجیب که همه با انزجار یا ترحم نگاهش میکردند

دلش میخواست چشم روی هر چیزی بیند و صغرا را حسابی بر سر جایش بنشاند.

اما این بازی خودش بود و به حرمت علی رضا هم که شده نباید هیچ چیزی میگفت.

حملات صغرا به قدری پشت سر هم و غیر قابل هضم بود که طول می کشید تا اطرافیان از بهت خارج شوند چه برسد به اینکه چیزی بگویند

مریم خانوم اینبار دخالت نکردن و احترام داشتن را جایز ندانست و با دلخوری گفت

-صغرا جان این چه حرف...

-مامان لطفا

علی رضا بود که حرف مادرش را با لحنی جدی و کمی بلند قطع می کرد

نگاه ناباور آوا بالا آمد و روی علی رضا نشست که اخم هایش در هم است و نگاهش معطوف زندایش...





ساره در حالی که صندلی را کنار می کشید از جا برخواست و با لحنی معذب و چهره ای سرخ گفت -شب خوبی بود و مزاحمتون بودم با اجازه دیگه رفع زحمت میکنم

علی رضا با دست به ساره اشاره کرد و با احترام گفت

-مامان جان چند لحظه صبر کنید.
و رو به زندایی با لحن جدی ادامه داد

-آوا انتخاب منه و میدونید که سخت انتخابم اما آوا تنها زنیه که برای من همه چیزه و همه چی تموم! خانواده ام هستین زندایی جان و مثل مادر برام عزیزین اما باید بدونید که آوا رو باید به عنوان عضو جدید خانواده باید بپذیرین وگرنه باید من رو حذف کنید...

و بعد در حالی که صندلی را عقب می کشید در مقابل نگاه بهت زده آوا به او اشاره کرد -عزیزم...

"عزیزمش"





پر از معنا بود اما در آن لحظه پر رنگ تر از هر
معانی آن بود که از آوا میخواست همان لحظه بلند شود
و با او همراه
و بعد رو به جمع با لبخندی کوتاه گفت
شب خوبی بود ممنون
و باید آخر این شب خیلی قشنگ بگم متاسفانه
جایی که به همسر من بی احترامی شه من غیر ممکنه
بمونم

#۴۲۴

و بعد رو به ساره گفت
- شما هم چند روزی مهمون ما باشید...
هاشم خان که تا به حال مداخله نکرده بود لازم دانست
تا چیزی بگوید
هرچند تقصیر ها زیر سر همسرش بود اما نمیتوانست
اجازه دهد مهمان خانه اش که برایش حبیب خداست و
خدمت به او را وظیفه میدانست اینطور ناراحت از
خانه اش بروند

-میز شام رو ترک می کنی و میگی میخوای بری،
عروس اینطوری از ما برداشت بد می کنه





علی رضا با احترام و محبتی خالص رو به دایی اش که حکم پدری برای همه شان داشت کرد و گفت

-بیش از اندازه صرف شد دایی جان، ان شاء الله شب های بعد

آن تیکه ی کوچک میان حرفش هم تنها مشمول زندایی اش بود و در حالی که خداحافظی می کرد

و در مقابل نگاه های ناراحت و مبهوت همه همراه با ساره و آوا خانه را ترک کردند و هرچه مادرش یا مینا و یا فاطمه اصرار کردند ماندن را جایز ندانست.

صغرا که بق کرده بعد از رفتن علی رضا روی مبل نشسته بود. نگاه سنگین و خیره ی همه را که رویش زوم بود حس می کرد اما هربار که نگاهش را به روی هر کدام می انداخت آن ها چشم می زدند و خود را مشغول کاری

یوی میوه پوست میکند و آن یکی به صفحه ی کوشی اش زل میزد...

صغرا فینش را بالا کشید و بغض کرده گفت





-دیدنی هاشم دیدنی پسر مون چطوری مارو به تازه
عروسش فروخت... دیدنی چجور گذاشت و...
هاشم که تا آن لحظه ساکت بود گویی مثل یک انبار
باروت تنها منتظر یه جرقه کوچک بود که توسط صغرا
زده شد

تسبیح عقیقش را در مشت فشرد تا شاید کمی آرامش
بدست بیاورد اما دریغ و عصبانی و ناراحت انگشت
اشاره اش را به سمت صغرا گرفت و بلند و توبیخ
گرانه برای آنکه دیگر ادامه ندهد فریاد کشید
-صغرا...

و در حالی که تسبیح را به آن یکی دستش می گذاشت با
حرص در جیبش فرو کرد و در پی نفسی عمیق "لا اله
الا" گویان با کمی مکث افزود

-اگه اون بچه گذاشت و از اینجا رفت مسببش تویی زن
فقط تو
و انگشت اشاره اش را محکم به سمتش تکان داد





-دستت درد نکنه صغرا...رو سفیدم کردی! به خاطر تو
مهمون من برای اولین بار با دل شکسته از خونه ام
گذاشت رفت...با دل شکسته
خدا از تقصیراتت بگذره زن خدا ازت بگذره!
و با قدم های بلند سالن را ترک کرد و به سمت طبقه
ی بالا رفت

#۴۲۵

بعد از رفتن هاشم خان همه به بهانه ای آرام با شب
بخیری کوتاه سالن را ترک کردند و تنها صغرا ماند
مریم خانوم

صغرا در حالی که با دستمال گل دوزی شده اش زیر
چشمش را پاک می کرد
حالا که جز مریم هم صحبتی نمیدید با بغض گفت

-اون از علی رضا اینم از هاشم..

مگه من چی گفتم مریم چی گفتم

و مریم در حالی که به ناچار به زنداداش لبخند می زد
چیزی نگفت





میدانست که زیر آن نقاب سرد و خشن صغرا قلب
مهربانیست که خیلی طول می کشید هر کسی به آن
دست پیدا کند.

و آوا نیز باید خیلی دوندگی می کرد تا خود را به او
اثبات کند.

از حالا دلش برای دخترک نیز می سوخت
چرا که باید برای به دست آوردن دل صغرا کفش آهنین
می پوشید

چرا که علی رضا برای صغرا دردانه بود دردانه

ماشین که مقابل آپارتمان علی رضا متوقف شد ساره
خانوم معذب گفت

- علی جان پسرم قرار بود من رو به آژانس

برسونی... والا تعارف ندارم که پسر گلم

کارم که تموم شد حتما یه سر میام خونتون و یه چند
روز میمونم

علی رضا از آینه ماشین نگاهی به ساره کرد و لبخند
زد





-این چه حرفیه مامان ،حالا با چند روز مهمون شدن
خونه دخترتون باور کنید هیچ اتفاقی نمی افته باید از
حالا پی کارهای عقب افتاده رو به تئتون بمالین چون
ما حالا حالا اصلا قصد نداریم بزاریم مهمونمون بره
مگه نه آوا جان؟

آوا که هنوز در بهت دقایق پیش بود گیج و سردرگم
سر بالا آورد و سر تکان داد و گفت
-آره...آره

اما ساره با آنکه به ناچار تسلیم شده بود ولب کمی نیز
معذب بود

آخر خانه عروس و دامادی که هنوز تنها یک روز از
زندگی مشترکشان میگذشت چه می کرد.

هر چند می دانست با برگشتن به خانه دلش برای نیمه
وجودش خیلی تنگ خواهد شد اما دوست هم نداشت
سربار باشد.

علی رضا نیز از رفتار نسنجیده ی زندایی اش به شدت
خجالت زده بود و میخواست هر طور که شده از دل آوا
و ساره خانوم در بیاورد و چه بهتر از آنکه ساره چند
روز میهمان خانه اشان میشد





#۴۲۵

وقتی داخل خانه شدند علی رضا ساره را به سمت پذیرایی راهنمایی کرد و خودش برای پذیرایی از مهمانش به آشپزخانه رفت.

علی رضا در حالی که ظرف میوه را وسط می گذاشت به ساره تعارف کرد تا بر دارد

-اینجا رو مثل خونه خودتون بدونید...لطفا خودتون از خودتون پذیرایی کنید

ساره در حالی که دست هایش را به هم میفرشد آرام تشکر کرد و در حالی که نگاهش به سیب های سرخ و براق درون میوه خوری زوم بود به این فکر می کرد که چگونه حرفی را که تا توک زبانش آمده را بگوید و بلاخره پس از کلی کلنجار رفتن صدایش زد

-علی رضا جان...

نگاه آوا نیز همراه با علی رضا روی ساره نشست





و ساره در حالی که مثل هر باری که دچار استرس می شد دست هایش را به هم مالید اینبار نیز همان کار را تکرار کرد

-پسرم نمیخوام خدایی نکرده دخالتی داشته باشم

میدونم قصدت این بود که از زنت دفاع کنی پسرم اما شاید درست نبود که دلت زندایت رو بشکونی...چطوره بهش یه زنگ بزنی پسرم تا از دلش در بیاد هووم؟

هرچی باشه بزرگ تره و حتی اگه اشتباهی هم ازش سر بزنه دوست نداره اقتدارش رو پیش بچه اش از دست بده

درسته یه دلخوری هایی شد اما من خودم به شخصه روی نداشتن شناخت خانواده ها باهم میدونم و میدونم که هرچه سریع تر هم هل میشه اما اینطور که ما اومدیم شاید حالا حالا ها از دل زندایت بیرون نره

#۴۲۶





آوا با نگاهی ناباور به مادرش که این حرف را می‌زد
زل زد. و به دور از چشم علی رضا چشم غره ای
حواله اش کرد

آخر یکی نبود تا به مادرش بگوید آخر مادر جانم به
جای آنکه طرف من را بگیری طرف زندایی جان علی
رضا را می‌گیری
انهم زندایی که مطمئن با ازدهای هفت سر نسبت
خونی داشته است!

ولی چه خبر داشت از دل نگران مادرش که تنها به
فکر اوست و نمیخواست همین اول راهی صغرا با او
بنای کج بگذارد.

درست است که می‌دانست دامادش حسابی هوای
دخترش را دارد اما نمیشد منکر اقتدار نفس گیر صغرا
شد

می‌دانست که اگر لج کند در زندگی دخترش ایجاد
مشکل می‌شود و چه بسا در این کشمکش‌های اینوری
بودن یا آنطرفی
علی رضا آنطرف را انتخاب کند





هرچند از مردانگی علی رضا خیالش جمع بود و دلش
بدجور به قولی که علی رضا روز اول داد قرص...
اما باز هم نمیشد بی خیال احتمالات شد
علی رضا بی آنکه مکثی کند در جواب ساره گفت

-من بی احترامی نکردم تنها تذکر دادم تا دیگه حتی از
روی بی قصد و بی غرضی هم کسی باعث رنج آوا
نشه

و نگاهش را به سمت آوا چرخاند و با محبت لبخند
عمیقی به او زد

-طاقتش رو ندارم کسی تو رو برنگونه عزیز
زندایی صغرا هم شاید تو ظاهر یک آدم استبداد گر
خودش رو نشون بده اما قلب مهربونی داره
فقط یکم سخت کسب رو به قلبش راه میده
وقتی قفل قلبش باز شه اون وقته که اون روی با
محبت و خالصش رو میبینی... شرط میبندم که اون
عاشقت میشه

#۴۲۷





آوا از اینکه آنطور مورد محبت لفظی علی رضا قرار
می گرفت احساس غر گرفتگی می کرد و گونه هایش
داغ می شدند

تبسم کوچکی کرد و آرام گفت
-من از دستشون ناراحت نیستم...

پس از کمی اختلاط و حرف های معلومی علی رضا از
روی مبل تک نفره بلند شد و شب بخیر گفت و خواست
تا مادر و دختر را تنها بگذارد و به سمت اتاق تک
نفره رفت.

آوا در حالی که یک سیب پوست می کند از گوشه ی
چشم حواسش به علی رضا بود که وارد کدام اتاق
می شود و وقتی دید که در اتاق خودش را باز کرد
با خیال راحت نفسش را به بیرون فوت کرد و به
مادرش لبخند زد.

ساره خانوم در حالی که خمیازه ی ساختگی می کشید
دستش را روی دهانش گذاشت و گفت
-مزاحم شما هم شدم مادر
-این چه حرفیه مامان وجود تو رحمته





ساره خانوم خمیازه دوش را نیز کشید و از جایش بلند شد

-پاشو عزیزم تو هم برو بخواب و یه جاهم بده من تا بگیرم بخوابم

آوا نیز از جا بلند شد و به اتاق اشاره کرد
جا میخوای چیکار آخه فدات شم تخت هست دیگه...
و مادرش را تا اتاق همراهی کرد.

نگاه مادرش به تخت دو نفره که افتاد یک تای ابرویش
بالا پرید و وقتی آوا را در اتاق در حال تعویض لباس
هایش دید نیز بیشتر اخم هایش در هم رفت.

و رو به آوا که در حال شانه کشیدن به موهایش بود
کرد و گفت
-خوب دیگه برو پهلوشوهرت منم بگیرم بخوابم

یک هان رنگ از رخ آوا پرید و از شانه کشیدن دست
کشید
-چی؟





-میگم برو پیش شوهرت تا خوابش نبرده خوبیت نداره
مادر مرد قبل اینکه زنش به بستر بیاد خوابش ببره

#۴۲۸

آوا پریشان و خجالت زده دستی به صورت ملتهبش
کشید و شانه بالا انداخت

-حالا یه شب بی من خوابش ببره آسمون خدا زمین
نمیاد مامان جون ،بعدشم من دوست دارم پیش تو باشم
و باهات درد و دل کنم و تا خود صبح حرف بزنم ...

اما ساره به سمتش آمد و در حالی که دستش را پشت
کمر دخترش می گذاشت به بیرون هلش داد

-فردا رو خدا ازمون نگرفته واسه درد و دل فردا حرف
می زنیم

الان هم من خوابم میاد سرم رو رو بالش بزارم رفتم...
آوا که رنگ پریده تر از چند لحظه ی پیش شده است
فوری از دست مادرش در رفت و خودش را روی
تخت انداخت





-اذیت نکن مامان، اون الان خوابیده...منم دوست دارم
پیش تو باشم

ساره قیافه ی

ساره نگاه عاقل اندر سفیه ای به دختر انداخت و و
گفت

-پاشو پاشو...اون نخوابیده برو کنارش زشته که
اینجایی...

آوا که دیگر خود را در تور مادر گیر افتاده می دید به
آخرین حربه اش دست انداخت تا مبادا از آن اتاق
بیرون برود

-وای گیر دادیا مامان بخدا...اون اتاق تختش یه نفره
اس برای جفتمون که جا نیست

#۴۲۹

اینبار رنگ مادرش بود که پرید و بر صورتش زد





-خاک به سرم بچه ام به خاطر من رفته اون اتاق خوابیده...

و بعد از مکث کوتاهی در حالی که نگاهش را در اتاق می چرخاند از آوا پرسید
-ببینم حموم اونیکی اتاقه مادر؟

و آوا ی از همه جا بی خبر در حالی که روی تخت دراز کشیده بود و با انگشتش مویش را پیچ می داد سر تکان داد
-آره چطور...

و وقتی که دید مادرش از اتاق خارج شد

سریع در جایش نیم خیز شد و از روی تخت پایین آمد و تا بخواهد بجنبد و او را صدا بزند

مادرش از اتاق بیرون رفت و چند تق به در اتاقی که علی رضا بود زد

-علی جان مادر بیداری





نا آوا خود را به در رساند تا مادرش را کنار بکشد
 علی رضا در اتاقش را باز کرد
 و با تعجب به ساره نگریست
 -خواب که نبودی مادر؟

-نه... بیدارم.. چیزی لازم دارین
 ساره در حالی که به اتاق اشاره می کرد با شرم و
 خجالت در مقابل چشم های بهت زده ی آوا گفت

-میخواستم از حموم استفاده کنم پسرم اگر ممکنه...
 علی رضا نیز مانند دقایق پیش آوا بی خبر از همه جا
 و نقشه ی زیرکانه و مادرانه ساره از در کنار رفت و
 گفت

-بله بله حتما بفرمائید
 اجازه بدین من فقط لپ تابم رو بردارم

۴۳۰

سریع داخل اتاق رفت و بیرون آمد...
 هردو مستاسل جلوی در به ساره چشم دوخته بودند
 ساره لبخندی زد و گفت
 -من حمومم یکم طول میکشه علی جان





شما برو تو اتاق خودتون استراحت کنید منم از حموم
 کا در اومدم همینجا میخوابم...
 حالا رنگ علی رضا بود که می پرید و نگاهش رنگ
 می باخت
 لپ تاپ را زیر بغلش زد و گفت

-من تا صبح بیدارم و قراره روی پرونده چند تا از
 موکل هام کار کنم
 اگه چیزی لازم داشتیم صدام کنید همیجا تو پذیراییم
 و بعد رو به آوا گفت

-میخوام نور لپ تاپ اذیتت کنه عزیزم تو هم برو
 استراحت کن

اما قبل از آنکه آوا بخواهد چیزی یگوید یاره پیش
 دستی کرد

-اتفاقا آوا هم خوابش نمیاد مادر، تا یکم پیش دلش یه
 هم صحبت میخواست که باهاش شب زنده داری کنه
 تو هم که به خاطر کارت بیداری همون برو اتاق پسر
 که آوا هم تنها نمونه





و به هر ضرب و زوری که بود آن دو را توی اتاق
انداخت و بعد خودش با خیال راحت وارد اتاق شد و در
حالی که به چیدمان یک دیت و سفیدش نگاه می‌کرد
لبخند زد

خدا را شکر می‌کرد که مردی مثل علی رضا نصیب
دخترش شده
حالا دیگر میتوانست برای تمام آن خستگی سرش را
روی زمین بگذارد و یه خواب تا ابد داشته باشد
چرا که حالا دیگر خیالش از در امنیت بودن دخترش
جمع شده است

#۴۳۱

وقتی به ناچار مقابل چشم ساره مجبور به بستن در
اتاق شدند تا دقایقی همانطور گیج و سردرگم مقابل در
ایستادند و نگاهشان قفل هم شد

علی رضا زودتر به حرف آمد خیلی آرام گفت
- فکر نمی‌کردم اینطور بشه، اما به هر حال تو نگران
نباش بگیر بخواب من میرم پذیرایی





نه...-

با نه هراسان آوا نگاهی با تعجب به سمتش کشیده
شد و تای ابرویش بالا پرید

و آوا خجالت زده دست هایش را در هم فشرد و با
ناچاری گفت
-اگه بری مامان شک می‌کنه...-

و در دلش خود را متقاعد کرد که خدا کند فقط به خاطر
شک کردن مادرش مخالفت کرده باشد.
نمیدانست چرا هر از گاهی در تصمیم گیری هایش دچار
یک قلقلک ریز و نامحسوس در قلبش می‌شد انگار که
یکی از شاخه های احساسش با او سر بازی گرفته
باشد آنهم بازی قایم باشک، قایم باشکی که هیچ وقت
نمیتوانست یا لااقل قاذوی به پیدا کردن شاخه ی گم
شده ی احساس درونی اش نبود
-خوب...-

نگاهش بالاتر آمد و پرسید

-خوب چی؟

و بعد عجولانه به جای علی رضا با حرص جواب داد





-ببینم شما که توقع ندارین باهم دیگه رویه تخت
بگیریم بخوابیم!

برای یکبار هم که شده علی رضا را با حرفش سرخ
کرد و دید که عرقی از گوشی پیشانی اش تا به پایین
سر خورد. و بعد از مکثی کوتاه گفت گفت
-من هیچ وقت همچین چیزی ازت نمیخوام...پس
خواهشا توهم به خودت اجازه ی هر قضاوتی از من
رونده!...حواس پرتی که نداری الحمدلله یا حرف ها
رو یکی در میون میشنوی؟ همونطور که گفتم کار
دارم و با لپ تاپ مشغولم
میتونی تو خوابی

خیلی جدی و چکشی حرفش را گفت
و بعد همانجا کنار در تکیه بر دیوار روی زمین
سرامیکی نشسا و لپ تاپ را روی پایش قرار داد

آوا از اینکه باعث ناراحتی علی رضا شده بود از
حرفش خجالت کشید
درستش این بود که عذر بخواهد اما زبانش اینجور
مواقع مقابل علی رضا همیشه لال بود لال





#۴۳۲

آرام به سمت تخت رفت و زیر ملافه خزید و خیلی کوتاه گفت

-شب بخیر

اما تا خود صبح خوابش نبرد و مدام غلت زد و جابه جا شد

حتی گاهی اوقات از لای پلک های نیمه بازش حواسش به علی رضا که با شلوار اسلش و تیشرت طوسی اش به دیوار تکیه داده است و نگاهش مات مانیتور لپ تاپ

با آن اخم ها پیوسته و سنگینش و امان از آن اخم ها وقتی اخم روی چهره ی علی رضا می دید انگار که روی قلبش یه شکاف عمیق ایجاد کرده باشند که آنطور می سوخت و مویه می کرد

اصلا چطور توانسته بود افکارش را آنطور بلند و بی پروا به زبان بیاورد

حالا که خیلی فکر می کرد می دید که علی رضا چقدر مرد است که در مقابل رفتار های بچگانه ی او تا این





حد صبوری می‌کند؛ برای یک لحظه او را با آرمان و
مردی که نمیخواست حتی در ذهنش نیز اسمش را باد
آور شود مقایسه کرد

از مردهای نزدیکش همیشه ضربه خورده بود آنقدر
ضربه های سخت و نفس گیر که هیچ وقت نخواهد
برایشان ناز کندچه رسد به بچه بازی و ادا اطواری که
پیش علی رضا داشت

دوباره آرام تا حدودی پلک هایش را باز کرد و وقتی
که چشم های خسته علی رضا که مدام چند ثانیه روی
هم می افتادند را دید و آن اخم پیوسته آن حفره ی
شکافته شده ی قلبش دوباره سوخت
عجیب بود اما به هیچ وجه طاقت اخم های او را
نداشت

انگار سرسنگین شده علی رضا و اخم کردن به او به
کل دنیایش پریده ی سیاه می کشید

#۴۳۳

با حرص دوباره یک غلت دیگر زد





گشگنگی نصف شبی امانش را بریده بود به طوری که در آن لحظه اگر یک مرغ بریانی درسته به او میدادند درسته قورتش میداد.

کمرش نیز از غلت زدن های مداوم درد گرفته بود کلافه دوباره چرخید تا از جا بلند شود و به آشپزخانه برود

حامگی هم چیز عجیب و مضخرفی بود مخصوصا با بازی آن هرمون هایش که گاه همه چیز را باهم میخواستی و گاه حتی برای یک لیوان آب هم میلی نداشتی

نگاهش به چشمان بسته ی علی رضا افتاد نفس را با فوت بیرون داد و زیر لب به مادرش غر زد آخر این چه کاری بود که او کرده است!

از روی تخت بلند شد و همراه با یک بالش و ملافه ی تخت به سمت علی رضا رفت.

بالش را روی زمین سرامیکی گذاشت و آرام لب تاپ را روی پایش برداشت و وقتی نگاهش روی صفحه ی





خالی مانیتور افتاد که عکس علی رضا رویش
خودنمایی می کرد ابروهایش بالا پرید.
یعنی ممکن بود که او تمام این مدت تنها برای راحتی
او وانمود کرده است که مشغول است
درحالی که ضربان قلبش تند می زد و هر آن احتمال
بیداری علی رضا را می داد
آرام با انگشتش صفحات چک شده ی پایین صفحه را
باز کرد

مثلا میخواست خودش را از عذاب وجدان خلاص کند
اما با دیدن تک صفحه ی باز روی لپ تاپ نفسش برلی
لحظه ای در سینه حبس شد

#۴۳۳

عکس هایی از عروسی که بی هوا از آنها گرفته شده
بود

در سالن عقد

در تالار

ذهنش به سر شب پر کشید و فلشی که فاطمه به علی
رضا داده بود...





اما با همه اینها چه منطقی موجب میشد تا علی رضا نصف شبی به عکس های او خیره شود؟
لبهایش را به هم فشرد و در حالی که احساس یک دزد را داشت آرام صفحه را بست و لپتاپ را کناری گذاشت

ملافه را آرام روی علی رضا انداخت. نفس های بلند و کش دارش نشان از خواب عمیقش می داد
مخصوصا که به خاطر میزان نبودش سرش کمی نیز خفیف خروپف می کرد

با تردید دستش را به سمت علی رضا برد. نمی دانست کارش درست است یا غلط

اما دلش نمی آمد او در آن حالت خوابش ببرد و فردا گردنش خشک شود.

برخلاف همیشه که خود را به خاطر احساساتش شماتت می کرد آن لحظه اصلا خود را شماتت نکرد و حتی فکر نکرد که اگر او را در آن حالت ببیند چه میشود

آرام یک دستش را زیر سر علی رضا و دست دیگرش را روی بازوی او گذاشت و آرام به سمت پایین هلش داد.





اما به خاطر خواب و اینکه جسمش کمی سنگین شده
بودتا به خودش بیاید دید که او نیز همراه با او روی
زمین افتاده است و

و آن فاصله ی نزدیک رخ به رخ صورتشان باهم
نفسش را در سینه حبس کرد و وقتی پلک هدی علی
رضا تکانی خفیف خوردند
او به معنای تمام در آن لحظه جان داد

#۴۳۴

پلک های علی رضا آرام از هم گشوده شد و چشم های
وحشت زده ی آوا از آن حالتی که به ناگاه و ناخواسته
در آن قرار گرفته است از حدقه بیرون زد
برای چند ثانیه نگاه علی رضا رویش خمار و بی حالت
ثابت ماند و آو در حالی که آب دهانش را قورت میداد ؛
سعی کرد نفسش را تازه کند و
دهان باز کرد تا قبل از وقوع هر سوتفاهمی آن نزدیکی
غیر معمول را که گویی علی رضا را به بغل کشیده را
توضیح دهد اما همان لحظه پلک های علی رضا روی
هم افتاد و نفس های دوباره عمیق شده اش نشان





میداد که خواب است و گویا در خواب و بیداری یک
هان چشم گشوده است.

نفس آسوده ای کشید و درحالی که از شدت اضطراب و
هیجان قلبش به سینه میکوبید به هر جان کندی که
بود دستش را از زیر سر علی رضا بیرون کشید و
فوری به سمت تخت رفت و خودش را رویش انداخت.
اعتراف می کرد که لحظه ی نفس گیری را پشت سر
گذرانده بود

دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف چشم
دوخت؛ خدا خدا می کرد که علی رضا از آن نزدیکی
بویی نبرده باشد. حتی از یادآوری اش وجودش را
حس گرمی در بر می گرفت؛ یک حس گر گرفتگی
خاص و عجیب...

-آوا...

دستش را زیر بالشش برد و به سمت دیگرش چرخید و
چشم هایش را محکم تر روی هم فشرد
-آوا خانوم، عزیزم نمیخواهی بیدار شی





تمام شب را بیدار بود و شاید نهاتا یک ساعت بیشتر
از خوابش نگذشته بود که حالا کسی آنطور در صد
بیدار شدنش بود

در حالی که در ذهنش یک علامت تعجب شکل
می گرفت از اینکه چه کشی او را آنطور محبت آمیز و
صمیمی صدا می کند غر زد.

- عزیزم و کوفت بزار بخوابم
اصلا این کلمه ای نبود که او حتی در روزمره اش
استفاده کند و حالا وقتی می دید آنطور

و حالا نمی دانست چطور از زبانش بیرون پریده است.
همزمان با قطع شدن صدای مزاحم انگار ذهنش تازه
هشیار شده باشد و فعالیتش را از سر بگیرد که آنطور
یک دفعه ای چشم هایش از هم باز شدند و سریع به
سمت صدا چرخید

#۴۳۵

با دیدن علی رضا که با چشم هایی خندان و لبهایی که
سفت روی هم می فشرد تا خنده اش را کنترل کند
سریع در جایش سیخ شد و کمی با فاصله از علی رضا
دید که مادرش ایستاده و از خجالت سرخ شده است.





و با همان نگاه اول فوری نگاه مکش مرگ مادرانه
اش را حواله ی دخترش کرد و با شرمندگی رو به علی
رضا گفت

-وا...این بچه اصلا این حرفا رو به زبون نمیگرها

و دوباره همان نگاه معروفش را یک بار دیگر روانه
ی دخترش کرد.

آوا که هنوز از کوفتگی خواب بدنش درد می کرد با
دستش شانه اش را مالید و دوباره نگاه گیج سر
دردگمش را روانه آن دو کرد.

اصلا اول صبحی در اتاق چه می خواستند.
شاید سوالش خیلی روی صورتش تابلو بود که علی
رضا گفت

-آوا جان شما به چیزی به این مادر خانوم بنده بگو که
شال و کلاه کرده و میگه میخواد بره ...





گونه های ساره دوباره مثل هرباری که علی
رضا "مادر خطابش می کرد گل انداخت" و لبخند ریزی
گوشه لبش نشست

-بخدا کار دارم پشرم وگرنه کی بدش میاد بیاد خونه
دختر و دوگادش کنگر بخوره و لنگر بندازه

آوا که از شنیدن رفتن مادرش همان یک ذره خماری
خوابش نیز پرید سربع از جا بلند شد و گفت
- نه بابا کجا بری ماما فعلا یه چند وقت اینجا باید
بمونی بعدا میری

-قول می دم زود برگردم عزیزم...اصلا شما بیاین یه
چند وقت اونجا خونه من
و خودش را جلو کشید و روی دخترش را بوسه زد
-گفتم قبل از رفتن ببینمت و بعد برم

نگاه آوا انگار تازه به لباس های پوشیده ی ساره و
ساک کوچکش دستش افتاد و لب هایش آویزان شد
-حداقل بزار صبحونه آماده کنم بخریم بعد

علی رضا به جای ساره در جوابش گفت
-ما صبحونه خوردیم عزیزم





و بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد
-او مدم واسه صبحونه بیدارتم کردم اما بیدار نشدی

#۴۳۶

با رفتن مادرش ساکت و سامت روی مبل دو نفره
نشسته بود و پاهایش را بغل گرفته بود.
احساس غریبی داشت احساس غربت...
احساس عذاب وجدان...

از یک طرف مادرش تنها مانده بود...از طرفی علی
رضا به خاطر مجبور به گفتن دروغ شده بود و از یک
طرف نیز نمیدانست آخر عاقبت خودش و بچه اش چه
خواهد شد...

از یادآوری کودکی که جنین وار در وجودش در حال
رشد و نمو است دستش روی شکمش سفت شد و
لبخند به روی لبش آمد.

تازگی ها احساس مادرانه اش قووت گرفته بود و
کوکش را که حتی نمی دانست چند ماهه است را با تمام
وجودش دوست داشت...

چشم هایش را باست و دستش را محکم تر روی
شکمش فشرد





انگار می‌خواست کودکش را متوجه احساس عمیقش
به خود کند

- "هرکاری میکنم به خاطر توعه کوچولوی
شیرینم... به خاطرت خوشبختی تو با دنیا هم می‌جنگم
قول میدم..."

این قولی بود که در دلش به کودک درونش می‌داد اما
قولش خودش را نیز به فکر برد

یعنی میتوانست مادر خوبی برای فرزندش شود؟
نکند که جا بزند یا خسته شود... نکند که مادر بدی
برای تکه ی وجودش شود؟

سوال های ذهنش افکارش را بیشتر مشوش می‌کرد و
مثل کلافی به هم می‌پیچاند و درست و غلط هایش را به
رخ می‌کشید.

فکرش به آرمان رفت و اینکه بهتر نبود به جای این
بازی بچگانه که نمیدانست چطور باید به آخر
برساندش به پدر واقعی فرزندش همه چیز را می‌گفت؟
ذهنش یک "نه" پررنگ و بی لغزشی به سوالش داد
و مثل صحنه های کوتاه تمام رفتار های آرمان را یک
به یک به رخ کشید

مردی که همیشه او را به نا حق قضاوت و عذاب
می‌داد چطور می‌خواست بچه اش را بپذیرد؟!





گفتنش به آرمان هیچ چیزی جز یک عذت نفس دوباره خورد شده برایش نمیتوانست داشته باشد بی شک همین که میفهمید او باردار است او را دوباره مشمول آماجی از توهین ها و قضاوت ها می کرد و تا پای DNA می کشاند.

اصلا از کجا معلوم که وقتی می فهمید که بچه بچه ی اوست از او نمی خواست تا سقتش کند؟! هرچه باشد او بار ها و بار ها بین مونا و آوا مونا جانش را برگزیده بود.

اصلا خوشبینانه ترین حالتش این بود که کودک را بپذیرد و او را مثل هر بار مثل یک دستمال کثیف و یک بار مصرف دور بی اندازد... آن وقت مونا میشد نامادری و از کجا معلوم که کودکش در امنیت می ماند انوقت از کجا معلوم که تلخی های زندگی که او چشیده بود را فرزندش نکشد...

یکباره دو دستش روی شکمش قفل شد و بلند گفت نه! او کودکش را از همه چیز محافظت می کرد حای از پدرش!

رقیه حیدری:

#۴۳۷





علی رضا به صدای او از اتاقش بیرون آمد و نگران به سمتش قدم برداشت
-چیزی شده؟

آوا در حالی که دستی به صورت عرق کشیده اش میکشید لب های خشکش را تر کرد و سرش را به نشانه منفیتکان داد

-داشتم کابوس می دیدم

-آماده شو بریم بیرون

انگار تازه حواسش به علی رضا ی حاضر و آماده مقابلش می افتاد.

یک تیشرت جذب سفید همراه با شلوار جین آبی به تن داشت.

لحظه ای نگاهش روی عظمه های ورزیده اش ثابت ماند و بعد اخم ریزی میان ابرویش نشست
چه لزومی داشت لباس به آن جذبی بپوشد
اما بی توجه به سوال افکارش پرسید
-کجا می خواهیم بریم...

علی رضا که از لحن سرد و اخم های یکباره بهم رفته ی آوا سر در نمی آورد

به عادت همیشگی اش لبخند گرمیبه او زد و تای ابرویش را بالا داد





-میریم تا برای کوچولو خان پرونده باز کنیم

کوچولو خان؟

کوچولوی او را می‌گفت آماده شده بود تا با او برود و
برایش پرونده باز کند

یک بار دیگر در مقابل محبت بی کران عای رضا
ندانست چه بگوید

و مانند هر بار تنها سکوت اختیار کرد و بس
-بیرون منتظرتم

او از اتاق بیرون رفت و آوا تنها سر تکان داد
چرا هیچ وقت نمیتوانست یاد بگیرد تا از او تشکر کند
از اوایی که آنقدر مرد بود که به خاطر تا آنجا آمده بود
و او چقدر نمک شناس میشد مقابل علی رضا

رقیه حیدری:

#۴۳۸

آرمان





مقابل دراور ایستاده بود و برگه ی آزمایش را همراه با پستانکی که داخل جعبه ی کادو بود را در دست داشت.

کار خیلی وقتش شده بود که مقابل دراور بایستد و با حسرت به آنها نگاه کند. و بعد از یک مدت ولانی نگاه و خیال پردازی دوباره به سر جایش برگرداند .
اگر به عقب برمی گشت قسم می خورد که هر کاری کند تا از وقع آن حادثه جلو گیری کند...
بدجوری به مونا احساس دین می کرد و وقتی به یاد برخورد های سردی که با او کرده بود می افتاد هر بار یک جراحت تازه به قلبش می افزود.
و با کار هایش با ابراز نکردن احساسش به مونا قاتل روح آن دختر شده بود.

شاید اگر زندگیشان یک جور دیگر کنار هم رقم می خورد اکنون فرزندش زنده بود و چه زندگی رویایی که نبود تا با مونا ترتیب دهد...
در تنهائیش بارها عکس های مونا را همراه با فیلم عروسی میدید و هربار بیشتر دلتنگش می شد و وجودش از عطش خواستن او لبریز...





مونا برایش دختری ساده با قلبی پاک و احساسات بکر
و دست نخورده بود که قرار بود او کشفش کند اما او
با نهایت قساوت و قتش را پی یک اشتباه حرام کرده
بود...

برخلاف ماه پیش و روزهای اولی که آوا ازدواج کرده
بود حالا تنها حسی که به او داشت نفرت بود و بس

پدرش راست می گفت امساس دخترانی مثل آوا تنها و
تنها به طمع پول جلو می آیند چرا که اگر غیر آن بود
آنقدر زود برایش جایگزینی پر نمیکرد
آنهم با رفیق شفیقش!
آوا دقیقا آینه ای بود از مادرش! آن مادر خیانت کار و
هرز پر...

رقیه حیدری:

#۴۳۹

حیف احساسی که پای او گذاشته بود پای یک خیانت
کار...





خودش را تهی از عشق آوا کرده بود، زنی که از همان
اول فکر می‌کرد با نقشه وارد زندگی اش شده
زنی که محرم او بود و با غیر او به حرام نجله اش را
گذرانده بود

وقتی یاد اعتراف آوا در کافه افتاد جعبه در دستش
سفت شد و آن را محکم روی دراور کوبید
همان روزی که بی شرمانه به او زل زده بود و گفته
بود با امیر نامی قبل او رابطه داشته و هیچ وقت فکر
نمی‌کرد او برگردد و حالا با وجود برگشتن او دیگر او
را نمیخواهد

پونذند گوشه ی لبش نشست و در حالی که دندان
هایش را روی هم می‌سابید رگ باد کرده ی شاه‌رگش
را با دست محکم ماساژ داد
با اینکه دیگر محرم هم نبودند اما هنوز هم تا پای
مرگ میرفت و برمیگشت وقتی یاد این حرف آوا می
افتاد.

اما زهرش را باید می ریخت زهرش را باید به زنی که
همه چیزش را نابود کرد و رفت میریخت و به همین





خاطر شب بعد عروسیشان با علی رضا تماس گرفت و در حالی که شب حجله ی عروس مرجوعی اش را تبریک می گفت بعدش گفته بود که او که امیرش را از قرار معلوم خیلی دوست داشت چطور شده که زن او شده

نکند امیرجانش باز هم دستمالی اش کرده و از هوس خواستنش افتاده و یکبار دیگر منصور شده

میخواست حرص او را در بیاورد همانطور که یک شب تا صبح به خاطر بی وفایی آن زن مشروب خورده بود و حرص! میخواست لج او را هم در بیاورد میخواست تا از همان اوبش تخم شک را در دل علی دضا بکارد اما علی رضا با نهایت آرامش گفته بود

گذشته ی آوا تنها متعلق به خود آواست و او حق حقی ندارد تا راحب زن عقدی اش سخنی بگوید و الا اینبار افشار را از حقایق پنهانش آگاه میکرد و میشد آنچه که نباید





با زنگ خوردن گوشی اش افکارش پس زد و با دیدن
شماره ی گوشی لبخند به لبش آمد

۴۴۰

این آخرین باری بود که به آوا فکر می کرد. مگر نه
اینکه مدعی بود که از او متنفر است ؟
از حالا به بعد آوا حای نباید در افکارش نیز جایی
میداشت نباید... اینبار دیگر خطا نمیکرد
تناس را برقرار کرد و صدای ترسیده ی دختر پشت
گوشی پخش شد
-الو آقا آرمان؟
-میشنوم بگو...

لحظه ای سکوت پشت خط برقرار شد
انگار شخص پشت گوشی مردد بود از آنچه که
میخواست بگوید
-اگه حرفی نداری قطع کنم؟!
-نه نه... نه قطع نکنید
و بعد آرام تر و با ترس ادامه داد





- آقای افشار بفهمه من این خبرو بهتون رسوندم
بیچاره ام می‌کنه

دوباره مکث می‌کند اما بعد سریع می‌گوید
- مونا خانوم امروز وقت دکتر داشتن
تای ابروی آرمان بالا پیرید

- خوب...

- خوب... خوب... راستش آقای افشار کاری داشتن و
نمیتونستن خودشون مثل همیشه مونا خانوم رو دکتر
ببرن و مونا خانوم با... با انسی خانوم رفتن
چشمان آرمان برق زد و با هیجان گفت

- آدرس رو بفرست برام آفرین دختر خوب
و تماس را قطع کرد

- حالا او یک فرصت طلایی برای رویارویی با مونا
داشت فرصتی که خیلی وقت بود منتظرش بوده است

۴۴۱





نگاهی در آینه به خود انداخت پیراهن آستین کوتاه آبی
که عضلاتش را به نحو احسنت به دید گذاشته بود و
شلوار جذب و جینش
خوب بود.

لبخند به روی لبش آمد و با قدم های بلند از اتاق خارج
شد. خانوم خانه اش امروز بلاخره به خانه و آشپزخانه
اش باز می گشت.

چقدر خوب بود که به پیشنهاد پدرش پی خدمتکار
هایخانه افشار را گرفته بود و فهمیده بود یکی از آنها
حسابی در مضیقه ی مالی قرار دارد و پدر بیمارش
باید هرچه زودتر برای عمل باز قلبش در بیمارستان
بستری شود اما نبود پول تا آن حد عملش را به تاخیر
انداخته بود

و حالا با تقبل هزینه و کار خیرخواهانه اش او را برای
اینچنین روزهایی مدیون خود کرده است.

همانطور که از پله ها پایین می آمد نگاهی به
"آسانسور ویلچری که به پله ها نصب کرده بود"
قلبش در هم مچاله شد.





شاید وجود این به مونا هم احساس بدی القا می کرد اما
او تنها و تنها به خاطر راحتی او اینکار را کرده بود
-خیلی زود خوب میشی اینو مطمئنم
انگار که مونا را هی و حاضر جلویش میدید که این را
به زبان آورد.

موقع بیرون آمدن از خانه شماره ی همراه آراسته بانو
را گرفت و به او نیز مژده ی برگشت مونا را داد و از
او خواست تا زمان برگشت آنها در کمترین فرصت
بهترین چیزها را هر آن چیزی که مونا دوست دارد را
آمده کند و تماس را قطع کرد

رقیه حیدری:

#۴۴۲

با حالی خوب و کیفی کوک مقابل مطب پارک کرده و
چشمش را به در مطب دوخته بود تا بلافاصله پس از
آمدن مونا فوری از ماشین پیاده شود و به هر شکل و
ترفندی که بود او را به خانه ببرد.
بیست دقیقه ای میشد که منتظرش ایستاده بود و اما از
او خبری نبود





به نظرش آمد که بهتر است از ماشین پیاده شود و یک سری به مطب بزند
احساس می کرد دقایقش به کند در حال پیش روی هستند.

از ماشین پیاده شدنش و بیرون آمدن مونا روی ویلچر همراه با خدمتکار خانه اشان همان شد لبخندش پر رنگ تر شد و دلش کوکش را با دلتنگی کوک کرد و عطشش را برای نزدیک تر شدن به مونا دو چندان مونا...

قبل از آنکه از روی پل جدول رد بشود هیجان زده صدایش زد و نگاه بی روح مونا به سمتش چرخید

قسم میخورد که حتی برای آن نگاه بی روح نیز بی نهایت دلتنگ است و برایش جان می دهد. مقابلش روی زمین نشست دست سرد مونا را در دست گرفت خدمتکار از دیدن آرمان از ترس خواست ویلچر را عقب بکشد و مونا را از او دور کند اما دست دیگر آرمان روی ویلچر نشست و نگاه میر غضبش زهرش را در جا ترکاند -چیکار می کنی





اما قبل از آنکه خدمتکار بخت برگشته زبانش یاری
 دهد و بگوید ارباب خانه اش هر گونه دیدار او را منع
 کرده است، مونا دستش را از دست آرمان بیرون کشید
 و با لحن سردی پرسید

- اینجا چی میخوای؟

لحن آرمان رنگ محبت به خود گرفت

- اومدم باهات حرف بزنم عزیز دلم

- اما من هیچ حرفی باهات ندارم

- ولی باید حرفام رو گوش بدی

این را با لحنی دستوری و کمی با اوج صدای با ولوم

بیشتر گفت و پوځند را روی لب هدی مونا نشانده

- اون موقع که باید حرف می زدی فقط سکوت کردی!

باید میدونستی که آدما همیشه مهلت حرف زدن ندارن

#۴۴۳

- اشتباه کردم و حالا در صدد جبرانشم چرا نمیزاری؟

با تمام وجودش این را گفت اما نه از سرمای نگاه مونا

چیزی کم کند نه از اخم های در هم فرو رفته اش...

- هر اشتباهی جبران شدنی نیست! حالا از جلوم برو

کنار تا برم





اما آرمان

محکم جلویش ایستاد و گفت
-تو هیچ جا نمیری نه بدون من
و بعد درحالی که دسته ی ویلچر را به زور از دست
خدمتکار می گرفت ویلچر مونا را بی توجه به داد و
فریاد هایش از روی پل رد کرد و در ماشینش را باز
کرد.

خدا را شکر که به خاطر ظهر خیابان خلوت بود و
کسی مانعش نبود
التماس های خدمتکار شخصی مونا هم که به گوشش
بدهکار نبود.

وقتی که دست زیر پای مونا برد و بلندش کرد تا روی
صندلی جلو بگذارد
مونا که تنها راه دفاعیش دست هایش بود صورتش را
همراه با بازوی آرمان چنگ انداخت و جیغ زد

-بزارم روی ویلچر لعنتی! منو داری کجا میبری!
-میریم خونمون عزیزم





همین جواب کوتاه را داد و در را بست و سپس
ویلچرش را برداشت و پشت ماشین جا داد.
وقت برای ناز کشیدن مونا زیاد داشت اما هر آن
احتمال می رفت آنجا کسی جلویش را بگیرد و مانع از
بردن مونا شود.

خدمتکار با رنگی پریده و حالی بد، در حالی که برای
بار دوم شماره ی افشار را می گرفت نا امید از خاموش
بودن دستگاهش رو به آرمان کرد و نالید
-نبرینش آقا من مسعولیت دارم تورو تدا من رو از نون
خوردن...

به محض نشستن در ماشین و بست در دیگر حرف
های خدمتکار را نشنید
جای به داد و فریاد مونا نیز اعتنایی نکرد و ماشین را
روشن کرد و گازش را گرفت

#۴۴۴

مدتی که گذشت مونا نیز از جیغ و داد خسته شد و
درحالی که لبهایش از بغض میلرزید محکم چشم روی
هم گذاشت تا مبادا اشکی از چشمانش بچکد و آرمان
آن را ببیند.





راه بیست دقیقه ایشان در چهل دیگه به مقصد رسیدند
و آرمان از قصد لفتش داد تا هم مونا کمی آرامش
روانی پیدا کند و هم در خانه همه چیز آماده و محیا
شود

وقتی که ویلچر را از ماشین بیرون آورد و روی زمین
گذاشت. پاهایش لحظه ای لرز گرفت و چشمانش پر آب
شد. لب هایش را محکم روی هم فشار داد و سیبک
گلایش بالا و پایین شد.

وقتی مونا را بغل می کرد تا روی ویلچر بگذارد با دیدن
پاهای بی حسش که بی حالت آویزان بودند آن حس
بدی که درونش بود بیشتر شدت گرفت و در حالی که
ویلچر را به جلو هل می داد اینبار نتوانست حریف
اشکش شود و روی گونه اش چکید

با صدای دورگه شده و بغضی که مثل یک تومور
سرطانی جلوی گلایش را گرفته است به سختی لب زد
-به خونه خوش اومدی عزیزم...





آراسته بانو همراه با اسپند به استقبالشان آمد و وقتی
مونا را در آن وضعیت دید نتوانست خود دار باشد و به
اشکارا لی هایش لرزید و چشمانش پر آب شد

اما با غیض آرمان و چشم و ابرویی که بهش آمد کمی
خود را جمع و جور کرد و در حالی دود اسفند را به
سمت مونا می‌گرفت با بغض خوش آمد نصف و نیم
آمده ای گفت و به سمت آشپزخانه پا تند کرد.

#۴۴۵

و ندانست با احساسات کنترل نشده اش چه بر سر مونا
آورد.

آرمان برای از بین بردن جو سنگین خانه در حالی که
مونا را از روی ویلچر بر میداشت روی کاناپه جلوی
تلویزیون نشاند و خودش نیز کنارش نشست و با لحن
غیر معمول و شادی اغراق آمیزی گفت

-ناهار تا یه کم دیگه فکر کنم آماده اس نظرت
چیه تو این بین یه فیلم باهام ببینیم





اما مونا با همان حالت بی روح همان جمله ی تکراری
دفعه ی قبلش را تکرار کرد
-گفتم چرا منو آوردب اینجا! من میخوام برم خونم

-خونه اصلی تو انجاست عزیزم
و برای آنکه حرف را عوض کند ر حالی که تلویزیون
را روشن می کرد گفت
-خودم به فیلم مخصوص واسه تو دارم عزیزم

فیلم عروسیشان یزی نبود که مونا مایل باشد یا حتی
رغبت کند آن را ببیند

اما برای آرمان که میخواست لحظات خوبشان را به
مونا یاد آوردی کند و دلش را نرم؛ گویا بهترین انتخاب
بود

در حالی که با شگفتی به فیلمشان چشم دوخته بود بی
آنکه پوځند پر رنگ مونا را ببیند گفت
-یادش بخیر عزیزم ،اینجا رو نگاه دقیقا عین فرشته
ها شده بودی خواستنی و دلبر

#۴۴۴





مونا چیزی نگفت اما پوځند معنی دار گوشه ی لبش
حرف ها داشت برای خودش
حرفهایی که مثل یک چاقوی تیز مدام قلب آرمان را
شکاف می داد و دوباره بالا می رفت و یک شکاف
دیگر روی آن می گذاشت.
دلش برای یک لبخند ریز از مونا پر میزد فقط یک
لبخند ریز
-فلش بک کن...

نگاه مونا به سمتش چرخید و دوباره گفت
-یکم بزن عقب

نه رنگ نگاهش تغییر کرده بود و نه لحن صدایش اما
همان توجه ی اندک نیز آرمان را هیجان زده کرد و در
حالی که با لبخند و شگفتی رو از او می گرفت
فیلم را کمی فلش بک زد
-نگه دار...

-صفحه ی فیلم روی چهره ی آوا که فیلمبردار یک
لحظه ی کوتاه رویش مکث کرده بود استپ ماند





لبخندی که تا لحظه ی پیش آرزوی دیدنش روی چهره ی عزیز جانش را داشت حالا به تصویر کشیده شده بود

اما لبخندی که او میخواست کجا و این زهر خندی که تنها با درد و غم عجین بود کجا -فیلم عروسی رو گذاشتی تا اشتباهات رو یکی یکی مرحله به مرحله بهم یاد آوری کنی! که تو دلت بخندی و بگی آخ مونا ی بیچاره رو دست خوردی

که گولت زدم به خاطر پول تنها برات یه صحنه بارگذاری کردم!

خواست بگوید آنطور نیست اما گویا خودش نیز خجالت کشید که حالا که هیچ پرده ای از راز ها نمانده بود و همگی آشکار شده بودند بخواهد کارش را ماست مالی کند

دستش را روی پاهای مونا که میدانست هیچ حسی ندارد گذاشت و نگاه شرمنده اش را به آن غروب طلایی یخ زده نشاند

حالا که همه چیز را میدانست پس بهتر بود که به اشتباه خودش اعتراف کند و از او طلب ببخشش کند





-من خیلی اشتباهها در حقت کردم... اشتباهایی که شاید هیچ وقت و هیچ طوری نتونم از ذهنت پاکشون کنم و یا ازت انتظار ببخش داشته باشم
اما میخوام بدونی که من بدون شک بدون تو نمیتونم میخوام بدونی که عروسیمون روزایی که باهم بودیم روزایی که میخندیدیم و قهر می کردیم
هیچ کدومش دروغ نبود مونا... شاید یه پنهون کاری ازت داشتم اما من واقعا عاشقت شده بودم
من خیلی دوستت داشتم و دارم مونا... فقط به اشتباه ازت دور شدم... که قدرت رو ندونستم
اما حالا بدجور پشیمونم

لبخند روی لب های مونا عمیق تر شد اما نه از آن لبخند های عمیقی که بخواهد تا ته ته وجودت را به کامش شیرین کند نه... بلکه هرچه عمیق تر میشد وجود آرمان را ویران میکرد و مثل سمی بود که در وجود خودش ریخته شود و از درون متلاشی اش کند
لبخند می زد تا بگوید حرف های آرمان را باور نکرده





لبخند میزد تا بگوید دیگر برایش مهم نیست
لبخند میزد تا حفظ ظاهر کند و به مرد دروغ گو و
خائنش نشان ندهد که از درون تا چه حد ویران شده
اس

در یک حرکت غافلگیرانه و غیر پیشبینی آرمان روی
موهایش را بوسه ای زد و با عجله از کنارش گذشت
-الان میام
اما او دوست داشت تا هرگز نیاید هرگز!
با انزجار دستش را با آستین لباسش روی تار موهایی
که بوسیده شده بود کشید
اصلاً کاش یک قیچی به همراهش بود تا برای همیشه
از دست آن تار های آلوده شده به بوسه ی یک خیانت
کار رهایی یابد
یا که نه کاش یک تیغ دم دستش بود تا همان لحظه
آن قسمت از سرش را برای همیشه بکند و جایش را
خالی نگه دارد تا هیچ گاه از آن قسمت مویی رشد
نکند تا مردی مثل آرمان هوس بوسیدنش به سرش
نزند

#۴۴۸





آرمان خیلی زود برگشت

چشم هایش سرخ بودند و یک لبخند عمیق و به ظاهر شاد نیز روی صورتش قاب کرده بود که مثلاً همه چیز خیلی عالیه

که مثلاً تر زنی که مقابلش روی کاناپه نشسته به خاطر او نبوده که فلج و زمین گیر شده است

تلویزون را خاموش کرد تا نگاه مونا کمتر در آزار دیدن صفحه ی مانیتور و آن عکس استپ شده قرار بگیرد و تا بلکه نگاهش به سمت آرمان کشیده شود. روی یک پا مقابل مونا نشست و جعبه ی کادو پیچ شده را مقابلش گرفت

-روزای سختی داشتیم عزیزم اما من میخوام تو پی جبران شون باشم! این هدیه خیلی ناقابله خیلی کمه حتی یه درصد از ناراحتی هات رو از من شاید نتونه از بین ببره اما میخوام از همین حالا تا وقتی که بدونم بخشیدی منو تموم تلاشم رو کنم پس خواهش میکنم دستم رو رد نکن عزیزدلم

در کمال تعجب مونا کادو را از دستش گرفت و کادوی کاغذی رویش را باز کرد.





هرچند به هیچ وجه قصد پذیرفتن هدیه را نداشت تنها میخواست ببیند قیمت شاید یک عمر راه نرفتنش با چه هدیه ای از نظر آرمان قابل بخشش است .

زیر کاغذ کادو یک جعبه ی دایره ای مخمر نسبتاً کوچک بود و وقتی جعبه را باز کرد با دیدن داخل جعبه ذهنش انگار به کمی دور تر پرواز کرد و

نگاهش روی جواهر ظریف و یاقوت کبودش رویش خیره ماند و گفت

-شنیدی میگن زنا شامه ی قوی دارن؟
تلخندی زد و در ادامه گفت

-یادمه یکی از همینو با یکم تفاوت تو اتاق آوا دیده بودم!

اون موقع نفهمیدم یه دختر خدمتکار چطور میتونه یه جواهر گرون قیمت رو که فقط و فقط تو جواهر سازی معرف ملکان تو تهران ساخته شده رو داشته باشه اما به خودم اجازه ی شک ندادم اجازه ندادم فکرم به تو بره و اینکه مبادا تو گرفتی! ته ته فکرم میرسید به علی رضا و اینکه شاید اون بهش هدیه داده شاید هم همسر سابقش (دوباره پوذاخندی گوشه ی لبش نشست) اما حالا وقتی که به مشابهنش دست منه...





دندان هایش روی هم چفت شدند و نگاهش بالاتر آمد و
روی چهری سرخ آرمان نشست ...
جراحت های قلبش دوباره داشت عفونت می کرد و او
دیگر نمیتوانست حفظ ظاهر کند
با خشم جواهر را گوشه ای پرت کرد و عصبی فریاد
کشید

-جواهرات دیگه خوشحالم نمیکنه آرمان خان!
میخوای خوشحالم کنی؟ پاهام رو بهم برگردون!
میشنوی چی میگم!
اشک روی صورت زرد و نزارش نشست و ادامه داد
-یا منو برگردون به اون روزی که دنبالت افتادم!
برگردون تا دیگه این اشتباه رو نکنم تا دیگه دلم
نشکنه تا نفهمم چه بد بازی خوردم
نه نه بیشتر عقب تر برگردون انقدر عقب که هیچ وقت
گذرم به توعه خائن نیوفته و باهات ازدواج نکنم

#۴۴۹

با صدای جیغ و فریاد مونا آراسته بانو سراسیمه به
داخل سالن دوید و آرمان که در آن لحظه منتظر بهانه
ای بود تا عصبانیتش را بر سر کسی خالی کند رو به
او فریاد کشید





-تو اینجا چیکار می‌کنی برو سر کارت!

انگار که با فریاد آرمان یک سیلی ابدار و نامرعی
خورده باشد که سرش آنطور به عقب پرت شد و راه
نفسش گرفت

-با توام اینجا واینستا

همان سیلی نامرئی اینبار دست بلند کرد و به طرف
دیگر صورتش خورد.

فریاد آرمان برایش سنگین آمد؛ آنهم خیلی سنگین...
وقتی که یک عمر با عذت و احترام با او رفتار شده
بود، وقتی که آرمان را مثل پسر دوست داشت و آرمان
هم همیشه احترام یک مادر را به او می‌گذاشت این
فریاد خیلی سنگین بود خیلی...

انگار آن دست نامرعی اینبار دست روی خر گلویش
گذاشته باشد که آنقدر گلو درد داشت و با صدای دورگه
یک ببخشید آقا گفت و سریع با چشمان نم زده به سمت
اشپزخانه پا تند کرد.

انگار که فریاد زدن روی آراسته عصب های تحریک
شده ی عصبانیتش را خواباند. یک نفس عمیق گرفت





و نگاهش دوباره به مونا افتاد که با نفرت به او می‌نگریست و چند قطره اشک روی پوست صافش سریده بود.

دستش را از روس پای مونا کنار کشید و با همان شانه های افتاده روی دو زانو نشست به مونایی که از شدت درد و ناراحتی لبهایش میلرزید و طوفان پشت نگاهش را تنها به زور غرورش حفظ کرده بود نگاه کرد

-میرمت پیش بهترین دکترا بهترین متخصصا، تو خوب میشی مطمئن باش

۴۵۰

قطره اشکی دیگر با تمام مقاومتی که داشت روی گونه اش لولید و با صدایی زخمی و دردآلود لب زد -با زخمی که رو دلم گذاشتی چیکار میتونی بکنی آرمان؟ اونو چجوری خوب می‌کنی با زخمی که نه زمان حلت میکنه و نه متخصص چیکار می‌تونی کنی؟

از ضعفش بود یا که چه اما حس می‌کرد باید فریاد بزند تا صدایش به گوش های سنگین آرمان برسد





-اما این زخم خوب بشو نیست! چون زخم عشقه! زخم
اعتماده!

آرمان با ناراحتی خودش را جلوتر کشید تا دستش را
روی بازوی مونا بگذارد اما مونا در حالی که با پشت
دست زیر چشمش می کشید با دست دیگرش به نشانه
ی تهدید دست تکان داد
-حق نداری بهم دست بزنی

-من دوستت دارم مونا

اما من ازت متنفرم انقدر بیزارم ازت که میدونم اتیش
این زخم تا عمر دارم باهام میمونه و خنک نمیشه

آرمان کلافه و عصبی به موهایش چنگ انداخت و از
روی زمین بلند شده و کنار مونا جا گرفت
-تو بسپرش به من... من خاموشش میکنم یه کاری
میکنم تا دوباره دوستم داشته باشی
پوځځند بار دیگر روی لبهای مونا جا خوش کرد و او
دانست که باید برای حرف های گزنده ی مونا آماده
باشد





-من ادمی نیستم که بخوام به کسی فرصت دوم بدم! تو
برای همیشه جایگاهت رو تو دلم و زندگیم از دست
دادی (اشک هایش روی گونه اش می نشیند) میخوام
ازت جدا شم

این دیگر سوای تحمل آرمان بود چنان تاز روی کانایه
خیز برداشت و فریادش سالن را در برگرفت
-تو می خوای چیکار کنی؟

و وقتی جوابی نشنید با حرص تک خنده ی عصبی کرد
و ادامه داد

-من طلاق نمیدم! تحت هیچ شرایطی طلاق نمیدم!
اینو تو گوشت فرو کن

-من به اجازه ی تو نیازی ندارم یادت رفته من حق
طلاق دارم؟

#۴۵۱

آن زمان که در کنار مهریه و شروط عقدشان بی پروا
گفت حق طلاق میخواهد

در مقابل مخالفت ها به هیچ وجه سر خم نکرد و محکم
پای خواسته اش ایستاد و گفت شده باشد مهریه را
خط بزند اما این یک قلم باید جزو اصلی شروط ازدواج





باشد. شاید آن موقع ها یک همچین روزی را پیش بینی کرده بود. و حالا میدید که چقدر به دردش خورده است.

آرمان بهت زده و حیران درحالی که هر دو دستش را در موهایش فرو برده است دور خودش چرخید و دوباره نگاهی را به مونا دوخت.

آرمان که سهل بود حتی خودش نیز از تصمیمش کمی جا خورده بود.

تا آن روز و آن لحظه شاید به خیلی چیز ها فکر کرده بود اما جدایی نه

شاید منتظر بود تا آرمان از خودش دفاع کند

شاید منتظر بود تا آرمان حرف های آن دخترک را رد

کند اما از وقتی آمده بود آرمان تنها در پی ببخشش

بود

تنها در پی ببخشش...

و این حقیقتی بود دردناک از واقعیتی که جلوی او

تصویر کشیده شده بود.

نگاهش روی ویلچرش نشست که کمی آنطرف تر بود

و نمیتوانست با خم شدن دستش را به آن برساند و به

سمت خودش بکشد.





در حالی که دو دستش را روی صورتش و زیر
چشمانش می کشید به ویلچر اشاره کرد و با صدای دو
رگه اش گفت
-ویلچر رو بده میخوام از اینجا برم

رفتن مونا برایش انگار دیگر آخر خط بود... شاید
هیچگاه فکرش را هم نمیکرد حتی فکر رفتنش آنقدر
وحشت آور و ترسناک باشد
مثل آدمی که دیوانه شده باشد شرش را به چپ و
راست تکان داد و تاکید وار چند بار پشت هم تکرار
کرد

-تو... تو اینکارو نمیکنی... تو منو ترک
نمیکنی... تو... تو عشق من رو پس نمیزنی تو...
فریاد مونا او را انگار از رویای آشفته ای که در آن
دست و پا میزد رها کرد
-بس کن دروغ هات رو من دیگه تحمل شنیدنش رو
ندارم!

از اسم عشق سو استفاده نکن! چون عاشق نیستی!
چون پشت تموم عاشق پیشگی هات منفعت های
مخفیت پنهونه!





تو منو میخوای چون میدونی اگه برم اگه بابام سهامش
رو از شرکت بیرون کنه یه شبه نابود میشین

#۴۵۲

بغض سنگین گلویش را به سختی فرو بلعید تا بلکه
صدایش از آن ارتعاش لعنتی از بغض خلاص شود.

انگار هرچه بیشتر زور می‌زد تا خود را قوی نشان
دهد کمتر می‌توانست موفق بشود؛ آخر آن دردی که در
سینه اش جاگیر شده برایش توانی نمی‌گذاشت برای
قوی بودن.

-از اول هم نقشه ات همین بود دیگه نه؟
که واسه چاله چوله های مالیتون مونا ی ساده رو
قربانی کنید
آرمان اینبار طاقت نیاورد و به سمتش آمد و دوباره
مقابل پایش نشست

-اولش شاید عاشقت نبودم اما بعد عاشقت شدم قسم
میخورم مونا





مونا با حرص سری تکان داد و بلند خندید اما خنده اش رفته رفته تبدیل به اشک شد و لب هایی لرزان... انگار که از هرجا که می رفت آخرش باید به گریه ختم میشد؛ دسته ی مبل را محکم با دستش گرفت و فکش از فشاری که دندان هایش روی هم می آوردند تا از شکستن بغض جلوگیری کنند، منقبض شد. کمی مکث کرد تا حالش کمی مساند شود و بعد جواب آرمان را داد

-آره عاشقم شدی اونقدر شدید عاشقم بودی که یهم کم محلی کنی که بهم یکبار هم ابراز علاقه نکنی و بعد انگار که چیزی به یادش افتاده باشد لحظه ای لب فرو بست و بعد پرسید
-راستی اون شبایی که با من نبودی ، قول ش...ب
عا...شقانه ات رو به اون میدادی نه؟
خدا می داند پشت این سوالش چقدر درد و درد و درد خوابیده است

و چه جانی کند تا آن را به زبان بیاورد.
آرمان بهت زده و خجالت زده انگار که با این سوال آوا نفسش رفت و برگشت و برای ثانیه ای مرد.





اصلا چه داشت به این دختر بگوید؟ جز شرمندگی و غلط کردم؟

او در حق این دختر خیلی بدی کرده بود خیلی

#۴۵۳

-اون رو هم مثل من می...بوسیدیش؟ یا عاشقانه تر و رمانتیک تر

چشم هایش می جوشد و باز اختیار اشک از دستش در می رود

-آخه همیشه چیزای مخفی میگن لذت و حس و حالش یه جور دیگه اس آره؟

با این حرفهایش انگار که چند بار یک چاقوی بزرگ و تیز پیوسته در سینه ی آرمان فرو کرد و در آورد که جای شکاف زخمی اش آنطور می سوخت...
مونا فریاد کشید

-با تو ام با تو جواب بده!

آرمان برای آرامش کند سربع کنارش نشست تا در بغلش بگیرد اما مونا مقاومت می کرد و او را پس

می زد و در حالی که بلند بلند گریه می کرد او و آوا را لعنت و نفرین می کرد





آراسته بانو دوباره سراسیمه به سمت سالن دوید و آقا
آرمان گفتنش هنوز از دهان بیرون نیامده بود که
آرمان دوباره بر سرش فریاد کشید.

-گفتم برو نشنیدی؟

-اما آقا آرمان میخواستم...

-برو...لطفا برو

این رادر حالی فریاد می کشید که به زور و به سختی
توانسته بود در مقابل مقاومت های مونا او را بغل کند
و در حالی که سرش را بوسه می زد او را محکم به
خودش فشرد.

چقدر از خودش بدش می آمد که مسبب حال او شده
است.

-من فقط تو رو دوست دارم مونا فقط تورو....اون
عوضی رو هم واسه همیشه از زندگیم قلم گرفتم
خواهش میکنم بهم فرصت بده تا اشتباهم رو جبران
کنم





مونا خسته و افسروده در حالیر که صدایش از حق حق
 بی امانش می لرزید گفت
 -خیلی دیر پشیمون شدی خیلی دیر!
 حالا که منو تو این روز انداختی حرف از پشیمونی
 میزنی!
 عیج وقت نمیبخشت آرمان هیچ وقت!

#۴۵۴

صدای زنگ آیفون خانه حواس آراسته بانو را از
 آرمان و مونا پرت کرد و به ناچار به سمتش رفت و با
 کمی تردید و دودلی دستش به سمت آیفون رفت و در
 را باز کرد چرا که افشار همراه با دو مامور پشت در
 ایستاده بودند

میخواست به آرمان حضور افشار را اطلاع دهد، اما
 وقتی در مقابل اصرار آنطور محکم و قاطع حضورش
 رد شده بود چه می توانست بگوید

فقط خدا خدا می کرد تا پدر آرمان نیز سر برسد. چرا که
 همان موقع که فهمید آرمان مونا را با زور به خانه





آورده با علی رادمنش تماس گرفته و به او خبر رساند.
چرا که این صحنه را پیش بینی می کرد.

در خانه به شدت توسط افشار باز شد و همراه با افشار
یک مامور و سرباز نیز داخل شدند.
-آرمان...

افشار بود که با فریاد آرمان را صدا می کرد و وقتی که
او را در سالن کنار دخترش که هق هقش سالن را در
برگرفته دید نتوانست تحمل کند و با خشم به سمت
آرمان یورش برد

دکتر مونا تاکید کرده بود که او باید به دور از هر گونه
استراس و ناراحتی باشد و حالا آرمان اشک دردانه و
نازپرورده اش را در آورده بود و باید جزایش را میدید

آرمان از دیدن افشار و مامور ها اخم هایش در هم فرو
رفت در حالی که از جایش بلند میشد و یک نگاه تیز
اول به آراسته و سپس به افشار کرد اما قبل گفتن هر
چیزی مشت گره خورده ی افشار روی صورتش جا
خوش کزد و او را به زمین انداخت





مونا با همان صدای دورگه و هق هق بی امان بی آنکه
حتی لحظه ای دلش برای مشتش خوردن آرمان بسوزد
لب زد
-بابا...منو از اینجا ببر

#۴۵۵

آرمان در حالی که کمرش را صاف می کرد در جواب
مونا با غیض گفت
-تو هیجا نمیری

و همین حرفش باعث شد تا افشار با خشونت بار دیگر
دستش را بالا بیاورد اما آرمان در عکس العملی به
موقع دستش را در هوا گرفت

-به احترام بزرگیتونه که هیچی بهتون نمیگم احترام
خودتون رو حفظ کنید! زنه من از اینجا جم نمیخوره

-چه غلط ها...این را افشار با نهایت خشم و تغیر به
زبان آورد و دست مشتش شده اش را پایین کشید و
نگاهش به مونا که شانه هایش از گریه میلرزید و
چشانش سرخ سرخ شده بود کرد و برای ترمیم قلب به





درد آمده اش بوسه ای روی موهای بیرون از شالش
زد و آرام و مطمئن گفت

-از اینجا می برمت بالا دیگه گریه نکن

و بعد در حالی که با غیض به آرمان نگاه می کرد چشم
از او گرفت و به سمت مامور رفت
-من از این مرد شکایت دارم دختر منو تو روز روشن
دزدیده

سرهنگ خودش را جلوتر کشید و در حالی که نگاه
گذاری به دختری که پیوسته اشک می ریزد می کرد رو
به آرمان گفت

-ایشون می گن که شما دخترشون رو از دست
پرستارش که اونو دکتر بوده بوده روبودین و آوردین
اینجا، باید با ما کلانتری تشریف بیارید
آرمان پوځندی زد و گفت





-البته اگه بشه گفت کسی که زنش رو میاره خونه
اسمش ربودنه !

سرهنگ اینبار به سمت افشار می چرخد
-اما شما نگفتین که ایشون همسر دخترتون هستن
افشار که باز هم می خواست به سمت آرمان خیز بردارد
توسط سرباز عقب کشیده شد
-چه شوهری سروان! دختر من داره کارای طلاقش رو
انجام میده و همین امروز فرداس که جدا بشن
این بی همه چیز باعث شده تا دختر من زمینگیر بشه

#۴۵۶

و تموم روزش روی ویلچر خلاصه شه
وقتی این را می گفت چشمانش پر آب شدند و پدران
برای حال و روز دخترش بغض کرد

-در صورتی که ایشون همسر دخترتون هستن هیچ ادم
ربایی صورت نگرفته و حضور ما اینجا بی دلیله
مگر اینکه دخترتون شکایتی داشته باشن و بگن که
در خانه همسر امنیت ندارن





با شنیدن این حرف مونا دیگر دست از گریه کشید
تگاه هر چهار نفرشان روی مونا ثابت ماند و تنها نگاه
آرمان بود که با نوعی التماس خاصی به او زل زده
بود تا که چیزی نگوید

قسم خورده بود که دیگر هیچ وقت دلش برای آن مرد
خائن نلرزد. شاید روی قسم اولش نتوانسته بود قرص
و محکم بایستد اما این قسم را محال بود بشکند محال
بود...

دیگر ضعیف و خار شدن بس بود اگر تا به آن موقع
راهم کاری نکرده بود تنها و تنها بها دادن به یک امید
کم سو و کم جان بود چرا که حس می کرد شاید آرمان
برای کارهایش دلیلی داشته باشد یا که حرف های
تلخی که شنیده بود را مهر دروغ بزند

اما آرمان با ببخش خواستن های مذبوحانه اش او را
پیش از پیش به واقعیت آنکه او
مهر سوخته ای به طمع رسیدن به پول بود دلش را
می سوزاند.





شاید اول این زندگی سرتا پا دروغ را با عشق و نیت
پاک شروع کرده بود اما اینبار نمی‌خواست تا باز هم
به چوپ احساس بسوزد و پوچ شود.
نفس لرزانی کشید و کمرش را صاف کرد
ضعیف بودن دیگر کافی بود.

حالا وقت آن بود تا به آرمان نشان دهد تا چه حد از آن
قالب مونا ی ساده و عاشق فاصله گرفته است. لبهایش
به تلخ خندی باز شد. دیگر این اعتراف عاشفانه به
دردش نمی‌خورد نه بعد آنکه از ریق دوست مشترک
خودش و علی رضا فهمیده بود آوا و علی رضا باهم
ازدواج کرده اند
اصلا مگر چند نفر در اطرافیان او وجود داشت که
نامش آوا باشد و خدمتکار خانه ی او

-من از این آقا شکایت دارم، این آدم... (دندان هایش
روی هم سفت می‌شود) قبل از من با یه نفر دیگه
ازدواج داشته و حتی بعد از تاهل با من با اون زن تو
خونه ی که من زندگی می‌کنم رابطه داشته

#۴۵۷





دستش هایش را محکم مشت کرده بود تا وقت گفتن این حرف ها دیگر صدایش نلرزد.
تا لحظه ای پیش برای این عشق و عاشقی به اندازه ی کافی سوگواری و مرثیه خوانی کرده بود... این عشق اشتباه همان بهتر بود که برای همین در اعماق قلبش زیر خروار ها خاک مدفون بماند تا به فراموشی سپرده شود.

چهره ی افشار کم کم از آن حالت منگی و تعجب در آمد و درست مثل لحظات پیش سرخ و بر افروخته شد.
می خواست به سمت آرمان خیز بردارد اما توسط سرهنگ و سربازی که کنارش بودند و دستش هایش را گرفتند مانع شد.
اما جلوی دهانش را که نمیتوانستند بگیرند - می کشمت...

کلمه ی اولش را که گفت و قلبش تیر کشید - می کشمت...

بار دیگر جمله اش را با فریاد دردآور تری تکرار کرد و اینبار به عینه روحش را که از کالبد جمشش جدا می شد را حس کرد.





دست هایش را با قدرت کشید تا بلکه خلاصی یابد و مرد مقابلش را که یکسال به عنوان داماد و یک مرد ایدال برای دخترش می‌دانست را لای همان دست ها و انگشت ها خفه کند...

دختر کوچک و نازپرورده اش دور از چشم او چه درد و زجر کشنده ای را متحمل شده بود و او به خیال آنکه داماد عزیزش مراقبش است خودش را به دخل و حساب و سفرهای خارجه اش مشغول کرده بود مگر نه اینکه مونا همیشه از همسرش پیش او تعریف می‌کرد.

بدون شک که او در امر پدر بودن برای دخترک بی مادرش خیلی کم کاری کرده بود که حالا حال و روز دخترش این بود.

به تذکر سرهنگ و دستی که توسط او پیچانده شد و جمله دستوری اش که می‌گفت هر شکایتی دارد باید در کلانتری به آن رسیدگی کند و اجازه ی درگیری و خشونت ندارد عقب کشید.

آرمان بی توجه به او نگاه دلگیرش را به مونا انداخته بود و اما دخترش





با آن نگاه بی روح و پژمرده اش بار دیگر دستی
نامرئی شد که قلبش را به تسلط خودش در آورده و
محکم می چلاند و به درد می آورد.
از نظر خودش آنطور که باید و شاید حق پدري را ادا
نکرده بود که اگر می کرد...

#۴۵۸

با خشم نگاهش را اینبار به سرهنگ انداخت و بعد
دستانش را محکم کشید

-و لم کنید میخوام دخترم رو بزارمش رو ویلچرش
و بعد مونای ظریف و زیادی لاغریش را از روی کاناپه
مثل یک پر بلند کرد و روی ویلچر گذاشت.
دوست داشت همان لحظه بی آنکه به عواقب کارش بی
اندیشد خون آرمان را بریزد. از قاتل شدنش نمی ترسید
اما حالا که لرزش بدن مونایش را می دید فهمیده بود
که زیاده روی کرده است.

دخترکش زیادی آن روز ها مریض و حساس بود و او
تازه می فهمید که روح زخمی اش چه دردی را بی خبر
از او متحمل شده است... با خودش گفت حساب آرمان





بماند برای بعد اکنون تنها و تنها باید دخترش را از آن محیط تنش زا و پر استرس خارج می‌کرد.

مقابل در وقتی که ماشین را روشن می‌کرد ماشین علی رادمنش به سرعت کنارش نگه داشت و در حالی که از نگاهش رنگ پریدگی موج میزد و نگاهش بین ماشین پلیس و ماشین او به گردش آمد شیشه ماشینش را پایین داد و نگاه خونبارش را به او دوخت و قبل از آنکه علی رادمنش چیزی بگوید با خشم و تغییر گفت
-تقاص کاری که کردین رو به بدترین شکل ازشون پس می‌گیرم! خیلی زود زمین خوردنت رو میبینم رادمنش

#۴۵۹

آوا

-آخ...

در حالی که لیوان چای را روی میز می‌گذاشت با حسی شیرین و لبخندی پر رنگ دستش را روی قسمتی از





شکمش که کوچولوی تنبلش لگد پرانده بود گذاشت و چشمانش را با لذت بست.

این بار دوم بود که در آن روز دلبر شیرینش در شکمش تکان می‌خورد.

هرچند خیلی دیر شروع به حرکت و تکان خوردن کرده بود و وقتی او و علی رضا به دکتر مراجعه کرده بودند دکترش این فعالیت کم را تنها از تنبلی فرزندش دانسته بود.

یکی از صندلی های میز غذا خوری را بیرون کشید و با شور و شغف انگار که فرزندش صدایش را میشنود رویش نشست و گفت

-مامانی یکی دیگه...یه لگد دیگه هم بزن تا ببینم که خواب نیستم

و بعد چند ضربه ی کوچک به شکم نسبتا تختش زد. آخر اولین حرکت کوچولوی تنبلش وقتی که خواب بود حس کرده بود و بعد از بیداری آن را توهم و خواب دانسته بود.

صدای جیغ مسرور و شادش نشانه ی ضربه ی بعدی بود که به شکمش خورد





انگار که کودک درونش در حال چرخش باشد و او خیلی واضح این ضربه را حس می‌کرد.

جای علی رضا خالی... با یاد آوری علی رضا با ذوق شوق در حالی که یک قلیپ از چای دارچینش خورده و نخورده روی میز برمی‌گرداند با هیجان به سمت پذیرایی دوید و یکبار هم کم مانده بود از روی بی احتیاطی زمین بخورد.
گوشی تلفن را که برداشت خودش را روی مبل رها کرد

۴۶۰

رابطه اش با علی رضا دیگر به سفت و سختی یک ماه پیش نبود.

البته نه به این معنا که روابطشان گسترده‌ترش پیدا کرده باشد نه بلکه رابطه اشان هنوز هم در قالب قواعد شرعی و سالم خودش بود و احساس میانشان احساسی بود که دو دوست صمیمی به هم داشتند. هرچه که بود این هم‌خانگی اشان برای آوا یکی از خوش‌ترین و لذت‌بخش‌ترین روزهای زندگی بود و حتی می‌شد که





گاهی اوقات که به سر انجام این داستان و بعد بچه فکر می‌کرد غصه اش می‌گرفت از اینکه علی رضا را از دست خواهد داد

اما این یک قرار از قبل گذاشته شده بود و او نمیتوانست توقعی غیر از این داشته باشد. هرچند سعی می‌کرد خیلی کم به این موارد فکر کند و خیلی ذهنش را درگیر نکند

تا بلکه بعد از گذر زمانی از عمرش وقتی به گذشته اش فکر می‌کرد حداقل یک خاطره ی خوب از دوستی مثل علی رضا در خاطرش بماند. داصت به این فکر می‌کرد که چقدر خوب است دوستی مثل علی رضا دارد که تا آن حد از او و تصمیماتش حمایت می‌کند.

و چقدر خوب که به پیشنهاد علی رضا که همان بعد چند روز زندگی کسالت وار و معذب بودن های همیشگی گفته بود آنها همیشه دوست خواهند بود و او هیچ گاه به خودش اجازه نخواهد داد تا به او نظری داشته باشد





پس میتواند خیلی راحت زندگی کند و به جای آنقدر
سفا و سخت بودن کمی بدون سوءضن و تردید، بلکه
با محبت و دوستی به این رابطه فکر کند.
چرا که تنها آنها دوست همدیگر اند و قرار بود دوش
هم بمانند.

با ذوق شماره ی علی رضا را با دستانی لرزان گرفت
و خودش را بیشتر در مبل فرو برد

#۴۶۱

زیرا که علی رضا از او خواسته بود تا هر وقت کوچو
خانش تکانی خورد حتما به او خبر دهد. و بعد به
شوخی می انداخت و می گفت تکان خوردن این
وروجک تنبل شیرینی دادن می خواهد.

تماس انقدر بوق خورد که قطع شد.

کمی استرس و اضطراب به جانش ریخت ، علی رضا
هیچ گاه تماس هایش را بی جواب نمی گذاشت





شماره را از دوباره گرفت و بعد از پنج بوق درست زمانی که دیگر از جواب دادن آن طرف خط نا امید شده بود تماس برقرار شد.

اما از شنیدن صدای ظریف و پر ناز زنی که الو می گفت.

بی آنکه جوابی بدهد قطع کرد.

احتمالا یک شماره را از شدت هول اشتباه زده است برای بار دوم نیز وقتی که تماس گرفت و دوباره همان صدای زیادی لوند و ناز جواب داد دوباره هول شد و گفت

-ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم

و در حالی که همان صدای ناز می گفت خواهش می کنم تماس را قطع کرد

در حالی که اخم هایش در هم رفته بود شماره را چک کرد و آبروهای کماتی اش بیشتر در هم فرو رفت برای بار سوم تماس را گرفت و وقتی که سومین بار هم همان صدای فس فسو جوابش را داد که بله اش را کش دار و بی حوصله بیان می کرد





او طلبکار پرسید

-ببخشید شما

#۴۶۲

معلوم بود که کسی که آنطرف خط است به هیچ وجه از حق به جانبی او خوشش نیامده است که گفت

-مثل اینکه شما زنگ زدید! اونوقت از من می‌خواین معرفی کنم؟ خودتون کی هستین

آوا در حالی که بادی به غبغب می‌انداخت و دستش را مشت شده مب‌کرد دهانش را باز کرد تا بگوید

خوب معلوم است همسر همان کسی که صاحب خط است.

اما انگار که یک هان سوزن بهش زده باشند که آنطور یک دفعه بادش خوابید. "همسر؟"





واژه ای که می‌خواست به کار ببرد برای خودش نیز نا شناخته می‌ماند چه رسد به علی رضا و یا آن ناشناس پشت خط که معلوم نیست با علی رضا چه نسبتی دارد -الو...

صدای بی حوصله و ناز دار دختر به این معنی بود که هنوز پشت خط است

آوا در حالی که دستش را روی سینه اش می‌گذاشت تا کمی آرام بگیرد پرسید
-این خط متعلق به آقای علی رضا... هستش درسته
در آن لحظه هرچه فکر کرد فامیلی علی رضا به یادش نیامد
-از موکلاشون هستین؟

-ب...له...بله از موکلاشون هستم اما بعدا خودم باز هم تماس می‌گیرم
تماسش را قطع کرد

#۴۶۲





لبه‌ایش را که از بغض بی دلیل گلویش می‌لرزید محکم روی هم فشار داد و گوشی را روی مبل رو به رویش پرت کرد.

روی میل چمپاتمه زد و پاهایش را بغل گرفت

-پس که اینطور آقا علی رضا!
با گفتن این حرفش چانه اش بیشتر لرز گرفت... حتی از تصور اینکه علی رضا الان کنار آن زن ناشناس است دیوانه اش می‌کرد.

زیادی به محبت های علی رضا عادت کرده بود و دروغ چرا آنقدر محبت خالصانه و مردانه ندیده بود که حسود شده بود و مهربانی و توجه علی رضا را تمام و کمال برای خودش میخواست.

با حرص از جا بلند شد و گوشی تلفن را برداشت داشت برای صاحب آن صدای ظریف حسابی خط و نشان میکشید





میخواست زنگ بزند و او را به استیضاح بکشد و
 بگوید پیش همسرش چه می‌کند که اگر باز پرسید به او
 چه مربوط یا او کیست محکم بگوید همسر علی
 رضاست!

انگار که در لحظه‌ی آخر به خود آمده باشد... تازه
 فهمید که در شرف انجام چه کار بی‌منطقی است.
 بی آنکه تماس بگیرد همانجا روی مبل دو نفره افتاد و
 نگاهش میخ عسلی شد

انگار زیادی این هم‌خانگی را جدی گرفته بود آنهم
 خیلی زیاد!

#۴۶۲

کلمه‌ی "همسر" چه کلمه‌ی دهان پر کنی بود برایش
 مثل همان‌ها که می‌گفتند توی دهان جا نمیشود یا
 اینکه فلانی قد و قواره ات نیست... و او زیادی قد و
 قواره‌ی علی رضا نبود.. اصلا اوی پر نقص کجا و
 علی رضا کجا... اولین قطره اسک روی گونه اش
 چکید و بلند و با فریاد گفت





-باید بهم میگفت باید ...

اما اینکه آن لابد از کجا یکباره مقابلش ذهنش سبز شده است را نمی دانست از کجا پیدایش شده

راست می گفتند که محبت زیادی توقع می آورد و او حالا شاید پر توقع ترین آدم روی زمین به حساب می آمد...وقتی دستش را روی نم اشک هایش می کشید به این فکر کرد که راستی آخرین باری که گریه کرده کی بوده؟

علی رضا برای ناهار نیامد البته خیلی پیش می آمد که به ناهار نرسد زیرا که دفتر کارش تا خانه فاصله ی زیادی داشت و او این روز ها سرش به شدت شلوغ بود.

اما امروز این نیامدن از نظر او تعبیر دیگری داشت. آنقدر دمی بود که ناهار نخورد حتی دلش نمی خواست شام بگذارد اما از دلش نیامد...البته غذا گذاشتن کاری بود که او از روی علاقه انجام می داد و علی رضا مخالفش بود و از همان اول پیشنهاد داده بود تا





خدمتکاری بگیرند تا علاوه بر کار های خانه کار پخت و پز شان را هم انجام دهد اما آوا نپذیرفته بود چرا که این را حداقل کاری می دانست که میتواند در مقابل لطف علی رضا انجام دهد

ندانست فسنجان را تنها برای آنکه غذا بزارد گذاشت یا به خاطر علاقه ی علی رضا
نگاهش را به ساعت دوخت که ساعت هشت را نشان می داد و همین وقت ها بود که علی رضا داخل خانه شود

در حالی که به میز شام می نگرست یک صندلی برای خودش بیرون کشید و زیر لب زمزمه کرد
-الان دوبار زنگ خونه رو میزنه و بعد در و باز می کنه...

و همان هم شد و او با اینکه نمی دانست چرا و به چه دلیل از علی رضا دلگیر است اما با این کارش مثل هربار لبخند روی لبش نشست. علی رضا زیادی به او توجه و احترام داشت زیادی...





#۴۶۳

مقابل در مثل هر بار به استقبال علی رضا نرفت و شاید به این دلیل بود که علی رضا یک باره به سمت آشپزخانه آمد و در حالی که لبخندی پر انرژی روی لبهایش بود سلام داد و پس از شستن دست هایش به سمت میز آمد و صندلی برای خودش بیرون کشید

و در حالی که از آوا به خاطر شام تشکر می کرد به عادت همیشگی اول برای او غذا کشید و سپس برای خودش...

در تمام این مدت آوا حتی سرش را بلند نکرد و با اخم هایی نا خواسته و در هم گره خورده با غذایش مشغول شد.

دوست داشت بپرسد چه خبر و علی رضا هر آنچه که باید رو بگوید

اما می دانست که نمی تواند این کلمه را بدون غیض ادا کند و از طرفی هم دوست داشت بپرسد چه خبر و علی رضا هر آنچه که باید رو بگوید





اما می دانست که نمی تواند این کلمه را بدون غیض ادا کند و از طرفی هم این حریم شخصی علی رضا بود و به هیچ وجه به تو مربوط نبود.

علی رضا متوجه ی وجو سنگین میانشان شد و دانست که چیزی لنگ می زند اما با این حال به جای اشاره به آنکه چرا غذایش را نمیخورد از ترفند دیگری برای به حرف گرفتن او استفاده کرد.

-امروز اولین جلسه ی رانندگیت چطور گذشت
آوا در حالی که شانه ای بالا می انداخت تنها گفت خوب بوده.

به در خواست علی رضا برای گواهینامه ثبت نام کرده بود تا با گرفتن گواهینامه زمان هایی که او نیست بتواند از پس کارهایش بر بیاید و هم اینکه این سرگرمی جدید برایش باشد.

هرچند علی رضا اصرار داشت تا کلاس های دیگری که مورد علاقه اش است را نیز ثبت نام کند اما آوا قبول نکرده بود





تا همین حد هم خود را خیلی معذب و مدیون علی رضا
می‌دانست

-پس بلاخره شاخ غول رو شکوندی...

اینبار نگاهش با تعجب بالا آمد و به او چشم دوخت.
حتی یادش رفته بود راجب چه چیزی حرف می‌زدند.
علی رضا با دیدن نگاه او لبخند به لبش آمد و
خوشحال از اینکه توانسته توجه او را به خود جلب
کند.

هر چه باشد آن قسمت از روزش را که کنار آوا سپری
می‌کرد برایش جزو لذت بخش ترین لحظات به حساب
می‌آمد.

-منظورم رانندگیه عزیزم، خیلی برای امروز استرس
داشتی

-آهان... آره اونقدر ها هم سخت نبودش

و با مکثی کوتاه اضافه کرد

-تو چه خبر؟ امروز مثل اینکه حسابی کیفیت کوکه

#۴۶۴





هر کاری کرد نتوانست آن قسمت آخر جمله اش را
قورت دهد و یا لااقل جمله اش رنگ کنایه به خود
نگیرد اما با این حال علی رضا بی توجه به لحن او به
فکر آنکه یک سوال معمولیست در حالی که دو قاشق
فسنجان به برنجش اضافه می کرد گفت

-مثل هر روز یه روز شلوغ و پر از مراجعه
و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد یک قلب از
دوغش خورد و ادامه داد

-یه دانشجوی خانوم هم امروز برای کار آموزی پیشم
اومد و قرار شده تا یه هفته به صورت آزمایشی پیشم
کار کنه تا بعد ببینم سرعت عمل و هوشش چقدره و
اگه مفید بود تو دفتر وکالتم کار کنه
آوا در حالی که شاخک هایش فعال شده بود دوست
داشت بیشتر سوال بپرسد. حسی به او می گفت کسی که
گوشی علی رضا را جواب داده همان دانشجوی کار
آموز باید باشد.

باید ته و توی قضیه را در می آورد و شم زنانه اش بی
خود و بی جا به کار افتاده بود.





به سختی جلوی خودش را گرفت تا سوالی نکند و در حالی که به غذایش حتی دست نزده بود از سر میز بلند شد و با یک ببخشید و اینکه فردا جلسه ی رانندگی اش اول صبح است از آشپزخانه بیرون آمد و بهانه استراحت به سمت اتاقش رفت

با آن که زود تر از هر وقت دیگری در تخت خزیده بود اما صبح دیر از از معمول از خواب برخواست و وقتی علی رضا در را زد و خواست او را برساند به بهانه ی اینکه آماده نیست و طول می کشد تا آمده شود او را پیچاند و یک ساعت دیگر نیز خوابید

اما یک ساعت که چه عرض شود وقتی که دو بار در همان موقع گوشی اش زنگ خورد و او بی توجه به شماره ی ناشناس رویش گوشی را در حالت بی صدا قرار داد و دوباره چشم هایش را روی هم فشرد اما با این حال خوابش نبرد و در حالی که با تنی کوفته از جا بلند میشد پس از آماده شدن از خانه خارج شد





مقابل ساختمان مد نظرش ایستاده بود و به تابلوی
وکالت علی رضا می‌نگریست.

از کارش خنده اش می‌گرفت
مثل زن هایی شده بود که میخواستند همسرشان را
بپایند. دفتر علی رضا در طبقه ی سوم یک ساختمان ۴
طبقه قرار داشت و او در حالی که به این فکر می‌کرد
چه بهانه ای جور کند که آنجا آمده است قدم به داخل
گذاشت و پیش خودش گفت
وقتی ببینتش حرف خود به خود به زبانش می‌آید. فقط
ای کاش که آن دختر لوس و فس فسو هم میبود چرا
که اینهمه راه را تنها و تنها برای دیدن او و یا بهتر
است بگوید آمدن و بریدن پای او برای همیشه از دفتر
وکالتی علی رضا آمده است

#۴۶۵

وقتی مقابل در ایستاد. نفس عمیقی کشید و داخل شد.

هنوز هم نمی‌دانست برای آمدنش چه دلیل و بهانه ای
بیاورد یک هان به این فکر می‌کرد که بگوید برای
خرید آن اطراف بوده و خواسته به او هم سری بزند





اما بدبختی آن جا بود که در آن نزدیکی مرکز خریدی وجود نداشت و اگر که می‌گفت همانطور آمده به او سر بزند هم خیلی کلیشه ای و تابلو می‌شد.

-سلام بفرمایید

این صدای پر ناز چقدر برایش آشنا آمد.
نگاهش تازه به سمت میز مقابل و دختری که پشتش نشسته و با یک تای ابروی بالا رفته او را می‌نگریست، نشست.

جلف نبود اما با آن صدای ظریف و چهره ی ظریف و کوچکش خواه ناخواه جلب توجه می‌کرد.
حالا که دقیق تر به او می‌نگریست اعتراف می‌کرد که زیباست. چشم هایی درشت و مشکی با ابروهای کمانی و پر پشت و پوست نسبتاً گندمی اش او را حسابی شرقی و جذاب نشان می‌داد.

بی آنکه بخواهد اخم هایش در هم رفت و به این فکر کرد که ممکن است علی رضا نیز با اولین دیدار او این فکر از سرش گذشته باشد؟
-آوا؟





صدای علی رضا که با تعجب

و کمی شگفتی او را صدا می‌زد

نگاهش از روی دخترک کنده شده و به او افتاد.
بی آنکه بخواهد دستپاچه شد و دست و پایش را گم
کرد. احساس می‌کرد در نگاه خندان علی رضا از این
بابت است که او فهمیده می‌خواهد مچش را بگیرد.

بدون آنکه متانت و آرامش خودش را حفظ کند درست
مثل کودکی که اشتباهی کرده و می‌خواهد سریع
ماسمالی کند سلام داد و تند گفت
-با ماشین از اینجا رد می‌شدیم که گفتم به سر پیام بهت
بزنم

#۴۴۴

-کار خوبی کردی عزیزم

"عزیزم" بدجور به دل بی جنبه اش چسبید و
ناخودآگاه با نگاهی پر غرور به سمت دخترک کار
آموز چرخید.





انگار که می‌خواست با آن لبختد ژکوند و مسخره ی
روی لبش چیزی را به او تفهیم کند.
دخترک نیز در قبالش لبخندی زد و علی رضا در حالی
که خنده اش را از این حسادت پنهان دخترک آرام و
شیطانی که مدتی بود هم خانه اش شده و زندگی اش را
متحول، قورت می‌داد نگاه شیفه اش را دوباره به آوا
انداخت. دوست داشت عکس العملش را در موقع ادای
این حرف ببیند

-معرفی می‌کنم آوا جان همسر عزیزم... و خانوم گنجی
کارآموز جدید که دیشب صحبتش رو می‌کردم ...

گنجی با همان لبخندی که انگار روی صورتش برچسب
همیشگی بود از روی صندلی بلند شد و رو به آوا
ابراز خوشوقتی کرد و دستش را فشرد.
اما حال آوا در آن لحظه توصیف شدنی نبود.
انگار که با معرفی شدنش به عنوان همسر علی رضا
زمین سفت زیر پایش یکباره خالی شد و او روی یک
تکه ابر فرود آمد. حالا، حال آن کسی که روی ابرها
راه می‌رفت را درک می‌کرد و عجب حس نابی بود.





هیچ وقت احساس نمی‌کرد یک سمت قلبی تا آن حد شاد و شنگولش کند.

به علی رضا که در اتاقش را بار کرده بود و او را به داخل دعوت می‌کرد با لبخند وارد اتاقش شد و اینبار با کنجکاوئی نگاهش را به اطراف اتاق چرخاند.

حس زندگی و طراوت حتی در داخل اتاقش نیز بین تک تک اجسام بی جان اتاق حس می‌شد
اتاق تماما سفید و کالت علی رضا بیشتر شبیه یک اتاق مشاوره می‌مانست تا اتاق یک وکیل
ناخود آگاه به سمت پنجره و گلدان های کاکتوسی که زیرش روی یک پایه قرار داشت نزدیک شد و با نهایت صداقت گفت این چقدر خوشگلن

#۴۶۷

وقتی حضور علی رضا را پشتش احساس کرد.
از شدت هیجان و اضطراب تپش قلب گرفت اما بی آنکه نگاه از گلدان های سفید و گرد براق بگیرد گفت

-مجبور نبودى من رو به عنوان همسرت معرفى کنى





-چرا ناراحت کرد؟

-نه...اما خوب نمی‌خوام به خاطر معرفی ازدواج
صوری که دایم آینده ات تحت شعاع قرار بگیره

در آن لحظه خودش و دهانی که بی موقع باز می‌شود
را لعنت کرد؛ معلوم نبود با خودش چند چند است یکبار
برای همسر گفتن علی رضا تب می‌کرد و یک بار
دیگر...

اصلا مگر به همان دلیل که جوری این سمت قلبی را
گوش کارآموز جان برساند نبود پس حالا دردش چه
بود

-اما آدما چه بخوان چه نخوان خواه ناخواه اتفاقی که
تو زندگیشون می‌افته تا ابد همراهیشون می‌کنن
مخصوصا اون لحظه هایی که به شدت دوستش دارن ؛
اون لحظه ها تا ابد باهاش همراهن حتی اگه کوتاه
باشه...





با شگفتی به سمت علی رضا چرخید و نگاهش در نگاه
اقیانوسی اش میخ شد.

یعنی ممکن بود که صاحب این چشم ها به او تعلق
خاطری داشته باشند؟

جمله اش سنگین بود اما نه آنقدر که او از پس
رمزگشایی اش برنیاید

چرا احساس می کرد این ضربان قلبی که بی وقفه به
سینه اش می کوبید و صدایش گوش هایش را کر
می کرد تنها متعلق به صدای قلب خودش نبود؟
چرا نمیتوانست از آن نگاه زلال چشم بردارد
و شاید اگر علی رضا از او نگاه نمی گرفت و به سمت
مبل هدایتش نمی کرد او حالا حالاها نگاهش گیره آن
هیپنوتیزم های اقیانوسی جا می ماند. علی رضا در
حالی که روی مبل می نشست برای آنکه حرف را
عوض کرده باشد گفت

پس گفتی که با ماشین اومدی
-آره... مسیرمون از اینور می گذشت گفتم حالا که تا
اینجا اومدم همینجا پیاده بشم





-عجیبه چون به من زنگ زده بودن و می گفتن که تو امروز غیبت داشتی... گویا با خودت هم تناس گرفته بودن و پاسخ گو نبودی

#۴۶۸

هنگام گفتن این حرف ها لحنش کمی موذی و شیطنت آمیز بود.
می خواست ببیند آوا چه توجیحی دارد انگار تا آوا به حسادت پنهانش اعتراف نمی کرد او هم دست بردار نمیشد.

آوا که حالا دروغش را افشا شده می دید اما از موضع اش پایین نیامد و گفت

-چی... نه جونم لابد اشتباه تماس گرفتن پس من با چی اومدم اینجا...

و بعد برای آن که موضوع را از خود دور کند خیلی ناشیانه حرف را عوض کرد و به قول معروف بدون هیچ سیکایت و زیرکی یک بار دیگر خودش را مقابل علی رضا لو داد





-این خانوم گنجی به نظر نمیاد که بتونه کارآموز خوبی باشه نظرت چیه؟

علی رضا درحالی یعی می کرد لبخمدش را قورت دهد حالت تعجب ساختگی به خود گرفت و پرسید چطور؟

و آوا خیلی احمقانه آنچیزی که در ذهنش بود را صادقانه به زبان آورد و شانه ای بالا انداخت -خودش نمونه ی بارزی از خونه خراب کناس به درد اینکه گره از کار مردم باز کنه نمیخوره...هیچ می دونی من وقتی دیروز بهت زنگ زدم گوشی رو برداشت و با چه لحن طلبکاری باهام...
آخ...

دستش روی شکم و آن قسمتی که کوچولوی شیرینش لگد پرانی کرده بود گذاشت

علی رضا نگران از جایش برخواست و وقتی که دید آوا دستش را روی شکمش گذاشته با شگفتی پرسید -از کی...

و آوا با خجالت یر پایین انداخت و گفت





-از دیروزه سر میز شام فراموش کردم بهت بگم

و بعد به این فکر کرد که چقدر در این مدت با او صمیمی شده است که بی هیچ خجالتی از تکان خوردن کودکش بگوید و او انگار که فرزند خودش باشد آنطور ذوق کند

#۴۶۹

تا به خودش بیاید دید که علی رضا مقابلش زانو زده و با نگاهی متلمس به او خیره شده

-می‌تونم لمسش کنم؟
گونه هایش رنگ گرفت و قلبش از حرارت گرمای نگاهش داغ شد؛

چشم هایش را روی هم بست و باز کرد؛ یعنی که می‌توانی...

به این فکر نکرد که مرد مقابلش نامحرم است... فکر نکرد که این رابطه یک قرار داد است... فکر نکرد که چه بلایی با این نزدیکی های گاه و بی گاه بر سر قلب ناسورش می‌آید؛ تنها، وقتی که دست لرزان علی رضا





از روی لباس رو شکم نیمه برجسته اش نشست ،
چشم هایش را بست و با تکانی که کودک وجودش
درست زیر دست علی رضا زده بود لبخند به لب آورد.

کودکش نیز در کنار او امنیت را حس می کرد؛ اصلا
انگار با علی رضا بود که امنیت برای خود معنا پیدا
می کرد. با او همه چیز به جور دیگری قشنگ می آمد...
مثل همان که وقتی می خواست کودکش را لمس کند
می فهمید که در این دنیای بی رحم جز او یک نفر دیگر
نیز هست که برایش فرزندش مهم باشد...
او نامحرم بود اما محرم ترین مرد آن روز هایش به
حساب می آمد؛ محرم ترین و مرد ترین...
لبخند روی لب هایش و نگاهش لغزان علی رضا وقتی
وجود کودک او را حس می کرد درست مثل لبخند یک
پدر بود... همان قدر گرما بخش و همان قدر دلنشین...

ندانست آن اشک لولیده در قاب آن اقیانوس آبی
بیکران چه می خواهند

و یا چرا قتی که علی رضا بعد از آن تماس کوچک و
لمسی سریع خود را عقب کشید و در حالی که سعی





می کرد مقلوب احساسش بشود با آن لبخند نصف و نیم
مانده پرسید
-چای می خوری یا قهوه؟

و او ندانست چرا زیر خنکای دلپذیر کولر گازی چرا به
عطش افتاده است و چرا گفت
-خیلی گرمه اگه میشه یه لیوان آب خنک

و در حالی که کیف کوچکش را در دست می فشرد روی
مبل سفید نشست و خودش را در آن جمع کرد...
در آن لحظه از فکرش گذشت که اگر علی رضا پدر
بچه ی او بود...
سرش را تکان داد و مقابل سه نقطه ی خالی بعد جمله
اش را پر نکرد.

او حق نداشت از محبت های خالصانه علی رضا
برداشت سو کند! حتی حق خیال پردازی نیز نداشت!

۴۷۰





گوشی را قطع کرد و روی دراور گذاشت و در حالی که دستمال کاغذی برمی داشت روی گوشه ی چشمش فشرد تا نم اشکش را بگیرد با آنکه همین الان گوشي را قطع کرد اما باز هم دلش برای مادرش پر می کشید.

به لطف علی رضا که مادرش را به سفر زیارتی مشهد فرستاده بود دو روزی بود که مسافت دوری از مادرش به هزار کیلومتر رسیده بود و این دوری او را پیش از پیش می رنجاند و قرار بود که هشت روز دیگر نیز طول بکشد.

چشم هایش را بست و آغوش مادرش را تجسم کرد... دلش می رفت برای آن عطر آغوش مخصوص... قبل تر ها هر گاه دلتنگی می کرد علی رضا بی توجه به ساعت و زمان و یا طول مسافت او را پیش مادرش می برد.
آخ که اگر به ممنوعیت دکتر برای سفر طولانی و سفر با پرواز نبود چه بسا که او نیز همین حالا در حرم امام رضا کنار مادرش بود...
آه حسرت مانندی از گلایش خارج شد و همان لحظه تقی به در خورد





-آوا جان آماده ای؟

با شنیدن صدای علی رضا سریع دستی روی صورتش کشید و با صدای دو رگه ای گفت
-آماده ام الان میام.

هیچ حوصله ی دورهمی و میهمانی امشب را که امیر برادر علی رضا در یکی از رستوران های لوکس کرج برگزار می کرد را نداشت اگر از او بود ترجیه می داد به تختش پنهان ببرد و خودش را میهمان خواب های همیشگی اش کند. چرا که او در تمام روز تنها چیزی که بدنش بیش از آب و غذا به آن نیاز مند بود خواب بود و خواب بود خواب...

خواب آلودگیش یک طرف و فکر به زندایی و تیکه پرانی های تیز و برنده اش یک طرف...

اصلا وقتی به او فکر می کرد بیشتر دلش به نرفتن راغب میشد اما به احترام به علی رضا مجبور بود. یک جاضر شدن در یک شام خانوادگی در قبال کار های علی رضا برای او هیچ هم به حساب نمی آمد





از روی صندلی بلند شد و در حالی که گوشی را در
کیف کوچک و طوسی اش می انداخت یک نگاه کلی
به خود انداخت.

مانتو صورتی کمرنگش با شال طوسی با خال های
صورتی در نهایت سادگی زیبایش کرده بود... حذاقلش
اینکه از لحاظ ظاهری مشکلی نداشت
خدا می دانست که زندایی جان امشب چه خوابی برای
او خواهد دید

در حالی که زیر لب زمزمه می کرد امیدوارم بخیر
بگذره از اتاق خارج شد.

#۴۷۱

موقع سوار شدن به ماشین علی رضا درحالی که در
راننده را برایش باز می کرد به او گفت

-چطوره امروز تو برونی؟

و او در حالی که یک نگاه مکش مرگ به علی رضا
می انداخت در طرف کمک راننده را برای خودش باز
کرد و با خنده گفت





-دیگه چیی...کی با دو جلسه آموزش رانندگی راننده شده که من دومی باشم...
و علی رضا در حالی که لبخند مودی کنج لبش نشانده بود سوار ماشین شد
-بلاخره که از یه جا باید شروع کنی
و او بی توجه به این حرف علی رضا تنها شانه بالا انداخت

وقتی به رستوران رسیدند مطابق همیشه همه قبل از آنها آماده بودند و آنها در حالی که اضهار شرمندگی به خاطر دیر کردنشان می کردند در میز خانوادگی اشان نشستند

هنگام انتخاب غذا که شد علی رضا خیلی ناشیانه به برادرش چشمک زد و آوا در حالی که نگاهش بی دلیل بالا آمده بود آن صحنه را شکار کرد
-خیلی ممنون از دعوت امیر جان ...
هرچیزی که میل دارین رو انتخاب کنید شام امشب به خاطر یه خبر خوب به جای امیر سور من به شماس بدون شک این خبر خوب حال سما رو هم قراره خیلی خوب کنه





قبل از هر کسی صفرا که علی رضا برایش جایگاه خیلی ویژه ای داشت و خوشحالی اش خوشحالی او نیز بود با شادی و چشم های ستاره نشان پرسید -خیر باشه پسرم چه خبری؟

آوا نیز از روی کنجکاوی به علی رضا خیره شد

علی رضا در حالی که نگاهش را به سمت آوا میچرخاند لبخندش عمیق تر شد و بعد رو به جمع کرد و با شور و شغف خاصی گفت

-به زودی قراره یه کوچولو دیگه جز کوچولو خان فاطمه خانوم به جمع خانوادگیمون اضافه شه

انگار این خبر برای همه شک بزرگی بود و کسی انتظارش را نداشت که بکباره آنطور جمع در سکوت فرو رفت و علی رضا در حالی که دست یخ آوا را در دست می گرفت فشار کمی به آن وارد کرد و ادامه داد

-قراره بابا بشم کسی قصد نداره تبریک بگه





#۴۷۲

کم کم یخ همه باز شد و به جای بهت زندگی قبل لبخندی
نم نم راه گرفت گوشه لبشان و چهره های شادشان و
پر از شور و شغف شد.

این خبر شوکه کننده ترین و شیرین ترین خبر دنیا
می توانست برایشان باشد و جاحوردگیشان نه از بابت
ناراحتی بلکه از روی خوشحالی عمیق بود چرا که
هیچ کس توقع اینکه علی رضا و آوا بعد از یک ماه
زندگی مشترک صاحب فرزند بشوند.

انگار یک تبریک خشک و خالی نمی توانست نشان
دهنده ی اوج خوشی و سر مستی شان باشد که همه
تک تک برای بوسیدن آوا و علی رضا از جا بلند شدند
و به سمتشان رفتند.

آوا که بیشتر از جمع از خبر علی رضا غافلگیر شده
بود و همین هم باعث می شد بیشتر از قبل خجالت زده
ی محبت های بیکران او شود. علی رضا همیشه
برایش غیر قابل پیش بینی بود و همیشه باعث
غرورش می شد انگار که با هر قدمی که علی رضا





برایش برمیداشت یک چین از روح ترک خورده اش صاف می‌شد و حالا کودک درونش را که بیش از هرچیزی غصه ی تنهایی و بی کسی اش را می‌خورد اینچنین عزیز کرده بود و پشتش را گرم و پر حمایت...

وقتی که صغری مقابلش قرار گرفت، بر خلاف تصور او، او را آنطور محکم در آغوش گرفت و دوتا ماچ گنده هم روی گونه های رنگ پریده اش کاشت انگار که شکر برقی به او وصل کردند که آنطور مثل برق گرفته ها نتوانستند هیچ کاری کند؛ و وقتی نگاه مهربان صغری که کنج چشمش یک سیل اشک خوشحالی خوابیده بود را دید که دست هایش را گرفته و با تمام وجود از اعماق قلبش می‌گوید

-مبارکت باشه جونه دلم...مبارکت باشه عروسم!
یک لحظه فکر کرد که راستی راستی جگر گوشه ی او باشد نه آن آوای بخت برگشته که از درد نیش کلام و تحقیر های او خود را از دید او پنهان می‌کرد.

صفای جمعشان حالا بیش از قبل شده بود و با آنکه برای یک مناسبت دیگر دور هم جمع شده بودند حالا





داشتند وجود نوه ی پسریشان را برای خود جشن می گرفتند

و در میان همین گل و بلبل گفتن ها بود که صغری نیش گونی از پهلوی مینای بخت برگشته گرفت و در حالی که چشم غره اش را حواله ی او و امیر می کرد گفت

-دیگه نوبتی هم که باشه قرعه باید به اینبار به اسم شما بیوفته دختر جان! دو ساله منتظرم که این خبرو از شما بشنوم اما مثل اینکه از شما همتی نیست!

#۴۷۳

مینا برخلاف آوا از آن روحیه حساس و شکننده برخوردار نبود و می دانست حتی اخم و تخم های زندایی نیز رنگ و بوی محبت می دهند و در جوابش تنها ریز ریزی خندید و امیر در حالی که لبخندی غمگین روی لبش بود با شیطنتی ریز در جواب زندایی گفت

-بلکه قرعه به اسممون بیوفته زندایی جان تا مینا خانوم از خر شیطون پایین بیاد





مینا در حالی که پشت چشمی برای امیر نازک میکرد
یک تکه از ماهی را به دهان گذاشت
- شما هر وقت به تنها شرط من جامه عمل پوشوندی
اونوقت من هم از خر شیطون پایین میام

با این حرف مینا نگاه امیر و دایی هاشم برای چند
لحظه روی هم تلاقی کرد. و برای لحظه ای دوباره
سکوت جمع را در بر گرفت.

هاشم بدون گفتن چیزی سر پایین انداخت و مشغول
غذا خوردن شد اهل آنکه در زندگی بچه ها دخالت کند
نبود اما بارها به امیر گوشزد کرده بود که از کارش به
خاطر همسرش کناره گیری کند اما امیر پشت گوش می
انداخت.

آوا که با کنجکاوی نگاهش را در جمع می چرخاند تا از
این سکوت نابهنگام سر در بیاورد با چشم در چشم
شدن با زندایی صغری در حالی که لبخند نصف و نیمه
ای تحویلش می داد فوری سر پایین انداخت





هضم نگاه های مهربانانه ی زندایی را به هیچ وجه
نداشت...گویا ورق برگشته بود و زندایی تصمیم گرفته
بود تا با او مهربان باشد

به قول علی رضا زندایی جانش
خیلی دیر آن روی لطیف و مهربانش را به کسی نشان
می داد و کسی را به قلبش راه میداد و حالا باید معجزه
ی الهی به حساب می آمد که آوا هم در شمار همان
انداک ها قرار گرفته است.

اما با اینحال باز می ترسید با او چشم در چشم شود و
زندایی از نگاهش بخواند که فرزندی که در شکم
اوست از علی رضا نیست و آنوقت با همان کاردی که
ماهی اش را برش می داد سر از تن او جدا کند.
در حالی که به ماهی اش چشم دوخته بود لبخند گوشه
ی لبش نشست از اینکه همگی چه متفق القول شده اند
و در مقابل اصرار علی رضا تنها یک نوع غذا آنهم
ماهی سفارش داده اند.





هرچند خودش حسابش از بقیه سوا بود و به خاطر
ویار بارداری اش بدجور به غذای دریایی گرایش پیدا
کرده بود.

در حالی که یک تکه از ماهی را می‌خورد به این فکر
کرد که در زندگی سراسر امکانات و پول و عشق مینا
و امیر چه شرطی مانع از آن می‌شد که خود را از
داشتن بچه محروم کنند

#۴۷۴

سنگینی و سکوت جمع را فاطمه شکست و در حالی
که به سختی روی صندلی جابه جا میشد با لبخند از
علی رضا پرسید

-نمی‌دونم غذا خیلی خوشمزه اس یا سوری که پشتش
خوابیده (چشمکی به علی رضا می‌زند) ببینم داداش این
شام فقط به مناسبت یه عضو جدید خانواده بود دیگه ؟
نمیدونم چرا حس می‌کنم یه مناسبت دیگه هم...
علی رضا چشم غره ای به خواهر پر شر و شورش زد
و قبل از تمام شدن حرفش، حرفش را برید





- نه خوشگلم چه مناسبتی! (دوباره چشم غره می رود) اما اگه تو هوس یه پرس دیگه کردی بگو تعارف نکن خرسی

از اینکه رابطه ی علی رضا و فاطمه تا آن حد خوب است لحظه ای حسودی اش شد...الحق که داشتن برادری مثل علی رضا حسودی هم میخواست... دیگر نفهمید چه شد و فاطمه در جواب او چه گفت اما لبخند ریزی که کنج لب همه بود انگار نشان میداد که او از یک چیزیی بی خبر است.

دوست داشت آن لحظه چشم هایش را ببندد و به خیال های در سرش بال و پر بدهد و بیشتر به اینکه اگر این اتفاق و آن شام دورهمی واقعی بود چه می شد فکر کند...

بر خلاف تصوراتش از امشب و بی میلی سر شبش، شب بسیار خوبی شد و باقی این شب خوب در قبال دلخوری ظاهری فاطمه از اینکه علی رضا او را به خرس تشبیه کرده و همینطور شیطنت های گاه و بی گاهش که با چشمانش از علی رضا گویی باج می خواست و چشم غره های پیایی علی رضا گذشت.





پس از صرف غذا هنگامی که قصد رفتن کردند مقابل
در خروجی علی رضا در حالی که با خانواده خداحافظی
می کرد رو به آوا گفت

-مثل اینکه کیفم رو جا گذاشتم تو با مامان اینا برو و
سویچ رو از دربان بگیر و تو ماشین بشین تا پیام
و دوباره به داخل رستوران برگشت

و آوا همراه با خانواده علی رضا از در خروجی گذشتند
و و سویچ ها را از دربان گرفتند
به گفته دربان ماشین علی رضا کمی جلوتر از
ساختمان پارک شده بود.

در حالی که از جمع خداحافظی می کرد به مسیری که
در بان اشاره کرده بود حرکت کرد
ماشینشان درست بعد از چند ماشین پارک شده بود...
خسته و کوفته ریموت ماشین را زد و در کمال تعجب
به جای ماشین علی رضا، دویست و ششی که جلوی
ماشینشان پارک بود باز شد.

دوباره چند بار ریموت را باز و بسته رد و با روشن و
خاموش شدن چراغ های دویست و شش هوف کشید.
-چی شد عزیزم چرا هنوز ننشستی





با شنیدن صدای علی رضا در حالی که نفسش را به بیرون فوت می‌کرد همانطور که میگفت - سویچ رو اشتباه...

به سمت علی رضا چرخید باقی حرفش در دهان ماسید... چرا که نگاهش به کیک کوچک در دست علی رضا و چند بادکنک در دست دیگرش میخ شده بود و صدای دست زدن خانواده اش که با لبخند تبریک می‌گفتند

و او گیج و ویج به این فکر می‌کرد که مگر چه مناسبتی است که او از یاد برده نگاه گیجش روی نگاه علی رضا میخ شد انگار میخواست بدون آنکه چیزی بپرسد علی رضا به او توضیح دهد و راهنمایی اش کند که ذهن ماهی اش کدام تاریخ از سال را فراموش کرده است. علی رضا با لبخند سک قدم دیگر به سمتش برداشت - تولدت مبارک عزیزم...

#۴۷۵

تولدش؟ تولد او در کدام بخش از تقویم سال تیک خورده بود که خود نیز فراموش کرده است... - فکر کردی اگه بهم نمی‌گفتی من نمی‌فهمیدم تولدته؟





چشمانش پر آب شد و اشک هایش روان...
می‌خواست بگوید که او هیچ فکری نمی‌کند اویی که
حتی تاریخ تولد خودش را به یاد ندارد چطور می‌تواند
به فکر اینکه به او بگوید یا نگوید باشد...

لبهایش لرزید و دوباره در آغوش همه فرو رفت و یک
بار دیگر ماچ و بوسه‌ها و تبریک‌ها از نو اینبار
برای یک مناسبت دیگر به او تبریک گفتند...
اما نگاه گریان و پر اشک او تنها به چشم‌های علی
رضا بود که از همان فاصله‌ی کمی که بینشان بود به
او تبریک گفت و هیچ تناس فیزیکی برقرار نشد.

نگاهش به شمع روی تولد که عدد ۲۳ را نشان می‌داد
نشست و چشمانش دوباره پر و خالی شدند
چقدر دقیق بود کاش می‌توانست بلند بگوید نکن! بلند
بگوید از این همه محبت می‌ترسد... می‌ترسد که بعد
چند ماه که دیگر او را نخواهد داشت به این محبت‌ها
بدجور عادت کند و ترک عادتش موجب مرض شود...
فاطمه که از سرپا ماندن زیادی کمرش درد گرفته بود
دستش را روی کمرش گذاشت و کمی ماساژ داد





همین روز ها بود که نیمه ی جانش یه دنیا بیاید و
بابت همین روزهدی آخرش خیلی سخت می گذشت به
خصوص که حسابی اضافه وزن گرفته بود و به قول
علی رضا خرسی برای خودش شده بود!
با خنده سری یه آوا که انگار چشمه ی اشکش قرار
نبود حالا حالا خشک بشود کرد و با حالت بامزه ای
گفت

-دختر خوب یه کیک و دوتا بادکنک که اینهمه گریه
نداره! دیگه وقتی بفهمی دویست و شش پشتت رو هم
به عنوان کادو برات گرفته فکر کنم یه سیل راه بندازی

چشم های آوا از شدت حیرت گشاد شدند و اشکهایش
که به قول فاطمه بند بیا نبودند یکباره بند آمد و به
عقب برگشت و نگاهش دوباره به دویست و شش
آلبالویی افتاد
دوباره سریع به سمت علی رضا چرخید و سرش را به
چپ و راست تکان داد
-نه نه این خیلی خیلی زیاده من نمیتونم قبول کنم

#۴۷۶

-تو لیاقت بیشتر از ایناس





دوباره اشک در چشمان آوا جوشید... اصلاً چطور میشد که علی رضا یک مرد زمینی باشد وقتی که وجودش بودنش حرف زدنش او را تا عرش الهی میبرد...

نه او یک فرشته بود در کالبد انسان، خدا این مرد را برایش از آسمان ها فرستاده بود تا به پاس روز های سختی که گذرانده است یک مدت بتواند خوشبختی را از نزدیک لمس کند...

زبانش به حرف نمی چرخید، عادت بد همیشه اش بود که مقابل علی رضا همیشه آنقدر بی چشم و رو میشد و هیچوقت به پاس محبت های بیکرانیش تشکر نمی کرد

کلی تلاش کرد تا به پاس همه ی آن روز ها که بی تشکر گذرانده حالا یک تشکر جانانه از او بکند اما تمام تلاشش شد یک ممنونم ساده و خالی...
بی آنکه خبر داشته باشد علی رضا به همان لبخند عمیق و واقعی گوشه ی لبش بسنده می کند و خبر نداشت که او هم با یک نگاه شاد و یک لبخند چطور روز علی رضا را می سازد...





این نزدیکی بی آنکه بخواهند قلب هایشان را به هم
نزدیک و نزدیک تر می کرد و به تپش و می داشتشان
اما هر کدام به نحوی از این احساس شکل گرفته
فراری بودند!

یکی در عذاب تعهدی بود که به دیگری داده و آن یکی
در عذاب خیالاتش که همه را با او ترسیم می کند...
فاطمه درحالی که یک انگشت به کیک میزد نگاه وصل
شده ی علی رضا و آوا را بهم قطع کرد و در حالی که
انگشت به دهان می گرفت گفت
-دبگه دیر وقته و خوابم میاد...تولد تو هم مبارک باشه
زنداداش عزیزمم...حیفم اومد به این کیک خوشگل
ناخونک نزنم دبگه همینجا باهم خداحافظی کنیم و بریم
خونه شبتون بخیر
و دوباره آوا را در آغوش گرفت و بوسید و تبریک
گفت

همه انگار نظرشان با فاطمه یکی بود و ترجیح دادند
همانجا از هم خداحافظی کنند.





وقتی دور و برشان خالی شد علی رضا به سمت آوا
قدم برداشت و آوا هیجان زده از این نزدیکی بیش از
بیش کمی خود را عقب کشید
با اینکه از علی رضا مطمئن بود اما ندانست آن رفتار
نسنجیده را چرا انجام داد. چرا که نگاه سنگین علی
رضا را هم روی خود کشاند

-در ماشینت رو باز میکنی عزیزم اینارو بزارم داخلش

#۲۷۷

و او که دقیقارکنار در پشت ماشین دویست و شش
ایستاده بود سریع درش را باز کرد و بعد پرسید

-با این ماشین برمی گردیم؟
علی رضا که کیک و بادکنک ها را در ماشین جا داد
کمر صاف کرد و پرسید

-چطور دوست نداری؟

آوا در حالی که سرخ شده بود و سرش را به چپ و
راست تکان داد و درحالی که نگاهش به پیراهن





صورتی کمرنگ علی رضا بود به این فکر کرد که چه
اتفاقی باهم ست شده اند

حالا که دورشان را خلوت شده میدید دوباره با خجالت
سر به زیر انداخت و گوشه ی لبش را گزید
-من بازم میگم که این هدیه برای من خیلی خیلی
زیادیه...من...

اما علی رضا نگذاشت حرفش را کامل کند و با لحن
جدی گفت

-خودت رو دسته کم نگیر آوا اتفاقا تو لایق بیشتر از
اینایی...

از اینکه علی رضا به او تا آن حد افتداد و عذت نفس
میداد حالش بدجوری خوب می شد اما با این حال
دوباره پرسید

-آخه من چزوری میتونم این هنه لطف تو رو جبران
کنم

-جبران شده آوا خانوم جبران شده...
-چطوری؟





این سوال را با گنجی پرشید و جواب علی رضا تنها
یک لبخند عمیق گوشه ی لب بود و یک نگاه پر حرف

تا به خود بیاید علی رضا ماشین را دور زد و در کمک
راننده را باز کرد و گفت
-بشین بریم

خدا میدانید که چندمین بار بود که در آن روز حیرت
زده میشد
هین بلندی کشید و گفت

-تو که توقع نداری من پشت فرمون بشینم!
و علی رضا درست مثل سر شب تای ابرویش را بالا
داد و گفت

-بلاخره که باید از یه جا شروع کنی
او نیز خنده اش گرفت ؛حالا معنای لبخند مودی سر
شبش را که این را گفت فهمیده بود و یا شیطنت های
ریز فاطمه سر میز شام را...

#۴۷۸





با اینکه ریسک بود اما میل عجیبی داشت تا این ریسک را به جان و دل بگیرد به قول علی رضا بلاخره که باید از یک جایی شروع می کرد!

دویست و شش آلبالویی مقابلش هم نیز بدجور دلبری می کرد و با زبان بی زبانی از او میخواست پشت رول بشیند

و اما سوای همه ی اینها وجود خود علی رضا بود اصلا مگر میشد که علی رضا جایی باشد و امنیت به دور از آنجا؟

امینت از نظر او یعنی بودن علی رضا کنارش با تمام ترس و استرسی که داشت همین که پشت فرمان نشست و کمی راند اندکی از دلهره اش فروکش کرد.

البته وجود علی رضا خودش شرط اولیه حساب می آمد مخصوصا که آنطور او را با آرامش راهنمایی می کرد و از اضطرابش می گاهید.

وقتی به خانه رسیدند و وارد واحد خودشان شدند





به محض آنکه علی رضا کیک و بادکنک را روی میز گذاشت آوا در یک اقدام کاملاً یکهوئی و پیش بینی نشده علی رضا را محکم در آغوش گرفت. نفس هر دو برای لحظه ای انگار از این تماس بند آمد.

آوا خجالت زده از رفتار غیر معقولش چشم هایش را محکم رو هم فشار داد و دست هایش را دور شانه های علی رضا تنگ تر کرد. حالا که این اتفاق ناخواسته افتاده بود پس بهتر بود تا حداقل برای یکبار هم که شده عمیقاً از او تشکر کند

-ممنونم علی رضا خیلی ممنونم، تو باعث میشی من عمیقاً احساس کنم که آدم مهمیم که احساس کنم... دوباره اشک های بی جنبه به سراغش آمدند و هق هقش مانع از آن شد که بتواند درست و صریح حرف هایش را به زبان بیاورد.

دست های علی رضا که از شک نزدیکی یکباره با آوا کنار بدنش افتاده بود آرام بالا آمد و با تردید و آهسته آوا را در آغوش گرفت...

دمای بدنش از موقعیتی که در آن بودند به شدت بالا رفته بود و ضربان قلبش هم بدجور بلند و صدا دار به قفسه ی سینه اش می کوبید...





پلک هایش ناخواسته روی هم افتادند و سرش را ناخواسته به سمت موهای آوا که شال از رویش سر افتاده بود برد و خیلی ناشیانه و عمیق موهایش را بوید...

میل عجیبی داشت تا دختر ریز جسه ی در آغوشش را آنقدر محکم فشار دهد تا با وجود خودش یکی شود. اما با اینحال آوا را از خود جدا کرد و دعوتش کرد تا بنشیند و کمی حالش جا بیاید و خودش نیز به آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب بیاورد...

با آنکه دوست داشت اتفاق لحظه ی پیش تا ابدیت طول بکشد اما از خودش و عکس العمل بعدش بدجور میترسید...

میترسید از روی هیجانات و احساساتی که به زور خفته نگهشان داشته بود یکباره کاری کند که باعث تکرر خاطر آوا شود...

آوا همچنان مثل ابر بهار داشت می‌گریست
آب را به سمتش گرفت
-یکم بخور حالت رو خوب می‌کنه

#۴۷۹





آوا در حالی که فینش را بالا میکشید لیوان آب را گرفت و یک قلیپ از آن نوشید اما باز نتوانست خود را کنترل کند و اشک هایش فرو ریخت و هق هقش اوج گرفت...

علی رضا نگران کنارش نشست و باز پرسید حالش خوب است؟
اما چطور می‌توانست میان آن هق هق بی‌امان بگوید خوب است که بگوید گریه اش از روی غم نه بلکه از فوران شادیست، شادی که مسببش را تنها علی رضا می‌دانست...

کلمات پشت تک زبانش به صف ایستادند اما او احساس کرد که قدرت تکلمش را از دست داده که نمی‌تواند چیزی بگوید...

میخواست به تلافی تمام روزهایی که از رفتار علی رضا قدردانی نکرده بود همه را یکجا ادا کند اما چطورش را نمی‌دانست





علی رضا با تردید و دو دلی دستش را برای آوا باز
کردتا در آغوشش بگیرد و وقتی سر آوا در سینه اش
فرو رفت نفسش گرفت...

هق هق آوا رفته رفته آرام و آرام تر شد و حالا فقط
شانه هایش کمی می لرزید
نفس علی رضا هنوز سنگین بود از حجم آن قدر
نزدیکی که به ریه هایش فشار می آورد و از طرفی هم
وجودش را مثل یک کوره داغ می کرد و می سوزاند از
غرایضی که داشت بیدار میشد و او را در عذاب
خواستن و نخواستن آتش میزد...
ندانست برای آرام کردن آوا یا دل خودش بود که دست
دیگرش بالا آمد و در حالی که می لرزید روی موهای
آوا نشست تا نوازششان کند.

-دوست داری حرف بزنیم
اما آوا از جایش تکان نخورد و بعد از کمی سکوت
صدای لرزانش سکوت نسبی میانشان را شکست

۴۸۰





وقتی هستی احساس میکنم آدم مهمیم... حس میکنم یکی هست که به فکرم باشه... برام ارزش قائل بشه...

دوباره شانه هایش لرزید و علی رضا در حالی که برای جلوگیری از لرزش لبهایش آن ها را سفت بهم فشار داده بود او را بیشتر در آغوش کشید... تنها خدا می دانست که در چه برزخی از خواستن آوا دست و پا میزند و چقدر دوست دارد تا او هم مثل آوا از یک چیز هایی را پرده برداری کند.

اما او قول داده بود و نمیتوانست زیر قولش بزند... میترسید تا او هم از احساسش بگوید و آوا او را هم در شمار مردان نامرد پشت سرش بگذارد که از احساسات او سو استفاده کرده اند و برای همیشه ترکش کند.

و اما آوا گویی آن شب تب کرده بود که حرف هایش بی اختیار از خودش و نادانسته روی زبانش قطار می شدند... دلش میخواست یک امشب را خود دار نباشد و از راز های مگویش سخن بگوید





لبه‌ایش بیشتر لرزیدن گرفت و با صدایی مرتعش گفت
-می ترسم چشمام رو ببندم و وقتی باز می‌کنم یهو از
خواب بپریم! آخه می‌دونی خوشبختی با زندگی من
خیلی غریبه ...

خودش را از آغوش علی رضا آرام بیرون کشید و
نگاهش روی یک روی عسلی خیره ماند و ذهنش
جایی دور از آنجا...
-آخرین باری که اینجور خوشبختی رو حس کردم...که
اینطور از ته دل از خوشحالی تو تولدم گریه کردم
،تولد شش سالگیم بود...
دستش را روی چشم‌های دوباره پر شده‌اش می‌کشد
و ادامه می‌دهد
-همون موقع‌ها که بابا با چند شیف کار کردن و
زحمت اون خونه قدیمیه رو خرید....

انگار بافروش اون خونه و ورشکست شدن بابام و
بعد سخته‌اش ورق خوشبختی من واسه همیشه کنار
اون گلدونای شمع دونی روی حوض جا موند...





یادآوری خاطرات آن روز ها لبخند تلخی به لبش آورد...

-نمیدونم دیدی یا نه از این خونه قدیمیای آجری که یه حوض آبی وسط حیاطش داره و بعد چند تا پله پت و پهن بزرگ سیمانی باید رد می کردی تا به ایون خونه برسی... با اون پنجره های رنگی رنگیش که وقتی خورشید بهشون میخورد خونه رو هزار رنگ می کرد...

چشمانش را بیشتر بهم فشرد تا آن روز ها را دقیق یادش بیاید... همه ی لحظات مقابل چشمانش زنده بود جز چهره ی پدرش که در حاله ای از مه پوشیده شده بود...

قلبش تیر کشید از این واقعیت تلخ که ذهنش چهره ی پدرش را دارد به فراموشی میسپارد... آه عمیقی کشید و ادامه داد.

-از صبح روزی که قرار بود شش سالم بشه آروم و قرار نداشتم... آخه چند ماه پیشش از بابام قول یه دوچرخه رو گرفته بودم





خونه امون خیلی بزرگ نبود اما پر از عشق بود صبح
به صبح بلند میشدم و به شمع دونی ها آب میدادم و
بعد یه لی لی میکشیدم و تنهایی بازی می کردم... آخه
دوستی تو کوچه نداشتم اما با اون حال از بازی های
تک نفره امم اوج خوشیم رو میبردم...

وقتی کلید تو قفل در چرخید هم داشتم لی لی بازی
میکردم فوری دست کشیدیم و سمت بابام دویدیم
یه کیک دستش بود و با یه پلاستیک که توش چند تا
ماهی قرمز تو آب داشتن ول می خوردن...
قبل اینکه بخوام به بابام سلام بدم فوری رفتم تو کوچه
و اینور و اونورو نگاه کردم

#۴۸۱

اما خبری از دوچرخه صورتی که قرار بود واسم بخره
نبود

اومدم تو حیاط و اخمام رو تو هم بردم
خم شد و روم رو بوسید و گفت تولدت مبارک دختر
نازم





اما من به جاش پرسیدم پس دوچرخه ام کو
چشاش خسته بود اما خندید
پلاستیک ماهی ها رو بالا آورد و نشونم داد
گفت اینارو دیدی...با...با
بغض بیشتر به لوزه هایش فشار آورد و او دردمند
چشمانش را روی هم گذاشت
اما من بازم گفتم دوچرخه ام کو...

مامان تازه اومده بود رو ایوون، اما چیزی نگفت.
چشمای بابام شرمنده بود انگار از یه چیزی بدجور
عذاب میکشید، آخه هیچی جز اینکه فکر کنه برای ما
کم میزاره عذابش نمیداد! (هق هق می کند) گفت
خوشگل بابا این ماه پول بابات رو یکم دیر میدن اما
هر وقت دادن دوچرخه ات رو هم میخرم و دوباره
ماهی ها رو گرفت ستم
اما من محکم دستش و پس زدم و باعث شدم پلاستیک
پاره بشه و ماهی ها رو زمین بی افتن اما دلم بازم
راضی نشد و به ماهی ها که داشتش رو زمین از نلود
آب بالا پاشین میپریدن با دمپایی لگدشون کردم
بعد جیغ کشیدم و گفتم تو بابای بدی هستی دیگه
دوستت ندارم نه تورو نه ماهی هات رو! خودمم





دویدم تو خونه و پشت در اتاق نشستم و بلند بلند
گریه کردم... نه اینکه حالا واقعا اونقدر دلم پر باشه ها
نه، بلکه از روی بدجنسی بلند بلند گریه میکردم تا
صدام رو بشنوه و دلش بسوزه که دلم رو شکسته

اصدای آرومشون رو از پنجره میشنیدم که باهم حرف
میزنن

بابا بعد یه مدت از خونه زد بیرون و شب که شد بایه
دوچرخه صورتی خوشگل برگشت... آخه میدونی چون
خودش پرورشگاهی بود هیچ وقت خدا بیامرزش
نمیخواست برای بچش کم بزاره...

وقتی که صدام کرد و چند بار جیرینگ جیرینگ زنگ
دوچرخه رو به صدا در آورد من که تا اون موقع از
اتاق بیرون نیومده بودم فوری اومدم لب پنجره و با
دیدن دوچرخه چشمام ستاره بارون شد
سمتش دویدم و بوسش کردم صد بار هزار بار گفتم
بابایی عاشقتم اما از غم چشای بابام کم نشد اما به
خاطر دل منم که شده خندید و بوسم کرد گفت دیگه
هیچ وقت نگی بابات رو دوست نداری ها!





دوباره حق هقش مانع از ادامه حرفش شد و بعد از
چند ثانیه که آرام شد ادامه داد

-وقتی داشتم دور حوض رو با دوچرخه دور میزدم و
هی زنگ دوچرخه رو میزدم شنیدم که بابام داره به
مامانم میگه قول میده که یه بهترش رو براش بخره!
آخه به خاطر دختر لوسش مجبور شده بود تنها
النگوی مامانم رو بفروشه...

اون روز خیلی خوشحال بودم... خیلی خیلی خوشحال
اصلا هم دلم نسوخت که مامانم دیگه النگو نداره
یا اون ماهی های بخت برگشته چی شدن
ا انگار اون آخرین تولدی بود که توش قرار بود بخندم
شاید به خاطر اون ماهی هایی که خیلی مظلوم به
خاطرم رو خاک جون دادن یا به خاطر غم نگاه بابام
بود که سرنوشت باهام لج کرد و قسم خورد که دیگه
رنگ خوشی رو هم نشونم نده
حالا که خوشبختی داره دوباره سرک می کشه تو زندگیم
باز هم باعث میشه بترسم

میترسم که حالا که خوشحالم بازم قرار باشه از دستش
بدم اما اینبار بد تر و سختش بابت تقاص گناه نکرده





#۴۸۲

دست علی رضا آرام روی دست سردش نشست و نگاه
پر آرامشش را به چشمان آوا دوخت و زمزمه کرد
-تو قرار نیست چیزی رو از دست بدی مگه اینکه
خودت نخوایش

لبخندی میزند و ادامه میدهد
-حالا هم برو بخواب...

آوا هم متقابلاً لبخند زد و در حالی که دستی زیر
چشمانش می کشید گفت

-مرسی که به حرفام گوش کردی...مرسی بابت
امشب...مرسی بابت همه ی روزایی که شمار خوبی
هات از دستم در رفته
و بعد با قدم هایی که عقب عقب بر می داشت از مقابل
علی رضا گذاشت و به اتاق پناه برد
وقتی در اتاق را بست دستش را روی سینه اش گذاشت
و نفس آسوده ای کشید...بدجوری احساس آسودگی
می کرد

اما حالا که از او دور بود خودش را بابت حرف هایی
که زد ملامت می کرد...ندانست از سحر آغوش علی





رضا بود یا خود بی جنبه اش که یکباره آن همه حرف
را یکجا فوران کرده است...

حالا که به لحظات پیش فکر می کرد که آنطور علی
رضا را از روی هیجانات در آغوش گرفت گونه هایش
به آبی سرخ شدند

هوفی کشید سر به نشان تاسف برای خود تکان داد
حالا چطور باید از فردا به روی علی رضا نگاه
می کرد...

پاهایش ناخواسته به سمت دراور حرکت کرد و کشوی
سوم را باز کرد و از لای لباس های عکس پنهان شده
ی داخلش را بیرون کشید
با دیدن عکس مرد بی وفای رویش تلخندی روی لبش
نشست و زمزمه کرد

-با همه ادعایی که داشتی هیچ وقت نتوانستی باعث
شی از ته قلبم خوشحال باشم!

با عشقت همیشه درد و بهم دادی همیشه
و در حالی که اشک هایش دوباره دریاچه ی خشکیده
ی چشمانش را پر اب می کرد عکس را روی دراور





گذاشت و خودش رفت روی تخت دراز کشید و
چشمانش را بست
اصلا حیف شب به آن قشنگی نبود که با فکر به آرمان
خرابش کند؟

چشم هایش را روی هم نگذاشته خوابش برد
بی خبر از علی رضایی که آنقدر در تب و تاب خواستن
او داشت میسوخت که شبانه به بیرون زده بود و تا
خود صبح پیاده خیابان ها را دور زده بود تا بلکه
خنکی شبانگاهی آتش درونش را خاموش کند

#۴۸۳

صبح که از خواب بیدار شد با دیدن تاخیرش و اینکه
چطور شده علی رضا صدایش نکرده سریع و هول زده
از جا بلند شد و با پوشیدن سریع لباس هایش از اتاق
بیرون آمد.

فکر می کرد که علی رضا برای آنکه او را بیدار نکند
صبح بدون رساندن او به آموزشگاه رانندگی رفته اما
به خاطر باز بودن در اتاق علی رضا نگاهی لحظه ای
به داخل اتاق کشیده شد و پاهایش بی اختیار مقابل در
ایستاد.





با دیدن علی رضا که با گرمکن به صورت دمر روی
تختش خوابیده بود و حالتش طوری بود که انگار
دستش ریز بالش باشد و گوشه ی بالش زیر سرش و
دست دیگرش به حالت آغوش نصف دیگر بالش را
بغل گرفته
لبخند به لبش آمد و چند لحظه ای به صحنه ی مقابلش
نگریست...
آن تخت یک نفره برای هیکل درشت علی رضا شاید
باید میگفت که زیادی کوچکش می آمد
انگار که گوریل را بخواهی در یک قوطی کبریت جا
دهی!
از تشبیهی که کرده بود خنده اش گرفته اگر علی رضا
میفهمید که او را گوریل تصور کرده...
ریز ریز خندید
بی انصافی بود که اتاق بزرگ را به اشغال خود در
آورده بود در حالی که این اتاق برای او مناسب تر بود
با جابه جا شدن علی رضا روی تخت که خواب آلود
بالش را به دست دیگر میداد و آن یکی دستش را زیر
سر می گذاشت





سریع از مقابل در کنار رفت... اگر او را مقابل در
اتاقش که پرو پرو با نیش باز داشت از دیدن او حیض
میبرد می دید چه میشد؟
قلبش از اتفاق نیافتاده دالامب دالامب به سینه اش
کوفت

آن از دست گل دیشبش این هم از این
زیر لب کلی به کار های خودش غرزد و در آخر خیلی
آرام از خانه خارج شد بدون اینکه صبحانه بخورد
دلش نمی آمد علی رضا از سر و صدای او بیدار بشود

با آموزشگاه رانندگی که علی رضا ثبت نام کرده بود
خیلی فاصله ای نداشت شاید به ربع پیاده روی تند می
خواست برای همین همیشه موقع بزرگشت یا روز هایی
که خودش می رفت یاده این مسیر را طی میکرد.
اما آن روز ترجیحا برای زود تر رسیدن آژانس گرفت
هر چند چهل دقیقه تاخیر کرده بود و آن نیم ساعت
باقی مانده را هم در همان حومه رانندگی کرد و در آخر
از روی زرنگی سر خیابان پیاده شد و ماشین را به
مربی اش سپرد. چرا که گرمای هوا از یک طرف و
ضعف و بی حالی اش به خاطر نخوردن صبحانه از
طرف دیگر دیگر رمقی برای پیاده روی نمی گذاشت.





از روی ضعف و گشنگی و ویار به این فکر می‌کرد که
 هر وقت به خانه برسد یک نیمروی حسابی و جانانه
 برای خودش خواهد پخت
 مقابل در ساختمان‌شان که بسته بود ایستاد تا کلید را از
 توی کیفش بیرون بیاورد
 -آوا؟

یکباره از شنیدن صدای آشنایی که از پشت صدایش
 می‌کرد بدنش سیخ شد و نقشش در سینه حبس

#۴۸۴

-عزیزم؟

بدنش به عرشه افتاد از صدای مردی که او را
 "عزیزم" صدا زد

ندانست چطور به آن پاهای بی رمق قدرت داد تا به
 سمت صاحب صدا بچرخد

تا به سمتش بچرخد در آن لحظه و ثانیه قلبش هزار
 بار به تپش افتاد

نگاهش ابتدا به دکمه ی اول و باز پیرهن آستین کوتاه
 آبی اش و سپس روی صورت ته ریش دارش نشست و
 وقتی روی چشم هایش ثابت ماند انگار یکی با یک با





تمام زورش جانش را مکید که یک لحظه زیر پایش
خالی شد و اگر آرمان از دستش نمی‌گرفت چه بسا
نقش زمین هم میشد
سریع دستش را از دست آرمان بیرون کشید و به لب
های خشکش به سختی تکانی داد
-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-اومدم تو رو ببینم

نگاه آوا هراسان کوچه را نگرست ،نمی‌داند چرا اما
یکباره ترس اینکه آگه علی رضا آن دو را باهم ببیند
چه خیالی می‌کند ته دلش را لرزاند
شاید باید می‌گفت حسابی در نقشش فرو رفته وگرنه
او و علی رضا که باهم سنی نداشتند تا علی رضا هم
بخواهد بد برداشت کند،اما هرچه که بود این هویت و
نقش دروغین را دوست داشت
-اومدم تو رو ببینم عزیزم...

نگاهش روی اجزای صورت آرمان چرخید.
کمی لاغر شده بود و استخوان گونه اش بیرون زده
بود،کمی رنجور و بیمار هم نشان میداد





با لگدی که جنینش به شکمش زد سریع عقب گرد کرد
و چرخید و در حالی که در دلش میگفت "نترسیا
مامانی باشه این فقط یه غریبه اس فقط یه غریبه که با
ما کاری نداره "

و در حالی که با دست لرزانش کلید را در قفل می
انداخت با صدایی مرتعش گفت

-از اینجا برو! من دیگه بازیچه دست تو نیستم من
متاهلم خوبیت نداره....

دست قوی آرمان که دور مچش گره شد روح از تنش
پر کشید و ادامه حرف توی دهانش ماسید
-باید باهات حرف بزنم تا وقتی این اجازه رو ندی
نمیرم...

و بعد دستش را کشید و او مثل یک بره ی گوش به
فرمان پشت او حرکت کرد
از این وضعی که همیشه مقابل او داشت حالش بهم
میخورد

حتی قدرت آن را نداشت که دستش را آزاد کند و به
سمت خانه بدوود

آرمان که در ماشین را برایش باز کرد انگار که زنگ
های خطر در گوشش صدا کردند و با وحشت گفت
-من باتو هیجا نمیام





-سوار شو!...لطفا! کاریت ندارم
جمله ی اولش دستوری بود اما جمله ی بعدی را سعی
کرد با نرمش بیشتری به کار ببرد
-باید باهات حرف بزنم خواهش میکنم...
ندانست از روی ناچاری بود یا ترس که بی چون و
چرای دیگر سوار ماشین شد

#۴۸۵

تمام تنش مثل بید میلرزید و این لرزش با نشستن
آرمان پشت فرمان بیشتر نیز شد. وقتی دست آرمان به
سمت سویچ رفت

با جرئتی بی سابقه فریاد کشید
-هرچی میخوای بگی رو همینجا بگو وگرنه پیاده میشم
دست آرمان لحظه ای روی سویچ مکث کرد و سپس
پایین آورد و نگاهش را به نگاه لرزان آوا بند کرد.
چقدر بی تاب این نگاه آبی ترسیده بود چقدر...
برای آنکه چیزی بگوید و مقدمه مکالمه اشان شود
گفت

-اول صبحی کجا بودی؟





شانه های آوا از شنیدن سوال آرمان عقب پرید و دندان هایش از حرص روی هم قفل شد.
انگار که یک دست نامرئی دستش را گذاشت روی گلویش و فشار آورد که او از شدت بی نفسی آن طور ریه اش خشکید و چشمانش پر آب شد.
با نفرتی آشکار در جواب آرمان گفت

-دوره ی جواب پس دادم به تو دیگه خیلی وقته سر اومده آرمان خان!

چشمان آرمان روی هم افتاد و در دل خود را لعنت فرستاد برای سوالی که همینطوری بر زبانش آمده اما باعث سوتفاهم شد ؛ برای آنکه جمله ی قبلش را اصلاح کند و جو بهم ریخته را کمی گرم و صمیمی کند با حرف بعدی اش بیشتر کند زد.
-با علی رضا زندگیت چطور می گذره خوشبخت هستی؟
آوا از حرص تک خنده ای کرد و چینی روی دماغش افتاد

-این همه راه اومدی تا بررسی خوشبختم!!!
سرش را به نشانه ی تاسف برای آرمان به چپ و راست تکام داد.





دیدن آرمان مثل آن می‌مانست که زخم کهنه اش سر باز کرده باشد و حالا عفونتش قلبش را هم درگیر کرده باشد. کودکش در شکم بی‌قراری میکرد و میل عجیبی داشت تا محتویات معده‌ی خالی اش را که تا گلو بالا آمده است را به حالت استفراغ روی مرد بی‌چشم و روی مقابلش بالا بیاورد

بعد از اینهمه مدت به جای پرسیدن حال او داشت مانند گذشته او را بازجویی می‌کرد... چقدر احمقانه بود که یک لحظه به نظرش آمده بود که آرمان شاید به خاطر تولد اوست که این ریسک را به جان خریده و به دیدارش آمده!

با آنکه حالش وحشتناک بد بود اما دیدن آرمان هم در این بد حالی الانش بی‌تاثیر نبود ولی برای آنکه حرصش را در بیاورد با یک لبخند پت و پهن و مسخره گفت

-البته از اونجایی که دست بزن نداره و کلا با توهین و تحقیر شخصیتش بیگانه اس و همینطور نوچه نمیزاره تا ورود و خروج منو کنترل بشه باید بشه گفت که آره خوشبختم...اون هم خیلی خیلی خوشبخت





#۴۸۶

چشم های آرمان بار دیگر روی هم افتاد و دندان هایش را روی هم فشرد و رگ باد کرده ی پیشانی اش نوید این بود که در ،در آوردن حرص آرمان موفق بوده است.

و وقتی چشم هایش باز شد در حالی که آوا را از نظر می گذراند با لحنی گله مندانه گفت

-اما چهره ات این رو نشون نمیده،زیادی رنگ پریده ای...حتما لابد برای اینکه بخوای حرصم رو بیشتر در بیاری و دلم رو بسوزونی میخوای بگی که دوستش هم داری لابد!

از وقاحت آرمان، چشم هایش گرد شد.
اصلا مگر دوست داشتن همسر چیزی عجیبی بود که او توقع شنیدنش را نداشته باشد و بدتر آنکه دلش هم بسوزد!

درست است که همه چیز صوری و قراردادی بود اما آرمان که خبر نداشت





راجب حالش چه می‌گفت می‌گفت حال خودش و زندگی
اش به شدت خوب است و این رنگ پریدگی جزئی تنها
به خاطر بارداری و ویار های به شدت بدی است که
دارد؟

یکهان کیفش را با ترس روی شکمش گذاشت و با
دست هایش کیف را بغل کرد
انگار که آرمان علم غیب داشته باشد بفهمد که آوا
کودکش را باردار است
بدون آنکه فکری کند سریع جواب داد
-معلومه که دوستش دارم زن علی رضا باشی و
دوستش نداشته باشی!

خودش نیز از جوابی که بدون لحظه ای تعلل به زبان
آورد غرق حیرت شد و عرق سردی بر تیره ی کمرش
نشست به این فکر کرد که نکند راستی راستی...
سرش را تکانی داد تا این افکار سنگین را بیرون
بیاندازد وقت برای فکر کردن به آن موضوع زیاد بود
و بعد با غروریز که ندانست از کجا سر در آورده است
گفت





-من دیگه متاهلم آرمان خان نمیخوام وجودت لحظه ای
باعث سوتفاهم علی رضا بشه (پوئخندی میزند و ادامه
میدهد) تو هم سرت به زندگیت جمع باشه و با این
کارات به مونا جونت خیانت نکن

در ماشین را باز کرد تا پیاده شود اما دست های آرمان
بار دیگر سفت دور مچ ضعیفش حلقه شد
-از مونا جدا شدم!

#۴۸۷

گردنش چنان به سمتش چرخید که صدای ترق تروق
شکستن مهره هایش فضای ماشین را پر کرد
نگاهش چند ثانیه مات و بی حس به آرمان دوخته
شد.

آرمان که از نگاه آوا برداشت اشتباهی کرده بود نیم
لبخندی زد و آرام گفت
-ازت میخوام برگردی...
مکثی می کند و ادامه می دهد
- ما جفتمون هم به خاطر اشتباهاتمون تقاص پس
دادیم حالا دیگه بهتره...





آوا دیگر از پس اشک های به جوش آمده ی پشت
پلکش بر نیامد و اشک هایش از کنار چشمش به پایین
سر خوردند

با صدایی که به خاطر گریه به ارتعاش افتاده است با
نفرت گفت

-بس کن آرمان! بس کن راجب من چی فکر کردی ها؟
که هر وقت خواستی در دسترس باشم و هر وقت هم
نخواستی تو کنج زباله هات مچاله شم!

دندان هایش را با حرص به هم فشار می داد و سعی
کرد تا دستش را از میان دست های قدرتمند آرمان آزاد
کند

-یکم دیر اومدی آرمان خان چون هم متاهلم و هم اگه
متاهل نبودم مطمئن هیچ رغبتی به صیغه شدن تو
نداشتم

حالا هم دستم رو ول کن میخوام برم
جمله ی آخرش را فریاد کشید

اما آرمان با خشونت بیشتری دستش را کشید
-ولت کنم که بری پیش اون دزد ناموس!
و آوا هم متقاعبا مانند او صدایش را بالا برد





-فعلا که دزد ناموس تویی که با اینکه میدونی من عقد یکی دیگه ام باز این پیشنهاد بی شرمانه رو میدی بهم!

صدای فریاد آرمان او را از ترس به صندلی چسباند
حس کرد مچش آن لحظه در دستان قدرتمند آرمان
پودر شده است

-اون بیشراف بی ناموس بود که تو رو ازم دزدید
اون بی شرف حروم زاده با نقشه وارد زندگیت شده
چرا حالیت نیست ها اون میخواست به کینه قدیم منو
زمین بزنه

اون کثافت درست مثل پدرشه! پدرش شاید تونست
مادرم رو بگیره اما تورو هر جور شده از چنگش در
میارم حتی شده...

با سیلی محکمی که آوا به او زد حرف در دهانش
ماسید و از شدت بهت دستش شل شد و آوا که حالا
موقعیت را مناسب میدید سریع در ماشین را باز کرد و
از آن بیرون پرید و قبل از آنکه در را ببندد دستش را
به عنوان تهدید به آرمان تکان داد





-دیگه هیچ وقت دیگه هیچ وقت حق نداری اون دهن
 کثیفت رو باز کنی و هر چی لایق خودته بار همسر من
 کنی
 من حتی اگه بمیرم هم دیگه تو رو نه می بخشمت نه
 پیشت بر می گردم!

#۴۸۸

و بعد از ترس آنکه مبادا آرمان دوباره به سراغش
 بیاید سریع به سمت در آپارتمانشان قدم برداشت و قبل
 آنکه او دنبال کلید بگردد در باز شد و او در حالی که
 سریع از میان شخصی که در را باز کرده می گذشت
 خود را به آسانسور رساند.

سینه اش به شدت خس خس می کرد و می ترسید که
 آرمان پشتش وارد ساختمان شود.
 وقتی که وارد خانه شد و در را بست و تازه توانست
 یک نفس راحت بکشد.

خانه را عمیق بو کشید و به سمت کنترل کولر گازی
 رفت تا تنظیمش کند... این خانه بودی امنیت و علیرضا
 را میداد در این قسمت از دنیا هیچ کسی نمیتوانست به





او صدمه بزند حتی زمانه و سرنوشت آرمن که دیگر
هیچ

از گرمای هوا داشت له له می زد و مانتوی نازکش را
تکان میداد

ذهنش به سمت حرف های آخر و عجیب آرمان پر
کشید

میگفت پدر علی رضا مادرش را...

سرش را به چپ و راست تکان داد و در حالی که با
یک حرکت مانتو اش را از تن بیرون می کشید با همان
تاب بندی و نازک قرمزش روی مبل خودش را رها
کرد

این غیر ممکن بود غیر ممکن!

نگاهش به کاغذ تا شده ی روی عسلی جلب شد و با
کنجکاوی برش داشت

"سلام امشب خیلی دیر میام منتظرم نباش
علی رضا"

شانه هایش آویزان شد درست مثل لب هایش
دروغ چرا وقتی علی رضا خانه نبود خانه برایش خیلی
کسل کننده به نظر می آمد





خانه از نظر او جسمی بود که بدون وجود روحش که
علی رضا باشد توفیری نداشت

در حالی که برگه را روی میز بر می‌گرداند دوباره
ذهنش ناخواسته به سمت حرف های آرمان کشیده شد
هر چه فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید
تمام وجودش در جواب سوال اینکه خانواده علی رضا
چه ربطی میتواند به مادر آرمان داشته باشد شبیه
علامت سوال بود
یا جایی که می‌دانست مادر آرمان همراه با معشوقه اش
فرار کرده بود و بعد در کشوری دیگر به صورت
غیابی جدا شده بود
اما این را هم میدانست که پدر علی رضا فوت شده
است و از نام او همیشه به احترام یاد می‌شده

در آخر وقتی خود را در قبال سوال های ذهنی اش
ناتوان دید لعنتی نثار آرمان کرد که با حضورش
دوباره آشفتگی را مهمان زندگی او کرده است و روی
مبل سه نفره ی که نشسته بود دراز کشید

#۴۸۹





آنقدر دلش پر بود که در مقابل نگاه نگران آوا که
سوالی نگاهش می‌کرد و با چشمانی که پشت پلکش به
سد اشک برای حمله به احساسش ذخیره کرده بود
می‌پرسید

-من اشتباهی ازم سر زده؟

حاصل این سوال سر و وضع نا بسامان خودش بود که
از وقتی داخل خانه شد، نگاه نگران آوا را به سمت
خود کشیده بود و وقتی خیلی سه پیچ اینکه چرا بیرون
از خانه دعوایش شده او طاقت از کف داد و گفت
تقصیر توست و حالا آن نگاه های معصوم و مظلوم
انگار هیچ دفاعیه ای از خود نداشتند انگار که چیزی
را فراموش کرده اند می‌پرسیدند اشتباهی از من سر
زده؟

خیلی خودش را کنترل کرد که مانند همیشه ظاهر
خونسرد و نفوذ ناپذیرش را حفظ کند اما نتوانست و
فریاد کشید

فریادش دیوار های خانه را لرزاند چه رسد به دل کم
طاقت و زلزله خیز آوا





-آره اشتباه کردی! همون موقع اشتباه کردی که به
جای بابای بچه اومدی سراغ من! اومدی و کمک
خواستی... اومدی و منه لعنتی نتونستم بهت نه بگم!
آوا با پشت دستش سریع اشک هایش را پاک کرد و با
بغضی که هنوز لبهایش را می لرزاند و به صدایش
ارتعاش می انداخت گفت

-من که چیزی نگفتم... تو... چرا یه
دفعه... از... کوره... در... میری (نفس عمیقی میکشد)
میپرسی چرا پیش آرمان نرفتم؟ آره علی یعنی باور کنم
که تو اینو میپرسی؟ تویی که آرمانو میشناسی! تویی
که میدونستی چه بلاهایی سرم آورده ازم میپرسی چرا
سراغش نرفتم؟ تویی که میدونستی منو مثل یه کاغذ
مچاله...

هق هق اشکش مانع از ادامه حرفش میشود و به
سختی زیر لب می راند

-اون آدم نبود... میفهمی آدم نبود!
صدای علی رضا هنوز حرصی و پر خشم است
-اونوقت چرا فکر کردی من میتونم خوب باشم آوا؟
وقتی که مدام جلو چشممی! وقتی که این نگاه بی
صاحبم همش روتو زومه با این پوشش نا مناسب
آوا بیچاره تر نالید





-بخدا نمیدونستم میای خونه قسم میخورم آخه خودت یادداشت گذاشته بودی که تا شب نمیای...
مکثی میکند و به خود جرات میدهد و نگاهش را بالاتر می آورد و چشم در چشم علی رضا میشود
آن نگاه اقیانوسی همیشه آرام را اینطور طوفانی دوست ندارد چرا که بدجوری میترساندش بدجوری
-تو فرق می کنی علی رضا! تو تو...دو...ستمی! فرق میکنی با اون مرد که همیشه منو هرزه و هرجایی خطاب می کرد! فرق داری با مردی که تنها و تنها به خاطر هوس باهم بود!

دست علی رضا بالا می آید و محکم شقیقه هایش را ماساژ میدهد و عصبی به سمت آوا قدم بر می دارد و به خاطر عقب عقب رفتن او، او را کنج دیوار اسیر میکند و دستش را حایل او و دیوار ... از لای دندان های کلید شده اش پر خشم فوران میکند

-دِه نه فرق ندارم! فرق ندارم آوا مردا همشون ذاتشون خرابه! دِه اگه فرق داشتم وقتی هر لحظه و هر ثانیه میبینمت وجودم انقدر از نیاز نمیسوزه!

دِه اگه فرق داشتم انقدر این فکر لعنتی تو ذهنم جولون نمیداد که همینجا کنج دیوار اسیرت کنم و بدون فکر کردن به عکس العملت یا بدون فکر به حرام و گناه





بودنش به این فکر باشم که دلم میخواد واسه یه بار
هم که شده ببوسمت حتی اگه جزاش مرگ باشه!

۴۹۰

-علی رضا

نگاه رنگ پریده اش به آوا افتاد و فاصله ای که
بینشان است اما چطور ممکن بود مگر او تا همین
یک لحظه ی پیش او را کنج دیوار به قصد بوسیدن
اسیر نکرده بود؟

نگاهش نا خواسته به لب های کوچک گوشتی و رنگ
پریده ی آوا کشیده شد

-نمی خوای بگی چرا دعوا کردی؟

نگاه علی رضا دوباره بالا آمد و روی چهره ی آوا
نشست...نفس آسوده ای کشید از اینکه لحظه ی پیش
تنها یک سراب خیال بوده که فقط در ذهن او رخ داده
است و تمام.

چرا که اگر غیر از این بود آوا اکنون آنطور نگران و
آرام نگاهش نمی کرد بلکه یک لحظه هم آنجا نمی ماند





و با رفتنش میشد یک زلزله چند هزار ریشتری که او
و زندگی اش را با رفتنش تا ابد ویران میکند
فکر به رفتن آوا و نبودنش انگار از ممنوعه های
ذهنش بود که مغزش آنطور آژیر کشید و هشدار داد و
او که حتی با همان فکر لحظه ای به نبود آوا بدنش رو
به سستی رفته بود چشم هایش را بدست و دستش را
محکم روی شقیقه هایش فشار داد تا ذهنش از آن آژیر
دیوانه کنده دست بردارد
وقتی چشم هایش را باز کرد به راحتی آثار ندامت و
پشیمانی درونش موج میزد
-ببخش سرت داد زدم آوا امیدوارم درک کنی که تو
شرایط خوبی نیستم
میرم یکم بخوابم
و بدون آنکه منتظر جواب آوا باشد به سمت اتاقش
رفت و در را بست

وقتی روی تخت نشست از یادآوری امروز در حالی که
دندان هایش را محکم روی هم فشار میداد مشت
محکمش را در کف دستش مهار کرد و نفس گرانی
کشید.





بر خلاف دیشب که همه چیز خیلی رویایی و امیدوار
کننده به چشم می آمد چقدر امروزش نحس بود!

از یادآوری آغوش دیشب آوا و حرف هایی که که از
روی بد حالی گفته بود و اینکه می ترسید او را از دست
بدهد لبخند تلخی روی لبش نشست

#۴۹۱

دیشب فکر می کرد که یک پله همراه آوا برای زندگی
لنگ در هوایشان قدم برداشته اند... دیشب فکر می کرد
که می تواند به وجود آوا تا ابد حساب باز کند اما صبح
فردایش وقتی که دیر از خواب بلند شد و خانه را خالی
از آوا دید

برای اولین بار پا به اتاقش گذاشت نمیدانست هدفش
چیست شاید دزدیدن یک پیراهن که بوی عطر یوسف
را بدهد!

می دانست که کارش اشتباه است و تاوان اشتباهش را
هم وقتی پس داد و ه آن قاب عکس لعنتی را روی
دراور دید





همان قاب عکسی که با تمام بی جان بودنش داشت به
او قاه قاه با صدای بلند می‌خندید
و شاید اگر زبان داشت بلند به او میگفت که اولین و
آخرین انتخاب آوا تنها اوست و آوا تا ابدیت عاشقش
می‌ماند و گر نه چه لزومی داشت که عکس همسر
سابق آوا آنهم درست یک روز بعد تولدش روی میز
باشد

با خشونت قاب عکس را برداشت نفس های عصبی و
تندش نشان از این داشت که میل عجیبی دارد تا آن
عکس را محکم به زمین بکوبد و ریز ریزش کند!

اصلا کاش می‌توانست از همان پشت عکس از خرخره
ی آرمان بچسبد و بلند بر سرش قریاد بکشد که از
زندگی آوا برود!

انگار عکس دوباره به صدا در آمده باشد و در ذهن
او آنطور بلند فریاد کشید...

فریاد کشید و گفت او خیلی وقت است از آوا دست
برداشته اما این آواست که بی خیال او نمیشود! این





آواست که حتی بعد از جدایی نیز عکس او را نگه داشته تا قاب دلش کند و به قلبش بند بزند

با هرچه سختی که بود عکس را آرام پایین آورد و روی دراور قرارش داد مگر او چه کاری آوا بود که آنطور رگ غیرتش برای او باد کند ؟
تنها راه حل برای نجات یافتن از آن احساس بد و آزر دهنده این بود که هر چه زود تر از خانه بیرون بزند و این کار را هم کرد
قبل رفتن یادداشتی روی میز گذاشت که دیر می آید

می خواست خودش را آن روز آنقدر با پرونده ها سرگرم کند تا تلخی آن حس کشنده و درد آوری که قلبش را از نفس می انداخت را فراموش کند
اما...

#۴۹۲

اما نتوانسته بود بماند و نرفته برگشته بود. از آنجایی که ماشینش را دیشب در مقابل رستوران جا گذاشته بود





به آژانس موقع برگشت سپرده بود تا دو خیابان بالاتر پیاده اش کند.

میخواست با کمی پیاده روی به ذهن پریشانش سر و سامان دهد.

هر چند در آن آفتاب داغ کمتر کسی هوس پیاده روی به سرش میزد. اما او به این پیاده روی و فکر کردن بر روی حرف هایی که میخواست به آوا بگوید نیاز داشت

بلاخره که باید با آوا حرف میزد...میخواست تا از این ریسک از دست دادن آوا بگذرد و مقابلش بایستد و به او پیشنهاد ازدواج دهد میخواست از این احساسی که تمام قلبش را در بر گرفته و او از پنهان بودنش درد می کشید به آوا بگوید...

میخواست بگوید که این زندگی را تنها قرار دادی نمیخواهد...میخواست تمام حرف هایی که روی دلش سنگینی می کند را بگوید و خود را خلاص کند.





آوا هم تا آخر این چند ماه و وقت زیمانش فرصت داشت تا به این پیشنهاد فکر کند چرا که آوا و کودکش را هر دو را باهم می‌خواست...

قلبش هنوز از یاد آوری عکس روی دراور می‌سوخت و درد می‌کشید اما همین که تکلیفش را با دلش مشخص کرده است مثل مرهم روی آن قسمت سوختی می‌شد.

..

لبخند روی لبش عمیق تر شد از یادآوری دیشب و حرف های آوا...حسی به او می‌گفت که آوا نیز او را دوست دارد شاید نه به آن شدت که در قلب اوست اما اگر علاقه ای هر چند کم هم از او در دل آوا جوانه زده باشد برای او کافی بود

قسم می‌خورد که به مرور همان جوانه کوچک عشقشان را به یک درخت پر بار با ریشه ای قوی و مستحکم از احساس تبدیل کند

اما یکباره ندانست چرا تصاویر ذهنی اش بر هم ریخت وقتی که آوایش را دست در دست آرمان دید که خرامان به سمت ماشین آرمان قدم بر می‌دارد





تک شاخه گلی که از گل فروشی سر کوچه تریده بود
در دستش فشرده شد.

چشم هایش را روی هم گذاشت و باز کرد... شاید این
این صحنه ی مقابل تنها توهمی از افکاری بود که در
پستو ترین ناخود آگاه ذهنش دفن کرده بود
اما خودش بود

خودش بود و وقتی که آرمان در ماشین را باز کرد
سوار ماشین او شد

#۴۹۳

انگار همانجا برای او پایان دنیا باشد که حتی یک قدم
نتوانست به جلو بردارد

پاهایش چنان به زمین چسبیدند که گویی با دیدن
صحنه ای که تمام رویای صاحبشان را بر باد رفته
میدیدند همان جا وسط کوچه خشکیده بودند

و چه دقایق مرگ آور و مسمومی بود تا آوا از ماشین
پیاده شد و به خانه رفت
و اوپی را که شاید نهایت دو متر با او فاصله داشت را
ندید!





اوه چي مي گفتم! خوب معلوم است كه نمي ديد وقتي كه
عشق آرمان را در سینه داشت علي رضا هيچ وقت
ديده نميشد حتي اگر شق القمر مي كرد!

با تقی كه به در اتاقش خورد از كابوس افكارش بيرون
آمد.

اجازه ي ورود نداد اما آوا در را باز كرد و داخل آمد.
گویی به در زدنش تنها نشانه ي حضورش بود نه
اجازه اش برای داخل آمدن یا نیامدن
نگاهش بالا آمد و به آوا چشم دوخت و پیراهن گشادی
و آستین داری كه از روی تاب چند لحظه پيشش
پوشیده بود و در حالی كه جعبه كمك های اولیه در
دستش بود با تردید و دو دلی جلو آمد

-زخمات هنوز خون ریزی داره بايد تمیزشون كنم

تلخندی گوشه ي لبش نشست مي خواست زخم هایی را
پانسمان كند كه تنها مسبب اصلی اش خوده خودش
بود... زخم های صورتش را مداوا مي كرد با زخمی كه
دلش برداشته بود چه مي توانست كند؟





نگاه آوا لحظه ای روی علی رضا و پیراهن پاره اش و صورت زخم و زیلی اش ثابت ماند.

و بی حرف به سمت کمد لباس هایش رفت و پیراهنی بیرون در آورد و دوباره به سمتش آمد -لباست پاره شده اینو بپوش نگاه علی رضا دوباره به نگاهش بند شد انگار که گویی دوباره در افکار پر دردش قوطه ور بود آوا چشم دزدید و خجالت زده رو برگرداند -روم رو برگردوندم...حالا لباست رو بپوش اما خودش هم می دانست که رو بر گرداندش به خاطر پوشیدن لباس نیست

بلکه از آن چشم های افسانوسی خجالت زده بود...احساس می کرد گناه بزرگی کرده است اما شرمنده تر و بیچاره تر از آن است که بخواهد به زبان بیاورد

#۴۹۴





و وقتی که به سمت علی رضا برگشت؛ بی آنکه دیگر حتی یک لحظه نگاهش به نگاه او بی افتد آرام بتادین همراه با پنبه برداشت

فکش کمی کبود شده بود و گوشه ی لبش بدجوری زخم بود، پنبه را به بتادین آغشته کرد و با دست لرزان به سمت زخم کنار لب علی رضا برد. نگاه سنگین علی رضا باعث می شد استرس بگیرد و لرزش دستش نیز از آن بود اما به روی خود نیاورد.

و وقتی پنبه را به کنار لب علی رضا و روی شکافی که بر داشته بود زد چهره ی علی رضا جمع شد و از فشاری که به گوشه ی لبش آورد دوباره زخم سر باز کرد.

خودش نیز از دردی که علی رضا کشید دردش آمد و چهره اش در هم رفت و فوری یک پنبه تمیز برداشت و روی زخم فشار داد و چند ثانیه بعد گاز استریل را چند لایه کرد و با احتیاط روی زخمش گذاشت و چسب زد تا نیوفتد.

نگاهش به زخم دستش افتاد که هنوز هم هر چند کم اما خون ریزی داشت.





با اینکه مردد بود اما دو دلی را کنار گذاشت و دستش را گرفت و بالا آورد و با دیدن خورده شیشه های ریزس که رویش بود هین کشید

-ای وای زخمت پر از خورده شیشه اس... سریع از جایش بلند شد و با گفتن الان بر میگردم از اتاق خارج شد و کمی بعد با یک کاسه بزرگ به همراه یک موچین برگشت

دوبار دست علی رضا با بالا آورد و با دقت و ظرافت روی خورده شیشه های رویش را برداشت. ته دلش قل میخورد و معده اش را نیز به جوش آورده بود تدسی پنهاناز درون داشت او را پیخورد و او نمیتوانست کاری کند

ترسی که با جواب علی رضا به سوالش شاید از بین می رفت و یا شاید به تحقق می پیوست -هنوز دوست نداری بگی چی شده؟ یا با کی دعوا کردی؟

#۴۹۵





اما علی رضا بی آنکه از او چشم بر دارد یا اینکه
جواب او را بدهد چیز دیگری گفت
-می‌دونستی مونا از آرمان طلاق گرفت؟
آوا لحظه ای مکث کرد اما خیلی سریع دوباره خودش
را مشغول کرد انگار که بی اهمیتی ترین حرف ممکن
را شنیده باشد و با صدای لرزان به دروغ گفت
-نه... از کجا باید بدونم... بعدشم اصلا اصلا به من چه
ربطی داره!

اما علی رضا ادامه داد
-به واسطه ی حق طلاقی که موقع عقدش گرفته بود
خیلی راحت و بی دردسر جدا شد! هرچند آرمان خیلی
تلاش کرد تا مونا رو از تصمیمش منصرف کنه اما
نتونست!

دلش می‌خواست آوا چیزی بگوید اما هیچ نگفت اما او
ادامه داد و بیشتر این نطلب را کش داد

-از اونحایی که وکالت طلاقش رو داد به من منم
فهنیدم! میگفت حتی دلش نمیخواد یه لحظه هم چشمش
به چشم آرمان بیوفته... میگفت به خاطر همون یه سال
زندگی مشترک با مردی که اینطور با زندگیش بازی





کرده واقعا متاسفه و اگه میتونست حتما اونو از گذشته
اش هم پاک می کرد

اما آوا باز هم چیزی نگفت! او این حرف ها رو از
قصد می گفت تا به او بفهماند که آرمان باز قصد بازی
دادن او را دارد و به هیچ وجه نباید دوباره به آرمان
اعتماد کند اما سکوت آوا کفرش را در می آورد و این
فکر را به او می داد که آوا هنوز هم آرمان را دوست
دارد

در حالی که آوا در سکوت به این فکر می کرد که آرمان
به او گفته است که مونا را طلاق داده! نه اینکه مونا
طلاق گرفته است!

وقتی که آوا داشت باند را دور تا دور دستش می
پیچاند دوباره بی مقدمه گفت
-یادمه یه بار گفتی هیچی از من نمیدونی...
هنوز هم دوست داری راجب من و گذشته خونواده ام
بدونی؟

#۴۹۶





کنجکاوی همیشگی اش بود همیشه دوست داشت بیشتر و کامل تر از علی رضا و خانواده اش بداند اما آن لحظه با این حرف علی رضا ندانست چرا دلشوره ی غریبی به دلش چنگ زد و بند از دلش پاره شد.

نگاهش بالا آمد و روی تپله های آبی چشم های علی رضا نشست... دوباره مثل سابق نفوذ ناپذیر شده بودند و نمی توانست دقیق احساسات و عواطفش را ببیند و درک کند.

سکوت میانشان توسط علی رضا شکست.
-احتمالا شاید همیشه برات سوال بوده باشه که چرا ما خونه دایی زندگی می کنیم یا بابام چرا تو اوج جوونیش باید سخته کرده باشه...

یک لحظه استرس گرفت و در حالی که دوباره نگاهش را میزدید شروع به جمع کردن جعبه کمک های اولیه کرد

-دوست ندارم به خاطر کنجکاوی من ناراحت بشی اون موقع هم فهمیدم کارم اشتباه بوده و دیگه...





علی رضا حرفش را قطع کرد

-اما من میخوام با میل خودم بگم و دوست دارم تو هم بشنوی... بالاخره ما علارقم دو تا دوست شریک زندگی قراردادی هم هستیم یا نه

قلبش از کلمه ی قرار دادی که به کار برده بود در قفسه سینه اش تیر کشید و لحظات پیش را به یاد آورد وقتی که با آرمان تماس گرفته بود تا با او دیداری داشته باشد تا برایش خط و نشان بکشد و آوا را حریم قرمزش بنامد و به او بفهماند که اگر یکبار دیگر نزدیک آوا شود روزگارش را سیاه میکند اما آرمان برای عصبی کردنش خنده بود و گفته بود آوا جز او نمیتواند به کسی فکر کند و او را هیچگاه دوست نخواهد داشت...

ولی این حرفی نبود که علی رضای منطقی را بخواهد به جنون بکشد و او را وارد یک دعوای خیابانی کند جمله ی بعد آرمان هنوز در گوش هایش صدا میداد -"ناموس دزدی تو خونته نه؟ اما بدون من مثل بابام آدم پا پس کشیدن نیستم...آوا آخرش مال من میشه اما تو هم مثل بابای بی غیرتت با رسوایی تمام جون میدی مثل یه آدم بی ریشه و هرز رو میمیری!"





دستش دوباره مشت شد و به خاطر فشاری که به زخمش آمده بود پانسمان دور دستش خونی شد

-پدرم یه زمونی رفیق گرمابه و گلستان علی رادمنش بود...دوستی که انقدر شدت گرفت و عمیق شد که منجر به شراکت بشه و یه شیرینی پزی کوچیک تبدیل بشه به یه کارخونه شکلات سازی بزرگ !

#۴۹۷

نفس سنگینش را به بیرون فوت کرد و کمی در روی تخت جا به جا شد تا آوا نیز از روی زمین بلند شود و آنجا بنشیند
-میتونی اینجا بشینی

و آوا بی هیچ حرف آرام از روی زمین بلند شد و با کمی فاصله روی تخت نشست
علی رضا بی آنکه نگاهی به او بی اندازد نگاهش روی قالی ساده بافت کوچکی که روی زمین پهن است خیره شد.

-دوستیشون از سربازی شروع شده بود و بر خلاف بابا که از خونواده نسبتا با وضع مایلی نسبی رو به





خوبی بود پدر آرمان حاصل یه خانواده طلاق بدون
هیچ پشتوانه مالی بودش...
خلاصه کنم که بعد سربازی یه شیرینی پزی کوچیک
رو زده بودن

سرمایه از بابای من و کار از پدر آرمان...
آدم زرنگی بود و از سرمایه ی کوچیکی که بابا
گذاشته بود سود خیلی خوبی نسیبشون شد تو اون سال
و همه اینها به خاطر تلاش و دوندگی زیادی بود که هر
دوشون داشتن... همین باعث شد که آرزوهاشون به
همون شیرینی پزی محدود نشه و دست به کار های
بزرگ بزنن...

کم کم علی رادمنش با اهدافی که از آینده میگفت بابا
رو راضی کرد که یکم دیگه سرمایه هم بزاره و همون
سال شیرینی پزیشون تبدیل شده بود به بهترین
شیرینی پزی شهر... اما از نظر علی رادمنش هنوز هم
میشد ترقی کرد هنوز هم جا برای پیشرفت بود از این
رو از صبح تا عصر تو شیرینی پزی کار می کرد و شب
رو تو یه شرکت شکلات سازی کارگری می کرد و تو
شش ماه از زرنگی که داشت مسئول دستگاه شده بود
و فرمول های شکلات رو به هر ترفندی که بود یاد
گرفته و کش رفته بود





بابام اون موقع با مامانم ازدواج کرده بود و امیر هم تازه به دنیا اومده بود و به خاطر خانواده کمتر دست به ریسک میزد اما از حرف رفیقش هم در نمی اومد و می دونست که آینده خوبی میتونه تو این کار باشه علی رادمنش فقط ایده رو میداد و اونیه که باید به اجرا درش می آورد و سرمایه میزاشت پدر من بود وگرنه اون که از خودش چیزی نداشت !

بلاخره بابام تصمیم گرفت تا زمین های پدریش رو که بهش ارث رسیده بود همراه با شرینی فروشی که تازه تازه داشت حسابی رونق می گرفت رو بفروشه و یک زمین تو شرکت صنعتی بگیره و یه چند تا دم و دستگاه که باید از خارج وارد می کردن

حالا همه سرمایه ی بابا جز یه خونه پدری به این کار زده شده بود و باید نهایت تلاشش رو می کرد. خط تولیدشون رو با ۲۰ تا کارگر شروع کردن و سر سال رسید به ۲۰۰ تا کارگر...

همون موقع ها بود که پدر آرمان خیلی یهویی و غیر منتظره عاشق مادر آرمان شد





عاشق حسابدار شرکت کوچیکشون!

۴۹۸

هر کی هم جای مادر آرمان میشد تو این موقعیت حتما
با سر قبول می کرد که با کسی که شرکت داره ازدواج
کنه!

خلاصه که چند ماه نکشیده ازدواج کردن و به یه سال
نکشیده آرمان به دنیا اومد و چند ماه بعد هم من!
دیگه اون تب داغ عاشقی علی رادمنش هم فروکش
کرده بود. باز هم خودش رو غرق کزده بود تو کار و
کار و کار

چند سال به همین منوال گذشت بدون اینکه اون
توجهش به خانواده اش بیشتر بشه یا برای خانواده
اش وقت بیشتری بزاره
شاید همین هم باعث شده بود توجه مادر آرمان بیشتر
به خانواده من جلب شه و با حساسیت های بیشتری
رفتار های پدر منو زیر نظر بگیره
از نظر بابا پول راحت به دست می اومد و شرکت هم
که حسابی گرفته بود اما آدم نباید از خانواده اش غافل
میشد





خیلی مهربون بود آوا هیچ وقت نمیشد که برامون کم
بزاره یا وقت نزاره

این حرفش را آنچنان با غم خاصی به زبان آورد که دل
آوا برایش ریش شد از این محبت پدرا نه خودش هم کم
ندیده بود از پدرش

برای همداری آرام دستش را ردی دست علی رضا
گذاشت و کمی به آن فشار آورد
علی رضا ادامه داد

قرار شده بود که چند تا دستگاه جدید هم خریداری
بشه که علاوه بر کالو شرکت محصول جدید مثل ویفر
و ژله و شکلات صبحانه هم به خط تولیدش اضافه کنه
و از این رو همه سرمایه ای که این چند سال جمع
کرده بودن به علاوه فروش خونه پدری رو گذاشتن تو
این کار...

مثل همیشه سرمایه از بابا بود و کارها از علی
رادمنش

آدم ساده ای بود و روی رفاقت حساب خیلی ویژه ای
باز کرده بود بدون اینکه بدونه دوستی که برای ترقی
از محبت خانواده اش میگذره محاله به دوست خودش
رحم کنه!





چرا که هرچی دستگاه خریداری میشد همه رو به اسم خودش می‌گرفت و سر خرید اون دستگاه ها هم چند ماه از ایران رفت و تو این مدت مادر آرمان دیگه نتونست تحمل کنه و تو بین بعضی اوقاتی که به بهونه ی درد و دل پیش پدرم می اومد تا باهاش هم صحبت شه به عشقش به بابام اعتراف کرد!

#۴۹۹

دندان هایش روی هم سفت شد؛ انگار از اینجا به بعد حرف هایش برایش خیلی سنگین می‌آمد که آنطور نفس را بند آورده است و چهره اش را کبود...
 "ناموس دزدی تو خونته! مثل پدر بی غیرتت!"
 صدای آرمان هنوز انکار در گوش هایش می‌پیچید
 نفس حبس شده اش را به بیرون فوت کرد.
 نوش جاناش هر کتکی که به او زد! به آن نمک شناس بی چشم و رو!
 چند ثلثیه ای سکوت میانشان شکل گرفت و دوباره او بود که سکوت را می‌شکست

-آرمان اون موقع ها خیلی خونه ما می موند پدرش که خودش رو به کار و کار دگیر کرده بود و مادرش هم





مادری نبود که عمرش رو بخواد پای بچه بزرگ کردن تلف کنه! جالبیش اینجاس که استدلال خودش رو هم داشت: افسردگی بعد از زیمان!

افسردگیه زایمانی که به شش سال ختم شده بود و از چشم شوهرش میدید که اون موقع که باید کنارش نبوده هه (پوذخندی میزند) البته این افسردگی بی آزار وقتی که تو سفر های مجردیش بود یا تو کلاس های رنگ و ورنگش خودش رو نشون نمیداد و تنها وقتی که عود میکرد وقتی بود که خانوم بخواد بچه داری کنه!

سر همین آرمان به جای اینکه به اون بگه مامان! مامان من براش مامان مریم بود! وگرنه مادر خودش همیشه الهه جون بود همیشه! مامان بودنش برای افت کلاس به حساب می اومد و اگه آرمان حتی اگه از دهنش هم این کلمه بیرون میپرید باید منتظر تنبیهش میشد

حتی یه بار به مامان گفته بود که وقتی پدرش براش وقتی نمیزاره از اون هم نباید توقع داشته باشه! هرچند مامان به عنوان یه دوست نصیحتش می کرد اما گوشش بدهکار نبود و تو همین رفت و آمد های زیاد و





گاه و بی گاه بود که دقتش روی رفتارای بابام و
محجوب بودنش بیشتر و بیشتر شد؛ اونقدر زیاد که یه
زن شوهر دار هوس عشق جدید به سرش بزنه!
معلوم نبود تو ذهنش به این توجه و علاقه چقدر بال و
پر داده بود که به خودش جرات بده و از احساساتش
بخواد به شریک همسرش بگه!

حالا فکر کن این اعتراف گناه واسه یه مرد مقید و
مذهبی چقدر می تونه وحشتناک و پر عذاب باشه که
رفتار های خیر خواهانه اش موجب یه سوتفاهم و
اشتباه بزرگ شده باشه و برای گناه ناکرده روزی
هزار بار استغفار کنه

سفر کاری علی رادمنش اون سال خیلی طول کشید و
یک ماه شد نزدیک سه ماه! و مادر آرمان که حالا با
اعترافش قبح گنااهش ریخته شده بود دیگه خیلی بی
پروا تر از قبل تو هر موقعیتی که پدرم رو میدید از
عشقش بهش اعتراف می کرد و از اون تواسته های
غیر معقولی داشت یه تب داغ گناه که چشمش رو روی
هر چیزی بسته بود! شاید پدر آرمان هم تو این مورد





خیلی بی تقصیر نبود که نتوانسته بود خواسته های
عاطفی همسرش رو اجابت کنه

#۵۰۰

شاید اگه می دیدیش همون لحظه ی اول میفهمیدی که
این زن به درد هر چیزی میخوره الا زندگی مشترک!
شاید اون اساس پوچ و توجه ی خاصی هم که به پدرم
داشت تنها و تنها به این خاطر بود که نتوانسته به
دست بیارنش!

تا یه بار که شرکت رفت توی سالن تولید چه اتفاقی
افتاد و چی به بابا گفت که تو جمع کارگرا ی
یه کشیده ی محکم به صورتش کوبید و از شرکت زد
بیرون

دیگه اون روز طاقت نیاورد و اومد خونه و این
سوتفاهم لعنتی و فکرای مریض الهه رو به مامانم
گفت... به قدری عصبی بود و طاقت از کف داده بود که
میخواست به علی راد منش زنگ بزنه و همه چیز رو
بگه اما مامان با حال بدی که داشت از اعتماد به زنی
که دوست و خواهر خودش میدونست با همه تفاوت
هایی که داشتن، نداشت بابام زنگ بزنه... (آهی
می کشد) که ای کاش می گذاشت...





دیگه از فردای اون روز آرمان ر به خونه امون
نیاورد. خودش هم طبق گفته ی های بابا دیگه شرکت
نمی رفت و بابا خوشحال از اینکه شاید بلاخره عاقل
شده احساس عذابش رو نسبت به سیلی که بهش زده
بود کمتر می کرد

اما امان از ذهنی که مریض باشه اون وقت برای
بدترین ها خودش رو آماده می کنه و دست به کار های
پلید تر می زنه!

درست مثل اون کاری که اون زن نمک شناس با
زندگی ما و آبروی پدرم کرد!
یه روز قبل از روزی که علی رادمنش قرار بود برگرده
بی خبر از همه و همه کس با کل سرمایه ایی که تو
شرکت مونده بود یعنی حقوق کارگر ها و نصف هزینه
ی هنگفت دستگاه های آمریکایی که قرار شده بود بعد
از تحویل دستگاه ها واریز بشن به کمک و دیسه
حسابدار شرکت با وعده و عید های پوچی که بهش
داده بود

اینکه قراره همراه اون به محض اینکه ویزای اون هم
بیاد آمریکا بره و بقیه عمرشون رو تو خوشی غلت
بزنن رفت آمریکا!





۵۰۱

یه جوری قبل رفتنش همه چیز رو برنامه ریزی کرد و اون زمون که بود و همیشه پیش پدر می‌پلکید همه دال بر این شد که پدرم باهاش رابطه داره! یعنی این چیزی بود که اون چو انداخت تو شرکت و اینکه صحنه سازی کرده بود که بابای من هم بعد از اون قراره که بره!

دیگه فکر کنم بتونی حدس بزنی که باعث چه بی آبرویی بزرگی میتونست شده باشه! اونم نه خاطر نرسیدن به پدرم! بلکه تنها و تنها به خاطر کینه ی یه سیلی!

وقتی این خبر به گوش علی رادمنش رسید بدون اینکه به پدرم مهلتی برای حرف زدن بده تا همه پیز رو براش توضیح بده این خبر و رسوایی رو تو کل شهر پیچوند و بعد این همه سال رفاقت بلاخره اون روی شیطان صفتش رو رو کرد! همه ی دار و ندار و سرمایه ی بابام رو بالا کشید و یه آب هم روش!

و آخرش شد یه سگته ی مغزی و مرگ بابای من اما نه به خاطر مال و سرمایه اش بلکه به خاطر آبرویی





که از دست رفته بود... آبرویی که رنگ خیانت به
خودش گرفته بود!

گانهی که اون انجامش نداده بود!
حالا فکر کن تو همه اون روزایی که تو داغ نبود پدرم
داشتیم همه می سوختیم باید از یه طرف هم مامان و
دایی برای زنده کردن حقمون مدام تو این دادگاه و اون
دادگاه آمده می شدن

اما این برنامه ریزی برای یه روز دو روز نبود که
بتونیم تو دادگاه محکومشون کنیم! بلکه اون از
زرنگیش از همون اول همه چیز رو به صورت قانونی
بدون اینکه بابا متوجه بشه به اسم خودش زده بود!
حتی اونقدر نامرد و بی وجدان بود که به خاطر وام
سنگینی که به خاطر دستگاه ها از بانک برداشته بودن
و پدرم خونه ی پدریش رو گرو گذاشته بود مصادره
شد و اون خم به ابرو نیاورد!

و بقیه اش رو هم دایی با فروش چند تا زمین تصویه
کرده بود و برای اینکه مامان خجالت زده و شرمنده
نشه گفته بود که سهم پدری اونو فروخته و به قرض
های همسرش داده





اما اینطوری نبود چرا که حتی خونه اشون رو هم سه
دنگش رو به اسم مامان زد تا تو زندگی کردن تو
عمارتشون احساس شرمندگی و سر بار بودن نکنیم

البته ما هم هیچ وقت اونجا احساس بدی پیدا نکردیم
چرا که اونا هم از صمیم قلب دوست داشتن اونجا
بمونیم و من و امیر رو هم مثل بچه های نداشتشون
دوست داشتن

بعد از گفتن حرف هایش نگاهش را بالا آورد و به آوا
دوخت

و آوا که دوباره از نگاه یکباره ی علی رضا استرس
به جاناش افتاده بود زیر لب تنها گفت
-واقعا متاسفم گذشته ی تلخ و دردناکی رو پشت سر
گذاشتین

و بعد خیلی سریع از اتاق بیرون رفت

#۵۰۲

اما علی رضا میخواست هرچیزی بشنود الا دل سوزی
و ابراز تاسف!





او که این حرف ها ره برای آنکه آوا با او احساس
همدردی کند نگفته بود!

این حرف ها را گفت تا ... از فکری که به ذهنش آمد
لب هایش روی هم محکم سفت شد و دوباره به خاطر
مشت شدن محکم دستش و فشاری که به زخمش وارد
می شد پانسمانش بیشتر خونی شد.

شاید به این دلیل آن حرف های درد آور را گفت که
قلبش تماما این را می دانست که آوا به او احساسی
ندارد و انتخابش آرمان است!

آنقدری آرمان را دوست داشت که علی رضا هیچ وقت
به چشم نیاید.

شاید حالا که اصلا از زبان او شنیده بود که مونا طلاق
گرفته است به زودی زیر این ازدواج قرار دادی میزد
و پیش آرمان بر می گشت
کسی چه می دانست

قلبش درد گرفت و فشرده شد اما وقتی که آوا نبود که
مرهم روی زخمش شود چه فایده!
آوا از کنارش رفته بود و شاید حرف های او هیچ وقت
تاثیری روی او نمیکرد

هرچه باشد گناه پدر را که به پای پسر نمی نوشتند!





هرچند آرمان هم کم خطا نکرده بود و از نظر او هیچ
گاه صلاحیت عشق آوا را نداشت...
برای اولین بار پیش خود اعتراف کرد به آرمان
بدجوری حسودی می‌کند... بدجور!

کارت گواهینامه در دستش چشمانش را ستاره باران
کرد و در حالی که با ذوق به دفتر پست چی امضا میزد
با ذوق و شوق در را بست و خود را به واحدشان
رساند...

سریع به سراغ گوشی اش رفت و بدون آنکه لحظه ای
تعطل کند پیامی را سریع تایپ و به علی رضا سند کرد
"امشب برای شام منتظرتم، بهونه قبول نیست باید
باشی یه جشن کوچولو داریم"
و با ذوق روی مبل نشست تا پیامی از علی رضا
دریافت کند اما چیزی نیامد...

انگار که سوزن بزند و پیس را بخوابانند که آنطور وا
رفته روی مبل دراز کشید





نگاهش روی برگه ی کوچکی که علی رضا این روز
ها مدام و همیشه روی عسلی می گذاشت نشست
و تنها کلمه ای که رویش نوشته میشد این بود که
برای شام و ناهار منتظرش نباشد چرا که سرش شلوغ
است !

تنها به ابد آخر شب می ماند تا ببیندش اما علی رضا
با یک شب بخیر از کنار او می گذشت و خودش را در
اتاق حبس می کرد و چقدر این رفتار سردش برلی او
درد آور می آمد و حسرت روز های قبلی که باهم سر
یک میز مینشستند و از اتفاقات آن روزشان حرف
میزدند حسرت میخورد!

شاید برای آنهمه سردی و تغییر خلق او نیز بی تقصیر
نبود!

همه این ها درست از همان روزی شروع شد که علی
رضا از خانواده اش گفته بود و او با شرایطی که
داشت دانسته بود که با آرمان دعوا کرده و حس
مرموزی به او می گفت که این اتفاق بی ربط به ملاقات
او و آرمان نیست اما با این حال چیزی نگفته بود





حتی وقتی که علی رضا سر میز غذا علنا از او پرسیده بود که آیا میخواهد درباره ی چیزی یا کسی با او سخن بگوید و او خیلی صریح گفته بود نه!

#۵۰۳

دوباره با لب های آویزان به صفحه ی گوشی اش نگاه انداخت و زیر لب زمزمه کرد
-می دونم که میای!

همین امید آمدنش و سر میز شام نشستن با او و هم صحبتی چنان انرژی مضاعفی به او بخشید که با روحیه ای عالی از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت...

حالا که قرار بود امشب را شام کنار هم دیگر باشند باید همه چیز رنگ و لعاب یک شام دو نفره به خود می گرفت

با لگد خوردن شکمش با لذت دستش را روی شکمش گذاشت و زمزمه کرد

-خوب حالا کوچولو حسودی نکن سه نفره خوب شد؟! -





کمی در آشپزخانه مثل افراد ناشی دور تا دور خودش
چرخید و فکر کرد برای شام چه تدارکی ببیند و کمی
بعد مشغول شد.

از قرمه سبزی گرفته تا کوفته قلقلی و دلمه و کفته
تبریزی

برای دسر هم دسر های نیمه آماده ی شکلاتی و دنت
درست کرد

با یک کیک خانگی که بعد پخت رویش را با کاکائو آب
شده و شکلات های چیپسی قرار بود تزیین بشود.
دیگر از خستگی نای جنبیدن نداشت روی کاناپه داخل
پذیرایی ولو شد اما وقتی نگاهش روی ساعت افتاد که
هفت و نیم را نشان میداد
سریع در جایش سیخ شد.

باید قبل آمدن علی رضا دوش می گرفت تا خودش را
از بوی غذا خلاص کند

حمامش بشمار سه بود و خیلی سریع در آمد





از کشوی لباس هایش یک پیراهن سفید و لخت که تا روی رانش می آمد پوشید با یک شلوار پلیسه ی حریر و نرم که با گشادی و لخت بودنش اندامش را موزون نشان میداد. اما هنوز انگار یک چیزی لنگ میزدیک جفت کفش پاشنه دار!

با اینکه در خانه از این کار ها نمیکرد اما آن شب دلش میخواست پس از مدت ها به چشم بیاید

حتی کمی ملایم آرایش نیز کرد تا از آن بی روحی همیشگی در بیاید و حالا خوشحال و راضی به عکسش درون آینه خیره شده بود و لبخند میزد

#۵۰۴

دیگر داشت دیر میشد

باید هر چه سریع تر میز شام را می چید.
با قدم های بلند از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت و از صدای ترق تروق کفش هایش خنده اش گرفت اما با اینحال باز از پوشیدنشان منصرف نشد مگر چه اشکالی داشت او هم یکبار مثل آدم های با کلاس و پولدار رفتار کند... دوباره به افکارش خندید و





در حالس که برنج را در دیس می کشید و میخواست
رویش را با زرشک و زعفران و خلال تزیین کند گفت
-اما آدما پولدار هیچ وقت آشپزی نمیکنن!

در کمترین فرصت میز شام عالی چید و برای رمانتیک
تر شدن فضا چند شمع نیز روشن کرد و در حالی که
سرک میکشید تا ساعت را ببیند با دیدن ساعت هشت
سریع چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و سر میز
نشست

ساعت هشت شد هشت و نیم، نه، ده اما او نیامد
با اینحال او با بغض به بزرگی یک توپ فوتبال که
توی حنجره اش باد کرده بود همچین روی صندلی
نشست و جم نخورد

او می آمد مطمئن بود او آدم منتظر گذاشتن نبود وقتی
که می دانست یک امشب را آوا چشم انتظارش است و
تدارک دیده

برای تسلی دل نازکش با صدایی لرزان به خود قوت
قلب داد و گعت او می آید...
و آمد...





اما نه آن لحظه و نه حتی لحظه های کمی بعد تر!
بلکه وقتی آمد که ساعت از دوازده گذشته بود و آوا
سراسیمه به استقبالش رفته بود
با همان کفش های پاشنه دار با صدای ترق تروقش!

اما او با یک سلام و یک شب بخیر از کنار او گذشته
بود
همانقدر ساکت و آرام مثل نسیمی ملایم که انگار هیچ
وقت نبوده

#۵۰۵

و باعث شد بغضی که تا آن لحظه نترکیده سر باز کند و
او با چشم هایی پر اشک دوباره به آشپزخانه برگردد

و نگاه خیشش را به میز شام مضحکانه مقابلش
بدوزد. به همان میزی که نهایت سلیقه اش را گذاشته
بود تا رمانتیک به نظر برسد!

پونذند گوشه لبش را بالا آورد و او زیر لب تکرار کرد





-رمانتیک...هه

و خدا میداند آن پوځند مثل زهرمارش چقدر دلش را سوزانده بود

اصلا کلمه ی رمانتیک در فرهنگ لغات دو هم‌خانه قرار دادی چه واژه ی غریبی می آمد...
اشک های جوشیده اش ریمش را ریخته بود و چشمش را میسوزاند.

دستش دور لیوان پایه دار حلقه شد و بعد در یک حرکت محکم روی سرامیک کف آشپزخانه فرود آمد و با صدای بدی شکست

همینطور دومین لیوان نیز مهمان سرامیک آشپزخانه شد و بعد نوبت پارچ آب بود!
-آوا...-

نگاه پر اشکش به سمت علی رضا که هراسان به سمت آشپزخانه آمده بود و حالا با بهت به او نگاه میکرد قفل شد و بعد در حالی که لبهایش را روی هم





می فشرد با حرص هر چه تمام تر پارچ را هم محکم به زمین پرت کرد

#۵۰۶

تا علی رضا بخواهد به خود بجنبد و به سمت او بیاید، دیس سرامیکی کوفته ها و بعد آن ظرف قرمه سبزی نیز به زمین پرت شد و حالا غذاهایی که حسابی برایشان وقت گذاشته بود حرامه سرامیک های آشپزخانه شده بود.

دست هایش از پشت در دست های قدرتمندی گرفته شد اما او مثل اسبی که رم کرده باشد شیهه کشید و خودش را تکان داد تا از دست او خلاصی یابد

-ولم کن!

اما ول نشد! بلکه حالا سفت و محکم در آغوش علی رضا فرو رفت و وقتی که صدای آرام علی رضا همراه با هرم نفس های داغش کنار گوشش خورد و گفت

-چی شده آوا؟





بغض حبابی گلویش ترکید و اینبار نه آرام بلکه بلند و صدا دار گریست.

به حال خودش... به حال آن غذاهای یخ زده که ساعت ها روی میز منتظرش بودند و حالا پخش زمین شده بودند!

و به خاطر دلش و آخ دلش! وقتی که آنطور در سینه درد می کشید و همان قدر له له میزد برای آن آغوش شاید از سر اجبار علی رضا انگار که همزمان بهش هم چاقو بزنند و هم مورفین با دُر بالا تزریق کنند درست ترین توصیف ممکن همین بود!

و علی رضا که با بی محلی و سردی هایش پی در پی آن چاقوی تیز را در قلبش فرو کرده بود حالا با آن آغوش پر امنیت مثل مورفین رویش اثر می کرد

دست های علی رضا روی بازوهایش نشست و اوپی را که حالا کمی آرام بود را به سمت خود چرخاند

-حالت خوبه دیوونه شدی مگه دختر





او با لحن آرام و شوخ این حرف را گفت اما انگار
باروت انداخت به آتش نیمه خاموش آوا که آنطور
خودش را از آغوش علی رضا بیرون کشید و با یک
چرخش

به سمت میز چرخید و درست مثل دیوانه ها دیش برنج
را روی زمین پرت کرد و همزمان فریاد کشید
-آره من دیونه ام! یه دیونه که به خاطر اینکه امشب
سر یه میز با تو غذا بخوره کلی تدارک دید و چهار
ساعت تموم منتظرت موند اما اما و تو توی بی
احساس...

#۵۰۷

هرچه بیشتر دنبال کلمه ها می دويد کمتر چیزی به
زبانش می آمد به ناچار وزنش را روی صندلی انداخت
و با نگاه گله مندش به آن نگاه اقیانوسی غمگین که
معلوم نبود غم ته چشمانشان از چیست چشم دوخت و
با بغض گفت

-میخوای چی رو ثابت کنی ها! میخوای با این نادیده
گرفتن من چی رو ثابت کنی؟





که بگم نمیتونم ... که بگم نمی...
دست های علی رضا روی بازوهای آوا نشست و
حرفش را قطع کرد
-آوا...

اما آوا نگذاشت چیزی بگوید و دستش را به نشانه
سکوت بالا آورد و بی آنکه اشک هایش بند بیاید
شروع به اعتراف کرد

-میخواهی چی بشنوی ها که من بدون تو نمیتونم!
که... که اگر تو تو...

هق هقش مانع از آن میشود که بتواند درست کلماتش
را هجی کند اما با این حال باز ادامه می دهد
آنهمه حرف های نا گفته و پنهان کرده دارد جانش را
بالا می آورد

با دستش چند مشت به سینه علی رضا کوبید و بلند
گفت

-پس خوب گوش کن علی رضا خان... من بدون تو
محبتات نمیتونم. (هق هق گریه) وقتی تو نیستی
انگار... انگار دنیا دستش رو میزاره رو خرخرم و





میخواه خفه ام کنه... همه لحظه های خوبم تو وقتایی
 خلاصه میشه که تو... تو باشی
 این لحظه ها شاید اشتباه باشن! شاید غلط باشن! اما
 واقعین اونقدر واقعی که وقتی اون لحظه ها رو که
 توشونی ازم دریغ کنی من حالم بد میشه!
 می دونم راجب چی فکر می کنی!
 آره من یه آدم بی جنبه ام! اونجوری نگام نکن که از
 ترحم چشات حالم از خودم بهم بخوره! آره چشات
 داره درست میگه من من...
 من... من رو قولم نتونستم وایسم من...

اعترافش زیر پایش را خالی کرد اما قبل از آنکه بیوفتد
 در آغوش علی رضا فرو رفت
 -منو ببخش من من این ازدواج قراردادی رو زیادی
 جدی گرفتم واسه خودم علی رضا خان

بلاخره خود را خلاص کرد
 بلاخره توانست یک نفس راحت بکشد و خودش را از
 زیر بار آنهمه عذاب وجدان خلاص کند
 دیگر پشت لب های خاموشش هیچ سری پنهان نمی
 ماند...





حتی نگران اینکه از آن به بعد چطور می تواند به چشم های علی رضا خیره بماند را هم نکرد چرا که او آن لحظه قرار بود بمیرد اصلا باید میمرد! اعتراف قبل از گناه همین بود دیگر؟

چیزی کنج دلش تکان خورد و پیر پیر کرد انگار پشت قفل های دلش حرفی ناگفته زندانی شده بود و اصرار داشت تا آزاد شود

#۵۰۸

اما قدرت هر چه را داشت الا بازگو کردن آن کلمه ی پنهان!

چشم های روی هم افتاده اش را که باز کرد و هنوز در آن آغوش علی رضا بود، آغوشی که هر لحظه تنگ و تنگ تر او را در خودش میفشرد... شاید معجزه ی آن آغوش بود که او هنوز داشت نفس می کشید -ببخش که منتظرت گذاشتم

اما او نمیخواست ببخشد





میدانست که این رفتارش نه درست است و نه منطقی
اما باز هم با این حال دوست نداشت ببخشد شاید آن
موقع علی رضا نیز بیشتر نازش را می کشید به پاس
تمام آن روز هایی که نبود
اما با اینکه علیرغم میل باطنی علی رضا بود ولی با
این حال آوا را از آغوشش بیرون کشید...
تمام وجودش از فرط خوشحالی در پوست نمی گنجید
اما با اینحال خود دار باید میبود و معمولی برخورد
می کرد تا از این حس مطمئن شود...
با لبخند دستی زیر چشم های آوا کشید و برای آنکه او
را از آن حال و هوا در بیاورد گفت
-این هورمون بارداری چه ها که نمیکند
و بعد در حالی که به زمین نگاه می کرد با حالت طنز
گونه ای گفت
-حداقل کوفته ها رو زمین نمینداختی! به نظرت بهتر
نبود از دلمه ها شروع کنی؟

آوا که حالا آرام شده بود ناخود آگاه لبخندی کنج لبش
نشست اما سریع فرو خورد. میدانست که کارش
اشتباه بوده مخصوصا آن قسمت اعتراف های آبرو
برش اما بلید هنوز هم در قالب لجوج خود ادامه میداد





تا مبادا به خاطر حرف های امشب علی رضا دستش
ببندازد

-نوش جان سطل آشغال بشه...

و بعد با قدم های بلند خواست به قولی فلنگش را ببند
و بهتر بود نگوید از آن ترق تروق کفش ها که علی
رضا که هیچ حتی برای خودش نیز غریب می آمد!
خودش را در اتاقش حبس کرد و به این فکر کرد که از
فردا چطور میخواهد با علی رضا رو در رو بشود
برای یک شام چه تئاتری که راه نیانداخته بود! الحق
که تمام اینها بر میگشت به هرمون ها که بارداری
اش!

همه اینها به کنار، وقتی به اعترافش به علی رضا فکر
می کرد دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد آخر
چطور میتواندست که آنقدر نسنجیده رفتار کرده باشد...
بی آنکه بداند با حرف هایش چه قندی در دل مرد مانده
در آشپزخانه آب کرده است

#۵۰۹

کفش ها را لنگه به لنگه روی زمین در آورد و
خودش را روی تخت پرت کرد و به سقف چشم
دوخت...





اصلا معلوم نیست چه سری در این سقف سفید بود که
وقتی بدون پلک زدن به آن چشم می‌دوخت همه چیز
مثل یک صحنه مقابلش تکرار و تکرار میشد.
و میان این تکرار و تکرار لحظات او بود که بار عذاب
وجدانش سنگین و سنگین تر میشد
چرا که حرف هایی که باید تا ابد مسکوت نگهشان می
داشت ناخواسته به روی زبانش آمده بود و آن اتفاقی
که از آن می‌ترسید افتاد.
اعترافی که معلوم نبود چگونه بهایش را می خواست
بپردازد
شاید علی رضا می گفت که باید از خانه و زندگی اش
بیرون رود
شاید هم به خاطر فهمیدن احساسات او هوس سو
استفاده به سرش...

سرش را به چپ و راست تکان داد علی رضا مثل
سواستفاده بردن نبود! اما احتمال آن می رفت که به
خاطر ترحم به او در این رابطه ی لنگ در هوا همچنان
باقی بماند
دستش روی ملافه تخت سفت شد و دندان هایش را
روی هم فشرد





از ترحم متنفّر بود! همین فردا چمدانش را می‌بست...
همین فردا!

اصلاً حتی اگر در خوشبینانه‌ترین حالت ممکن نیز
حساب می‌کرد و علی‌رضا نیز به او احساساتی داشت
او باز هم باید می‌رفت!
نمی‌توانست آنقدر خود خواه باشد! علی‌رضا لایق
همسری کامل و لایق بود

نه اوایی که یک ازدواج نا موفق داشته و از ناپدیری
تجاوز دیده و حالا بچه دیگری را در شکم رشد و نمو
می‌دهد!

اشک به چشمانش هجوم آورد و قلبش حزن انگیز
تریم و غم نواز ترین مرثیه عشق روشن نشده اش را
در دل سرود

به پهلوی چرخید و پاهایش را کمی در شکمش جمع کرد
او باید فردا این زندگی را با تمام تعلقاتش پشت در جا
می‌گذاشت و می‌رفت

#۵۱۰





آنقدر در آن فکر و خیال حزن انگیز از وداع با علی
رضا غرق شد که گرداب خیال او را به دنیای خواب
کشاند.

بر عکس مردی که تمام شب را با خوشی و کیفی کوک
باز خود را به خیابان ها زده بود و تا خود صبح
عاشقی کرده بود و هزار بار و شاید بیشتر اعتراف
دلچسب آوا را برای خود مرور کرده بود
دروغ چرا حتی گاهی اوقات افکار بچگانه به سرش
می زد و در خیالات به این که کاش آرمان نیز آنجا بود
و اعتراف های احساسی آوا نسبت به او را می شنید!
اما مثل هر بار که منطق خود را جلو می کشید و
میگفت او که به او دوست دارم نگفته است! تنها از
یک وابستگی ناخواسته گفته است که درگیرش شده!

اما قرار که نبود همه چیز را آوا به زبان بیاورد
همان یک قدم از آوا کافی بود تا او امید از دست رفته
اش را برگرداند و باقی قدم ها را به سوی او دوان
دوان بردارد

چرا که او آوا را برای یک عمر میخواست، یک عمر...
فردا برایش برنامه ها داشت برنامه ها...





راست میگفتند که عاشقی آدم را از خواب و خوراک می اندازد

مثل او که تمام شب را در خیابان ها گذراند و حالا با یک دوش آب گرم همان اندک کسالتش را نیز از بین برده بود و حالا حاضر و آماده مقابل در اتاق آوا چند تق به در می زد.

و آوایی که خواب آلود با استرس و اضطراب به سمت در آمده بود و با آن چهره ی ژولی پولی در به سمتش باز کرده بود و قبل از آنکه علی رضا چیزی بگوید خودش دل به دریا زده و گفته بود

-خودم میخواستم پیام و راجب حرف های دیشب ازت عذر خواهی کنم

راستش من...من ندونستم و نفهمیدم اون لحظه چی گفتم! خوب...خوب...الان حتما میگی ابن دختره یه چیزیش میشه و تکلیش با خودش معلوم نیست اما...اما...

من تصمیم رو گرفتم میخوام از اینجا برم ...

حرف هایش را تند به تند پشت هم ردیف کرد و گفت و ما بینش نیز حتی چند باری تیق زد





و حالا پس از گفتنشان یک نفس عمیق کشید و به علی رضا خیره شد

اما علی رضا بی آنکه چیزی در چهره اش مشخص باشد و یا حتی از جواب آوا جا بخورد خیلی معمولی گفته بود

- هر طور صلاح میدونی... منتها قبلش آماده شو قراره جایی ببرمت

#۵۱۱

قبل از آنکه بخواهد هر واکنشی نشان دهد علی رضا از کنارش گذشت و همانطور که به سمت در خروجی قدم بر میداشت گفت

- تا ده دقیقه دیگه پایین باش تو ماشین منتظرتم!

و از در خروجی گذشت. با چشم بسته هم می توانست عکس العمل هاج و واج و حیران مانده آوا را تجسم کند و همین نیز باعث می شد تا لبخند به لبش بیاید.

لابد وقتی به خودش می آمد و انگشتش را به خاطر دستوری صحبت کردن او بالا می آورد که می دید علی رضایی مقابلش نیست!





همان هم شد. آوا تا چند لحظه بعد رفتن او گیج و گنگ در جایش ثابت ماند و بعد نفس حبس مانده در گلویش تازه راهش را به بیرون باز کرد و او در حالی که بلند نفس می کشید دستش را بالا آورد و...

اما انگار یکباره صحنه ی استپ شده آن لحظه باز شد و او دید که جای علی رضا خالیست!
اما این نه تنها حرصش را خواباند بلکه حالا آن نفس های تند و کشار که مثل آتش بیرون می آمدند ریه اش را سوزاند

از نظرش علی رضا به هیچ وجه حق دستوری صحبت کردن با او را نداشت!

مگر بجز همخانه آنها چه صنم دیگری باهم داشتند؟
-نمیام تا حالت گرفته شه!

این حرفی بود که از روی حرص بلند در تنهایی خودش گفت اما بعد به این فکر کرد که نه، باید پایین برود و حساب او را کف دستش بگذارد تا او باشد که...تا او باشد...





کلمات دوباره در ذهنش بازیشان گرفته بود که هیچ
واژه مناسبی برای تکمیل حرفش پیدا نکرد!

اصلا همین حالا پایین می‌رفت و وقتی که مقابلش قرار
گرفت حرف خودش خود به خود به زبانش می‌آید.
به اتاق برگشت

لباس های دیشب هنوز در تنش بود، بی آنکه
تعویضشان کند تنها یک شال از رگال شال هایش
بیرون کشید که لیمویی تک رنگ بود و روی سرش
انداخت انقدر حرصش در آمده بود که حتی یادش رفت
به سر و صورت نشسته اش یک آب بزند!
اما اشکالی نداشت او که قرار نبود با علی رضا جایی
برود او تنها میخواست برود و حساب او را کف
دستش بگذارد
آن هم برای دستوری حرف زدن با او!

لحظه ای تلخندی گوشه ی لبش نشست و به این فکر
کرد که اگر با تمام کسانی که در حقش بدترین جنایت
ها را انجام داده بودند اینطور با توپ پر مقابلشان می
ایستاد شاید حالا آنقدر در منجلاب بدبختی و
خودشکستی فرو نمی رفت!





#۵۱۲

علی رضا مقابل در با همسایه طبقه ی پایین که مدیر ساختمان بود داشت صحبت می کرد و وقتی او را دید نتوانست به آن چهره ی لبو و پف آلود او لبخند نزند و در حالی که لبخندش را قورت میداد ماشینش را که درست مقابل ساختمان پارک شده بود اشاره کرد - بشین تو ماشین عزیزم صحبتتم با آقای جعفری که تموم شد میام

با این حرفش آوا را توی معذورات گذاشت که سوار ماشین بشود و خودش از عمد چند دقیقه دیر تر سوار شد و بی آنکه چیزی بگوید ماشین را روشن کرد و همین باعث گارد گرفتن آوا شد - من جایی نمیام گفته باشم! ... تو هم اگه قراره به خاطر حرفای دیشب شمامتم کنی لازم نکرده! تب داشتم هذیون گفتم به خودت نگیر!

لحنش را طلبکار کرده بود تا مثلاً به قولی دست پیش را بگیرد ؛ اما علی رضا بی توجه به او حرکت کرد و گفت





-دیشب واسه دیشب بود...

و بعد از مکثی در حالی که دوباره در قالب بدجنسش
فرو می رفت به سرعت ماشین افزود و با شیطنت
ادامه داد

-اما خیلی نمیخورد که هزیون باشه ها آوا خانوم...
حرفش با جیغ بنفش آوا که با حرص صدایش میزد
قطع شد اما او همچنان خبیصانه ادامه داد

- دیشب یکی مثل اینکه بدجور زده بود زیر قرار دادی
که قرار بود دوست داشتی نباشه !

و چرخید تا چهره ی آوا را ببیند و وقتی صورت سرخ
از خشمش و اشک نشسته پشت پلکش را دید سریع
دستش را به حالت تسلیم بالا آورد
-شوخی کردم دختر!

الانم قراره یه جایی ببرمت که تو این چند روز تصمیم
داشتم اما مشغله کاری نداشت... پس اگه میشه مثل
دختر خوب آروم بشین و پنجول نکش!

حتی لحن شوخش نیز باعث نشد تا تلخی کلام قبلی اش
از بین رود تا آن اشک های یاغی پشت پلک آوا محو
شوند!





تنها با غیض سرش را تا حد امکان به سمت شیشه ماشین چرخاند تا دیگر تا رسیدن به مکان نا معلوم علی رضا با او چشم در چشم نشود!

چه خنده دار! چند روزی بود که میخواست او را جایی ببرد و تنها به خاطر مشغله کاری وقت نمی کرد! همان روزهایی که مثل برج زهرمار می مانست و تا نیمه شب خود را از او دریغ می کرد! دست هایش را در هم بغل کرد و به افکارش شانه بالا انداخت

-هر کجا می خواست او را ببرد بگذار ببرد! مگر دیگر این دیدار آخر نبود؟ پس چه بهتر که با یک خاطره خوش تمام شود

#۵۱۳

شاید می شد گفت که بیشتر از یکی دو ساعت می شد که در ماشین بودند اما هنوز به مکان مورد نظر علی رضا نرسیده بودند

آوا که هنوز بر این باور بود که حتی خود علی رضا نیز نمیداند دارد کجا می رود و همین هم آستانه صبرش را کمتر می کرد و هر آن احتمال داشت تا مثل





یک بمب ساعتی بترکد و همراه با خودش علی رضا و ماشینش را هم به هوا ببرد!
بدبختی آنجا بود که تمام طول این مسیر را خودش را به خواب زده بود و برای آنکه علی رضا متوجه بیداری او نشود حتی از لای پلک نیز نتوانسته بود مسیر را ببیند و این بی خبری و ندانستن آنکه کجا می روند بیشتر او را کلافه می کرد

شاید آن لحظه خدا صدایش را شنیده بود که ماشین توقف کرد و او به مکان مورد نظر علی رضا که به ادعایش چند روزی میشد که برنامه اش را ریخته رسیدند...

به حالت نمایشی پلک هایش را تکانی داد و بعد باز کرد

-چی شد رسی...دیم؟

با نگاه گیج و سر در گم نگاهش به داخل کوچه نا آشنا مقابلش ثابت ماند.

و بعد بالب های آویزان رو کرد به علی رضا و طلبکار و پر حرص گفت





-جایی چند روز برنامه لش را چیدی نگو که این کوچه باریکه!

-اتفاقا همینجاس

این را علی رضا گفت و بعد از تحویل یک لبخند ژکوند که او را بیشتر به نقطه جوش می‌رساند از ماشین پیاده شد و بعد در سمت آوا را باز کرد

آوا که حسابی جا خورده بود با لب های آویزان و اخم های در هم رفته از ماشین پیاده شد و به ناچار به کوچه زل زد

فکر می کرد قرار است او را به یک رستوران لوکس و یا کافه خفن ببرد! حای خودش را از قبل آماده کرده بود تا خیلی شیک و مجلسی د خواستش را رد کند و به او بگوید که او را به خانه برساند

اما حالا گیج و سردرگم یک نگاهش به کوچه نا آشنا و تقریبا تازه ساز که با ساختمان های چند طبقه بالا رفته بود، و یک نگاهش به علی رضا...

انگار با زبان بی زبان از او توضیح می‌خواست اما علی رضا بی توجه به او به سمت در کوچک و آبی رنگی که رنگش پریده بود رفت و کلید انداخت و آوا گیج و سردرگم جلو رفت





- اینجا کجاست؟ خونه کسیه؟

هیکل درشت علی رضا مانع از آن می شد که داخل
خانه را ببیند

اما همین که در را باز کرد و از مقابل در کنار رفت
نگاهش مات و مبهوت تصویر مقابلش شد و در حالی
که اشک به چشمانش هجوم می آورد بی چاره واره
اسم علی رضا را صدا کرد

#۵۱۴

-تو...تو

اشک و هیجان درونی اش مانع از آن شد تا کلمات بر
زبانش جاری شوند اما همان لبخند آشنا روی لب های
علی رضای همیشه مهربانش می گفت که حرف های نا
گفته اش را شنیده

همان کلمات ناگفته که دنیا دنیا میشد درونش تشکر و
قدر دانی را حس کرد

دیگر تاپ بیشتر ایستادن مقابل در را نداشت و بدون
آنکه حرف دیگری بزند با ذوق و قدم به داخل حیاط





گذاشت و در لحظه کلی خاطرات قدیمی مقابل چشمش
زنده شد.

مثابل چشمش در شمار آن خاطرات زنده دختری را
میدید که سوار بر دوچرخه اش با خنده های از ته دل
دور حوض کوچکشان میچرخد و مادری که حالا به
ایوان رسیده و چای به دست بلند می گوید "برو اونور
دختر میخوری به شمع دونی ها می افتی تو حوض!"

و او نمیداند که در آن لحظه مادرش نگران شمع دانی
هایش است یا افتادن او در حوض؟

یک صدای دیگر می آید که با عشق و محبت خاصی
می گوید

"چیکارش داری خانوم دختر بابا حواسش هست مگه
نه؟"

نگاهش به سمت صدا چرخید

به روی مردی که روی نیمکت چوبی حیاط که رویش
قالیچه قرمز انداخته شده دو بالش پشتش است افتاد





چهره ی مرد تار است ،شاید هم اشک های او مانع دیدن واضح تصویر مقابل می شود

برای همین دست می کشد رو چشمانش
اما وقتی بازشان می کند حباب خاطرات میترکد
دختر نه دختری هست نه پدر و مادری...

#۵۱۵

علی رضا حالا پشت او ایستاده بود.
آرام سرش را جلو تر آورد و در گوش آوا گفت
-دوست نداری بری جلوتر؟
انگار همین مجوز کافی بود که آوا پر در بیاورد و مثل
پروانه دور تا دور خانه قشنگ مقابلش پرواز کند

دور آن حوض کوچک و شمع دانی هایش
دور خانه خانه و آن پنجره های رنگی رنگی...
حتی نفهمید چند بار از خانه به حیاط و از حیاط به
انباری و دوباره خانه رفت و بیرون آمد و چقدر در
مرور خاطرات گذشته اش در خانه ای که مشابه همین
خانه بود گشت و گشت و گشت...





و در آخر کنار علی رضایی که کنج حوض نشسته و به ماهی های قرمز داخلش نگاه می کرد ، آمد و با احتیاط یکی از گلدان های شمع دانی را از کنار حوض برداشت و با فاصله از علی رضا نشست .
حالش خوب و خوب بود و حتی یادش رفته بود که تا چند ساعت پیش به خاطر یک برداشت اشتباه می خواست بر سر علی رضا خراب شود
حتی فراموش کرد اعترافات دیشبش را ...
درست مثل هنه زن و شوهری هایی که زود می بخشیدند و زود فراموش می کردند! درست مثل همه زن و شوهری ها...

در آن لحظه تنها یک چیز مهم بود و این که باید با همه وجودش به خاطر آوردن او به آنجا و زنده کردن خاطراتی که رویشان خیلی وقت است غبار فراموشی نشسته ، تشکر کند.

-هیچ وقت فکر نمی کردم هنوز هم از اینجور جاها و اینجور خونه ها مونده باشه!
تو چطوری...چطوری اینجا رو پیدا کردی...





علی رضا که انگار ذهنش درگیر فکر مشغولی شدیدی بود سرش را بلند کرد و ابتدا گیج و سر در گم نگاهش رد و بعد یکباره دوباره نگاهش مهربان شد و او چقدر برای این نگاه پر صمیمیت دلتنگ شده بود

-خوشت اومد؟

با ذوق و هیجان سر تکان داد و از صمیم قلب گفت -واقعا ممنونم تو خیلی خوبی خیلی... همیشه باعث میشی تا من از ته ته قلبم خوشحال شم... با دیدن اینجا خاطره هایی که داست تو بایگانی ذهنم خاک میخورد زنده شد

نگاه علی رضا باز هم سر خورد توی حوض آب دستش را خیلی آرام روی جیب شلوارش گذاشت... حالا که به مرحله انجام رسیده بود تردید داشت... جعبه داخل جیبش را لمس کرد و به این فکر کرد که مبادا با این کارش آوا را برلی همیشه از دست بدهد

-به چی فکر می کنی؟





#۵۱۶

نگاهش با شک و دو دلی بالا آمد و به چشم های خندان آوا بند شد...

- تا حالا کسی بهت گفته چشات مثل اقیانوس میمونه؟ دوباره آوا بود که با سوالش او را غافلگیر می کرد لبخندی کنج لبش نشست و پرسید -چطور؟

آوا در حالی که گونه هایش رنگ می گرفت صادقانه گفت

- آخه اونقدر بزرگ و آرومه که وقتی نگاهشون می کنی ناخواسته توشون غرق میشی و آرام گوشه لبش را گاز گرفت... خیلی سعی کرده بود آن حرف های ابرو بر را به زبان نیاورد اما انگار آن روز اختیار زبانش روی قلبش بود و او حالا خجالت زده از حرفی که زده بود سرش را تا گردن توی گودی گردنش فرو برده بود -اما چشمای تو حتی از یه اقیانوس آروم هم دلنواز ترن می دونستی؟

مات و مبهوت سرش بالا آمد و نگاهش دوباره قفل نگاه علی رضا شد





این اولین اعتراف احساسی علی رضا بود و شاید به همان خاطر بود که یکباره دمای بدنش آنقدر بالا رفته و قلبش آنطور محکم می‌کوبید
 -چشمای تو دقیقا شبیه همین حوض تو این خونه با صفا و قدیمیه که دورش یه عامله شمع دونی چیده شده و داخلش هم چند تا ماهی شیطون قرمز رنگ داره وول می‌خوره
 گفتی تو چشای من یه اقیانوس اروم میبینی
 میدونی من هر بار که به چشات نگاه می‌کنم به چی فکر می‌کنم؟

حس کرد هر آن احتمال دارد از حال برود و کلی جان کند تا بگوید چی؟

-به اینکه دوست دارم صاحب شش دنگ این حوض آبی کوچیک که واسه من حکم زندگی داره فقط من باشم!

#۵۱۷

انگار که در آن لحظه زمین و زمان از حرکت ایستاد و او میان همان چند کلمه حرف علی رضا اسیر شد





میخواست صاحب شش دنگ چشم های او شود ، آه
خدایا صاحب چشم های او ...
گفته بود که چشم هایش حکم زندگی برایش دارد...

نه نه نباید گریه می کرد! اصلا این اشک های مزاحم از
کجا یکباره راهشان را روی صورت او گرفتند؟

علی رضا چرا داشت مقابلش زانو میزد؟
چرا اشک هایش بیشتر از پیش با دیدن جعبه مخملی
دستان علی رضا به اشک نشست ؟
لب های علی رضا تکان می خوردند انگار که
داشتند چیزی می گفتند! آه لعنت به این تمرکزی که هیچ
گاه نداشت

چرا گوش هایش نمیشنید؟ یا نه انگار از آن دور دور
ها صدایی آشنا داشت حلزونی های گوشش را تکان
تکان میداد





-ببین آوا..جوتب تو هرچی که باشه چه آره چه نه
هیچ تغییری روی قولی که باتو داشتم نمی‌کنه و من تا
آخرش پای قولی که بهت دادم می‌مونم!

حالا داشت چشم های مرد مقابلش نگران میشد
اصلا چرا حق هق میزد؟
چرا خوشحالی درونی اش به جای آنکه با قهقهه
خودش را به بیرون بریزد با اشک خودش را تخلیه
میکند؟

وای نه داشت دیر میشد! باید دست می‌جنباند
این اشک های لعنتی داشتند باعث سوتفاهم عزیز
جانش میشدند! آری عزیز جانش اینبار دیگر مقابل
احساساتش سد نمی‌کشید
دستش دست علی رضا را محکم در دست گرفت
همان دستی که جعبه مخمر آبی داخلش بود
لب هایش لرزید و با همان صدایی که از شدت گریه نه،
بلکه از شدت هیجان میلرزید گفت
-ادامه بده...





نگاه علی رضا نیز بالا آمد. امیدی که از دست رفته
می‌دید دوباره جرقه زد...
دلش را به دریا زد و در آخر این شهادت را به خود داد
و گفت

-دوستت دارم آوا... خیلی هم دوستت دارم... میخوام
صبر کنم تا پایان زیمانت اما دیگه تحملش رو ندارم،
دیگه نمیخوام تو تردید دست و پا بزنی
میخوام ازت بخوام با من ازدواج کنی

#۵۱۸

هوف... حالا میتوانست یک نفس عمیق و از ته دل
بکشد! چرا که از بدوش کشیدن آنهمه احساس و تردید
خسته شده بود.

و حالا جواب آوا هر چه که میشد او را تا آخر عمر از
این تردید نجات میداد.
خیلی در گودال تردید خیلی سخت و طاقت فرسا می
نمود...

سکوت آوا که خیلی طولانی شد جوابش را گرفت؛





تلخندی روی لبش نشست و سر تکان داد
-اصلا فراموشش کن...امروز هیچ تاثیری نمی تونه
تو...-

-باهات ازدواج می کنم علی رضا...باهات ازدواج
می کن...م

تا بخواهد آن صدای هیجان آمیز را برای خودش تجزیه
و تحلیل کند
جسم ظریف آوا در آغوشش پرت شد و شک دوم...-

نفس حبس شده اش با صدای پر نازی که انگار یک
ویژگی فطری درون آوا بود در گوشش پیچید که آرام
میگفت

منم دوست دارم علی رضا خیلی زیاد، آزاد شد
دست هایش مثل پیچک محکم دور آوا پیچید و او را
محکم در آغوش گرفت
به تلافی همه آن روز هایی که در حرست آغوش
کشیدنش شب تا صبح روی تخت پهلوی به پهلوی شده
بود...-





به تلافی تمام آنروزها محکم در آغوشش گرفت و
موهایش را خزتر بار بویید و بویید و بویید
تنها میتوانست بلند بگوید خدایا شکرت شکر...

آوا به پیشنهاد ازدواج او جواب مثبت داده بود
دیگر مال خودش بود ماله خوده خوده خودش!
امشب راحت می خوابید و دیگر قبل خواب به این فکر
نمی کرد که مگر آرمان چه جذابیته برلی آوا دارد که او
با آنهمه تلاش و زحمت نمیتواند داشته باشد؟!!

کمی بعد از آغوش هم دل کردند دیگر از اینکه هم
دیگر را در آغوش گرفته اند خجالتی در کار نبود
بلکه حالا روی لب های هر کدام لبخندی حاکی از عشق
به چشم می خورد
لبخند حاصل از یک اعتراف شیرین

#۵۱۹

حاصل اعتراف آن روز شد یک انگشتر با تک نگین
ساده و یک ناهار دو نفره و یک جعبه شیرینی که
دوست داشتند این خوشی پنهانشان را با خانواده
سهم شوند





و کلی عشق و عشق و عشق...

حتی مناسبت شیزینشان را هم علی رضا خیلی زیرکانه
و با شیطنیت گفته بود امروز فهمیدیم که چقدر هم
دیگه رو دوست داریم مناسبت از این شیرین تر؟
به راستی مناسبت از آن شیرین تر هم میشد مگر
برایشان؟ وقتی که تازه به عشقشان پی برده بودند و
کامشان را به عشقی که قرار گذاشته بودند تا ابد طول
بکشد شیرین می کردند

غافل از سرنوشتی که در ورق تقدیرش جوری دیگر
برای آنها نوشته بود
قدیمی ها همیشه راست می گفتند که حتی باید برای
خوشی و عشق نیز صدقه کنار گذاشت تا چشم نخورد!

و شاید تاوان روزهای بعد تر که قرار بود برایشان
بیاید از خوشی بود که خودشان چشم زده بودند !

شام را در خانه خان دایی ماندند و بقیه شبشان را هم
در یک کرج گردی عاشقانه در حالی که دست در دست





هم بودند و با خوشی از پشت پنجره ی ماشین به آینده نامعلومشان لبخند میزدند.

وقتی به خانه رسیدند هر دو برای لحظه ای مردد وسط سالن ایستادند

انگار که یک شبانه روز کنار هم بودند عطششان را خوابانده بود و شاید هم از خاصیت زیر یک سقف بودن بود که هر دوشان را به تب و تابی سوزناک دعوت می کرد

سکوت میانشان را آوا شکست
آنها با حرف نسنجیده و خجالت آوری که اگر جای سال های سال بعد هم به آن لحظه و آن حرفش فکر می کرد گونه هایش حتما رنگ می گرفت
-از امشب... اتاق من... میخوابی؟

حرفش علی رضا را نیز به اضطراب انداخت اما خیلی زود خودش را کنترل کرد و با محبت خالصانه اش گفت
-نه... بهتره اتاقمون وقتی مشترک شه که محرم هم شدیم!





کاش آن لحظه آب میشد و زمین می‌رفت یا که نه
 می‌مرد و خاکستر میشد! آخر آن چه حرف احمقانه و
 منفی گرایانه ای بود که او زده بود
 اصلاً آدم مگر وقتی میخواست سر حرف را باز کند هر
 حرفی را به زبان می‌آورد!

ترسید برای جمع و جور کردن حرف قبلی اش حرف
 بدتری را به زبان بیاورد از این رو با یک شب بخیر
 سریع فلنگش را بست و در رفت

#۵۲۰

و اما علی رضا، مثل تمام شب‌هایی که تنش از امیال
 مردانه اش که مسببش عشق پنهانی به آوا بود
 میسوخت با پوشیدن یک گرمکن
 یک دوو طولانی و شبانه را به ماندن در خانه و
 خوابیدن ترجیح داد...

باید از خانه بیرون میزد تا مبادا نیازش از عقلش
 پیشی بگیرد و عشق آتشینشان آنها را آلوده به گناه
 کند!





هر چه باشد عمری این رابطه ها برایش حرام و
ممنوعه بود و باید و باید باید تا زایمان آوا و
ازدواجشان ممنوعه نیز می ماند!
عشقشان باید آلوده به هیچ گناهی نمیشد.
لحظه ای از ذهنش گذاشت
همین که پدری را از وجود فرزندش منع کرده اند گناه
نبوده؟

اما وجدانش را با این دلیل که آرمان آدم بی لیاقتی
است در نطفه خفه کرد
دست خودش نبود اما حساسیت شدیدی حتی به اسمش
داشت و دلش میخواست او را برای همیشه از همه ی
زندگی و خاطراتش پاک کند
به این فکر کرد که فردا حتما راجب این موضوع حرف
بزند

حالا که میدانست آوا نیز او را دوست دارد انگار رگ
غیرتش بیشتر باد می کرد
البته که او مرد زور گفتن نبود اما میخواست از آوا در
خواست کند تا دیگر هیچ ملاقاتی با آرمان نداشته باشد
البته نه فقط برای حساسیتش به آرمان





دروغ چرا کنی هم ترس داشت تا آوا دوباره به یت
آرمان کشش پیدا کند و او را ترک کند.

فردا حتما صحبت می کرد حتما..

#۵۲۱

فردا صبحش با یک قابلمه کله پاچه به خانه برگشته
بود و علاوه بر خواب آلودگی اش بعد از چیدن میز
صبحانه برای بیدار کردن آوا رفت.
به اندازه ی همان دیروز هیجان داشت.

احساس می کرد زندگیشان رنگ تازه ای به خود گرفته
خیلی مقاومت کرد تا دستگیره ی در را پایین نکشد و
در حالی که موهایش را نوازش میکرد بیدارش نکند
تنها دو تق به در زد

- عزیزم ...

و دو تقه ی دیگر

و حالا آوای خواب آلود در حالی که سعی می کرد لبخند
به لب داشته باشد مقابل در ایستاده بود

- کله پاچه گرفتم ، دست و روت رو یه آب بزن و بیا
پای میز عزیزم





و بعد چند دقیقه در حالی که روی لب هر دویشان
لبخندی عمیق دیده میشد پای میز صبحانه نشسته
بودند

آوا در حالی که لقمه ای که علی رضا بردیش گرفته
بود را می گرفت تشکر کرد و بعد پرسید
-راستی دیشب خونه نبودى؟

علی رضا در حالی که لقمه اش را قورت می داد چشم
از او دزدید و به یاعتش نگاه کرد
-خوابم نمی برد گفتم کمی پیاده روی کنم
و نگفت که از ترس آنکه کار دست جفتشان ندهد از
خانه جیم زده است
هر چند آوا هم نگفت که نصفه شبی وقتی که میخواست
یواشکی او را از لای در نیمه باز اتاق در خواب بزند
متوجه غیبت او شده است

علی رضا از پای میز بر خواست
-دیگه باید برم دفتر، برای ناهار...





از عمد میان حرفش مکثی انداخت و وقتی لب های
آویزان و شانه های افتاده آوا را دید با لبخندی تا بنا
گوش باز شده ادامه داد
-منتظرم باش

و آوا که لحظه ای حس کرده بود علی رضا به عادت
این روز ها ناهار نخواهد آمد یک حبه قند به سمتش
پرتاپ کرد و گفت بدجنس!

و بعد خنده های بلند علی رضا که از او فاصله
می گرفت و همینطور لبخند عمیقی که روی لب خودش
نشسته بود

از روی صندلی بلند شد تا یک چای بردی خودش
بریزد و در این حال به این فکر کرد که چقدر زندگی
اش رویایی شده است

علی رضا را با تمام وجود دوست داشت و از اینکه از
احساس درونی اش با خبر شده احساس شادمانی
میکرد





با وجود علی رضا و فرزند کوچکش دیگر خوشبختی
اش تکمیل تکمیل بود و او از صبح همان روز دیگر
خوشبختترین زن جهان بود خوشبخت ترین
با صدای علی رضا که او را صدا می زد لیوان چای را
روی میز گذاشت و از آشپزخانه بیرون آورد
-تشریت مشکی من رو ندیدی عزیزم؟
آخ که چقدر این عزیزم گفتن هایش به دلش میچسبید
اما صبر کن او داشت سراغ چی را از او می گرفت؟
نکند همان لباسی که دیشب وقتی از نبود او سو
استفاده کرده و از کشوی لباس هایش کش رفته بود را
میگفت

#۵۲۲

تا به خود بیاید حالا علی رضا مقابلش ایستاده بود و
و دستش را جلوی صورتش تکان می داد تا او را از
افکارش بیرون بکشد
-کجا سیر میکنی عشقم

انگار بند دلش کنده شده و در آن لحظه فراموش کرد
که پیراهنی که علی رضا دنبالش می گرد در اتاق
خودش است





تنها در آن لحظه به این فکر کرد که علی رضا او را
عشقش صدا زده

چنان مست ان کلمه شده بود که تا بخواهد به خودش
بیاید بوسه ای روی پیشانی اش جا خوش کرد و بند دل
گره خورده ی او را برای بار دوم پاره کرد.
و اگر همان لحظه علی رضا از کنارش نمی گذشت چه
بسا که مقابل او از هیجان یک بوسه غش می کرد و از
حال می رفت

اما او رفته بود و آوا همان جا کنار در از تب بوسه ی
داغ روی پیشانی اش روی زمین سرامیکی ولو شده
بود...

آخ که راستی این روز ها چقدر زندگی برایش شیرین و
دلپذیر شده بود

انگار حتی خود دنیا هم مقابل علی رضا خلع سلاح می
شد و نمی توانست آوا را بچرانند!

موقع ناهار شده بود و آوا حسابی دست و دلبازی کرده
بود و میزی را که قرار بود شام دیشبشان باشد
دوباره تدارک دیده بود تا جشن اولین روز از زندگی
مشترک پر عشقشان را جشن بگیرند.





پیراهن آستین پفی آبی کاربنی اش را که از روی زانو بود و آستین هایش شیشه و فانتزی بودند را پوشیده بود و موهایش را همه را بالای سرش گوجه ی پیچانده بود و خودش را زیر عطر شالیزش خفه کرده بود

و باز هم یک جفت کفش پاشنه دار که گویا اصول خوش پوش شدن او را فراهم میکرد را نیز به پا کرده بود

و حالا مقابل آینه در تلاش بود تا گوشواره های حلقه ی بزرگش را در گوش بیا ندازد که تلفنش زنگ خورد در حالی که قفل گوشواره را میبست از اتاق خارج شد و به سمت گوشی اص که روی اپن گذاشته بود حرکت کرد

تماس یک بار قطع شد اما بلافاصله از دوباره گرفته شد

از نظرش رفت که لابد مادرش باشد و یا علی رضا اما با دیدن شماره تماس روی گوشی وحشت تمام وجودش را در بر گرفت

#۵۲۳





تماس دوباره قطع شد و او از آنکه آن شماره ی مزاحم از صفحه ی گوشی اش رفته

دستش را روی سینه اش گذاشت تا نفس آسوده ای بکشد اما با روشن و خاموش شدن گوشی و شماره ی چشمک زن رویش دوباره حالش منقلب شد و از ترس هستیرک وار یک قدم عقب برداشت

پیامکی برایش ارسال کرده بود
با احتیاط و لرز گوشی را برداشت
انگار می ترسید که مبادا از پشت گوشی دست نا مرئی
آرمان بیرون بیاید و بخواهد به او آسیب برساند
"گوشی رو جواب بده! باید باهم حرف بزنیم"

حتی کلمه های بی جان تایپ شده ی روی صفحه ی
گوشی اش نیز پر بود از تحکم و زورگویی آرمان
قلب آوا مثل گنجشک ترسیده به قفسه ی سینه اش تند
تند می کوبید

نگاهش به سمت ساعت کشیده شد که دوازده را نشان
میداد و همان حالا حالاها بود که علی رضا به خانه
برگردد...





با آن که تمام تنش از اضطراب تماس آرمان می لرزید
و کف دستانش عرق کرده بود اما با این حال صفحه ی
پیامک را باز کرد و سریع تایپ کرد
-من با تو نه کاری دارم نه حرفی پس لطفا مزاحم
نشو! وگرنه تنها خودتی که بد میبینی

دکمه ی ارسال زدنش همزمان با کلید در در انداختن
علی رضا شد
گوشی را با ترس روی این رها کرد و خود با رنگی
پریده به سمت در ورودی قدم برداشت...
سرش گیج می رفت و احساس می کرد سستی زیاد باعث
میشود با آن کفش های پاشنه دار نتواند به خوبی
تعادلش را نگه دارد...
اگر هر آن آرمان دوباره با او تماس می گرفت چه؟
چه جوابی داشت به علی رضا بدهد
وقتی که شماره اش را هیچ کس جز خانواده اش
نداشت
آه خدایا چرا تا می آمد کمی احساس سرخوشی و
زندگی کند ورق بر می گشت
اگر آرمان زندگی نوساخته او و علی رضا را خراب
می کرد بی شک او قطعا میمرد قطعا!





#۵۲۴

خدا می‌داند که حالش چقدر ضعیف و نزار نشان میداد
که علی رضا همان جا مقابل در کیفش را رها کرد و با
قدم های بلند به سمت او شتافت و
او که میخواست یک گلم دیگر به سمت علی رضا
بردارد یک بار سرش گیج رفت و پاشنه کفشش پیچید
و علی رضا او را میان زمین و هوا گرفت.

و شاید اگر کمی در می‌جنبید حالا اتفاق نا خوشایندی
برای آوایش می افتاد

در حالی که او را سفت در آغوش گرفته بود حالش را
پرسید

-چی شده عزیزم حالت بده؟ اتفاقی افتاده؟
حتی آغوش پر امنیت و آرامشش نیز نتوانست حالش
را خوب کند و در حالی که هنوز فکرش درگیر تماس
و پیام آرمان بود

خود را از آغوش علی رضا بیرون کشید و دستش را
روی سرش گذاشت





نه به لحظه سرم گیج رفت....

و در حالی که به این فکر می‌کرد که آرمان شماره ی
جدید او را از کجا آورده است در ادامه جمله اش تنها
برای آنکه حرفش را ادامه بدهد بی آنکه بفهمد چه
می‌گوید گفت

-فکر کنم به خاطر این باشه که از صبح تا حالا چیزی
نخوردم

و با این حرفش علی رضا راستی راستی شصت
خبردار شد که اتفاقی باید افتاده باشد!

آن هم در این مدتی که او خانه نبوده ، چرا که صبحانه
اشان را صبح باهم خورده بودند. آنهم دو لپی و سیره
سیر!

آوا نگاه پر اضطرابش را از علی رضا گرفت و با گفتن
اینکه می‌رود تا غذا را بکشد
به قولی فلنگش را بست و رفت.





علی رضا نیز برای تعویض لباس هایش به اتاقش رفت.

تمام ذهنش هنوز درگیر تماس آرمان بود
باید به علی رضا می‌گفت تا مبادا سو تفاهمی ایجاد
شود!

اصلا اگر آن لحظه دوباره تماس می‌گرفت چه؟
شتابان کفگیر برنج را روی دیس گذاشت
باید قبل از هر کاری گوشی اش را خاموش می‌کرد

اما با بلند شدن زنگ گوشی اش و بدتر از آن علی
رضایی که پا به آشپزخانه گذاشته بود
دوباره روح از کالبدش جدا شد و چشم هایش سیاهی
رفت...

آه خدایا آنچه که نباید شد! حالا علی رضا تماس آرمان
را میدید و معلوم نبود چه فکری راجب او می‌کرد
صدای زنگ گوشی اش بی شک در آن لحظه ناقوس
مرگ برایش بود!





#۵۲۵

تا خواست به سمت گوشی پا تند کند دوباره پاشنه
کفشش پیچ خورد و اگر دوباره علی رضا مثل فرشته
نجات سر نمی رسید پخش زمین می شد

-ای بابا حتما باید یه کار دست خودت بدی منو بدبخت
کنی!
آخه این کفشها مناسب یه زن حامله اس!

برای بار اول بود که علی رضا به او تشر می آمد
نگاهش روی این هنوز حیران بود که علی رضا برایش
صندلی

بیرون کشید و مجبورش کرد بنشیند و از بخت خوب
او خدا را شکر تماس هم قطع شد

-ببخش عزیزم نمیخواستم سرت داد بزنم اما این بی
رعایتیت منو تا مرز سخته میبره!

انگار نفس ایست کرده وسط گلایش هم با قطع تماس
آزاد شد و در حالی که رنگ پریدگی اش کم کم از بین





میرفت و لبخند کم جانی میرفت تا روی لب های
خشکیده اش بنشیند با زبان لبهایش را تر کرد و گفت

-یه لیوان آب می ریزی برام؟

لیوان آب دست او دادن و زنگ خوردن دوباره گوشی
اش همان شد!

لیوان را با دست پاچگی محکم روی میز کوبید و آبش
کمی اطراف میز پاشید و خودش به یک باره از جا
سیخ بلند شد

اما علی رضا بی توجه به تشویش او با نگاهی پر
حرف او را سر جای خود دوباره نشاند و با فشار دادن
آرام شانه هایش به قولی او را مجبور به نشستن کرد
و گفت

-بشین دختر خوب من خودم گوشی رو برات میارم

و شاید او در آن لحظه تا رسیدن علی رضا به کنار این
و برداشتن گوشی او هزار بار مرد و زنده شد.





و حاصلش لیوانی بود که روی میز گرفته و حسابی به خاطر لرزش دستان او تکان تکان می‌خورد.

وقتی نگاه علی رضا از روی گوشی اش بالا آمد و به او دوخته شد او بی شک در حال ایست قلبی بود...
آه خدایا همه چیز قبل از آنکه درست بشود خراب شده بود و او از همان لحظه میتوانست ویرانه های زندگی نوساخته اشان را ببیند

علی رضا هیچ گاه باور نمی‌کرد که او و آرمان باهم ارتباطی نوارند و او حای روحش نیز خبردار نیست که شماره اش چطور به دست او افتاده...
اما نه علی رضا که مثل آرمان از روش بی منطقی و کینه استفاده نمی‌کرد او مردی...

-مادرته؟

نگاه رنگ پریده و مرده اش در حالی که داشت توی ذهنش دنبال توصیفی در خور او می‌گشت پرسشی شد

-چی؟

علی رضا به سمتش آمد و گوشی را به طرفش گرفت





-مامانته، زود جواب بده تا قطع نشده

#۵۲۶

با دیدن اسم مادرش انگار آن ابر های خاکستری از کنار چشم های او به کنار رفتند و تو باز هم توانست به زندگی لبخند بزند

دنیايش هنوز رنگ رنگی بود و چه چیزی بهتر از این؟

با شور و شغفی خاص که تعجب علی رضا را هم به خاطر تغییر روحیه صد و هشتاد درجه اش، بر می انگیخت تلفن را جواب داد

-الو مامان؟

شادی اش از پشت گوشی حتی به ساره نیز سرایت کرد و لبخند را روی لبهایش نشاند و در حالی که در دل به خاطر خوشحالی و خوشبختی دخترکش خدا را شکر میکرد بعد از حال و احوال با او به آوا خبر آنکه دارد به خانه اشان می آید و میخواهد چند روزی را مهمان خانه دخترش شد را داد و او را بیش از پیش خوشحال کرد.





وقتی آوا تماس را قطع می کرد با ذوق و هیجانی پر
نشاط به علی رضا خبر آمدن مادرش را داد و او را نیز
خوشحال کرد و بعد در حالی که خیلی ناشیانه گوشی
اش را در حالت هواپیما می گذاشت لبخندش بیشتر
عمیق شد

اما گذاشتن گوشی اش در حالت هواپیما از چشم تیزبین
علی را دور نماند

هر چند او قصد و نیتی نداشت جز آنکه میخواست در
آرامش کامل غذایشان را بخورند و بعد از غذا موضوع
آرمان را پیش بکشد

اما همه چیز آنطور که او انتظارش را می رفت پیش
نرفت

وقتی که بعد از غذا علی رضا دست های او را در دست
گرفت و انگشت در دست چپش را لمس کرد او نیز
ناخودآگاه لبخند به لبش آمد
-خیلی خوشگلی آوا





گونه هایش گل انداخت و سرش را پایین گرفت
میدانست این رفتارش او را یک دختر دست و پاچلفتی
و کم رو نشان میدهد اما دست خودش نبود هر وقت
علی رضا از او تعریفی می کرد انگار دوست داشت از
خجالت آب شود

می ترسید نگاهش همانطور بر و بر به او بماند و
خیلی نسنجیده و ساده بگوید او هم خیلی زیباست آنهم
خیلی خیلی زیبا!

دست هایش که در دست های علی رضا فشرده شد
دوباره سرش بالا آمد
-من آدم زیاده خواهی نیستم و حتی دوست ندارم تو
کارای یه نفر دخالت کنم
اما موضوع به تو که میرسه
همه چیز بهم میریزه و من میشم زیاده خواه ترین و
زورگو ترین آدم دنیا ...

آوا میان حرف او پرید و گفت

-اما تو اصلا زورگو نیستی...
لبخند علی رضا عمیق تر شد





-زورگوام

وقتی که بحث سر خواستن تو میشه من زورگوترین
آدم دنیا میشم چون دوست ندارم تا وقتی من باشم تو
حتی به گلای تو گلدون هم توجه داشتی باشی!

حرف هایش کیلو کیلو قند بود که به دل آوا سر ریز می
کرد

-زیاده خواهیه آوا خانوم...زورگوییه اما من تورو
تمام تو رو حتی فکر و ذهنت رو هم برای خودم
میخوام عزیزم

چون وقتی موضوع به تو میرسه من علاوه بر زورگو
و زیاده خواه بودن...حسود هم میشم
ازت میخوام گذشته ات رو ...

نفس عمیقی میکشد تا جرات گفتن کلمه بعد را به خود
بدهد

-آرمان رو واسه همیشه فراموش کنی و اگه چیزی
بوده واسه همیشه فراموش بشه ... میخوام تو ذهنت و
قلبِت تنها یه نفر باشه اونم من!





#۵۲۷

شاید همان حرف مسبب آن شد که او مسکوت بماند و
از تماس آرمان چیزی نگوید
بی آنکه بداند آن پنهان کاری کوچک چه خسارت
متحمل نشده ای بر زندگی اش وارد خواهد ساخت

خسارتی که شاید هزار بار آرزو می کرد تا یه بار دیگر
به آن روز برگرد و از آن پنهان کاری کوچک دست
بکشد و به او از تماس آرمان بگوید
اما نگفت

نه آن تماس را و نه تماس های بعدی که در روز های
بعد باز هم میخواست تکرار شود
و شاید این بزرگ ترین اشتباه و بدترین پنهانکاری
دنیايش بود.

مادرش آمد آنهم با باری پر
از ترسی های فصل گرفته تا ترشی لپته و بادمجان و
ماست کیسگی خانگی و سبزی گرمه سبزی که خود
خریده و تف داده و بسته بندی کرده بود.





و چند دست لباس نوزادی و یک جفجغه برای نوه ی
عزیز تر از جانش که نبامده حسابی دل و هوش و
حواسش را برده بود.

در سالن نشیمن نشسته بودند و ساره داشت از سفر
مشهدی که علی رضا فرشتاده بودش حرف می زد

- نبودی عزیزم اما من حسابی به جای تو هم زیارت
کردم و واسه خودت و زندگیت و بچه اتون دعا کردم...
آخ اگه میدیدی آوا اگه میدی قربون حرمش برم چقدر
باشکوه و خلوت بود

و بعد در حالی که میخندید. زانویش را ماساژ داد و به
شوهری گفت

-آنگار قربونش برم آقام حرمش رو سفارشی برای من
خالی کرده بود که یه دل سیر زیارتش کنم و حسرت به
دل نمیرم

بی قصد و غرض حرف مرگ را پیش کشید اما همان
هم کلی حال خوب دخترکش را خراب کرد و به
اعتراض بلند صدایش زد





- عه مامان این چه حرفیه! ایشالله هزار سال عمر کنی

بزار این وروجک خان به دنیا بیاد اون وقت همه باهم
میریم پابوسش

ساره یکباده بی آنکه بفهمد آهی عمیق از ته دل کشید
و زیر لب گفت

-ایشالا... اما مادر نمیدونم چرا به دلم برات شده که
دیگه قسمت نمیشه برم پابوسش
ایشالله که بشه راضیم به رضای هر چی که اون بالایی
بگه

#۵۲۸

و باز هم ناخواسته دخترش را که این روزها حسابی
نازک نارنجی شده بود را رنجاند.

دیگر دیر وقت بود و برای خواب میخواستند به اتاق
هایشان بروند





قبل از آمدن ساره آوا اتاق علی رضا را برایش آماده کرده بود و تمام لباس های علی رضا را به اتاق خودش انتقال داده بود تا مادرش از چیزی بویی نبرد

چرا که همان اول که مادرش یک روز در خانه اشان مانده بود

فردای آن روز از او پرسیده بود که چرا لباس های علی رضا تماما در اتاق میهمان است و او هنوز مرتب نکردن و اصولی نچیدن کمد ها و اتاق را بهانه کرده بود.

و حالا که مادرش شب بخیر گفته و به اتاقش میرفت آنها هم با هیجان و اضطرابی درونی در حالی که هر دو دست پاچه شده بودند به سمت اتاقی که برای دومین بار قرار بود برای جفتشان مشترک شود قدم برداشتند

نفس های هر دو تند و کش دار شده بود
آوا در حالی که که از شدت هیجان و اضطراب
پاهایش سست شده بود روی تخت نشست و دست
هایش را در هم قلاب کرد و بهم پیچید...





اما حال علی رضا بد تر از او بود و این را میشد از عرقی که یک باره روی تنش نشسته و بالا و پایین شدن سینه اش فهمید.

حالا که از عشق و علاقه هم آگاه شده بودند به راستی که خیلی سخت بود

علی رضا نیز به سمت تخت آمد و با برداشتن بالشت خواست خودش را عقب بکشد اما دستش در دست های ظریف آوا بند شد
-میشه رو تخت بخوابی

#۵۲۹

شاید در آن لحظه بهتر بود از او بخواهد که او بمیرد و تمام !

اما آن خواسته ی اغواگرانه را با آن لحن معصوم و دلبرانه نخواهد...

البته نه آنکه او نخواهد نه...چرا که خدا می دانست در آن لحظه چقدر دوست دارد کنار دختر محبوبش دراز بکشد و او را تا خود صبح ببوسد و نوازش کند و





وقتی آوا می خوابد موهایش را بار ها و بار ها ببوید و
ببوید تا از عطر خاص موهایش که رایحه ای مثل
جوجوبا دارد را به ریه هایش ببخشید و خودش را سر
مست کند از این بوی بهشتی...

اما آیا فقط به بوسه و نوازش این شب به سر می شد؟

مبادا نتواند خود را نگه دارد و آوا را یک شبه از
خود متنفر سازد.

نتوانست به آن چشم های معصوم و چشم انتظار نه
بگوید و بالش را به آرامی بر ردی تخت برگرداند...
البته اینطور می خواست خودش را متقاعد کند
و الا او تنها و تنها برای دل خودش که آنطور برای آوا
بی تاب می کرد دلش می خواست کنارش دراز بکشد
با صدایی دورگه گفت
-پیرهنم رو عوض کنم میا...م

به سمت دراور رفت و کشوی اول را باز کرد و
همزمان آوا در جایش نیم خیز شد و با صدایی کمی بلند
و پر اضطراب تند گفت





-لباسای تو رو تو کشوی آخر چید...م
اما برای گفتن هر چیزی دیگر دیر شده بود...
اصلا کدام آدم عاقلی لباس های زیرش را در کشوی
اول دراور جا میداد که او دومی اش بود؟

اما نگاه علی رضانه به لباس های زیر بلکه به
تیشرت مشکی تا شده ای بود که در بینشان خودنمایی
می کرد!

همان تیشرتی که صبح دنبالش می گشت و حالا از کشو
ی آوا بیرون کشیده بود...
لبخند روی لبش شیرین ترین لبخندی بود که تا به حال
اجزای صورتش به خود فرم گرفته بودند.
آنقدر شیرین و خواستنی که قندش او را تا ابد به
دیابت عشق مبتلا کند

چیزی نگفت تنها لباس را برداشت و بعد به سمت کمد
رفت و درش را باز کرد و پشت در قرار گرفت
نمیخواست موقع تعویض لباسش آوا را معذب کند
هنوز لبخند روی لبهایش خودنمایی می کرد





حالا که تشریت را به تن می کرد متوجه عطر ملایم
ادکلنش روی لباس می شد
اما یاد نداشت به روی این تیشرت که از قضا تازه هم
خریده است ادکلن زده باشد

عشقی که در قلبش به آوا داشت با این حرکت او دو
چندان شده بود

حالا ذهنش درگیر این موضوع شیرین شده بود که
یعنی آوا پیراهن او را از کی تا به حال از اتاقش کش
رفته و به آن ادکلن نیز زده؟

این کارش چه معنی داشت جز اینکه میخواست به طور
پنهانی عطر تن او را استشمام کند؟

وقتی از پشت کمد بیرون آمد و در را بست
آوا که هنوز به بابت دیدن لباس های خصوصی اش از
دید علی رضا معذب بود

حالا با دیدن تیشرتی که تنش است و لبخندی که روی
لبش بود





فوری گفت

-این تیشرت...

-همینجوری یه هو پا در آورده و اومده تو کشوی تو...

علی رضا بود که حرف او را قطع می‌کرد و با لحن
شیطنت آمیز این را می‌گفت

#۵۳۰

شاید باید او خیلی اتفاقی تیشرتش را در کشوی آوا
میدید تا او خجالت زده شود و آن شب بدون هیچ اتفاق
ناخوش آیندی بخیر بگذرد

چرا که آوا بی آنکه حرفی بگوید روی گوشه ای ترین
قسمت تخت دراز کشید و گفت خوابش می آید و بعد
علی رضا با فاصله ای مناسب از او پشت به او دراز
کشیده و چشم روی هم گذاشته بود





در حالی که از دست علی رضا گلدان شمع دانی با گل های نارنجی شبرنگ را می گرفت با آن یکی دستش بی هوا از گردن علی رضا آویزان شد و با ذوق گفت

-وای خیلی خوشگله مرسی
و علی رضا با لحن مهربانانه تری در جوابش گفت

-به پای تو که نمیرسه! از چهار باغ گرفتمش
یه بار باید حتما اونجا ببرمت بهشتیه برای خودش...

و ساره در تمام این مدت با فاصله با لبخند به نگاه عاشقانه دختر و دامادش می نگریست و برای آنکه اشک شوقش را آوا نبیند فوری چرخیده بود و گفته بود میرم غذا رو بکشم ... و در همان حال نم گوشه ی چشمش را گرفته بود.

علی رضا در حالی که به سمت روشویی می رفت گفت
-راستی عزیزم گوشت چرا از صبح خاموشه ؟
میخواستم بپرسم نظرت چیه شام رو امشب بیرون بخوریم و دایی و مامان اینا رو هم دعوت کنیم ؟
آوا در حالی که کتش را روی جالباسی آویزان می کرد
با لحنی مشتاق گفت





اتفاقا نظر خیلی خوبیه عالیه ، و بعد یادش افتاد که
گوشی را از دیروز از حالت هواپیما خارج نکرده است
و به همین دلیل راهی اتاق شد

حتی به کل دل نگرانی آرمان را نیز فراموش کرده بود
اما وقتی گوشی اش را روشن کرد و شماره تماس
های ناموفق آرمان روی صفحه مدام به حالت پیامک
نشان داده شد

دوباره روح از کالرش بیرون رفت و او در حالی که
دست پاچه گوشی را در حالت سایلنت می گذاشت تا
مبادا جلب توجهی کند
لیست پیام های آرمان را باز کرد و با اندوهی از پیام
های تکراری مواجه شد
-چرا جواب نمیدی؟

گوشیت رو چرا خاموش کردی
من باهات حرف دارم
من باید باهات حرف بزنم!

#۵۳۱





از شانس بدش همان لحظه گوشی اش زنگ خورد و او
از شک تماس آرمان کم مانده بود تا گوشی از دستش
سر بخورد و زمین بیوفتد
فوری ریجکت کرد

اما شخص پشت تماس سمج تر از آن بود که بی خیال
شود و دوباره تماس گرفت...
نگران از بابت آنکه مبادا علی رضا متوجه تماس او
شود فوری به سمت در رفت و در را بست و با اینکه
می دانست کار اشتباهی می کند اما تماس را جواب داد

-چیه چی میخوای؟
با اینکه با آرام ترین لحن ممکن حرف میزد اما سعی
کرده بود تا صدایش رسا باشد و نلرزد
صدای دلتنگ آرمان ضربان قلبش را بالا برد
اما نه از روی عشق بلکه از روی اضطراب و استرس
آنکه مبادا بخواهد زندگی اش را خراب کند

-آوا عزیزم...

با صدای خفه و عصبی حرفش را برید





-من عزیز تو نیستم!
-باشه...باشه...تو آروم باش حرص نخور قربونت
برم...

-چیکارم داری
-میخوام ببینمت!

قلبش چنان تند به قفسه سینه اش می کوبید که انگار
کم مانده بود از سینه بیرون بزند و مقابل پایش روی
زمین بی افتد

دندان هایش را روی هم فشار داد و از لای دندان
هایش با صدایی خفه گفت
-زود فراموش می کنی همه چیو آرمان خان! نکنه
فراموش کردی که من متاهلم! و این دیدار ها نمیتونه
وجهه ی خوبی داشته باشه!

-پایین منتظرتم آوا! باید بیای! کارت دارم و الا من بالا
میام

رنگش یکباره پرید و زمزمه کرد
-ببینم کجایی تو؟





-جلو در خونه علی رضام!
آخر از دست آرمان بدون شک خود را می‌کشت!
با دست آزادش به موهایش چنگ زد و عصبی اما آرام
غریب

-تو خیلی بیجا کردی که اینجایی همین حالا برو
فهمیدی! همین حالا

-من هیجا نمیرم آوا! بخدا اگه همین حالا نیای پایین
من میام بالا! پس منو با اون عوضی رو در رو نکن و
الا پیام بالا و چرت و پرت بگه می‌کشمش!

#۵۳۲

-آوا عزیزم
آه خدایا این صدای علی رضا بود که داشت او را صدا
میزد.

ندانست چطور گوشی را قطع کرد و فوری یکی از دمه
دستی ترین لباس ها را از کمد بیرون آورد و تن زد





و همزمان با همان صدای دو رگه زمزمه کرد

-الان میام عزیزم

وقتی از اتاق با لباس بیرونی در آمد
در جواب نگاه تعجب آمیز علی رضا و مادرش گفت

-قیمه بادمجون بدون ماست چکیده توفیری نداره!
مامان تا تو برنج رو بکشی من برم و زود بیام

علی رضا که میخواست پشت میز بنشیند فاصله گرفت
و گفت

-خودم میرم میگیرم عزیزم تو نمیخواه...
آوا اما میان حرف او پرید و در حالی که سعی داشت تا
اضطراب و استرس صدایش را نلرزاند گفت

-نمیخواه عزیزم! مثل اینکه یادت رفته ها پیاده روی
وایه به زن باردار از ضروریاته جانم
میخوام یکم راه برم پاهام باز بشه حس می‌کنم عین دو
تا چوپ خشک شدن!





درست احساس گناهکاری را داشت که هر آن احتمالش
می رفت تا رسوا شود

به هر جان کدنی بود خود را به پایین رساند و
آرمان را آن سوی کوچه دید که با فاصله ای که نمیشد
خیلی زیاد خواند
پارک کرده بود

قبل از رفتن به سمتش ابتدا نگاهی به داخل ساختمان و
پنجره کرد

میترسید تا مبادا علی رضا دنبالش آمده باشد یا از
پنجره او را چک کند

و وقتی خیالش از هر بابت راحت شد
با قدم هایی بلند و پر حرص به سمت آرمانی آمد که با
دیدنش همان لحظه اول فهمیده بود که از بار آخری که
او را دیده است چقدر شکسته تر شده است

-برای چی اومدی اینجا
-واسه دیدن تو اشکالی داره؟





انگار با این حرف یک دیگ آب جوش بر سر آوا خالی
کردند که دیگر نتوانست خود دار باشد و بر سر آرمان
هوار کشید

-اره اشکال داره دیدن یه زن متاهل و ابراز علاقه به
اون اشکال داره

بعد دستش را به عنوان تهدید تکان داد و در ادامه
حرفش گفت

-به خداوندی خدا اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه
بخوای به من زنگ بزنی! یا اینجوری پاشی بیای جلو
درم به علی رضا میگم! اون زبون تو رو بهتر
میفهمه!

حالا هم گورت رو گم کن و دیگه هم اینجا پیدات نشه
موقع ادای این حرف ها از شدت عصبانیت نفس نفس
میزد و همین که حرف هایش تمام شد راهش را گرفت
تا برود

اما با حرفی که آرمان زد متوقف شد
-اما من به خاطر تو اینجا نیستم

#۵۳۳





-من ازت...ازت کمک میخوام آوا؟
 به سمت آرمان چرخید و با نگاهی بدبینانه گفت
 -بس کن آرمان من اخه چه کمکی میتونم بهت بکنم؟!
 خواهشا هر نقشه ای که کشیدی رو بیخیالش شو!
 و بعد با قدم های بلند از او دور شد، چرا که هر آن
 احتمالش را میداد علی رضا انها را باهم ببیند
 -خواهش میکنم آوا! تو تنها کسی هستی که میتونی
 کمک کنی... میخوام کمک کنی تا مونا رو برگردونم
 انگار که پاهایش یک باره در سیمان بتنی فرو رفتند
 که آنطور متوقف شد. گوشه ای از قلبش آن گوشه ی
 گوشه ترین که هنوز کمی به آرمان تعلق خاطر داشت
 مثل یک چینی ترک خورد و شکست
 آرمان باز هم به خاطر او آنجا نبود
 -کمکم می کنی؟

آرمان حالا پشتش ایستاده بود
 به سمتش چرخید
 کمکش میکرد؟
 مقابل تردیدش صاف د محکم ایستاد و بلند در ذهنش
 گفت
 خوب معلومه!





حالا که او کنار علی رضا احساس خوشبختی می کرد
چه ایرادی داشت مگر به آرمان کمک کند
-چیکار باید بکنم؟

-اینجا همیشه گفت! هر آن ممکنه علی رضا بیاد پایین
و باعث سوتفاهمش بشه!
فردا برات آدرس میفرستم و میگم کجا بیای اونجا
حرف میزنیم

گیج سرش را تکان داد
رفتار های آرمان انگار کمی هول زده بود، شاید واقعا
راست میگفت و نگران بود تا علی رضا هر آن آن دو
را باهم ببیند

-باشه فردا حرف میزنیم حالا برو
و بعد خودش با قدم های بلند خود را به ساختمان
رساند

وقتی داخل آسانسور جا گرفت هنوز داشت نفس نفس
می زد

تصمیم عجولانه ای گرفته بود آیا واقعا باید کمکش
می کرد.

کلید زنگ واحدشان را که فشرد





علی رضا در را برایش باز کرد و او گیج و سر درگم
داخل شد
شاید به خاطر همین گرفتگی بود که علی رضا پرسید
-پس ماستت کو خانوم خانوما
نگاه گیجش را بالا آورد و بعد شانه ای بالا انداخت
-سوپری بسته بود

#۵۳۴

احساس خفگی می کرد انگار در آن آسانسور در بسته
ذره ای اکسیژن وجود نداشت

گوشی اش برای بار چندم زنگ خورد و او با دیدن
شماره علی رضا بیشتر استرس به جانش چنگ
انداخت و با انگشت عرق کرده اش تماس را ریجکت
کرد

-همین که از این خراب شده بیرون اومدم بهش زنگ
میزنم





این حرفی بود که تاکید وار به خودش گفت و همین که در آسانور باز شد گوشی را داخل کیفش پرت کرد

می ترسید جوابش را بدهد و اگر علی رضا پرسید کجاست او مجبور به دروغ شود

چرا که او صبح زود بدون آنکه کسی را خبر دار سازد از خانه به قصد آمدن پیش آرمان بیرون زده بود قرار بود که هیچ وقت به هم دروغی نگویند اما میدانست اگر الان له علی رضا چیزی بگوید موجب سوتفاهم خواهد شد

اما قسم میخورد که همین که از خانه آرمان خارج شد همه چیز را با او در میان بگذارد مطمئن بود اگر علی رضا میفهمید که او چه نیت خوبی دارد و قرار است مونا و آرمان را آشتی دهد صد درصد خود او نیز کمکش می گرد در واحد خانه آرمان (همان خونه ای که با آوا مدتی پنهانی زندگی میکرد) باز بود نفس عمیقی کشید و پا به درون خانه گذاشت با صدای پر اضطرابش که حسابی تار های صوتی اش اثر کرده بود آرمان را صدا زد -آرمان؟





گوشی دوباره در کیفش لرزید... حالا که پا به خانه گذاشته بود و قلبش آنطور دالامب دالامب به سینه اش می‌کوفت احساسش به او می‌گفت که اشتباهی کرده است که به خواست آرمان پا به آنجا گذاشته... اگر زندگی دکمه ای برای به عقب برگرداندن داشت بی تردید او هزار بار آن روز را به اول بر می‌گرداند و هیچ گاه پا به خانه آرمان نمی‌گذاشت و هیچ گاه تماس علی رضا را بی پاسخ نمی‌گذاشت چرا که آن اشتباهش برایش قرار بود سال های سال بدجوری گران تمام شود! لای در اتاق باز بود وقتی که او را در پذیرایی نیافت با تردید و دو دلی به سمت اتاق رفت و اینبار بلند تر صدایش زد -آرمان خونه ای؟

در اتاق را که هول داد با دیدن صحنه ی مقابلش لحظه ای نفسش ایستاد

رقیه حیدری:

#۵۳۵





نگاهش دور تا دور اتاق تزیین شده و شمع آرایشی
چرخید و روی آرمان که گوشه تخت نشسته و مراقب
بود گل آرایشی تخت بهم نریزد نشست.
با حرص نفسش را بیرون فوت کرد و گفت

-مثل اینکه باید اصبا نمی اومدم اینجا
-اما حالا اینجا... ی عزیزم... پیش من

از چشم های سرخش و صدای آرام و کش دارش میشد
حدس زد که مست است
آوا در حالی که با انزجار چهره اش را جمع می کرد
قدمی به عقب برداشت و اخم هایش را در هم فرو برد.
نمیخواست به روی خودش بیاورد اما اضطرابی کشنده
داشت او را از درون ویران می کرد
انگار قرار بود اتفاقی وحشتناک به قوع بپیوندد!
اتفاقی خیلی خیلی وحشتناک!

دست هایش را محکم در هم فشرد و سعی کرد صدایش
نلرزد، باید خودش را محکم و قوی نشان میداد اما
آنقدر ها هم موفق نبود





-گفتی حرف داری... کمک می‌خواستی! بگو میشنوم

آرمان از روی تخت بلند شد و فاصله میانشان را پر کرد و بی توجه به آوا شال را از روی سرش سراند و فرق سرش را بوسید

آوا با غیض خودش را عقب کشید و تقریباً جیغ زد -به چه حقی منو داری می‌بوسی!
فکر نکنم اونقدر مست باشی که یادت رفته باشه ما بهم نامحرمیم!
نگاه آرمان بیتاب تر شد و دست هایش دور بازوهای نحیف آوا نشست

-این که کاری نداره عزیزم دوباره بهم محرم میشم!
دوباره زندگی عاشقانه امون رو شروع میکنیم!

با آنکه از فاصله ی کمی که باهم داشتند نفس هایش از شدت هیجان تند شده بود و بدنش سست اما با اینحال خود را تکان داد تا ولش کند
-حضرت توهمات! یادت رفته من دیگه متاهلم! اصلاً ولم کن از همون اول هم اشتباه کردم که اومدم





اما حتی یک درصد هم نتوانست از میان حصار دستان
قوی آرمان جابه جا شود
صدای دلگیر آرمان توجه اش را جلب کرد

-دلم برات تنگ شده بی معرفت! واسه بغل کردنت بو
کردنت... حالا که پیشمی نمیتونی اونقدر نامرد باشی
که خودت رو ازم محروم

و او را بیشتر در آغوشش کشید

#۵۳۶

آوا بیچاره تر از قبل نالید
-این رابطه حرومه میفهمی!
-رابطه با علی رضا چی اون حروم نبود! اون گناه
نداشت

آوا با حرص دستانش را کف سینه آرمان گذاشت و او
را با شدت به عقب هل داد





اما انگار هر چه بیشتر تلاش می کرد حصار دستان
آرمان هم تنگ تر میشد
-انقدر ول نخور عصبیم میکنی!

آرمان این را تقریبا با فریاد گفت و آوا از ترس
همچون چوب خشک شد و دیگر نتوانست تکانی
بخورد

هنوز که هنوز بود ناخودآگاهش بدجوری از او حساب
میبرد بدجوری!

سر آرمان میان گودی گردنش فرو رفت و آرام کنار
گوشش زمزمه کرد
-فهمیدم که واسه سوزوندن دل من تنها راضی به
ازدواج سوری و باطل باهاش شدی...
-تو اشتباه...
-هیش....

ارمان نگذاشت او حرفی بزند و با لحن ملایم تری
ادامه داد





-انکارش نکن آوا! حالا دیگه بی حساب شدیم ! الان دیگه نه موناپی هست و نه قراره علی رضایی باشه پس بیا دیگه بهم دروغ تحویل ندیم و همو ببخشیم

آوا از ترس نفسش بند آمده بود

آرمان چطور ممکن بود که جریان ازدواج صوری او را فهمیده باشد؟!
به امید آنکه به او یک دستی زده باشد
خودش را نباخت و گفت

-من اصلا نمیفهمم راجب چی حرف میزنی! اگه قراره اینجوری خودت رو آروم کنی...
انگشت اشاره آرمان روی لبهایش نشست و دوباره گفت

-هیش

و با دست دیگرش او را تنگ تر در آغوش گرفت...
حالا دیگه کاملا به غلط کردن افتاده بود و تمام وجودش از این احساس گناه که خیانت به علی رضایش بود داشت می سوخت





اما از ترس واکنش آرمان نمیتوانست تکانی به خود بدهد

اما عاجزانه خواهش کرد
-بخدا که درست نیست تو منو اینطور تو بغلت گرفتی
تو رو خدا بزار برم

-تنها یه سوال ازت دارم...اگه جواب بدی میزارم از
بغلم بیای بیرون باشه

و او به ناچار پرسید
-چی؟

#۵۳۷

آرمان دوباره سرش را به گودی گردن آوا نزدیک کرد
و پس از یک بوسه کوتاه لای موهایش را حریصانه بو
کشید

-بگو که تو هم دلت واسم تنگ شده بود! بگو تو هم
مثل من تشنه لمس اون یکی...بگو که تو هم این چند
ماه رو با حسرت روزای باهم بودنمون گذروندی





بگو که دوستم داری آوا! بگو که دلت برام تنگ شده
بگو...

با حرف های آرمان تنش از روی اضطراب و استرس
بی حال تر از قبل می شود و ضربان قلبش زود تر از
زبانش دست به کار می شود و تند تند خودش را به
سینه اش می کوباند

اما نه از روی خواستن بلکه از نخواستن است که
آنطور به سینه می کوبد تا به مرد مقابلش ثابت کند که
دیگر قلبش جای یک نفر دیگر شده است ...
که دیگر در قلبش جایی برای او نیست و دارد پشش
میزند

دارد به این فکر می کند که چطور به آرمان بگوید دیگر
نمیخواهدش که با نشستن لب های آرمان روی لبهایش
نفسش حبس می شود و خون در رگ هایش منجمد

انگار که اعلام حیاتی اش را به یکباره از دست داده
باشد

اما مرگ واقعی بوسه ی آرمان نیست





بلکه صدای ناباور مردیست که در اوج ناباوری و
ویرانی دارد او را به اسم صدا میزند
-آوا...-

آه خدایا این دیگر اوج بی بدبختی و بیچارگی بود
بهت زده از آرمان فاصله گرفت و به سمت صدا چرخید

به سمت مردی که مقابل در ایستاده اما معلوم بود
به زور روی پاهایش ایستاده است و آن چشم های
اقیانوسی پر اعتماد حالا انگار تبدیل به سیاه چاله
هایی از مرگ شده اند

کاش بمیرد اما آن نگاهی که دیگر از عشق او خالی
شده را هیچ وقت نبیند!

به سمتش دوید و بیچاره وار به یاری کلمات رفت
-بخدا...بخدا اشتباه می کنی من...-
-هیچی نگو!

و حالا شک دوم بود که مثل سونامی بر پیکر ضعیف
آوا میخورد





علی رضا بر سر او فریاد کشیده بود! بر سر او... آنهم
با نفرت!

#۵۳۸

اما او نمیخواست بس کند!
نمیخواست تمامش کند باید همه چیز را توضیح میداد
همه چیز را...

- علی رضا بخدا منو با نقشه کشید اینجا! بخدا که
همش زیر سر آرمانه! اون میخواست تا...
اما علی رضا اویی را که از بازویش آویزان شده بود
را به عقب هل داد

از نظر خودش لایق بدتر از اینها بود! حاضر بود
بمیرد اما آن نگاه خون بار و دلشکسته را هیچ وقت
دیگر نبیند! او تنها عادت به نگاه پر مهر و اقیانوسی
او داشت همان هایی که او را در خودش غرق می کرد
نه آنکه بخواهد آنطور آتشش بزند
علی رضا که هلش داد زیر پایش خالی شد و روی
زمین افتاد





آرمان به سمتش دوید و خواست کمکش کند
-آوا

اما او با انزجار و نفرت پشش زد و همین که از زمین
بلند شد از یقه لباس آرمان گرفت و با التماس او را
تکان داد

-بگو بگو عوضی! بگو که نقشه کشیدی! بگو همه اینا
همش نقشس تا علی رضا رو به من بدبین کنی!
-همین حالا از اینجا برو آوا همین حالا
این را علی رضا با نهایت خشم و تغییر داشت می گفت
و وقتی آوا را مات مانده به خود دید دوباره فریاد کشید
-با تو ام همین حالا برو بیرون همین حالا!

خواست بجنبد
نمیخواست علی رضا بیشتر از این از او عصبانی
شود!
باید می رفت و علی رضا را هم با خودش میبرد تا همه
چیز را به او توضیح دهد
اما مچ دستانش در بند دستان قدرتمند آرمان در آمد.





-اون هیجا نمیره! تو باید گم بشی و از این خونه بری بیرون!
خواستی بهت ثابت شه که آوا انتخابش منم! حالا که با چشات دیدی هری...
#۵۳۹

علی رضا اینبار نتوانست خود دار باشد و با یک خیز به جلو مشت محکمی به دهان آرمان زد و جوری از دست دیگر آوا کشید و او را به سمت خود کشید که ناله آوا از درد مچش به هوا رفت و بی شک آسیب به مچش رسیده بود

دوباره بلند بر سر آوا فریاد کشید
-همین حالا میری! فهمیدی!

آوا با بیچارگی سرش را تکان داد و او را به عقب هل داد
-میرم میرم اما... با تو





اینبار مشت محکم آرمان بود که بر روی فک علی
رضا مینشست و فریاد در آلودش که با خشمی بی
سابقه بر سر آوا فریاد می کشید
-گفتم برو

و او با اشک و گریه به حالت دوان از اتاق خارج شد
و کیفش را از روی میز پذیرایی برداشت

آرمان خود را به در اتاق رساند و با خشونت گفت
-هیچ جا نمیری آوا! آگه بری برات بد تموم میشه!
پشت در این خونه هیچ چیزی انتظارت رو نمی کشه

زیر لب با تمام نفرت گفت خفه شو

و با حالتی گریان از خانه بیرون زد
دیگر همه چیز تمام شده بود همه چیز!
ای کاش که بمیرد

اگر قرار باشد که دیگر عشق و اعتماد علی رضا را
نداشته باشد کاش که میمرد
به حالتی هراسان از ساختمان خارج شد





همین که به ماشینش رسید
مردی که انگار کنار ماشین او نشسته بود با دیدن او
فوری بلند شد و هراسان از کنار او گذشت
چهره اش برای لحظه ای در ذهن به هم ریخته آوا
آشنا آمد و لحظه ای احساس کرد او را جایی دیده
اما مگر مهم بود؟
وقتی که امروز عشق علی رضایش را از دست داده
بود!
آخ دل بیچاره اش آخ به سرنوشت شومش!
سوار ماشینش شد

همان ماشینی که کادوی علی رضا بود!
آه خدایا حالا روز های بعد از او را چگونه میخواست
به سر بکند چگونه؟
وقتی که به هر چیزی نگاه می کرد یک ردی از او و
خاطراتش بود؟

#۵۴۰





- خفه شو...خفه شو

با نهایت قدرت و کینه و بغض مردانه ای که از درون داشت او را ویران می کرد آرمان را روی زمین خوابانده بود و مشت های جاندارش را به سر و صورت او می کوباند

-اون منو دوست داشت منو دندان های علی رضا روی هم سفت شد و صحنه ی بوسیدن آوا و آرمان به ذهنش آمد و دوباره محکم به دهانش کوبید!
اما آرمان گویی هنوز مست بود یا شاید هم برای در آوردن لج او بود که آنطور لودگی میکرد

-خفه شو! میکشمت عوضث اگه یه بار دیگه اسم زنه منو به زبونت بیاری!
بی اختیار کلمه زنش از زبانش خارج شد و آرمان با صدای بلندی زیر خنده زد
-زنت...هه!... اگه اون قرار بود واسه من نباشه! مال تو هم دیگه نمیشه از حالا دیگه آوا پر!
و دوباره هیستریک وار خندید





خنده هایش انگار روح را از کالبد جسم علی رضا برد
شاید باز هم داشت دستش می انداخت
میخواست تا او را عصبی کند او نباید اجازه اش را
میداد

اما نتوانست حریف نگرانی اش بشود و آنطور از یقه
آرمان نگیرد و تکان تکانش ندهد
- راجب چی حرف میزنی ها

آرمان در حالی که با نگاهی غیر طبیعی به او زل زده
بود گوشه لبش دوباره بالا پرید
- زندگیم رو خراب کردین! تو و اون زندگی منو و مونا
رو از هم پاشوندین! باید تو هم مثل من طعم از دست
دادن رو بکشی باید

علی رضا عصبی محکم تر از قبل تکانش داد
- چی داری می گی! میخواستی انتقام بگیری!
گرفتی!

میخواستی آوا رو از چش من بندازی آره؟
اما نتونستی موفق بشی نتونستی!





-سپر دم بچه ها ترمز ماشینش را ببرن! اون دیگه هیچ وقت واسه تو نمیشه هیچ وقت...

-اتاق عمل رو آماده کنید هرچه سریع تر
نگاه دکتر به مسدوم روی تخت است و با توجه به
خون ریزی که دارد رو به پرستار اورژانس میگوید
-سرش و پاش شکسته و احتمالا به خاطر خون ریزی
که داره بچه اش سقط شده باشه

پرستار که تازه شروع به کار در بیمارستان کرده است
و هنوز عادت به دیدن چنین صحنه هایی ندارد و کمی
خون به اضطراب می اندازتش میگوید
- وای خدای من تصادف کرده
دکتر بی حوصله سر سری میگوید
-آره بایه ماشین شاخ به شاخ کرده
اوضاع مردی که باهاش تصادف کرده خیلی بدتر و
وخیم تره
گویا ماشین ترمز بریده و مرده واسه متوقف کردن
ماشین جلوش توقف می کنه





همان لحظه مسدوم دیگر را وارد اورژانس می‌کنند
پزشک جوان سراسیمه به سمت تخت او میدود و
همزمان میگوید

-دستگاه اکسیژن رو بیارین
به احتمال زیاد به ریه اش آسیب جدی وارد شده
بید زود اتاق عمل رو آماده کنند
احتمال داره از دستش بدیم

#۵۴۱

کل وجودش درد می‌کشید
و تنش کوفته کوفته بود...چشم های رنجورش را از هم
باز کرد

مادرش را دید که بالای سرش با نگاهی اشک بار با
تسبیحی که دور مچش انداخته و قرآنی که در دست
داشت

بالا سر او گریه می‌کرد
و حالا با دیدن چشم های باز او اشکش شدید تر شده
بود

از شدت خوشحالی او را در آغوش می‌فشرد





- آه خدارو شکر... خدارو شکر که بازم چشم هات رو
باز میبینم خدا رو شکر...
بی آنکه حرفی بزند ساکت و سامت بی هیچ حرکتی در
آغوش مادرش رفته بود
ذهنش داشت کم کم شروع به پردازش می کرد
دست شکسته اش با سر بخته خورده اش...
فضای بیمارستان...
همه و همگی مثل شوکی بود که نم نم رویش داشت
اثر می گذاشت...
ابتدا آرام نام علی رضا را تکرار کرد و سپس از یاد
آوری اتفاق افتاده
اینبار بلند تر و دیوانه وار نامش را صدا زد و خواست
از جا برخیزد
- علی رضا! علی رضا کجاست... مامان علی رضا
اما مادرش اشک می ریخت و تنها او را سفت در
آغوشش نگه داشته بود
قبل از بیهوشی کامل شنیده بود که بچه اش را از دست
داده و دکتر می گفت که حال مصدوم بعدی بسیار وخیم
است و احتمال دارد از دست برود





بلند تر زجه زد ... برای کودک از دست رفته اش برای
علی رضا...آخ علی رضا...
-بگو...بگو مامان علی رضای من حالش خوبه تورو
خدا بگو حالش خوبه
و دوباره زار زد
ساره جالا کمی از او فاصله گرفته بود اما هنوز دست
هایش دور شانه های آوا حلقه بود
با نگاهی غم بار و صدایی شکسته
گفت
-تو چیکار کردی آوا...
او چه کار کرده بود؟

#۵۴۲

با ابلهی تمام پا به نقشه آرمان گذاشته بود و علی
رضایش را از دست داده بود...!
یادش می آمد وقتی را که او از شدت اشک و بغض با
سرعت بالا در جال رانندگی بود
علی رضا با او تماس گرفت
صدایش نه حالت عصبانیت داشت و نه تنفر!
تنها و تنها نگران بود و پر تشویش





از او می پرسید او کجاست!
میخواست تا به او آرامش دهد و با لحنی پر نگران
خواسته بود اگر میتواند ماشین را به کنار جاده هدایت
کند و از سرعتش بکاهد
اما او نتوانسته بود
وحشت زده بود وقتی که به علی رضا گفت ترمزش کار
نمی کند
انقدر وحشت وجودش را گرفته بود که حرف های علی
رضا را نمی شنید
تنها یادش است که علی رضا از او پرسید دقیقا
کجاست و گفت خودش را می رساند
و رساند...
جیغ پر دردش فضای اتاق بیمارستان را پر کرد
یادآوری اش هم درد ناک بود و از آدم جان می کند
پر بغض نالید
-بگو که زنده اس!
و دوباره تصویر وحشتناک اتفاق رخ داده مقابل
چشمش زنده شد

همان تصویری که علی رضا به ناچار برای توقف در
آوردن ماشین





مقابل مسیر او ترمز کرده بود و بعد....

#۵۴۳

ساره برای مهار او رویش خیمه زد و در حالی که
شانه هایش از گریه تکان میخورد او را سفت به خود
چسباند
-آروم باش عزیزم...آروم باش علی رضا حالش خوبه

مادرش میگفت حال مردش خوب است آه چه دروغ
محالی

نمی توانست باور کند
بلند جیغ زد علی رضایش را صدا زد ،چشمانش آخرین
خاطره تلخش را مقابلش داشت به تصویر میکشید
همان نگاه نگران که در سکوت اقیانوس رو به
خاموشی اش از او داشتند وداع می کردند
همان لبخند غمگینی که به اطمینان میداد که ماشینش
را متوقف خواهد کرد
صدایش هنوز در گوش هایش واضح صدا میداد
"من هیچیم همیشه نترس! فقط کمر بندت رو ببند و لاین
رو جلو بیا این تنها راهه "





دوباره نعره ی از ته جانش همزمان شد با سرنگی که
پرستار با شدت هرچه تمام تر در رگ هایش تزریق
می کرد

و صدای او که با التماس دوباره لب میزد
-بگو که زنده اس...من بدون اون میمیرم ما...مان

و آخرین لحظه ی بهوش بودنش آخرین برگ خاطره ی
تلخ نیز از مقابل چشمانش عبور کرد
همانجا که چشمان علی رضا با اطمینان روی هم بسته
شدند تا به او اطمینان دهند که کار درسا را انجام
میدهد و بعد...

قرار بود شب آنروزی که از پیش آرمان میخواست
برگردد و پرونده آرمان را برای همیشه تا آخر عمر
ببندد عشق خالصانه اش را به علی رضا ابراز کند
قرار بود از او به خاطر بودنش تشکر کند
اما...

قطره اشک از گوشه ی چشمانش سر خورد و
چشمانش بسته شد و او به برزخ کابوس های روزهای
بدون علی رضا پا گذاشت





#۵۴۴

چشمانش که از هم باز شدند نگاه نا آرام و بی قرارش
 به اطراف چرخید کسی نبود...
 تشنه اش بود اما نه تشنه آب بلکه تمام وجودش سلول
 به سلول تنش بی قرار مردی بود که کنارش نیست
 به خاطر در گنج بودن دست راستش
 مجبور شد سرنگ دست چپش را با دندان بیرون بکشد
 سرش هنوز نبض میزد
 قسمتی از ران پایش به خاطر صدمه دیدگی گوشاش
 کوفته شده بود و درد می کرد و وقتی پاهای برهنه اش
 را روی کاشی گذاشت دردش بیشتر شد
 اما او بی توجه به درد با قدم هایی هراسان از اتاق
 بیرون آمد.

نباید امیدش را از دست می داد
 مادرش میگفت او زنده است، اصلا بابد زنده می ماند
 علی رضا به او قول زندگی ابد و یک روز را داده بود
 تعهد کرده بود که او درست یک روز بعد مرگ آوایش
 بمیرد آنهم بعد از یک عمر طولانی که قرار بود تا
 ابدیت طول بکشد





اشک های سوزانش راهروی مقابلش را تار کرده بود
با خود تکرار کرد

-اگه من هنوز زنده ام اگه راه میرم تو هم باید زنده
باشی علی رضا باید!

قلبش او را به سمت علی رضا می کشید
به سمت نیمه ی دیگر جانش

احساس کرد در انتهای راهرو فرد آشنایی به چشم
خورد

با پشت دست سالمش فوری پشت پلک های چشم
هایش کشید و به قدم های لنگانش سرعت بیشتری داد

#۵۴۵

خدایا حالا میتوانست چهره ی خان دایی و زندایی با
مامان مریمش را نیز ببیند

تا قبل رسیدن به آنها با ذوق و هیجان صدایشان رد
-مامان مریم... خان دایی

و نگاه دلمرده آنها را به سمت خود کشاند

لبخند بی رنگی روی لبهایش نشست اما با نزدیک تر
شدن به آنها و دیدن رنگ نگاه دلخورشان همان تک
لبخندش نیز پر کشید





با بی تابی لب زد

- علی... علی رضا کجاست

تسبیح در دست خان دایی سفت شد و نگاهش به زیر
افتاد

مامان مریمش لبهایش لرزید و رو از او گرفت و با
شانه هایی لرزان گریه کرد

و تنها صغری بود که با چشن هایی سرخ از گریه و
نناهی که دوباره رنگ نفرت به خود گرفته بود به او
خیره ماند و از درد چند بار به سینه ی پر دردش کوبید
- ای خیر نبینی دختر! خیر نبینی که زهرت رو ریختی!
گفتم این دختر زن زندگی نیست! گفتم علی مونو از مون
میگیره گفتم اما گوش نکردن

الهی که خیر نبینی بی حیا که بچه ام رو اغوا کردی...
الهی که خیر نبینی که هممونو بازی دادی

صدای داد و فریاد های دردناک صغرا راهرو را در بر
گرفته بود

هر چه میگفت انگار دلش بیشتر سنگین و سنگین تر
میشد





خان دایی بی آنکه نگاهی به آوا بی اندازد به سمت
همسرش آمد تا او با آغوشش اندکی مرهم شود بر دل
درد دیده اش

مریم نیز روی صندلی نشسته بود و چادرش را روی
صورتش کشیده بود و آرام آرام اشک می ریخت

آوا ترسیده از برخورد ناعادلانه زندایی به سمت مریم
رفت و زیر پایش نشست و دستش را در دست گرفت
و با صدایی لرزان و چشم هایی اشک بار گفت
-مامان مریم... تو رو خدا بگو چی شده دادم دق می کنم
تو بهم بگو علی رضا کجاس

مامان مریمش چادر را از روی صورتش کنار کشید
دیگر نگاهش محبت و گرمای سابق را نداشت بلکه
حالا شبیه سیاه چاله هایی می مانست که تهی بودند
دستش را از دستان آوا پس کشید و سرش را به
نشانه منفی تکان داد

-این رسمش نبود دختر جون! ما تو رو توی خانواده
امون جا داده بودیم این رسمش نبود

#۴۴۶





داشت میان این حرف های نادانسته غرق می شد و
کسی هم انگار قصد نداشت او را از این همه غرقاب
ندانستن ها نجات بدهد

-مامان... علی علی حالش چطوره؟

به سمت صدای دختر هول زده ای که با گربه این را
میپرسید چرخید

فاطمه بود که با چشم هایی اشک بار و چهره ای رنگ
پریده به مادرش زل زده بود و انگار تازه از راه می
رسید.

سریع از کنار مریم بلند شد و به سمت او رفت
-آه...خدا تو رو رسوند فا...!

اما قبل از آنکه حرفش تمام شود فاطمه با خشونت بی
سابقه او را به عقب هل داد

خدا می دانست که چقدر از رفتار های خانواده علی
رضا در بهت و حیرت بود

چطور ممکن بود که در طی یک روز آنقدر تغییر کرده
باشند

صدای پر از تنفر فاطمه او را دوباره به حال پیوند زد
-تو اینجا چیکار میکنی! تو هیچ خجالت نمیکشی تو
روی ما نگاه میکنی...تو...!

اما آوا میان حرفش پرید و با جیغ و داد و التماس گفت





-چیشده چرا اینجوری می‌کنید!
تو رو خدا یکیتون محض رضای خدا بهم بگه چی
شده!

انگار این حرف بیشتر جگر فاطمه را می‌سوزاند که
آنطور دستش بالا آمد و محکم روی صورت آوا فرود
آمد و حتی دلش به پارگی کنار لب آوا که به خاطر
سیلی او به خونریزی افتاد هم نکرد

-خوب خودت رو میزنی به اون راه آره!
همه امون رو بازی دادی هممونو! میگی چی شده؟
چی میخواستی بشه وقتی عکس مادمازل و با برگه
صیغه اش و عکساش با شوهر سابقش که عشقش
هست رو برامون جلو در میفرستن و به ریشمون هاه
هاه می‌خندن

سرش را به چپ و راست تکان داد و با دلی خون گفت
-حیف حیف داداشم و عشقی که به تو داشت! حیف
اون همه علاقه و از خود گذشتگی که برای توی بی
همه چیز و خراب داد
اونوقت تو...





هاشم خان که تا به آن لحظه طوری وانمود می‌کرد که اصلاً آوا را نمی‌بیند به حالت هشدار گونه گفت - فاطمه کافیه

اما برای فاطمه هنوز کافی نبود باید میگفت و در دادگاه دلش آوا را صد بار و هزار بار محکوم میکرد تا دلش از بابت سادگی خودشان کباب نشود که آوا آنطور راحت ازشان سواستفاده کرده بود - چرا بس کنم دایی! که فکر کنه با مظلوم نمایش هممون رو یه موجود گوش دراز فرض کرده! آوا با بغض لب زد

- علی رضا نمیخواست که از گذشته ام چیزی بدونید! هرچی بود گذشته بود و من هیچ خطایی... نکردم که اونطور با من صحبت میکنید...

شاید فاطمه اگر آن چند نفس عمیق را نمیکشید نمیتوانست به خود مسلط شود و دوباره به سمت آوا حمله ور میشد و او را تا حد مرگ میزد

- خجالت بکش! حداقل وقتی تو رومون نگاه میکنی و اینطور راحت دروغ بهم میبافی خجالت بکش! اون عکسا واسه قدیمت نبود! بلکه واسه قرارای عاشفونت بعد ازدواجتون بود!





وقتی که تا جلوی در خونه داداش من اون پسر ی بی همه چیز می اومد و اسکورتت میکرد! و تو دست تو دستش می رفتی و میشستی تو ماشینش!
وقتی که با تموم بی حبابیت با متاهل بودن و بچه داشتنت پا می شدی و مقل زنای بدکاره می رفتی خونه اش و...

اینبار آوا دیگر نتوانست طاقت بیاورد و بر سر فاطمه فریاد کشید

-بس کن! بس کن!

باورش نمیشد همه اش از همان ابتدا نقشه بود!
آرمان از او در هر بار مزاحمتی که برایش ایجاد کرده بود عکس گرفته بود و حالا ان عکس ها شده بود سندی برای محکومیت او
با گریه گفت

-بهم بگین علی رضا کجاست؟

اون از اشتباه درتون میاره! اون نمیزاره که شما اینطور راجب حرف بزنید اون...
وقتی که شانه آسیب دیده اش در دست فاطمه اسیر شد که او را به جلو هل میداد آخ در آلودش به هوا رفت





-ومی جلوتر مقابل آی سی یو او را ول کرد و درحالی که نگاه بیتابش را از پشت شیشه می‌گرفت رو به آوا کرد

-ببین! علی رضا اینجاس! پشت این شیشه زیر اون همه دستگاه! مقصرش هم تویی! تویی که با غیرتش بازی کردی و اون تا خونه رفیقش اوند تا فقط ببینه زنش اونجا نیست!

منتها به خاطر تو قراره دیگه زمین گیر بشه!
لبه‌ایش لرزید و با درد ادامه داد
-البته اگه بهوش بیاد و زنده بمونه

#۵۴۷

دنیا دور سرش چرخید و چرخید. با دستش به شیشه تکیه داد تا مبادا سقوط کند.
نگاه ناباورش روی علی رضای بیهوش و زخمی پشت آن همه دستگاه ثابت ماند
فاطمه چه میگفت اگر زنده بماند؟
معلوم است که زنده می ماند! انگار در قلبش سیخ فرو کردند که آنطور تیر کشید و زخم شد





فاطمه معلوم نبود به چه زبانی حرف می‌زند حتما به
خاطر زایمان زود رسش توهم زده بود وگرنه مگر
ممکن است مرد مهربان و رشید او زمین گیر شود

آه خدایا کاش آن لحظه فرهنگ دهخدا را داشت تا ببیند
معنای زمین گیر شدن یعنی چه؟!
یک سیخ داغ دیگر در قلبش فرو کردند و اینبار از
دردش چشمانش پر آب شد و لب هایش نالید

-تقصیر منه

اما آنقدر آرام و نا مفهوم زمزمه کرد که کسی نشنود

و بعد وحشت زده نگاهش به سمت فاطمه چرخید و نا
آرام و بی قرار با چشم هایی پر آب پرسید
-بگو... بگو که خوب میشه بگو که علی رضای من
حالش خوب میشه

نگاه فاطمه برای لحظه ای رو به آوا مهربان شد اما از
یاد آوری کاری که آوا با او کرده بود لب هایش روی
هم سفت شدند و نگاهش رو به او دوباره سرمای
لحظات قبل را گرفت





دستش را پشت چشم های پر اشکش کشید و برای آوا
سر تکان داد

- عذاب وجدان داری نه؟ عذاب وجدان گرفتی که داداشم
رو با کارهات به اینجا کشوندی؟
اگه انسانیت داشتی باید از اونهمه کثافت کاری
میگذشتی آوا! میگی علی رضای تو؟
بخدا که علی رضا متعلق به هر کسی هست جز تو!
چشمات رو اینجوری پر و خالی نکن! ادای آدمای
معصوم و مظلوم که شوهرشون رو دوست دارن به
خودت نگیر!

دیگه ذات پلیدت رو شده آوا خانوم! هر نیتی که داشتی
هر قصدی که داشتی بهش رسیدی

سرت رو پایین ننداز هی باتوامم (با گریه چند بار به
شانه آوا می کوبد) یه نگاه به ما بکن... تو فقط به علی
رضا صدمه زنی! نگامون کن هممون نصف جونمون
روی تخت پیش پاره تنمونه نگاه کن

#۵۴۸





نگاه کن اونی که رو تخت داره با مرگ و زندگیش
دست و پا میزنه نیمه ی جونمونه نیمه جون هممون
الا تو...

چند پرستار به خاطر صدای بلند فاطمه و گریه هایش
به آن سمت آمدند و تذکر دادند
اما فاطمه بی توجه به آنها با دست به کف سینه آوا
کوبید و او را عقب راند

-برو... برو از زندگی هممون گمشو بیرون! وجود
کثیفت داره هوای اینجا رو مسموم میکنه! برو

اما آوا بی آنکه عقب برود تنها اشک می ریخت و حالا
که پرستار برای مهار فاطمه او را عقب می کشید نگاه
لرزانش را بالا آورد و به فاطمه ای که به شدت بی
قراری می کرد چشم دوخت

حق داشت تا این حرف ها را بشنود! بخدا که حق
داشت! شاید اگر از همان روز پنهان کاری نمی کرد و
از سبز شدن یکباره آرمان مقابل در شان می گفت یا از
تماس ها و مزاحمت هایش دیگر هیچ گاه آن تصمیم





احمقانه را که موجب به بار آوردن خسارت جبران ناپذیری در زندگی اش شده بود ، نمی گرفت!

فاطمه حق داشت تا او را قضاوت کند چرا که او خودش با ندانم کاری هایش محبت و اعتماد بی کران این خانواده را از دست داده بود اما هیچ چیز در آن لحظه بیشتر از جان علی رضایش ارزشمند نمیتوانست باشد...

علی رضا باید بهوش می آمد باید بهوش می آمد او به آوا بدهکار یک زندگی عاشقانه بود اگر بهوش می آمد قسم میخورد که همه چیز را از همان اول با اینکه دیر شده به علی رضا تعریف کند. علی رضایش قلب بزرگی داشت مطمئن وقتی از نیت پاک او لا تبر می شد حتما او را می بخشید آن وقت خانواده اش هم پی به اشتباهشان میبردند -من هیچ کاری نکردم فاطمه! من خطا...نکردم...علی رضا وقتی بهوش بیاد به خدا که از این رفتار تون با من ناراحت میشه

مچ دستش در دست یک نفر گرفته شد





نگاهش به سمت نگاه نگران و بی تاب مادرش چرخید

حالا تازه داشت صدایی جز زجه و ناله های فاطمه می شنید

وقتی که مادرش داشت دست او را می کشید و با نگاهی بی تابانه و نگران به او التماس می کرد که با او برود - بیا بریم مامان جان بیا...

نگاهش پشت شیشه به علی رضا و سپس به خانواده اش چرخید که با نگاهی بی روح و سرد که میشد حتی رگه های نفرت را دید از او رو می گرفتند

انگار که او یک غریبه ای بیش نیست اویی که تا قبل از این اتفاق برایشان دخترشان به حساب می آمد. نمیخواست برود، میخواست همانجا پشت در اتاق شیشه ای آنقدر منتظر بماند تا علی رضا چشم هایش را از هم باز کند

اما نمیخواست خار باشد و دل زخمی خانواده علی رضا را بیش از این پاره پاره کند

در نهایت با حق هقی بی صدا و شانه هایی افتاده همراه با مادرش مسیر اتاقش را در پیش گرفت





#۵۴۹

همین که به اتاقش رسید و به کمک مادرش روی تخت
دراز کشید

پرستاری غر غر زنان به اتاقش آمد و از اینکه با آن
حالش از اتاق بیرون رفته او را شماتت کرد و سرم
دیگری به دستش زد و چند آمپول تقویتی در سرمش
خالی کرد.

پس از رفتن پرستار سکوت تا آن لحظه اش با مادرش
را با صدایی شکسته و پر درد از بین برد

- اونا منو مقصر میدونن ماما! اونا اونا(هق هق می
کند) اونا...منو...قضاوت کردن گفتن که من من
خراب...

نتوانست ادامه دهد و اشک هایش بیشتر از پیش
شدت گرفت





اما درد واقعی آن لحظه بود که به جای شنیدن دلداری
های همیشگی مادرش نگاه دلخورش رو به او نشانه
رفت

و بعد همان جمله ی تکراری " تو چیکار کردی با این
زندگیت آوا... "

اشک هایش انگار در همان لحظه از چشمه خشکید و
نگاه ناباورش بهت زده به مادرش دوخته شد که گویا
دلش خیلی پر بود خیلی!

-از زندگی چی میخواستی که نداشتی! مرد خوب؟
زندگی خوب؟ آرامش؟ علاقه...

لبهایش دوباره لرزید و با بغض گفت
-مامان مامان تورو خدا تو دیگه منو باور داشته باش!
تو دیگه حرف اونا رو نزن تو طرف دخترت باش تو
حرف دخترت رو گوش کن!

- باشه پس بگو آوا یه زن متاهل چیکار میتونه با یه
مرد نامحرم داشته باشه؟ تو خونه آرمان چیکار





می کردی هان خونه اون مرد که بلا نمونده بود سرت
نیاره چیکار می کردی؟

۵۵۰

قلبش شکست و لعنت فرستاد روزگاری را که حتی
مادرش را هم بر علیه اش کرده است.
اما به هر که که نمی توانست توضیح بدهد باید به
مادرش توضیح می داد باید!
اگر مادرش را که هم خونش بود را نمی توانست از
اشتباه در بیاورد آن وقت چطور می توانست علی رضا
و خانواده اش را قانع کند؟
خودش را کمی بالاتر کشید و بی آنکه اشک های خود
جوشش بند بیاید تند تند شروع به تبرئه خودش کرد

-مامان بخدا من هیچ کاری نکردم! اون ... اون کثافت
منو انداخت تو تله! بخدا نمی دونستم که داره برام
نقش بازی می کنه

-تو چی عقل نداشتی! یه ذره تو فکر نکردی دختر که
چرا باید بری خونش!





اصلا اون هیچ! جریان این عکسا چیه اینا رو چجوری
توجیه میکنی آوا ها

آوا دست سالمش با حرص و جنون بالا آورد و مثل
چنگ در موهایش فرو برد
-تو منو باور داشته باش مامان! بخدا که راست می‌گم

مزاحم میشد بخدا مزاحم میشد
شماره جدید رو پیدا کرده بود پیگفت میخواد
ببینتم! تهدید می‌کرد بخدا می‌ترسیدم به علی رضا
چیزی بگم و بره بلایی سرش بیاره و خودش گیر
بیوفته!

می‌گفت میخواد حرف بزنه
اون روز که به بهونه ناست رفتم بیرون یادته مامان!
بهم پیام داده بود که اگه نرم پایین میاد بالا و دعوا راه
میندازه

بخدا من فقط می‌ترسیدم علی رضا چیزیش بشه
بهم گفت میخواد مونا رو برگردونه ازم کمک خواست





به روح بابا نمی دوستم که نقشش نمیدونستم که داره
نقش بازی می‌کنه و سپرده کسی از مون عکس بگیره!

گفت حالا که من زندگیم درست شده کمک کنم اونم
زندگیش درست شه

اما اما وقتی رفتم خونه اش
اون اون همه چیزو یه جور صحنه سازی کرده بود و
به علی رضا گفته بود که بیاد اونجا که من غافلگیر
شدم

همه چیز رو یه جوری صحنه سازی کرده بود که یعنی
من با میل و علاقه قصد رابطه با اون رو دارم اما بخدا
قسم اینجور نبود مامان اینجور نبود

دوباره شانه هایش از اشک لرزید
دل ساره برای پاره ی تنش سوخت... هر لحظه و هر
ثانیه جگرش به خاطر پریشانی دخترکش آتش
می‌گرفت اما آوا

اشتباه بزرگی انجام داده بود





اشتباهی که هر چند از روی حماقت بود اما جان و
غیرت مردش را به خطر انداخته است
دست خودش نبود نمیخواست دل دخترکش بیش از این
بسوزد

اما باید پا سوز اشتباهش می‌شد!
باید می‌فهمید با یک اقدام خود سرانه و بچگانه چه
چیز هایی را از دست داده
دلش برای دامادش که با آن وضع جسمانی نابسامان
در آی سی یو بستری بود
-حماقت کردی دختر! به خاطر این اشتباهت تکیه
گاهی مثل علی رضا رو واسه همیشه از دست دادی

#۵۵۱

ای کاش هر حرفی و هر تنبیهی برای آوا در نظر
می‌گرفتِ اِلا آن حرف...

خدا می‌دانست که او بدون علی رضا و عشقش پوچ و
تو خالی میشد





مگر همان او نبود که با یک بچه در شکم و یک زندگی
پر تشویش و پر دغدغه در اوج جوانی به آدمی تهی و
افسرده مبدل شده بود؟

آه بچه اش...دستش روی شکمش که حالا تخته تخت
بود کشید و با درد آرام و بی صدا اشک ریخت.

درد علی رضا از یک طرف و داغ بچه ی که هیچ وقت
به دنیا قرار نبود چشم باز کند یک طرف...

در بطنش وجود کودک معصومش را کم داشت. کودکی
که مدام در شکمش غلت میخورد و اعلام وجود می کرد

اما خدایش بزرگ بود، خداوند بخشنده بود
از او دو عزیز را یکباره نمی گرفت!

اصلا خدا به او یک آرزوی برآورده نشده بدهکار بود
و او با تمام وجودش در آن لحظه میخواست که علی
رضا چشم هایش را باز کند

یکبار هم که شده گویا خدا صدایش را شنیده بود





چرا که علی رضایش چشم هایش را باز کرد
اما نه آن روز
و نه حتی روز های بعد
بلکه یک هفته در اضطراب و تشویش و دعای او و
خانواده علی رضا
خدا زندگی را بار دیگر به علی رضایش بخشید
اما با یک تفاوت
یک تفاوت دردناک

#۵۵۲

علی رضای رشید او با آن هیکل ورزیده و قدی که
بالای صد و هشتادش

میباستی روز های باقی مانده عمرش را نشسته بر
روی ویلچر بگذراند...

حتی کابوسش وحشتناک می آمد چه برسد به
واقعیت ...

و در این بین او از همه کس بیشتر از شنیدن این خبر
درد کشید و خود را نفرین کرد ... چرا که مسبب فلج
شدن علی رضا تنها و تنها او بود و حماقت هایش!





چقدر آن روز که خبر بهوش آمدن علی رضا را شنیدند
همگی خوشحال شدند...

همان روز هایی که با وجود ترخیص شدنش از
بیمارستان و توصیه پزشک و پرستار که به
استراحتش به خاطر سقطی که داشته تاکید داشتند

او از صبح الطلوع تا پاسی از شب پشت پنجره ی آی
سیو همراه با خانواده علی رضا منظر بهوش آمدنش
چشم به چشم های بسته او می دوخت.

روزی که بهوش آمد بهترین خبر ممکن بود که بهشان
رسید و به یمن بهوش آمدن علی رضا بعد چند روز
سردی و نگاه های گریبانه آن روز شادیشان را با آوا
شریک شدند.

اما این تنها یک روی قضیه بود،
و آن روی بعدی زمانی بود که دکتر خبر ناراحت کننده
فلج بودن علی رضا را داده بود و #۵۵۲





علی رضای رشید او با آن هیکل ورزیده و قدی که
بالای صد و هشتادش
میباستی روز های باقی مانده عمرش را نشسته بر
روی ویلچر بگذراند...
حتی کابوسش وحشتناک می آمد چه برسد به
واقعیت ...

و در این بین او از همه کس بیشتر از شنیدن این خبر
درد کشیده بود و خود را نفرین... چرا که مشبب فلج
شدن علی رضا تنها و تنها او بود و حماقت هایش!

چقدر آن روز که خبر بهوش آمدن علی رضا را شنیدند
همگی خوشحال شدند...

همان روز هایی که با وجود ترخیص شدنش از
بیمارستان و توصیه پزشک و پرستار که به
استراحتش به خاطر سقطی که داشته تاکید داشتند او
از صبح الطلوع تا پاسی از شب پشت پنجره ی آی سیو
همراه با خانواده علی رضا منظر بهوش آمدنش چشم
به چشم های بسته او می دوختند.





روزی که بهوش آمد بهترین خبر ممکن بود که بهشان رسید و به یمن بهوش آمدن علی رضا بعد چند روز سردی و نگاه های گریبانه آن روز شادیشان را با آوا شریک شدند.

اما این تنها یک روی قضیه بود، و آن روی بعدی زمانی بود که دکتر خبر ناراحت کننده فلج بودن علی رضا را داد و درد با شدت بیشتر دوباره به روح و جسم ضعیفشان حمله کرده و دوباره از پای درشان آورد.

اما برای او یک ورق دیگر برای حجم بیش از پیش دردش باقی می ماند
آنهم زمانی رو شد که علی رضا زمان ملاقت، ملاقاتش با آوا را ممنوع کرد و او با شنیدن این خبر به معنای واقعی کلمه مرد

#۵۵۳

مطمئن این خاطره تلخ نیز به کلکسیون خاطرات "هرگز فراموش خواهد شدش" پیوست.





وقتی که پشت در بال و پر می‌زد تا خودش را هر طور شده به داخل بکشد و با علی رضا کلام به کلام که هیچ، تنها چشم‌های بازش را ببیند و به خاطر زنده بودنش دستانش را بالا بگیرد و خدا را از ته دل شکر کند.

اما علی رضا او را نخواست! حق هم داشت آوا مسبب اتفاق جبران ناپذیری شده بود

اما ته دلش امید داشت که علی رضای مهربان او کم کم عصبانیش می‌خوابد آن وقت او را می‌بخشد

او را با تمام اشتباهات ریز و درشتی که انجام داده می‌بخشد و او از این بابت مطمئنه مطمئن بود.

اما نه تنها آن روز بلکه روزهای بعد تر نیز وجود آوا و هر گونه ملاقاتش را ممنوع کرد حتی بعد از آنکه ترخیص شد.

انگار که یک دایره قرمز رویش کشیده باشد و او را برای همیشه از زندگی اش بیرون انداخته باشد.





و تنها کسی که بال و پر زدنش را می دید و از نزدیک شاهد بود مادرش بود

مادری که باز هم دلسوزانه برای دخترش دلسوزی می کرد و سعی می کرد اوا را به آرامش دعوتش کند و به او امید این را که علی رضا او را خواهد بخشید را بدهد

اما هر بار بعد از آرام کردن دختر بی تابش می پرسید

آوا عزیزم مامان به فدای اون چشمای اشک بارت... با اشک که چیزی درست نمیشه دخترم... تو آگه علی رضا رو میخوای باید قوی باشی... باید بهش نشون بدی که از اشتباهت پشیمونی

باید بهش روحیه بدی تا اونم خودش رو بسازه باید قوی باشی تا علی رضا رو هم به درمانش تشویق کنی

و او بعد هر بار حرف مادرش قسم میخورد که تا پای جان به پای علی رضایش بماند و کمکش کند مگر نه اینکه او عشق ابد و یک روزش است





#۵۵۴

حالا چهار روز از ترخیص شدن علی رضا می‌گذشت و او که هر بار با تماس سعی در گرفتن اجازه برای ملاقات کردن علی رضا می‌کرد و هر بار نه میشنید

اینبار تصمیم گرفته بود که بی خبر به خانه خان دایی برود.

همین که هوا کمی روشن شد شال و کلاه کرد که برود و ساره نیز با اینکه بهتر میدانست حداقل یک هفته بگذرد و علی رضا کمی دلش با آوا نرم شود

اما میدید که دخترش برای دیدن همسرش چه بال بال میزند و از این رو به تصمیمش احترام گذاشت و همراه با دخترش به خانه خان دایی رفت

هر چند احتمالش را میداد که هیچ استقبالی ازشان صورت نگیرد.

وقتی مقابل درشان رسیدند





خدمتکار خانه با کمال احترام به قول معروف خیلی
محترمانه و شیک از پشت آیفون گفته بود که اجازه
ندارد که به آنها در را باز کند!

اما آوا که دیگر به جنون رسیده بود آنقدر داد و فریاد
کرده و به در و دیوار کوبید تا مریم خانوم جلوی در
آمد...

و آوا بی آنکه اشک هایش را پاک کند به سمتش رفته
و دست هایش را گرفت

-مامان...مریم تو رو خدا اینکارو با من نکنید
تورو خدا منو با ندیدن علی رضا محکوم نکنید! بخدا
دارم جون میدم از اینکه نمیتونم ببینمش یا جتی
صداش رو بشنوم دارم جون میدم مامان....
اصلا من بدترین آدم روی زمین! اما به عنوان یه
مهمون که جلو درتون اومده منو نرون مامان
بزار فقط یه لحظه برم ببینمش و برگردم فقط یه لحظه

دلش به حال عروزش سوخت ... درست بود که آوا
کار جبران ناپذیری انجام داده بود





اما باز هم عروزش بود و دلش به بی تابى اش می
سوخت

اما جگرش برای پسر روی تختش نیز کباب بود

-آواجان علی رضا اصلا حالش خوب نیست! من تو رو
از در خونم نمی رونم اما علی رضا تاکید کرده که
نمیخواه ببینت میگی چیکار کنم؟

سازه خودش را جلو کشید و معذب و شرمگین سلامی
داد و گفت

-مریم جان بزار بره یه دیگه همسرش رو ببینه و بیاد
بخدا که دل دختر منم واسه شوهرش خونه اجازه بده
بره به علی رضا توضیح بده
بزار ازن سوتفاهم قبل اینکه بیشتر از این مسموم شه
از بین بره

مگه نمیبینی همیشه آدما از کسایی که بیشتر از همه
دوستشون دارن میشکنه اما خیلی هم زود میبخشن

بزار بچه ام بیاد خونه اتون از کجا معلوم علی رضا با
دیدنش حالش بهتر نشه





#۵۵۵

روم رو زمین ننداز مریم خانوم ،رو سیاهم پیشت اما
رو سیاه ترم نکن

از وقتی که حرف میزد چادر مشکی اش را سفت سفت
توی صورتش قات گرفته بود...

وقتی که مریم خانوم از در کنار رفت انگار دنیا را به
مادر و دختر دادند که آنطور برای یک لحظه میان
اشک لبخند به لبشان دوید و سریع قبل از آنکه مریم
خانوم از کارش پشیمان شود داخل شدند.

آوا با قدم هایی بلند خودش را به خانه رساند و با
شتاب وارد شد.

فاطمه و مینا با دیدن آوا در سالن سریع از جای خود
بلند شدند.





مینا ساکت و صامت تنها ایستاد و به رسم ادب آرام به
آوا و مادرش خوش آمد گفت

اما فاطمه که گویی دوباره با دیدن آوا به زخم دلش
نمک پاشیده بودند

بچه ی در بغلش را در آغوش مینا رها کرد و با قدم
های بلند خودش را به آنها رساند
- شما با چه حقی...-

اما با ورود مادرش و تذکری که به او داد با چشمانی
آشک بار و گلویی پر بغض به سمت مادرش چرخید و
چشم غره ای به او رفت
- آدم با مهمونش ایم رفتارو نمیکنه فاطمه!
- اما ما...مان...-

مریم خانوم دستش را به عنوان سکوت بالا آورد
و بعد به آوا اتاق طبقه ی پایین که کنار پله ها بود را
نشان داد

-مجبور شدیم اتاقش رو بیاریم

صدایش هنگامی که این حرف را میزد از بغض
می لرزید

هنوز هم نمی دانست پذیرش آوا درست بوده یا غلط





هاشم خان و صغرا در اتاق کنار علی رضا بودند.

آوا با قدمی هایی لرزان پا به اتاق گذاشت
تمام وجودش از دلتنگی زیاد داشت نبض می زد
به خاطر نشستن هاشم خان مقابل تخت نمیتوانست
چهره ی علی رضا را ببیند اما با این حال با تمام
دلتنگی و بغض و پشیمانی و عشق صدایش زد
-علی...رضا

#۵۵۶

صغرا سریع از جانش بلند شد و هاشم خان به صدای
آوا به سمتش چرخید

علی رضا اما روی تخت دراز کشیده بود و با عقب
رفتن هاشم خان نگاهش به سمت آوا که در بهت و
تشک و دلتنگی او را می نگرست نشست

انگار لحظه در همانجا چند ثانیه ای متوقف ماند





که هیچ کدام هیچ عکس العمل به جایی نتوانستند نشان دهند

صغرا زودتر به خود آمد و با قدم های بلند به سمت
مریم خانون و آوا آمد و از بازوی آوا گرفت

-تو اینجا چیکار می کنی دختر جون... یالا... یالا
برو... تو این خونه هیچ جایی واسه توی بی حیثیت
وجود نداره!

و بعد در حالی که مخاطبش مریم خانوم است می گوید
-از تو یکی دیگه توقع نداشتم بخدا مریم!

آوا بی آنکه تکانی بخورد یا حتی نگاه از علی رضا
بردارد توسط صغرا کشیده میشد

نگاهش به چشم های سرد و بی روحی بند بود که قبل
از این اتفاقا بدشوم در اقیانوس بی کرانش دریا دریا
مهربانی موج میزد





هاشم خان مداخله کرد و صفرا را صدا زد
-صفرا خانوم...

نگاه صفرا به سمت شوهرش چرخید و وقتی چشم در
چشم شد دیگر نتوانست خود دار باشد و قطره اشکی
از گوشه ی چشمش بیرون پرید

-صفرا چی هاشم آقا...صفرا چی؟
مگه نمیبینی چه بلایی سر پسر مون آورده مگه نمیبینی

#۵۵۷

هاشم خان چشم و ابرویی آدم و سر سنگین گفت

-هرچی باشه زن و شوهرن، بهره باهم حرف بزنن

چشم های آوا درخشید و بازویش را از دور دست
صفرا آزاد کرد و جلوتر کشید خودش را ...
نفس عمیق و لرزانی کشید





داشت به این فکر می کرد که چه بگوید و چطور
دلتنگیش را به زبان آورد

آخ که چقدر مردش استخوانی و لاغر شده بود

درد داشت استخوان برآمده ی گونه علی رضا با لب
های تو رفته اش

درد داشت چشمان سردش که انگار نیزه هایی یخی به
سمت قلبش نشانه می رفت

لبانش را با زبان تر کرد تا چیزی بگوید
هاشم خان به صفرا و مریم خانوم اشاره می کرد که
از اتاق بیرون روند

اما صدای سرد و یخی علی رضا توجه همه را به خود
و داشت

- اینجا چیکار میکنی! نشنیدی زندایی چی گفت! تو
دیگه این خونه جا نداری!





صدایش آنقدر بلند بود که فاطمه و مینا و ساره را نیز
به اتاق بکشاند.

خانواده اش از طرفی خوشحال بودند و از طرفی هم
نمی‌دانستند باید چه واکنشی نشان بدهند

آخرین باری که زبان در دهان چرخانده و حرف زد ،
زمان بهوش آمدنش در بیمارستان بود

آنهم تنها کلامی که به زبان آورد این بود که آوا به
هیچ وجه حق ندارد با او ملاقاتی داشته باشد!

و حالا باز هم بعد از مدت ها سکوت حضور آوا بود که
دوباره به حرف وا میداشتش

بانو:

#۵۵۸

آوا جلوش را جلوتر کشید و با بغض لب زد





-هیچی نمیتونه مانع بشه تا مت تو رو نبینم علی رضا
حتی خودت

و بعد کنار تخت علی رضا روی زانوهایش افتاد و
دستش را برای گرفتن دست علی رضا جلو برد

اما در کمال ناباوری علی رضا دستش را عقب کشید و
با خشونت فریاد زد

-یعنی یه نفر پیدا نمیشه تو این خونه که به یه فلج
روی تخت کمک کنه و این خانوم رو بیرون کنه!

هنوز بعد گذشت چند هفته به خود واقعی اش نتواسته
بود عادت کند و خدا می داند فلج خطاب کردن خودش
چه دردی را که به سینه اش میهمان نمیکرد

فاطمه سریع خودش را جلو کسب و در حالی که فینش
را بالا می کشید اشکش را پاک کرد و سفت از بازوی
آوا چسبید و خطاب به علی رضا گفت





-قربونت برم داداشم معلومه که هست! خودم الان
بیرونش می
کنم...زود باش پاشو...داری حالش رو بد می کنی! مگه
نمیبینی که حالش خوب نیست

آوا با چشم هتیی پر اشک نالید

-نکن علی رضا تورو خدا منو با ندیدنت تنبیه نکن
من بدون تو میمیرم...
من بدون شوهرم میمیرم تو رو خدا انصاف داشته
باشین منو بیرون نکنید

این را به جمع گفت
اما فاطمه بی توجه به او او را به سمت در کشید
هاشم خان سرش را به زیر انداخته بود و صغرا و مینا
و مریم خانوم و ساده اشک میریختند

آوا که دید چاره ای ندارد بلند با بغض و گریه حرق
هایی که تمام این هفته ها روی دلش سنگینی میکرد و
میخواست به علی رضا بگوید را به زبان آورد





-با من اینکارو نکن علی رضا... تو رو خدا دلت به
حالم بسوزه! بخدا بخدا آرمان برام تله گذاشته بود
میکفت میخواد با مونا اشتهی کنه میگفت میخواد من
واسطه شم بخدا...

علی رضا در حالی که خودش را به سختی به سمت
تاج تخت میکشید فریاد زد
-به من ربطی نداره! مگه من چیکاره توام! قرار داد
این ازدواج صوری تا وقتی بود که بچه ات به دنیا بیاد
و بری
حالا دیگه قرار ی باهم نداریم! پس توهم وانمود نکن
به چیزایی که نیستی

بار حرفی که به زبان آورد آنقدر سنگین بود که جمع
حاضر در اتاق با هینی از روی حیرت مات و مبهوت
ماندند

#۵۵۹





نگاه آوا وحشت زده به سمت جمع چرخید و بعد با
بهت و ناباوری روی علی رضا ثابت ماند و نامش را با
بیچارگی صدا کرد

-علی...رضا...

از نگاهش کلی حرف می شد خواند، کلی دلخوری کلی
حسرت و افسوس و ندامت
ای کاش که علی رضا تنها پل چوبی و شکسته ی
میانشان را از بین نمیبرد...
ای کاش که مثل هربار او را می بخشید کاش هیچ گاه
نگاهش نسبت به او آنقدر سرد و بی نفوذ نمیشد
کاش...

لبهایش تکان خورد اشک هایش بی محابا صورتش را
بارانی کردند

-نکن بی معرفت با من اینکارو نکن اخه من بدون تو
چجوری زندگی کنم ازم بخواه یه روز جلو چشت
نباشم ...یه ماه نباشم... یه سال نباشم...ده سال نباشم





اما...اما بدونم که یه روز یه روز میبخشیم بدونن که
باز باهات زندگی میکنم...
بگو علی رضا بگو تا کی نباشم تا منو ببخشی

پوځندی گوشه ی لب علی رضا نشست و همان
پوځند تمام وجود آوا را به آتش کشاند و مثل یک
چاقوی نامرئی چندین بار ناجوانمردانه به قلبش حمله
برد و آن را تکه تکه کرد.
مرد او...علی رضای او هیچ گاه عادت به زدن پوځند
نداشت! هیچ گاه!

اما کاش به همان پوځند منتهی می شد و او هیچ گاه
جمله ی بعد آن پوځند همیشه در خاطر مانده اش را
نمی شنید
ای کاش آدم ها گاهی اوقات اختیار مردن و نشنیدن
برخی حقایق تلخ در لحظه های دردناک زندگیشان را
داشتند...

-یه راه داره ...

نگاه آوا در میان اشک خندید و فوری دست به چهره
اش کشید





-چه راهی چه راهیه بخدا اگه جونم بخوای میدم واسه
بخشیدنم!

پونذخند. برای بار دوم لبهای ترک برداشته و رنگ
پریده ی علی رضا را به انتهای گوشش کشاند.

-آدم جدیدی واسه جونت رو دادن پیدا کنی
پونذخندش جمع شد و درحالی که با نگاهی سرد و یخی
به آوای بهت زده نگاه می کرد ادامه داد

-کافیه فقط تو چشمای طرفت نگاه کنی و ازش بخوای!
هیچکی نیست که بتونه تو جادوی فریبنده چشمای تو
دووم بیاره!

اما انتظار نداشته باش رو من هم جواب بده!
چون من دیگه از این چشم ها بیزارم! درضمن یه مرد
فلج و زمین گیر هم زیادی واسه خواسته های تو کمه
مگه نه!

#۵۶۰





قلب پاره پاره اش به تکه های متعددی تقسیم شد و او از جراحی قلب ناسورش تمام وجودش از هم پاشید علی رضا به او توهین کرد، اما زهر توهینش بیشتر بود با نفرتی که در کلامش بود؟

آه خدایا چه درد غیر قابل انکار و وحشتناکی داشت علی رضایش او را نمیخواست از او بیزار شده بود! دیگر قشنگی هایش دنیایش را تمام شده می دانست همه چیز به خاطر علی رضا بود که خوب بود همه چیز!

حتی خدایش نیز او را به خاطر علی رضا دوست می داشت

از این به بعد قرار بود هرچیزی رنگ مرگ به خود بکشد...

نفسش تنگ شد و گمان کرد دارد بند می آید حتی از فکر نبود علی رضا نفسش از همان حالا بنای ناسازگاری گذاشته بود چه برسد به روز های بعدی چند بار زبان در دهان چرخاند تا چشمه ی صوتی صدایش را بیابد اما قبل از او هاشم خان با لحتی جدی و صدایی بی نهایت سنگین و خشمگین گفت -استغفرالله... جلوی چشم خودمون از دست پرورده های خودمون ركب خوردیم!





شما تموم این مدت به حرام کنار هم شب رو به صبح...
لبه‌هایش محکم روی هم سفت شد و و نفسش را با
شدت بیرون فوت کرد

نگاهش به علی رضا چرخید که سرش را به تاج تخت
تکیه داده و در حالی که چشم هایش بسته است اخم
هایش را در هم گره کرده ...

مرد معتقدی بود، انقدر معتقد که این کار علی رضا را
به پای معرفت نگذارد و گناه بداند
گناهی که برای غرامتش بهای سنگینی داده بود خیلی
سنگین

لا اله الا زیر لب زمزمه کرد، اگر در آن شرایط و حال
نبود و از سلامتی اش کامل برخوردار میبود به طور
حتم هو را هزار بار به استیضاح می کشید
اما حالا نه نمیتوانست!

نگاهش را به سمت آوا چرخاند و تسبیح را در دستش
مشت کرد

-برو دختر جون! از همین دری که اومدی برگرد برو تا
تف...

استغفرالله!





صغرای اینا رو بیرون راهنمایی کن!

#۵۶۱

دوست داشت آنجا بایستد و تکانی نخورد
دلش میخواست تا با تمام وجود از خودش و علاقه اش
و از همه مهم تر نگه داشتن علی رضا دفاع کند و پا
پس نکشد

اما امان از چشم هایی که گویا توجه اش را برای
همیشه داشتند از او می گرفتند
دوباره زیر لب نالید

-علی رضا...
با بیچارگی بیشتری بار دیگر لبهایش به نام او تکان
خوردند

-علی...

اما او نگاهش نکرد! حتی عکس العملی نیز نشان نداد
فاطمه با خشونت دستش را گرفت و از اتاق بیرون
کشید





-دیگه میخوای چی بشنوین هان! جفتون هم برین
برین از اینجا

اما او بی توجه به فاطمه سرش صد و هشتاد درجه به
سمت در چرخیده بود و زیر لب طمزمه میکرد
-الان صدام میزنه

صدای علی رضا که از اتاق آمد قبلش با شور و شغفی
بیشتر شروع به تپیدن کرد

او داشت فاطمه را صدا می زد، حتما میخواست به
فاطمه ، به خاطر رفتار ناشایستش با او تذکر بدهد
اما با شنیدن کلام بعدی علی رضا همان قبلی که
اینچنین به سینه اش می کوفت یک باره به مدت چند
ثانیه ایستاد

صدای دورگه ی محبوبش تمام رگ های قلب او را از
شدت درد و ناراحتی مسدود کرد

-کلید آپارتمان رو ازشون بگیر! بهشون بگو هرچی که
اونجا دارن رو خودمون واسشون میفرستیم





شکستگی استخوان کمرش را شنید! انگار که یک کوه را با تمام بزرگی و عظمتش پشت کمر او گذاشته باشند که آن طور خمیده شد.

علی رضا او را به معنای تمام از زندگی اش داشت قلم می‌گرفت

شانه اش به شدت کشیده شد

نگاه بی روح و مرده اش به سمت مادرش کشیده شد به سمت آن چهره ی گلگون و شرمزده از خجالت که با خشونت کیف را از شانه او کشید و داشت کلید را به فاطمه می‌داد

و بعد میچ او را محکم به دست گرفت و با صدای لرارنی که می‌گفت "بریم" دست او را به دنبالش کشید

#۵۶۲

منگ بود آنقدر منگ که پاهایش بی اذن او سلانه سلانه پشت مادرش به حرکت افتاد و ذهنش از سونامی پر حادثه ای که با شدت با او برخورد کرده بود فلج شد...





تنها چیزی که در آن لحظه مهم بود پژواک صدای علی
رضا بود که بار ها و بارها فریاد میزد و می گفت او را
نمیخواهد.

تنش لرز برداشت و قلبش برای خود نابودی ،خود را
هزار و صد هزار بار به سینه اش کوبید.
نداشتن عشق علی رضا یعنی ترد او از دنیا و زندگی و
نفس کشیدن
- بیا بشین تو ماشین

نگاه گیجش به چشم های سرخ مادرش چرخید که
دست او را میکشد و خودش تا نیمه سوار بر ماشین
است.

مچ دستش می سوزد و او بی آنکه ذهنش کار کند و
تحت فرمان او باشد داخل ماشین قرار می گیرد.
پلک هایش روی هم می افتد و اشک های داغ روی
گونه اش روان می شود
حتی پشت پلک های تاریک هم تصویر علی رضا ثبت
شده است

علی رضایی که که به جای آن لبخند و محبت
همیشگی، خط اخمی بزرگ، میان ابروهایش را خط





انداخته و بر سر او فریاد میکشد تا از زندگی اش
بیرون برود

نالای آرام و دردناک از میان لبانش خارج می شود و
دست آزادش را روی سینه ی داغ دارش فشار می دهد
تمام این ها کابوس است و او به زودی بیدار میشود
قسم می خورد که وقتی از خواب بیدار شود به مردش
بگوید که چقدر دوستش دارد...

یکی محکم شانه اش را می گیرد و او را تکان تکان
می دهد می دهد.

هنوز از رویای شیرینش بیرون نیامده در خواب کنار
علی رضا روی تخت دراز کشیده است و علی رضا در
حالی که او را محکم در آغوش می فشرد از لبهایش کام
می گیرد ...

با لبخند به آرامی چشم باز می کند و وقتی دوباره خود
را درون ماشین کنار مادرش می بیند گیج به اطراف
چشم می دوزد و از دیدن کوچه ای که خانه ی مادرش
آنجاست دلش هری پایین می ریزد و فوری در جا سیخ
می شود





-چرا اومدیم اینجا... اینجا چیکار میکنیم مامان
-پیاده شو...

صدای مادرش حتی از سرد ترین شب زمستان هم سرد
تر و یخ تر است
ولی در آن لحظه مهم نیست ، باید او را قانع کند تا
برگردند

در جایش جا به جا میشود و بی معطی می گوید
- باید برگردیم مامان، علی رضا حالش خوب نیست من
باید پیش شوهر...م...

سیلی محکمی که به صورتش میخورد او با نگاهی
ناباور و بغض زده در میان نگاه مزاحم راننده که از
آینه وسط زیر نظرشان گرفته لب میزند
-ما...مان
-فقط پیاده شو!

#۵۶۳

با چشم های گریان از ماشین پیاده میشود و مادرش
بعد از پرداخت کرایه به محض پیاده شدن دوباره مچ
دست او را در دست می گیرد و در حالی که به خانوم





همسایه که موشکافانه به چشم های اشک بار آوا نگاه
میکند و به یاره سلام می دهد
سر تکان میدهد و آوا را با محکم تر با خود می کشد
-مال...مان...
بیشتر به مچش فشار می آورد و او را می کشد تا به
خانه برسند.

حدود دو ساعتی از آمدنشان می گذشت و هر کدام
گوشه ای از خانه نشسته بودند
آوا با نگاهی گریان که هر چند ثانیه یکبار فینش را
می کشید و ساره نیز بی هدف و رنگ پریده به قسمتی
از فرش رنگ و رو رفتشان چشم دوخته بود

حالا پس از دو ساعت فکر به یک نتیجه رسیده بود
دستش را روی زمین گذاشت و به سختی از روی زمین
بلند شد و به چادرش که کنارش بود چنگ زد و از درد
کمرش چهره در هم جمع کرد و به اما نتوانست کمرش
را صاف کند

مطمئن بود که این کمر تا قیام قیامت هم دیگر صاف
نمی شود آوا کمرش را شکسته بود





دخترش با گناه قبیحش او را در آن جسم فانی برای همیشه کشته بود.

به محض آنکه ساره چادر به سر کرد آوا سریع و هراسان از جایش بلند شد
ساره نگاهی زیر چشمی به او کرد و به توجه به او به سمت در حرکت کرد

اما از حرکت سایه وار آوا پشت سرش با خشم به سمتش چرخید
-پشت سرم راه نیوفت یه دقیقه بیرون کار دارم میام
حتی نگاه خیس و بغض زده آوا دلش را نرم نکرد
بی توجه به او که وسط پذیرایی ایستاده بود به سمت در حرکت کرد

اما قبل از خارج شدن از خانه دوباره از در حیاط عقب گرد کرد و در مقابل نگاه بهت زده ی آوا در خانه را کلید کرد

تاریخ چه ناجوان مردانه داشت برای آوا تکرار میشد!





#۵۶۴

ساره نگاه دزدید از آوا و به سمت در حیاط حرکت کرد...

بی هدف بی آنکه مقصد مشخصی داشته باشد در خیابان ها راه می رفت و نالان و سرگشته نگاهش را به این طرف و آن طرف خیابان سر می داد تا یادش بیاید برای چه بیرون زده است. از خدا می خواست هیچ کسی را در شرایط نابسامانی که او داشت قرار ندهد... بلاتکلیفی بدون شک بدترین درد جهان باید به شمار می رفت ...

نگاهش به اطراف چرخید تا بلوار شهید سلطانی پیاده کز کرده بود آن طرف خیابان کنار پارک شهر کیوسک کوچکی قرار داشت

به سمت کیوسک رفت و از کیفش ده هزار تومن پول بیرون آورد
-یه شارژ ده تومنی همراه اول لطفا





حالا دوباره به یاد آورده بود که قرار است چه کار انجام دهد

به سمت نیم کت های فلزی پارک قدم برداشت و روی یکی نشست و شارژ را با انگشت های لرزان به گوشی وارد کرد و بعد ابا تمام اضطراب و ترس و نگرانی و دلتنگی شماره ای را که پس از یک عمر هنوز فراموش نکرده بود را وارد کرد...

قلب بی طاقتش به آرام ترین حالت ممکن به سینه اش می کوفت
زیر لب زمزمه کرد که کاش پس از گذشت این سال ها شماره اش عوض نشده باشد

دکمه سبز نوکیای ساده اش را فشار داد و منتظر ماند
بعد چند بوق صدای زنی پا به سن گذاشته که میگفت
بله نفس او را در سینه حبس کرد
الو...الو... و بعد صدای گذاشتن گوشی روی دستگاه

چشم هایش را بست و اشک هایش از گوشه ی چشم روان شدند و گوشی را به سینه اش چسباند





این دوری قرار بود به ابدیت پیوند اما سرنوشت بار
دیگر او را در آن مسیر گذاشته بود
اینبار نه به خاطر خودش بلکه به خاطر دخترش باید پا
جلو می گذاشت . حتی اگر جوابش

یک عمر خفت و خاری و پس زدن می بود
او به خاطر دخترش دوباره و دوباره این را تکرار
می کرد

همین که خیالش از آوا تخت باشد برایش کافی بود
توقع آنکه خودش نیز پذیرفته شود را نداشت

#۵۶۵

چند نفس عمیق کشید و روی دم و باز دمش تمرکز
کرد تا درونش پر از اکسیژن شود و او را از آن حالت
خفگی نجات دهد

و بعد دوباره در حالی که مصمم به شماره ی داخل
گوشی نگاه می انداخت تماس را برقرار کرد و پس از





چند بوق کوتاه دوباره تماس برقرار شد و صدای
ملوک خانوم توی دستگاه بلندگو پخش شد .

-الو...

ملوک خانوم خدمتکار خانه زاد خانه ی پدریش بود که
برای او مثل یک خاله ی نداشته عزیز و قابل احترام
بود، حتی گاهی اوقات برایش چه مادرانه ها که خرج
نمی کرد و او در آن سال هایی که از گذشتش شاید یک
عمر طولانی گذشته باشد

به دور از چشم مادرش چه اعتراف های عاشقانه ای
که با پدر آوا داشته نمی کرد و او را شریک راز
مگویش نمی کرد

و او همیشه با همان لبخند مهربان روی لبش به تک
تک حرف های او که از شدت هیجان و اشتیاق جوانی
نشأت میگرفت گوش فرا میداد بی آنکه بخواهد
توبیخش کند یا تنبیه

نصیحت چرا.... اما نصیحت هایش هم پتو پیچ شده به
همان لبخند گرم بود و او را نمی آزد و به اجبار قفل
به زبان او نمی زد





اصلا اگر او نبود، همان روز ها از حجم حرف های ناگفته و شیطننت های پنهانی دلش میترکید و می‌مرد

-الو... لا الله الا

لبخند روی لب ترک خورده و پوست پوست شده اش نشست و سریع دستی به پشت چشمش کشید.

باید این احساساتی که مثل دختر هایی بیست ساله در او شکل گرفته بود را همه را زود و فوری مدیریت می‌کرد و کنار می‌گذاشت...

با حرف نزدن ملوک عزیزش را عصبی کرده بود آخر او هر وقت که عصبی میشد تنها همان جمله ی معروف "لا الله الا" را به زبان می‌آورد

لب هایش لرزید و از ته جان صدایش زد
-حرص نخور ملوک جانم...

صدای شکسته و خسته ی زنی که از حنجره ی او سخن می‌گفت را شناخت





به راستی چند سال از آن سال ها و روز ها گذشته بود؟
چقدر پیر شده بود

#۵۶۶

نفسش گرفته بود و سینه اش از درد و حجم بغض
های فرو خورده ای که از مسیر پارک تا خانه مدام
قورت داده بود می سوخت...

قلبش از دلتنگی لحظات پیش و تکرار صوت صداهایی
که مدت ها بود نشنیده می سوخت و دلتنگ و دردناک
به سینه اش می کوبید

و او با تمام این پارادوکس های احساسی دلش
میخواست با تمام وجود بمیرد و آن هم نه هر مردنی
دویت داشت محو و نابود شود و از صفحه ی روزگار
قلم گرفته شود





کلید را به در حیاط انداخت و با شانه هایی فرو افتاده به سمت در خانه حرکت کرد و دوباره با تمام بی جانی کلید را بالا آورد و در قفل در چرخاند و داخل خانه شد

آوا که تازه کمی آرام شده بود، با دیدن حال پریشان مادر و چشم های باد کرده و سرخ شده اش از اشک از جا بلند شد و نگران به سمتش آمد

-مامان، مامان حالت خوبه؟

ساره بی توجه به تکان دادن های او با حالتی افسرده و بد حال به سمت اتاق رفت و بدون آنکه به آوا اجازه ی ورود دهد داخل شد و در را پشت سرش کلید کرد

چادر از روی سرش افتاد و درست دیگر تمام ایستادگی اش را از دست داد و فرو ریخت

تمام این سال ها، تمام این سال ها با تمام سختی ها با تمام مشکلات سینه سپر کرده بود و یک تنه جنگیده بود

اما حالا دیگر نه





دیگر نمی توانست ، تمام وجودش از درون خشکیده
بود

آخر چه درد بالاتر از آنکه پدری دخترش را نخواهد!

#۵۶۷

آوا هنوز نگران و بدحال پشت در ایستاده بود و به در
می کوبید.

صدای زجه بلند و سوزناک مادرش قلبش را پاره پاره
می کرد و از خودش متنفر می شد که مسبب این حال بد
اوست

هیچ گاه به خاطر نداشت مادرش آن طور اشک بریزد
و حال و روزگارش بد شود. و مقابل سرنوشت کم
بیاورد

حالا صورت او نیز پر از اشک شده بود و التماس
میکرد تا ساره در را به رویش باز کند

-مامان تورو خدا، تورو خدا باز کن درو !





مامان غلط کرد... بمیرم اما این حالت رو نبینم ! مامان
تو رو خدا به خاطر اینجوری اشک نریز... کاش
بمیرم ... مامان...

اما ساره گویی حتی صدای او را نیز نمی شنید
شاید بابد می گفت او تا خود صبح همانطور اشک
ریخت و اشک ریخت.
تا که او در اتعق و آوا پشت در خوابش برد...

فردایش هم روز بدی بود.
ساره انگار که او را نمی دید و آوا بغض زده تنها با
نگاهش او را دنبال می کرد
وقتی که از خانه بیرون رفت و مثل روز قبل در را قفل
کرد و بعد که برگشت و سفره را در آشپزخانه انداخت
حتی او را برای صبحانه صدا نزد...

چقدر برایش دردناک می آمد که به فاصله ی دو روز
از دو فرد عزیز و مهم زندگیش ترد شده بود





حالا ظهر بود و صدای اذان مسجد سر کوچه تنها
صدایی بود که در خانه اشان پخش می شد
از صبح دقت کرده بود ساره حتی یک نگاه کوتاه و
جزئی نیست به او نکرده بود
حتی وقتی که لچ کرد و گفت صبحانه نمیخورد ناهار
هم همینطور!
انگار که نشنید

نمیدانست دلتنگ علی رضایش باشد یا درد رفتار های
مادرش را به جان بخرد

#۵۶۸

وجودش همزمان یخ و آتش بود...
می سوخت و بعد یکباره یخ میشد و از شدت سرمای
جان سوز تمام بدنش لرز می گرفت.

به مادرش حق می داد، حق می داد که به او بعد از
آشکار شدن راز میان او و علی رضا این رفتار را
داشته باشد.





او مادرش را خرد کرده بود، با تمام عزت نفس و غروری را که در تمام این سال ها با چنگ و دندان حفظش کرده بود او یک شبه نابودش کرده و کمر مادرش را شکسته بود.

اما هر چه که باشد او مادرش بود و آوا حتی اگر به ناخلاف فرزند...

مادر هیچ گاه فرزندش را ترد نمی کرد، هیچ گاه فرزندش را کنار نمی گذاشت و هر تنبیهی که در نظر می گرفت باز هم به یمن مهر و محبتی که به پاره ی تنش داشت او را می بخشید

اما علی رضا ...
قلبش دوباره از درد در قفسه ی سینه اش مچاله شد و دیروز را به یاد آورد...
هر چه که می کرد نمی توانست به خود بقبولاند که علی رضا او را نمی خواهد

شاید هم دلش می خواست اینطور فکر کند





دلش برای مردش داشت پر می‌کشید، ای کاش به جای زانوی غم بغل گرفتن در کنج خانه خود را به علی رضا می‌رساند.

مرد او حالا بیش از هر وقت دیگری به او نیاز داشت .
او مریض بود و نیاز به مراقبت داشت
هیچ کس مثل یک همسر نمی‌توانست مراقب او و
حال دلش شود و درد هایش را تسکین دهد

آه . ی می‌گفت؟ همسر! چرا دلش نمیخواست یاد آور
شود که بازی خیلی وقت است که تمام شده؟

"چرا؟"

چرایی که در ذهنش شکل گرفته بود تنها یک باعث و
بانی داشت ... آرمان!

#۵۶۹

با یادآوری آرمان دندان هایش روی هم سفت شدند و
دستانش مشت ...





کاش با همین دست ها جان از او می گرفت و زمین را
از وجود آدمی چون او پاک می کرد

حتی از خودش بدش می آمد به خاطر زمانی که به این
مرد احساسی داشته است.

زیر لب زمزمه کرد
-کاش بمیری و همه از دستت خلاص بشن!
آخرین خبری که از او داشت این بود که چند روزی
را در بازداشتگاه به سر برده است

خانواده علی رضا از او شکایت کرده بودند و بر خلاف
انتظار آرمان با حالتی جنون زده همه چیز را به پلیس
اعتراف کرده بود

اما با این حال روزگار باز هم بر وفق مراد آرمان
چرخید و او در عین ناباوری محکوم نشد! چرا که
آرمان به عنوان یک بیمار روانی که از اختلال
شخصیتی رنج می برد و آنچه انجام داده کار یک انسان
بیماره بوده است نه بیش از آن!
توانسته بود خیلی راحت از زیر قانون در برود





عجیب بود روزگاری که بر وفق مراد هیچک کسی
نمی‌چرخید عجیب هوای آرمان را داشت.
می‌دانست که آرمان حالا در یکی از بیمارستان های
روانی مجهز بستری شده است تا دوره درمان خود را
شروع کند

و او با تمام وجود آرزو داشت در همان بیمارستان
تمام کند و هیچ گاه پایش به بیرون نرسد

با صدای زنگ بلبلی خانه
توجه هر دو به سمت حیاط جمع شد و در یک لحظه ی
کوتاه نگاه ساره با آوا تلاقی کرد

هر دو همزمان در جایشان نیم خیز شدند
ساره زیر چشمی نگاهی به آوا کرد و گفت

-تو بشین خودم باز میکنم

#۵۷۰

اما نتوانست، نتوانست بشیند...





قلبش بدون هیچ دلیلی محکم و بی وقفه به سینه اش
می‌کوفت
آرام و با فاصله از ساره پشت سرش راه افتاد و مقابل
در خانه ایستاد.

ساره در حالی که چادر گلدار به سر می‌کرد بلند گفت
-کیه

و از شنیدن صدای مرد غریبه که آوا را به فامیل
خوانده بود

چادر را قاب صورتش گرفت و در را باز کرد.
با دیدن چمدان های دست مرد غریبه که مقابل در
می‌گذاشت

ساره محکم دست روی قفل پشتی در گذاشت تا مبادا
فرو بریزد.

تنها لب های خشکش تکانی خورد

-لطف کردین

مرد که آژانسی بود از ساره خواست تا لحظه ی بایستد
تا از داخل ماشین مدارک را هم برایش بیاورد.





قلب آوا تند می‌تپید و سرک می‌کشید تا ببیند مرد غریبه ای که مادرش را به صحبت گرفته چه کسی ست.

در آخر وقتی ساره از در کنار کشید تا خود را به در بچسباند

با دیدن چمدان های ردیف شده مقابل در نفسش ایستاد نگاه مادرش با دنیایی اندوه و تاسف به او خیره بود و وقتی نگاهش به تیله ی نگاه مادرش گره خورد به وضوح دید که مادرش برایش سر تکان داد.

همان امید کوچک و نامرئی وصل شده به جانش نیز پر کشید و دستش روی دستگیره ی در محکم شد. علی رضا او را به طور کامل حذف کرد نه ممکن نبود! تا به خودش بیاید و به سمت حیاط پا تند کند مادرش چمدان ها را با غیض و بغضی که گلایش به همراه داشت داخل حیاط کشید و در را محکم بست.

#۵۷۱





بلند فریاد کشید.

-کجا میزاری...پسش بده ، کی آورد اینارو امیر یا خان
دایی...بگو بگو وایسته...
دستش روی چفت در نشست تا بازش کند

-علی رضا بدون من نمی‌تونه مامان... دایی...

در نیمه باز حیاط را مادرش محکم بست و در حالی که
نفسی عمیق می‌کشید آرام گفت

-برگرد خونه

آوا دوباره تلاش کرد در را باز کند اما ساره به در
تکیه زد

-مامان...بیا کنار تا دایی یا امیر نرفتن ! من اینا رو
باید فوری برگردونم ...علی رضا الان عصبی عصابش
که بخوابه آروم میشه ...بیا...

با سیلی محکمی که به صورتش خورد





مثل برق گرفته ها خشکش زد ادامه حرف در دهانش
ماسید دومی سیلی که در تمام عمرش از مادر خورده
بود...

چشمانش پر آب شدند و بغض زده نالید

-ما...مان...

چشمان ساره نیز گریان شد
از یقه پیراهن آوا گرفت و تکانش داد

-کاش به جای تو سنگ میزاییدم سنگ!... کیو صدا
میکنی دایی کدومه! امیر کدومه! آژانسی اینا رو آورد
میفهمی آژانسی!

کجا می خوای برگردی ها! خونه یه مرد غریبه؟
آوای بهت زده را به عقب هل داد

-کاش می مردم و هیچ وقت
نمی دیدم که دختر بی عفتی کرده! که دخترم ، دختری
که به حیا و خانومیش قسم میخوردم همچین رکبی به
همه زده!





که همزمان با دو مرد...
لبش را به دندان گرفت و از درون فرو ریخت حتی
گفتنش هم درد داشت
از بازوی آوا گرفت و کشان کشان داخل خانه کشید

قلب آوا شکست از بی انصافی مادرش! از قضاوت
دردناکش
وقتی داخل خانه شدند به سمت مادرش چرخید و با
قلبی آکنده از درد گفت

-نه مامان لااقل تو دیگه این حرف رو نزن
نه! قلب منو آتیش نزن مامان...من اگه به تو نو

نتونم خودم رو ثابت کنم چه انتظاری میتونم از علی
رضا داشته باشم
تو رو خدا گوش کن مامان تورو خدا واسه آخریم بار
گوش کن

مگه تو یادت رفت اعترافای آرمانو
مگه اونجا نبودى مگه نشنیدی! هر کی بی انصافی
میکنه لااقل تو پشتم باش مامان





#۵۷۲

ساره چشم هایش را روی هم فشار میدهد و دوباره سر
آوا فریاد میزند

-انقدر آرمان و علی رضا نکن! آرمان جز اینکه بگه
بریدن ترمز ماشین کار اون بوده چی گفت!
دست و پات رو غل زنجیر کرده بود؟ به زور کشیده
بود برده بود اونجا! اینا هیچ شماره ات رو از کجا
آورده بود آوا...

من مادرتم یه بار حرفت رو گوش نکنم دومین بار هم
قبول نکنم در آخر حرفت رو باور می کنم چون مجبورم
باور کنم!

تموم زندگیم رو ریختم به پات آوا تموم زندگیم
رو...چی میخواستی ها چی میخواستی که من نخوام یا
نتونم برات بکنم!

چرا پای اون طفل معصوم رو کشیدی وسط که این شه!
من از روی علی رضا شرمنده ام! از جونیش که باید
روی صندلی بگذره شرمنده ام!
تو شرمنده ام کردی





تویی که از جون خودمی شرمنده ام کردی! نشون دادی
که مادر نالایقی بودم! نشون دادی که از پس تربیتت بر
نیومدم آوا!

دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد و روی زمین افتد
با دستش زانوی دردناکش را ماساژ داد و چشم های
اشک بارش را بست

آوا کنار مادرش ردی زمین نشست و با بیتابی دستانش
را روی دست هایش قرار داد

نفس عمیقی کشید و لب هایش به خاطر بغض باد کرده
ی گلویش لرزید

برای قادر بودن به صحبت به اجبار بزاق دهانش را
قورت داد تا گلویش نرم شود و ادامه داد

-مامان نگو تو تو بهترین مادری بخدا که هستی... من
اون موقع ها ترسیده بودم

حالم بد بود... تو بدترین شرایط تو بدترین موقعیت بعد
وقتی که اون عوضی میخواست بهم تجاوز کنه
تو بیمارستان وقتی چشم رو باز کردم گفتن حامله ای!





مامان من اون روزایی که داشتم می مردم یکی تو
وجودم نفس میکشید و تقلا میکرد برای زندگی

میخواستم بهت بگم اما این درد واسه خودم بس بود
نمیخواستن بیشتر از این زیر فشار من و تاوانم قرار
بگیری

خواستم سقطش کنم
بخدا تا یه قدمیش هم رفتم
نتونستم
بخدا که نتونستم

#۵۷۳

گریه هاش دل ساره را می سوزاند اما باز نمیخواست
کوتاه بیاید
نمیخواست این بار هم به ساز دل آوا برقصد، اینبار
کاری را می کرد که درست بود!
نگاهش را به آوا انداخت و سرد و خنثی گفت

-من مادرتم؟





آوا با بی تابی سرش را به نشانه تایید تکان داد

-مامانمی تو جونمی... مامان تو همه چیزمی

ساره دم عمیقی گرفت و با بازدمی طولانی نفسش را به بیرون فوت کرد و از جا بلند شد.

-پس اگه من مادرتم هرچی تو گذشته ! هرچی تا یه ساعت پیش و دو سال پیش بوده رو فراموش می کنی و با من میای!

آوا گیج و ترسیده به چهره ی مادرش که بدون هیچ نرمشی این حرف را می گفت نگریست و با ترس پرسید

-چی...چی میگی مامان مگه...مگه میشه بعضی چیزا رو فراموش کرد...کجا قراره بریم ...علی...

ساره انگشت اشاره اش را مقابل بینی قزار داد





- هیس... آوا هیش! خدا شاهده یه بار دیگه اسم علی
رضا یا هر مرد دیگه ای رو بیاری قسم میخورم به
جونت که تنها دارایی میزارمت و میرم... جوری
میرم که تا آخر عمرت تو حسرت یه نگاه از من
بمونی! تو حسرت یه نگاه فهمیدی!

آوا هنوز با نگاهی اشک بار نگاهش می کرد...
دیتانش را به نشانه تسلیم بالا آورد تا مادرش را آرام
کند

- خیلی خوب باشه... باشه نمیریم اما مامان... کجا
میخوایم بریم... کجا رو داریم که بریم چرا اینجوری
میکنی مامان

ساره دست روی زمین گذاشت و از جا بلند شد و با
همان لحن سرد و یخ زده اش گفت

- کاری به اونش نداشته باش! ما میریم میریم و از این
دو سال کوفتی خودمون رو خلاص می کنیم!
خیلی زود هم میریم





به سمت آویز چسبیده به دیوار کنار در چادر گشکی
اش را برداشت و به سر انداخت و بی توجه به آوا که
به سمتش می دوید از خانه خارج شد و گفت زود
برمی گردد...

#۵۷۴

حس بدی داشت انگار یک زالو به رگ قلبش متصل
باشد و خونسش را بمکد که هر از چند گاهی تپش قلب
می گرفت و بعد از چند لحظه نفسش می رفت و تپش
قلبش به قدری کند که انگار دارد جان می دهد.

نگاهش به سمت چمدان های هنوز داخل حیاط چرخید
و بعد یاد حرف آخر مادرش افتاد

گفته بود به زودی از آنجا می روند، امید وار بود که
مادرش این را راست نگفته باشد...
قلبش اما با آن تپش های ناکوک یعنی داشت به او
اتفاق غیر منتظره ای را بازگو کند
گوبا اینبار آنطور که او می خواست قرار نبود بشود.





اگر به راستی می رفتند چه؟ آنهم به یک مکان دور
ناشناخته آنوقت علی رضایش چه میشد؟
چطور میتوانست علی رضا را فراموش کند؟

نگاهش دور تا دور خانه را گشت ...
باید گوشی اش را پیدا می کرد
باید علی رضا را در جریان می گذاشت...

علی رضا

-اونجا شلوغ ، بچرخون سمت چپ بریم زیر اون
آلاچیق

-چشم قربان امر امر شماست

امیر بود که با لحنی شاد و بشاش این را می گفت و
ویلچر علی رضا را از پشت هل می داد





بعد مدت ها خانه ماندن و تحمل جو خفه خانه به سختی
برادر کوچکش را راضی کرده بود تا به فضای باز
بیاوردش تا شاید اندکی روی حال و روحیه اش تاثیر
بگذارد

اما علی رضا به مانند تمام روز هایی قبل که اسیر تخت
و این چرخ شده بود بد عنق شده بود و دوست داشت
به اتاقش برگردد هیچ کسی را به دیدار نپذیرد

امیر صندلی ویلچر را مقابل خود تنظیم کرد و روبه
روی علی رضا روی نیم کت آلاچیق نشست و در حالی
که به اطراف نگاه می انداخت آرنج هایش را به زانو
تکیه داد و با همان لحن شاد با پوسته ی مصنوعی
ادامه داد

-چه هوای عالی به اینطور نیست؟

اما نگاه علی رضا به او نه بلکه به پشت او کمی آن
طرف تر به جوانانی که در حال بازی والیبال بودند
چشم دوخته بود و بی آنکه چشم بردارد گفت
-تغییری تو هوا نمی بینم ...





امیر با کنجکاو ی به پشت چرخید و با دیدن صحنه ی
مقابلش قلبش در سینه مردانه اش فشرده شد و اشک
به چشمش دوید

فوری دست جلوی چشمش گذاشت و محکم فشار داد
-ای لعنت بهت پشه از بین اونهمه گل و گلا تو باید سهم
چشم من شی!

و پوځند علی رضا را نادیده گرفت و برادرانه دست
روی پای علی رضا گذاشت

-خیلی وقته خلوت برادرانه نداشتیم داداش کوچیکه

#۵۷۵

اما علی رضا به جای جواب به برادرش با همان لحن
سرد و خنثی که بوی مرگ میداد پرسید
- راننده ای که سپردی وسیله هاش رو ببره چیشد برد
تحول داد؟

امیر چند لحظه مکث کرد و بعد گفت
-اره برده تحویل داده...





و بعد برای آنکه حرف را عوض کند ادامه داد

-مینا به چند روزه کلید کرده به علی رضا بگو حالا که اینجاست لهم بیانو یاد بده، میدونی که چقدر از قطعه هایی که تو میزنی لذت ...

-مطمئن نیومدیم که راجب اینا حرف بزنیم نه؟

این بار دوم است که حرف برادر بزرگش را قطع میکند

ام دست خودش نبود، فصابش این روز ها زیادی ضعیف بود زیادی

امیر فکش منقبض شد... این روز ها با دیدن این حال علی رضا به سختی خود را نگه می داشت تا مقابلش زیر گریه نزنند

آخر اگر او خودش را نمیتوانست خودش را کنترل کند و ضعیف میبود چه انتظاری از برادر کوچکش داشت...





او باید در این حال روحی وخیم بیشتر از هر وقتی
پشت علی رضا می ایستاد و به او امید می داد

نفسش را به بیرون فوت کرد و تردید را کنار گذاشت...
-اره قطعا که به خاطر بحث راجب آب و هوا نیست که
کنار همیم
قراره حرف های مهم تری بزنیم

و بعد شصتش را محکم به چانه اش می کشید گفت
- باید دیگه جلیه های فیزیوتراپیت رو شروع کنیم
دکترت سی در صد احتمال میده که تو میتونی دوباره
مثل سابق بشی

علی رضا بی هیچ واکنشی در چهره اش بی تفاوت
گفت
-فایده نداره

امیر خودش را جلوتر کشید و خطاب گونه گفت
-چی چی فایده نداره یک درصد امید هم یک درصده
اونوقت تو سی درصد رو هیچ میدونی!





به خودت بیا علی رضا بسه هرچی زدی به سازت
رقصیدیم

صدای نچندان بلند او علی رضایی که این روزها در
حالت خاموشی و یردی به سر میبرد را به انفجار
رساند و در حالی که با حرص دست امیر را پس میزد
فریاد کشید

- دِنِ دِنَه! حتی اگه ۹۹ درصد هم احتمال خوب شدن
باشه باز هم همون یه درصد گند میزنه! گند میزنه
بهش!

نمیخوام... اره نمیخوام اقا همه بشنون من نمیخوام
سراغ درمانم برم!
من خودم رو همینجوری پذیرفتم! میفهمی همینجوری!
با همین نقص! مگه چند سال دیگه قراره زنده بمونم؟
ها؟ یه سال! دو سال ده سال بیست سال...
ترجیح میدم یه مرده بی تحرک رو صندبی باشم
تا یه امیدوار به نتیجه نرسیده و افسرده!

من هیچ وقت خوب نمیشم امیر
هیچ وقت خوب نمیشم! این تاوانه منه! تاوان گناه من!





#۵۷۶

تاوان عشقی که به زن متاهل داشتم و صوری رفتم
زیر یه سقف باهاش
تاوان بچه اییه که میخولستن از پدر دورش کنم!
این تاوان منه می...فهمی؟

بغض مردانه اش بعد گذشت تمام این مدت میشکند و
در چشم های اقیانوسی اش طولانی به پا مس شود
نگاه امیر هم اشک به خود می گیرد و صمیانه و بی
تاب برادرش را در آغوش میگیرد

اینجور نگو علی رضا آتیشم نزن ! من طاقت اینجور
دیدنت رو هم ندارم چه برسه یه عمر اینجوری باشی!
تو خوب میشی خوب میشی داداشم اونوقت به این
روزامون میخندی

میخندی به امروزی که فکر میکردی ضعیفی اما به
همه نشون دادی که تو میتونی که تو میجنگی...

صدای زنگ گوشی علی رضا صحبتش را قطع میکند
و خودش را کنار می کشد





-نم چشمانش دا میگیرد و میگوید جواب بده لابد از
خونه اس من گوشی نیاوردم

علی رضا از پشت آن هاله ی اشکی چیزی نمیبیند و
تنها دکمه سبز را فشار می دهد و وقتی صدای بی تاب
و پریشان آوا در دستکاه پخش میشود
نفسش از حرکت باز می ایستد
-علی رضا... علی رضای من...

نفس عمیقی می کشد و سرش را بالا میگیرد و چشم
هایش را محکم و تند تند پلک میزند تا اشک چشمانش
بند بیاند و با همان صدای دورگه می گوید
-به چه حقی به من زنگ زدس چی میخوای؟

#۵۷۷

هنوز صحنه ی آن بوسه ی عاشقانه با ارمان مقابل
چشمش رژه می رود و قلبش را از هم میدرد





- علی نکن قطع نکن...حالم بده دلتنگتم...مامانم میگه
باید بریم....نمیدونم کجا نمیدونم ...من بدون تو
نمیتونم ...من...

آوا تند به تند حرف ها را پشت هم قطار میکند و او
بی انکه حرف هایش را بشنود صدای آرمان در
گوشش پخش میشود

وقتی که آن روز نحس با او تماس گرفت و گفت

-به خیالت آوا رو از من گرفتی آره؟ زنی که شبا تو
بغلت فشارش میدی اما در آخر روزا تو بغل من ناله
هاش رو خاموش میکنه
آوایی که همسر قانونیه توعه هنوز تو تخت شوهر
سابقشه و بهش با عشق سرویس میده

دوباره بهم میریزد و اختیار خودش را از دست میدهد
صدای آرمان دوباره و دوباره در سرش انعکاس داده
میشود و او برای خفه کردنش بلند و پی در پی فریاد
میکشید





-خفه شو خفه شو نمیخوام بشنوم نمیخوام صدات رو
بشنوم دروغ میگی عوضی دروغ میگی و من حالم
ازت بهم میخوره
گمشو از زندگیم بیرون گمشو

حالت عصبی بهش دست میده سیاهی چشمانش بالا
می رود و پرده ای سفید مقابل چشمش را می گیرد

گوشی از دستش روی کف پوش سنگی می افتد و او
تنش می برزد و از دهانش کف بیرون میزند
امیر با بی معطی تکانش میده و سعی میکند تا
دهانش را باز کند و محکم به او سیلی میزند
و او از میان دندان های کیپ شده به آن صدای
مردانه مزاحم فریاد میکشید خفه شو

گوشی از دست آوا سر میخورد و خودش نیز همراه با
گوشی روی دو زانو روی زمین می افتد

علی رضا بر سر او فریاد کشیده، آنهم آنطور واضح و
گفت که نمیتواهدش





گفت که برود و گم شود
از ته دل ناله سر داد و دستش را روی سینه اش فشرد

امروز باید سباه می پوشید
برلی قلبی که بدون صاحبش گرده بود

خدا میداند چقدر وسط حال گریه کرد و خودش را زد
که بعد از مدتی آرام شد

#۵۷۸

صدای باز شد در حیاط، نگاه خسته و رنگ مرده اش
را به سمت در کشید و کمی بعد هیبت مادرش در مقابل
در ظاهر شد.

با دیدن آوا لحظه ای اضطراب گرفت و نگران و آرام
صدایش زد

-خوبی آوا؟





و آوا در حالی که از جا بر می خیزد دستانش را در هم
مشت کرد تا مبادا دوباره صدایش بلرزد و این لرزش
بهانه ای برای گریه ی مجدد شود.

با همان نفس سنگین شده میان گلویش و صدای دورگه
گفت

-خوبم ماما... خو...بم!!!

میخواست بی تفاوت بماند و کنار پستی روی زمین
بنشیند، اما نتوانست و با قدم های بلند خودش را به
مادرش رساند و خود را در آغوشش انداخت.

انصاف نبود که با آن حال بد از آغوش مادر نیز
محروم شود...

دست ساره که بر پشت کمرش قرار گرفت بغضش
اینبار با شدت بیشتری ترکید و دستانش را دور مادر
بیشتر حلقه کرد





-منو ببر مامان...منو از اینجا ببر...بریم یه جای دور...انقدر دور که حتی اگه بخوام هم دستم به این خاطره ها نرسه مامان...قلبم داره آتیش میگیره مامان قول بده که نمونیم قول بده که میریم قول بده

ساره دختر رنج دیده اش را بیشتر در آغوش کشید و روی فرق موهایش را بوسه زد

-می ریم عزیزم...میریم جایی که تموم این خاطره های بدت واسه همیشه خاموش بشه... همین امروز هم میریم...

دیگه بسه هرچی بی پناهی و بی کس و کار بودیم... میریم پیش پدر بزرگت! جایی که خیلی وقت قبل تر از این باید می رفتیم!

بعد از آن همه چیز خیلی تند روی دور اتفاق افتاد... بر خلاف تصور آوا که حس می کرد چند روزی یا حتی شاید چند هفته ای بگذرد تا این تصمیم مادرش عملی شود اما مادرش تصورش را رد کرد و گفت





که بعد از گرفتن پول پیش خانه که قرار بود اندکی هم به عنوان خسارت لغو قرار داد قبل از موعد کم بشود او تمامیه وسایل خانه را هم به او سپرده بود تا بعد از رفتن آن ها به سمساری بفروشد و به همین خاطر بنگاهی خسارتی نگرفته بود

و بعد در حالی که نگاه اشک دیده اش را به دور و اطراف می دوخت با حسرت لب زده بود -باورت میشه آوا تموم این زندگی با همه خرت و پرتایی که داشتیم و یه عمر پشتمون کشیدیم فقط سه میلیون ارزش خورد

و بعد در حالی که نم اشکش را می گرفت گفته بود برای یک ساعت دیگه بلیط اتوبوس شیراز گرفته است و کلید را هم به همسایه قرار است بدهد

#۵۷۹





بعد از ۱۷ ساعت تمام در اتوبوس بودن بلاخره رسیداند...

ساق پاهایش از آویزان ماندن طولانی مدت درد گرفته بود و پاهایش باد کرده بودند و پایش را میزدند برای همین خیلی با احتیاط قدم هایش را آرام آرام روی زمین می گذاشت و نگاه بی تفاوتش را به شهر غریب مقابل دوخته بود اولین سفری بود که میشد گفت رفته ...

این شهر هرچه به او بوی غربت می داد برای مادرش وطن بود و ستاره های چشمک زدن چشم های مادرش با برق اشکی که با شادی پاکش می کرد این را ثابت می کرد...

ساره در حالی که با نگاه گریان و لب های پر خنده به سمت آوا میچرخید گفت

-یه روز میبرمت همه جای شیراز رو بهت نشون میدم ... یادش بخیر چه خاطره هایی که از اینجا ندارم

و بعد یک آه عمیق کشید و به تاکسی های آنطرف خیابان اشاره کرد





-بیا عزیزم باید بریم اونور بیا فدات شم

سوار ماشین که شدند
ساره رو به راننده گفت
-بلوار چمران لطفا...

سرش را به شیشه ی سرد ماشین تکیه داد و نگاهش
را به شهر غریب مقابلش دوخت....

مادرش مدام حرف میزد و از هر جایی که گذر
می کردند، گاه شگفت زده می شد و می گفت که چقدر
دستخوش تغییر شده و گاه با هیجان قسمتی نشان
میداد و می گفت که کجاست و چه خاطره ای دارد.

اما او در سکوت سرش را به شیشه ماشین تکیه داده
بود و به سر سبزی قصردشت و رود خانه خشک که
مادرش معرفی کرده بود نگاه می کرد

همیشه شیراز را مکانی خشک و بی سر سبزی و کویر
تصور می کرد و حالا میدید که چقدر از افکارش دور
بوده





چشم هایش را بست و ذهنش به سمت و سوی علی
رضا به پرواز در آمد. در ذهنش بلند بر سر علی رضا
فریاد کشید

خیالت راحت رفتم! رفتم و انقدر ازت دور شدم که حتی
خاطره ها هم نتونن یادآورم بشن بی معرفت....

وقتی ماشین متوقف شد

چشم هایش را بست و نگاهش گیج و گنگ به در
سلطنتی و بزرگ سفید که اطرافش نمای رومی فوق
العاده خوده بود و مجسمه دو شیر ژیلان دو طرف
در...

۵۸۰

از ماشین پیاده شدند و چمدان ها را زمین گذاشتند.
آوا با تردید به کوچه سر سبز و بعد به خانه بی نهایت
لوکس و بزرگ مقابلش چشم دوخت و با تردید پرسید

-مامان مطمئنی درست اومدیم؟

چشم های ساره به عشق نشست و به در بزرگ
مقابلش چشم دوخت و خاطره های دور و گذشته مقابل
چشمش زنده شدند





-درسته یکم تغییر کرده آدم خورش رو از یاد نمیبره
مادر...

و بعد به سمت آیفون تصویری مقابل در رفت و زنگ
را فشرد

صدای آرام بخش ملوک در آیفون پیچید

-بله؟

ساره دستی پشت پلک خیش کشید و چادر را قاب
صورتش کرد

-درو باز کن ملوک جانم...

چند لحظه سکوت و بعد صدای لرزان ملوک که او را
صدا می زد

-ساره مادر تویی...

و ساره در حالی که سرش را به نشانه تایید تکان
میداد گفت





-اره منم ملوک جانم منم...

چق باز شدن در زده شد و بعد بهشت روبه رو تازه
برای آوا نمایان شد...

تنها چیزی که در آن لحظه از ذهن آوا گذشت یک چیز
بود

"تو خونه به این بزرگی چرا هیچ وقت یه جای خالی
برای ما وجود نداشت؟"

یک ساعتی می شد که رسیده اند...
نگاه سرد و بی روحش به کسی که مادرش می گفت
زندایی اش است چرخید
-ماشالله هزار ماشالله به دخترت ، هرچی خوشگلی
داشتی همش رو دخترت ارث برده....

بی آنکه لبخندی بزند یا حتی تشکری بکند تلخ گفت

-اما من شبیه بابام مخصوصا رنگ چشمام!





درست است که رنگ چشمش را از پدرش به ارث برده
بود اما بقیه اجزای صورتش شبیه مادر بود
درست مثل سببی که از وسط دو نصف شده باشد
هرچند گذر سختی و زمان زیبایی ساره را کم کم به
تاراج برده بود اما باز هم شباهت فوق العاده اشان
کاملاً مشهود بود

و او از رد این نظر تنها و تنها لج کردن با افراد این
خانه را که مادر میگفت فامیل و خانواده اند را داشت

فامیل هایی که نه در رنج و مصیبت حضوری داشتند
نه در سختی و مشکلات

#۵۸۱

یک ساعت پیش را به یاد آورد که همه مات و مبهوت
از حضور یک باره آنها مقابل در ایستاده بودند و بعد
وقتی که حباب خیالشان ترکید و باورشان شد که ساره
راست راستی همان ساره است و آمده است که بماند با
اشک و بغل به سمتش هجوم آوردند و هر کدام یکی





پس از دیگری در آغوشش کشید و در آخر پس از سال
ها دیدار بعد از وداع
نگاهشان به آوا افتاده بود و اینبار او را در ماچ و
بوسه خفه کردند...

وقتی دلتنگی و دیدارشان به پایان رسید ساره و آوا را
به داخل خانه دعوت کردند
و ساره که با چشم دنبال مادرش میگشت وقتی جویای
حال او شد

فهمید که پنج سال پیش او را برای همیشه از دست
داده است ...

چقدر حالش از این خبر بد ، بدتر شد و بعد یک بار از
هوش رفتن و بهوش آمدن حوریه که زنداداش بزرگش
به حساب می آمد فوری برایش آب قند آورد...
و در فراق مادر چه مرثیه ها که با سوز دل نگفت و
اشک نریخت

و حالا همگی در سکوتی خفه کننده منتظر پدر بزرگی
بودند که گویا پدر سالاری بود در آن عصر برای
خودش

حرف های همه ته کشیده بود





اما سینه اشان مملو بود از نگفته ها، اولی طاقت
شکاندن دل ساره و دختری که در عین زیبایی حسابی
پژمرده و بی حال به نظر می رسید را نداشتند.

خدمتکاری با قدم های بلند خود را به ملوک که حالا
همسر پدر ساره بود رساند و در حالی که نگاهش را
از ساره و آوا می دزدید گفت

-حشمت خان اومدن خانوم....

همه برای لحظه ای به جوش و خروش افتادند و از
جایشان بلند شدند.

ساره نیز بلند شد و آوا هم به تبعیت از آنها
برخواست...

و برای اولین بار پدر بزرگ عزیزش!!! را به همراه
دو پسر رشیدش که خان دایی او می شدند و الحق که
مردانگی برای او و مادرش کرده بودند! داخل شدند...

مستقیم زل زده بود نه نگاه پدر بزرگی که گویا
کهولت سن هیچ تاثیر بسزایی روی قد قواره بلندو کمر





کشیده و صافش نکرده بودو تنها زورش به موهایی
رسیده بود که مثل برف سفید بودند...

ساره قدم به جلو گذاشت و آرام لب زد

-بابا جان...

و حشمت خان بی آنکه سرش را پایین بیاورد عصای
زینتی خود را به زمین کوبید و با صدای کلفت و
مقتدرش گفت

-به خونه ات خوش آمدی!

انگار این رفتار هرچند نا دوستانه هم از هیچ کس
انتظار نمی رفت که نفس در سینه حبس شده اشان با
آسودگی رها شد و ساره با قدم های بلند به سمت
پدرش رفت و دستش را در دست گرفت و بوسید

-دلتنگت بودم باباجان...خیلی دلتنگت بودم

#۵۸۲





و بعد از روی شانه حشمت خان نگاهش به چشم های
برق افتاده از اشک دو برادر افتاد که دوست داشتند
خواهر کوچکی که بیست و چند سال تشنه ی در
آغوش گرفتنش بودند را به آغوش بکشند

اما گویا حتی آنهمه دلتنگی هم اجازه نمی داد تا قبل
آنکه حشمت خان اجازه را صادر کند قدم از قدم
بردارند.

ساره نگاهش به آوا چرخید که کمی دور تر ایستاده
بود و با نگاهی سرد و خنثی آنها را زیر نظر گرفته
بود

صدایش زد و برایش چشمی آمد

-آوا جان ببا جلو عزیزم غریبی نکن... ببا دست پدر
بزرگت رو ببوس !

اخم های آوا در هم فرو رفت اما بی آنکه جلو بیاید از
مردی که زیر نگاه تیزبین و مقتدرانه اش داشت او را





رصد می کرد سری تکان داد و در مقابل چشم های
ناباور همه بر روی مبل نشست

-من پدر بزرگی ندارم، محبت و لطفی از مردی که
میگی ندیدم که حالا مجبور به بوسیدن دستش باشم!
شاید باید این آقا که اسم پدر رو یدک میکشه به خاطر
تموم دوران تلخی که بهمون تحمیل شد و نبود
کنارمون حداقل یه عذر خواهی
بهمون بدهکار باشه
نفس همه در سینه سس شد
شاید این طرز صحبت از آوایی که آنطور تا لحظات
پیش در خود پژمرده بود انتظار نداشتند
همان طور که رفتار حشمت خان برایشان عجیب آمده
بود...

-خوش آمدی! تا وقتی زیر سقف حشمت باشی میتونی
خیالت راحت باشه از روزای به این بعدت!

و بعدرو به خدمتکار کرد و گفت

-براشون اتاق آماده کن

و در حالی که دستش را از دست ساره بیرون میکشید





با همان رفتار مقتدرانه و قدم های محکم به سمت پله های طبقه بالا رفت

حالا برادر ها خودشان را جلو کشیده بودند و در حالی که اشک چشمشان را پاک می کردند بغض زده چهره ی در هم شکسته ی خواهرکشان را بوسه می زدند -خوش برگشتی به خونه ساره جان... خوش برگشتی...

آوا نگاهی از روی مرد هایی که گویا مثلا دایی اش بودند! کشید و به همسرانشان چشم دوخت که با یک دستمال گل دوزی نم اشک چشمانشان را می گرفتند

#۵۸۳

دندان هایش روی هم کیپ شد به ناگاه آن ها را با آن لباس های فاخر و تجملاتی که گویا تنها لباس در خانه اشان بود با مادری که چهار سال تمام است چادر مشکی اش را نتوانسته عوض کند و به جای رنگ مشکی زاغ رنگ مشکی دودی به خود گرفته است مقایسه کرد و لب هایش جمع شد





برای آنکه مبادا مقابل این جماعت زیادی رنگی رنگی
و پولدار ، که از قضا بعد از چندین و چند سال فامیل
شده بودند و از دلتنگی می گفتند
فرو نریزد.

نگاهش به سمت پله ها ، درست مسیری که حشمت
خان طی کرده بود چرخید و لبهایش در هم جمع شدند
به طور غریزی از او متفر شده بود
میدانست که خانواده ی مادرش وضع خوب و رو به
بالایی دارند اما همیشه نسبت به آن بی تفاوت بود
حتی بعد از آنهمه
سختی و رنجی که سرنوشت ، ناجوان مردانه بهشان
تحمیل کرده بود

اما حالا که از نزدیک شاهد شاید یک در صد از زندگی
تجملاتیشان شده بود
فکر آن که چرا در آن همه مال و مکنت حتی سر
سوزنی برای آن ها جا هیچ وقت جا نبوده دلش را به
آتش می کشید و زهر کینه را به قلبش می نشاند





از قضا پدر این خانواده همان پدر ساره نیز بود اما
چرا باید از وضع پوشش تا به آن حد مادرش با
عروس های پدرش متفاوت بود!
چرا آثار گذشت زمان تنها چین روی پیشانی و صورت
مادر او زده بود و عروس هایی که گویا سنشان از
مادر او بیشتر است چهره اشاه مثل شب ماه چهارده
می درخشید
سرنوشت که تا توانسته بود چزانده بودتشان اما چرا
او اویی که که پدر بود نباید خودش دورادور حتی شده
یک بار باید از حال و روزگار دخترش با خبر میشد
از حال ناموشش که به چنگ و زور زندگی را به دندان
کشیده است

ملوک خانوم به سمت ساره رفت و پیشانی اش را
بوسید
از وقتی که رفتی اتاقت همونجور مونده عزیز جانم
تمیز و مرتب
به کبری گفتم اتاق آخری رو هم که بالکن داره برای
آوا آماده کنه





ساره برای تشکر سری تکان داد و رو به آوا گفت

-بریم بالا عزیزم بریم یه دوشی بگیریم تا خستگی از
تتمون بره

#۵۸۴

همراه مادرش به طبقه ی بالا رفت.
همین که به طبقه ی بالا رسیدند مادرش در اولین
اتاق از سمت پله را باز کرد و داخل شد.

ساره گویا برای لحظاتی همه چیز حای مادر بودنش را
فراموش کرده بود و با شوق و اشتیاق به اتاق چشم
دوخته بود.

دستش روی کمد چوبی دیوار های رنگ کرم کشید و
به سمت میز دراور آمد و مقابل آینه ی بزرگ و
سلطنتی اش به خود خیره شد و
کم کم شانه هایش فرو افتادند





آن روز ها در این آینه تنها چیزی که می دید زیبایی و طراوت بود و دختری مغرور که از قضا عاشق پسره تازه کار و باغبانشان شده ...

و حالا که مقابل آینه قرار گرفته بود و داشت دقیق به خود نگاه می کرد.

انگار سال های خیلی طولانی و مدیدی بود که خود را در آینه نگاه نکرده است

این پوست پر از چروک و نگاه بی فروق و چشم های گود افتاده هیچ شباهتی به ساره ی آن روز ها نداشت.

حتی انقدر آرام و با احتیاط دستش را به کنده کاری آینه اش می کشید که گویی ترس داشت کسی به او متذکر شود که چرا به یک چیز گران دست زده است...

نگاهش از درون آینه به دخترکش افتاد که پشت او با فاصله ایستاده بود و با نگاهی بی حس و سرد اتاق را نگاه می کرد

با دیدن آوا لبخند روی لبش نشست





دنیا با تمام سختی هایش با وجود آوا بهشت بود
برایش

#۵۸۵

به سمت آوا چرخید و با مهربانی دستش را در دست
گرفت

-با من بیا

مقابل پنجره ی سراسری پرده ضخیم شیری رنگ را
کنار زد و با شگفتی به منظره مقابلش چشم دوخت

-زیبا نیست ؟

ویوی سبز قصردشت درست مقابلشان بود و این واقعا
حیرت آور و پر شگفتی بود
یک نمای آرامبخش و سبز جنگلی...

اخم هدیش در هم فرو رفت و دلخور لب زد
-چرا دستش رو بوسیدی مامان! مگه اون چه کمکی
بهمون کرده بود جز خالی کردن پشتمون!





چشم های مادرش به غم نشست و آرام گفت

-اینطور حرف زن عزیزم...اون پدر بزرگه
تو عه...تنها خانواده امونه کسیه که میتونیم بهش تکیه
کنیم

آوا لبهایش را روی هم فشرد و لب زد

-مگه تا الان نتونستیم از پس خودمون بر بیام مامان!
میخوای تکیه کنی به مردی که بیست و چند سال تنها
به خاطر غرورش یه خبر از تو نگرفت! تو فقط منو
آوردی اینجا تا از عری رضا دور بمونم میدونم مامان
اما ای کاش خوردمون نمیکردی! ندیدیش وقتی دستش
رو بوسیدی حتی سر خم نکرد تا نگاهت کنه
یا حتی بغل بگیرت

-هیس هیچ نگو آوا! ... من یه عمر ازش دور بودم از
محبتش از عطر تنش! پدرمه جونمه
درسته خبط کردم درسته کنارم گذاشت...
اما من هم حدی دارم بتدا که کم آوردم آوا تو اینهمه
خستگی و نبود یه پشتوانه گرم کم آوردم! کمرم
شکست





اصلا تو حواست بود؟

بخدا که نبود! انقدر حواست رو پرت اشتباهات کردی
که وقتی واسه دردای مادرت نداشته باشی!

هربلایی سر ما اومد از بی کسی اومد اگه بعد مرگ
پدرت من هم از غرورم میگذشتم و می اومدم اینجا
هیچ کدوم از اتفاقا برات نمی افتاد
نه رضای می بود و نه اون ارمان خیر ندیده...
و بعد با حسرت نفسش را به بیرون فوت میکند و
ادامه می دهد

-اگه از همون اول اینجا برمیگشتم شاید اون طفی هم
حقش از دنیا یه ویلچر و یه عمر نشستن روش نمیشد

#۵۸۶

حرف مادر خار شد و در قلبش فرو رفت.
تمام عضلاتی که تا لحظه ی پیش از شدت حرص و
عصبانیت منقبض بودند شل شدند و شانه هایش فرو
افتاد

لب هایش لرزید





درست مثل مردمکی که پشت نگاهش در یک دریا آب
خروشیده و طوفان زده می‌لرزید.

نگاهش را از مادرش گرفت و همراه با آه عمیقی که از
سینه اش خارج میشد تند تند و پی در پی پلک زد
تا مبادا چیزی از آن طوفان وحشی پشت نگاهش به
پایین فرو بریزد...
دندان هایش را روی هم سفت فشار داد و دست هایش
در هم مشت شد

برای چیزی که قرار بود به زبان بیاورد باید قوی
میبود

نفسش را با بازدم بیرون داد و رو به مادرش که با
نگاهی حزن انگیز به طبیعت پشت پنجره چشم دوخته
بود گفت

- قسم میخورم یه بار دیگه حتی اگه حرفی از اون زده
بشه ، درست مثل قسمی که تو توی نظراباد خوردی!
برای همیشه ترکت بکنم!





میفهمی مامان... قسم میخورم اگه... اگه یه بار دیگه
حرفی از اون بگی واسه همیشه تو رو با بابا جونت
تنها میزارم!!!

ویلچر حق اون نبود! اما خیلی از حرفا هم حق من
نبود! اما تو و بقیه با نهایت دل سنگی و بی وجدانی به
من زدید!

حرفایی که هیچ وقت فراموششون نمی کنم مامان...

سد مقاومتش شکسته شد و اشک هایش روی گونه
های تب دارش فرو خوردند و او رو به مادرش که با
ناراحتی میخواست حرفش را رفع و رجوع کند گفت

- هیس هیچی نگو مامان! حرفی رو که قرار بود بشنوم
شنیدم!

و با قدم های بلند به حالت دو از اتاق خارج شد

و رو به خدمتکاری که درست در راهرو مقابلش در
آمد و در حالی که با تعجب به او می نگریست گفت
- اتاقتون آخر راهروئه خانوم...





و او در حالی که سر تکان میداد و سعی میکرد اشک
های خود جوشش را بند بیاورد سرش را به نشانه
تایید تکان داد و سریع از کنارش گذشت

#۵۸۷

با باز کردن در و روبه رو شدن با اتاق انگار موجی
از درد به صورتش سیلی زدند.

همانجا مقابل در ، دستش را به چارچوب در گرفت و
ناباور به تخت صدفی مقابلش چشم دوخت.
با قدم هایی بی جان داخل شد و در را پشتش بست

انگار حتی اشیاء بی جان هم دوست داشتند او را به
نحوی به علی رضا مرتبط کنند!

مثل این تخت صدفی و سرویشش که به طرز شگفت
آوری مثل همانی بود که در خانه علی رضا داشت
صدای علی رضا خیلی واضح انگار که در آنجا کنارش
حضور داشته باشد و و کنار گوشش زمزمه کند، در
ذهنش پیچید





-جای مروارید همیشه تو صدفه آوا خانوم

اشک را از گوشه چشمانش زدود و با بی تابی به
اطراف چرخید

و بعد دوباره صدای علی رضا بود که در گوش هایش
انعکاس وار تکرار میشد و صد ها و هزار بار میگفت
که برود گم شود!

حتی اگر با تمام عالم می جنگید باز هم با تمام وجود
این واقعیت را که او باعث حال و روز حالای علی رضا
و حتی تنفرش شده است، قبول داشت.

اتاق او حمام نداشت و او برای دوش گرفتن مجبور
شده بود به اتاق مادرش برود
و حالا داشت موهایش را با سشوار خشک می کرد.
از داخل آینه نگاهش به مادر افتاد که با تردید و دو
دلی به او چشم دوخته بود انگار میخواست حرفی را
بزند اما مدام آن را قورت میداد
سشوار را خاموش کرد و پرسید





-چیزی میخوای بگی مامان؟
و ساره در حالی که لبخند نصف جانی میزد جلوتر آمد
و روی فرق خشک شده ی موهای بور دخترکش را
بوسه زد

-دارم نگات میکنم خوشگم و لذت میبرم اشکال داره؟

آوا شانه ای بالا انداخت و در حالی که اخم ریزی روی
چهره اش افتاده بود سشوار را روی میز ارایشی
گذاشت و از جایش بلند شد.

-میرم لباس بپوشم

هنوز از مادرش دلخور بود
ساره صدایش زد
-آوا جان...

در حالی که در را باز میکرد به سمتش چرخید
-بله...





ساره نگاه دزدید و دوباره رنگ به رنگ شد...
نمیدانست چطور حرفی را که میخواهد را به دخترش
که این روز ها حسابی نازک نارنجی و حساس شده
بگوید

آوا بی حوصله لب زد

-بگو مامان

و ساره در حالی که باز با تردید نگاهش میکرد لبخند
نصفه و نیمه ای تحویلش داد و گفت
-میدونم که تو خودت خانومی و رعایت میکنی
عزیزم...یکم اقا جونت...

نفسش را با یک بازدم عمیق بیرون میدهد، هرچند
میداند دخترش بعید است از لحاظ پوششی نارعایتی کند
اما باز هم با این حال میگوید

-میدونم تو خودت خانومی و حواست
هست...میخواستم بگم واسه شام لباس مناسبی
انتخاب کنی... آقا جونت یکم حساسه روی پوشش





تای ابروی آوا بالا پرید و چند لحظه مکث کرد و بعد
در حالی که می‌گفت

باشه از در گذشت ، اما لحظه ای به سمت مادرش
چرخید و گفت

-در ضمن اون اقا جون من نیست

#۵۸۸

تمام دیپرس بودنش با همین حرف مادر دود شد و رفت
هوا

حالا در حالی که لبخند روی لبش نشسته بود با همان
تن پوشی که از حمام در آمد بود به سمت اتاقش حرکت
می‌کرد

"شاید وقتش بود تا قوانین و سلاح دید های حشمت
خان کمی تغییر می‌کرد!"





یک پیراهن مشکی و چرم آستین دار اما خیلی جذب کوتاه به تن کرده بود که یقه ی مستطیلی اش تا روی سینه باز بود و تضاد جالبی با پوست سفیدش داشت . در حالی که با آرامش تکه ای از مرغ فسنجان را در دهانش می گذاشت لبخندش پرنگ تر شد از یاد آوری لحظه ای که مقابل نگاه متعجب زده همه از پله ها پایین آمد و روی میز شام نشست .

هرچند خوشی اش تکمیل تر می شد اگر لحظه ی آخر توسط مادرش خفت نمیشد و مجبور به پوشیدن ساپورت ضخیم و مشکی نمی شد.

اما با این حال باز هم ورود طوفانی سر میز شام داشت و از اینکه توانسته بود اخم های حشمت خان را در هم ببرد لبخندش حتی لحظه ای از روی لبش کنار نمیرفت

یخ جمع تازه تازه داشت آب میشد و او با هر بار سر بالا آوردن و اسیر لبخند مهربانانه کسانی میشد که گویا قوم و خیشش به حساب می آمدند.





اما او دیگر دلش به این لبخند های قاب شده
نمی لرزید ! از نظر او هیچ کسی نمیتوانست خوب باشد
هیچ کسی!

حواسش یه مکالمه ملوک خانوم با مادرش جمع شد

-اون خونه چوبیه دیدی ساره جان؟ همونی که حشمت
خان برات ساخته بود؟

ساره در حالی که نگاهش با کلی محبت و شرم به
سمت پدرش می چرخید ، دوباره رو به ملوک کرد و
گفت

-آره مگه میشه آدم خاطره های خوبش رو فراموش
کنه ملوک جانم، مگه اون هنوز مونده؟

#۵۸۹

ملوک سرش را به نشان تایید تکان داد و برای خودش
دو غی ریخت





-معلومه که مونده عزیز دلم...حشمت خان اونو با کلی
عشق واسه تو ساخته بود
بعد از توهم که واسه نوه ها تعمیرش کرد...
سه سال پیش هم واسه مانی تعمیرش کرد

ساره در حالی که چشم هایش را ریز می کرد گفت
-مانی؟...

و ملوک با لبخند سرش را به تایید تکان داد و گفت
-آره پسر محمد... و بعد نگاهش را به رسول که پسر
بزرگ حشمت خان بود چرخاند و گفت
-مانی نوه رسوله... یادت باشه فردا بری دوباره حتما
نگاه بندازی بهش

و حالا سیل تبریک و خوشحالی ساره برای برادر عزیز
و بزرگ ترش بود از اینکه با شگفتی میپرسید محمد
کی آنقدر بزرگ شده که حالا صاحب فرزند شده است
و همین اخم های آوا را در هم فرو برد
به یاد بچه ی از دست رفته اش افتاد و قلبش از وجود
جای خالی او در بطنش درد کشید و ناله کرد
کاش رو به مادرش می کرد و می گفت





-اگه بچه منم میموند تو الان مامان بزرگ بودی
مامان!

اشتهایش کور شده بود... میخواست بشقاب را عقب
بکشد و از جا بلند شود
داشت از این همه محبت ساختگی و یا شاید هم واقعی
اما پس از آنهمه سال دوری حالش بهم میخورد.

هنوز قاشق را روی بقشاب برنگردانده بود که صدای
حشمت خان که رو به ساره میگفت

-ساره جان نمک رو لطفا به من بده

با دهان باز به طرز مضحکانه ای به حشمت خان
چشم دوخت و بعد چهره اش کم کم به لبخند باز شد و
بعد قهقهه

نگاه همه با تعجب و نوعی ترس به سمت آوایی چرخید
که داشت با تمام وجود و از ته دل میخندید

#۵۹۰





شاید این یک تابوی غیر قابل ببخش بود که صدا از
کسی در نمی آمد!
خنده اش کم کم اعصاب حشمت خان را بهم ریخت

همه می دانستند که نباید حشمت عصبانی بشود! نباید...

حشمت خان با صدای خشن رو به آوا گفت

-چی خنده داشت دختر جون!
آوا برای لحظه ای دست از خندیدن برداشت اما وقتی
اخم های بهم پیوسته ی آن ابروهای خاکستری را دید
نتوانست خودار باشد و دوباره بلند زیر خنده شد

هیچ گاه به یاد نداشت تا به این حد از عذاب یا ناراحتی
کسی خوشحال شود، اما با حرص دادن و عصبی کردن
حشمت خان انگار تمام آن سال هایی که سرنوشت با
تمام زورش عرصه را بر او تنگ میکرد را به
فراموشی میسپرد





حشمت خان عصبی مشّت محکم خودش را به میز
چوبی کوبید و از شدت قدرتی که به میز وارد کرد
بشقاب و ظرف کنار دستش لرزید.

-خفه شو و اون دهنّت رو ببند دختر! کسی اجازه نداره
به حشمت خان بخنده!

صدای فریادش نفس را در سینه همه حبس کرد و
آوایی را که تا چند لحظه ی پیش بلند بلند می‌خندید به
سکوت وا داشت

حشمت خان که سکوت نوه اش را حمل بر ترس و
حساب بردن از او گرفته بود سرش را بالا گرفت و از
پشت همان نگاه مقتدر و دیکتاتورش به آوا چشم
دوخت و منتظر عذر خواهی از جانبش شد

اما آوا بر خلاف تصور او قاشق و چنگالش را محکم
روی بشقابش پرت کرد و با لبخندی عمیق رو به او
گفت





-شاید برای اهالی خونت حکم وحشت خان داشته باشی!

اما برای من تنها حشمتی! حتی خجالت میکشم اون خانی که بزور و اجبار چپوندی پشت اون اسمت، بهت بدم!

خان کسیه که مردونگی و مردوت داشته باشه حواسش به یه ایل ادم باشه! مراقبشون باشه اما تو حتی نتونستی مراقب دخترت باشی!

#۵۹۱

شاید هم بهتره به جای حشمت یه اسم دیگه صدات کنم!
هرچی باشه تو از اسمت تنها قدرت و ثروتش رو داری نه بزرگ واری!

نفس های حشمت خان با حرص و نفس نفس به دور تند افتاده بود و دست مشت شده اش روی نیز می لرزید.

برای بار دوم فریاد کشید





-از جلوی چشمام گم شو دختره ی نفهم!

ساره که نزدیک پدرش نشسته بود نگاهی بیچاره وار
به سمت آوا کرد و بعد به سمت پدرش که از عصبانیت
زیاد صورتش نبض گرفته بود

به هیچ وقت نمی خواست از همان اول بنای نفرت و
کینه بین رابطه ی دختر و پدرش سایه بیاندازد
پس قبل از آنکه آوا چیزی بگوید او با صدایی لرزان
گفت

-شما ببخش بابا جان آوا حالش خوب نیست! ببخش
اگه خبط کرد!

-حشمت دستش را عقب کشید تا دست ساره رویش
نشیند و گفت

-به دختر بی ادبت بگو همین حالا از جلوی چشمام گم
شه!

آوا با عصبانیت از جا بلند شد و رو به مادرش گفت





-واسه چی ازش عذر خواهی میکنی مامان واسه چی!
ها؟

و بعد نگاهش را به حشمت خان دوخت و بر سرش
فریاد کشید

یه نگاه کن یه نگاه به دخترت و عروسات...!
شاید از تفاوت سنی تو یه رده باشن
اما ساره ای که لحظه ی پیش "جان" صداش زدی!
تو زیر آوار زندگی له شده
چه میدونی از زنی که از صبح تا شب پشت قارقار
چرخ خیاطی نشسه ! زنی که تو این خونه بزرگ شده!
اونوقت واسه گرفتن حق زحمه اش در به در این در و
اون در بوده!
زنی که ۲۰ ساله صورت خودش رو با سیلی سرخ
کرده و برای اینکه مرد بالا سرش باشه تن به ازدواج
با یه ادم عوضی همه چی تموم داده!
تو چی میدونی؟ ها چه میدونی

#۵۹۲





صندلی را عقب داد و با خشمی بی سابقه به سمت مادرش آمد و گفت

-پاشو مامان...

پلک هایش را تند تند باز و بسته کرد تا مبادا اشک روی صورتش بریزد آن هم پیش حشمت خان و خانواده اش!

با دست لرزانش عصبی موهایش را چنگ کشید و به عقب هل داد و با صدایی مرتعش دوباره رو به مادر گفت

-مامان مگه نمیشنوی میگم پاشو!!
و ساره بی خبر از آنکه آوا چه هدفی دارد از جا بلند شد و تا بخواهد جلوی آوا را نگه دارد کت پسته ای اش توسط آوا بالا زده شد و آن زخم کهنه و دردناک قدیمی دوباره نمایان

صدای هین همه بلند شد و او خجالت زده از جمع فوری لباسش را پایین کشید و بر سر آوا فریاد کشید





-داری چیکار میکنی!

-چرا میدی پایین مامان! بهشون نشون بده یکی از زخمات رو ! بهشون نشون بده بی لیاقتی شون رو...
-ساکت شو آوا...برو بالا لطفا

اما آوا نمی خواست به بالا برود رو به حشمت که رنگ از نگاهش پریده بود و هنوز نگاهش میخ زخم روی پهلوی دخترش که حالا با لباس استتار کرده بود ، گفت ،

-مرد نبودی میفهمی مرد نبودی!
شاید هیچکی جرات گفتنش رو تا حالا نداشته و نخواهد داشت که بهت بگه اما من میگم تو مرد نبودی حواست به دخترت باشه! دختری که یه ساعته از ناز و نعمت بزرگ شدنش حرف میزنی تنها به خاطر اینکه یه هفته به خاطر درد مچش نتونسته بود پشت چرخ بشینه و پول در بیاره به دست یه عوضی که از بی پناهی بهش رو زده بود، با اتو بهش داغ حسابی تنبیهش کرده بود!





نفسش را بیرون فوت کرد و بغضی را که صدایش را
دو حنجره میکرد را بلعید

-اما این که چیزی نیست درد واقعی اونجاست که با
اون زخم حسابی تاول زده که از قضا با یه گوشت
بریون شده تفاوت نداره باید بشینی پشت چرخ تا
اتوی داغ بعدی روی تن دخترت نشینه!

حشمت خان دستش را روی قلبش گذاشت و با صدایی
که انگار از چاه در می آمد گفت
-بگو قرصم رو بیارن ملوک
آوا دوباره عصبی خندید و به سمت پدر بزرگش خم شد

- آه دردت اومد؟ الان دقیقا از کجاست گرفتی قلبت ؟
تو که چیزی نشنیدی فقط یه صفحه از اون زندگیه ۲۰
و چند سال قبل رو شنیدی!
اما همه دردا یه طرف حشمت خان دردی که حالا
مجبور به شنیدنش هستی یه طرف!
پس خوب گوش کن





به سمت حشمت خان خم شد و چشم های اشک بارش
را به او دوخت و با درد لبخند زد

درد واقعی اونجاست که اون مرد به نوه ای تو... نوه
ی حشمت وثوق! تجا...وز کرد!

#۵۹۳

همه چیز در آن لحظه روی دور کند افتاد و متوقف
شد.

حالا نه تنها نگاه حشمت بلکه نگاه همه حاضرین در
سالن حتی خدمتکار ها که دور را دور ایستاده و به
آنها چشم دوخته بودند ناباور شده بود و قوی شیشه
ای نگاهشان شکست و چشمانشان تر شد به سرگذشت
مادر و دختری که شاید تنها و تنها یک لحظه و ثانیه
اش را شنیده بودند.

دست آوا کشیده شد و همین که نگاهش به چشمان
اشک بار مادرش افتاد و سیلی محکم روی گونه اش
نشست و او ناباور و گریان چشم به مادری دوخت که
مقابل همه دست روی او بلند کرده است!





راستی از کی تا به حال دست مادرش بر روی او آنقدر
هرز شده بود؟
لبهایش لرزید... دندان هایش روی هم سفت شدند.

نگاهش از روی مادر به جمع روی میز که با نوعی
دلسوزی و تاثیر نگاهش می کردند چرخید و روی
حشمت ثابت ماند...
لبهایش لرزید و با تنفر گفت
- تو باعث همه این اتفاق هایی فقط تو...
و با قدم های بلند به سمت پله ها دوید و خودش را به
اتاقی که گویا از حالا به بعد برای او قرار بود باشد
رساند و روی تخت پرت کرد...
صورتش را روی بالش قرار داد تا زجه های دردناکش
را درونشان خفه کند...

آن سیلی حق او نبود... نه...

خیلی چیز ها حقش نبود اما به ناحق بهش تحمیل شده
بود...





نه از زندگی شانس آورد و نه ازدواج و نه عشق...
پس حتی ثروت مادری نیز نمیتوانست او را به
خوشبختی برساند...
که اگر میتوانست این دلِ خون و این صورت ملتهب
شده از سیلی جوابش نمیشد.

تنها وقتی که سرنوشت به او یک شانس برای
خوشبختی داده بود وقتی بود که علی رضا را داشت و
با از دست دادن او دوباره ستاره بخت و اقبال به او
پشت کرد...

در اتاق باز شد و ساره با چشم های سرخ داخل اتاقش
شد

#۵۹۴

سرش را از روی بالش برداشت و با دیدن ساره با
خشونت دست پشت پلک هایش کشید و سرد و قهر
الود گفت





-برو مامان اینجا نباش! برو پیش همون خانواده ایی
که به من ترجیحشون دادی
برو پیش...

اما ساره به جای رفتن خودش را به آوا رساند و
علا رقم مقاومت های آوا او را در بغل گرفت و صورت
ملتهبش را بوسه زد
میدانست که دخترش در حال بد روحی و خمیمی به سر
می برد، نمی توانست به او خرده بگیرد
چرا که می دانست آوا در شرایط عادی هیچ گاه آنطور
بدون آنکه دقتی روی حرف هایش داشته باشد سخنی
نمیگوید

اما زندگی زیاد به دختر کوچکش همه جانبه فشار
آورده بود و درد های زیادی را به او تحمیل کرده بود
نگاهش روی گونه ملتهب دخترش خیره ماند و گفت
-دستم بشکنه الهی عزیزم...
اشک از چشم های آوا همچون آبشار ریزش کرد و با
درد گفت

-تو منو خار کردی مامان! اونم پیش آدمهایی که یه
عمر بهمون پشت کرده بودن! اما تو اونا رو ترجیح





دادی! اونقدر عزیز شمردیشون که واسه اخم تو هم
رفتشون ،دست رو دختری بلند کنی!

ساره او را بیشتر در بغلش فشرد و او هم پا به پای
دخترش اشک ریخت...

-نمیخواستم اون حرفا رو بگی! نمیخواستم نگاهشون
بهت رنگ ترحم بگیره! نمیخواستم بدونن تا تو
نشکنی. اما تو خیلی تند رفتی و
گفتی هرچی رو که نباید...

آوا خودش را از مادرش جدا کرد و بلند فریاد کشید

-آره گفتم! گفتم تا بشنونن! تا بدونن چقدر کم گذاشتن
بدتر از اوت حرفا حق اون مرد بود ماما! بدتر از
اون حرفا!

یه نگاه به این عمارت بکن ماما اونقدر بزرگه اونقدر
اتاق داره که ادم فکر میکنه هتله!

اما هیچ وقت واسه ما جا نبود! نه تا وقتی که انقدر
خار شیم و بازم برای بار دوم جلوی درشون بیایم و
کمک بخوایم!





اونا مقصرن مامان... مقصر تمام اون روزایی که ما با
درد گریه کردیم اما اونا تو این کاخ خوش خوشانشون
بود

ازشون متنفرم مامان متنفرم! نخواه ازم که متفاوت
باشم! نخواه که دوستشون داشته باشم!
ساره نگران از حالت عصبی که به دخترش دستش
داده دخترش را سفت تر در آغوش کشید
-باشه باشه تو فقط آروم باش آروم...

با صدای تقی که به در خورد و خدمتکاری که هراسان
داتل شد
نگاه هر دویشان را به سمتش جلب کرد

خدمتکار نگاهی به آوا و سپس به ساره کرد و با
ترس گفت

-ساره خانوم...حشمت خان...حشمت خان از حال
رفتند..

#۵۹۵





یک ماه بعد

در تراس ایستاده است و نگاهش به حیاط بزرگ و پر دار و درخت مقابل است...
حیاط که نه! بهتر است بگوید باغ اشرافی و قدمتی پدر بزرگش که مثل تکه ای از بهشت سبز است و وسیع...

نگاهش به ماشین رنجرو ایووک پدر بزرگ می افتد که از انتهای باغ از در حیاط عبور کرده است و داخل شده و آرام آرام حیاط شنی را طی می کند
سرش را بالا می گیرد و بی آنکه گردن خم کند به آن سمت نگاه می اندازد...

ماه پیش را به خاطر می آورد که یک سگته ی خفیف را پشت سر گذرانده بود و او با تمام تلاش های مادر و اصرار هایش نرفت که به او سر بزند و در آخر بعد از سه روز حشمت به خدمه دستور داده بود او را صدا کنند تا در طبقه پایین حاضر شود

و او در مقابل تمام حاضرین در جمع برای اولین بار در زندگانی اش از کسی میخواست عذر خواهی کند!





چرا که از آوا و مادرش به خاطر گذشته بدی که داشتند
عذر خواسته بود

البته عذر خواهی اش هم خاص بود و تنها گفته بود
-بابت گذشته ای که نبودم تا ازتون محافظت کنم
متاسفم! اما از حالا به بعد بهتون اطمینان میدم حشمت
خان نمیزاره خم به ابروتون بیاد
و بعد در مقابل نگاه مبهوت همه سالن را ترک کرده
بود...

اما چه جبران کردنی؟ جبران کردنی که تنها از تومان
به تومان پول در سپرده خوابیده اش شاید کم میکرد
نه از سخاوت قلبی که از نظر آوا هیچ گاه محبتی در
خودش نداشته است!

چرا که او در عین سلابت و غرور نمیدانست که دختر
و نوه اش بیشتر از پول نیاز به یک آغوش و محبت
پدرانه دارند
چیزی که سال های سال بود از هر دوشان دریغ شده
بود

اما او حتی نگاه هایش نیز از نظر آوا برایشان کنتور
می انداخت و راضی به خرجش نبود!





نیشخند کنار لبش نشست و به پدر بزرگش که راننده در را برایش باز می‌کرد آرام و مغرور سر تکان داد و بعد روی صندلی گهواره ای توی بالکن با غرور نشست...

کبری یکی از خدمه های عمارت پدر بزرگش همین چند روز پیش بود که به او می‌گفت که او غرور و سرسختی اش را از پدر بزرگش به ارث برده است که آنطور مقتدرو پر غرور است ولی او چه میدانست او تا همین دیروز همین دختری که او قوی میخواندش چه دختر ضعیف و شکست پذیری بود!

آوایی که آنها می‌دیدند آوایی بود که از درد و شکست و غم فولادی شده بود نه از رگ و ریشه و شباهت به پدر بزرگ!

آوایی که قرار بود انتقام بگیرد آنهم از همخون های خودش به خاطر تمام سختی ها و رنج هایی که کشیده است

...





از حالا به بعد بازی تازه شروع می‌شد...
بازی که شاهش نه حشمت خان بود و نه هیچ مرد
دیگری!
او این شطرنج زندگی را تنها به دلخواه خودش جلو
میبرد...
شاید وقتش رسیده بود تا به همه نشان دهد که میتواند
تا چه حد خود ساخته باشد...

نگاهش دوباره روی حشمت خان افتاد و لبخند
مرموزی گوشه‌ی لبش نشست

-دیگه وقتش رسیده به خاطر تموم این سالها که تو
خوشی غرق بودی عذاب بیینی حشمت خان.....

پایان جلد یک

*





A SPECIAL NOVEL CHANNEL FOR SPECIAL PEOPLE

